

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

بازرسی شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: **کتاب گلستان محمد** به سرپرستی **میرزا محمد باقر** صاحب **اصطلاح** مکتب
 حنفی تألیف **ملا حسین کاشانی** **مطالع** الطوائف تألیف
 موضوع تألیف: **علی بن الحسین المکاشفی**
 شماره: **۲۴۰۷**
 تاریخ: **۱۳۰۲**

مؤسسه ۱۳۰۲
 شماره دفتر: **۱۳۷۳**
 شماره: **۵۵۸۴**

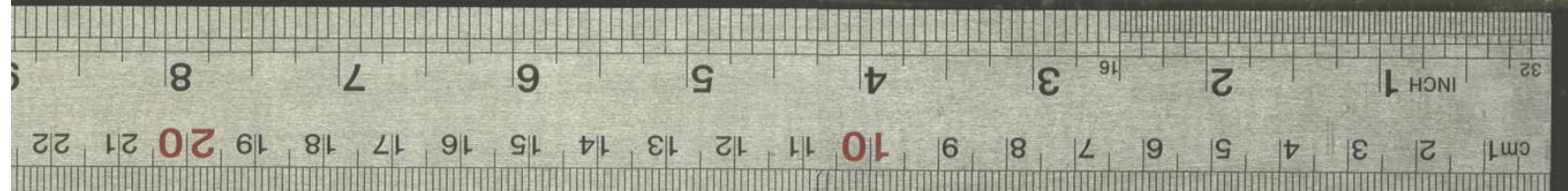
خطی «فهرست شده»
۳۱۰۰



توفیق از کف ای دولت بخوری همه از بس تو گشت و زمان بر آرد
 شرط ایضا نباشد که تو زمان بری **نعت** و حضرت از سر در کف نباشد
 و غیر موجودت در جنت علیان صوفی است آری آن جمله روزان زندگانی
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفع مطیع نبی کریم قسیم بیستم
 بیست یکم که کشف الوری بجمله جنت جمع خصاله حلوا علی و آله
عیت چشم دیوار است را که در دو چو پلشتی آن چنانکه از روح بحر از اجابت
 نوح گشاید هر که که کار بندگی کند که بر ایشان روزگار دست آید
 بید اجابت بدر که حق جل و علا بر در آید و کف بر روی نظر کند در شرف
 سوزاند از آن چو کشف بازش نفع و در لاری کوی اندی سبک اندون لا تو بدید
 یا بدستی فدای جنت من عبیدی و بس لب غیری نقد عرف لیرت و خوش جانت
 کردم و جنتش بر آردم که از بساری و در روزی شرف ای شرم دارم پند
 کم این و لطف خداوند که گشته شده گدایت و او شرف است و کف
 خدای تعالی و در معرف که ما عبادت که حق **عیت** و در جنت حبه جنت
 بجز خوب که ما عبادت که حق **عیت** که کسی وصف از من پرسد
 بدید از ایشان چگونه بود **عیت** عادت کشف گشاید مشرفند
 برین بد کشف گشاید از آن **عیت** یک از در حبه جان بر کف از آن
 برده و در جنت کشف استغرق شده حال که از این سعاد با آید که از جنت
 کشف از این استبان که بودی و را چون کشف آوردی کشف سعاد استم که چون
 بدید کف رسم و آن بر کف بدید جیب را چون بر بسیم بری علم جنت

تو زمان

توفیق از کف ای دولت بخوری همه از بس تو گشت و زمان بر آرد
 شرط ایضا نباشد که تو زمان بری **نعت** و حضرت از سر در کف نباشد
 و غیر موجودت در جنت علیان صوفی است آری آن جمله روزان زندگانی
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفع مطیع نبی کریم قسیم بیستم
 بیست یکم که کشف الوری بجمله جنت جمع خصاله حلوا علی و آله
عیت چشم دیوار است را که در دو چو پلشتی آن چنانکه از روح بحر از اجابت
 نوح گشاید هر که که کار بندگی کند که بر ایشان روزگار دست آید
 بید اجابت بدر که حق جل و علا بر در آید و کف بر روی نظر کند در شرف
 سوزاند از آن چو کشف بازش نفع و در لاری کوی اندی سبک اندون لا تو بدید
 یا بدستی فدای جنت من عبیدی و بس لب غیری نقد عرف لیرت و خوش جانت
 کردم و جنتش بر آردم که از بساری و در روزی شرف ای شرم دارم پند
 کم این و لطف خداوند که گشته شده گدایت و او شرف است و کف
 خدای تعالی و در معرف که ما عبادت که حق **عیت** و در جنت حبه جنت
 بجز خوب که ما عبادت که حق **عیت** که کسی وصف از من پرسد
 بدید از ایشان چگونه بود **عیت** عادت کشف گشاید مشرفند
 برین بد کشف گشاید از آن **عیت** یک از در حبه جان بر کف از آن
 برده و در جنت کشف استغرق شده حال که از این سعاد با آید که از جنت
 کشف از این استبان که بودی و را چون کشف آوردی کشف سعاد استم که چون
 بدید کف رسم و آن بر کف بدید جیب را چون بر بسیم بری علم جنت



حکایت بعد از نماز صبحه صلی آن دیدم که در پیش غزل ششم دردم از صحت مرا ایضا
 و قرار ز کفهای پریشان بشویم و در کعبه پریشان گویم **بیت** زبان بریده بختی نشسته
 صم گیم سبزه که سبزه باشد در پیش اندر صم تا بجای از دوستان که در کجاده امین
 بودی در جبهه چوین سیم قدم از در راه خدا انداختی و طاعت کردی و در طاعت
 که در سر از انوی بعد از کزیم رگبده که در کوفت **بیت** کنزت که کف کن
 است شوای برادر طغف و جوشی که در او چو سکه جبر در رسد بکلمه ضرورت
 زبان در کشی که کف از متعلقان من که در جبهه انداختی بودی که در غلامم کرده دیده
 خرم که بقیه در کوفت کف نیند و در کوفت کوفت کوفت کوفت کوفت کوفت کوفت کوفت
 بجای کف بغرت عظیم و جنت قدیم که در برینم قدم بر بندارم مگر کف کف کف
 بر عادت معروف طریق مالوف که از درون درستان جودت و کف راه عین سهد
 خندف رای گویت و کس رای اولو ابابک ایضا عیسی درینم زبان بعدی در کام
بیت زبان در دهان خودم دست **بیت** کلید در کف دست **بیت** جودت
 باشد چه دانند که که جودت در پیش است یا سده در **بیت** اگر پیش خودم خدای اوست
 بودت صلی آن که در پیش کوش و در خطبه حضرت ام فروسن بودت کف کف کف کف
 خاوشی که بجای زبان از کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
 در هم که با موافق خود او را در صاف **بیت** جودت کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
 بکلمه ضرورت سخن نفییم و در کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
 بر این بر کف بر خیزان چون چو خیزید بیخون اول از روی نه جگله بیکر که نده بر بندار
 بکلمه ضرورت کف

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

دیدم تو گوی خرد میبنا بر خاکش ریخته اند یا عقده تریا از تا کش **قطعه**
 روضه تانا و نثر سلیمان روضه صبح طیبه با موزون وان بر از لایهای کنار یک
 وین پاز میوه های گوناگون باد در سایه درختانش کترا نید و شش پو قلمون
 با ما وان که خفاصه بار آمدن بر برای شستن غالب آمد دیدمش و امنی برای کل
 و ریجان و سنبه و ضمیر آن فرام آورده و آمناک رجوع شکر کرده گفت کل بوستانا
 چنانکه دانی بقای نباشد و عهد کستانا و فانی نه و کما گفته اند مرجه و بر نیسایه
 و ایستکی را نشاید گفتا طریق صحت گفتم برای نه است ناظران و فصاحت حافظان
 کتاب کستانا قبیف تو انم کرد که تا با و خزان روزگار را بر ورق او دست آنگاه
 کوتاه باشد و کردمش زبان عیش رعیش را بلیش خریف مبدل مگرداند **قطعه**
 بچکار آیدت ز کل طبیعت از کلبستان من برورنی کل همین خج و ز شش باشد
 وین کستانا همیشه خوش باشد عالی که من این حکایت کردم از دامن کل بر بخت
 و در دامن آویخت و گفت الیوم انا و عدو فاصحی در همان روز اتفاق بین
 افتاد در جبین معاشرت و اداب معاشرت در این کلمه کما را یاد و متر سلا ترا
 بلاغت بنفزا ید فی جمله هنوز از کل بوستانا نیتی مانه بود که کف کف کف کف کف کف کف
 بعون الله تعالی و توفیق و ذکر محامدا تا بک مرحوم سعد بن ابوبکر اوام الله علیه
 و تمام اگر شود که تحقیق که بسندیده آید در بارگاه شاه جهان بناه سایه کردگار
 پر تو لطف پرور کار خود خیره زمان و کف امان الیوم من الله المظفر علی
 بخت الدوام القاهر خیر الله الباره جمال الامم منخر الاسلام سعد بن ابوبکر
 ال اعظم شمس العظم مالک رقائب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان الیوم
 و ارث ملک سلیمان مظفر الدینا و الدین ناصر محمد بن زکی اوام الله تعالی و دست
 و صاعف جلاله و جعل الی کل خیر فانه بکر شمه لطف خداوندی نظر فرماید **قطعه**
 اگر شفاست خداوندیش با را ید سخا خایه صحتی و در کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
 روی در دلال در شسته ازین سبب که کستانا بجای الی کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

حلاوتش بنام سعد ابو بکر سعد بن زکریا که است امید در مکارم اخلاق خداوندی پیر عادل
 مرحوم خزانة الدین ابو بکر امام الله علوه دیگر بکر و پس کل من از بی جالی پسر پسر
 نیار و ویده پاپسین پشت پای نجالت پسر بر بندار و و در زمره صاحب
 دلان متجلی نشود که اگر متجلی کرد و بر نیار قبول امیر کبیر عالم عادل بود و منصف بود
 نظیر کبیر سلطنت و بیشتر تیز مملکت گفت الفقراء ملاذ الفقراء با عزلی الفضلاء بحسب
 الاتقیاء اختیار آلی پسر ملک اموات مبین الملوک بار یک خزانة دولت و الدین
 حیات الاسلام و المسلمین ابو بکر بن ابو نصر اطال مرعسه و اهل قدره و تقاضا
 اجزه که مدوح اکابر با فاق است و مجموع مکارم اخلاق **پشت** سر که در سایه حقیت
 اوست کنش طاعتت و دشمنی و دوست بر بر یکی از پیامبر بندگان خوانی
 خدمتی معین کرده اند که اگر در ادای آن برخی از توان و تکامل رول و اعلا بر آینه
 در معرض خطاب آینه در محل عتاب افتد که برین طایفه درویشان که ذکر
 طاعتت بر بندگان اجبت برایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی
 در غیبت اولی تراست از حضور که این تصنیع نزدیکت و آن فاذ تخلف و در
 با جایست مقروض و **قطعه** پشت و تار است شد از حرمی تا جو تو فرزانه
 زاد ما در ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان فرین خاص کند بنده مصطفی
 عام را و وصف ترا کند و رنگند اهل فضل حاجت مشاطت روی ال ایلم
 دولت جاوید یافت هر که گو نام زیست که عقیبش فکر خیر زنده کند نام را
 ذکر اندر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزالت تقصیر وقت عدی که در موانعت
 بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکامی دهند در فضیلت بر وجه
 سخن مکنند و با جز این پیش نه انیتند که در سخن گفتن بطبی است یعنی در یک
 بسیار میند و تا مستمع را بسیار منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بر وجه
 بشینه و گفت اندیشه کرد که چه گویم با از آن شیانی خوردن که هر کس
مشوایات سخن و آن پرورده پسر کن بیندیشد بلکه بگوید سخن حرف بی باقی

کف کس در دم بگوئی اگر در کوی چشم بندیش آنکه بگوید نفس در آن پیش کن
 که گویند بس باطن آدمی بهتر است از دلب: و او ایست از بیکر که کوه صواب
 کیف در نظر عیان خداوندی غرضه کبش اهل است و در کوه عیاشی بجز که اگر در کوه است
 سخن در بیکر که گویند و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 حوی بیرون و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 هر که کردن به حوی بیرون و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 کس نیاید بیکر که گویند و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 سخن در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 از که آموخته کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 مردیت باز زبانی و از کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 شاطر بود خوش کس که کند چاره بپوشد امر بر و این خنک که بر پیشش است
 کردن کوشش: ایک خوشش است در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 بکست خلاق بزرگان است که چشم از کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 است ای جرایم که از آن کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 دست و کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 عمر که نماید در اوج مشیت و هر چه نصیف که در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 با نمازها این نظم در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 ما نمازها: که هستی را نمی بینم لغایر از کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 در حق در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 ای که از سخن راه کسیت دیدم تا برین روضه روضه و حدیقه ضعف را چون پشت
 پشت بسیار اشق است در آن کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 که در وقت خوش بود: در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم
 حوی بیرون و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم و در کوه چشم

کلی

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم در تقاضای درویشان**
 در فصلی شصت **باب چهارم در انواع سوسنی**
باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم در ضعف پیری**
باب هفتم در نایب تربیت **باب هشتم در ادب و صحبت**
باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی از پادشاهان گشت
 یکی از پادشاهان در دریا داشت که در حالت پادشاهی زمانه که داشت مکنه
 در شام میداد و در وقت خواب که از آن گفته اند هر که دست از جهان
 بردارد هر چه در دل دارد بگوید و حقش ضرورت جز نماند که بزرگوار
 که در وقت سیرت بی ملک برسد که هر کس بگوید از در آید که کف
 آید و بگوید **پادشاهان لطیف و پادشاهان عن** **البسی** در آن وقت آمد
 در آن وقت آمد در گذشت و زری دیگر بگوید بود گفت بی خبر پادشاه
 در حضرت پادشاهان غیر استیغنی که در آن شخص مکنه است نام داد و پادشاه
 سینه گفت ملک روی از این سخن در همه شنید و در این وقت پادشاه پادشاه
 آمد از این است که نویسد که از از روی در صبح بود و آن را با بر داشته که
 خود میدان گفته اند در وقت صبح که امین بر آید از پادشاه گفت **بسی**
 در وقتی که حال دلش خوش گشته بود از روی گفت **بسی** هر که شاه آن گشت
 که او گوید حضرت باشد که جز نکو گوید بر طاق الیوان که در نوشته بود **عظمه**
 جهان ای برادر نهان بکش : دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن کسیر پادشاه
 دنیا نیست که بسیار کسی خوش بود و گوشت : جو که پادشاهان کن جهان کند
 چو یک مردن چو روی خاک **حکایت** یک از ملوک عرب که از آن ملوک بود که
 خواب دید بعد از در وقت او بیدار گشت و بعد از آن دید که در خواب
 بود که پادشاهان او که در چشمش خانه میکردند و در جهان نظر میکردند
 از آن و بعد از آن که او فرمودند که در روی او نشی که گفته اند که آنرا اب رهایی آوردند

سوز حشر نما است که ملکش با دگر است **قطع** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند
 که پیشتر بروی زمین نشان نمائند . وان مر لاشه را که سپردند از خاک . خاکش
 پنهان نگردد که او استخوان نماند . زنده است نام فرخ و شیروان بعدل
 که در بی کشته که او شیروان نماند . خبری کن ای فلان غنیمت شمار عسیر
 از آن پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند . آزم که وز قیامت از کویا کن .
 نمایی که بشنوی که فلان در جهان نماند **حکایت** ملک زاده بر شنیدم که گویند
 حقیر و دیگر برادرانش بنده و بالاد خوب روی روزی ملک بگرایست
 در روی نظر کردی بر بر فرستاد و استقصا بر داشت گفت ای
 مندا از ناوان لب که هر چه مقام کمتر بقیت بهتر است
 با لقبی خفیه **شبه** اقل جمال الارض طور و آنه . لا عظم عند الله
 من لا **قطع** آمد شنیدی که لا غری داننا . گفت روزی با یکی از
 تازی که در صنیف بود . همچنان از طوبه خبر بد . بد بر بخندید و ارکان
 ت بر پسندیدند و برادران بجان بر بخندید و گفت **نظم**
 و سخن گفته باشد . حیب و من مش نهفته باشد . در پیشه گان بس که غیبت
 باید که پلنگ خفته باشد . شنیدم ملک را بیایم خراب در آن مدت دشمن
 ب روی نمود چون لشکر بر طرف در تمام افتادند و قصد مبارزه کردند
 ای سواری که اسب در صحن میدان جهان پیدا این سپه بود و گفت **قطع**
 نام من اسبم که روزی جنگ منی پشت من . آن هم کاندن میان خاک خون منی
 می . هر که جنگ آرد خون خویش بازمی میکند . در زمینان آنگه بگریز و بخون بگریز
 آن گفت و خود را بر سپاه دشمن زدند و تنی در میان کار می برداخت و میبرد
 و چون پیش بر باز آمد زمین خدمت بد بود و گفت **قطع**
 ای که شخصی گفت خیر او را **بسی** از رفتی من ز نه پنداری . اسب لاغرمیان کلاه
 روز میدان **بسی** پروراری . آورده اند که سپاه دشمن بی قیامت

سپه
برو با کول

گرفت

شاید

و ایشان اندک با عتی اهنک که بزرگترند بر نرفته و گفت ای مردان بگوئید
تا جانم ز نان نبوشید. سواران را بگفتن او بتور زیاده گشت و یکبارگی
حمله کردند شنیدیم که سواران روز بر دشمن طغیان کردند ملک پسر و شمشیر
و در کنار گرفت و مرده ز نظر پیش میگرد تا ولی عهد خوش گردانید و برادرانش
صد بودند و زمره در طعاش کردند و او را در چند و نوازش از غرض برید در چیه
در هم زد پس بفرستد است دست از طعام باز گرفت و گفت بحال است که
سرمندان بپزند ولی سزایان جایشان که **فرد** کس نیساید زیر سایه بود
در سماهی از جهان شود معدوم. بدره ازین حال آگاهی دادند و برادرانش
بخانده و کوشالی بواجبی داد پس برگی را از اطراف بلاد حصه مرصعی مع
قتیه بنیشت و نزاع بر خاست و حکما گفته اند که ده درویش در کلبی
و دو پادشاه در اقلیمی بکنجد **قطعه** نیم تانی که خورد و وضای. بدل رویش
گفته نمی دگر. ملک مفت اقلیم بگردید پادشاه. همچنان بند در اقلیمی دگر
خانیته دروان عرب بر سر کوه نشسته بودند و بیخه کاروان پست و رعیت
از ملک یایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بگم آنکه مادی منیع از قله
کوی برشته آورده بودند و مجا و مادی خود ساخته بعد مدتی در بران ممالک
طرف در حضرت و بی ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
ماومت یابند و مقاومت ایشان منیع کرد **قشوی** درختی که اکنون گرفتند
نیروی مردی بیا بر جای. و کر همچنان روزگار می بگذرد و نشل از چ بکسل
پرسش که قطن بیسل. چو بر شد نشاید که قطن بکسل. سخن برین مفرشت که کلب
تجسس و قطن ایشان بر کات تند و فرصت کنه. شیدا شسته تا وقتی که بر پایشان
تومی رانده بودند و مکان خالی مانده بود یعنی سپه سواران و افتدیده و جنگ
آزموده را بقدر پستمانند در نشیب جبل پنهان شدند سستی که دروان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و غنیمت بنهادند

بسیار

و شمنی که برایشان تخت خواب بود چند انکه اول شب بگشت **قشوی** و مرغ رشید
در سیاهی رفت. بر من اندوهان مایه رفت. مردان و لاوران زمین گاه بر چستند
و دست بچکان بچکان برگشت بستند با مدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بگشتن اشارت نمود میان ایشان جاسینه بود که میوه عنفوان شبایش نورسیده
و سبزه گلستان عذارش بود و دیدی که از وزرای بر پای خاست و تحت ملک را
بویسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت منوز این پسر همچنان ازین
برخورده است و از ریجان جوانی منع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی است
که بخشیدن خون او برین بنده حمت شد ملک ازین سخن روی در هم کشید و موافق
رای بلیندش نیاید و گفت **بیت** بر تو بچکان کیسر در مر که بنیادش است. تربیت
ناملی را چون کردگان بهر بر کنده است. تسل فساد ایشان شقطع کردن اولی تر است
و بیخ بتاریشان بر آوردن عین مصلحت که آتش کشتن و اخگر که آشتن و انفی
کشتن و بیخه او نگاه داشتن کار خرد مندان نیست **قطعه** بر کراب زنده کی بارد
مرکز از شایخ پند بر نخوری. با فرمایه روزگار سبزه. که از بهر یاسشگر نخوری
و زیر چون این سخن شنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک ازین خوانده
آنچه خداوند روی زمین فرمود عین حقیقت و لیکن اگر در صحبت آن تربیت
یافتی طبیعت ایشان گرفتاری و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که صحبت
تربیت پذیرد و خود خرد مندان کیسر ده که منوز طفل است و سیرت یعنی و کرای
آن گروه در نهاد. لیکن نشده است و در حدیث است ما من مولود الا و قده
عقل العطره الا **قطعه** ایوه یهودانه او بنظرانه او **قطعه** بر نوح با بیان
خانمان نتوش که شد. یک اصحاب کف روزی **قطعه** بچکان کشت مردمش
این کفست و طایفه از علما و علماء ملک با وی شفاعت یار شدند تا ملک ازین
در که گشت و گفت بخشیدم که بر مصلحت ندیدم **قشوی** وانی که پراکنده زان رسیم کرد
و بی خفا در خور چهار ششده. دیدم که بسی اس بر ششم خورد چون ششم ششده و بار

فی حکم بر با بنار و نعت بر و زنده است و ادب را طلب کرده ترمیمت او نصیب کرده
 تا حسن خطاب در جواب و سایر ادب خدمت موش در اموشند و در نظر حکمان سینه
 آمد و تاروی در بر از سابل او در حضرت با و شاه شمه میکند که تربیت عاقلان از
 وی اثر کرده است و بعل قدیم از جلت او بدر رفته ملک را ازین سخن بسلم و
 گفت **شعر** عذبت بدر تا و نشأت عندی . فن انباک ان اباک ذیب .
 اذ کان الطباع سور طباع . فلیس نافع ادب الادب **پت** عاقبت کرک
 زاده کرک شود . اگر چه باومی بزرگ شود . سالی دو برین برآمد طایفه او باش
 محبت ما و در پیوستند و عهد موافقت استند تا وقت وزیر و مرد و پیرانش را
 بکشند و نعت بی جیاسن داشتند و مغازه و زردان بجای بدر نشست و عاصی
 شد ملک بشنید و گفت دست خیره دندان کزیدن گرفت و گفت **قطعه**
 شمشیر نیک را همین بد چون کند کسی . ناکن ترمیمت نشوای حکیم پس باران کرد
 لطف طبعش خلافت نیست . در باغ لاله رویه در شوره خار و خن ز زمین شوره
 سنبلی بر نیارود . در و ششم اهل صنایع مکردان . کتولی با بدان کردن خنانت
 که بگردن بجای نیک مردان **حکایت** سر منک زاده را بدر رسد ای غلش
 دیدم که فهم و کیاستی عقل و فایستی و کفایتی زاید الوصف داشت هم از خوردی
 آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لغمان ازاد در چین او همین گفت **پت**
 بالای برشش نموشه نندی . می یافت پستاره بندی . فی بجه مقبول نظر سلطان
 آمد که حال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند توانگری بمل است
 زین مال . بزرگی بقلنت ندیسال که او کی بقتل بر بود . تز و اهل خرد کبیر بود
 انبای جنس او بنصب او حسد برودند و بنمای شنیعش متهم کردند و ملک را
 برلاکت او تحریض ال فایده کردند **مصراع** و شمع کینه که مهربان باشد و دست
 ملک گفت که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت
 خداوندی ممکن ترا راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعت و

اقبال خداوندی جاوید یاد **قطعه** تا نم اگر نسیب از رم اندرون کسی . حسود ایکنم
 که تر خود برین دست . بمر تا بری ای حسود کین رنجت . که از شفت او جز برک
 نتوان رست **قطعه** شور بخشمان باز در دهان منند . مقبله هزاره وال نعت و
 کر نه چند بر و ز شمشیر چشم . چشمه آفتاب را چه گناه . را نعت نظامی هزار چشم چنان
 که بر سر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک مجسم را حکایت کنند که در
 تقاول مال رعیت دراز کرده بود و جو را ادب آغاز نهاد تا بجدی که خدایق
 از حکم بد ظلمش بجهان رفتند و از کرت جو رشتن راه غربت پیش گرفتند چون رست
 که شد ارتقا و ولایت بمقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان دست
 بر آوردند **قطعه** هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد . که گویام سلامت
 بجا نردی کوشش . بنده حلقه بکشش از نه نوازی برود . لطف کن لطف که
 یکانه شود حلقه بکشش . باری بجلال و کتب شاهنامه می خواندند چون سر زود
 نمکت خفاک و عدو فریدون رسید و زیر ملک را بر سید همه توان دانست که
 فریدون کج و مال وحشم نداشت چگونه و پرا مملکت مقرر شد گفت چنانکه نشین
 خانی بد و بتغیب کرد آمدند تقویت کردند پادشاهی بوقت و زیر گرفت چون کرد آن
 ذلق موجب پادشاهی است تو مرطقی چرا برشان میکنی کوی پادشاهی شاری
پت همان که لشکر بجان پروری . که سید سلطان بشکر کند پروری . ملک
 گفت موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را گرم باید کرد تا برود
 کرد آید و رحمت تا در ناه و ولت شش این نشینند و ترا ازین سرود و کفایت
 کند چه بر شمشیر سلطانی . که نیاید زگر که چو پانی . پادشاهی که طرح ظلم کند
 پای دیوار ملک خویش کند . ملک را چند و وزیر ناصح موافق طبع نیاید و روی از
 سخنش در کم کشید و بزندانش فرستاد و بسی نیاید که بنی عم سلطان مشارعت
 بر خواستند و بمقامت لشکر آراستند و ملک پدر خویش خواستند و قوی
 که از دست تقاول این جهان رسیده بوده و پریشان شده برایشان داده اند

و تقویت کردند ملک از دست تصرف این بدر رفت و برانان مقرر و مسلم
 گشت **قطعه** پادشاهی کور و دار پست بر زیر دست . دوست و اشرار
 روز سختی دشمن زور آوردست . با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
 زانکه شاهنشاه عادل با رعیت لشکرات **حکایت** پادشاهی با غلامی عجب درستی
 نشسته بود و غلام دیگر در بانه دیده بود و محنت کشتی نیاز نموده که وزارت
 در نماید و لرزه در اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را
 عیش از و منغص شد که طبع نازک پادشاهان با تحمیل این صورت نند و چاره
 ندانستند چینی در آن کشتی نشسته بود و غلام دیگر سبب ملک را گفت که عیش تو منغص
 چراست گفت **پیت** دل گرفتاری کی شد ای عزیزان کن کم چاره جز این نیست
 که از او دوری چون کنم . چکه ملک را بگفت اگر فرمان شد من را و خاتمیش
 که او را ملک گفت عنایت لطف و کرم با ت . بفرمود تا غلام را بیدار نماید
 باری چند غوطه خورد از آن پس موش گرفتند و پیش کشتی آویختند تا سرد
 دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بکوشه بنیشت و قرار یافت خاموش
 گشت ملک را عجب آمد برسد حکم را درین چه حکمت بود گفت او اول محنت غرق
 شدن نبردند بود و قدر سلامت کشتی ندانست چنانچه قدر عاقبت کسی
 دانند که مصیبت گرفتار آید **قطعه** ای سپهر تا چون جوین خوشتر نماید
 معشوق منت آنکه نبرد تو زشتست . تا آن هفتی او ز رخ بود او غمش
 از دور خیال برسد که اعراف بهشتت **پیت** وقت میان آنکه که یارش بر
 با آنکه دو چشم انتظارش در **حکایت** شاهزاده سرز را گفشد وزیران پدید
 چه خطا دیدی که بینه فرمودی گفت خطای معلوم نکردم لیکن یقین دیدم که
 نهایت من در دل ایشان کاری کنی و بر بادش ای من اعلم و کل کار نبردت رسیدم
 از بیم گزند خویش از جنگ بپلاک من گشتند پس قول حکما را که پست که گفته اند
قطعه از آن که تو نرسیده بر سر ای چیم . و گر با چه او صد براری بگفت

از آن بر برای زند . که ترسد سرش را بکوبد بدست . نه بینی که چون بر عاجز بود
 برادر و بچکان چشم ملک **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری
 و امید زنده گانی قطع کرده که نگاه سواری از دور در آید و گفت بشارت باد که
 فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان سیر آمدند و سباه و دست
 آن طرف بچکلک مطیع و فرمان برادر تو گشت ملک نفس سرد از دل بر آورد و
 گفت مرده مرا نیست و دشمنان مراست یعنی وارثان ملک را **قطعه**
 و من امید پس شد درین عجز و پند . که آنچه در اولم است از درم فدا زاید .
 امید پس تیر آید ولی چو فایده از آن . امید نیست که عسر که شسته باز آید
 کوس حلت بگفت دست اجل . ای و چشم و دواع پر بکنند .
 ای کف دست ساعد بازو . همه تو در یک در بکنند . بر من پند بکنند
 کام آخر ای دوستان خد بکنند . روزگارم بشد با دانی من نگردم تا
 خد بگفت **حکایت** روزی چند بر بالین تربیت یکی بجز علی بابم معترف
 بودم در قاصع دمشق یکی از ملوک عرب که بمملی انصافی معروف بود و بطلیم
 و تعدی موصوف بر بارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست
پیت در پیش غنی بینه از این خاک درند . آمان که غنی ترند محنت ترند
 آنکه مرا گفت از آن حاجی همه درویشانت و صدق معاملات ایشان خاطر ی
 همراه ما کند که از دشمن صعب اندیش نام گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن
 نماز دشمن قوی تمت نه بینی **نظم** بیاز و توانا و قوت سپردست .
 خطاست چو زب کین تا توان شکست . نرسد آنکه برافنا دکان بختاید
 که کر ز پای و رایگش نگیرد دست . مرا آنکه چشم بدی کاشت و چشم نیک وقت
 ذراع غلی موده بخت و خیال مطلق . ز کوشش نرسد به در و بار و او خلق بد
 و کر تو نیست ندی او روز وادی . **مثنوی** بینی آدم اعضایی یک و گویند
 در آفرینش ز یک گوهرند . چه عضوی بر آورد روزگار . و در عضوها را نامند

نظر

تو که تخت دیگران بی یغی نشاید که نامت نهادی **حکایت** در ویستی مستجاب
 الدعوه در بغداد پیدا آمد و حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش گفت دعای
 خیر بر من کن گفت خدا یا جان من بشان گفت این چه دعاست گفت این دعای
 خیر است ترا و جمله مسلمانان را یعنی ایشان از تو بر منده و تو از خدای حاجی **شعری**
 ای زیروست زیروست از آزار کرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیت جهان را
 مردنت بر که مردم از آری **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را بر سر
 که از عباد تنها کلام فاضله است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن کیفتی
 خلق را نیازی **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است
 خوابش برده به و آنکه خوابش بهتر از بیداریست آن جان بد زنگان برده
حکایت یکی از ملوک شنیدم در شبی خست روز کرده بود در با بان مستی
 این بیت میگفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست که نیک و به
 اندیشه و از کس غم نیست درویش چه همه در سایه پرون خفته بود نشد
 گفت **قطعه** ای آنکه با قبال تو در عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما نیست
 ملک را این سخن خوش آمد بر حال ضعف او رحمت او و صبره نزار و نیکار
 ز راز روزن پرون داشت و گفت که ای درویش دامن بهار گفت دامن
 از یکجا آرم که جا نه دارم ملک را بر حال ضعف او رفیق و شفقت زیاده شد
 و خلعتی بران مزید کرد و پیش فرستاد و درویش بر آن نقد را بعیت اندک
 مدت خورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار دیکت آرا و کلان نگین
 نه جبر در دل عاشق ذائب در غربال دوران حالتی که ملک را پر دای بود
 درویش با بد و حال بی توانی خود پیش ملک بگفت و و نلیفه خواست نمود
 حاصل الامر ملک بهم برآمد و روی از در هم کشید و از پنجا گفته اند اصحا فطنت
 او بجز بت که حدت صولت قهر پادشاهان بر خدایا بد بود که غالب سمت
 ایشان بفعال امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دایم عوام نکند **شعری**

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت نثار نگاه مجال سخن تا نه پستی
 بر بی نموده گفتن مبرقدر خویش پس پادشاه گفت این کدای شوخ چشم مد بر
 داده بود بخندان لغت داده بودم بخندان مت بر انداخت از
 که خزینه پست المال طمع مساکین است نه لغت اخوان شیاطین
بیت ابله کوروز روشن شمع کافوری نهد زود پاشد کس شب روشن
 نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم
 که چنین یک ترا و چه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نطقه اسپراف نکند اما
 آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب سمت نیست یکی را بطرف
 امیدوار کردن و باز بنویسدی خسته گردانیدن **نظم** بروی خود در اطعام باز
 نتوان کرد چه باز شد بد رشتی قرا نخوان کرد **قطعه** کسی نمیدکشد کسان مجاز
 بر لب آب شور گرد آید بر کجا خسته بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آید
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر
 خود را بختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود و همه پست بردند **قطعه**
 بودار نیک از سپاهی در بیخ در بیخ آید مشورت برون به تیغ چه مردی کند در
 صف کارزار که دستش تپ باشد از روز کار یکی از آنان که عذر کردند یا من
 دوستی داشت ملا متش کردم و کفتم دوندت و تا سپاس سفید و نایق شناس که
 بانگ تیر عال از مخدوم قدم برگردد و صحبت حقوق نعمت ساهما در نورداد و گفت
 اگر بگرم مخدوم داری بگویم کفتم بگوشت **بیت** سپهری چه بود و نندین بگو و سلطان
 که بزرگ سپاهی بجلی کند یا او بجان چو آمدی نتوان کرد **بیت** ز رید مرد سپاهی
 تا بر به به و کوشش زرنده می سر بنده در عالم **شعر** اذا شیع الکی بصول بطشا
 و خاوی البطن بیطش بالقرار ترجمه کسی که سپهر شود حله کند بگفتن و کسی که محالی شکم
 باشد حله کند بگفتن **حکایت** یکی از وزرای معزول شده بجله کوروشان در
 آمد و برکت حجت ایشان در وی اثر کرده و بمعیت خاطر شریعت داد ملک بار دیگر

با وی دل خوش کرد و عمل نمود و قبولش نیاید و گفت نزد خود مندان معزول بی زشتی
ربیع آنکه بچنج غایت بنشیند . دندان پیک و در آن مردم تنه .
 کاغذ بر دیدند و قلم شکستند . وز دست و زبان حرف که آن سنده . گفت
 مرا سزاوار خردمندگانی بایست تا بر ملک و مملکت را شاید گفت ای ملک ای
 ملک نشان خردمندگانی آنست بچنین کار با تن در بند **مثنوی**
 سالی بر سپهر مرغان از آن شرف و آرزو . که اسپه خواجه رود و طایری نیاز از
 تا که توئی بر شرف کار باش . کم خرد کم گوی که آزار باش **حکایت** مشایخ
 کوشا گفتند ترا ملازمت صحبت شیرین است یا رفاه گفت تا فضا صد پیش
 میخیزم و از شر دشمنان در پناه صورتش زندگانی میکنم و از شر دشمنان در پناه
 صورتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظلمت حایتش در آمدی و بشکر گفتش
 اعتراف لاری جز از دیگر نیاید تا بجهت خاصیت در آرد و از زندگان محب و
 مخلص شمارد گفت از بطش وی بچنین این بیستم **بیت** اگر صد سال بگر
 آتش از وزد . چو یکدم اندران آتش بسوزد که گفتند که ندیم حضرت پادشاه
 سلطان زریا بد و باشد که بر پیش برود و حکما گفته اند از طعن پادشاهان
 بر خرد پاید بودن که وقتی بسلائی بر بخند و دیگر به ششامی خلعت دهند و گفته
 نظافت بسیار سز نیدمانست و عیب جلیان **فسر** تو بر سر قدر خویش تن
 وقار . بازی نظافت بند میان کن **حکایت** یکی از رفیقان سخاوت
 روزگار ناموافق نامساعد نزدیک من آورد و گفت که کفاف اندک دارم
 و عیال بسیار و طاقت بار قافه نمی آرم بار آورد و می آید که با قلم و کمر نقل
 کنم تا به صورت که زندگانی کرده شود کسی با بر نیک و با اطلاع و قوت تپا
 و احوال من ندانند **مثنوی** بر کسی سخت کنی آنست که گیت . بر جان لب
 آید که برو کن گریست . با زان شماست اعدا بر اندیشم و که همنگ میگردم
 که بطعنه در قهای من بخندند و سعی مرا در حق اهل و عیال به عدم مرورت محسوسند و بگو

قطعه ای به بین آن به حیث را که مرکز . نخواهد دید روی نیک سخنی
 تن آسانی که نیک خویش تن را . زن فرزند بگزار و مستحق . و در علم محاسبه چنانکه
 معلومت چیزی آنم که اگر بجایه شما و منی شود که موجب جمعیت خاطر باشد
 بعینت عرویش از شکرانه بدر نمانم چو آمدن گفتیم عمل پادشاه ای برادر و
 طرف دار و امیدمان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید صفت
 این هم شدن **قطعه** کس نماند بخانه در پیش . که سراج زمین و باغ بده .
 یا تشویش و غصه را ضعی شو . یا جو بده پیش زان بینه . گفت این موافق حال
 گفتی و جواب سوال من نیاروی نشیند که حکایت نوزد دستش از روز
 حساب نوزد **بیت** راستی موجب رستگاری است . کس ندیدم که کم شد
 از ره راست . حکما گویند چار کس از چهار کس کان بر بخند ترا بی بر سلطان
 و در روز از پاسبان و فاستق از نماز و شرف از محاسب و آنرا که حساب
 پاکست از محاسبه چه پاکست **قطعه** کس فریاد روی در عمل اگر فریاد
 که وقت وقوع تو باشد مجال دشمن نیک . تو پاک باشی ما را ای برادر ز پس آنکه
 ز نند جان نام پاک کا زران سنگ . گفت حکایت آن و باه مناسب حال
 تست که دیدمش که میزان و بی خویش تن افغان و خیزان میوفت کسی گفتن چه
 آفت که موجب خندن محافقت گفتا شنیدم که شتر از این میگیرند گفتیم
 ای شیفته بی معنی شتر را با تو چه مناسبت و تقابا او چه مناسبت گفت خامو
 که اگر حسودان بغرض گویند که این چه آیه است مرا که که هزار ایم و کراغم
 تخلیص من باشد تا فقیهش حال من کند و تلمز با که از عراق آورده باشد دار
 کزیده مرده شود **قطعه** روی میدوید و گذری . روی میگردش بدید
 جان . گفت آنچه میدوی میگردی . گفت خرمیک میکند سلطان .
 گفت تو خرد چه می تویی . گفت برین ابدمان کون خزان . که نماند ز دست
 خرد و باه نشان بود یکسان . ترا بچنین فتنه و دیانت و تقوی امانت

مقران در کین اند و در میان کوششین اگر چه حسن بیعت است بخلایف آن
 تقریر کنند و در معرض خطای پادشاه الفخوری در آن حالت که مجال مقادمت
 باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را اختیار کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان
 گفته اند **مشوئی** بدریا در مسافع بی شمار است و در خوانی سلامت بر کنار است
 زمین این سخن شنید و بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنان بخشش
 را گفتن آغاز کرد که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد
 اند و در پستان در زندان بکار آیند و بر سینه دشمنان دوست نمایند
قطعه دوست مشرک اگر در غمت نماند . لاف یاری برادر خواندگی .
 دوستی آنکه کردی دوست دوست . در پریشان حالی و در مانگی . دیم
 که متغیر می شود نصیحت من در نمیکرد و تنگ می آید نزدیک صاحب دیوان برقم
 بسابقه معرفی کنی که در میان با بود صورت حالتش کفتم و ابلت و استحقاقش بیان
 کردم تا بکار می خفت غیب کرده چند روزی برین برآه لطف طبعش بدیدند
 و حسن بی پریشانی پسندیدند کارش از آن در گذشت و بر تبه والا تر رسید بزرگتر
 از آن متکلم شد همچون چشم سعادتش در ترقی بود تا اوج ارادت رسید و مقرب
 حضرت سلطان شد و مشارالیه معتقد علیه گشت و در سلامتی حالتش شادمانی کردم و کفتم
بیت ز کار بسته منیدیش ال تکبیرت . که ارب حیوان درون در کیت
شعر الا لا تحزنن اذ ابلتیه . فله من العطف خفیه **بیت** منشیخ شمشاد
 کردش با کم صبر . که چه سخت و لیکن بر شیرین دارد . در آن مدت مرا
 با طایفه یاران اتفاق پس گرفتاد چون از زیارت مکه باز آمدم بکده و منزلم تقبال
 کرد ظاهرش دیم پریشان و در بیعت درویشان گفتم چه حالت گفت چنان که
 تو کفنی طایفه بر من حسد برودند و بخیاستم منسوب کردند و ملک اوام الله بکده در
 کشف عالم پریشانی کردند و حقیقت استبصار لغز نمودند و یاران قدیم و دوستان
 حیم از کله حق فراموش کردند **قطعه** چه بنیاد کقبال دستش گرفت شنایش

کمان دست بر سپر نهند . اگر در کوششین اگر چه حسن بیعت است بخلایف آن
 فی بخله با نوع عقوبت گرفتار بودم تا حسن بیعت که کرده استکرامت حجاج رسید
 از بندگرا نام خلاص کردند و ملک و مورو و شخاص فرمود کفتم در آن بیعت
 اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر در یاست خطاناک
 و سودمند یا کینج دریا بر کسیدی . یا در تلامطم میری . یا زهر بود دست کند
 خواجه بر کنار . یا موج روزی اهلکش مرده در کنار . مصلحت ندیدم ازین
 پیش پریشانی درویش را بنا سخن سلامت خراشیدن نیک پاشیدن برین و کوه
 اختصار کردم و کفتم **قطعه** ندانستی که منی بند بر یاری . چو در کشت شادمان
 مردم . و کره چون تدرای طاقت نیست . لیکن انگشت در سوراخ کردم **قطعه**
 تنی چند در صحبت ما بودند نظر مرانسان بصلاح آراست . و در این سخن
 تا یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن الظن داشت و دارای زمین کرد تا یکی
 از اذنیان حرکتی پدید آمد که مناسب حال درویشان نبودن آن شخص فاسد شد
 و در اذنیان کاسه خواستم تا بطریق وجه کفایت یاران متخلص کنم تا هنگام خورشید
 کردم در بانم را با نکر و جفا که مگذورش اشم که ظریفان گفته اند **قطعه**
 در میر و وزیر سلطان . بی و صیلت مکره پر امن . سگ و در بان عیاخته غریب
 آن که بیان بگیرد و این امین . چنانکه مقربان حضرت پادشاه بزرگ بر صورت
 حال من و توفیق یافته با کرامت در آورده و برتر مقامی معین کردند با بالواضع فرود
 نشسته و کفتم **مشوئی** بگذار که بنده کینم . تا در صف بندگان شینم . ملک گفت
 و الله الله چه جای این سخت بنده نواری فرمودید **بیت** که بر سر و اجتم شیشی
 نازت بکشم که تا زینبی . فی اجماع ششم و از مردوری سخن بویستم تا حد بیست
 ذلت یاران در میان آمد و کفتم **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام
 که بنده در نظر خویش خوار میدارد . خدایاست مسلم بزرگواری و لطف
 که جرم بنده و نمان برتر رسیده ارد . حاکم این سخن با عظیم پسندید و بخندید

ک
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

اسباب معاش یا ران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل
 وفا کنند شکر نعمت گفته و زمین خدمت به بوسیدم و عذر خسارت بخاستم
 و در حال برون آمدن و کفایت **تقطیع** چون کعبه قیلا حاجت شد از دیار بعید
 روند خلق به بیدار شدن زین فریب سنگ ترا تحمل امثال ما به باید کرد که بچکن
 نزنند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملک زاده کبچ فراوان از پدر میراث
 یافت و دست گرم بشاد و بر سپاه و رعیت بر تخت که گفته اند **حکایت**
 نباشد مشام از طبله عود بر آتش ز که چون سبب بویید بزرگی بادت
 بخندگی کن که تا دانه نیفتانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت آغاز
 کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسجی انداخته اند از بهر مصلحت نمانده است
 ازین حرکت کوتاه کن که واقعا در پیش است و دشمنان را کین نیاید که وقت
 حاجت در مانی و ندامت آرد **تقطیع** اگر کبچ کنی بر عباسان بخش رسد
 مر مر کمالی را بسنجی چنانستانی از مر یک جو سیم که کرد آید ترا هر سر و کبچ
 ملک زاده روی ازین سخن در کیم کشید و موافق طبع بندش نیاید مر او را زهر
 فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بچشم
 و نه با سبانی که نگاه دارم **یت** قارون هلاک شد که چهل خانه کبچ داشت
 نو شیروان فرود که نام ملوک داشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان
 عادل را در شکارگاه صیدی بجای کردند و نمک نبود غلامی را بر روستا
 فرستادند تا نمک آورد نو شیروان گفت بخت ستانی تا بدرستی نشود
 و دید خراب نکرد و گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک
 بوده است هر کسی آمد و بران مزید کرد تا برین غایت رسیده است **مشنوی**
 نماند بستمکار پس روزگار بماند برو نعمت کرد کار **تقطیع** اگر ز باغ رعیت
 خورد ملک سبسی بر آوردند غلامان درخت از بیخ چخ بچند که سلطان فرود
 زنده لشکر یانش هزار مرغ بسنج **حکایت** ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب

بیار

کروی تا خزینه سلطان آبادان کند و از آن پنجره که سلطان گفته اند مر که خلق عذای تن
 بیازار و تادل یکی به ست آرد خدای عزوجل همان خلق را بکار و نوادار از روزگار
 او بر آرد **ف** آتش سوزان کند بر سبند آنچه کند آه دل در دست
 سر کعبه حیوانات نیز است و کعبه جانوران اتفاق هر بار بر در باره از شیر مردم
 در **مشنوی** مسکین هر که بی میز است چو بار می بود عزیز است کاوان نران
 بار بردار در آزار و میان مردم آزار تا ملک را از زایم اخلاقش بفرین
 معلوم شد و در شکر کشیدش و با قول عقوبتش گشت **تقطیع** حاصل شود رضای
 تا خاطر بندگان بخونی خاسی که خدای تو بخش با خلق خدای کن نیکوئی
 یکی از پستیم دیدگان بروی رحالت و نذر کرد و گفت **تقطیع** نه که قوت بازو نمی
 دارد سلطنت بخورد مال مردم بکلاف توان بخلق فرود برون استخوان رت
 ولی شکم بر در چون کیر داند زلف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند
 که سکی بر سه صافی زد و در پیش مجال انعام نبود پسنگ را نگاه نمیداشت تا
 زمانی که ملک بران شکری نهم گشت و برادر چاه کرد و رویش پاید و سنگ بر پیش
 کوفت او گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان
 سنگت که فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روز بجا بودی گفت از جا
 اندیشه هم کردم اکنون که در چاهت دیدم و منت را غنیمت داشتم که بزرگان
 گفته اند **مشنوی** تا بسببانی را چو پستی بخت بار عافلان تسلیم کردند اختیار
 چون نزاری سخن در نده تیز بامان به که که گری بستیز مر که با بولاد باز و پنجه
 کرد بسا عس میخ در راز بجز کرد باش تا گشتش به بند و روزگار پس بجام
 دو پستان منوش برابر **حکایت** یکی از ملوک مرثی مایل بود که عاده ذکر
 آن موج نیست طایفه حکمای یونان متفق شده اند که این بیخ را دوا نیست مگر
 زهره آدی چندی من صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب گردند اتفاق و مقان
 پیری یافتند دران صورت که حکما گفته بودند پر و مادرش را بخواند و نعمت بزرگان

حکما

ای

خوشد کرد و آینه و قاضی فتوی داد که خون یختن کی از رعیت برای سلامتی نفس پادشاه
 روا باشد جلا و قصد کشتن او کرد پس روی باستان کرد و بچندید ملک گفت درین حالت
 که توئی چه جای خنده است گفت ناز فرزند بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند
 و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر بعقت حطام دنیا را بخون سپردند و
 قاضی بکشم فتوی داد و سلطان را ضعیف شد بجز خدا ایم پناه نماید **فرد**
 من پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو خواهم داد سلطان ترا
 ازین سخن دل هم برآمد و آب و در دیده بگردانید و گفت هلاکت من ادلی تراست
 خون اینچنینی کی گمانی بختن پسه و چشمش بسوسید و در کنارش گرفت و لغت کی گشت
 داد و از او کرد و گویند هم در آن وقت ملک شفا یافت **قطع** همچنان در فکر آن
 پستم که گفت **سپلانی بر لب دریای نیل** زیر پایت که بدانی حال بود **سپلانی**
 زت زیر پای نیل **حکایت** یکی از پادشاهان عسقلانی که بخت بود و کمان در پیش
 رفته و باز آوردند وزیر با او و عضبی داشت اشارت بکشتن وی کرد تا ویکریکری
 چنین حرکت نکنند بنده پیش خدا و یک کار روی بر زمین نهاد و گفت **مشغوب**
 هر چه رود بر سرم چون تو پسندی است بنده چه دعوی کند حکم خدا و ندرت
 ای محبوب آنکه پرورده لغت این خاندانم بخوام که در قیامت بخون من گرفتاری
 اگر بنده را بی گمانی بخوامی کشتن باری تا وکیل شدی بکش تا بقیامت تا خود بنام
 گفت چه تا وکیل کنم گفت اجازت و بامی تا من وزیر را بکشم آنکه بقصاص او را بکشتن
 و بامی بخت گشته باشی ملک بچندید و گفت درین چه کوئی وزیر گفت ای خداوند
 بصدقه کور پرست که این چراغ داده را بخش تا مرا هم در بلا نیکنده گناه در منست که
 قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطع** چو کردی با کلون آغاز بیکار
 پر خود را بنا دانی شکستی چو نیز انداختی بر روی دشمن **حذر کن گانه را با خن**
نشیستی حکایت گویند ملک زوزن را خواج که انقیس و نیک عهد بوده است
 و مکنانرا بواج خدمت کردی و در وقت نیکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در وجود او

کم

که در نظر سلطان پسنیده نمود مصاوره کرد و عقوبتش فرمود سپهر مکان سوابق
 خداوندی و معترف بود و بشکر آن مرتین برین مدت قید او رفیق و ملاطفت
 کردند و زجر و عقوبت رواندا شدی **قطع** صلح بادشمن خود کن و کرت زلف
 در قضا عیب کند در نظرش تخمین کن **سخن** آخ بر زبان میکند زدموری را
 سخنش تلخ بخوابی و هفتش شیرین کن **آنچه** مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی
 پروان آمد و مدتی در زندان بماند یکی از ملوک خراسان در خیزه پاشش فرستاد
 که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار می نمایند ولی عزتی کردند خاطر عزیز
 فلان احسن بقدر خلاصه بجایب اتغالی کند در رعایت جانیش هر چه تمامتر
 سعی کرده شود و ایمان بهکیت بدیدار او منتخند و بجواب این حرف را منتظر
 خواب چون برین حرف و قوف یافت از خط اندیشه در حال جوانی مختصر خاکه
 مصححت و دید بر قفا خط بنوشت و روان گوئی از متعلقان ملک بدین واقع
 مطلع شد سلطان ترا اعلام کرد و گفت فلانرا که خبر فرمودی با ملک فلان را
 مرا سده دارد سلطان بهم براید و کشف این سخن فرمود قاصد را بگرفته و رساله
 بخواند بنه نشسته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده پیش از فضیلت بنده است
 و شریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست حکم آنکه پرورده
 لغت این خاندانم و باندک می غیر خاطر باولی لغت قدیم بی وفا نی توان کرد **قطع**
 آنرا که بجای است بروم گری **ناز** سخن کن از کند بعبه ستمی **سبط** ترا سیرت حق
 شناسی و پسندیده آن خلعت و لغت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه
 از روم گفت ای پادشاه در آنچه کردی من ترا خطائی نمیدانم بل که بقدر ایزد
 جزا پس برین بود که مرا کردی پس برین است تو ادلی ترا که سابق حقوق نیست
 برین بنده داری و ایادی حکما گفته اند **مشغوبی** که گزندت رسد ز خلق مرغ
 که راحت رسد ز خلق مرغ **از** خدا و ان حلاف دشمن دوست که دل مردود
 در تصرف دوست **که** چه تیرازگان همی کند رو **از** کان وار پند اهل خسرو

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان دیوانه فرمود که در سوخته فلان چندان
 است مضاعف گفتند که ملازم درگاه است و منتظر فرمان و دیگران بهر و لعب
 مشغول اند و در ادای خدمت متبادون صاحب دلی شنید فریاد و خروش از
 نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مرا نبت بنکان بدرگاه خداوند تعالی
 همین مثال دارد **قطع** دو باداد که آید کسی بخد مت شاه . سپهر آمد و روی
 کند بلفظ نگاه . امید است پرستندگان مخلص را . که نومید نکرند ز آستانه
شوی همتری در قبول فرمانت . ترک فرمان دلیل حرمانت . سر که سیاهی
 را بستان دارد . سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کند
 که پیغمبر و رویشان خریدی بحیف و توانگر از ادای بطح ظلم صاحب دلی برویشت
 و گفت **شوی** ماری که تو سرگرا بینی بزنی . یا بوم هر گجا نشینی بکنی . زورت از
 پیش می رود با ما . با خداوند غیب دان نرود . زور مندی بمن برایل زمین .
 تا دعای بر آستان نرود . ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم کشید و برو افتاد
 نکرد و قوله تعالی اخذت العزة بالانتم تا شبی که در مطبخ آتش در انبار سینه مش
 افتاد و سایر اطاکش سوخت و از پتر ز من بر خاکتر کشش نشاند اتفاقا همان
 شخص بود بگدشت و بدیدش که با یاران میگفتند این آتش بگاد پس ای من
 احماد گفت از و دلی و رویشان **قطع** خدر کن و دو در و نه های ریش
 که ریش درون عاقبت پر کش . بهم بر کن تا توانی دلی . که آهی جهانی بهم بگفت
قطع چه سالها او ان چه روز با و راز . که خلق بر سپه با بر زمین بخواب
 رفت . چنانکه دست بدست آمدت ملک با . بدستهای دیگر همچون خرافت
حکایت یکی در صفت کشتی گفتن فرموده بود شنیدم که سصد و شصت بندگ
 از کشتی بدانیسی و در روز بتو بی و دیگر کشتی کشتی مکرگوشه خاطرش با یکی
 از شاگردان بر سیل دیانت میل داشت سصد و پنجاه و نه بند ویرا پاموخت
 مگر یک بند که در تعلیم آن وضع انداختی تا اون کردی فی جمله پس در قوت و صفت

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

بهر آنکه کسی را با دلی مجال معاونت نماند بخدی که یکروز پیش ملک گفت که استادی
 فضلی که بر منت از روی نریکست و سخن تربیت و اگر نه من بقوت از و کتر شنیدم
 و بصفت او برابر ملک را این سخن و شوار آمد فرمود تا مصارعت کنند و
 معافی متع ترتیب کردند و ارکان دولت و احیان مملکت و زور را در ان اقلیم
 روی زمین حاضر شدند و پس بهر جوی مل مست بمیدان اندر آمد بصد پستی که اگر کوه آبی
 بودی از جایی بر کندید ای استادی داشت که چون از من بقوت بر تراست و
 بصفت برابر بران بند فریب که از و پنهان داشته بود با و در او نیت پر و ف
 آن ندانست و بهم بر آمد و استادی او را از زمین برداشت و بالا بی هر برد و بر پنهان
 زو فریاد از خلق برآمد ملک فرمود تا استادی را خلعت و نعمت بی قیاس دادند و بر
 زبرد ملامت کردند که با پر فرود خورش دعوی معاونت کردی آخر پس بر روی گفت
 ای پادشاه روی زمین بزور روی بر من دست نیافت بل که مرا از عل کشتی فتنه
 مانده بود و همه عمر از من در بیع میداشت و امروز دقیقه بر من غالب آمد استادی
 گفت آری از هر چن روز نگاه میداشتم که زیر کان گفته اند که دوست را چندان که
 قوت ده که اگر وقتی دشمنی کند نتواند نشیند که چه گفت آنکه از پرورده خویش چنان
 دید **شغ** را اعدا را میند کل بوم . فلما استند ساعده رمانی **س** یا و فا خود نبود در
 عالم . یا مگر کسی درین زمانه نکرد . کن ناموخت علم تیر از من . که عاقبت در انشا بگرد
 کن ناموخت علم تیر از من . که در عاقبت نشانه نکرد **حکایت** در ویشی مجرب بگوشه
 صحرانی نشسته بود پادشاهی برو بگدشت و در ویش از آنجا که فراخ ملک فاعت
 داشت سپر بر نیار و و التعلق نکرد سلطان از آنجا که سلطنت داشت برنجید
 و گفت این طایفه خزق پوشان امثال حیوانند و با **س** و ادمیت ندارند و ز بر را
 گفت از وی پرسس که پادشاه را عدم و الطاف چه ان کردی وزیر نزد یکش آمد و گفت
 ای جوان مرد سلطان روی من بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
 بجایا و بردی گفت سلطانا بکوی توقع امید خدمت از کسی دار که او توقع نمت

میدان

از تو دار و دیگر بدانکه ملوک از بهر آسایش رحمت اند نه رحمت از بهر خدمت ملوک
چنانکه گفته اند **قطع** پادشاه با سببان در پیش است . که رحمت نیز دولت است
که پسند از برای چو پادشاه است . بلکه چو پادشاه را خدمت اوست **قطع**
که کسی را تو کاران نبینی . دیگر بر اول از بجای پدرش . روزی چند باشن تا بخورد
خاک مغز پر خیال اندیشش . با نده از خاک مرده باز کنند . ننماید تو آنرا از در پیش
فرق شناسی و بندگی رخاست . چون قصاص نشسته آمد پیش ملک را گفتار در پیش
معتبر و استوار آمد گفت از من چیزی نخواه گفت میخواهم که بار دیگر زحمت ندی گفت
مرا بندی بهره **نظم** در باب کنون که نعمت است بدست . کین دولت ملک میرود
دست بدست **حکایت** یکی از روزی تنگ محضر پیش ذوالنون مصری محمد الله علیه
آمد و منت خواست که روز و شب خدمت سلطان مشغول و بجز پیش آمدن درواز
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را بچشمین بر سرستی می که تو
سیلطان نامی پیستی از جمله صدیقان بودی **قطع** که نبودی خیر رحمت و در رخ
پای در پیش بر فلک بودی . و روزی از خدای تری رسیدی . همچنان که ملک
ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بی کفایتی را زمان داد گفت ای ملک
بموجب خشکی که تا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من
یکنفین سراسر آمد و بزه آن جاوید بر تو بماند **نظم** دوران بقا چه با دهر اکتفا
کنی و خوشی و زشت و زپسای بگذشت . پنداشت ستم که جفا بر کرد . در کردن او با
از با بگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مصلح مملکت می اندیشید
و بر یک بروقف و انش خود رای میزدند و ملک هم تفریری اندیشه میکرد
بزرگوار رای ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفته که رای ملک را چه فریب
دیوی بر شک چندین گیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای بکنان است
که صواب یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تا آنکه خلاف صواب آید بعلت
او از معایت این بستم **مثنوی** خلاف رای سلطان ای چنین . ز خویش

باشد دست شستن . اگر شتر روز را گوید نیست این . بیا یک گفت اینک ماه یون
حکایت پسای کسوان بافت که من علوم و باقافسه حاج شهری در آمد
که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اگر ام کرد
یکی از نهامی ملک دوران سال از سفر دریا آمده بود و گفت من را روز عید
اصحی در بصره دیدم او چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش بفرانی بود عاقل طبی او
چگونه علوی باشد و شعرش دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر بندش و نانی
گفت که چندین موع پر اکتفا گفت ای خداوند روی زمین سخن دیگر دارم اگر رحمت
نباشد بهر عقوبت که فرانی سزاوارم گفت آن صفت گفت در این بیت بهمع
خداوندی رسیده است یا **قطع** غریب است ماسرچش آورد . دو پانچ
است یکم چمچه دوع . اگر از بنده لغوی شنیدی مرغ . جهان دیده بسیار گوید و
ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن گفته باشی فرمود تا آنچه اموال اوست میسا
دارند و آنچه معصود اوست برسانند اول خوشی برود **حکایت** یکی از وزرای اردو
رشدید بریزد بستان رحمت آوردی اصلاح مکنانرا بخیر تو بسط کردی اتفاقا
بخطای ملک گرفتار آمد و مکنان بوجوب اصلاح سعی کردند موکلان در معاقبتش
مداخت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش را خواه بخدمت ملک بگفتند تا ملک از
پران خطا در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت **قطع** تامل و استنان
بست آری . بوستان پر فروخته به . بختن دیک نیک خود را . مرجه
خدمت سرت فروخته به . دهن تنگ دشمنان خدای . بپیمان ابله دوحته به .
با بر اندیش هم نمکوی کن . دهن یک بزه دوحته به **حکایت** یکی از بزرگان
رشدید پیش پیراهن خشم آلوده و گفت فلان پسر همنک زاده مراد دشنام ما در
بداد بارون رشید گفت ارکان دولت را سزای چنین کس چه باشد کی اشارت بکنان
کرد و دیگری بمصاحفه و نانی آردون گفت ای پسر کرم آنست که در کردی و عموگویی
و اگر نتوانی که در کرداری تو نیز دشنام ما در بده نه چند آنکه اشتقام از حد گذرد و آگاه

خطا از طرف تو باشد **قطع** نه مرد است آن نیز دیک خردمند که با میل و دان
 بی کار بود ولی مردان کین است از روی تحقیق که چون ختم آید سخن باطل نکوید
 کی باز شست خونی داد و شش نام تحمل کرد گفت ای نیک فرجام برتر از آن که در
 گفت آئی که در آنم چپ من چون من آئی **حکایت** باطلایفه بزرگان
 یاران کشتی در شسته بودم زور قی در بی با غرق شد و برادران کرد آئی
 در افتادند کی از بزرگان ملاح را گفت که بگر آن مرد را ترا صد و بیست ربد هم
 ملاح تا یکی را خاص کرد آن دیگری جان بخت کرد که بقیه عسرا و نماده بود که
 از کشتی او تقصیر کردی ملاح پرسید که گفت آنچه بگفتی یقین است ولیکن میل خاطر هم
 بر آمدن این بیشتر بود سبب آنکه وقتی در راهی مانده شده بودم مرا بیشتر
 نش نده و از دست او تا زبانه خورده بودم در طغی گفته صدق الله تعالی من عمل
 صالحا فتنه من اساعلیها **قطع** تا توانی درون کشتی اش کانه برین و خار با
 کار در پیش پستند بر آ که ترا نسیب کار باشد **حکایت** و برادر بودند
 کی خدمت سلطان کردی دیگر سعی باز و توان خوردی روزی آن توانگر گفت در پیش
 که چو خدمت سلطان کنی تا از شغلت کار کردن مالی یابی او گفت چرا کس کار کنی
 ۱۲ خدمت سلطان را بی یابی که حکما گفته اند مان جوین خوردن هم بر زمین خفتن
 بکه بگر شمشیر زرین بستن و خدمت مخلوق ایستادن **پیت** بدست آهنگ
 نفع کردن غیره باز دست بر سینه پیش امیر **قطع** عسرا که نمایه بر بر خور شد
 تا چو خرم صیف چه پوشتم شتا ای شکم خیره بنانی سان تا کنی پشت
 بخدمت و توان **حکایت** کسی مرده آورده پیش تو شیطان عادل که هلاک شدن
 ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی را فرود جا بدگشت **مثنوی**
 اگر مرد ده و جای شادمانی نیست که ز کانی با نیز جا و دانی نیست **حکایت** ای دوست
 بر جنازه دشمن چو بگذری شادی کن که بر تو همین چو درود **حکایت**
 کردی از حکما مصلحت کسری سخن میگفتند و بزرگواران سخن بود گفتند چرا در کشت

سخن کولی گفت و ز را بر مثال اطبا اند و طبیب دار و ند بر جز پستیم را پس چو پستیم
 شما بر صواب است هر بر سر آن سخن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فصولی ایست
 مراد روی سخن گفتن شاید و گر بشنم که ناپنا و چاه است اگر خاموش باشم
 گناه است **حکایت** چون نارون ششید را ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
 آن باغی که بغیر و رملک دعوی خدائی کرده بود و بخشم این ملک را بجز حسین
 بنکان بنده سیاسی بود نام غنیمت ملک مصر بوی ار زالی داشت و گویند
 که آن عقل و کفایت جزئی تراشت بیان حدی که طایفه حراثت مصر کفایت آوردند
 که جنبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران پیست وقت یاریه و جلد تلف شد
 گفت بشم باری کاشتن تا نمندی شدی درویش انتمندی بشنید بخندید و گفت
مثنوی اگر روزی بدانش بر نشنودی ز نادان تکلمت روزی نبودى بناوان
 آن چنین روزی پیانند که ۱۴۱ اندران حیران بماند **مثنوی** بخت و وقت
 بکار دانی نیست جز با سدا آسمانی نیست او فاده است در جهان بسیار
 بی تیز ارجمند و عاقل غوار شکما که بقصد مرده و رنج ابدان هر جزای یافت
 کج **حکایت** کی از ملوک را بگریز چینی آورده بودند خواست در حال نیستی
 با جمع شود و مانع کرد ملک در خشم شد مراد را بسیاری نکی بخشید که لب
 زیر پیش از بره پی که شسته بود لب زیر پیش بگر بیان فرود شسته بیکی
 که خوره چینی از طاعتش بر میدی و عین القطر از بغش بکنند **قطع**
 تو کولی تا میامت زشت روئی برو خمت بر یوسف کولی شخصی چنان کرد
 که زشتی او جز توان **حکایت** دانکه بغش لغو با نده دروار با نقاب مراد
 سیاه را دران مت نفس طالب و شوره غالب بود هر مشن بجنبه و هر مشن
 برداشت با مدادان ملک کیز که را بخت و نیافت با جا گفته ملک ختم گرفت
 فرمود تا سیاه را بگریز که دست و پای بپندند و از بام جوتی بقعر خندق در
 اندازد یکی از وزرای نیک محضر روی بر زمین نهاد و شفاعت کرد و گفت سیاه

درین باب خطای نیست بل که سایر بندگان نوازش و انعام خداوندی مامولند ملک
گفت اگر در مغاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
قطع تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید . تو میدانی که از سبیل دانه اندیش
ملک که پسته در خانه خالی بر خوان . عقل او رنگند که رمضان اندیشه . ملک را لطیفه
او پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم اما بزرگ را چنان گفت سیاه را بخش
گویم خورده او سحر او را شاید **قطع** دست سلطان و در گنجینه . چون برین
دراقتا ده ترنج کشته را دل نخواهد آب زلال . کوزه پر زهره و آرزو در کج
قطع مرکز او را بدوستی بسند . که رود جای ناپسندیده . تشنه را دل نخواهد
ولیک . نیم خورده دانه کند بره . **حکایت** اسکندر روی پارسینه
که دیار و مشرق و مغرب بجز کفتی که ملک پیشین را نیز این و ملک و عمر و لشکر پیش
از تو بوده است و چنین سخن می گفت بخواه آنده تعالی بر مملکت را که بگرفتم عتس را
نیاز مردم و نام بادشاهان بزرگ نیکی بودم **شعری** بزرگش نخواهند اهل حسد و
که نام بزرگان نشستی برو **قطع** این همه بخت چون می گذرد . تخت بخت و
اعزونی و وار کیر . نام نکور سخنان ضایع کن . همه بمانند نام نیکت بر تنه ار .

باب دوم در اخلاق و نشان حکایت یکی از پادشاهان پاره کی را گفت چه کوفی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعن سخن گفته اند گفت بظلمت چشم نمی بینم
و در باطنش چشپ نمیدانم **قطع** مرکز اجامه پارسا منی . پارسا بیج پارسا آشکار
در نهانی که در دنیا و مشغولست . محبت را در دنیا بچار **حکایت** درویشی را دیدم
که بر سر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دلینی که ظلمت
و ببول چه کار آید **قطع** عذر تقصیر خدمت آوردم . که ندمم بطاعت استغفار
عاصیان از کمانه تو بکنند . عارفان از عبادت استغفار . عابدان جزای
طاعت خواهند . بازرگانان بهای بیضاغت . که گشتی و بر حرم بخشیدی روی بر رستم
بنده را فرمان باشد سر چه فرمای انم . و من بنده امیدوار آمد ام نه بطاعت

بدر و یزید آمد ام نه تجارت **شعر** اصنع بنا ما انت له اهل . فلا تغفل
بنا ما نحن له اهل . بر در کعبه سیاهی دیدم . که نمیکفت و می گریستی خوش
می نگویم که طاعت می پذیرد . قلم عفو بر کفایتش **حکایت** شیخ عبدالقادر کلبانی
رحمته علیه دیدم که در حرم کعبه روی بر حصار نماز بود و میگفت ای خداوند
بخشای و اگر نه مرا اینه مستوجب عفو تو در روز قیامت نابنا برانگیز تا در
روی بیخاک نشسته سازم **قطع** روی بر خاک عجب میگویم . هر سحر که یار
می آید . ای که مرکز فراموش کنم . بخت از بنده یا دمی آید **حکایت**
وزدی بجای پارسائی در آمد چند آنکه حسرت چیزی نیافت و لنگ شده با بخت
پار سارا خبر نیکمی که در آن خفته بود برداشت در راه گذر روز و انداخت تا
مجموع نشود **قطع** شنیدم که مردان راه خدا می **قطع** دل دشمنان هم نکردند تنگ
تراکی میسر شود این مقام . که با دوستانت خلافت و جنگ . حقیقت مودت
اهل صفا چه در روی حضور چه در وفا . نه چنانکه از پس رشت عیب گیرند و پشت
می برند **قطع** در برابر چو کسبند سلیم . در قضا میجو که مردم در . هر که
عیب دیگران پیش تو آورد بشود . بی گان عیب تو پیش دیگران خواهد برد **حکایت**
تبی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواهم
تا موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از گرم و اخلاق بزرگان بیخ می نمایم
روی از مصاحبت مسکینان گردانیدن و فایده در بیخ در پیش من در نفس
خوبیش این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت ایشان یا شاطر باشم
نبار خاطر **شعر** ان لم اکن را یک الموالفنی . اشبع لکم حاضل الغواشی .
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مشو که درین روز تو را وزدی
بصورت درویشان برآمده و خود را در سلک صحبت ما منظور کرد و میگوید که گفته اند
بیت چه دانند مردم که در خانه کجاست . نویسنده دانند که در نام چیست .
از اینجا که سلامت حال درویشانت گان فضولیش نبردند و بیاروی جوشش کردند

درویشی مقام رضاست که نظایان گفته اند **تظم** طاهر حال عارفان لقا است
 این قدر بس که روی در خلق است . در عمل کوشش بر چه خواهی پوش
 تاج بر سر نه و علم بر دوش . ترک دنیا شوشت و موس پارسانی
 نه ترک جامه و بس . در خراگندم و باید بود . بر نخت سلاح جنگ هر بود
 روز تاش رفیق بودم و شب با نگاه در بای صصاری خسته که در دلی تو فین
 با برین رفیق بروا شد که بطهارت میروم و بی غارت میرفت **مثنوی**
 ناپسبانی که فرقه در بر کرد . جاء کعبه را جل خرد . خدا نکه از نظر درو
 غایب شد بر چی رفعت و در جی بد زد دید تا روز روشن شد در آن یکی مبلنی
 راه رفته بود و رفیقان بی گناه خسته با ما دهمه را بنگه در آوردند و در زندان
 کردند از آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزت کزیدم که سلامت فی لوجه
 و آفات بین الاثنین **تظم** جواز قومی کی پیس دانستی کرد . نکه را نزلت
 مانند به را . اندی پستی که کاوی در علف زار . سالاد همه کاوان ده را
 کتیم سپاس خدا را عزوجل که از برکت درویشان محروم ننماند که هر از
 صحبت ایشان جدا شدم بدین حکایت متفقد شدم و این نصیحت را همیشه نگار
آیه بیت کی تا ترا شنیده در مجلسی بر بند دل هموشندان بسی **مثنوی**
 اگر که یکبند از کلاب . سگی در وی افتد کند مخلاب **حکایت**
 زاهدی مهان پادشاهی شد چون طعام خوردن نشنید که از آن خورد که
 ارادت او بوده چون باز برخاستند زیاده از آن کرد که عادت او بود
 تا ظن صلاحیت در حق او زیاده کرد و **فسر** در پسم نرس کعبه ای اعجاز
 کین ره که تو میروی ترکستان است . راه چون بخانه آمد سفره خواست تا
 چیزی تناول کند بر می داشت صاحب فرست گفت ای پدر در مجلس پادشاه
 طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آمد گفت نماز را هم
 قضا کن که چیزی نخوردی در شمار **تظم** ای منرا نهاد بر کف دست

نگاروی

چهارا گرفته زیر بغل . تا چه خواهی خسته بدین ای مغرور . روز در ماند کی سخیل
حکایت یادارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و همیشه دیده برسم نرسه و
 مصحف عزیز بر کفم گرفته و طایفه که در ما خسته بود ندیدم بر کفم کی از نینان پس
 بر میدار و که دو کانه یکبار در چنان لغت خسته اند که گویی مرده اند پدر گفت
 ای جان پدر اگر تو هم بخنجی به از آن که در پوستین خلق افتی **تظم** نه مندم صبح
 جز خویشتم را . که دارد پرده پندار و بر پیش . کت چشم خدا بینی چشم
 نه پنی بچکس عاجز تر از خویش **حکایت** کی از صلحای کنار که ه لسان که مقادرات
 او در دنیا عجب نیکو بود و کرامات مشهور میامع دمشق در آمد و بر کنار بر که
 کلاس طهارت میگردد پایش لغزید و بچوض در افتاد و بمشقت بسیار خلاص شد
 چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی افتاده است گفت آن
 چیست گفت یاد دارم که فلان وقت خور روی دریای مغرب بر فنی قدمت
 تر نشد امروز چه حالت بود که درین یک قامتی آب از بلا کتبی خری باقی نمانده
 بود شیخ درین کارمانی فرو رفته و پس از تامل بسیار بر ما آورد و گفت نشنیده
 که خواجه کانیات صلی الله علیه و سلم فرموده لی مع الله وقت لایسعی فیه ملک
 مقرب و لایسعی مرسل و نگفت علی الله و ام وقتی چنین بودی که جبریل و میکائیل
 ز پرده اخی تو دیگر وقت با حفضه و زینب در ساختن شاهده الابرار بین العجلی
 و الایستاری نیاید و می رباید **بیت** دیدار می نمائی و برهنه نیکنی
 با ناز خویش **شعر** اشاه من اموا می بغیر و سلیله فلیحقی شان
 اضل طریق . توج ناراقم تظنی بر شته . کذک تلانی محقا و فرقه **حکایت**
 یکی پرسید زان کم کرده فرزند . که ای روش چون پر خرد منند . ز مفرش بس
 بر این شمیدها . چرا در چاه کنانش ندیدی . بگفت احوال با برق جهانت
 وی جدا و دیگر دم نمانست . اگر در ویش بر حال ببانندی . بردست از دو عالم
 رفته اندی . کبی در طارم اعلی شینم . کبی بر پشت پای خود نه پنم **حکایت**

یکی از بزرگان را در محفل می بستوند و در او صاف حمیده او مبالغه میگردند بر
 بر آورد و گفت من آنم که دائم **تقطیع** کیفیت اژی یا من نقد محاسنی . علانیتی بنما
 ولم تدرمانی بطنی **تقطیع** شخصم چشم عالیان خوب منظر است . و زخبت باطنم
 پر محبت فتاده پیش . طایوس را بغش و بکار که مست خلق . تحسین کند او و بخل
 از پای زشت خویش **حکایت** در جامع بعلبک که چند بطریق و عظم میگویم با
 طایفه افزوده و دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفیسم در میگرد
 و آتشتم در انبار هنرم ترا نریکند در پیغم آمد تربیت پستوران کردن و آینه
 داری در محله کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این
 آیه که سخن از بایه من جبل الوریه سخن بدین جارسانیده بودم که میگویم
تقطیع دوست نزدیکتر از من نیست . وین عجب تر که من از وی دورم
 چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مجورم . من از شراب این سخن
 مست و فضله قبح در دست که ناگه رونده بر کنار بجا بکنم که در و در آخر
 در وی اثر کرده بغزه چنان زد که دیگران موافقت او در خروجش آمدند و خانها
 مجلس بخوشش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضوره نزدیکان پسر دور **تقطیع**
 فتم سخن چون کند مستمع . قوت طبع از مکمل مجوی . فست میدان ارادت پای
 تا بزندم و سخن کوی کوی **حکایت** وقتی در سفر که از بی خوابی پائی فتم بماند
 پسر بنام و شتر با ناکفتم دست از من بردار که گفته اند **تقطیع** پای بسکین
 ساده چند رود . که تحمل پسته شده بخفتی . تا شو جسم فریه لاغر . لاغری مرده
 باشد بخفتی . گفت ای برادر حرم در پیش است و جراحی در پس اگر رفتی جان
 بر دی و اگر خفتی مروی **تقطیع** خوشست زیر میغان براه بادیه صفت شب رحیل
 ولی ترک جان ببا بد گفت **حکایت** پارسائی را دیدم که در کاره دریا زخمس
 پلنگ داشت و هیچ دار و پنهانی شده تنها در آن رنجور بود و مدام شکر خدای عزوجل
 علی الله وام میگفت پرسیدندش که شکر چه میگوید گفت اگر در مصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

تقطیع کم آزار بکشتن و بدان را عزیز . تا مگویی که در آن دم غمسم چاتم باشد .
 کوی از بنده مسکین چه کند صادر شد . که دل از زده شد از غم گم باشد **حکایت**
 در ویشی را ضرورتی پیش آمد یکمی از خانه یاری بدزد و مدحا گرفت بود که ویش
 بر نزد صاحب کلمه شفاعت کرد که من او را بجل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع
 نرو نکند ارم گفت آنچه فرمودی راست است و لیکن مرا که از مال وقف چیزی بدزد و
 قطعش لازم نیاید که الوقف لایمک مرده در ملک در ویش نشست و وقف بخفت
 حاکم دست از او برداشت و علامت کرد که گفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که در
 نکردی الا در خانه چیزی **حکایت** گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان
 بروب و در دشمنان مگوب **تقطیع** چون فرومانی بخفتی تن بجهت اندر مرده
 دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را
 گفت بچت از ما یا دعوی آید گفت بلی مرا که خدای عزوجل را فراموش میکنم
 ترا یا دعوی آرام **تقطیع** مر سوودا گلشن در خویش براند . و از آنکه بخواند بر کس
 ندواند **حکایت** یکی از صلحان نجواب دید پادشاهی را در نشست و پارسائی را
 در دو رخ پرسید که موجب در جات این مست و سب در کات آن چه
 مردم بخلاف می بنداشتمد صاحب دلی گفت که پادشاه بارادت در ویشان
 در نشست و پارسائی سترپ پادشاهان در دو رخ **تقطیع** دلقت بکار آید تیج
 مرقع . خود را از علمائی گوید دیده نگه دار . حاجت بگناه ترکی داشتنت نیست
 در ویش صفت باش کله تری ار **حکایت** ساده سرو پای بر سینه با کاروان جاز
 از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی داشت و خدایان نمی گفت میکند
تقطیع نه بر اشتری سوارم نه چون بچه بار دارم . نه خواجده رعیت نه غلام شتر دارم
 غم نیستی ندارم نه امید هستی هم . نفسی هست می برارم عیبت می کنایم
 اشتر سوار می گفت ای در ویش کجا میروی باز کرد که بخفتی بمیری نشنید و قدم
 در پاسبان نهاد و بر رفت چون جمله محمود بر رسید تو انکر را اجل ترا بر رسید

برای

و درویش با بانش فراز آمد و گفت با بنحی نمرودم و تو بر بنحی مبروی **فرد**
 شخصی همه شب بر سر پلای کریت . چون روز شد او ببرد و چهار نوبت
 ای بسا آب تیز زد که بماند . پس خرنک جان منزل برود . بس که در خاک تیز
 و فن کردیم و ز چشم خورده نمود **حکایت** پادشاهی غامبی جاهل را طلب کرد
 عابدانندیش کرد که دار و بچو روم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی در حق من زیاده
 کند آورده اند که دار و زهره قاتل بود بخورد و مرد **قطعه** آنکه چون بسته دیدش
 بیغش . پوست بر پوست بود همچو پیاز . بار بیایان روی در مخلوق
 پشت بر قله می گشت نه نماز . چون بنده خدای خویش را اند . باید که بخدای دیگر
حکایت کاروانی را در زمین یونان در زمان راه برود و نعمت
 بی قیاسین زدند و باز کاروان کرید و زاری کردند خدای پیغمبر را شفیق آوردند
 سووی نداشت **بیت** جو فیروز شد و ز دستیره روان . چشم و اراد
 کرید کاروان . آورده اند یکمی دران میان بود کاروان گفته کلمه چند از کلمه
 و مو عقلت با ایشان کوتا ایشان کرطنی از مال دست برارند در بیغ باشد
 چندین نعمت صنایع شود حکیم گفت در بیغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن چنانکه ظرفان
 گفته اند **۴** که قرض کنی کفر سیر یاد . دزد و زبانی بیخ اید و اد . آهنی را که
 موریا نه بخورد . نتوان بر داز و بصیقل زنگ . بپسید دل چو بود گفتن عظم
 نزد میخ آهنین در سنگ . گفت همانان که جرم از طرف راست که گفته اند **قطعه**
 برو کار سلامت نکشکان در یاب . که خیز خاطر بکین جا بگرداند .
 چو پیل از تو بزاری طلب کند چیزی . بده و اگر نه شکر بزور بسته اند **حکایت**
 چند آنکه در اشیر اجل شمس الدین ابو فراج ابن ضرری ترک سماع مشهور بودی
 و بخلوت عزالت اشارت کردی عنفوان شبانم غالب آمد و مواد حوض با جار
 بجلافت رای مولی قصبی چند بر فتمی از سماع مجالست در ایشان چندی گرفت
 و چون نصیحت شیخ داد که گفتی **بیت** قاضی را با ما نشیند بر فغان دست را

فرد

تختب گرمی خورد و معذوره دارد دست را تا شبی بجمع قومی برسیدیم و دران میان
 مطولی بد آواز بغایت که به الصوت گفته **نظم** کولی رک جان یکسلسله زخم سازش
 ناخوشتر از آواز مرگ آوازش . کاشی آنگشت حریفان در گوش کاشی بر لبیک غامبی
 چنانچه عرب گوید **شعر** سناج الی صوت الاعمال بطیها . وانت معنی اینست
بیت نه بپند کسی در سماعت خوشی . کرد وقت رفتن که دم در گشتی .
 چو در آواز داد آن بر بطرسای . که خدا را گفتم از بهر خدای . ز پیغمبر در گوش
 کن تا نشنوم . یادری بکشتی بیرون روم . بی احمد با پس خاطر یا را ز من
 موافقت کردم و شبی چندین **نظم** برو ز او روم و گفتیم **قطعه** مؤذن بانک
 بی شکام برداشت . نمیداند که چنان شب که شست . درازی شب
 در کان من پرس . که یکدم خواب در چشم نکشست . با مدادان بگل ترک
 دستاری از پرو و ستاری از کر بکشدوم و پیش معنی نهادم و در کله رشش کردم
 و بی شکر گفتم یا ران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و خفت عظم
 نهفته می خندید نمرکی از ان میان زبان تعرض دراز کرد و علامت کردن آغاز
 نهاد که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی که خرقه شایع چنین مطولی
 دادی که همه عمرش در می بر کف نبوده است و قراضه در دف نه **نظم**
 مریب دور ازین خجسته پیرای . کرد و بارش ندیده یکجای . راست چون
 با کفش از دهن بر فاست . متن را موی بر بدن خواست . مرغ ایوان نه چو
 او سیرید . مغز با برود ملق خود بدرید . گفته زبان تعرض آن بر که گوگاه
 کنی حکم آنکه مرا گشت شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کینت احوال افت کن تا
 چمنن تقرب نامیم و بر مطایبه که کردم استغفار گویم گفت علی بعلت آنکه شیخ
 اجل بار با ترک سماع فرمود می مواعظت با بیغ گفتی در سمع من قبول شاید بود
 تا مشب که طالع میمون و بخت جایون برین ایقده رهبری کرد بدست این تو به
 کردم که بقیت عسکر کرد سماع نکردم **قطعه** آواز خوشش کلوم و در لب شیرین

عالمی

کرنه کند و رنگدوان بفرید . و پروده عشاق خراسان عراققت . از خنجره
 مطرب مکروه نه زید **حکایت** لعان حکیم را گفتند که ادب از که آموختی
 گفت از طری ادبان که مرچ ازایش در نظم ناپسند آمد از فعل آن اختر از کرم **قطعه**
 بگویند از بچه حرفی . که آن پندی نیکو صاحب موشن . و کصد باب حکمت
 پیش نادان . بخوانی آید شش با زبچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت
 کند که شبی ده من طعام خوردی و شب تا سحر ختم قرآن کردی صاحب
 دل شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی خفتی فاضله ازین بودی **قطعه**
 اندرون از طعام خالی دار . تا درو نو معرفت بینی . سنی از حکمت بعقت آن
 که بری از طعام تا پی . **حکایت** بنفشایش الهی کم شده را در مناسی چراغ روشن
 فراره او داشت تا بکله تحقیق در آمد و همین قدم درویشان زبایم اخلاصش
 بخاید مبدل شد دست از هوا و سوسپ که تاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق
 او دراز که قاعده اولی وز به و صلاحش بی معمول **پیت** بیدر تو به توان
 برستن از غدا خدا . و لیکن می توان از زبان مردم دست . و طاقت
 جو زبانه نیارود و سخایت پیش بر طریقت برد شیخ بگریست و گفت ای
 پرشکر این نعت را چگونه گذاری که بهتر ازانی که می پندارندت گفته اند **قطعه**
 چند کولی که بداندیش خود . چپ جریان من بکین اند . که بخون بخین خیر سینه
 که بد خواب تنم میشیند . نیک باشی و بدت گویند خلق . به که بر باشی نیک گویند
 یک مرا حسن ظن بر کمان در حق من کجاست و من در عین نقصان و ابا شد
 اندیشه برون و تیمار خوردن **پیت** بگو برت پار سا بودی . که انانکه میگفتی کردی
شعر انی بستر من عین جیرانی . و الله اعلم پس ارجی اعلانی **قطعه**
 در پسته بروی خود مردم . تا عجب نکند ما را . در پسته چه سود عالم العین
 دانای نمان و استکارا **حکایت** پیش یکی از کبار مشایخ کله کردم که فلان در حق
 من نسا و کوا سی داده است گفت بصلاحش خجل کردان **قطعه** تو نگور و مشی غلام

تا به کمال . بقص تو گفتن نیاید مجال . چرا آنک بربط بود پتیم . که از دست
 مطرب خورد که شال **حکایت** یکی از مشایخ بنام را پرسیدم که چیست تصوف
 چست گفت پیش ازین طایفه بصورت پراکنده بودند و بمعنی جمع و اکنون خلق اند
 بظا جمع و بمعنی پراکنده **قطعه** چو مراعت از تو بجای رود . به تمنای اندر صفای
 نه بینی . ورت مال و جامت زرع و تجارت . چو دل خدایست خلوت نشینی .
حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفتم بودم و سحر بر کنار هشته نشسته
 شوریدم در آن سفر همراه با بود سحرگاه نغمه بزور راه پیا بان گرفت و گفتس آرام
 نیافت و چون روز شد گفتش این چه حالت بود گفت مرغان زدیم از درخت بناله
 در آمده و بکمان در کوه و عوکان در آب و بهایم در پشته اندیشه کردم که مروت بنام
 که همه در شیخ و من بغیفت نخته **قطعه** دوش مرغی ببعج من ناله . عقل و جسم برود
 طاقت دوش . یکی از دو پستان منحص را بکرا و از من رسید بگوش . گفت باور
 نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند موش . گفتم این شرط آدمیت نیست .
 مرغ پیشی که می من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حاجز جوانان صاحب اول و جوانان
 و هم قدم بودیم و قهقاز فرم بگردد می و پتی چند تحقیقا نه بگفتندی و عابدی بر سبب
 حال درویشان بود و پسر از درویشان تا بر رسیدم نخله بنی هلال کوه کی سپاه
 از نواحی عرب بدر آمد و آواز می کشید که مرغ از هوا در آورده و اشتر عابدی
 دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه پیا بان گرفت و برفت گفت ای
 شیخ آواز خوشش در حیوانی اثر کرده و ترا چه تفاوت نمیکند حال چیست **شعر**
 و غنچه بوب ان اثرات علی العجمی . میل و عصون البان لا لاج الصلده . **مثنوی**
 بیکر ش بر چه بینی در خروشت . ولی دانند درین معنی که کاکو شیت . نه بدین رکش
 تسبیح خوانست . که مرغاری تسبیحش زیباست **رباعی** دانی که مرا چه گفت بیل
 سحری . تو خود چرا می که غمش بخبری . اشتر بستر عرب در حالت و طرب .
 چو ذوق نیست ترا که طبع جانوری **حکایت** یکی از ملوک رادت عبرت و قایم

مقامی نداشت وصیت کرد که با مادان نخبه تن کسی که از شهر در آید تاج شاهی بر سر وی
 نهند و تقویض مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسی که در آمده کدائی بود که همه عمرش
 لغو اندوخته خردی و خرقد و خسته پوشیدی ارکان دولت و اعیان حضرت صیت
 ملک بجای آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و بر تخت نشاندند و مغانج قلعه و قرا
 بدو تسلیم کردند و تاجی ملک بر انداختند تا بعضی برای دولت کردن از متابعت او بر جمیدند
 و بنا بر وقت برخاستند و بمقامت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم پیوستند
 و برخی از اطراف بلاد از قبضه تصرف او بر رفت در ویش ازین واقعه خسته بگردیدند
 همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حال درویشی هم قریب او بود از سفری باز آمد
 و چنان مرتب دیدمش گفت منت خدای را عزوجل که بخت یاوری کرد و سعادت رهبری
 ماکت از خار و خارست از پی بر آمد و تا برین پایه رسیدی قولت تعالی ان مع
 العیر سر **اپست** شکوید که کلفست که چه شنیده درخت کاد برهنست و کاه پوشیده
 گفت ای یار عزیز تو نمی گوی چه جای تنیت است آن روز که دیدی چشمم نانی داشتتم
 و امروز چشم جان دارم **مشوئی** اگر دنیا نباشد دردمندیم و کربانم مبرش با پی بندیم
 بلای زمین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است از است ورنیت مطلب که
 توانگری خاصی خرقاعت که دولتیت هستی که غنی زربد ما من افشاند تا مرکز نظر
 در ثواب او کنی که بزرگان شنیده ایم بسیار صبر درویش هر که بدل غنی اگر بریان
 کند بهرام کوری که جان پای می باشد زموری **حکایت** یکی از دوستان عمل دیوان
 پادشاه میکرد مدتی با اتفاق دیدن او بینما کسی گفت فلان را دوستی که ندیده گفتیم
 من او را نمی شناسم دیدم فلان یکی از دوستان حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی
 از دیدن او گفتیم ملامت نیست از دیدن او فاما دوست دیوانی را وقتی توان دید
 که معزول باشد و اگر نداشت خویش در رنج او باشد **نظم** در بزرگی و دار کیر عیسی
 ز اشنا بیان فراغت دارند روز در ماندی و معزولی در دمل پیش و ستان
حکایت ابو مریر و منی الله محمد مرور بن محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلم پیامدی

نوی

روزی گفت با او همسیره زر خجالت زد و جانی یعنی هر روز میا تا بخت زیاد شود
 که صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که اقباست مرکز نشینیدم که کسی او را دوست
 گرفته باشد و عشق آورده بعلمت آنکه هر روزش می بیند مگر در زکستان که بجز بخت
 و محبوبت **نظم** بد با مردم شدن سپ نیست و لیکن چند آنکه گویند پس
 اگر خجالتی ملامت کنی ملامت نشاید شنیدن کسی **حکایت** یکی از بزرگان ترا
 با مخالف در شکم چیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وضراحی
 صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیار من نبود و بر شما نیست
 و راحتی من رسید و شما هم بگردم معذوره دارید چنانکه نظریان گفتند **نظم**
 شکم زندان با دست ای فرومند نازد هیچ عاقل با دور بند چو با داند
 شکم چمد فرویل که با داند شکم با ریت بر دل حریف ترش روی ناسازگار
 چو خوابه شدن دست پیشش مدار **حکایت** یکی از صحبت یاران و مشتم ملائحتی
 پدید آمده پس با بان قدس بنام دم و با حیوانات اش گرفت تا وقتی که اسیر فرقه فرنگ
 شد و در خندق طرابلس با بودام بکار کلج اش شد تا یکی از دوستان حلیب
 بسا به معرفتی در میان ما بود که ز کرد و بشتناخت گفت ای فلان این چه حالت
 گفتیم چگونه **نظم** همی که چشم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بد بگیری بر ترا
 قیاس کن که چه حال مست درین ساعت که در طویل نامردمان باید ساخت
 پای در زنجیر پیش دوستان بهر که با یکا سخنان در دوستان بر حال تباها من
 ز جسم آورد و بد و دنیا را ز قید فرنگ باز خرید و با خوشتن حلیب بروی
 داشت در عقد بکلی من در آورده بکامین صد دینار مدتی بر آمد دختر بد خوی
 بستیزه روی بی فرمان بود ز یان دراز کردن گرفت و عیش مرا منعص میداشت
مشوئی زن بد در پسه ای مرد نکو ممد رین عالمت دوزخ او زنتار از
 قرین بد زنتار و قنارینا غذاب النار باری زبان طعنه دراز کرده و گنج
 توانی که پدرم ترا بد و نیار خریدم گفتم آری بد و نیار از قید فرنگ باز خرید

با خوشن مجلس برد و ختری داشت در عقد بکج من آورده بکامین صد و نینار
 مدتی برآمد و ختری بدخوی پسته روی پله فرام بود زبان دراز کردن گفت
 و عیش را منعی داشت زن به در سپاسی هر دو سمدین حالت
 و نوح او ز نهار از قرین بد ز نهار و قنار بنا عذاب النار باری
 زبان طعن دراز کرده و همی گفت تو آنی که پدرم ترا بد و نینار خسرید گفتم آری
 بد و نینار خرید و بصد و نینار دوست تو گرفتار کرد و که نظر ایشان گفته اند
 شنیدم که که گفتند یازم کی را بنید از زبان و دست که کی شایم که کار
 بر عیشش بنالید روان کوسین از وی بنالید که از چنگال کرم در راه
 چو دیدم حاجت خود که بودی کی از با و شایم عابد یازم
 که عیال بسیار داشت گفت اوقات عزیزت چون میگردد گفت شب
 هر سناجات و سحر و دعای حاجات و سحر روز در بند عیال و خراجات مکن
 محزون اشارت معلوم گشت و فرمود تا چه کفایت او معین دارند تا ما عیال
 و فاقه روزگار از دل او برخیزد و یکمان گفته اند ای گرفتاری بند عیال
 دیگر از ادکی بند عیال غم زنده و نان و جاده قوت باز دار از نیت و کینه
 همه روز اتفاق می سازم که شب با خدای پروازم شب چو عقد نماز می بندم
 چه خورد با داد و فرزندم کی از متعبان در پیشه عبادت کردی
 و برک در خنان خوردی پادشاهی حکم زیارت نیز و یک اورفت و گفت اگر
 مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازم که فرسخ عبادت در آنجا بهتر
 میسر شود و دیگران هم بصلاح اعمال شما اعتنا کنند و برکت شماستند کردند
 تا هر این سخن قبول نیامد و در وقت یکی از روزها گفتش باس خاطر
 ملک زار و با شد که چند روز پیش به اندراخی و گفت مقام معلوم کنی بیک
 صفا وقت عزیزت را از صحبت اختیار کرده ورتی باشد اختیار باقیست
 آورده اند که عابد شهر اندر آمد پستان سرای ملک برداخته مقامی دل کشای

از قید فرنگ باز

در روان آسای راحت افزای گفته اند کل خورشید عارض خوبان
 نبشش همچو زلف مجربان همچنان از نینب برد عجز شیر ناخزده طفل را پیروز
 افانین علیها جانار علقه بالنجر الاخر نار ملک در حال کینگی خور
 در پیش فرستاد ازین به پاره عابد فری ملاک منظری طاد و سنجی
 که بعد از دیدنش صورت زبند وجود پار سپاسی از انگیس همچون در عجبش
 غلامی بدیع جمال لطیف الاعتدال نر فرستاد ملک الناصب عله عطشا
 و موساق یری و لایسق گوید از دیدنش کشتی سیر همچنان که فرات
 مستحق عابد طاهما لذیذ خوردن گرفت و کسوتها لطیف پوشیدن و از تو که
 و مشهور تمخ یافتن و در جمال غلام و کینرک نظر کردن و خود مندان گفته اند زلف نوا
 زنجیر پای عنقت و دام مرغ زیرک در سپ کار تو کردم دل دین با همه دران
 مرغ زیرک بحیثیت منم از تو دومی فی بجهل دولت وقت مجموع شیخ بزوال
 چنانکه گویند بر جرمت از فیه و پرومید و ز زبان او بان پاک نفس
 چون بدینا و دون فرود آمد بعیل در میانم چو کسب باری ملک بدین
 اورفت کرد عابد را دید از هیبت نخستین دیده و سرخ و سپید و فریه شده و بر
 بالینش دیا بنگه کرده غلام پری سکر بر سر استاده و سبلا متی حالش شگفتی
 کردم و از سردی سخن بپوشند تا ملک با انجام سخن گفت من این دو طایفه را در
 جهان دوست دارم و زار و زار و زار فیله و جهان دیده حاضر بود و گفت ای
 خداوند روی من مشهرا دوستی است که با مرد و طایفه گوی کنی پادشاه گفت
 چگونگی گفت علما را ز دیده تا دیگر علم بخوانند و زاهد را چری ده تا از زهد باز
 نماند نزار هر را درم باید دیدنار چو پستند زاهدی یک برکت آ
 خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه کو میباش
 در ویش نیک برت و فرخنده روی را نام باط و لغو در ویزه کو میباش
 انگشت خوروی بنا کوشن لفریب بی کوشن و خاتم فیروزه شاه است

تا راست دیکم باید . که نخواهند ز ایدم شاید **حکایت** مطابق این سخن و شایسته
 مصلحتش آمد و گفت اگر انجام این حالت براه من برآید چندین هزار دینار
 را بپردازم چون حاجت من آید و تشویش خاطر من برفت و فائز درش بود
 شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص برده زرداد تا بر زبان صرف کند
 گویند خلاصی حاصل بود و وزیرک همه روز بگوید و در شب انگاه باز آید و زمین
 بپوشید و پیش ملک بنهاد و گفت ای خداوند چند آنکه زاهدان را طلب کردم
 نیافتم ملک گفت این چه سخت آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است
 گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است ز رومی پستاند و آنکه می پستاند ز اوست
 و تو فرمودی که این زر را بپردازم بلکه بخندید و ندیدم از کف چند آنکه مرا
 در حق این قوم ارادتت و اقرار این شوخ دیده را عداوتت را ایضا روح حق
 بجایناوست **قطعه** که درم گرفت و دینار . زاهد ترا زویکی **بیت**
هر حکایتی که از علمای رایج بیا رسید چه گوئی در مانع کف گفت اگر آن
 از به جمعیت خاطر و قناع عبادت می پستاند خلاص است و اگر مجموع از به زبان می
 حرام **نقد** نان از برای کج عبادت گرفته اند . صاحب دلان در هیچ عبادت ای
 نان **حکایت** درویشی بقای در راه که صاحب آن بقیه کرم انفس خود مند بود طایفه
 اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان شد
 میکشند درویش راه پیا بان قطعه کرده بود و مانده شده چیزی نخورده بود یکی از آن
 میان بطرف نظر افتاد گفت او را که ترا هم چیزی بیاید گفت جواب داد چون
 دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخواهند آمد یک بیت از مرثعات کشید
 ممکنان رعیت و ارادت بگفت که بگو گفت **نقد** و من بر سر راهم سفره
 نان همجویم بر در حمام ز نان . یاران بخندیدند و طلافش بپسندیدند و
 سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای زانی تو گفت کن که بر سر سفره
 کوفته بران همی پس از درویش سپر بر آورد و گفت **بیت** کوفته بر سفره من کو

مباش . کوفته را نان تنی کوفته است **حکایت** مریدی بر را گفت چکیم که از خلق بربخ
 اندزم از بس که زیارت من می آید و اوقات من از تردد ایشان تشویش حاصل
 میشود گفت مرجه در وقت نند مرا تا ناوام و ده آنچه تو آنکه انداز ایشان چیزی
 بخواد که بار دیگر کرد تو نکردند **نقد** که کد ایشین لشکر اسلام بود . کافران هم توقع
 برد تا در حین **حکایت** نصیبی بدر را گفت هیچ ازین سخنان رکنین دل او ز سنگتشان
 در حق اثر نمیکند بعین آنکه نمی بینم مرایش ترا کرداری موافق گفتار تو که تعالی تا مرون
 انان پس البر و تمون انفس **ششویات** ترک دنیا بروم آموزند . خویش من پیرو
 خدا ندهم . عالم آنکس بود که به نماند . نه که گوید بخلق و خود کند . عالمی را که گفت باشد
 بس . ورنه ز بنوری بر که گوید نیکبسه و اندر کس . ورنه ز بنوری عیب باشد . علم
 آن بر که با عمل باشد . عالم که کما فی و تن پروری کند . او خویش من کت کرار بر سر
 پدر گفت ای بس بجز این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان کروانیدن
 راه بطالت گرفتن و عهده را بضاعت منسوب کردن . بطلب علم معصوم از تو باید
 علم سوم مانند چنانکه نماندنی بشی درو حل افتاده بود و میکفت ای مسلمانان
 چراغی قراره من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه پستی بچراغ چیزی
 همچنین مجلس عظیم چون کلبه بنا از است که تا آنجا نهدی نه می بضاعت نستان و آنچه
 تا اراوق نیاری سعادت نیبری **نظم** گفت عالم گوش جان شنود . ورنه
 کفتش کردار . باطل است آنچه می گوید . خفته را خفته کی کند پندار . مرد باید که
 کرد اندر کوشش . و نوشتت پند بر دیوار . صاحب دلی بدم رسد آه ز خانه
 بشکست عهد بخت اهل طریق را . کفتم میان عالم و عابد چه فرق بود . تا اختیار کردی
 از آن این فریق را . گفت آن کلیم خویش من چون حج بروی منج . و این سستی میکند
 بکیم و خرق را **حکایت** یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست
 رفته عابدی را برو کرد را قفا دو در حال قیج او نظر کرد چون از خواب پستی بر بر کرد
 گفت قول تعالی اقرار با لغو مر واکر اما **شعر** اقرار است ایشان کن پستاند و علیما

یازدهمین تفریح امری لم لا تکر ما **تقطع** متاب ای پارسا روی از کتسه کار **پ**
 بختا سندی در وی نظر کن . اگر من با جوان مردم بگردار . تو بر من چون جان
 مردان گذر کن **حکایت** طایفه رندان بخلاف و انکار بر رویش بر خانقاه آمدند
 و سخنان ناپسته گفتند و بزودند و بر بجانیدند و از بی طاقتی شکایت پیش بر طریقت
 برد که چنین حالتی بر من افت پرگفت ای فرزند خرقه درویشان جانم رضاست
 و هر که درین کسوت تحمل می مادی نکند مدعیست و خرقه بر و حرام **پیت**
 در بانی نه او ان شود تیره بسنگ . عارف که بر چند تک آست هنوز **تقطع**
 که که نذرت رسد تحمل کن . که بعضوا ز کجایه پاک شوی . ای برادر جو عاقبت خاکست
 خاک شوی پیش از آنکه خاک شوی **حکایت منظوم** این حکایت شنو که در بغداد
 رایست و زده را خلاف افتاد . رایست از کرده راه و بیخ رکاب . گفت با پرده از
 طریق عتاب . من و تو سرد و خواجرتا شایم . بنده بارگاه سلطانییم
 ز خدمت دینی نیاسودم . گاه و بگاه در سیف بودم . تو ز بیخ آزموده نه حیا
 ز پیمان با او کرد و عسار . قدم من سعی بیشتر است . پس چرا عزت تو بیشتر
 تو که بر بندگان مروی . با کینزگان یاسین پویی . من فدا نه بدست شاکردان
 مسافر پای بند پر کردان . چو رایست تمام کرد سخن . برده گفتش ای برادر من
 گفت من سپهر آستان دارم . نه چو تو سپهر آستان دارم . مر که بی پرده کردن
 افزایده خویشتن را بگردن اندازد **حکایت** یکی از صاحب دلان زوران ز مای
 دید هم بر آمده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت کسی گفته فلان
 و او اش گفت این فرمایید مراد من است که بر سید و طاعت سخنی نمی آرد **تقطع**
 لاف پر بجلی و دعوی دبی بگذار . عاجز نفس فرمایید چه مردی چه زنی . کرت از
 دست بر آید و هوش شیرین کن . مروی آن نیست از سخنی زنی **تقطع**
 اگر خود بد رویشانی سیل ندم دست آنکه در وی مروی نیست . بنی آدم سرشت
 از خاک دارد . اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت

اخوان صفا کنت آنکه مرا و خاطر باران بر مراد خویش مقدم دارد که حکما گفته اند برادر
 که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است **پیت** عمره اگر شتاب کند
 عمره تو نیست . دل در کسی بند که دل بسته تو نیست . چون خود خویش را دینیت
 تقوی قطع رسم بهتر از موت قوی . یاد دارم که مدعی درین بیت بر من عرض
 کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رسم نمی فرموده است و بمودت
 ذی القربی فرموده است و آنچه تو گفتی مناقض قرانت قوله تعالی وان جاهلک
 علی ان تشرک لی بالیس لک بر علم فلا قطعها **پیت** هزار خویش که بکا نزار خدا باشد
 خدای یک تن بکا نزار خدا باشد **حکایت منظوم** بر مروی لطیف در بختها و
 دختر که را بگفتش روزی داد . مرد که بسنگدل جان بگریه لب دختر که خون از او بگریه
 با مدادان پر چنان دیدش . پیش او ما رفت بر سیدش . کای فرمایید این چه دند
 چند خای لبش ز انباشت . بزاحت کفتم این گفتار . مر که بگزار و جد تو برادر
 خوی بد که در طریقت نیست . زود جز بوقت مرگ از دست **حکایت** آورده اند
 فیضی ختری داشت بغایت زشت روی و بجای نان پسیده و با وجود جهاز نوبت
 کسی بر مناسکت او رغبت نیکو **فرو** زشت باشد و سعی و پیا . که بود بر عرضش زیا
 فی بکلیم حکم ضرورت با ضریری عقد نکاح حسن بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از
 بر اندیش پرسید که دیده ناپیشای روشن میکرد و قتیته را گفته چرا او ما در علاج
 نمکنی گفت ترسم که اگر میبنا شود دخترم را طلاق دهد **معراج** شوی بی شت روی پنا
حکایت باوستای بی چشم حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از درویشان
 بغزاست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا پیش از تو کمتر و لیکن بعیشتن تو ختر
 و هر که برابر بقیامت از تو بهتر **نظم** اگر کشور کشای کارمانست . اگر درویش
 حاجتمند نمانست . دران حالت که خواهی این وان مرو . شوخا پر از جهان شکر کنش برود
 چو رخست از مملکت بر بست خدای . که امی خوشتر از پادشاهی . ظاهر درویشان
 جاده زنده است و موی سپهر زده و ضیقت از دل نده و نفس مرده **تقطع**

تا که برود و عوی شنید از خلقی و در خلاف کندش بچک بر خیزد و اگر زکوة فو افند از
 استیسا بنگی و عارفست که از راه بسنگ بر خیزد طریق درویشان ذکر است و شکر
 و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که برین صفتهما
 مخصوصست بحقیقت درویش است اگر چه قبا پوشش است نه مرزه کوسی و بی نماز
 هوا پرست و موسر با زنی که روز را شب آورد در قید شہوت بشمارد و زکند
 و در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید بر زبان آید زنا است اگر چه
 عبادت که در من فی قیام و کم کا فر فی عباد **تلف** ای در وقت بر ستاز لغوی
 که بروی نه بویا و از سی **حکایت** **نظم** ویدیم کل ناز و جزو بسته بر کنده از یک بسته
 گفتیم که چه بود گیاه ناچیز تا در صنف کل نشیند و نیز بگریست گیاه گفتند خاموش
 صحبت کند کم فراموش گرفت حال در رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده
 حضرت کریم پرورده نعمت قدیم با آنکه بضاعتی ندارم سرمای طاعتی ندارم
 کربنی مزم و کر مزمند لطف است امیدم از خداوند او چاره کار بسته دانند
 چون هیچ وسیله نمی ماند بر میست که ما بکمان تجرید آزاد کنند بنده پر
 ای بار خدای کبھی رای بر بنده بر خود بجشای سعادی ره کعبه رضا گیر
 ای مرد خدایه خدا کبیر بد بخت کسی که پسر تابد زین در که درو میکند
حکایت کبھی با رسیدند که از سخاوت و سخاوت کلام بهتر است گفت مرگ
 سخاوت باشد بشما حاجت نیست **تقصه** مانند حالت طالی و لیک تا به
 بنام نام بلند مشرق نگوی مشهور زکوة مال بر کن که فضل زرا را چه باغبان
 بر و بیشتر و چه آنکور بنشست بر کوب **کرم** که دست کرم به بسبب زدی زور
باب سیوم در فضیلت قناعت آورده اند که خواهند مغربی در وصف بزازان
 طلب میگفت ای خدا و ندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و ما را قناعت و تم
 سوال از جهان بر خواستی **نظم** ای قناعت تو آنکرم کردان که ز راهی تو
 هیچ نعمت نیست کج خبر بختی قناعت سرگرا صبر نیست حکمت نیست

قناعت تو آنکه کند مرورا خبر کن جریس جهان که در **حکایت** دو امیر زاده در مصر
 بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت الامران یکی علامه عصمت
 و آن دیگری عزیز مصر شد پس این تو آنکه بچشم حقارت در عالم نظر کردی
 و کفنی من سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی فقیه گفت ای برادر
 شکر نعمت باری تعالی بر من همچنان افند و تو است که میراث پیغمبر این قائم
 یعنی علم و تویراث فرعون با مان یعنی ملک مصر **نظم** من زمان مومر که در
 پایم بمالند نه ز بنورم که از دستم بنالند کجا خود شک این بقیت گذارم
 که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را نشنیدم که در آتش فقر و فاقه می
 سوخت و رفته بر رفته می سوخت و تسکین خاطر خود بدین میت میکرد که نظر نمان
 گفتند **بیت** بنان خشک قناعت کیم و جان و لقی که با رشت خود به زبانت
 خلق کسی گفت شجرتی که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کلف غیم میون
 بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال ازین کرد
 پاس خاطر عزیزان نعمت دارد و غنیمت شمارد که عیبت دارد و کف ضرر من
 که حاجت پیش کسی برود که گفته اند **تقصه** هم فقر او خلق بر الرام و بچ و بصر
 که بر جامه رفته بر خواجگان نشست **تقصه** که با عقربت ازین برابر است
 و سخن سپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یا از ملوک عجم طبعی صادق را بخدمت
 مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد و سلام در دیار عرب بسر بردی کسی
 همچون خرتی پیش روی میاوردی و موی آرزوی آنکس از روزی بن رسول صلعم آمد
 و کله کرد و گفت که مرا برای صلح اصحاب فرستاده اند و کسی فرستادت من آنچه
 اتمنات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آنم رسول صلعم او را از این
 طریق است که آشتی غالب نشود چیزی بخورند و همسوز آشتی باقی باشد که
 که دست از طعام بردارند حکم گفت که بوجب ستر کسی آشتی درین حد است بوسه
 داد و بر رفت **نظم** سخن آنکه کند حکیم آغز یاسر آشتی سوی لقمه دراز

X

کوزنگمش خلل ناید . یاز ناخوردنش بجان آید . لاجرم حکمتش بود گفتار
 خوردنش ندرستی آرد بار **حکایت** در سیرت اردو شیر با یکان آمده است که
 حکیم را پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت
 کند گفت این قدر چه قوت و چه گفت بنا المقدار بملک و ما زاد علی ذلک فانت
 حاکم گفت این قدر ترا بر پای دارد و مرجه برین یاده کنی تو حسمال آنی
 خوردن برای بستن ذکر کردنت . تو معتقد که زیستن ز بهر خوردنت **حکایت**
 دو درویش خراسانی در صحبت یکدیگر سپاست کردند یکی ضعیف بود که در مرد
 شب افطار کردی و دیگری قوی بود که سه بار طعام بخوردی اتفاقا بر در شهری
 رحمت جاسوسی گرفتار آمدند و مرد و لور خانه کردند و در بکلیه آوردند بعد از
 دو نفر فکر معلوم شد که بی گناه اند قوی دیدند که مرده و ضعیف جان سلامت برده
 در این عجب مانده اند که چگونه تا از یکدیگر پرسیدند جواب گفت اگر بخلاف آن
 بودی عجب بودی چرا آنکه بسیار خوار بود است طاقت بی توانی فاقه نداشته
 بسختی برده آن یکم خویش را برود بر خانه صبر کرد و جان سلامت برد **قطعه**
 چه کم جز دل بیست شد نمی را چه سخن پیشش آید سهل کرد . و کرتن پرور است
 اندر فانی چرت سگی بیدار سخن ببرد **حکایت** یکی از حکما پراشانی کردی
 از سیر خندان که سیری شخص را بر بخورد از ایشان جواب گفتد ای پدر که پسگی
 مرد را بکش نشینده که نظیر آن گفتند سیری مردی از کسبگی زیستن پر
 گفتند اندازه نهاده بود که بگفتی که او را شرب او را بپوشد از آنکه لا محاله
 نه چندان بخورد و بمانت براید نه چند آنکه از ضعف جانست بر آید
 با آنکه از وجود طاعت حفاظت کنی که آورد طبعم که پیشش از قدر بود که کل
 ز کشتن جزوی بتکلف بریان کند و در آن وقت بر جوی کل بود **حکایت**
 رنجوری را گفتند دولت چه میخورد گفت آنکه عالم هیچ سخن از او پس معده
 چه پرگشت درون تو است سود ندارد هم لهاسب راست **حکایت**

عرب

بقالی راستیندم که در واسط درمی چند بر صوفیان کرده بود هر روز مطالبه کردی
 سخن باغی خوشش گفتی و اصحاب از طعنه او خسته خاطر بودندی صاحب دلی در اینجا
 بود گفت نفس باو عده دادن بطعام آسان است که بقال را درم **قطعه**
 ترک احسان خواجه اولی تر . ز احتمال جابو بمان . بر تمنای کوشش مردن . نه تقاضای
 زشت قصایان **حکایت** جوان مردی در جنگ تا تار جراحی مولناک رسیده
 یکی گفتش فلان از رکان نوشن دارد و دارد گویند که آن خواجه بخیل معوف و منسوب
 بود چنانکه حاتم طائی سدل موصوف **فسر** که بجای نانش اندر سفره بودی احیا
 آقیامت روز روشن کنی پی در جهان . جوانمرد گفت اگر نوشن دارو خواهم
 به به پانده و اگر به به منفعت بکنی یا نکنی با ری خواستن از او جز مر قتل است
فسر و هر چه از دو نان منت خواستی . در تن افرویدی بر جان کاستی .
 و حکما گفته اند اگر آب حیات فرو شنیدنی المثل با بروی دانا نخورد که درون بعلت به
 که زنگانی بندت **فسر** اگر حفظ خوری از دست خوش خوی . باز شیرینی از دست ترش
 روی **حکایت** یکی از علمای خرنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان
 که حسن ظن در حق بیخ داشت بخاطر خود گفت که کفاف اندک دارم و خیال بسیار طاعت
 با رفاقه نمی آرم حال خود بگفت روی از توقع او درم کشید و عرض سوا لی او در نظرشش
 قبیح آمد **قطعه** ز بخت روی کش که ده پیش از غریز . مرد که عیشتن بر تلخ کردانی .
 بجایستی که روی تازه روی خندان رو . فرو ببندد کار کشته پشانی او رده اند که
 وظیفه او زیاده کرد و بسیار از اذات کم آن دانشمند بعد از چند روز مرده است
 برقرار ندید گفت **شعر** من المطاعم حین الذل کبها . والقدر مر تفع والقدر
 محض **بیت** تا نام افرو دو دارم . بی توانی باز ندانست خواست
 درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی گفت فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر خاست
 تو توقف یا به سما نادر قضای آن توقف روا ندارد و گفت او را تا نام گفت منت
 رهبری کم دستش گرفت و همسر آن شخص بر درویشش کی را دید لب فرو نشسته

حکایت

و ابرو در سرم کشیده و بند شسته بر گشت و سخن گفت گفتند چه کردی گفت عطای را
 بلغای او بخشیدم **قطعه** مهر حاجت نیز دیک ترش روی که از خوبی پیشش
 کردی اگر کوئی غم دل کسی گوی که از رویش نهجاً سوده کردی **حکایت**
 خشک سالی در اسکندریه افتاد و چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و در پای
 آسمان بر زمین بسته و فریاد از اهل زمین بر آسمان پیوسته **نظم**
 مانند جانوران و حشر و طوطی و مرغی مور . عجب که بر فلک نشاند ز مادی فغانش
 عجب که در دل خلق می نشود . که ابر کرد و سلاب دیده بارانش .
 و در چنین سالی غمگینی دور از د و پستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست و خاصه
 در حضرت پادشاهان بطریق احوال از پستان که در کشتن هم موجود است که طالع بر عجز
 گویند محل کند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری مانند و مثنوی نمودار فروری
قطعه تری که گشته نخت را . تری که در دنیا بد گشت . چند باشد که چو سپر
 بغدادش . آب در زیر وادی بر پشت . چمن نخستی که یکطرف از لغت او شنیدی
 در آن سال لغتی بی کران داشت تنگ و پستان سیم و زردادی سپان از آن سفر
 نهادی که روی از روی ایشان از جوهر فاقه بجان آمده بودند آنکس دعوت او کردند
 و مشاورت سوی من آوردند بر از موافقت ایشان باز زدیم و ز فتنه و ایشان را
 از رفتن منع کردم و گفته **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ . و در سخن نمرد
 اندر غار . تنه بچارگی که عجب زیند . دست در پیش مرد سلفه مدار . که فرودون
 نشود بخت و جاده . بی هنر را به چکس شمار . بر نیا و هیچ بر ناهل . لاجرم ظلمات
 بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ حمت تر کسی دیده و یا شنیده
 در جهان گفت بی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را بفضیافت
 برده و بگوشه صوابی بجا جتی بیرون رفتم و خار گشتی را دیدم پشته هنرم فرام
 آورده و آنکس شهر کرده گفتش بهمانی حاتم چرا بروی که خلق بر سمات او کرده
 آمدند بخندید و بزرگ خاری بنی نیشبت و گفت **فرد** که زمان از عمل پیش خور

مؤلف

منت حاتم طائی نبرد . حاتم انصاف داد که من او را بگرم و جوایز می بخت
 از خود پیشتر دیدم . آنکس که بدست ریخ نامی بخورد . او منت حاتم طائی
حکایت مهتر موسی علیا سلام در ویشی را دید از برهنگی در ریک پنهان شد
 و گفت دعا کن باشد که حق تعالی مرا لغای بخشد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی
 دعا کرد حق تعالی دعا می او پستجاب کرد انیده و انواع نعمتش را و بعد از چند
 روز باز آمده دید که رفتار و خلقی در پی دوان گفت این را چه حالتت گفتند
 خم خورده است و عهده کرده و خون کسی ریخته اکنون می برنده شتر قضا کنند
 و لطیفان گفته اند **پیت** که بر پیکین اگر برداشتی . شخم بکشک از جهان برداشتی
 عاجز باشد که دست قدرت یابد . بر خیزد و دست عاجز بر نماند . موسی علیه السلام
 حکمت جهان فرید که اقرار کرده و زانجا بر تخیل خویش استغفار کرد و لولوسط
 الله الرزق لعباده لبعوا فی الارض موید این معنی است **قطعه**
 سله جواه آید و سیم و زرش . سبلی خواهد بظهورت سرش . آن نشنیدی
 که حکیمی چه گفت . مورمان به که نباشد برش . پدرش را غسل بسیار است
 ولیکن بر کرمی دار است آنکس که توانگری نمی گرداند او مصلحت تو از تو
 بهتر داند **حکایت** یکی از اعراب را دیدم در حلقه جوهر میان بصره حکایت
 کرد که وقتی در پیابان راه کرده بودیم و از زاد معین بر من چیزی نماند دل
 بر هلاکت نهادم که ناگاه کبسه بر یا فتم از مروارید مرکز آن ذوق خوشی
 فراموشی کنم چنین پنداشتم که گندم بر یا ناست و بازان مرگت و نومیدی
 که معلوم شد که مروارید است **قطعه** در پیابان خشک و ریک روان
 تشنه را در دیوان چه در چه صدف . مرد بی توشه کوفت و از پای
 بر که بنده او چه زر چه خرف **حکایت** یکی عرب در پیابان از غایت تشنگی
 میگفت **شعر** یا لیت قبل منی یوما فوز منی . بحال لاطم رکبتی و اطل الماء
 قریبی . همچنین در تعریض مسافری راه کم کرده بود و قوت و قوتش

باختر رسیده و در می چند در میان داشت بسیار کردید و راه بجای نبرد و بنی ملوک
 طایفه بر سر او رسیدند و دیدند در میانش در پیش نهاده و او بر خاک مذلت خسته
 و بر خاک بنیشت **تقطع** که همه زر جعفری دارد. مردی تو شکر بر کمر و کام
 در میان فقیه سوخته را. شلغم بخت بر که نقره خام **حکایت** در ویشی سر کرد
 از چو زمانه تنالیده ام و روی از کردش آسمان در هم نمکشد دام مکر و قوی جهان
 رسید که پایم بر من مانده بود و استطاعت پای پوشی نه استم جماع کوفه در
 آدم دل تنگی بر من اثر کرد و کی را دیدم که پای نداشت ساس نیت حق تعالی بجای آوردم
 و خدا یرا شکر کردم و بر لبی کفشی خود قناعت نمودم و بانفس خود کفتم **تقطع**
 مرغ بریان بچشم مردم سپید. کمر از برگ تره بر خوانست. و آنرا که در دست
 نیت شلغم بخت مرغ بریانت **حکایت** تو آنکه زاده را دیدم بر سر کور پدرش
 نشسته و با درویش بچه مناظره میبوست که صدوق تربت پدرم سنگین است
 و کتا به زبکین خوشتر خام انداخته و خشت فیروزه در ساخته کور پدرت چه ماند
 خوشی و در فراسم آورده و منستی و خاک سو پاشیده پس درویش بچه گفت تا پدرت
 از زیر این سنگ کران برخیز پدر من بر پشت رسیده باشد **فرد**
 خوک بروی نهند کتر بار. بره آسوده تر کند رفتار. در خراست که موت الفعوا
 راحت چهری ندارد که بجزرت بگذارد **تقطع** مرد درویش که بار پستم فاقه کشد
 پدرم که سما که بسبک بار آید. آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست.
 مردنش زمین همه غمگ نیست که دستار آید. همه حال امیری که ز بندی بر چه.
 بهتر از حال امیری که گرفتار آید. **حکایت** بزرگی را رسیدند در معنی این
 حدیث که اعدا عدو که نفسک البقی بین جنبیک گفت بگم آنکه مران دشمنی ما که با و
 احسان کنی دوست کرد و مکر نفس که یک را چند آنکه ما را پیش کنی مخالفت زیاده
 کند **تقطع** فزشته خوی شود آدمی کم خوردن. و که خود چو با هم بیوفتد چو جامد
 مراد مر که بر آری مطیع امر تو شود. خلاف نفس که فرمان دهد چو یا خست مراد.

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان شکار کا سی رز پستان از عمارت دور
 افتاده بود و شب در آمد خانه و معانی و بیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
 پسر ما نباشد یکی از وزیرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بجای و دهقانی را یک
 التجا کردن همچا خیمه زینم و انشا فرسوزیم و دهقانرا جبر شد حاضری ترتیب کرد
 و پیش ملک برد و زمین خدمت به پوسید و گفت قدر بلند پادشاهان برین قدر
 زایل نشدی و لیکن نخواهستند که پایه و دهقان بلند شود ملک را سخن او مطبوع
 آمد شکارگاه بمنزل او نقل کرد با دوا ان خلعت و نعمت و او شکر شنیدم که قدمی چند در
 رکاب ملک میرفت و میگفت **تقطع** ز قدر شوکت سلطان نکست چیزی کم.
 ز انقعات بهمان سپیدی دهقانی. کلاه گوشه و دهقان با قناب رسیده.
 که سایه بر برش افکند چو تو سلطانی **حکایت** که انی فضول را حکایت گفت که گفت
 فزاد ان داشت و کبچ در کبچ نهاده تا یکی از ملوک نامدار بد و پیغام فرستاد که مال
 بی کران داری برخی زنان ما را دستگیری کن که منی دارم بیدت نزدیک باز داده آید
 گفت ای خدا و ندر روی من لایق قدر چون تو پادشاه نباشد دست بخت با
 چون من که انی دراز کردن که جبهه و جو فراسم آورده ام و در بنجا فزاد ان دیدم
 هیچ و جی ازان ندیم گفت غم نیست که تری میدیم الجنیات للجنین **بیت**
 اگر آب نظرانی نه پاکت. جویدی مرده می شوید چه پاکت. شنیدم که پس از
 فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی آغاز نهاد ملک فرمود
 تا مضمون خطاب بزرگاز وی سخن گفتند **نظم** بطافت چو بر نیاید کار
 پسر بر بی حرمتی کشد ناچار. مر که بر خویش تن بخشاید. که نه بخشد برو کسی شاید
حکایت مالدار را حکایت کند که بخنجان معروف بود که حاتم طائی بسجا و کرم
 ظاهر حاشی نعمت دنیا آراست و بخت نفس در نهادش چنان متمکن شده که نانی را
 بجائی از دست ندادی و که به ابو مریره را بلعنه خواستی و مسلک اصحاب کف را
 استخوانی فینداختی فی جملد خانه او را کسی در کشاده ندیدی و سفر او را پس کشاده **شعر**

دروش بجز بوی طعاش نشیدی . مرغ از زمین خوردن ریزه چندی شنیدیم که
 بهیانه مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فسر عونی در پسر کرده حتی اذکار کبوا درک
 الخریق با مخالف کرد کشتیش بر آمده غمش کرد **دوست** با طبع ملوت چکنه دل کشتا
 شرط همه وقتی نبود لاین کشتی . دست به عای زاری بر آورد و فسر یا دلی فایده
 کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا لله مخلصین له الدین **فسر** دست تضرع
 چه سود بنده محتاج را . وقت دعا بر خاک کاه کم در بنعل **قطعه** از زرو پسر را حتی بس
 خویشتم هم تنگی بر کبیر . وانکه این خانه که تو خواهی ماند . خستی از سیم و خستی از زر
 تا آورده اند که در مصر تو انگری بحیل اقارب درویش داشت چون او را موت رسید
 و از شان تقیت مال او تو انگر شدند جامه های کهنه برگ او میدیدند و خز و دیبا میدیدند
 هم درین سفته کلی را دیدم بر باد یابی روان و غلامی چند در پیش او دو ان **قطعه**
 وه که کرده باز کردیدی . میان غیبید پیوند . رد میراث سخت تر بودی .
 و از ناز از مرگ خویش و نند . بسا بقدر مغرتی که در میان او بود استیش گرفتیم
 کفر **فرد** بخورای نیک برت و سر مرد . کان نکون بخت کرد و در نخورد **حکایت**
 بازرگانی را دیدم صد و چجاه اشتر بار داشت و جهل بنده خدمتکارش بی در غریزه
 کیش در آنچه خویش برده و همه شب بیار امید از نهنهای پریشان گفتن که فلان بنادم
 بر کبستان و فلان بضاعت مند و بستان و این قباله فلان امیر است و فلان خیر
 فلان کس ضامن است و گاه گفتی که خاطر با یک کزیر دارم که سوا خوش است گاه گفتی که
 و یا مغرب تو شتر باز گشت سعد یا سفری دیگر در پیش دارم و اگر آن کرده شود
 بقیت عمر کوه شمشیرم کفتم آن گداست گفت که در پارسی **حکایت** بریم که شنیدیم
 قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آورم و دو پای روی بند برم و پولاد هندی
 بکلب و ابکینه حلبی همین و بر دمانی پارسی بعد از آن ترک تجارت کیرم و بکوان
 نیشتم چنان ازین جنس با خویا فرو ریخت که بزش طاقت گفتنش نمائند گفت ای
 سعدی تو هم سخنی بگوی آنکه دیده و شنیده چون ضرورت شد من نیز بدین مت

سفر

بجای کفتم **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تا جری . در سپایان بنماید از سپنور
 گفت چشم تنگ دنیا دار را . یا قناعت بر کند یا خاک کور **حکایت** سیاوی ضعیف را
 ماسی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماسی بر غالب آمد و دام از دستش
 در ر بود و بر رفت **قطعه** دام بر بار ماسی آوردی . ماسی این رفت دام برود
 شد غلامی که آب جوی آورد . آب جوی آمد و غلام بسپرد . صیاد که بر بار شکار برود
 باشد که یک روز بگنیش برود . و کز صیادان در بیخ خوردند و ملا متشگروند
 گفتند که چنن صیدی در دامت افتاد و نگاه نمودستی داشت گفت ای برادران چنان
 که مراد زوی بود و ماسی را چنسان روزی چند مانده بود **حکایت** صیاد بی روزی اگر
 در دجله رود ماسی بگیرد و ماسی در خشکی بی اجل نمیرد **حکایت** دست و پای بریده
 مزار پای را بگشت صاحب دلی بروی بگشت گفت سبحان الله مزار پای را چون
 اجلس فراید پیسیده بود از بی دست و پای نتوانست که سخت **نظم** چای زبیه
 دشمنی جان بستان . بمنند داجل پای مرد دووان . دران دم که دشمن پای رسید
 کان یکانی نشاید کشید **حکایت** ایلی را دیدم سیمین خلعتی در بر گرفته و در یک
 تازی در زیر و قصب مصری پسر کی از من پرسید که ای سعدی چگونه می بینی این
 و سپا معلم برن حیوان لایعلم کفتم خطی زشتت که آب زربشته است و گفته اند
 که خلعت زیبا به از مزار خلعت و سپا **شعر** قدش بر بالوری حار . عجلای جسداله خوار
قطعه با دلی نموان اما نداین حیوان . بجز در احد و دستار نقش پرویش . مگر برین
 مملک بسباب و ملک هستی او . که هیچ چیزه بینی حلال جز خونش . شریف اگر متشف
 شود خیال مند که پاکاه بلندش ضعیف خواهد شد . و راستی نه سپمیج زربنده
 کان بس که پیروی شریف خواهد شد **حکایت** وز دو کالی را گفت شرم تقاری که از
 برای جوی سیم دست پیش بر لبی میداری گفت **فسر** دست دراز از لبی یک چه
 سیم . بر که بر تریه بد اعلی دو نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که
 از دسترخوان گفت بفقان آمده بود و خلق فراخشان دست تکی او بجان پیسیده شگفت

سکنت
مشیت

پیش بر برد و از پر اباجاره خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
 کفای حاصل کنم **قطعه** فضل و منشا نیست تا نماید عود بر آتش نهند و مشک
 بر کفایتی بر خیال محال از پسه بدرکن و یا بی شامت در دامن سلامت کش که خرد
 گفته اند دولت ز یکوشید نیست بل که چاره که چو شد نیست اگر بهر توت
 دو صد هنر باشد **قطعه** هر کار نیاید جوخت بد باشد کس تواند گرفت و این
 باز کسی بزور که کشش بی فایده و نهد برابر وی **قطعه** چکند زورمند و کون
 بازوی سخت بد که بازوی سخت **قطعه** هر کفایتی در فواید پس بسیار است از
 برای زهت خاطر و جذب مانع از خوردن لذایذ و یافتن فواید و دیدن
 عجایب و شنیدن غرایب و تفریح ببلای مجاورت تمدن تحصیل جاه و
 ادب و مزید مال و مکت و معرفت یاران تا دپ عکساران تجسم به
 روزگار چنانکه ساکنان طریقت گفته اند **قطعه** تا بدو کان غایت در کردی
 سرگرمی خام آدمی نشوی **قطعه** برو اندر جهان نفسج کن پیش از آن که جهان
 بر کفایتی بر مانع سفر بسیار است برین منط گفته اند ولیکن پسند
 چرخ طایفه راست اول از زکاتی را که با وجود تهمت و مکت و غلامان چاکبک و
 کزینکان آل و نژادش کردان چاکبک سوار که هر روز بشهری بر شرب بمقامی
 و مردم تفریح کامی از تنعم متمتع و سپهر **قطعه** منعم کوه و دشت پایا
 بر جا که رفت نیمه زرد و خوابگاه ساخت **قطعه** و آنرا که بر او جهان نیست دست رس
 و ز زاده بوم خویش غریب نانشناس **قطعه** و بوم عالمی که بنطق شیرین و توت
 فصاحت و نای بلاغت دارد بر جا که رود بنده است او اقدام نمایند و اگر گشته
قطعه وجود مردم در این پیش زرطلاست **قطعه** هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زادان نادان شهر و امانند که در دیار خویش هیچ بر نمانند
قطعه سیوم خوب روی درون صاحب دلان بمخالطت او میل کنند و گویند که در
 ز پارم دلهای خسته است و کلید درهای بسته و بزرگان گفته اند که جلال

دولت

از بسیاری ال

بسیار از بسیاری ال
 در این کتاب
 در این کتاب

از بسیاری ال لاجرم محبت او را بنیمنت دارند و خدمتش را منت دانند
قطعه شاهان چاکه رود غوث و حرمت بند **قطعه** و بر آینه بقرمش بد رو باورش
 بر طایفه و اوراق صحف دیدم **قطعه** این منزلت از قدر تو می بینم پیش
 گفت خاموشش را نکس که جمالی دارو **قطعه** هر کجا پای بند دست بدارند شمشیرش
 چون در بر موافقت و دلبری بود **قطعه** اندیشه نیست که پدر از وی بری بود
 او چو مریت که صد فکرمیانش **قطعه** در یتیم را همه کس مشتری بود
 چهارم خوشش آوازی که بجز خنده و آودی آب از جریان و مرغ از طیران
 باز دارد پس بسیلت این فضیلت دل مشتاقان مید کند و در باب معانی
 بلازمت او رغبت نمایند و با نواع خدمت کند **قطعه** سمعی ال حسن الاعن
 من ذی الذی پس المانی **قطعه** چه خوشش باشد آواز حسم خیزن **قطعه** بکوش
 حریفان هست صبح **قطعه** بر از روی سبست آواز خوش که آن حظ نیست و
 این فوت روح چشم کینه بشه و روی که بازو کفاف حاصل کند تا آرزوش
 از بهر آن ریخته نگر و در کردن متذکر گفته اند **قطعه** که بغیر پی رود از شهر خوش
 محنت و سختی نبرد و جا رود **قطعه** و در بخالی **قطعه** فدا از مملکت **قطعه** که پسند خندید
 نیم روز **قطعه** بر کفایتی بر چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب محبت
 خاطر است و داعیه طلب و حیث و آنکه از این جمله بهره است بخمال باطل در
 جهان برود و دیگر کس نام نبرد و نشان ندید که گفته اند **قطعه**
 هر آنکه که دشمن کیتی بکین او بر خاست **قطعه** بغیر مصاحبتش رهبری کند ایام
 گوهری که در کله است نخواست اهدید **قطعه** قضا می برد او را بسوی دانه و دام
 آزا که نه حرفت و نه فضل نه سیم که اصلش دمانیت در کرد جهان
 دویدن او را از غایت خام قلبا نیست **قطعه** رزق اگر چینی کان بد
 شرط عقل است چست از در **قطعه** هر چه کس از اجل نخواهد مرد
قطعه هر کس از در **قطعه** بر کفایتی بر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته

رزق اگرچه مقصودت با سباب حصول و تعلق شرطت و بلا اگرچه مقصودت است
 از ابواب و دخول احتراز واجب **قطعه** چون مرد برفقا و زجا و مقام خویش
 دیگر چه عیب خود نمه آفاق جای است . شب مرزا انگری برای همی رود
 در وقتش بر کجا که شب آمد بگری او است . مرد خدا بیشترق مغرب غزیت
 مر جا که میرود همه ملک خدای او است . بر کفست درین صورت که منم با
 پیل و مان بزم و با بیشتر زبان بچه در اکلیم پس مصلحت است که سفر کنیم که
 ازین پیش طاقت بی توانی ندارم این کیفیت و پدر را زود اع کرد و دعا در
 خواست نمود و روان شد و بهنگام رفتن با خویش می گفت **فرد**
 منور که بختش نباشد بکام . بجای رود کس ندانند نام . همچنین با رسید
 بر کمانه آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می آید و خورشیدین بگو
 معرفت **پیت** ستمین آبی که مرغ دروایم نبود . کترین موج آب ساینکه
 او گنارش در بود . گروسی مردمان را دید بر یک بقراضه در معرشته بود
 و رفت سفر است جو انرا دست عطاپسته بود زبان ثنا بر کشود چندانکه
 زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مردت را از و خنده آمد گشتی بر اند و گفت
فرد بی زرن نتواند که کند با کس زور . که زرداری بزور محتاج
 زرناری نتوان رفت بزور از دریا . زورده مرد چه باشد زرناری
 مرد سار . جو انرا ازین طعنه دل هم بر آمده خواست کرد اسقام کند گشتی
 رفته بود آواز داد اگر این جام که پوشیده ام قناعت کنی در بیغ نیست ملاح
 طبع کرد و گشتی بردانید و باز آمد **فرد** هر روز دیده طبع مرخصند
 در آرد طبع مرغ و ماسی بر بند . چندانکه دست جوان بر پیشترج کر بیان
 ملاح رسید او را در کشید و بی محابا زد و گوشت یا رانش از گشتی بر آید
 که پستی کنند در شتی دیده ند پست بگردانیدند چاره جز آن کشیدند که با و
 بمصکت گردانید و با جره گشتی مضایقه نکنند **فرد** چه بر خاش می تحمل یا

که صلحی بنده در کار زار **فرد** لطافت کن اینجا که بنی ستیز . نبرد و نبرد
 تیغ تیز . بیشتر بنی و لطف خوشی . توانی که جلی بولی گشته **شمنو**
 چو کار بر آید بملطف و خوشی . چه حاجت بر تندی کردن گشتی . بقدر ماضی در
 قدمش افتادند و بوسه چند بنایق بر سپه و چشمش دادند و بگشتی در آورند
 و روان شدند تا برسند بپستونی از عمارت یونان که در آب استاده
 بود ملاح گفت ازین چوب گشتی را خلع است یکی از شما که دلا و در تر و مردانه تر
 باشد که بدین پستون برو ز نام گشتی بگیرد تا از عمارت بدر کند جوان بزور
 دلاوری که در سر داشت که از خصم دل زرده نیندشید و قول حکما که گشته اند
 سر کار بنجی بدل پند می کرد و عقب آن صدها حجت برسانی از پاداش
 یک بخش این مباحث که بچکان از جراحت بدر آید و از آران در و دل همانند حراحت
 اللسان شدند من اجرا حراحت الپنهان **نظم** چو دشمن خاشید ایمن مباحث
 سنگ پاره تو بر حصار مزین . که بود که حصار سنگ آید . مشو این که تنگ
 دل کردی چو ز دستت دلی تنگ آید . چندانکه مقود گشتی بساعد بر چیده و
 بالای ستون رفت ملاح ز نام گشتی از کفش در کس لاند و گشتی برانند چاره
 بر اینجا متوجه همانند دو پیر روز بلا و محنت کشید و سختی و رنج ملی شمار چه پیر
 خرابش که بیان گفت و باب انداخت و بعد از سه شب روز دیگر بر کنار افتاد
 از حیاتش رمقی مانده بود و برگ و زحان خوردن گرفت و چچ کجا هم با آوردن
 تا آنکه کی قوت یافت پرور سیا بان نساوه میرفت تا تشنه و کرسندی طاقت
 شد بر سر چاهی رسید قومی بر سر داده بودند و شربتی آب پریشیزی می
 اشامیدند جو انرا پیشیزی نبود چندانکه طلب کرده و چجاری نموده هیچ رحمت
 نیاروند و با گردند دست تقدی دراز کرد و میسرش نشد تنی چند را فو کوفت
 مردان غلبه کردند و بی محابا بزود چنانچه مجروح شد **قطعه** پشه چه پشه بزنده پیل را
 یا همه تندی صلابت که او است . مور چکا ترا چه بود اتفاق . شیر زیا ترا بد را ندانست

چو دشمن خاشید ایمن مباحث

بحکم ضرورت خسته و مجروح در بی کاروان افتاد و بر رفت شبانگاه پرسیدند
 در مقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانی از زلزله و زلزله افتاده و دل
 بر هلاک بنهادند چون گفت اندیشه ما را در میان شما یکی که منم تنها در نگاه
 کس را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری دهند مردمان بلا فای او قوی گشته
 و صحبت او شد و مان شدند بنان و آب و دستگیری کردند جزا آتش معده
 بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لغت چند از سفر طاقتها تناول
 کرد و می چند آبی از بی آن در آتش میزدند و در وقتش چار امید خوابش
 در بر بود و بخت بر مردی جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
 من ازین بر قه شما اندیشه ناگ ترم که از دزدان قطع طریق چنانکه حکایت
 کنند که وقتی اعرابی را چند در می کرد آمد بود و شب از تنوشش آن در خانه
 تنها مانده خوابش نبردی و همه شب بنگرت و مراقبت می بودی تا روزی
 از دوستان قدیم خویش یکی را محرم کردانید و شبها با خود چسبانید تا بخت
 تنهایی بیدار او متصرف کند شجاعت در صحبت او بود چندانکه بر در مهاش
 توقف یافت جلد بر و زاده سر خویش از آن ساخت با مادان دیدندش
 چنان در کباب پستک بر سینه زانان گفتندش حال صیت کران در مهامی ترا
 دزد گرفت گفت لا و صد بر قدر **قطع** مرکز این زمار نه نشستم
 تا بد ایستم آنچه خصلت اوست . زخیم و طمان دشمن تراست . که نمایند
 بچشم مردم دوست . **آی یاران** کاروان چه دانید اگر این هم از جمله دزدان
 باشد و در میان بیخاری تعبیه شده و بهنگام فرصت یار را ترا خیر بکنند بصحت
 این می بینم که مراد را خفته بکنم و بر اینم ممکن است بر سر مرد استوار افتاد
 و مباحی از مشت زدن دل ایشان اگر در دست بر داشتند و جواز خسته بگذاشتند
 او را از رفتن کاروان انگاه خیره که آتشش بگفت تا فتن چون سپر بر آورده
 کاروان را ندید چاره بسی کردید ره بجائی ندیدتند شد و بی نواروی بر خاک

دول بر هلاک نهاد و میگفت **شعر** ما ذا بخد تنی و زمر العیش مال الغیب سوی الغیب
 در شتی کند با غریبان کسی . که نابوده باشد بغربت بسی . چون در مقام حیرت
 و فکر مانده و یقین دل بر هلاک خود نناده و برین میان بود که پسر پادشاهی
 بصید آمده و قضا را نگاه که از مستعلقان و مترسلان دور افتاده بر پسر او رسید
 و او را دید و در میانش نظر میکرد و صورت حال بریشان دید که صورت ظاهرش
 پاکیزه پادشاه زاده او را پرسید و گفت اینجا چگونه افتادی شمه از آنچه بروی
 که شسته بود اعاده کرد که ملک زاده بروی شفت نمود و خلعتش داد و معتمدی همراه
 کرد تا بشتر خویشش زاده پدر بیدار او شادمانی کرد و بر سلامتی حالش فکر گفت
 شبانگاه از آنچه پسر او پرسیده بود و برنجی که بر پسر او که شسته از حالت کشتی
 و جور ملاح و غلبه روستایان پسر چاه و غدر کاروان با پدر میگفت پدر گفت
 ای پسر بنگر ترا در وقت رفتن که تهنی پستان زاده دست دلیری پستان و قوت
 چینه شیر می شکسته **فصل** در چه خوش گفت آن تهنی است بختور . جوی ز بر بهتر
 از هفتاد من زور . پسر گفت ای پدر سر آینه تاری کشی بچینی نه بینی و تا جان در
 خطر نه نمی بردشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان کنی فرسودگی میگری نه بینی برنجی که
 پروم چه راحت حاصل کردم و نیستی که خوردم چه مایه غسل آوردم **مشوئیه**
 که چه بیرون زرزق نتوان خورد . در طلب کا بهی نباید کرد . خواص
 که اندیشه کند کام نهنک . مرکز کند در کار نمایه بجنک **فصل** چه خورد شیر شتر زده
 اندر غار . با زان افتاده را چه قوت بود . و تو در خانه صید خواهی کرد .
 دست و پایت چه عجبوت بود . پسر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک باور
 کرد و اقبال رهبری تا کلت از غار و غارت از بای پدر آمده و صاحب
 بود و سعی بتور رسید و بر تو بخشید و کمر حالت را بتفقدی کرد و چنین اتفاق نادر
 افتد و بر نادر حکم نتوان کرد ز نهار تا بدین زمینار طبع دیگر بار کرد و ملع کردی
فصل در میان مر بار سنگاری بسره . باشد که یکی روز پلکش برود **حکایت**

مثل این حکایت آنست که یکی از ملوک فارس حرمها را نیکو کرانما به انگشتری
 داشت بکلمه فنج با تینی چند از خاصان بمصلی شیراز برون رفت فرمود انگشتری
 بر پسر جوانی بجای پدرف نگاه دارند مرکه از حلقه انگشتری پیر بگذرانند انگشتری
 او را باشد اتفاقا چهار صد حکم اندازد که در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند
 کودکی بر سر باطلی ایستاده بود تیر از مرطقی بپا زدی می انداخت با دست با تیر
 او را بجمله انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت و جاهتم نیز بروی ارزانی داشت
 آورده اند که پسر تیر و گمان سوخت گفتمند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین
 برتر بر بانه **قطعه** که بود که حکیم روشن ای بر نیاید درست تدبیری
 گاه باشد که کودکی لادان بغلط بر پدرف زند تیری **حکایت** دروشی را دیدم
 که در غاری نشسته در سوال و طبع خود از جهان بر بسته و ملوک و سلاطین در چشم
 او مت و شوکت نمانده **قطعه** هر که بانود در سوال کشاد تا بر رویا ز مندی
 از گنبار پادشاهی کن کردن بی طبع بند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت
 کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنکه یکی نشان و نمک با مواضعت کند شیخ
 رضاداد بکلمه آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعد از قد و مش
 رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و بسیار تملطف کرد و ثنا گفت
 چون ملک بازگشت یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت کردی امروز
 پادشاه را و این خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت ای پرنشیده
 که صاحب دلان گفته اند **قصیده** هر که بر بساط بنشیند واجبست بخدمتش برتقا
 چه حاجت اینک پیش میروزی پش خشم میکند بالای راست کوشن توانی
 که همه عسروی نشنود آواز دلف چنگلی دیده بر سبک ز تماشای
 بی کل بی غنر ساگر و باغ و رنود بالمش آگند و بجز خواب تو توان کرد بکف زیر
 و رنود و لبه بنوا پیش دست توان کرد و در غوش غیش و این شکم بی نشی
 حج حج صبر ندارد که بسازد بهیچ **باب چهارم در فواید شامو حکایت یکی**

از دو پستان که تم اشتهای سخن گفتن بچه علت آن اختیار آمده است که غالب اوقات
 در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بدی نمی گرایند گفت دشمن
 آن بر که یکی زینند **شعر** و اخوالعداوة لایم بصالح الا ویلنزه بکذاب
 اشرفه **نظم** سز پنجم عداوت بزرگتر جبار است کل است سعدی در چشم دشمنان
 خارا است نور کیتی فو ز چشمه سور زشت باشد بچشم مو تنگ کور
حکایت بازگانی را هزار و بیستار خسارت افتاد پیر را گفت نباید که این سخن
 با کسی در میان نمی گفت پدر فرمان تراست مگویم ولیکن در بدین فایده مطلع گردان
 کرد در نهان داشتن بر مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان با
 و دیگر شامت همسایه **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضایل خطی و افراشت
 و طبعی ناقد چند آنکه در محافل دانشمندان بنشیند و زبان خود از سخن گفتن سستی
 ماری در مجلس سخن می گفتند و این جوان هیچ نگفت پدرش گفت ای فرزند تو نیز
 آنچه دانی بگوی گفت می ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه**
 آن نشینیدی که صوفی می گوئی زیر بغلین خویش میخند استنش گرفت سزگی
 که پانعل بر پستوران بند ناکفته ندارد کسی بانو کار و لیکن چون کفشی و لیلش با
حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد و یکی از ملاحه لعنه الله علی حجت باوی
 بر تپا بد پر برداخت و بر کشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی
 حجت بر نیاید می گفت که علم من قرآنت و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
 معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر چه کار آید پس خاموشی به **فرد**
 آنکس که بقرآن و خبر زوزی آنست جایی که جایش ندی **حکایت**
 جالینوس یکی ابلهی اید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی می کرد
 گفت اگر این مرد انا بودی کار او با نادان بدین جا نرسیدی که طر بجان
 گفته اند **نظم** دو عاقل را بنام شد کین بی کار نزد انا سینه و بار بسیار
 اگر نادان بوخت سخن گوید خردمندش بر می دل بگوید و کار کرد و جانب ملائند

و کز نجیره باشد بکسلانند . دو صاحب دل نکند از نمودنی . سمیدون سرکش از حرم
 که دانه چب من چون من ندانی . بسته زانم که خواستی گفت آتی . یکی از زشت
 خوبی داد و دشنام . محفل کرد و گفت ای نیک فرجام **حکایت** همچنان و ایل را گفتند
 در فصاحت بی نظیر بود بچشم آنکه بر سپه جمعی بسال سخن گفتی که لغظی مکرر کردی
 و اگر همان لفظ گفتن ماضی اتفاق افتادی عبارت دیگر گفتی و یکی از جمله
 ادب ندای حضرت پادشاهان کی ایست **ششوی** سخن که چه دل بند و شیرین بود
 سپه او از صدیق و دشمن بود . چه یکبار گفتی مگو با زبس . که حلوای چه یکبار خوردند
 پس **حکایت** یکی از حکما شنیدم که میگفت مرکز کنی محفل خود اقرار کرده است
 مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته او سخن آغاز کند گویا
 بچمل خود اقرار کرده باشد **نظم** سخن را پر است ای خردمند بین
 میا و سخن در میان سخن . خداوند تیر و فرزندک و موش . نکوید سخن تا
 نه پند خوش **حکایت** تخی چند از بندگان حضرت سلطان محمود انار آمد
 بر آن مرخص میمندیرا گفتند که سلطان مرزا امروز فلان مصاحبت چه
 گفت بر شام بوشیدیه نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال با گفتن روانه آمد
 گفت با اعتماد آنکه داند که با کس نکویم **نظم** نه مر سخن که بداند بگوید ایل
 شناخت . بر شاه سرخوشتن باید باخت . چه گوید ملک با تو پنهان سخن
 بر با سپه خویش بازی گمن **حکایت** در عقده بیج سپه ای مترود بودم
 جویدی گفت یگر که من از که خدا یان قدیم این محله و وصف این خانه چنانکه
 بیت از من **نظم** که هیچ عیبی ندارد گفتیم بجای عزوجل آن خانه را خرم
 بدان سبب که عیب تو باشم **قطعه** خانه را که چون تو عیب سبب است
 ده درم سیم کم عیار از زد . لیکن امیدوار باید بود . که پس از مرگ تو
 هزار از زد **حکایت** یکی از ششده ایش امیروزدان رفت دشمن گفت
 در قلب زبستان امیر فرمود که جامه از او بکشید و او را از او پاره پاره کنید

مسکین همه بر ما میرفت کسان در تقای او افتادند خاست تا سنگی بردارد
 و سکا ترا دفع کند زمین رخ گرفته بود و عاجز شده گفت این چه درازا ده مردمان
 که سنگ را کشاد و اند و سنگ را بسته امیروزدان از غرض بر روی خندید گفت
 ای حکیم از من چیزی میخواه تا بدستم گفت اگر انعام کنی جامه من بده و انعام خود
 نکند از زمین من تو آنک بار جصل و رضیت من الغنیمت بالقتل **قطعه**
 امیدوار بود آدمی بخیر کسان . مرا بخیر تو امید نیست بهلرسان . اگر چه یکی دست
 نیند هر باری . چنانکه کن تمام است از تو این حسان . سالار روز را بر و شفقت
 آمده جامه او باز سر مود و قبای پوستین به و مزید کرد و دوری چند نیز بر سر
 آن نهاد و عذر خواست **حکایت** مسجی در خانه خود در آمد یکی مردی که نه را دید
 بازن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند آشوب و فتنه
 برخواست صاحب دلی برین حال واقف گشت گفت **نظم** تو براج فلک چردانی
 که چیست . چون دانی که در سپه ای تو کیت **حکایت** خطیبی که بر الصوت
 خود را خوش گویان پنداشتی و فریاد بی سوده برداشتی گفتی **نظم**
 اذ انهیق خطیب ابوالغوار پس . لاصوت یجز اصطرخ و فارس . تغنت غراب
 البین در پرده ایمان دست یا ایه ان انکر الا صوت لاصوت لجم و در شان او
 مردان قریب بغلت جایی که داشت بلتش مکشیدند و از پیش مصاحبت نمیدیدند
 تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهالی داشت باری بر رسیدن او آمده بود
 گفتش که ترا در خواب دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت که ترا آواز خوشش شده است
 و مردمان از نفس تو در راحت خطیب اندرین طلی میندشید و گفت که این چه مبارک
 خوابست که تو دیدی و مرا بر عیب من واقف کرد انیدی معلوم شد که آواز خوشش
 دارم و خلق از بند خاندن من در رنج اند تو به کردم که این بار خطیبی نکویم مگر
 با مسکینی که نیز کسان گفته اند **قطعه** از صحبت دو پستی برنجیم . که اخلاق
 بدم چسب نماید . عیب و هزل کال نمید . فارم کل و یا سمن نماید . که دشمن شوخ

چشم ناپاک . تا عیب در این نماید . مرا نکس که عیبت نکوید به پیش . مترواند
از جایی عیب خویش **حکایت** مردی در سجد بخارا بطوح بانگ نماز گفتی
بادا سجد که پستمان را از و نفرت گرفتند و صاحب مسجد امیر عادل بود و
نیک سرت بخراستش که دل از زده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موزان
قدیم اندر یک رانج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر
روی برین قول اتفاق افتاد و رفت پس از مدتی در گذری پیش ملک باز آمد
و گفت ای خداوند بر من جفا کردی بده دینار از آن بقره چون گوی آنجا که رفتم
پست دینار میدهند که جای دیگر برو قبول نیکم ملک بخندید و گفت زینهار
نیتانی که بر چاه و دینار راضی شونم که نظر بفان گفته اند **نیت** بر پیشه کس بخراست
ز روی خارا کل چنانکه بگف در شستی تو میتخا شد دل **حکایت** کی ناخوش
او از وی بانگ بلند قرآن میخواندی صاحب دلی برو بگشت و گفت ترا
متا بده چند است گفت هیچ گفت پس خود را زحمت چرا میدی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا میخوان **نفس** در کتوشه آن برین نظر خوانی
بری رونق از مسلمان **باب پنجم در عشق جوانی** حکایت حسن مینند را
گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که مرید بدیع جهانند
چون است که با هیکل از ایشان این میل و محبت ندارد چندانکه با ایاز که زیاده
حسن مینند را گفت هر دو دل منور و آید در دیده نیکو نماید **نظم**
یک سلطان مرید او باشد . که همه بد کند نکو باشد . و آنکه را شاه بنواز
کش از خیل خانه نینازد **قطعه** کس بدیده آنکار که نگاه کند . نشان
صورت یوسف و دینا خولی . و در بخشش ارادت نکه کنی بر دیو .
فرشتات نماید بچشم گوی **حکایت** گویند که خواجه را بنده نادرجین بود
و با وی بسپل ریاضت نظر داشت تا یکی از صاحب دلان گفت در ریخ چه خوش
بودی این بنده با چسب و شمایل که دارد اگر زبان دراز وی ادب نبودی

نکته

گفت ای برادر چون قسه را دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و مستی
در میان آمد مالکی و مملوکی برخواست **قطعه** خواجه باینده پری خیار چون
در آمد بسازی خنده . نه عجب که جو خواجه حکم کند . وین کشد حکما شو چون
بنده کند **حکایت** پارسای را دیدم بخت شخصی که قمار و راضی بگفتار رازش
از برده بر ملا افتاد و جدا نمک ملامت و عزامت کشیدی ترک انتقال وی
نکر فتنی و کشتی **قطعه** کوه ننگم زدا منت دست . و رخو زبانی بر تیغ تیزم
بعدا ز تو ملافا و علجایم نیست . هم در تو گر زیم ار که نرم . باری ملامتش که دم
که عقل نفیست راجه رسید برو نفس خیزت غالب آمد **قطعه**
مر کجا سلطان عشق آمد نماند . قوت بازوی تقوی با محل . پاک دامن چون بخاره
او فدا و غیر که بیان در محل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان
گرفته و مطلع نظرش جای خطر ناک و در ورطه هلاک ز لقمه که متصور شده
که بگام آید و نمری که بگام افتد **نفس** در چو در چشم شاه بنیاید زرت .
ز رو خاک یکسان نماید برست . یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال تخم کن
که خلقی هم بدین کند که قواری اسیر اند و پای در زنجیر شالید و گفت **قطعه**
دوستان کو نفیتم مکنه . که در دیده برارادت دوست . جنگ جو یان بزود
چه گفت . دشمنان ترا کشند و خوبان دوست . شرط مودت تا باشد باندش
جان و دل از مهر بان برداشتن گفته اند **نظم** تو که در بند خویش تن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی . کز نشاید بدوست ره بردن . شرط یارست
در طلب مردن . که دست و پا که آستینش گیرم . ورنه باری بر آستینش سرم
مستغمانش و برا که نظر در کاروی بود و شفقت برو کار او پندش دادند و
بندهش نهادند هیچ سود نداشت **نظم** دروا که طیب صیرگی خسری
وین نفس جریب شکر می باید . آن شنیدگی شاه بنهفت . بارل از دست
رفته میگفت . تا زاهد خوشترن باشد . پشتر خشت چه قدر من باشد .

فی بجهه مران پادشاه زاده را که مطلع نظر او بود خرداوند که جوانی بر سپهر آن
 میدان مرز و حدودت می نماید و خوش طبع و شیرین باغ سخنها می
 و نکته های غریب از او حاصل میشود چنان معلوم میگردد که شوری در سپهر دارد
 و سوزی در جگر و شیدا صفت می نماید بردانت که دل او ایخته اوست
 و آن که در بلا ایکنجه اوست مرکب بجانب او را ند چون دید که نزدیک او عزیم
 آمدن دارد و زار زار بگریست و این بیت می گفت **پیت** آنکس که مرا بکشت و باز
 آمد پیش . همانا که دلش سوخت بر کشته خویش . پس چنانکه ملاحظت کرد و پرسید
 که چونی و از کجانی چه نام داری چه صنعت دانی جوان چون در بحر موت چنان
 غرق بود که بحال دم زدن نداشت **پیت** اگر خود صفت سبع از بر بخوانی
 چه عشق که الف تابی نمانی . گفت سخن با من چرا گوئی که از حلقه درویش نام بلکه
 حلقه بکوشش ایشانم اگر بقوت استینا پس محبوب از میان طلاطم امواج محبت
 پیر بر آورد و گفت **پیت** عجب با وجودت که وجود من نماند .
 تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند . این گفت و نغمه بزود جان سخن تسلیم کرد
حکایت یکی از مستلمانان کالیجی داشت و معلم او را از آنجا که حسن تر است
 با حسن شده او میل قوی داشت تا بمشایقی که غایب او قاتلش درین سخن بود
قطعه زانچنان تو مشغول ای هستی روی که یا خویشتم در ضمیر می آید .
 ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم . و که مقابله بمنم که تیسر می آید . تار و زری
 با و می پس میگفت آنچنان که در ادب رسم اجنباد می کنی در ادب نفس هم نیز
 نظر کن تا در اخلاق اگر ناپسندیده می باشد که مرا پسندیده می نماید بران مطلع
 کردان تا بقیدیل آن مشغول شوم گفت ای پر سخن ازین نوع از دیگر می بر پس
 که نظر مرا باست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که بر آکنده باد .
 عیب نماید منرش در نظر . در سزای داری مفتاد و عیب . دوست ناز چند
 بخزان یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در در آمد چنان

چیز از جای بر جستم که چراغم باستین گشته شد سگفته آمد نیش و عتاب آغاز
 کرد که چرا درین حالت که مرادیدی چراغ فسر و گشتی گفتم بر و معنی یکی آنکه
 بر دم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر که شت **قطعه** چو کمانی بر پیش
 شمع آید . خیزش از در میان بجکش . و رشکر خنده ایست شیرین لب . آتشش
 بگیر شمع بجکش **حکایت** یکی را از دوستان که بعد از مدتی دیدمش گفتم کجانی
 که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که مولی **نظم** دیر آمدی ای سخن در پرست
 ز دوت ندیم دامن از دست . معشوقه که ویر ویر مند . آخر کم از آنکه سر بند
 نکتة شاه کی بار فیقان آید بجفا کون آمده است حکم آنکه از غیرت و تقاضا خالی
 نباشد **شعر** اذاجتبی فی رفعة لزورنی . وان جیت فی صلح فانت محارب .
قطعه بکنف کس چایخت یار با اغیار . بسی نماند که غیرت وجود من بجکش .
 بنجده گفت که من شمع جسم امی سعدی . مرا از اینچه که پروانه خویشتم بجکش .
حکایت یاد دارم که در ایام پیش من دو دوستی که چون دو مغز با و در کسب
 صحبت داشتند تاگاه اتفاق لغبت افتاد بعد از مدتی که باز آمدند نشست و عمام
 آغاز نهاد و کلر کردن گرفت که درین مدت قاصدی لغز پستادی گفتم و نفسم
 آمد که دیده قاصد بحال تو روشن شود و من محروم مانم **قطعه** یار در بریندرا که
 بزبان تو بدهد . باز گویم که کسی سیر نخواهد بود **حکایت** و انتمدی ما
 دیدم که محبت شخصی گرفتار و مبتلا شده و راضی گفتار مجوشش حج رفو دان بروی
 کردی و او تحمل چنانی کران از دمی کشیدی روزی بطریق نصیحتش گفتم و آنم که ترا
 در محبت این منظور علی است و بنای محبت بر آنست که با وجود این معنی لاین قدر
 عطا نباشد خود را منتهم کردن و جویری او بان بردن گفت ای دوست عتاب
 از دامن روزگارم بدار که بار باورین مصلحت که تو می بینی فسر کرده ام بقین بران
 کرد که صبر بر جفای او سهلتر میسے نماید که بر گشتن از دیدار او حکما چنین گفته اند
 بر جفا بده دل نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن **شعر** آنکری را و بس

کسی که از این شعرها
 در این کتاب
 یاد دارد
 در این کتاب
 یاد دارد

نشاید برود . کرجاسی کند باید مرد . روزی از دوست گفتش ز نهار . چند
ازان روز که دم استغفار . نکلند دوست ز نهار از دوست . دل نهادم بران که
خاطرا دوست . اگر بلفظ بنشیند و خود خواند . و رقیبم بر انداود اند **حکایت**
در عشقوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشد پسر پسر سوسری و سوسری داشتیم حکم آنکه
خلقی داشت طیب الاداء و خلقی کابدر فی الدجا **فرد** آنکه نبات عارضش آب حیات
میخورد . در سنگش نیک کند مر که نبات میخورد . اتفاقا خلاف عادت از دهر کتی دیدم
نامناسب و امن از دور کشیدم و مهر بر چیدم و گفتم **مثنوی** برو هر چه می بدت پیش
پیراننداری پس غوغیش کرد . شب پرده که وصل آفتاب نخواهد . رونق بازار آفتاب
نگاه . آینه گفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر** فعدت زمان
الوصول والرواجاهل فقه رقیبة العیش قبل المصاب **بیت** باز ای مهربان
که پشت مردن . خوشتر که پس از تو زنده گانی کردن . آما شکر و منت باری تعالی
پلانی به تی باز آمد آن خلق داوری زبان آمد و جلالی سنی متغیر شده . و بر
زنگدانش چو کردی نشسته و رونق بازار از چشمت شکسته متوقع آنکه در کنار
گفتم و گفتم **مثنوی** تازه بهاری که کفون ز روشد . دیک مد کا تش سیر شد
و امر و ز پایدی بصلفت . کین صفت و فخر بر نخواندی . چند خانی و تکلمه کنی
دولت پارینه تصور کنی . پیش کسی که طلب کارنت . نماز بران کن که خردی
قطعه بوستان تو کند بازار است . بس که بر یکینی دمی روید . سینه در بلخ
گفته اند خوشست . داند آنکس که این سخن گوید . یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق پیشتر می جوید . سوال کردم و گفتم حساب از روی ترا . چه شد که حور چه
بر کرده حشید است . که صبر کنی و در کتی موی بناگوش . این دولت و ایام نکوی
بر آید . کردت بجان اشتم می تو بر ریش . نکلد اشتمی تا بقیامت که
حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویان بخلوت نشسته و در نما
بسته و در فغان خسته و نفس طاب است شسته غالب چنانکه جوید **مثنوی**

و در فغان خسته و نفس طاب است شسته غالب چنانکه جوید

دانی

والناظر غیر مانع همچنان باشد که بقوت پر هیز از وی سلامت مانند گفت اگر از نیک
روی بان سلامت ماند از به کویان بی طامت مانند **شعر** وان سلم الانسان من
سوء نفسه . فمن سوء ظن المدعی لیس **بیت** شاید پس کار خویش تن بنشین
لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت** طوطی را با زاع در قفس کرد و بود ند
طوطی از قفس مشا به زاع مجا چه می برد و میگفت که این چه طاعت مکره است
و هیات ممنوع و منظر ملعون شمایل ناموزون یا غراب البین است مینی و پنجم
بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو مر که برخیزد . صبح خود سلامت برو
مسأ باشد . بد اختر می چو تو در صحبت تو بایستی . ولی چنین گوی در جهان کجا باشد
عجبه آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده و لاجول گمان
که دشمن کتی مینی لید و میگفت این سخت نکوست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من نیستی که در صحبت زاع می بودی و بدیو را قهر می یا با غی خزان می
ز فتمی **بیت** پار سار پس این قدر زندان . که بود هم طوطی زندان . تا چه
کنه کرده ام که روزگار بقوت آن در سنگ چنن ابلهی ناخیز خیره را می چنین
بند میلا کرده است **قطعه** کس نیاید سپای دیواری . که بران صورتت نکار کند
کز او در بهشت باشد جای . دیگران دوزخ اختیار کنند . این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که صد چندان دانا را از نادان نفرست تا دانا را از نادان
قطعه راهی در میان زندان بود . زان میان گفت شاید **مثنوی**
که مولی ز ما ترش نشین . که تو هم در میان تخی . جمعی چو کحل لاله هم بسته
تو همیزم خشک در میان پسته . چو باد مخالف دچو پسته ای ناخوش . چون
برف نشسته دچو پسته **حکایت** رفیقی داشتیم که سالها هم سفر بودیم و دانا
و ننگ یکدیگر خورده و بسیار حقوق صحبت نداشت شده . سبب آنکه نفعی آزار
خاطر من رو داشت و دوستی بری شده و با این همه اول بستگی بود از مرد
طرف حکم آنکه شنیدم که روزی و پست از سخنها من در مجموع میگفت **قطعه**

سختی و بجز در دم و حساب عمر از پر کرم و بید بیه کفتم **شعر** غم بقصدی لایکا بشود
 رشف الذلال و لو شربت بجور **قطعه** خرم آن مندر خنده طالع را که چشم
 او خند بر روی تو همسرا باد **مست** می بی دار کرد و نیم شب **مست** ساقی
 روز محشر بام داد **حکایت** سلطان محمود خوارزمشاه انا را الله بر ما نه
 سالی با اهل خطایان برای مصلحت صلح اختیار کرد و جامع کاغذ در آمدم پس را
 دیدم بغایت خوبی و اعتدال و نهایت **حکایت** که در امثال گوید **قطعه**
 معلمت همه شوخی و دلبری آموخت **جفا** و ناز و عقاب و پستگی آموخت
 آدمی بچنین شکل و قد و خو برویش **ندیدم** مگر این شیوه از پیری آموخت
 غلام کبیت که دل میرو و بکوشه چشم **بکلتش** نشت نند سحری آموخت
 و کز غم سیاحت کند نه رای **مفسر** کسی که بر سر کبیت بجایوری آموخت
 مقدمه سخن از محشری در دست داشت و میخواست که ضرب زید و عسرا کفتم
 ای پسر شاه خوارزم و خطایان صلح کردند و ترا همچنان در میان زید و عسرا
 خصومت باقیست بچندید و مولودم پرسید کفتم از شتیراز گفت از سخنان
 شیخ سعدی یاد داری کفتم **میلی شعر** بلیت بجوی بیسول مفاضا **علی** کز
 فی مقابله العسر **علی** جز زید لیسر رفع راسد **و** پهل سقیم الرفیع من
 عامل **الحجر** **لحقی** باندیشه ذورفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین
 بفارسی رسیده است بزبان پارسی بگوی تا بنفتم نزدیکتر بود **حکایت** آن پس
 علی قدر عقولم زمانی باندشیدم و کفتم **شعری** طبع ترا تا سو پس بخورد
 صورت عقل از دل آنجگر کرد **ای** ال عشای **برام** تو **صید** **ب** با تو مشغول تو با
 عسر و زید **ب** دادان که غم سفر مصمم شد کسی ز کار وانش گفت که فلان
 سعدی است و آن آمد و تملطف کرد و تا مساف خورد که چندین مدت چرا کفتمی
 که سعدی منم تا شکردم بزرگازان بخدمت میان سستی کفتم **مصرع** با وجودت
 زمین آواز نیاید که منم گفته شد که درین بقعه چند روز بر آسانی تا بخدمت

سختی و بجز در دم و حساب عمر از پر کرم و بید بیه کفتم **شعر** غم بقصدی لایکا بشود
 رشف الذلال و لو شربت بجور **قطعه** خرم آن مندر خنده طالع را که چشم
 او خند بر روی تو همسرا باد **مست** می بی دار کرد و نیم شب **مست** ساقی
 روز محشر بام داد **حکایت** سلطان محمود خوارزمشاه انا را الله بر ما نه
 سالی با اهل خطایان برای مصلحت صلح اختیار کرد و جامع کاغذ در آمدم پس را
 دیدم بغایت خوبی و اعتدال و نهایت **حکایت** که در امثال گوید **قطعه**
 معلمت همه شوخی و دلبری آموخت **جفا** و ناز و عقاب و پستگی آموخت
 آدمی بچنین شکل و قد و خو برویش **ندیدم** مگر این شیوه از پیری آموخت
 غلام کبیت که دل میرو و بکوشه چشم **بکلتش** نشت نند سحری آموخت
 و کز غم سیاحت کند نه رای **مفسر** کسی که بر سر کبیت بجایوری آموخت
 مقدمه سخن از محشری در دست داشت و میخواست که ضرب زید و عسرا کفتم
 ای پسر شاه خوارزم و خطایان صلح کردند و ترا همچنان در میان زید و عسرا
 خصومت باقیست بچندید و مولودم پرسید کفتم از شتیراز گفت از سخنان
 شیخ سعدی یاد داری کفتم **میلی شعر** بلیت بجوی بیسول مفاضا **علی** کز
 فی مقابله العسر **علی** جز زید لیسر رفع راسد **و** پهل سقیم الرفیع من
 عامل **الحجر** **لحقی** باندیشه ذورفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین
 بفارسی رسیده است بزبان پارسی بگوی تا بنفتم نزدیکتر بود **حکایت** آن پس
 علی قدر عقولم زمانی باندشیدم و کفتم **شعری** طبع ترا تا سو پس بخورد
 صورت عقل از دل آنجگر کرد **ای** ال عشای **برام** تو **صید** **ب** با تو مشغول تو با
 عسر و زید **ب** دادان که غم سفر مصمم شد کسی ز کار وانش گفت که فلان
 سعدی است و آن آمد و تملطف کرد و تا مساف خورد که چندین مدت چرا کفتمی
 که سعدی منم تا شکردم بزرگازان بخدمت میان سستی کفتم **مصرع** با وجودت
 زمین آواز نیاید که منم گفته شد که درین بقعه چند روز بر آسانی تا بخدمت

منفید کردیم کفتم نتوانم حکم این حکایت که نظریان گفته اند **نظم**
 بزرگی دیدم اندر کوه سیاری قناعت کرده از دنیا بخاری بود کفتم بشهر اندر
 نیایشی که باری بس از دل کشانی بگفت ای پری رویان نغسند چو گل یا
 شد بران بفرز این کفتم و بوسه چند بر سر و روی او دادم و دوایع کردم
قطعه بوسه دادن بر روی رجه بود هم در آن خطه که روشش بر رود
 سیب کوی و دایع یاران کرد روی زمین کوسبب رخ زان سو زرد **شعر**
 وان لم است یوم الوداع تاسفا لا تجبونی فی المودت مصفا **حکایت**
 خرقه پوشی در کاروان مجاز همسراه با بود یکی از امرای عرب صدویار او را
 بخشیده بود تا نقد فرزندان کند نگاه دزدان بر کاروان نروند باز کاروانی
 و زاری در نهادند و فریادی فایده کردند **نظم** که تضرع کنی و گرفتار یادی
 دزد زرباز پس نخواهد داد مگر آن درویش صادق که برقرار خویش مانده بود
 و درو تغییر پیدا شده مرا ورا کفتم مگر آن مال ترا دزدان نبردند گفت
 بی بروند و لیکن مرا با آن مال چنان گفت و دل سستی نمود که بوقت مفارقت
 خسته دلی باشد و تمامت **بیت** ای پستان اندر چتر کسین که دل در پستان
 کاریست مشکل کفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مراد در عهد جوانی با جوایب
 اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا شبانی که قید چشم نهال او بود و
 و سپر ای عزم وصال او **قطعه** که ملائک بر آسمان که زبانشد بچشم
 او بر زمین نگاه بود بر پستی که حرامست بعد از وصیت که هیچ نقطه چو تو
 بعد از این نخواهد بود نگاه و جویش بکل صدم فرود و دو مان او بر آمد روز
 بر بر خاکش چوری کردم و از جمله که در فراق و کفتم کی این بود **قطعه** کاش آن روز
 که در پای تو شد خار اجل دست کیتی بزوی تیغ ملامک بر سر تا درین روز
 جهان بی تو ندیدم چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر آنکه قرارش
 نگرفتی و خواب تا کل و پسرین نغسندی نغسند که در کشت کیتی کار و پیش نغسند

خار بنان بر سر خاکش دست بعد از مفارقت او خرم کردم و نیت خرم که بقیه عصر
 فرخش هوس ز نوروم و کرد بجاست کرم **قطعه** سود دریا نیک بودی نبود
 نیم جان صحبت کل خوشی بی کینستی تشویش خار دوش چون طایوس
 می نازید اندر باغ و وصل بسنگ اندر و زاز فراق یاری چشم جو مار **حکایت**
 یکی از ملوک عرب را حدیث یلیل و مجنون سوزش حال او گفتند که با وجود کمال
 قنصل و بلاغت سر در پستان نهاد و ز ما اختیار از دست رفته بفرمودش
 تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلق دیدی که نحو
 بهایم گرفتگی و ترک عشرت مردم مجنون بنا لید و گفت ربت صدیق لایستی
 و دایع الم بر ایو ما فیوض لی صبری **قطعه** کاش کمان که عیب نمی چسبند
 رویت ای پستان بید ندیدی تا بجای تیغ در نظر من بخیر و پستیها
 برید ندیدی تا حقیقت این معنی بر صدق و عوی کواهی آمدی و کفتمی نغسند
 الذی لغتني فیه ملک را در اول آمد که جمال لیسلی مطلع کند تا چه صورتت که
 موجب چندین فتنه است بر بفرمود طلب کند و در جای عرب بکشند و
 بدست آوردند پیش ملک در صحن سپر ایچ بر آشد ملک **حکایت** او تال
 نظر کرد خضی دید سیاه فام صنیعت انعام در نظرش حقیر آمد حکم آنکه کمتر بین
 خدم حرم کمال از و بهتر در پیش بود و بزیلت بیشتر تخمین لغات در
 یافت و گفت که ای ملک از در بچه چشم مجنون با یستی جمال لیل نظر کردن تا
 بر مشاهد او بر تو تجلی کردی **نظم** ترا بر در من و حمت نیاید
 ز رفیق در من هم درد باید که با او قصه میکوم شب و روز و و هنرم با
 بود خوشتر هم سوز تن در پستان بنا شد در درش خرم دردی نکوم درد
 خویش تا قاطع حال نباشد همچو ما حال من باشد ترا آفت ز بطن گفتن از
 زنبوری حاصل بود یا کجی در عسر خود ناخونده پیش سوز من با دیگری
 نسبت کن که نمک بردست و من در حضورش **حکایت** یکی را پرسیدند

ش

از مستعدان که ما تقول فی التیمیز قال لایخیر فیم ما دام احد من لطیفیا خیا پس فاذا احسن
 تملاطف یعنی مردان چندا که خوب و لطیف اند و نازک درشتی کند و سخنی چون
 و درشت شد چنانکه بکار نیاید تطلب کنند و دوستی نمایند که گفته اند **قطعه**
 مردان که خوب و شیرین است **تلخ گفتار و تند خو بود** چون که ریش او برود و معون
 مردم او برود و مبرجوی بود **حکایت** قاضی ممد از حکایت کند که با نعل بند بری
 سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش تملط بود و پان
 و مترجم و جوان بر حسب واقع که بان که گفته اند **رب** در چشم من آمد آن سروی
 بلبل بر بودم ز دست و در پای تکند و این دیده شرح میسر و دل کند
 خواهی که بکس دل نمی دهم **سخنیدم که در ره کذری پیش قاضی باز آمد**
 و برخی ازین معانی به بعضی رسیده بود و زاید الوصف ریخته و ششام بی حیا
 و او و مسقط گفت و سنگ ریزه برداشت و هیچ حرمی نداشت و نگذاشت
 قاضی کی راز علما معتبره که هم عنوان او بوده گفت **ت** آن شاه و خیرتر گفتن پیش
 و آن عقده بر ابروی ترشش شیرینش **در بلا و عیب** گویند ضرب بچسبید
پیت از دست توشت بر و بان خوردن **خوشتر** که بدست خوشتران
 خوردن **همانکه از دو قاحت او بوی ساحت می آید** پادشاهان سخن اصلاست
 گویند و باشد که در نهانی صلح چینه **فسد** او که در آورده ترشش ظاهر بود
 روزی دو پند صبر کن که شش برین کرد این گفت و پس از قضا و قضا باز آمد
 تنی چند از بزرگان عدول و مزی که در مجلس او حاضر بودند ازین حدت بگوشید
 که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگر چه ترک ادبست چنانکه بزرگان گفته اند
فسد نه در سخن بحث کردن رواست **خطای بزرگان** رخص خطاست
 ولیکن حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگارند کاست مصاحبه کنند
 و اعلام کنند نوعی از حیانت باشد طریق صواب آنست که با این صید بر موان
 طبع نکردی و ترشش در نوروی که مندر **قضا** با یکای شیخ است تا یکای

شیخ عوٹ نکردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینک شنیدی **شتریب**
 کی کرده بی ابروی بسی **چو غصم** دارد از ابروی کسی **بسانام** نیکی **بچاه** سال
 یک نام ز شتریب کند با مال **قاضی** را نصیحت یاران یکدل سندیه آمد و بر چنین
 رای آن قوم و حفظ و غای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عنده زبان درین مصلحت عین
 حواست و مسئله علی جواب و لیکن چنانکه گفته اند **شتریب** لوان جبا بالملام بر اول
 سمعت الحیا یفریه عدول **شتریب** نصیحت کن مرا چندا که خواهی **توان** شستن
 از زنگی سیاهی **از یاد تو غافل** نموان بود **بچشم** بر کوفه بازم توان **بچشم**
 این گفت و گمان ترا بخص حال او بر اینکخت و لغت بی کران بر نخت و گدازد مرگرا
 ز در تر از دست زور در باز دست و آنکه بر دنیا دست رس نیست نهار در دنیا
 کس ندارد **پیت** مر که زرد دیده پسر فرود آورد **و در تر از و اینین** در شش است
 فی بکله شبی خلوت میرشد و ممد در آن شب **سخنه** را خبر کردند که قاضی همه شب شراب در بر
 و شاه در برابران غصم نختی و بر تر تم گفتی **نظم** امشب مگر وقت نخواند این
 خروپس **عشاق** من کرده هنوز از کما رو بوس **رخسار** یار در چشم کیسوی با بار
 چون کوی عاج در چشم چو کان بنوس **یکدم** که دوست مست بختت **زینا** زینار
 بپوشن از و **عصم** بر فوس **تا شنوی** مسجد اوینه بانک **صبح** یا از در سپیدی تا پاک
 عزیز گوین **لب** بر لب چو چشم خروس ایلی بود **برداشتن** بگفتن **سود** خرو
 قاضی درین حالت بود که یکی از خدمت کاران از در درآمد و گفت که چو نشستی برین
 تا با یاری کریم که سودان بر تو وئی گرفته اند **بل** که حقی گفته اند تا مگر آتش فستنه
 که هنوز از دست آب تیر میزد و مشام میباید که چون بالا کیسرد عالمی را فرآید
 قاضی تبسم کنان درو نظر کرد و گفت **قطعه** چقدر در صید برده ضعیفم را
 چه لغات که بسک بالا یاید **روی** در روی دوست کن بگذار **تا عهد** و پشت
 دست می خاید **ملک** را ممد در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو اینچنین منکر می
 حادث شده است چه فرمال حکم گفت من ادرا یکی از فضیلا عصر میدانم و یکا

رو زکار می شمارم باشد که معاندان در حق او بی عرض خوش کرده اند این سخن بر بسج
 قبول من نیامد که آنکه معاینه کرد و که حکیمان گفته اند **س** تند سی سبک دست بردن
 به تیغ بدندان کز پشت دست در بیغ شنیدم که ملک سحرگانی با تنی جندازی تا
 باین قاضی فراز آمد سخن را دیدگشته و شاه پندشسته و قهر شکسته و می ریخته و قاضی
 در خواب پیستی پخیز از ملک پیستی ملک او را بی طغف اندک اندک مباد کرد دست که خیز
 آفتاب بر آمد قاضی ریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از طرف
 مشرق چنانکه معهود است قاضی گفت همه میگویند که منور در تو بر همچنان از است حکم این
 حدیث که لا یفلح بآب التوبة علی العباد حتی یتلغ الشمس من مغربها استغفر الله
 و اتوب الیه **قطع** این دو چیزم بر کلاه آنگشته است **ب**خت نافر جام و عقل تمام
 که گرفتارم کنی پست و جهم و در پیشی عفو بهتر کا مقام ملک گفت تو به درین حالت
 که بر کلاه خود اطلاع یافتی معنی نباشد حکم یک پیغمبر ایما هم لما را و با جنبنا
قطع چه سو او زدی آنکه تو به کردی که نموانی کند اناخت بر کاخ
 لهذا میوه که کو تا ه کن دست که کو تو خود ندارد دست از شاخ ترا با وجود
 چنین منگری حادث شد است سبیل خلاص صورت نه بند این گفت و سو کالان خود
 در وی آویخته قاضی گفت مرا در خدمت سلطان کلمه با قیست ملک گفت آن چه
قطع باستین لانی که بر من افتنی طبع مدار کز دست و انست چارم دست
 اگر خلاصی بحال است ازین کند که مراست **ب**ان کرم که تو داری امید واری است
 ملک گفت این لطیفه بر بیع آوردی این گشت غریب گفتی ولیکن محال عقلست
 و خلاف نعل که ترا از فضل و بلاغت از جنگ عقوبت من بهانه مصلحت آن
 حی بیم که ترا از قطع نیز اندازم تا دیگران جبرست که نه گفت ای خداوند جهان پرورده
 نعمت این خاندانم و این جرم تنه از من کرده ام و یگانه از پند از تا من عبرت کرم
 ملک را خنده گرفت و بعضی از پر کند وی برخاست و سلفا ترا کاش است بکش
 میکردند گفت **شعری** ای که بعبس جمال فریشتن آید طعن بر عیب دیگران ملامت

طالع سحر

حکایت منظوم جوانی پاک باز و پاک رو بود که با پاکبینه روی در کرد و بود
 چنین خواندم که در درو بی اعظم بگردانی در افتادند بهسم چون علاج آمدش
 تا دست کرد مبادا که در این سختی بگرد میکند در میان موج نشویر مرا بگذار
 دست یار من گیر درین گفتن جهان وی آشت شنیدش که جان میداد و میگفت
 حدیث عشق زان بطل میبوسش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند
 یاران زندگانی زکار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی را در پسم عشقا زوی
 جهان دانند که در ریند و تازی و لا را می که داری دل درو بند و در چشم از همه عالم فرود
 اگر همچون لیسلی زنده گشتی حدیث عشق ازین فقر نوشتی **باب ششم در**
شعفت پیری با طایفه دانشندان در جامع دمشق سخن میگردم که جوانی از دراز
 و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند گفته آری اشارت بمن کردند
 گفتم خیز بیست گفت بری صد و ده ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی
 میگوید و مفهوم نمیشود اگر بگرم قدم رنج فرمائی فرماید که وصیتی میکند چون با نین
 فراز آمد می از دل بر آورده و این بیت میگفت **قطع** وی چند گفته بر آرم کلام
 درینا که گرفت راه نفس درینا که بر خوان الودان **شعر** وی چند خوریم و گفت پس
 بر معانی این سخن بفرمای با شامیان همگفتم و تعجب همیکردند از **شعر** دراز و شفت
 خردن او همچنان بر حالت دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگونیم **قطع**
 نریدی که چه سختی پس بجان کسی که در دانش می بر کنند دنیا نی قیاس کن که چه است
 بود درین ساعت که از وجود غریب شرح بر روحانی گفت تصور ملک از خیال
 به بر کن و هم را بر طبیعت مستولی کردان که فیلسوفان گفته اند که مزاج اگر چه مستقیم
 بود اعتماد بقارانش به و عرض اگر چه باطن بود دلالت کلی بر پاک کلام **شعر**
 بخوان تا معالجت بکن چشم بکشاید بر آب کرده و چندید و گفت بهیاسته **شعری**
 دست بر من ز نطلب غریب چون خرف پیدا و فاده حریف خاچه در بندش
 ایوانست خانه از پای پست ویرانست پر عروسی تر نزع می نایست

بره زن صندلش می آید . چون بخت شد اعتدال مزاج . نه غریمت اثر کنه نه علاج
حکایت سردی حکایت کنند که دختر خود را خواسته بود و چهره او بکل راسته
 و بخلوت با او شسته و دیده و دل در روی پسته شهادت از بختی و بدلهما و لطیفها
 کفشی تا باشد که موالت بگیرد و وحشت پذیرد و از آنجمله شبنمی میگفت احمد که
 بخت بلند یار بود و چشم دولت پیدار که بصحبت پری افتادی نخته و پرورده
 و جهان دیده و آرا میده گرم و سپرد روزگار چشیده و نیک و بد یاز موده
 که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بخار و مشفق و همسر بان خوش طبع و شیرین
 زبان **قطعه** تا تو از دولت بدست آرم . و در پیان زاریم نیا زارم . و چه
 طوطی بودش کر خورش . جان شیرین فدای پرورش . که گرفتار آدمی پست
 جوانی معجب خیره رانی و نه نیز و سپیکای که مردم موسی بود و سردم رانی نند و
 مرثب جانی خسید و سر روزیاری کرد **قطعه** جوانان خرم و خوب ز رخسار
 و لیکن در وفا با کس نیامند . و فاداری مدار از بطلان چشم . که مردم بر کله و کیک ترا
 آغایینه پیران که عقل و ادب ز میکانی کشند نه مقتضای عقل و جوانی **فرد**
 ز خود بهتری جوی نیست شمار . که با چون خودی کم گنی روزگار گفت چندین
 سخن برین منط بگفتم کان مردم که دلش در قید من آمد صید من شد نفسی سپرد از سینه
 پر در و بر آورد و گفت چندین سخن که تو کفشی در ترا زدی عقل من در دست آن یک
 سخن مدار که وقتی کشیده ام از قبله خویش که میگفتند که زن جوانا اگر سیری
 در پهلوشیند به که پری **شعر** لار ات بین یدی بعلله شیار خاکشفت الصایم
 تقول یذا معه میت و انما رقیة الایم . ما ذا الصبی الشیب غیر لیتی **قطعه**
 زن که از مرد بی رضا بر خیزد . بخت نند و جنگ از آن سرا بر خیزد . پری که از خویش
 نتواند خاست . الا بعضا کیش عصا بر خیزد . فی جمله امکان و اقدت نند و بخت
 انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد کاشن مستند با جوانی تند و ترش روی
 و تنی دست و بد خوی جور و بیضا فزادان میدید و در پی و غنا میگشاید و کجاست

حق بچنان میگفت که احمد بعد از آن عذاب الیم بر میدم و بدین نعت نفیم نفیم
 بر میدم **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب . به که شدم با دگری در بهشت .
 بوی پازاز و من خوب روی . نیکتر آید که کل از دست زشت **فرد**
 با این همه جور و تند خونی . نازت بکشم که خوب روی **قطعه** روی ز سپاه جامه
 دیبا . صندل و عود رنگ و بوی بو پس . این همه زینت زمان باشد .
 مرد را که و غایب زینت سن **حکایت** همان پری بودم در و یار بعلبک که مال افرا
 داشت و فرزند خوب روی شبنمی حکایت کرد که مراد عمر خویش بجز این فرزند
 نبوده است و درختی درین وادی است زیارت گاه خلق که مردمان بجای
 خواستن آنجا روند و شهادت دراز در پای آن درخت بحق شالیده ام تا ما را حق تعالی
 این فرزند بخشیده است اکنون شنیدم که پسر بار فقیان آنچه میگفت چه
 بودی اگر من آن درخت را بدایستی که بجاست تا دعا کردی که پدرم زود تر بمیرد
 و خواجشادی کنان که فرزند من قننت و بالغ و پسر طعن ز زمان که پدرم
 پیراست و فرقت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر . مکنی سوی تربت پدرت
 تو بجای پدرم کردی خیر . تا همان چشم داری از پرت **حکایت** روزی بیخود
 جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه پای کوه پست مانده افتاده بودم که پسر
 مردی ضعیف از پس کاروان سیمی آمد و گفت چه خستی بجای خفتن است گفتم چون
 روم که نه پای رفیقن است گفت آن نشنیدی صاحب دلان گفته اند رفیقن نشنیدی
 به که دویدن و کسپتن **قطعه** ای که مشتاق نزل شتاب . پند من کار بند
 صبر آموز . اسپ تا زود کج رود شتاب . اشتر آنچه میرود شب روز .
حکایت جوانی هست و لطیف خندان شیرین بان در حلقه عشرت مابود
 که در دلش از هیچ نوع غشم نیامدی و لب از خنده فزایم نیا و روی روز کاری
 برآمد که اتفاق ملاقات او نیفتاد بعد از آن مدتی دیدمش از آن خواسته و
 فرزندان آورده و بیخ نشا طش بریده و کل موسی پزوده پرسیدمش که چگونه

جزوه

و این به حالت گفت تا که دکان پیاوردم مگر کوهی نکردم **شعر** ما ذالصبی
 والشیب غیر لبتی و کنی بنیخه از ان نذر **اشنوی** چو پرش می گوید که است مدار
 بازی ظرافت بجوانان بگذار. طرب بوجوانی ز پیری جوی که دیگر نیاید آب رفته
 بجوی. ز رخ را چون سپید وقت درو. نخر آمد چنانکه سبزه نود. دور جوانی است
 از دست من. آه دریغ آن مرغ لفسه وز. بر زنی موی سپید کرده بود. کفنش
 ای باک دیرینه روز. موی تلبیس سپید کرده گیر. راست نخواستن این کشت کوه
 قوت سپید شیری رفت. راضیم اکنون پیری چو یوز **حکایت** وقتی به حمل
 جوانی با تک برادر زدم و دیدم دل از زرد بکجی نشسته و گیان همکفست مگر خورد
 فراموش کردی در شتی میگی **قطعه** چه خوشتر گفت زالی بفرزند خویش
 چو دیدش بلبک اکلن پیل تن. کراز عهد خردیت یاد آمدی. نبود جای تو
 بر جان من. مگر دی درین روز بر من غنا. که تو شمر مر دی من بر زن **حکایت**
 تو انگری خجیل سر بخور شده بود نیکو امان گفتندش مصحت در انست که خرم آن
 کنی و یا جوانی قربان دهی تا به برکت آن خدای تعالی شفای به خجیل حتی درین
 اندیشه زور رفت و گفت مصحف مجید اولی تراست که کله بود راجه ز ریب تور
 صاحب دلی شنید و گفت شمش وقت آن اختیار آمد که قرآن پیر ز بانست
 وز در میان جان **اشنوی** درین کار در طاعت نماند. کرسن مرهه بود
 دست دادن. بدین رایج خود کل ماند. و کله خدای صد بخواند **حکایت**
حکایت بر مردی که گفتد چو از کنی گفت با پسر ز نام الفقی نامه است گفته
 جوانی بخواه چون گفت داری گفت من بر دم پیل جوان شده چکونه صورت
 بند و چنانکه پسا لکان گفته اند **قطعه** پیر مفا و پسا لکان چو کند. عشق و
 پیری نه در خوراوست. زو بر باید نذر که با نورا. کز روی و سبزه کرده کنی
حکایت **منظوم** مشندم که درین روز با کمن پری. خیالی بست به پرا ز پیر که کرد
 جنت. بخاست دخترک خوب روی که مر نام. چو درج که مرش از چشم در ما نشفت

قصه

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد. ولی بجز اول عصابی شیخ بخت. کان کشید نزد
 بهد که نتواند وخت. مگر بسوزن پولاد و جامه بشکفت. بدوستان کله آقا
 کرد و حجت ساخت. که خان مان این شوخ دیده جمله برفت. میان شومروز چک
 فتنه خاست چنان. که سپید بخت و قاضی کشید سعدی گفت. پس این خلاف
 کماست کمانه دختر نیست. ترا که دست بلزد و کهره دانی سفت **باب هفتم**
در تالیپ و ترتیب یکی از روزهای پیری کوهن داشت و برایش یکی از دانشمندان
 فرستاد که مر این پسر را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش سودی نبود
 پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مراد یوانند کرد **قطعه**
 چون بود اصل جوهر قائل. تربیت را در و اثر باشد. هیچ صیقل نکند اندر
 آهنی را که به کبر باشد. سبک بر یا هفت کا ز بشوی. که چون تر شد پدید تر باشد
 ز عیبی که کشن مگر رود. چون ساید سوزن خراب باشد **حکایت** حکیمی به انرا
 پند می داد که جان پیر هفت آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد است و بدو
 از روز و از بهر نرود و پسیم و زرم در سفر و حضر بر محل خطر است یا زو
 یکبار بر دیاخواه بفارین بخورد و آما بهر چشمه زاینده است و دولت پانده
 اگر سز مندا ز دولت پخته عشم نباشد که سر در نفس خود دولت هر جا که بود
 قدر میند و بر صدر نشیند ولی منزلت چنه **فصل** **در سخت پیلان** جاه تکمل
 کردن. خورده بنا ز جو مردم بدون **قطعه** و حق افتاد نخته در شام
 مگر کسی که شرف داشتند. پسران نیر ناقص عقل. بکدامی برویست **اشنوی**
 رو بست از دکان دانشمند بوز پیری پادشا رفتند. میراثش بهر خواهی علم پدر
 آموز. کین مال بهر خسیج توان کرد به روز **حکایت** یکی از فضیلتی عصر تعلیم
 ملک تراوه همیکه ضرب بی محابزی زجر بی قیاس کردی پری پسران بی طاقی
 سختیست پیش بر برد و جامه از تن درو مند بر است پد را دل هم بر است
 بخواند و گفت پسران احاد و رعیت را چندین جبار و اناری که فرزند ما سبب است

گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت یسندیده باید کردن همه خلق را
 علی العزمست و پادشاه ترا علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان
 هر چه گفته شود مرآینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندین
 اعتبار نباشد **نظم** اگر صد جرم وارد مرد درویش رفیقانش یکی
 از صد ندانند و اگر یک ناپسنداید ز سلطان ز اقلید باقلید پستاند
 بر واجب آمد معلم با و شاه زاده را در تنه پیب اخلاق خداوند زنده
 آفتاب تبتا چسنا اجتهاد از ان مشتگر کون که در حق فسر زنده عوام
قطعه هر که در خور ویشش آب بکنند در زیر کی فلاح از در بر خاست
 چوب تر را چنانکه انی بیج نشو و خشک جز با نیش راست ملک را حشمت
 فقه و تفسیر جواب او موافق آمد و بخشید و پای منصب او بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و بیخ گفتاری بد خو
 و مردم از آری که اطیع و تا بر همه کاری که عیش مسلمانانیدن او تبین
 کشی و خواندن قرآنش اول آدم پیسه گردانید و جمعی پسران پاکیزه و و خرد
 و شیزه بدست جفای او گفتار ز زهره خنده و نه یارای گفتار که بر هار ص
 پیسمن کی را طباغچه پیسپاه کردی ساق بلورین ویکه ریابش کج کردی العصد
 شنیدم که طری از خیانت فضل و معلوم کردند بزوند و برانند تمیس آنکه کتب او
 یصتی و او نند پارسانی جلد و نیکو دی پیسکم که سخنی جز حکم ضرورت نمیگفتی و موجب
 از آری سخن زبان او زلفی که در کاز جهت پیر و عظیمترین از پیر بر رفت و
 معلم دومی را اخلاق مکی دایم بود بوضعت یکدیگر شدند و با عتماد و علم و دانش
 کردند بچنین اغلب اوقات بازار بچه فراموشی و لوح نادرست کرده در سر
 یکدیگر گشتندی **فرد** استاد معلم که بودی آزار خرسک زنده
 کو دکان در بازار بعد از دو هفته و ران مسجد گذر کردم و معلم اولین را
 دیدم که بر و دل خوشش ده بودند و بمقام خویشش را آوردند و از بی انصافان

نعت

بر بخیمد و لا حول کفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند هر دی ظریف
 جهان دیده بشیند و بخندید و گفت **نظم** پادشاهی بر ملک واد لوح
 سیمیش بر کتار بناو بر پسر لوح او بیشتره بزر جور است او به که مهر بدر
حکایت پارسا زاده را نعمت کی کران از ترکه عمان است افتاده بود
 فسخی فخر آفا ز کرد و میند ری پیشک رفت فی جمله نماز پارسا معاصی منگی
 که نکرد و مپسری که نخورد باری چند نصیحتش کفتم ای فرزند دخل آب روست
 و خرج آسیای کردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مپسلم باشد که دخل
 معین ارد **قطعه** چو دخت نیست خرج همیشه تر کن چنان گویند ملاحان
 پرو دی اگر باران بگوستان نیارد بیالی و جگر در خشک رودی
 عقل و ادب پیش کسیر و لهو لعب بگذار که چون نعمت سیری شود سختی بینی
 و شیمانی خوری بر از لذت نای نوش این سخن در گوش نیارود و بر قول
 من اعتراف کرد و گفت راحت عاجل را بتوشیح محنت اجل منقص کردن خلاص
 رای خرد منانست **مشقوی** خداوندان کام نیک بختی چرا سختی خورد از بختی
 پرو شادی کن ای روز افزون غم فردا نشاید خورد امروز و گفت مرا که
 در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در فواه افتاده
نظم هر که علم شد بیجا و کرم بند نشاید که نهند بر درم نام نیگونی
 چو شد برون بگویی در نتوانی که بندای بروی دیدم که نصیحتش نمی پذیرد
 و دم گرم من در این پسر دوی اثر نیکند ترک مناصحت کردم و روی از
 مصاحبت گردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را بکار بستم که گفته اند
شعر بلغ ما علیک دان لم تعقلوا ما علیک **قطعه** هر چه دانی که نشنوند فحوت
 بگویی هر چه دانی تو از نصیحت فیند زود باشد که خیزه سپهر بینی بر و پای
 او خواره اندر بنشد دست بردست میزند که در بیخ نشنودم حدیث و نشنود
 تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از کبک حاصل بصورت دیدم که پاره پار

حالش

بازار

بهم میدوخت و لقمه لقمه می انداخت و لم از ضعف حالش بهم برآمد و موت
 ندیدم در چنان حالی ریش درویش با بلامت خاشکیدن و نمک پاشیدن
 پیش دل خود گفتم **ششوی** حریف سغله اندر عین پستی نیندیشد ز روز شکستی
 درخت اندر بهاران اندر نشاند **زمستان** لاجرم ملی برگ ماند **حکایت**
 پادشاهی پسر را بود پاد و او گفت این فرزندت تر پیش چمنان کن که
 یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند بروی سعی امکان
 خویش تر پیت کردیم بای نرسید و پسران ادیب و فضل و بلاغت منتهی
 شدند ملک دانستند را مواضع کرد و معایت فرمود و گفت که وعده خلا
 کردی و شرط و فاجبای نیارودی گفت برای عالم آرای خداوند روی
 زمین پوشیده نماند که تر پیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **قطعه**
 که رسم و زر ز سنگ آید همی در همه پستی نیا شد ز رو سپیم بر همه عالم
 همی تا بد سپیل جای انبان میکند جای اویم **حکایت** یکی را شنیدم از پسران
 مرلی که مرید پیرا میگفت ای پسر خدا که تعلق خاطر آدمی زاده است بروزی
 اگر بروزی دهد بودی بمقام از ملائک در که شتی **آیات** فراموش
 نکرد ایزد در آن حال که بودی نطق مدقون و مدوشش روانت داد عقل و
 طبع و ادراک و فهم جمال و نطق و رای فکر و موشش و دانگشت مرتب
 کرده بر کف دو بازویت مرکب داشت بر دوش کنون پنداری ای چهر
 ممت که خواهر کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را
 میگفت یا بنی انک مسؤل یوم العیة ما ذا الکتبت و لایقان من انتبت
 یعنی ترا خا چند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیت **ربیع**
 جان کعبه را که می پوشند او نه از گرم پله نای شده با عجز نریشت روز
 چند لاجرم همچو گرامی شد **حکایت** حکما در قضایف آورده اند که گزدم با
 ولادت معلوم نیست چنانکه دانی دیگر حیوانات اما اصحاب تجار بیت

ص

چنین آورده اند بل که اجساد ما در را بخورند بشکستن رند و راه صحرا کس
 وان بپوشد تنها که در خانه کردم با بند اثر است باری این سخن پیش برگی
 همی گفتم گفت دل من بر صدق این نکته گواهی میدهد و چنان نتوان دید
 که در حالت خردی با ماور و پدر چنین معامله کنند لاجرم مریز کی چنین
 نام مقبولند و نام محبوب شوند **قطعه** پسر پدر را وصیت کرد کای توانم
 یاد کس این بند بر که با اهل خود وفا کند نشود دوست روی دلچند
حکایت کردم را کشته چو بز زمستان بر نمی آبی گفت ما بستیم چه مرمت
 که بز زمستان بر آیم **حکایت** در ویغی پسرانی چایله بودند چون مدت حش
 پسرانم درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت خدای تعالی
 مرا بری بخشه جز این خرقه که پوشیده ام باقی مرید در ملک منت همه
 ایثار کنم بدویشان اتفاقا پسر آورده شادمانی کرده سفره دروشان
 بوجوب شرط بنیاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمد بجلت آن
 درویش بر که شتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم کسی گفت بزندان بخشه
 درین است گفتم سبب چیست گفتد برش خر خروده و عریده کرده و خون
 کسی ریخته و از شتر بگریخته و پدر او را بعلت او چند کران بر پای سینه پسته
 در کردن گفتم این پلای او بجا جت از خدای عزوجل خواسته است
قطعه زمان بار دار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت ما زاینده
 از آن بهتر بختند و یک خر و منند که فسه زندان هموار زاینده
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتاب
 مسطور است که سرنشان دار و یکی پانزده سالگی دوم احتمال سیوم بر
 آمدن موی جانانه اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق جل و علا
 پیش از آن آشی که در بند حظ نفس خویش و مرا کس در و این صفت موجود
 بز و متعلقان علما بالغ نیست **قطعه** بصورت آدمی شده قطره آب

که چهل روزش قرار ندر جسم نامند **قطعه** اگر چهل ساله را عقل و ادب نیست
 محضش نشاید آتی خوانند **قطعه** جوانمردی و لطیفیت و ادبیت
 همه نفس میولانی بسندار **قطعه** سزایید که صورت میتوان کرد **قطعه** با یوانها
 دراز بشکرت در زنگار **قطعه** جوانان را نباشد فضل و احسان **قطعه** چه فرق از
 آدمی با نقش دیوار **قطعه** بدست آوردن دنیا ستر نیست **قطعه** یکی را که توانی ملی
 برست آ **قطعه** سالی ترا می در میان با دوکان جازا افتاده بود و درای
 مهران سفر پادشاه مانده بود از نالی انصافی در پسر و روی یکدیگر افتاد
 و در او فرق و جدال بدادیم نگاه و نشینی را دیدم با عدیل خود میگفت یا ای
 پادگان حاج چون حوضه شطرنج بر می بردی پسر زین میشد یعنی با زین
 میگردد که بودند پادگان حاج با دیدی پسر بر دهنده آدمی نشو **قطعه**
 از من بگوی حاجی مردم کز ای **قطعه** کو پوشتین خلق بازار میبندد
 حاجی تو نیستی تراست از برای **قطعه** چهارده غار منجور دو بار میبندد
لطیفه هندوی نظف اندازی میگرد و می اموخت کلیمی گفت ترا که
 خانه ایست جای برای آتش با زیت **قطعه** تاکه خانی سخن مین جد است کو
 و آنچه دانی که نه نیکو جا است **قطعه** مردی را چشم درد داشت
 پیش لی طاری رفت که مراد کن بپارا از آنجا در چشم چار یا یا **قطعه**
 در دیده او کشید او گوشت حکومش پیش او بر کرد گفت برده هیچ تاوان نیست
 اگر این مرد خرنودی پیش بطار نرفتی که مراد کن مقصود از این سخن
 بدانی مرا که نام از مود را کار بزرگ فسه باید بد آنکه نداشت بر
 و نیز یک خرد مندان نخت عقل منوب کرد **قطعه** نه هر سوختند نیکواری
 فسه و یا کارهای خنجر **قطعه** بوری با ف که با نده است **قطعه** زین پیش کار کا
قطعه یکی از بزرگان اید را چندی فالت یافت پرسید نه شرح
 بر صفت و ق تربیت چه نویسم گفت آیات کتاب بجه را عزت و شرف

نقطه

پشتن

پش زانست که روا باشد بر چنین جایه پیش که برو کار فرسوده کرد و غلظت
 برو بگذرند و سکان بول گنند اگر بضرورت خری نویسنده این دو بیت
 گفتار است که گفته اند **قطعه** آه مر که که سپید در پستان **قطعه** بد میدی
 چه خوش نندی ال من **قطعه** بگذار ای دوست تا بوقت بهار **قطعه** سینه منی دیده
 بر کل من **قطعه** پارسائی بر یکی از خداوندان نعت گذر کرد و میگذا بندد را
 دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر بجز تو مخلوقی را خدای
 جل جلاله ایر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت بنماده شکر نعت باری
 جل جلاله بجا آر و چندین جفا بروی روا مدار که فسه و امشر با از تو باشد
 و تو شرمپاری بری **قطعه** بر بنده یک ششم بسیار **قطعه** جو ریش کن و دلش
 میازار **قطعه** او را تو بد درم خریدی **قطعه** آخرنه بقدرت آفرین **قطعه** این
 حکم و غرور و خشم تا چند **قطعه** مست از تو برر کتر خداوند **قطعه** ای خواجرا سلطان
 اعوش **قطعه** قران ده خود کن فراموش **قطعه** در خیزست از خواجه عالم و سرور
 بنی آدم علیا لبم که گفت بزرگترین حسرتی بر تو قیامت این بود که بنده صاحب را
 در پشت بر بند و خداوند کار فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت
 ختم حیدران طیب و یکسر که فضیلت بود برو ز ششمار **قطعه** بنده را دو خواهر در
 زنجیر **قطعه** سالی از پنج با شامیانم سفا افتاد و راه خراپان بر خطر بود
 جوانی بدرقه همراه ما شد و نیزه باز و چرخ انداز و ملخشوری پیش و درگاه
 مرد تو تا کان او را زه کردندی و زور او را ن روی مین پشت او بز مین
 تیار و زندی و لیکن چنانکه دانی منهنم بود و سیاه پرورده در جهان دیده
 و نم سفا کرده در عدل کویس لاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر در
 زهیده **قطعه** نینتا و در دست دشمن میر **قطعه** بگردشش تارید باران تیسر
 اتفاقا من این جوان مرد و بی در پیکم و وان مردی و ار قدیم که پیشش
 آری بقوت باز و پهنکندی مرد درختی عظیم که دیدی بزور پسر بچه بر کندید

و تفاهت گمان گفتنی **فرد** و پیل کو تا گفت باز وی مروان میند . شیر که تا گفت و سر
 بچه کردان میند . باورین حالت بودیم که نگاه دو هند و از پس سگی هر بر آوردند
 و قصد قتل ما کردند بدست یکی چینی و در بغل دیگری گلوی کوی چون که گفتم چه پانی
پیت ما را آنچه دارائی مروی زور . که دشمن سپای خود آمد بگور . چنانکه دیدیم
 که تیر و گمان از دست وی بختا و در زره برانداختن و سحر استا و **پیت**
 نه که موی مشکا شد بزخم جوش خای . بزور حمله جنگ آوردان به اردو پاسب
 چاره جز آن نبودیم که رخت و سلاح و جامه را کردیم و جان سلامت پاسوریم
نقطه بگزاران مردگاریه دوست . که شیر شتر زه در آرد بزیر زخم شد
 جوان اگر چه قوی بال ملتین باشد . بچنگ دشمنش از ممال میسند پیوند . بزیر پیش
 مصاف از موده معلومست . چنانکه مسیله شرعی پیش ایشان **کجیت** جمال
 مدعی با مستعدی در میان تو انگری در پیشی کی را در صورت درویش **کجیت** ایشان
 در مجلسی بدیم نشسته و شغلی در پیوسته و دفتر سگیت باز کرده و دوم تو انگری آن آغاز
 کرده و سخن بر پنجار پانیده که در پیش دست مروت بسته است و تو انگری ترا پای تو
شکست **پیت** که ما نیز است اندر درم نیست . خداوندان نعمت را که مروت
 من که بر ورده نعمت بزرگانه این سخن سخت آمد گفت ای راعی شتر تو انگری آن فضل
 مسکینانند و ذخیره کوشه نشینان و مستقیم زایران گفت مسازان و مشعل با در گران
 از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنکه گشتند که متعلقان و نیز در دستا بخورند
 و فضله مکارم ایشان پارانند و بران واقارب و اجران انعام رسید **رباعی**
 تو انگری ترا و نعمت و ندر همانی . زاکوة و عاشق و بهی قسه بان . تو کی بدست
 ایشان رسیدی که نتوانی . جز این دور گشت دان همینه رشانی . اگر قدرت جو دست
 و قوت بجو در تو انگری ترا به میسر آید که مال مرگی دارند و جانه پاک و عوض مغزین
 و دل فارغ و قوت طاعت در لغز لطیف و صحت عبادت در کسوت لطیف **پیت**
 کن از معدة خالی چه قوت آید و از دست تنی چه مروت زاید و از زبانی چه پیت

و از کرسنه چه خیر . **نقطه** شب برانگنده خسته اند که بدید . بنود و چه
 با دعا و انش . موز کرد آورد و بتابستان . تا فراغت بود زمستانش
 فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگ دستی صورت نه بند و یکی تحریر عشا
 پسته و دیگر منظر خیر نشسته مرکز این ان کی ماند که گفته اند **مستور** خداوند تخت
 بخت مشغول . برانگنده روزی برانگنده دل . بر جماعت اینان بحس قبول اولی تا
 که جمع اند و حاضرند بر ایشان خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باورد
 جماعت بر داختر عریضه گویند اعوذ بالله من الفقر الملک و مجاوره ملکی جب
 فقر و در خیر دیگر است الفقر مساوی الوجه فی الدارین گفت آن نشیندی
 و این نشیندی شارت پیغمبر علیه السلام فرمود الفقر تختی گفت خاوش
 که شارت سید عالم صلی الله علیه و سلم بقدر طایفه است که در میدان رضا
 اند و سلیم تر قضا ایشان که خرقة ابرار پوشیده و لغز او را در نوشیده
 و بزرگی در بازار فروخته **نقطه** ای طبل بلند بانگ در باطن حج
 می تو شجرت بر کنی وقت بسج . روی از طلع خلق به سج از مرید .
سج هزار دانه بر دست مسج . درویش کی معرفت نیاراید تا که قناری
 فقرش بکفره انجا که کاد الفقران یکون کفر او نشاید جز بوجود نعمت
 دست برهنه را پوشیدن یا در استخلاص کف قناری کوشیدن و مجبوی سخی
 کردن هابناء چنین مرتبه ایشان کی رسد . وید علیا بید سفلی چه ماند که حق جل
 و علا و حکم شتر بل خود از نعم وطن برشت چه خبر مید هر که او بیک لیم
 رزق معلوم فواکه تا بدانی که مشغول کفاف از دولت و عفاف **سج**
 و ملک فراغت ز بر یکین رزق معلوم **پیت** تشنگان را نماید اندر خوا
 همه عالم بچشم خسته آب **رباعی** مدعی حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت
 درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت میداد
 و قاحت بجنبه بر من عداوت و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان

بگردی و سخنهای پریشان بگفتی که و هم تصور نکند که تر یا قند و یا کاینه خراش از این قی
 مشتی خاک مشکله مغرور و معجب نفور مشتعل مال و نعمت متعشش غا و تود
 که سخن بگویند الا بسفاست و نظر نکنند الا بکراهت علماء را بکدامی و مشهورینند
 و فقر را بریای می سهر و پانچی معیوب گردانند بیخود مال که دارند و بخت
 جایی که بنده اند بر تراز همه بنشینند و خود را از همه دانند و نه آن که بر سر
 دارند که پسند کسی فرود آورند بلی خیر از قول حکما که گفته اند که بطلاعت از دیگرا
 بکم است و بخت پیش بصورت تو انکاست و معنی درویش **بیت** که بی سز
 بهمال کند خیر بر حکم کون خورش شمارا که کا و غیر است . گفته اند دست ایشان
 رواند که خداوند گرم اند گفت خطا گفتی که بنده درم اند چه فایده که اگر
 آب دارند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و یک کسی نمی تابند و بر مرکب استگفت
 سوارند و نمیرانند و قدیمی بر خندان بنهند و درمی پس مرغ از می نه هندی مالی
 بمشتت کردارند و بخت بکلاه دارند و بخت بکلاه دارند چنانکه حکیمان گویند
 پس بخیل وقتی از خاک بد را آید که وی در خاک در آید **بیت**
 برنج و گندم پس بختی بکجا آرد . و اگر کسی آید بی رنج و سعی مردار و
 گفتش بر بخیل خداوندان نعمت و قوف نیافت الا بعلت که اسی و کردند سر که
 طرح میگویند کریم و بخیل پیش او یکسان نماید که محکم و اندک تر چست و کدا
 داند که مسک کیت گفت بخر بر آن میگوید که متعلقا ترا بر در میارند و حیضان
 شدید بر کارند تا بار عزیزان نه چهند و دست خطا رسید صابج نیز
 نهند و گویند که پس در برای میت و تحقیقت راست گفته باشد **بیت**
 آنرا که عقل و همت و تدبیر را می نیست . خوشگفت پرده دار که کس در سپرد میت
 کفتم بعد از آنکه از دست گدایان بجان سپیده اند و از رفته متوفعان بوفغان
 و مجال عقلست که اگر یک پیابان در شود چشم گدایان بر نشود که گفته اند
بیت درین منکر نادگران چشم ندارند . کردست گدایان نتوان کردن و

دیده اولیای طریقت دنیا

پرنشود همچنان چاه شبنم . سر کجا نمی چشید و سختی دیده بینی خود را سز در
 کارهای خوف در اندازد و از توابع آن برهنزد و از عقوبت آیزد نه
 مراد و حلال حرام نشناسد **قطع** سکی را که کلنج بر سپارید . زشتای
 بر جید کین استخوانست . اگر لغشی دو کسین و دو شش دارند . لیم الطبع ندارد
 که خوانست . آا صاحب دنیا بعین عنایت حق بخوست و بحلال و حرام مخط
 من مانا که این سخن مردم و بقره بر دلیل و برهان سپا و مردم کفتم از تو انصاف
 توقع دارم که مرکز دیده دست عطا بر کفست پسته یانی توانی در زندان نشسته
 یا پرده مصعومی در دیده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر در نا بکلم
 ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها ساخته و سخل است که آن کی را از درویشی نفس
 اناره مرادی جوید چون قوت احسانت نباشد بعضیسان مبتلا کرده که بظن فرج
 توانند یعنی دو مشر زنده یک شکند ما دام که آن بر جاست این بر جاست مثل
 شیندم که درویشی با باغخشی بر چشیشی بگرفته تا آنکه شرپاری بر وییم پس سگسار بخی
 گفت ای مسلمانان زرن دارم که زن کتم و طاقت ندارم که صبر کنم لار بهمانیه
 فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون توانگر انرا به میسر شود کی آنکه
 بر شب صغری در بر گیرند و هر روز جوانی از سپر گیرند که صبح تا با نزا دست صبا
 او برداع برود و خا مانرا پای خجالت در کل **بیت** بخون عزیزان فرود برده جنگ
 پراکتشها کرده عتاب رنگ . محالست که با حسن و طلعت او کرد و مشایخ کرد
 یا قصد تباهی کند **قطع** ولی که خور بهشتی را بود و یغمارد . کی التفات کند
 بریشان بیغمانی . اغلب تنی پستان دامن عصمت بحصیت الایند و کرسنگان
 مان بر باید خمر خارا است و بر سر کج ما راست و آنجا که در شاه و اراست نهنگ
 مردم خوار است لذت چشم نیار جراجل در پی است نعیم بهشت یا و یو مکاره
 در پیش **بیت** چه سیک درنده کوشت یافت نترسد . کین شتر صالح است
 یا خر و جال . چه نمک پستوران بعت درویشی در عین فساد افاده اند عرض الی

بیا در زشت نامی بر داده اند **پیت** با کسب کی قوت پر همیشه نماند -
 افلاس غنا از کف تقوی ستاند - و حاتم طائی که پیا بان نشین بود اگر در
 شتر بودی از دست کدایان بغان آمدی بی چاره شدی چاره بر تن یاره
 کشتی همان که بر نبت خدا و ندان سمت و قوف نیافته گفتند که بر حال ایشان
 رحمت می برم کفتم نه که بر مال ایشان حرمت میجو روی ماورین گفتار بودیم
 و مرد و بهم گرفتار ما هر سزائی که بر اندی بر فاع آن که کشید می و سر شای که میجو
 بفرزین پیوستید می تا نقد کسبه سمت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه
 بینداخت **قطعه** همان سر نیکنی از جمله فصیح که در اجزایین مبالغت مستعار
 دی روز معرفت که سخن دان سخن کوی : بر در صلاح دارد و کس در حصارت
 تا عاقبت الامر و لیلش نماند ذلیلش کردم دست تقدی در از کرد و بی هوویه
 گفتن گرفت و سنت جا به داشت که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله قصه
 بچینانند و چون از ربت تراش که حجت با بر پس نماند بجنک بر خاست
 کران کم غنم تر بجنکم دشنام داد و سقطش گفتیم که سپانم درید ز خندان
 گرفتیم **قطعه** او در سن و سن در او فتاده - خلق از بی ما و او ان خندان
 انگشت بقیع جهانی - از کف و ششید با بد ندان **القصه** مرا فعت این سخن
 پیش قاضی مردم و حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان چه مصممی
 بگوید و میان تو انکران درویشان چه فرقی گوید قاضی چون این سخن ما
 مرد و بشنید و حالت ما بدید و منطق ما دیدافت بر بچک بفرسورد
 و پس از تامل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه تو انکران را تا گفتن و بر
 درویشان خفا روا داشتی به آنکه گفته اند - جود دشمن بکنند که نکند
 طالب دوست - کج و مار و کل و خار و غم و شادی هم اند - نظر کنی در
 که بنید مشکیت و چوب خشک بچین بر زمره تو انکران شاکرند و کفوری و
 در حلقه درویشان صابرانند و صبور **پیت** اگر در راه هر خطره و رشیدی

چو خر بصره بازارها پر شدی - مقران حضرت حق جل و علا تو انکرانند
 و درویش صورت و درویش اند تو انکرانست و همین تو انکران آنکه
 غم درویش رخ رو بهین درویش اند آنکه کم تو انکران کسید و من تنوکل
 علی الله فهو حسب پس وی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت
 ای که گفتی تو انکران شتغلند و مناجی مست ملاسی نعیم طایفه هستند
 بدین صفت که بیان کردی قاصر سمت و کافر نعمت که بر بند و بنهند و بندهند
 و بخورند و اگر بمثل باران ابراند نیارند یا طوفان از جهان سردار و با عمارت
 مکت خویش از محنت درویش پریشانند و از خدای ترسینند و گویند
مشهوری که از نیستی دیگر شدن هلاک - مراست کشتی ز طوفان چه باک
 و نوان چو کلیم خویش بر ون برودند - گویند چه غم کم همه عالم مردند -
 قومی برین منظر که شنیدی هستند و طایفه جوان نعمت نهاده و دست
 گرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده و طالب نامند
 و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
 عادل مویده مظفر منصور مالک انام حاجی و مشهور اسلام و ارث ملک
 سلیمان عادل ملوک زمان مظفر الدین و الدین اما یک ابو بکر بن سعد زکی
 ادام الله ایامه و بنظر حدایه **قطعه** در بجای پس مرکز این کم نکند
 که دست جو تو با خاندان آدم کرد - خدا خاست که بر عالم بختشاید -
 بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد - قاضی چون به چار ساند و از حد
 قیاس اسب مبالغت در که بر ایند مقتضای حکم رضا دادیم و از ماضی در
 که شتیم و بعد از چار جنگ طریق مدارا گرفتیم و پیر بتدارک در پای
 یکدیگر نهادیم و بوسیله چند جو پسر و چشم میان یکدیگر بنهودیم آشتی نمودیم
 و ختم سخن برین بود که نظریان گفته اند **نظم** کن زکر دشمن درون نکایت ای
 درویش - که تیره بختی اگر کم برین نسق مردی - تو انکران چو دل و دست کافر

بجز در بخش که دنیا و آخرت بر وی **باب هشتم در نصیحت و قیادت تربیت مال**
 از بهر آسایش عمر است نه عشر از بهر گردن مال عاقلی را بر سر سینه نیکبخت
 کسیت و بد بخت چیت گفت نیکبخت آنکه خرد و کشت و بد بخت آنکه خرد و
مشوئی گمن نماز زمان چکس که هیچ نکرد که عشر صرف تحصیل مال کرد و بخورد
حکایت مهتر موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد و گفت احسن کار است
 الیک شنید و عاقبت شنیدی چه دیدی گوشوار که چه گفت **قطع**
 آنکس که بدینار و درم خیزد و خست به سر عاقبت اندر سپه دینار و درم کرد
 خامی که نمت مشوئی ز بسم و ز ریخیش با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
 مثل عرب که به جد و لا فان جد و لا تمنن فان العاقبة الیک عاید به یعنی
 بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگرد **قطع** درخت کرم مرگ باخ
 کرد که زشت از فلک شاخ بالای او که امید داری که او بر خورس
 بمنت مناره بر پای او مدبرین ب گفته است **مشوئی** شکر ضای کن
 که موافق شدی بخیر انعام و فضل خیر معطل که شست منت منه که
 خدمت سلطان نمیکنم منت شناسن و که بخدمت که شست **مثل**
 دو کس رنج بهر دو بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و
 نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **مشوئی** علم چند آنکه پیشتر خوانی
 چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بودند و نشنند چار پاسی برو کنایی
 چند آن همتی معنی نرا چه علم و خبر که برو بهر دست یاد فتر علم از
 بهر دین پروردنت نه از بهر دنیا خوردن **مشوئی** هر که بر بهر علم و زب
 فروخت خرمن کرد و در پاک سوخت **مثل** عالم ناپر بهر کار که در شعله
 داراست بید می به و لایبندی بی فایده هر که عشر در باخت جزئی بخیزد
 وزیر پنداخت ملک از خرد مندان جمال کید و دین از پر بهر کاران
 کال پذیرد و پادشاهان نصیحت خرد مندان از آن محتاج تر اند که خرد مندان

بجز

بعلت پادشاهان **قطع** پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتره
 ازین پند نیست **بجز** پند مغزهای عمل که چه عمل کار خرد مندیست
 سه جزئی سر جز یا بیدار بنود مال بی تجارت و علم بی محنت و ملک بی سیاست
قطع وقتی بظف کوی بازا و مردمی باشد که در گنبد قبول آوری و بی
 وقتی بقهر کوی که صد کوزه بنایت که که بکار نیاید که خفتی **حکمت** رحم کردن
 بر بدان بسمت بر یگان و حقوق کردن از ظالمان جوراست بر مظلومان
مشوئی خبثت را چو تهمد کنی و جواری بدولت تو که میکند با نیازی
پند بدوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر او از خوشش که دوکان بخورد
 نباشد آن خیال مبدل شود و این جوانی متغیر کرد **مشوئی** معشوق نزار دوست را
 دل ندی و بر بدی دل بجدایی بینی **پند** مران پستی که داری با دوست
 در میان منزه چو دانی که وقتی دشمن کرد و و مر بدی که بتوانی بدشمن مرسان
 باشد که روزی دوست شود و رازی که خواهی با تو نهان ماند با چکس
 در میان منه اگر نیز معتمد باشد که مران دوست را نیز دوستان باشند
 که بچکس بر ابرار تو مشفق تر از تو نتواند بود همبرین قیاس **قطع**
 خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن گفتن که کوسی ای سلیم آب زهر
 پنهان نمند که چو بر شد نتوان بستن جو بی **مشوئی** سخن اندر نهان نباید گفت
 که بهر آنجن شاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در اطاعت آید و دوستی
 نماید مقصود جز این نیست که دشمن قوی کرد و گفته اند که بدوستی و دوستی
 اعتماد نیست تا بخلق دشمن رسد تو هر که دشمن کو چاک را حقیر تار و بدان
 مانند آتش اندک مهمل میگذارد **قطع** دوستانم زد دشمنان بستانند
 دشمنان خود علامتی در گزند بکش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزد
 چو کرد و بلند **قطع** امروز بکش چو میوان گشت کاتش چو بلند شد جهان
 سوخت **بگذار** که زه کند کا ترا دشمن که بر تیسری توان دوخت

چنان

آتش

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی اگر دوست گردند شرم زده مگر گوی
 میان دو کس چنگ چون آتش است **سخن** صحن بدبخت بهیضم کف است
 کند این آن خوش گذر باره دل وی اندر میان کورخت بچخل میان دو تن
 آتش افروختن نه عقلمت خود در میان سوختن **قطعه** در سخن با دوستان
 آینه باش تا نازد و دشمن خون خوار کوشش پیش دیوار آنچه گوی خوشدار
 تابناشد در پس دیوار کوشش **حکمت** هر که با دشمنان صلح کند سپاه از کار
 دوستان دارد **سپه** بشوای خود بند از آن دوست و است **کریا** دشمنان است
 بودم نشیت **بینه** چو در امضا کاری متر و با شنی آن طرف اختیار کن
 که بی از آن تو بر آید **فرد** بر دم سهل گوی بسیار گوی با آنکه در صلح زند
 جنگ بجوی **حکمت** تا کار بر بر آید جان در خطر نگذارد نشاید چنانکه
 عرب گویند السیف آخر الخیل **حکمت** چو دست از همه جیتی در که دست
 حلال است بر دهن شمشیر دست **بینه** بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر
 شود بر تو بخشاید **قطعه** دشمن چو پستی نماند **لاف** از بدت خود
 زن **منزیت** در مر استخوان **مردیت** در هر برهن **حکمت**
 هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او بر ماند و او را از عذاب خدای عزوجل
قطعه بند ماست بخشایش و کین **سند** بریش خلق از راه هم
 ندانست آنکه رحمت گرد بر مار که آن ظلمت بر فتنه زنده آدم **حکمت**
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا مخالفان
 کار گوی و آن عین صوابست **مثنوی** خد کن تا چو دشمن گوید آن کن
 که بر داند زنی دست تعابن **کرت** را می نماید بر است چون تیر از ویر
 کرد و راه دست چپ که **حکمت** خشم پیش از حد گرفتن و خشت آرد و لطف
 بی وقت پست بر دهن چندان در شستی کن که از تو بر گردند و نه چندان نرمی
 کن که بر تو دلیر شوند **مثنوی** در شستی نرمی هم در است **چو** تا صد که جراح

درم نیست **در** شستی گیر و زود مندیش **نه** پستی که ناقص کند قدر خویش
 نه هر خوشتر از فزونی نند **نه** یکبارگی تن در زبونی دهد **قطعه** شبانی
 بد رفت ای خرومند **مرا** تعلیم کن بر آن یک بند **بگفتا** نیک دردی کنی چندان
 که کرد و خیره که تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن این اندکی بادشاهی علم
 و دهم ز ابدی علم **بیت** بر سپه ملک میا و ملک فرمانده **که** خدا بنود بنده
 زمان بود که خدا را بنود بنده **فسر** آن دار **حکمت** پادشاه راستاید
 که خشم بر دشمنان ممدی برانند که دوستان بر وی اعتماد پمانند آتش خشم دل
 در خداوند خشم افتد و نگاه زبانه بچشم رسد **مثنوی** **بیت**
 نشایدی آدم و خاک نراد **که** در سپه کند که روشدی چو باد **ترا** با چنین گوی و پر کش
 ز پندارم از خاک و از آتشی **قطعه** در خاک بستان رسیدیم بزاهدی
 کفتم مرا تربیت از جهل پاک کن **کفتا** برو چو خاک تخیل کن ای فقیه **یا** سره خوانده
 هم همه در زیر خاک کن **حکمت** بد خوی از دست خوی هر خود گرفتار است
 هر که که رود از جنگ عقوبت وی خلاص نیاید **فرد** اگر ز دست بلا بر فلک
 رود بد خوی **ز** دست خوی خویش در بلا باشد **حکمت** چو پستی که در سپاه
 دشمن خلاف و لغزه افتاد تو مع باش و اگر متفنن تو جعند از پریشانی اندیشه
 کن **قطعه** برو با دوستان اسوده نمیشین **چو** پستی در میان دشمنان جنگ
 و کردانی که با هم یک ز باشند **کا** نرازه کن بر باوه رن **حکمت** دشمن جو
 از همه جلیتی **فرد** و مانند سلسله دو پستی بچندان نگاه **چو** پستی کار کند که
 هیچ دشمن نتواند کرد **بیت** بر بار بر دست و شمشیر کوب که از احدی بچسبیدن
 غالی باشد که این غالب آید مار کشنی و اگر آن از دشمن پستی **بیت**
 برو ز سر که این شوز خصم ضعیف که سغوشش بر آرد چو دل از جان بر آرد
حکمت چیزی که ولی پانازد و تو خاموش باش تا دیگری پانازد **فرد**
 ببلدان شزده بهار چار خبر بد بجوم با نزار **حکمت** پادشاه را بر خیانت

کسی واقف کردن که آنکه بر قول کلی و اثنی با شکی در آنکه در هلاک خود سعی کوشی **فرد**
 بسج سخن گفتن انگاه کن که دانی که در کار کبیر و سخن کالت در نفس انسان سخن
 تو خود را بگفتار ناقص کن **حکمت** هر که نصیحت خود را نمیکند او خود نصیحت
 دیگری محتاج است قریب دشمن بخورد و خود را علاج محرز که دام از برق نماند
 و این کام طبع کث و ده احمق را پستایش خوش آید چون لاشه که در درمی فروخته
قطعه دانشوی برج سخن کوی که اندک مایه نفعی از تو دارد اگر روزی مرا در حق
 بر نیاری و وصه چندان عیوبت بر شمار و **پند** مستکمانا را کسی عیب
 نگیرد و سخنش صلاح نپذیرد **مشوئی** مشو غره از حسن گفتار خویش
 بحسین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس عقل و کفایت خود بکمال
 نماید و فرزند دلبند خود بکمال **حکایت** منظوم یکی جهود و دو پسرمان مناظر کردند
 چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطره گفت مسلمان کن قبالة من و دروغ
 نیست خدای جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند و کراهت بود
 همچو تو پسرانم که از بسط جهان عقل مندم کرده خود کان نبرد و بکسکی داد
 کل حزب بالذیم و چون **حکمت** ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سوکس
 با مرداری بهم پسر نبرد چریصان جهانی که پست است و قانع نیانی پسر حکم گفته
 درویشی بفساحت بر از تو انگری بفساحت **پند** در دو تنک یک نان بر
 نعت روی زمین بر نکرده و دیده تنک **مشوئی** پدر چون در عمرش منتقص
 مرا برانه بندی داد بگفت که شوت آتش است از روی برهیزر خود در
 آتش شوت مکن نیز در آتش چون ناری طاقت سوز ز ضربان درین آتش
 زن امروز **حکمت** هر که در حاله توانایی نیکوی کند در وقت ناتوانی سخن
 پند **مشوئی** برخیز ترا مردم از زاریت که روز مصیبت کسی یار نیست
 هر چه زود بر آید و بر نیاید **قطعه** خاک مشه و تاشینده ام که گشتند
 پهل سال کاپه چینی صد بروندی کنند و در دشت لاجرم تمیش می بینی

مکنه
دو رخ

مدرین باب گفته اند **قطعه** مرغ که از پهنه بر آید روزی طلبید آدمی زاده
 نثار و خباز عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی کشت بخری رسید و این ممکن نصیحت
 نگه داشت از همه چیز **مشوئی** آگینه همه جایابی از آن قدر شرفیت لعل در شوار
 بدست آید از اناشت عزیز کار با بصیر بر آید و مستعمل بر آید **مشوئی**
 بچشم خویش ای دم در میان که مرد او همیشه بگفت ارشتا بان سمن باد
 یا از تکم فرماید شتر بان همچنان آهسته میراند نادانرا بهتر از خاموشی
 نیست و و اگر این مصلحتی به انستی نادان نبود **قطعه** چون نزاری گال
 فضل آن که زبان در زبان نگه داری آدمی را زبان نصیحت کرد
 جز زبانی مغز را پس بکساری **مدرین** باب گفته اند **قطعه** خیرا ابلیس تسلیم میگردد
 برو بر صرف کرده سعی و ایم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی پیاموز
 از بهایم و هم درین باب گفته اند **مشوئی** هر که تا نل بکند در جواب بیشتر آید
 سخنش ناصواب **پند** سخن آرای جو مردم بهوش یا پیشین چون بهایم خوشش
حکمت هر که با دانا ترا خود بجاد کند تا پندارد که داناست دانند که نادانست
مشوئی چون در آید به از تو بی سخن که چه به دانی اعتراض مکن **پند** هر که بابدان
 نشیند نیکی نپند **مشوئی** کز شنید فرشته با دیو و حشت آموز و خیانت
 ریو از بدان جز بدی نیاموزی بکنند که پوستین دوزی **حکمت**
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایش ترا رسوا کنی و خود را بی اعتقاد قال اندک
 لیلۃ القدر خیر من الف شهر **حکمت** هر که علم خواند و عمل نکند بدان مانند که ک
 راند و شخم نیفتان از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز و ماغت رانفتا
فرد هر که پستک لعل به خشان بودی بر قیمت لعل و پستک لعل به خشان بودی
مشوئی هر که در مجادله حجت در معاد درست **پند** بر قامت خوشتر بر چاروب
 چون بازگویی اور باور باشد **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا
 دروست کار اندرون دل دارد نه پوست و دشمن هر که نکرده دست **قطعه**

بکسان

توان شناخت بیکروز در شمال مرد که تا یکجا شدن سید است با نگاه علوم ولی ایفلش این
 مباحث غره مشو که خبث نفس نگر و دسالها معلوم **مثل** مرکز با بزرگان سینه
 چنان افتد که مرکز بر نخیزد **نظم** خویش را بزرگی بینی راست گفته یکدونه
 لوح زود بینی شکسته پشانی تو که بازی پس کنی با عوج **مثل** چرخه با شیره
 انداختن و مشت با شمشیر زون کار خرد مندان نیت **شعری** جنگ و زار اورگی
 با مپست پیش سپر چرخه در بغل نبردت **حکمت** ضعیف که با قوی دلاوری کند
 یار دشمنست در هلاک خویش **قطعه** پیست باز و بهل میکند چرخه با مرد آهنی
 چکال سایه پرورده را چه طاقست آن که رود با مپازان نصال **حکمت** نصیحت
 نشود بر طاعت کشیدن دار و **نظم** چون نیاید نصیحت اندر کوشش
 اگر تپس ز نش کند خاموش بی بهمان بهر مند از آنجا نماند دید چنانکه
 سکان بازاری مسکن شکاری را مشغله بر آرد و پیش آمدن نه پند یعنی سفله
 چون بهتر کسی بر نیاید بخشش در پوستین افتد **قطعه** کند مرآه عینت حسود کوه
 دست که در مقابله نگلش بود زبان مقال حکمت اگر جو شکم بودی هیچ مرغ
 در دام صیاد نیفتادی بل که صیاد خود دام نه نهادی **پیت** شکم بند دست و
 زنجیر پای شکم بنده تا در پرستند حذای **حکمت** ویر ویر خورده و عابدان
 نیم سیر و زاهدان بسرمق و پیران عرق کنند و جوانان تا طبق بر کینه
 انگلند زان چندا نمکه در جده جانی نفیس نماند و در سفر روزی کس **پیت**
 ای سبزه شکم باغ و شب نیکو خواب **شعری** سیری معده شبی که سبکی
حکمت مشورت با زمان تمام است و سخاوت با منندان **پیت**
 خبثت را چون بکشی و بوزاری بدولت تو که میکند با بزاری مرکز دشمن
 پیش است اگر کشد دشمن خویش **نظم** ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود
 سنگ در دست و مار بر سر سنگ ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود
 بر کوه سپندان که روی بر عکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندهای نامل

الذاریه

اولی راست بحکم آنکه اختیار با قیست توان کشت و توان داشت و اگر نلی تا کشت
 شود محتمل است که مصلحت فوت کرد که مدارک مثل آن تمنع باشد **شعری**
 نیک سبست زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد **پیت** شرط عقل
 صبر تیر انداز که چو رفت از کان پنا بد باز **مثل** چکی که با جمال در افتد
 باید که خفت خود توقع ندارد و در جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب
 نیت که سنگت که جوهر را می شکند **قطعه** مرد آزاد کرا ز سفله جفائی بیند
 تا دل خویش نیازارد و در دم نشود **پیت** بسنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
 قیمت سنگ نیفراید و زر کم نشود **قطعه** نه عجب که زور و نفیست
 عند لپی غراب هم نفیست **شعری** که بهر مندی او باش جفائی بیند تا دل خویش
 نیازارد و در دم نشود **حکمت** جوهر اگر در غلاب افتد همچنان نفیس است
 و غبار اگر بر فلک رود همچنان خیس است **پیت** استعدا بسنی اثر تیب
 در ریخت و تربیت بی مستعد ضایع خاکه نسبتی سطلی دار و کراش جوهر علوی است
 ولیکن چون بخش خود منتری ندارد با خاک برابر است و قیمت فی سکر نازنی است
 که آن خود خامیست و **پیت** **شعری** چون گنغا ترا طبیعت بی مهر بود
 چه زرش نیفرود **پیت** بهر بنمای اگر داری نه گوهر کل از قارانت ابراهیم زاکر
حکمت خرد مندی که در زمره او باش سخن بند و شکفت مدار که او از بر ربط با
 علیه و بل بر نیاید و بوی عسبر از بوی سرفروماند **شعری** بلند آواز نادان کردن آشت
 که دانای را به شتری بینداخت **پیت** نیند اندک آهنگ جاززی **شعری** فروماند ز بانگ
 طبل غازی **حکمت** مشک آنت که خود بویید نه آنکه عطار کوید و نا چون طبل
 عطار است خاموشی منر نما و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تنی
شعری عالم اندر میان جهلان **مثل** گفته اند صدیقان **شعری** شاه در میان کور است
 مصحفی در کشت زنده یغان **مثل** دوستی را که بعبسری فرا جک آرد نیا پیکر
 یک نفس با زارند **شعری** سبکی بچند سال شود و لعل آرد ز شاترا تا یک نفس نماند

بیک

عقل در دست نفس خندان که خفاست که مرد عاجز در دست نفس نکر نیز پای **فرد**
 در خرمی بر سپاری بند که با یک زرق وی آید بلند **پند** رای بی قوت مکر و
 فتولست و قوت بی رای چهل و جنون **پند** نیز با پیر و فرهنک رای انکه ملک
 که ملک و دولت تاوان صلاح جنگ خلاست **حکمت** جوانمردی که بخورد و بد به
 پراز عابدی روزه دارد و بنهد مکر ترک شهوت از قبول خلق داده است از
 شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **فرد** عابد که از بهر خدا می گوشت نشیند
 بی چاره در آینه ناریک چه **پند حکمت** انکه انکه خیل شود و قطره
 قطره سیل گردد که آب بسوی آب فراسم شود و ریارد **شعر**
 و قطره علی قطره اذ التففت نهرا و نه علی نهرا از جمعیت مجرد **فرد** انکه انکه
 بهم شود بسیار وانه وانه است غله در انبار عالم را نشاید که سفاقت از
 عالی بحکم در گذارند که مرطف را زبان دارد چیست این کم شود و چهل آن بستحکم
پند چو با سگد کولی بلطف و خوشی فزون کرد و دشمن کرد و کون کسی
 معصیت از مکر صا در شود ناپسندیده است و از علمایان تا خوشتر که حکم
 سلاح جنگ شیطانت و خداوند سلاح را چون سیر می نه شر مسازنی با زده شود
مثنوی عالمی دان بر شان روزگار بر زو انشند تا بر هر کار کان
 بنا بنیانی از راه او فتاد وین و چشمش بود در جاه او فتاد **و عطف** جان در حمایت
 یک دست و دنیا و جودی میان دو عدم دنیا بدین فروشان مغرور که یوسف را
 فرود شد تا چه خرد قال الله تعالی الم اعلمه الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
 انه لکم عدو بین **فرد** بقول و شمس جهان دوست بشکستی به پس که او که برین
 با که بوستی **حکمت** شیطان مختصان نمی آید و سلطان مختصان **مثنوی**
 و امش ده آنکه بی نماز است که چه و پیش ز فاقه باز است که در حق خدا نمی آید
 از قرض تو نیز عشم ندارد **حکمت** مکر در زندگی نانش نخورد چون میرزا ماش بر نه
 لذت انکور میوه داند نه خداوند میوه **حکایت** یوسف علیه السلام که در خشک سال

۱۱۰

سرخ روی مکر پسک از او موثر نکند مکر در راحت و نغم زینت او چه داند که
 حال که بسنه چیست خلل در نامکان کسی داند که با جوال خویش در بماند
 ای مرکب تازه هوشدار که خراب کنش مسکین در آب و کلفت آتش از
 خانه مسما به درویش نخواهد که آنچه جز روزن او میکند و دو دولتست
حکمت درویش مغنیف حال در خشکی و تنگسالی می پرسد که چونی الا بشرط
 آنکه مردم ریشش بنیج معلومی در پیشش **نظم** خزی که پنی باری بکل
 افتاده بدین و شفقت کن ولی مرویشش کنون که رفتی بر سیدنش که
 چون افتاد میان به بند چو مردان بگرد خرمش **حکمت** دو خیز محال
 عقل است و خلاف نقل خوردن پیش از رزق مقنوم و مردن پیش از اجل
 معلوم **قطعه** قضا در انشود از هزار نامه واه بشکر و یا بی شکایت بر آید از
 بهی فرشته که وکیل است بر خزان و چه عشم خورد که مبر و چراغ
 به روزنی **سند** ای طالب روزی نشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو
 که جان شبیری **نظم** چند رزق آر کنی در کنی برساند خدای غزول
 در شوی در آن شرد و یکنک بخورندت مگر بر روز اجل **حکمت** نهاده
 دست زسد و نهاده مر جا که مست برسد **فرد** شنیدند که مکنه بر رفت تا کلما
 بچند محنت خورد آنکه بخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی مای در وجه
 نکر و مای بی اجل بر خشکی نبرد **پند** مسکین جریب فریتمه عالم می رود
 او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** تا انکه فاسق کلوخ ز راند و دست
 و درویش صاحب بر شا به خاک الود است این دلق موسی علیه السلام است مرع
 و آن دیگر زینش در عون علیه السلام مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد
 و دولت بدان پرورش پند **قطعه** مکر کرا جاه و دولتت و بدان
 خاطر خسته در نخواست اید یافت خبرش ده که هیچ دولت جاه بملای و کر
 نخواهد یافت **حکمت** مکر کرا جاه و دولتت حسود از نعمت خدای خیل است

و مردم بی گناه را او دشمن دارد **قطع** مردی خشک مغز او بدمند برده و پوستین صاحب چاه که کفتم ای خواجه که تو بدبختی مردم نیک بخت را چه کنی **قطع** الا تا نخوابی بپارم و خود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که ویران چنان دشمنی در فغانست **حکمت** تلمیذی بی اراست عاقبت بی زراست و رونده بی معرفت مرغی بر او ناپی بر بی علم خانه بی در و عالم عمل درخت بی بر مراد از نزول قرآن تحصیل نیرت خوبست نه تر تیل سورت کتب عالی متعبد سپاوه رونده است و عالم متهاون سوار خسته **لمنشیه** حاصلی که دست بردارد باز عابدی عجب بر بردارد **فرد** و بر تنگ لطیف خوب گفتار بهتر از فقیه مردم از آزار **حکمت** یکی گفت عالم بی عمل و انی بچه ماند گفت چنانچه ز نورانی عسل که عسل نه **فرد** از نبود بی مروت را کوی باری چه عسل نمیدی پیش من **حکمت** مردی مروت زنی است و عابد با طبع ره زن **قطع** ای بناموس که ده جا به سپید بهر بیدار خلق روی سپاه **دست** کوتاه با یاد از دنیا استین در از خواه که ناه **حکمت** دو کس را جبریت از دل نرو و پانی نغابن از کل بر نیاید تا جری گشتی بشکست و وارث با قلندر نشسته **قطع** پیش رویشان بود خونت مباح که نشاند میان طاعت سبیل یا مرد و یا بار از حق برهن یا بکشن بر خاندان انگشت نیل یا کن باسل مانان و کج یا بناکن خانه در خرد سبیل **حکمت** خلعت سلطان اگر چه عزیز است اما خانه خلعان خود عزیز تر و خوان بر مکان اگر چه لذت است خورده انباشت و لذت **مثنوی** سرکه از دست خویش و نمرد بهتر از نان که ندانی بره **حکمت** خلاف رای صوابت و انقض رای الو الالب دار و دیکان خوردن و راه نادرید بی کاروان رفتن **حکمت** امام مرشد محبت خدا غزالی را رحمة الله بر سیدند که بدین منزلت چگونه رسیدی در علوم گفت بد آنکه مرجه ندانستی از پرسیدن آن تنگ نداشتی **قطع** امید عاقبت آنکه بود موافق عقل که نبض طبیعت

خوان

شمارش نمائی بر سر هر چه ندانی که در آن رسیدن دلیل راه تو باشد بغزوانیست **پند** هر چه دانستی که مرآه معلومت خواهد شد بر رسیدن آن تعجیل کن که سبب سلطنت را زبان آورد **قطع** جولتان دید که اندر دست داود همی آهن بهجه نوم کرد نه پرسید شرح می ساری که دانست که بی پرسید نش معلوم کرد **حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که با خانه نبردازی یا با خانه خدای در سازی **قطع** بر مزاج بیستیم کوی اگر دانی که دارد با تو میسلی مران عاقل که با مجنون نشند نباید که در نشخ و کربلی **حکمت** سرکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان دروازه کند بفعل ایشان متهم کرد و چنانکه اگر شخصی خرابات رود بهما ز کدازون منسوب نشود مگر خسر خوردن **مثنوی** رقص بر خود بنادانی کشیدی که نادر از ابجبت بر کردیدی طلب کردم ز دانا می یکی بند مرا فرمود نانا دان میبند **حکمت** حلم شتر چنانکه معلومت اگر طفلی مهارش کرد و بصد و بر کردن ز مابعتش از نه چید اما اگر زده سوانک پیش که موجب هلاک باشد و طفل نادانی خواهد آید چاه رفتن ز نام از کفش در کماله و دیگر متابعت بکند که حکام در شتی ملاحظت مذمومت و گویند دشمن ملاحظت دوست نکرد بل که طمع زبیده کند **قطع** کسی که لطف کند با تو خاک پایش پاش و در خلاف کند در دستش از کفن خاک سخن بظف و گرم با درشت خوی کوی که زنگش در نکرد مگر بسوهن پاک **حکمت** هر که در پوستین پیش تو سخن دیگران افند تا مایه فضلش بداند و پای به چشم معلوم کند **قطع** نه هر مرد هوشمند جواب که آنکه کز سوال کند که چه بر حق بود فرسخ سخن عمل دعویش محال کنند **حکمت** برشی درون چاه و در ششم شیخ مرور پرسیدی که ریشت چگونه نه پرسیدی که کجاست احقر از آنکه ذکر هر عضو برآیند و حکما گفته اند هر که سخن بسجده از جواب نه خجده **قطع** تنگ ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن و این از هم نکشائی که راست سخن باشی و در بند بمانی به زانکه در درخت و پاز بند تا

شرفی

حکمت دروغ گفتن بضرورت لازم ماند که اگر چه جراحت دست شود تا بماند
 چون برادران بوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان
 اعتماد نمائند **مشنوی** کی را که عادت بود راستی خطای کند در گذارند از او **قال**
 بل سولت کم انفسکم امر اضحی جلیل **قطع** دروغی نکیسه نه صاحب دلان **بر آن**
 که بیوسه گفتت راست **و** کرمش تهرشد کسی در دروغ **اگر راست** که بد تو کوی
خطات حکمت افضل کاینات از روغی آدمی است و اول موجودات بسب
 و با اتفاق خردمندان بسب حتی ششانه از مردم ناپسند **قطع** سکی را لغو مرکز
 فراموشی نکردد و رزنی صد فو برش ننگ **و** کز عسری نوازی سغدر را
 بکتر چیزی آید با تو در جنگ **حکمت** از لغت بر دور بهتر مندی نیاید و بل منبر و بر
 نشاید **نظم** مکن رحم بر کجا و بسار خوار **که** بسبار خوار است بسبار خوار
 چو کاه از غمی آید توهی **چو** خزن بجور کین در نهی **حکمت** در انجیل آید است
 که ای نسه ز ند آدم اگر تو انگری و نعت مشتغل شوی بهال و اگر درویش گنفت
 دل ننگ نشینی بر حلاوت ذکر من کجا در یابی و بعبادت من کی بشتابی **قطع**
 که اندر نعمتی مغرور غافل **که** اندر ننگ و پستی خسته در پیش **چو** در سزا
 و جبر اعالت اینست **ندانم** کی بحق بر داری خویش **حکمت** ارادت بچون
 کی را از سخت پادشاهی فرود آرد و دیگر را در شکم ماسی نیکو دارد **مشنوی**
 وقتت خوشش آنکه بود ذکر تو مونس **و** رخ بود اندر شکم حوت چون پوس
کاینف اگر تیغ قهر بر کشیدی نی **ولی** بر در کشیدی **و** اگر غزه لطف بخشاید
 بدله ترا به بیگان رساند **قطع** که بخش خطاب قهر کند **ا** بخیارا چه جای مغرور
 پرده از روی لطف کو بردار **کاشقیانرا** اسید مغرور است **پسند** که
 بتادیب دنیا راه صواب بگیرد **بغده** پ عقبی گرفتار آید **قول** تعالی **و** لغت
 من العذاب الابدی دون العذاب الاکبر **مشنوی** بندت خطاب متران **یک**
 بند چو بند دهند نشنوی **یک** بند **پسند** یکجنان حکایت و مثال پیشین

کله

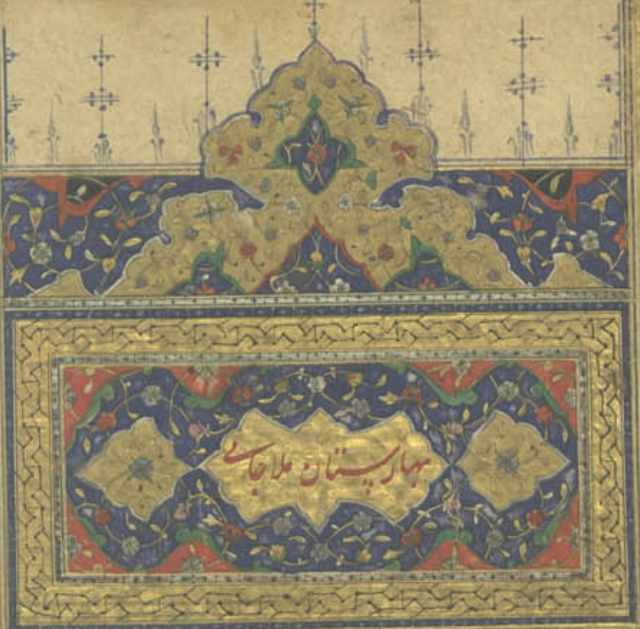
که نذران پیش که پیشینان بواقع از ایشان مثل زنده و زوان دست کوه تگنند
 تا در ششان کوه تگنند که گفته اند **قطع** نرود مرغ صوی دانند فرار از
 چون در مرغ بماند رهند **سندیک** از مصاحبت در کران **تا** بکند دیگران **پسند**
پسند آنرا که گوش را دت کران آفرید است چون کند که شنود و آنرا که کند سعادت
 گشتان می رود چو کند که نرود **قطع** شب تاریک دو پستان خدای **می** تابد
 چو روز رخشنده **و** بن سعادت بزور باز و نیت **تا** بخشد خدای بخشند
رای از تو بکن نام که و کرد و نیت **و** ز دوست تو هیچ دوست بالا تر نیست
 آنرا که تور بهری کنی او کم نشود **و** آنرا که تو کم کنی کسی را بهر نیت **حکمت** که ای
 نیک انجام ببار پادشاهی بد فساد جام **پسند** غمی که پیشش دمانی بریب
 باز شادی که پیشش غم خوری **پسند** زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از
 زمین غبار کل اناء **پسند** شیخ بمایه **پسند** کت خوی من آمد ناپسند زوار
 تو خوی نیک خود از دست گذار **حق** جمل و علای میند و می پوشد و همسایه
 می میند و می خورش **پسند** لغو بماند اگر خلق غیب دان بودی **بحال** آنچه
 کس از دست کس نیا سودی **و** **عظ** فرما از معدن کان کندن بدر آید و از دست
 بخیل بجان کندن **قطع** و دنان خورند و گوشش دارند **کو** نیند امید به که خورده
 فرود آید بکام دشمن **ز** ما نده و خاکسار مرده **مشنوی** که بزیر دستان بخشاید
 بجور زیر دستان گرفتار آید **مشنوی** نه سر که بازو که در وی قوتی هست **بروی**
 عاجز از بشکند دست **ضعیفانرا** مکن بر دل کنندی **کو** در ماننی بجور نرود مندی
و **عظ** عاقل را چون خلاف در میان آید بجدد و چون صلح پسند لشکر بنده که
 آنجا سلامت بر کنار است **و** آنجا حلاوت در میان معاصر را سه شش می باید
 ولیکن سه یکی می آید **مشنوی** نزار بار چرگاه خوشتر از میدان **و** لیکن
 اسپ نزار و بدست خویش عثمان **حکایت** در ویشی در مناجات میگفت
 یارب بر بران حمت کن که بر بیجان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت ادل کسی که علم بجای کرده و اکثری بر دست چپ جهت مید بود کفشدش
 چپا زینت چپ دادی فضیلت دست راست راست گفت راست را
 زینت راستی تاست **قطعه** فریون کنت نقاشان چپ را که بر امون
 خراکش بروزند بدانرا نیک داری مردوشیار که نیکن خود بزرگ و
 نیک روزند **حکمت** بزرگی را پرسیدند با وجود چند فضیلت که دست
 راست را جهت خاتم در دست چپ چای کتند گفت ندانی که اهل فضل
 همیشه محروم باشند **بیت** آنکه خلق آفرید روزی بخت یا فضیلت نمی ده
 یا بخت **حکمت** نصیحت پادشاهان گفتن مسلم کسی راست که بهم پندارد
 و نه امید ز **بیت** توجه در پای ریز زرشش چو شمشیر هندی نمی برش
 امید و هراسش نباشد ز کس برینست بنیاد تو حید بس **حکمت** پادشاه از
 بهر دفع ستمکار راست و شخته برای پسته خون غواران و قاضی برای مصلحت طرا
 مرکز و شخص بقی را ضعیف تر و ندرت قاضی **قطعه** برحق معاینه دانی که می سباید
 بدلفن بر یک جنگ آوری دل نکی خراج اگر نگذارد کسی بطلب نفس بقبر آریستند
 مرد پر بهنگی **عظ** قیبه بر است ناپکاری چه کند که تو به نکند و شخت معزول از مردم
 آزاری چه کند **شعری** جوان شده نشین نیز مرد خد است که پر خود نتواند ز گوش
 برخاست جوان بخت نمی باید که از شتوت پیر میزد که بر پست را خود آلت
 بر نمیخورد **عظ** همه کس را بدان که کرد که فاضلیا نرا بشیرینی **بیت**
 قاضی که بر شتوت بخورد چرخیار ثابت کند از بهر توده خوار **عظ** حکیمی را
 پرسیدند که چندین درخت نامور که حق سبحانه و تعالی آفریده است و بروند
 کرده که مسج یکی را آزاد بخواند که هر دو را که قره نثار و کوهی درین چه حکمت است
 گفت ترکی را قره است بوقتی معین کنی بوجدان آفته اند و کسی بعدم آن مرده
 و پرو را ازین مسج نیست و همه وقت خوشبخت و صفت آزادگان همین است
قطعه با آنچه میکند دل منه که دجل بسی پس از علمینه نخوا چه کشت در بغداد

کرت ز دست بر آید چو نخل باش کیم . ورت ز دست نیاید چون سپر و باش آزاد .
حکمت دو کس مرد و وحشت برودند یکی انگه داشت نخورد و دیگری انگه داشت و نکرد
قطعه کس چنده زنجیر فاضل را که نه در جیب گفتش گوشه . و رگرمی
 دو صد گنه دارد . که مش عیبها می پوشد **خاتمه کتاب** و الله المیتقان
 بتوفیق باری عزاسمه وجل ثناوه و درین جمله چنانکه رسم مولفانست از
 شعر متقدمان بطریق استعارت تالیفی زلفت **بیت** کهن خفته خورشید بر آستان
 براز جاده عاریت خواستن . غالب گفتار سعدی آنکه است و طیب آمیزه و کوه نظر
 برین جهت زبان طعن دراز کرد که مغز باو آمیخته بود و در آن و دو وجه
 بی فایده خوردن طریق خردمندان نیست و لیکن برای روشن خردمندان که
 روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در مواظت شانی در سلک عبارت
 کشیده است و داروی تلخ نصیحت شانی بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول
 ایشان از دولت قبول محروم نماند و محمد ته رب العالمین والصلوة علی رسوله
 محمده و آله اجمعین **شعری** با نصیحت بجای خود کردیم . روزگاری درین پسر بزریم
 که نیاید بکوش بخت کس . بر رسولان پیام باشد و بس . **تتمت هذا کتاب**
 کستان روز چغینه سیزدهم من ماه جمید الآخر وقت ظهر سنه .







جو مرغ امر ذیالی ز آفاق. ناز میروی هم آید پرواز. بمقصود ما رسید به پیر بزرگ
 فتنه زان پاک که دیگر بر نیاید. هزار دستان حمد و ثنا او زبان مرغان بهارستان
 عشق و وفا مینا بر اعصاب فضل و احسان بحسن اصوات و طیب احسان علی الدوله
 خواننده بمساجح حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مرالشب و روز
 الاعوام رساننده **تغله** ساتقی را کچکستان پهر سال. باشد از کجاستین
 یا بود بر شاخ امانش. پر تار در کو هر طبع. جانت عظمه جلاله و علوه کماله و هزاران
 سپرد و سخت و در و در کوی صفایسمان پستان سزای فضل و جود که نظران
 شود و پیمان عشرتخانه وجود چو دند **تغله** بر کل روضه ابله که مست. کل ایام
 ز رو بخت حرق. نیست زوراق چمن مرغان. بخشه او صابته جانسبتی. و علی
 اصحابه و آله المتقین من مشکوه علوه و احواله **اب** نموده می آید که چون درین وقت
 دلیند فرزندار چند ضیاء الدین یوسف عمده امدقا بفضیه الی التالیف و التالیف
 باموختن کلام عرب و اندونتن قواعد فون هشت تنال نمود و پوشیده نماز که طلعان
 نور سپیده و کوردگان ریح تا دیده و راز تعلیم اصطلاحانی مانویس طبع و مالو و استی
 ایشان نیست بر دل روحش و بر خاطر این عباد و هشتی می نشیند از برای لطیف سبزه

خاطر

خاطری که که کاهی از کتاب کستان که از انعامس مترکشخ نامدار و استاد بزرگوار
 مصحح الدین سعدی شیرازست رحمة الله تعالی **مشغولی** نه کستانی که در وقت بخت
 خاک خاشاک او چیر سرشت. با بهایش بیشتر را درها. فیض نه قضهاش کوثرها
 کنتایش نهفته در پیروه. رشک عوران ناز پرورده. و گش اشعار او بلند اشجار
 از غم لطف او تخمها الا بهمار. سطره جند خوانده شمع دران اشاجبان در خاطر آنکه
 بزک با نفاسه الشریفه و تبعاع الاشعاره اللطیفه و رقی چند بران اسلوب ساخته
 شود و جزوی چند بران منوال پرواخته کرد تا حاضران را و پستان باشد و نمایان
 از معانی و چون این معنی با بنجام رسیده این صورت با تمام انجامید **تغله**
 با جزو کفتم چه سازم ز یور این کو عرویس. با بخت خوابت کارانش فزاید زین
 گفت درهای شیشه شکر یا رسکا مکار. نقره الدینا مکر و الدو که کف انا فین
 اختر سیرج جلالت کو هر درج شرف. شمع نرود و ده همورخان سلطان حسین
 آسمان قدری چون خور حال در کستان. با شاز چشم شایه دیدن او را فرض عین
 دین وان در دمه جودش مع جانت خلق. کب نمند و بود او بزرده خود عاریتین
 عروا الله تعالی الضامه و ضاعف اقتداره و اولو اولاده الکریم تحت ظلال ملک و سلطان
 و انام کافه الامام فی کتف عدله و احسانه **تغله** کستان که چه سعدی کرد این
 بنام سعدی زکی نامش **سهار پستان** من نام از کس یافت که شاد و حسین
تغله کذری کن برین پستان. نام چینی در و کچکستان با. و زلطای
 پسته کما میدره ریجانها. و ترمین بهار پستان بر هشت روضه اتفاق
 شده است هر روضه هشت امن و بهر این مشتمل بر یک دیگر از شقایق و بوی
 دیگر از ریاحین به شقایقش را از پامان او خزان بر توکی و نه ریاحینش را از
 بر و بروی افسودگی **تغله** و سپه در عزراش بر جوانب. شکفته لاله زار
 در نواحی. ز شبنم لاله را در در بنا کوش. ز باران عجمه را می در صراحی. خیز
 الدعس مرعین السواقی. کینه الخشک عن نقره الا قاصی. اشارت میکند بر کس می

فان العوالات ناجی . حتی رسیم که از لطف اشارت . کشف پیر هیز کار از اسباب
 التماس از تماشا بیان این ریاض باغ خالی از خار ملاحظه اعراض خاکسای
 مطالبه اعراض چون بقدم تمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار در اینها بنگرند
 باغبانان که در تربیت نشان خون بگریخته است و در تربیت نشان جانین
 بر لب آورده بدعا یاد کنند و ثنای شاکر در انداخته **قطعه** هر کسین بیکجا نشان
 تازه در مسخ نشان . در سایه نشیند یا سیوه بخند . آن که پیش کرد این سخن
 کداری . راه گرم سپارد رسم دعا کند . گوید که سزد جامی کین روضه خست
 باری . همواره از خدا پروا خود متنی نشیند . جز راه او نه بودید وصل بخوبید
 جز نام او گوید جزوی او نشیند **روایت نخستین** در نشود یا جین جیده از بستان
 دور پستان راه هدایت و صدر ششمان بارگاه ولایت **سید الطایرین**
قدس سر . بیکوید حکایات المشایخ چندین جنود الهی یعنی سخنان شیخ نور
 علم و معرفت را نسخ نشکر است از سکه های خدای تعالی بکشور مردول که عثمان تربیت
 نامه کمالان نفس هوا را روی در تربیت با **قطعه** بجوم نفس بود اگر سبب است
 بجز نور بر دل مرد خدا برست آورد . بجز جنود حکایات رهنما ما ترا . چه کتاب آمده
 بران روز زمان شکست آورد . خدای تعالی بار رسول . صلی الله علیه و آله خطا
 میکند که **کمال نقص علیکم من انما ارسلنا نبیاً** . بعضی میگویند که بعضی از صفات
 تا دل ترانابت کرد ایم بر آنچه هستی در آن **قطعه** . بوضوح تی بزلت سازنی
 ارادت راست . ز نفع صور دم عارفان حاشش ده . و کز شود مترادف است
 ز جبهش طبع . بشرح مقصود صاحب دلان تبارش ده **پیر بره ریحی اندیشه** اصحاب
 خود را وصیت کرده است از هر پیری یا گوید اگر تنقید نام ایشان را یاد و آواز
 تا بهر یابد **بایده** آلی تو که . از نام تو می بار عشق . و زمانه و پیغام تو می بار عشق
 عاشق کرد و هر که بگویت گذرد . آری زور و باغ تو می بار عشق . در خبر است
 که خدای تعالی فدای قیامت با بنده از فلسفی و بی باکی شد مرشد گوید که فلان را

خاور

یا عارف را در فلان محله می شناختی گوید اری می شناختم و زمان رسید که ترا بوی
 بخشیدیم **قطعه** قدر من در صف عشاق تو زمان سست ترست . که زخم کام را تو
 بمقامات وصول . و در دم نقش شده نام کدایان درت . بس بود نامه اعمال مرا
 هر قبول **سری سقطی قدس الله تعالی** **پیر** خنید را کاری فرمود بموجب دیوانه
 وی بان قیام نمود که عذاب است بوی انداخت و در وی نوشتند که سمعت خادیا
 بجزوفی العباد و لعلی **سه** . اکی و ما یدر یکا ما یکینی . ایکن خداران تقارنتمنی
 و تقنی جلی و تجرین . **مسیکو** بیدر **بایده** خون سیکیم و ز تو چه پنهان دارم . که بهر
 این دو چشم که بیان دارم . سرخند ولی بوصول شادان دارم . صد و باغ بران زیم
 بجران دارم . و هم بنید قدس الله **پیر** که گوید که روزی بچانه سری درادم این
 خواند و میکرسبت **شعر** لانی البیل و لانی النهار فرغی . فلا ابالی اطال اللیل ام قصر
 فی شب تیرم ز روزان مالد آه . خدای شب من در از خدای کوناه **حلاج راقده**
پیر بید که برید کسبت گفت مرید آنست که از نخست باز که حضرت حق را نشانه
 فتنه و سنا و ما بوی نرسد هیچ چیز نیار آمد و به چکاس خرد از **روای** هر تو برید
 بجز شام فنام . با مومن بریده کوه بشکاف نام . از سر چه رسیده پیش و تا فم
 تازه بجزیم وصل می یافته ام **ابو یوسف صوفی قدس سر** گفته است که کوه را بچوگ سوزن پنج
 کدن آسپان ترست از تو بلیت که از دل بکنند **قطعه** لاف ای کبیری میان کن
 از نشان پای مور . و در شب تاریک بر سپسک سیه پنهان ترست . و زور و ن کردن
 بدون آسپان بگریز آنرا کن . کوه را کدن بسوزان از زمین آسمان ترست **ذوالنون**
مصری قدس سر . پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمد
 که علم اولین و آخرین پیامون می این راه وی نیست این همه خالی داند و اگر آمد گوید اول
 جوسی ایچا که اول کام بر گرفت او خود آنگاه بود **بای** زین پیش برودن خویش پیدا
 در قایب سیر خود کمان داشتیمت . اکنون که تا ایفتم وانی وانم . کانه رقصه خست
 بگداشتیمت . **پیر** هر آه گوید که او با جو بنده خود همراه است دست وی گرفته در طلب

و تقطعی

خود می تازاند **رباعی** آنکه فی نام بر پستت مران و نه نشان . دست بگرفته مرا و عقب
خویش کشان . او پست و پست من پاییز هر جا که رود پای کو بان بهر شرم و بیم
و دست نشان **نفس عیاض** یعنی **الله تعالی** که بدین حق را پس جانانه بدوستی برستم
که نشکیم که برستم یعنی ازین طایفه را پس بدیدند که سغله کیست کنت حق را سجانده
هر چه و امید پرستند پس گفتند تو چون بر پستی گفت مهر دوستی که هر دو دوستی می
بر خدمت و طاعت دارد و **رباعی** جانان در روز و در تو انعم بود . قانع بهشت خود
نخوازم بود . سپرد در حکم عشق نه بجزد . زمین در جگم صبور تو انعم بود **قطعه**
کی شو و کسوز فیهلت کشته ز بر تیره خاک . زانکه این تشن ز جان روشن او خاکست . چون
نوازه عاشق از طوق و فایب سر کشید . قریب آساطوق آوار کردن او خاکست
معروف کربن قدس الله تعالی رو گفته است که صوفی اینجا همانست تقاضای همان
بر برسان چنانست هم آنکه باوب بود منتظر بود منتقاضی **قطعه** همان تو ام درو
ارباب ارادت . بنشسته بهر چه که آید ز تو راضی . نهاده بخوان کرمت و دیده امید
انعام ترا منتظر من منتقاضی **رباعی** **قدس الله تعالی** پس بدیدند که منت کلام است و حضا
که اوست فرمود که سنت ترک دینی است و فرض صحبت مولی **مثنوی** ای که در شرح
خداوند احوال . میکنی از پستت و فرض سوال . سنت آمد رخ ز دینی تا فتن . فرض
فرض مولی یافتن **شیرین** **قدس الله تعالی** پس شورا افتاد بهار پستان بر دند جمعی
تبطاع دی فتنه پرسید که شما کی میاید گفتند و سپستان تو سنگ برداشت و بر
ایشان جمله کرد جمله بگر بچینه گفت با نماند ای در عیان کرد و پستان از و ستان بگریزید
و از سنگ جفای نشان نیز میزند **قطعه** آمنت و پستت اگر که مرید دشمنی . پند
دوست پیش شود و دست ناز . بر پسر هزار سنگ ستم که خورد از و . کرد و نای
عشقش از آن استوار تر . و هم از دی آنکه در وقت بهار شده خلیفه طیب تر سانه
دی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میجو اهد کنت آنکه تو میسلمان شوی گفت
اگر من میسلمان شوم تو یک می شوی از پستت بهاری بر بی خبری گفت آری پس ایمان

سرود

اشری

عرضه کرد وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اشری نه
پس هر دو همراه پیش شو غلیظه رفتند و قصه را بلو گفته خلیفه گفت چرا شتم که طیب
پیش بیمار فرستاد و ام من خود بیمار پیش طیب فرستاده بوده **ام** **قطعه** هر که در کس
محبت مریض شد . و آنکه طیب خویش لغای حبیب را . چون بر سرش طیب بستی
منه قدم . بخشه شفای علت هستی طیب را **سبل الله پستت** **سبل الله** میکوید که با او
کند و محبت وی آن باشد که چه خورد و دست از وی بشوی **قطعه** سر که خیزد با ما و از خواب
و بنور در پسرش . خیر خیال خورد و این پنداری مجوی . و آنکه شود دست
پای از بر پستت . تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی **رباعی** **سبل الله**
تعالی سپرد که در او ایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روز
نه پایانی در آمدم و میسر رفتم از شفای من او از چیزی در آمد عمل خود را از التفات
بان و چشم خود را از نظر بان نگاه داشتیم بیوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که
دو سینه بدوش من بالا آمدن من با ایشان نظر کردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت
فرود آمدن **قطعه** کیست دانی که صوفی صافی ز رنگ تفرقه . آنکه دارد در و پیکر کنی
در کجین دور کند . تکمیل سر رشته سرش ز جانان که فرض . رو بر آوردن یک شوخ
و دیگر سولنگ . و هم دمی گفته قدیس سره سره که گمان برده که بگو شش توان رسید
کشیده پیوده و هر مقور کرد و که کنی گوشش توان رسید جز راه آن رفته پیوده
رباعی از رخ کسی بکنی صحبت رسید . وین طسره فکری رخ کس آن کج ندید . هر کس
که دید که گرفت بدست . لیکن گرفت که رجز آنکه دوید **ام** **قطعه** **سبل الله**
کوید که هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشانند هیچ دلیل و خبر او را بری ترسانند **رباعی**
چون دلبر نماز پرده رو نماید . کس شو آنکه پرده زد و بکشاید . و هر چه جهان سرود شود
باکی نیست . آنجا که بی جلوه جمال آید **رباعی** **سبل الله** **سبل الله** گوید که نزدیک
و آنکه گوید و درم به نیستی خود در هستی او مستورست . سر که گوید که با رخ جان جهان
نزدیک باشد آن دعوی نزدیک او از دوری و آنکه گوید که از دورم و آن دوری

رباعی از رخ کسی بکنی صحبت رسید

هست در بر تو زوی یکی او پستوری **ابو جیحون شمس قدس** گفته است که در دنیا هیچ چیز
 ناخوش تر نیست از دوستی که دوستی ای از برای غرضی یا جوهری باشد **ربیع**
 عاشق که زنجیر دوست داوی خواهد پای برد و وصلش ایستادی خواهد تا گس ترازو
 کن شود در عالم که دوست بخرد دوست مرادی خواهد **ابو علی دقایق قدس** گوید که
 در آخر عمر خندان در بروی پدید آمده بود که در هر آخر روز بیام بر آمدی و رو
 با شتاب کردی ز گفتن ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون که ز ایندی
 هیچ جا بر نماند و بکین این حدیث تا فنی هیچ جای از زیر وز بر شدگان این واقعه
 خریفانی هم ازین پیش میگفتی با شتاب فرود شدی **رباعی** ای هر که نیست چون تو عالم
 کردی زین راه روی چشم راه آوردی امروز که اویدی که گذرد عشق بر رخ بود
 کردی در دل دردی **شیخ ابوالحسن خرقانی قدس** برده رودی با اصحاب خود گفت
 که چه بهتر بود گفتند شیخ نام تو بگوی گفت دلی که در وی ستمیاد او بود **رباعی**
 دارم و گلی که با هر اندیشه که داشت جز یاد تو بر صغیر خاطر شکاشت یاد تو جهان
 خود بگرفتند که درو کجاشی هیچ چیز دیگر گذاشت یاد تو جهان خود بگرفتند
ابو انیر قدس برده پرسیدند که مشغوف چیست گفت آنچه در سپرداری بهی هیچ
 در کت و درسی برسی و آنچه بر تو آید **رباعی** خواهی که بصوفی گری از خود برسی پاییک
 هو او بوس از صوفی و این چیز که واری بگفت برده **صد زخم ملا خوری و از کجا**
بجی و برده **رباعی** گفتند جو آمدی آمنت که برادران خود را معذور داری
 بر ذلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان جهان بحال مکنی که از ایشان عذر
 بایست **تقطعه** جو آمدی و چیز است ای جهانم بسوی گوش ز ناگه بگفت راست
 یکی آن که ز بیفتان در گذاری اگر سر خطه بهی صد کم و کاست دوم آن که ز تو
 نماید چکای جان کاری که باید خدر نشان خواست **تقطعه** **ابو سعید** مریدی او
 گفت چون نان بدست آورم بنده ام که بگذارم نان خورش خورم فرمود که نعمت خا
 فرمایا و آرزو آن خورش خود را بخار **تقطعه** جو نان خشک نهد پیش خویش تا واری

کتاب

که روح را بود از خون فقیر و رشتی بنان خورش چو شود و طبعش آن زمان مایل بود که
 حافیتش نیست هیچ مان خورش **تقطعه** **بنی قدس** **تعالی** گفت هر چیز از صحبت
 تا که ز یاد که چون دولت برود بزرگ رفت و بد اوده وی خورش پند شدی برورد
 کاری که رفتی خیر خدای تعالی **تقطعه** که در آید تو انگری با تو به روزی بد و مگر تو
 مسکری اکیلی خود **مثنوی** در بری را خدای خود میپند **یوسف بن حسین قدس**
سپه گفته است همه نیکیها در خانه ایست و کلید آن تو اشع و فروتنی و همه
 بر بهادر خانه ایست و کلید آن مای و منی **تقطعه** نعمت خیر با همه در خانه و نیست
 آن خانه را کلید غیر از فروتنی شسته با برین قیاس یک خانه است هیچ و آرزو
 کلید نیست بخیر مای منی بان احتیاط کن که مغزی ز راه خیر خود را بمرخص خاطر
 شسته نیکنی **مثنوی** **عبد قدس** **تعالی** مشبده را محبت خدا و مد صافی نشود تا ساید
 زشتی بر همه عالم نیکنند **تقطعه** که کند جای دل عشق جمال از لبت چشم امید جوان
 بشتی نهی کی سپم شود عشق جمال از لبی تا با آفاق همه تمت زشتی **ابو بکر**
وراق قدس گفته است اگر طبع را پر پسته که بر تو کیست گوید سنگ در مغز و را
 کرد کاری گوید همیشه تو چیست گوید کتاب بدلت و غزالی و اگر گویند غایت تو
 کسی محبت حرمان گرفتاری **تقطعه** اگر برسی طبع را کت پر کیت گوید سنگ در مغز
 ای و اگر کسی که کارت چیست گوید بخواری از لیمان کام خواهی و رشت برستی
 کار گوید بختهای سرمان عمر کانی **ابو جیحون خورش قدس** **تعالی** گفته است هیچ نفس
 در طلب آنچه در قسمت از لبی برای تو گفته کرده اند و آن روزی است و صانع کز آن
 آنچه از تو طلب کنایت آن کرده و آن انقیاد و احکام الهی است از او امر و خواهی
تقطعه قسمت ز رفتن زانل کرده اند جنبدی رنق پرا کند کل فایده ز نیکبند
 ز بخش از قاعن بندگی **شیخ ابوالعباس قدس** گفته است تنگ ترین زندانها
 معاشرت اصدا و دوستی که زندانست بر صاحبان سر کجا بوسی ز وصلی با نیست
 هیچ زندان عاشق مشتاق را تنگ تر از صحبت اختیار نیست **شیخ ابوالعباس قدس**

تدس سپهر در ویشی را دیکه جا به خود را میدوخت هر درزی را که راست نیاید
 بکشت وی و باز بدوختی شیخ فرمود آن نیتست **رای** صفتی که بجز خود و وریش بازر
 که بکند بفقیری زنده خوش کار نیست. و زینش طبع دست او چنانکه **سختی**
 و سرستد اشبت ز نار نیست **حضرتی قدس الله تعالی** سزگفته است **التصویر**
 الذی لا یوجد بعد عده و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود حق
 خالی شود دیگر با آن باز کرد که الظانی لا برود و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقا
 بعد الشنا متحقق کرد و دیگر فانی نشود **رای** خوشش آنکه جوینست شد این پیش
 مجاز و دیگر جو خوشی تن ناید باز. زان پس جو وجود یافت زان پایه ناز.
چا وید برود هر کشت **ز ان خواججه یوسف مدانی قدس الله تعالی** هر وقتی در نظا میاید بعد از
 و غطا میکند نیتنی معروف مابین السفا بر عاست و سپله بر سپید گفت بنشین که کلام
 تو را چه کفری پنجم و شاید که مرگ تو زین سپاه بود بعد از آن بعدتی آن فقیه
 شد و بر نظر انیت **بهر قطعه** هر که پیش از پرورش نظر او را. در صف زنده و
 نام بارش درود. با ودعی بسرا و میرای خواججه با و که از این چه ادبی دین قدر باد
 ر و **خواججه عبدالخالق محمدانی قدس** در وی در ویش پیش او گفت اگر خدای تعالی
 میگرداند میان هشتت و وزخ **محمدانی** را اختیار کنم زیرا که بهشتت سزاوارتر است
 و در رخ مراد خدای تعالی حضرتت **خواججه** اندازد که در دوزخ و جهنم سود کند را با
 چکار هر جا گوید و روی و سر که بد پیش با ستم **قطعه** که را با اختیار خواججه کن
 ای که وادی به بندگی اقرار هر که با اختیار خواهد کرد. بندگی کار از این چکار
خواججه علی لامینی **تفسیر** سپید که ایمان چیست ز هر که کند دل و سوز
قطعه هر که ایمان ترا کند و پوشتی کند. ایمان قول است بیده وی ستم
 حاصل معنی آن کند و پوشتن چیست. یعنی از خلق کنی دل خدای بوندی **خوب**
بهار الدین شافعی **سپید** هر سپید شدن که سلسله ملکها میسرید فرمود که
 از سلسله کسی بجای میسرید از دین خصا صدق و صفای نرسد و ز سنج

در ویش

بوی ریاسی نرسد. بر دم بجای رسد که سلسله است. که سلسله چکن بجای نرسد
روضه دوم در شفا شفاقی حکم که بر حساب کرم در زمین قلوب حکما و اراخی طهر
 ایشان ناسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاتر ایشان **رای** ته فایده حکم کسی را
 گویند که حیثیت پیش از ابا ن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای آنچه معلق بعمل وارد
 مکه نفس خود کرد **رای** پیش خوش آنکه بزرگ خط فانی بختی. نمدیر بقای جا و دانی بختی
 گوشش بختی هر چه بقوانی دانست. دانی بس از آن هر چه بدانی بختی **کایت** میکند
 در او ان جهان کیسری بجهله تمام حصاری بکشاد و نوران کردن او زمان و او نشد
 در انجا یکجایی است و انا و بر هر مثل مشکلات حکمت نوانا و بر اطلب داشت سکنی دیدان
 قبول طبع و در و طبع اهل قبول از وی نغور گفت این چه صورت می غریب و سکنی
 میب است حکیم از آن سخن بر اشفتت و خندان خندان در آن گفت **قطعه**
 بعد بر من از تصویر زشت. ای تنی از فضیلت و اضاف. تن بود چون فلان
 جان شمشیر کار شمشیر میکند علف. دیگر گفت هر که خلق با خلق نه نیکوست
 زندان اوست چنان از وجود خود در یکینا سی است شاد که زندان و چنبا آن **کایت**
قطعه کسی که با کسی خوی دیگر برود. همیشه در کف صد غصه مخمور دانش
 در ویش **سنان** **قطعه** **اد** **کردان** که بوست بر تن بد خویش است زنده انش. و دیگر گفته
 در ویش و بر جنت و با پروردگار خود سزای شیخ شریک دیگر از او هر وی نرسد
 و مرجه نه نصیبی وی دل در آن نبرد **قطعه** اعتراض ستمه بر سزای جهات دیگر حکم. عاوش
 در ویش **فناش** برهن. مرجه بند کیف غیر خندان بر واد. که چرا داد و بگوشی کسب
 از این **و دیگر** گفت خردمندان که بر مال بر و سپندان شمارند و چیزی از آن پس از این
 دشمنان بگذارند **قطعه** مرجه بید است هر که بر گدگر گدگر همه در پای و دست افتاد
 و انجا انداخت سلف طبع اینم بعد مرگ از برای و ستم نماند. دیگر گفت با جزوان
 در حال نسو پس آید زوی نوب کی ریختن و خیار دولت و خوارگی انکیختن
قطعه ای که بر سلف می در می جاود. نام تر سپیم کرکیت برود. مشوا نسو پس پیش

با خردوان و در فرزند بزرگیت برود و دیگر گفت بر که شیوه مشت زنی بر دست گیرد
 در لکه کوب زبردستان بمیرد **قطعه** و لاکو ش کن زمین این نکته خوش که مانند
 بر گوشه از نکته و آنان که سرکش تیغ ناهربانی شود کشته تیغ ناهربانان چون
 سکنه گوش خویش از آن جواسر حکمت پیرافت و بانس و چون گوش خود پرازد
 کرد و عثمان از خردانی آن حصار بر نافت **حکمت** افزیره که در زمین شفقت جز **حکمت**
 نکشت بفرزدان خود این تو فیح نوشت که صفیات ایام حقیقه اعمال است در آن سینه
 جز آنکه بهتر اعمال و آثار است **قطعه** صغیر و هر بود و دفتر عمر همه پس این چنین گفت
 خردمند جو اندیشه کاشت خرم امن که برین دفتر پاک از مد حرف در قلم خیر کشید و اثر
 خیر که داشت **حکمت** یکی از حکما گفته است جل دفتر در حکمت نوشتیم و آن منتفع مکنتم
 چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره به دست نیار و دم چهار کلمه از آن برگزیدم
 در آن یافتیم آنچه میطلبیدم **اول** آنکه زان را چون مردان محل اعتماد کردن زیرا که
 زن اگر از کبید معتقدان آید از آن قبیل نیست که معتقد بر است **قطعه** عقل زن
 ناقص است و پیش نیز هرگز شش کامل اعتقاد کن که بدست از وی اعتبار را بگر
 و رکن بر وی اعتماد کن **دوم** آنکه ممال معزور مشوا اگر چه بسیار بود و زیرا که عاقبت
 با ممال حوادث روزگار شود **رابعی** معزور مشو ممال چون خیران زیرا که بود مال
 جز آنکه زان بر گذران اگر چه کوه بر بار و خاطر نهند مرد جزو مند بران **سید** بسیار
 نهادن داشتی خرد را بیج دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در وی
 خلل افتد و بدشمنی برل کرد **قطعه** ای پسر سر می که از دشمن نهفتن لازمست بلکه
 از افشای آن یاد و پستان کم زنی دید دام بسیار که میسر هیچکس نهاد
 دوستان دشمن شوند و در مبتها دشمنی **چهارم** که جز علی را از انگری که بدگمان نه مند
 میسر از فضولی مگریز و آنچه ضرور است در آن او **قطعه** علمی که تا کزیر تو باشد
 بران گرای و آن را که زان گزیر بود حیثت و چون و اندم که حاصل تو شود علم تا که
 غیر از عمل موجب آن از تو کن **حکمت** این منتفع گو بر کتبه خانه حکما رسد را بر صده

فی کتبه

می کشید مذمک ایشان است عا اختصار کرد بد و شتر بار آوردند و بترک سپند ما بر ما
 کلمه قرار گرفت **کلمه ششمین** در ولایت پادشاهان بعدالت **ششمی** جو کرد و شاه عالم
 عدل پیشه شود آسایش که همیشه جو ناله پهلوی ز سینه پیشی بود یکبار منزش
 ظلم کیشی خلاصی را زد و هر چه بروج زشت بان عدلیه باید که هیچ **کلمه دوم** در وقت
 رحمت به بیلوکاری و فرمان برداری **شعر** تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود چو جو کاسی
 آهن حاصل آن کشته کی کدم بود **کلمه سوم** در کجای حقیقت حجت ایران که تا کسپ نه نشود
 دست بطعام نیارند و چون خورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بردارند **کلمه**
 آن به که ز اسباب مریض بر چیزی و رشک طبیبان و عمل بگریزی تا کتبه تنی معده
 بجز آن ششینی زان پیش گمده پر کنی بریزی **کلمه چهارم** در غیبت زان که چشم
 از روی بیجا کجای دور دارد و روی از چشم ناخرمان مسنور **قطعه** زان بود که
 هر کس که نیست محرم او اگر چه مردم چشم است روی نماید بروی سر که نه عفت دست
 اگر چه بختی بود جو ماه فلک طاق چشم بکشد **حکمت** چهار کلمه است که چهار پادشاه
 پرداخته اند که میو نیز است که چهار کمان انداخته اند **کلمه** اگر چه پیشمان نشم
 از آنچه گفته ام و بسا گفته که از پیشمانی آن در خاک و خون خفته ام **قطعه** خامش نشین
 که نشستن خامشی به نیز گفتنی که پیشانی آورد از سر بر مهر پیشمان نشد کسی
 پس ناستش کشته سر که شمانی آورد **کلمه** که قدرت من بر آن گفته پیش از آنست
 که بر گفته یعنی آنچه گفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفتن **قطعه** جز جانشانی
 آن بود و شود با در یغان کوه باستانی ک آنچه داری نهفته توان گفت و آن چه
 گفتی نهفت نتوانی **حکایت** درین معنی سخن چنین ساخته اند است که بسیار باشد
 که پیشانی گفتن سخنان باشد از شمانی نهفتن **قطعه** هر سپر سر بر که در خاطر افزند
 سرعت کمن بلوح بیانش کاشتن **کلمه** ز سپر شود غرامت اظهار آن ترا مشکاک
 از ندامت پوشیده دانستن **حکایت** بدین نکته زبان کشا و است که هر حرف که
 از زبان من صیحه است دست نفرت مرا از خود بسته است و هر چند گویم مالک اویم

اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نکویم **قطعه** بخوردی راز راز فاشش و نهان - مثلش تکبیر زبان
 رفته کین چه پیرسیت مانده در قبضه - و آن جو پیرسیت از کان رفته **حکایت**
 ملک پند بخلیقه بعد از آنکه فرسنا و همراه طیب فیلسوف بهارت در طلب و حکمت
 موصوف پیش خلیفه بیای طابست که سد چتر آوردم که جز ملوک را نباید و جز پسر طابست را
 نشاید و فرمود که آن که است گفت **اول** خضایی که موی سفید را سیاه کرد و اندوخت
 که هرگز متغیر نشود و سفید نکند **دوم** معجونی که هر چند طعام خورد معدده کران کرد
 و مزاج از اعتدال هفتاد سیوم ترکیبی که پشت را قوی کرد و اندوخت مباحثت
 آرد و از کز آن نه صفت ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت خلیفه نظر تا مکرر
 و گفت من ترا ازین دانا تر کان داشتتم و ز بکتری پنداشتم اما آن خضای که گفتی
 سپه مایه عز و پیرایه کذب و رورست سیاهی موی طلمت و سفیدی آن نوبت
 زسی نادان کسی که در آن کوست که اندر را بطلمت پوشد **قطعه** ایلمی که میکند موی سفید
 خود سیاه - اذله پیرجو ای با همی دارد امید - پیش دانا یا کند در بندش کار دولتند -
 کی بود رخ سیدار و نق باز سفید - و اما آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم
 که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چو از آن تا خوشتر که هر خطه کبابی باید رفت
 که در دنا بدنی را با پدید و ناستینه بی را با پدید و ناستینه و ناپوسدنی را با پدید که کما گفته
 که سبکی بسیار نیست در مزاج و شراب و طعام از آماده علاج نادان کسی خود را با پدید
 بهار سپا تو تا با خطرات بیمار کند **قطعه** میکند کسب است تا خواجه آن رخنه در مزاج
 و آنکه آن رخنه را خسته و خالی چه باید آن علاج کند - و اما آن ترکیب که فرمودی
 مباحثت با زبان شقیه است از خزان و از قاعده جزود و رست که خلیفه زردی بین
 پیش دختر کی بود ز نود آمد و تعلق و جاپلوی نماید **قطعه** ای زده لاف جزو خیر شقیه
 گیری - کیسوی شاد و ز خیر بنون جنبانی - چه چون باشند از پیش که پیش زکی - بنشین
 بر زانو و کون جنبانی **حکایت** در مجلس کسری ستر از کجا جمع آمدند فیلسوف روم
 و حکیم هند و بزرگوار سخن با سخن رسید که سخنترین چه با چه است روی گفت برسی دست

با ناداری و نمک دستی همدگفت تن بهار با نوره بسیار بود هر گشت نزد یکی اجل
 با دوری از چسب عمل همه بنوا بود هر بار آمدند **قطعه** پیش کسری ز خود مند یکسان رفت
 سخن از سخنترین موج درین لایه غم - آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز - و این دگر
 گفت که قرب اجل و سوء عمل - حاقبت رفت و آن دگر گفت که ناداری پیرسیت بهم
 سپوسن گفت که قرب اجل سوء عمل - حاقبت رفت بنز چچ بیوم حکم **حکایت** کجایی
 پرسیدند که آدمی ز او کی بخورد آن شننا دگفت ملا اکر سر گاه که که سینه شود و در ویش
 سر گاه که بیاید **قطعه** بخورد خندانکه نهند خانه تن - ز پیشی و کمی رور خواهدی - اگر در اندوه
 هر گاه که خزان - و کز نادار هر گاه کسی که یانی **حکایت** کجایی پسر گفت باید که با یاد از
 پرون بینانی تا نخست بطعام لب کشناسی زیر که سیری تخم علم و بردباری است و سرگشتی
 مایه خشک مغزی و پسر کساری است **قطعه** خوی خود را ز روزه تیز کن - که همه علم و برد
 باری به - چون شود روزه باید از ار - روزه جزاری روزه داری به - چون که سپند
 باشی برایش یا ناکند بینی از طبیعت نوبت آن خیزد و با آتش یا یکد نشین طعام تو
 در ایشان آویزند **قطعه** هر چه یابی بخانه از تو خشک - به کز آن تا حد شمع بخوری -
 تا طعام کسان هر پس کنی - و ز عطای خشان طبع سیری **حکایت** چون میزبان بر کمنار
 خوان نشیند و خود در میان پند طعام ز جگری خود خوری به که از آن او و شربت از
 خود آشتانی به که از خوان او **قطعه** سر که کو بد خوان دان من کشت - پای خویش از زبان
 و دست از زبان او - نه که بوی پستان خود خوری - خوشتر نشن از بره بریان او **حکایت**
 چی چیز است که از بهر کس و او اندر نام زندگانی خوشتر در دست او نهادند **اول** حخته
 چون **دوم** ایمن بیوم و سعنت رنق **جبارم** رفیق شفیق **چشم** فراغت هر که
 ازین محسوم کردند در زندگانی روی وی بر او رنق **قطعه** به پنج پیرسد اسباب
 زندگانی خوش - با نفاق حکیمان شخیره افاق - فرسخ و ایستی صحت و کفاف معاش
 رفیق نوب سیرمدم کو اطلاق **حکایت** سر نعمت که برک زوال پذیرد آنرا خردمند
 در حساب نعمت کس و عمر که در از بود چون مرگ زوی نمود از آن درازی چه سود نوح

هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که جزو دولت و رفاه است
 بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بگریزد **قطعه** نیز مردم و انانیت است که دولت
 بود جاوید مسرور نه سپید و زر که چون کورست شود جانی. همانند سحر پست بر سر کور
حکایت بود ز جهر را بر سپید نیک که کلام با دشمنان پاکیزه و زکات کند پاکیزه کان از او زمین
 باشند و کاه کاران از و نرسند **پست** شاه آن باشند که روشن خاطر و بجزد بود
 نیکو از حال از نیکو به از نایب بود **حکایت** حاج را گفتند از خدای تعالی تیرس با مسلمانان
 ظلم کن منبر برآمد و وی بنیابت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما پست کرده است
 اگر من میسر بر شما بعد از من از ظلم نخواهید درست باین فعل که شما راست خدای تعالی
 جز من بنده کان بسیار نیک که من میسر یکی نیز از من پاید **قطعه** خواهی که شاه عدل کند عدل
 پیشه باشی. در کار خود که معرکه گیر و دارتست. شاه آیین است سرجه می بیند
 پر تو کند فاعن کار و بارتست **حکایت** با دوشاهی از یکدیگر طلب نصیحت کرد حکیم
 گفت از تو سپید پرسم از نفاق جواب کوی نزل او سپیداری یا حشم را گفتند
 گویند او مستر میداری یعنی رز را اینجا بگذاری و آنچه دوست نمازی یعنی ظلم را با خود
 می بری با دوشاه بگریست و گفت نیکو بندی واری که همه بند و درین در نیست **قطعه**
 هزار که در حضورت کنی بجان جهان. ز بس که در ره سپید و آرزوی زری. ترا نیست
 ز روی سپید و حشم صاحب آن که کیری از کفش آرد با غلم و بیله کوی. نه متقنضای خود
 و پخته عقل که دوست را بگذاری حضور بسبب **حکایت** اسکندر یکی از کاروانان
 از عمل شریف عزل کرد و گفت و عمل خیر بودی داد و زوی آن مرد و پیکر
 گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زنده کان با دوشاه در آرزو بود و مرد و پیکر
 و شریف شود در هر عمل که هست نیکو سپیدی می باید و داد و انصاف اسکندر را
 خوشتر از مدخل را بوی با دوشاه **قطعه** با بدت منصب بلند بگوش. تا فیصله دهن
 کنی بوند. نه بمنصب بود بلند می بود. بلکه منصب شود بود بلند **حکایت** سید کاران
 کرده زشتت آید تندی از با دوشاه و حرص بر مال از دانا باین و سخن از دانا باین

کنانه

تاریخ سلسله سلاطین

این سید کار راست گش کار و زشت. از سده پس خانه نکند و نه خوی با دوشاه قوی
 حرص و انا و بکل و وار نه **حکایت** حکیمان گفته اند همچنان که جهان عدل آبادان کرد و بچه
 ویران شود عدل از ناحیه خویش بهزار فرسنگ روشنایی نشند و جور از جای خود نبرد
 فرسنگ تا یکی و بر **قطعه** بعدی که گش که که صبح آن طلوع کند. فرسوخ آن بر دوتا نبرد
 فرسنگی. ظلام ظلم کشود بر او بر. جهان ز تیرگی و مهر میشی و شکلی **حکایت** در ویشتری
 ممت با پادشاهی صاحب شوکت طریقه اختلاط و پ با انبساط داشت روزی از وی
 بنسبت با خود کرانی تفرس کرد و چند تجسس نمود و کثرت زد و بسیار آمد شد از
 سببی یافت و امر و ز اختلاط او در جنل بساط انبساط او در بزر و میر روزی از او نشانی
 بودی در کفری اشاق ملاقات افتاد زبان مقالات کشا و که ای در ویش موجب
 که از بسبب می و قدم از آمد شده با در کشا وی گفت موجب کند دانشم که از بسبب
 نامردن سوال که از جهت آمدن اظهار مال **قطعه** پر ویش گفت آن بود اگر چرا. بر ششم
 بس از دید آمدی. بگفت چرا از پیش من بسی خوشتر است از پر آمدی **روایت**
سیوم در میان شکستن شکو نهایی با عیسان حکومت و ایالت که متضمن سینه با می
 عدالت است فایده حکمت در وجود سلاطین محمود و نصفت و عدالت نه محمود نصفت
 عظمت و عدالت نوسبیر و ان با آنکه از دین بکانه بود و در عدل و راستی بکانه بود و لا جز
 سرور کانیات علیه افضل الصلوات تعارض کمان میبگفت و لذت آن فی ذممن السلطان
 العادل **مشهور** پو می که در عهد نو شیر و ان. بر رخ کشت چشم و چراغ جهان. می گفت از ظلم
 ان سواد امه که در عهد نو شیر و ان زاده ام. چه خوشش گفتن ان ناصح بیکراه
 بگوش دل آن ستم کار شاه. که از ظلمت ظلم اندیشه کن بی از گمون عدل را پیشه کن
 اگر عدالتش ظلم ناید خوب. و که با در پارس ظلمت. در تو از این چنانست که پنج هزار سال
 سلطنت ظلم کرد و سلطان تعلق داشت و این دولت در زمان ایشان بود و ز که
 بارها عدل میسر کرد و ظلم را لایه اش شد در شهر است که خدای تعالی بر او علیه السلام
 وحی کرد که قوم خویش را بکوی که شاهان علم را بگویند و دشنام بدهند که اینها

طاهره

بماز ابدل باوان گردند تا بندهکان من در وی رنگانی میکنند **قطعه** عدل و انصاف
وان ز کفر و زوبین ه آنچه در حفظ ملک در کار است عدل پدین نظام عالم را
پنتر از نظم شاه دین و ارادت **حکمت** قریب بادشاه حکیم فکر نیست پیشه باید بدیم منزلت
ذی که از آن در جات کمال برآید و ازین برکات نقصان که آید **قطعه** سرگشته کای پادشاه
دانشه کوه بر سیت خوش آنکه ساخت کج تصریح سیندره دان اول از جو
حکمت خزانه است از خیزش تن در جد این خزیره **حکایت** با مادی مویدان
مردان با قبا و هم عثمان مریدت مرکب وی یغ غفلت تویم خود را از دم تا سیم پای و
نشویر تمام بوی در راه یافت در آن فتا و قبادوی را از آواب هم رکاب اولک و هم عثمانی است
سوال کرد گفت کی آنتست که در شکی که با باوان یا پادشاه سلواری نخواهد کرد مرکب
خود را چند آن علف نه مند که با داد موجب نشویر را که کرد و قبا و استخسان وی کرد
و گفت برین سپین کیاست و صدق فری است که رسیده آنچه رسیده **قطعه**
تامن و مند برفا عن طبع رود سهم اداب آموز وی آفته زره صدق و صواب
لیک بجز که بس پیشتر خردکار کنند شود از چسب کیاست ادبه آموز د و آب **حکمت**
مغزبان سلطنت خون گردوی اند که بکوه بنند بالا میروند عاقبت بنالان و هزاران کوه
بزیر خواست دشک نیست که افتادون بنند بران خنتر خواهد بود زیر آسمان بود
نشان سهل **نمونه** بود ایوان قریب شاه دالا بان ایوان مرد بسیار بالا که فرسخ
چون از آن بالا در افتی در هر افتاده حکم ترا فتی **حکمت** بی باید که با دشا را منبیا و
کردار و راست گفتاری کار با است ند که احوال رعایا و کارشنگان بر پیشان نویسی
رساند کو بنیدار و شیر بادشاه آگاه بود چون بنده این با داد پای ندی بچستی که فلان
کنز چه خورده است و با فلان زن دکنیزگی چیست داشته است و سر چه کرده بودی
بگفتی تا مردان گان بردند که کرا از آسمان بوی فرشته آید و آگهی دهد و نمود
سبگین نیز ازین **قطعه** بر شاه را بنود آگهی ز حال سپاه کاس
ز قروی اختر را کنند پیشه علم هزاران سبانه پیش آید بکنک فسق هزاران سبانه

حکایت ارسل طالعین کوید بهترین با دشا داشت که بگریس اندک کرد او مرد از رنگه
برد و رمانه کرد که او گرس سینه باید که وی از حال حال جواد نگاهه باشد و حوالی وی
از حال وی غافل بود آنکه وی از حال جوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه
قطعه باوشا بلید که باشد همچو که گرس چهره ز آنچه آفتاب است کرد اگر دشمن مردار با
نی بود داری که کرد دشمن صفت کشیده که گمان نیز کرده بود رفیع خود بود و منافق با **حکایت**
نوشتیروان روز روز با بحرمان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی بنیست
نیشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تقاضا کرد و هیچ نمکنت چون مجلس بر شکت
شرا بر گشت به چکس برون زد و تا بخش کیم یک جام زرین در می باید نوشتیروان
گفت بگذر که آنکس گرفت وی باز سخا چه داد و آنکس که دید منافق بخور او کرد و بعد از چند
روز آن شخص در آمد جامهای نذ پوشیده و موزه نورد پای کرده نوشتیروان اشاره
بجامهای وی کرد که اینها آنتست وی دامن آرموده برواشت که این نیز از آنتست نویسیروان
بچندید و داشت که آن به زورت احتیاج کرده بز مودت هزار انتقال ز لبوی و به شد
قطعه از کج که چو آگاه بود شاه که هر معرفت باش بیان و زگر منمش بندخواه
کن انکار کنه زاک که گناه و گریست بلکه بسیاری را انهم بتر است **حکایت** ما مون خلای
داشت که زینت آب طهارت بهبودی بود و بر چید روز آفتاب یا سیطلی کم کشید
یک روز با مون با وی گفت کاشتر ان افتاب بود سیطل که انامی بی هم با نوش کنند
همان کیم بر سیطل حاضر ایچر مود که بنجیبی فرود می کنند بد و دنیا را بفرمود ناد و دنیا
بوی داوندس گفت این سیطل از تو در امان شد گفت آری **قطعه** سیسم بر زخریده شک
گیر تا به اذن نفس او پار آفتاب با ملاقت مال از دروده اما با ملاقت جان سجاد **حکایت**
سیان معاویة عقل من اهل طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه
حجبت شان غاری افتاد و بر هر چه مودت شان غباری نشست عقل از معاویة پیوسته
و از آمدن مجلس او پای در کشید معاویة مذر خوان بان بوی نوشت ای طلب اعلاشی بینی
عبد المطلب و ای مقصد اقتضای آل قصای آل قصی و ای آهوئی نافع گمانی عهد منات و ای

منج بحارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در فاذان شما کجا نشاند
 همه بزرگوار و علم و پرورداری که از رفتن شما غم و اندک شتر پریشان **خشنودی**
 تا کی هفت نادر که این خواهم بود و ز دوری قوی دل و دین خواهم بود پروردی زمین
 پیش نژاد رو بزمین و ز زبیر زمین نیست چنان خواهم بود **تغییر** بوی نوشت **شعر**
 صدقت و قلت حقا غیرانی اری ان لا اراک ولا ترائی و لست اقول سوء فی صیتی
 و لکنی اصداد اذ اجنا یعنی چون که بگردد و دست بر بخند باید که کج مفارقت کیر و بوی
 مهاجرت که آید تا آنکه بندی میان کند و بند کوسی زبان کشاید **قطعه** چون شتر و با تو
 مار شنگ اندیشش جز جدای میگیر با او پیش جد کن در حضورت بسیار **انگ** که روی
 آشتی کنیز باز معاویه با عترة او معاودت نمود و التماس صلح کرد **قطعه**
 و صد هزار درم بل نوبستاده خرد خواهی بکن و عفو طلب شتر جو خفته رخه در فغان
 یاری و یاران قدیم و رینا بد بهم آن رخه بگفتار زبان در عمارت کیش کوش
 بختت ز رویم **حجاج** در سخن رکاه از شکران چه افشا و تملی بر آمدید اعرانی
 نشسته و از خفته خود جفیدگان می جفید و شتران کرده اومی جز خرد چون شتران
 حجاج را بدیدند بر میدند اعرانی سر بالا کرد خسته تا که گفت کیست که ازین پیا با جابه های
 در خشان بر آمد که لعنت خدا می بروی با و حجاج هیچ گفت و پیش آمد که ابام
 علیک یا اعرانی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و پر کاته از وی آب
 طلبید گفت فرد و لم ای بیلت و خزاری آب بخورد که دادند من رسیق و در کسی شیت
 که حجاج زود آمد و آب خرد و بس گفت ای اعرانی بهترین مردمان گفت رسول خدای
 صلی الله علیه و سلم بودم و تا و گفت چه میگوی در حق علی امین طالب گفت از کرم و بزر
 گوار می نامی در زبان منی کجند بس گفت چه میگوی در عبد الملک بن مروان هیچ گفت
 گفت جواب من بگو ای اعرانی گفت به مرویست چه پیید که چرا گفت خطای می روی
 در وجود آمده است که از مشرق و تا بغرب اذان بر آید برسد که آن که است
 گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمان کاشته است حجاج هیچ گفت نگاه **شعر**

کسیت

بهرید و آوازی کرد و اعرانی روی بچجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه
 سوالست که میبگنی گفت این مرغ خیر داد که شکر می میرسد که سر و ار ایشان تو سی زمین
 سخن بود که شکر بان وی در رسیدند و بروی سلام گفتند اعرانی چون از اید رنگ
 او متغیر شد حجاج فرمود تا و پیرا حجاج بر برد چون روز دیگر با اید کرد و مابین تنها
 و مردمان جمع آمدند اعرانی را او از داد و چون در آمد گفت السلام علیک ایها الایم
 رحمة الله و بر کاته حجاج گفت من جان نمیگویم که تو گفتی علیک السلام پس گفت طعام
 میخوری گفت من جان مسلولم طعام نشت اگر اجازت می میخورم گفت اجازت
 و ادم اعرانی پیش نشیت و دست دراز کرد و گفت بسم الله انشالله که آنچه
 بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که وی روز ازین
 بر من چه کرد که است اعرانی گفت اصلح الله الامیر پستی که وی روز میان من
 و تو که شته است امروز افشای آن من بعد از آن حجاج گفت ای اعرانی کی از دو کار
 افتی رکن یا پیش من باش که ترا از خواص خود کرد و اعرانی ترا پیش عبد الملک بن مروان
 فرستد و با خنده او را گفت اخبار کنم تا بخرج خواهد آن کنده اعرانی گفت صورتی دیگر هم می تواند
 بود پس بد که آن که است گفت آنکه مرا بکناری که سلامت بیلا و خود با زروم و دیگر
 فرستد و پستی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا و پیرا و حجاج درم دادند و بلا دوی
 فرستادند **قطعه** مرد باید که بلفظ سخن و حسرت **قطعه** طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
 هر لبی که ز احسان و کرم کرم کرد دست **مثنوی** سخن او را بگرم باز آرد **کلیت** نید چر
 سپرد و پیرام را موضع دیدار خشم خود که مناسب خود وی را فرمود که پروان
 و حاجت را تا زبانه زن و از پرده سرای سخن پروان کن و کسی بیکر را نام بدو که و کجا
 بجای او پیشان بکسرام بویب فرموده پیرا عمل کرد و انا هنوز سیزده ساله پیش بود
 نه است که سب غضب وی بر جاج بود بعد از آن روزی پیرا پرده سرای آمد
 و خواست که در آید جاج دوم دست بر سینه وی زد و مکده است که در آید و گفت
 اگر بعد ازین ترا درین موضع نینم سی تا زیاد است بر من نیست نینامی که با حاجت

کردی و سی و دیگر از جهت خبیثتی که میجوای این کتی این خبر بنزد ویز و جر بر سپید
 و دو ماه بخواند و تا تخمین کرد و احسان نمود و ولعت پوشانید **قطعه** حفظ شده با چنان
 که آب بنان او عبور در ضمیر نهد و آن او شود که شست در سر ای حرمت
 عرش که سیر و ولایت مرغ تواند پرید و یار شود که شست **حکایت** وزیر مرزبان
 شاه بودی نامه کرد که باز کا نام در بابا رجواهر بسیار آورده اند و از ابصر ترار
 و تیار برای بادشاه خریدند ام شنیده ام که بادشاه از آنی خواهد کرد راست فلان
 بازرگان بصد هزار سودی جز مرزاد در باب نوشت که صد هزار دینار سود میجوید و
 صد هزار بنده این پیش افتد نیست و چون بازرگان کی گنیم بادشاهی را کند بازرگان چه کند
قطعه بطور منصب شتابان بود که بیع و شری بصد کسب معاش خود اختیار کند
 بادشاه پیشه کند کار با خراب جهان نوزاد بود که در تاجران چرا کنند **حکایت** امیر المومنین
 عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری کل کرد و دیو دیو پیش وی نظم
 کرد که حاکم بصره متاعی بصد هزار درم از من خریده و در ادای من ان لعل میکنند
 فرمود که کا عذایره داری گفت فی سالی برو است و بر این نوشت که سگایت کند
 کان از نونی ساسند و شکر که از ان نایاب از موجب سگایت برهیز یا از سبند کوه
 بر خیزد در حکومت بر خیزد و در آخر نوشت که کینه عمر بن خطاب در بران مری زود و
 طغرای رقوم که در آن صولت و عدالت و هیبت سپاست وی در خاطر داشته بود
 که چون بودی ان سفال را بجاگم و او وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین بر رسید
 و چه بودی در تمام او کرد و پیروی سوار ایستاد بود **قطعه** چون بادشاه را غیبت
 کشاد دست گستاخان و لیلی چون یزد و شیر او ندان و ناخن خورد از او بهمان کند
حکایت جوانی را بدزدی گرفتند و خلیفه حکم کرد که دستش هر نه تا مال مسلمانان
 کوه شود چنان ناپاید و گفت ای خلیفه **قطعه** مرا بدست جب و راست جود خدا را
 روانه کرد نامه محم از راست خلیفه فرمود که دستش هر یک این حد نیست از
 حدود خدای تعالی مساعد در ان از نخل و در خدای مسلمان نیست باورش هم را بود و

کرای

ای خلیفه این وزن نه منست بدست یاری وی روزی شبی آوردم و از دستش
 وی روزی میجویم **قطعه** وزن نه بود و جوان و بخشای بر جان من پسترسیده
 سر رشته روزی گفتم او مبد که آن شود بریده خلیفه گفت که دستش هر یک من این
 کلاه از وی در منی گذارم و کلاه کاری ترا که این حدیر خود را بمن دارم ما در شش
 گفت ای خلیفه این را هم دیگر از کلاه بان شما را دانان معاصی ای کلاه که همواره از ان استغفا
 میکنی و امر ز من میجو ای خلیفه را خوش آمد گفت که بگذارد پیش **قطعه** ای خوش ان و ان که
 پیش شاه دم کلاه تهران کانه خوش میزند نکته چون آب می آید لطیف شاه با
 آبی بر آتش میزد **حکایت** کلاه کاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بقتدی که پستی آن شده
 بود فرمان داد که امیر المومنین از ان عالی تر است انتقام بگیرد که کار عدل است
 و بجای وزان فضل و پایدیمت امیر المومنین از ان عالی تر است که از انچه بلند تر است
 و تجا و نما بود آنچه فرود است فرود امیر خلیفه را سخن وی خوش آمد کلاه وی خوش
 آمد اعظف فرمود **قطعه** عفو از کلاه فضل بود انتقام عدل زبان تا بین زنجیر بین نماز است
 کی فضل را که زده آرد بعمل روی و انگاه از تفاوت این مرد و که است **حکایت** کودکی
 از بنی هاشم با یکی از باب بکار هم لی ایدل کرد سگایت بعش زود خواست تا او
 آدب کند گفت ای هم من کردم آنچه کردم و عقل من با من بود تو کین آنچه میکنی و عقل
 تو باست **قطعه** که سبب حکم نفس هر نه بودش خود کند کاری بر نفس و مواج غالب
 نیست جز براه خرد باری **حکایت** زنی از جادوی که بر حاج آوردند حاج با وی سخن میگفت
 و وی سر در پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته جواب وی داد و نه بوی نظر میکرد
 یکی از خاطران با وی گفت امیر سخن میگوید و توان وی اعراض میکنی گفت من از خدای
 بوی نظر نمیکند **قطعه** روی ظالم پس که بر رویست ان زود رخ در پست بکشاد سوی
 او تا کشاد شد خدای نظر رفتی نیشاد **حکایت** اسپ کند را کشته بافتی از و تو
 سلطنت و سعادت ملک با صفت و جدانت عهدت گفت با جملات و سخنان تا ان
 نماید و شهنی ز نام تا شد و از تقا به دوستان تا عده و دوستی اسپتار یافتند **قطعه**

بایدت ملک سکنه چون وی از صبح **دوشنبه** شاد و دوست گردان دوستش را در پیشتر
کجایت روزی اسکندر با سر پیکان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت خداوند
 و تقالی ترا مملکتی بزرگ داده است زمان بسیار کن تا روزندان تو بسیار کرده
 و یادگار تو اندر جهان سکنه جوایب داد که یادگار مردانه فرزندان دوست یکدستهای
 غریب و میرتهای بیکوست میگویند و آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زمان
 بروی غلبه کننده **قطعه** جزین پست پیش پیر این قدر لغتین که بستر ز جیل خیزد آنست با
 پس است میرت بیکو حکیم را از زندان زبون زدن جوش و بر امید فرزندان **روایت**
 در وصف میوه بخشش درختان باغستان جو و گرم و شکوفه ایشان بی دل و دنیا رو دم
 فایده چوختیدن نیز نیست بایستی بی ملاحظه عرضی مطالبه عوضی و اگر جان عرض خوش
 ثنائی جلیل با تو با باشد **قطعه** کیست که نیم آنگونه هرگز است هر که می گاید از
 در وجود **مرحله** بود بهر شاد و ثواب **پنج** و شش کی کرد اسان و جو **قطعه**
 امر که مقصودش از گرم آشتی بر آید با عالم آواره باشد از مصر جو و شکر گرم خانه او
 بدون در آینه جو ای را بر سپید کند که از آن بجز بختنا جان میدی و بر سلیمان میرزی
 هیچ در باطن خود و عنقی و بر فقیران منقی با نسی با بی نکت سپهات که من در کوشش
 و بخشش حکم ان کفایت است که در دست طباح است اگر چه طباخ میدد بگلفیز میکند
 اما کفایر بخردگان دهند کی مبی بود **قطعه** که بر روزی از کت خواجسته **کجایت**
 بر سپهر روزی خندان خوش نیست ز دوست نهی نیست او چه کاسه کفایت از دست نهی
 بچکه باشد کاسه و کفایت منشی **صوفی** دیگر ریاضت کرده و صفتی از روی
 شناسای و معرفت آورده و فرمود که فلاکتی سفره راهت نه سفره از در اشتراک
 سفر میارود و یک سفره می شمارد و بر خود و کان یکسانست بلکه در نظر خود طبعی او اینست
قطعه چون صبا من سزای خویش نمند **خواجگان** از برای درویشان غفلت را
 هست اگر نمیدانند نیز دیک **خویش** را طبعی ایشان **کجایت** اعراب را بر امیرالمومنین
 علی کرم الله تعالی وجه در آمد و خاموش نهشت و ذل فقر و فاقه چنین وی ظاهر بود

بگویم که در کتب دیگر از این سخن است

حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شدم و آنست که زبان بگوید بر زمین
 نوشت که من مرد فقیرم و پیراده حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعراض
 یکی را در ساختن و دیگری را از کار کرد و پست او و پندرت مناسب حال خود در کمال
 بلاغت و فصاحت برید پیدایشان کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمدی و بیار
 دیگر که حق امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهما پیش روی بود عطا
 دادش اعراب از گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا از آنکه ترین اندامی است من
 که دانی و بر رفت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمودت
 کل امر ما تحت ستم یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است که و پیرای آرا پیران محاسن افعال و بیع
 اقوال **قطعه** هر مرد از ستم و زبانت قیمت مرد بقدر ستم است ای بسا بنده که از کسب
 قدرش از خواجه بسی بیشتر است وی بسا خواجه که از بی ستمی در ره بنده خود نیست
کجایت از عبد الله که حضرت رضی الله عنهما آورده که روزی غمگین سفری کرده بود
 در خلیفستان قوی فرود آمد که غلامی سپیاه نگاه بان بود و بیکه سه فرسخ آن بجهت قوت
 وی انداخت بخورد آوردند سکی آجی حاضر شد آن غلام یک قرص پاشی وی انداخت
 بخورد پس دیگری پنداخت از امم بخورد پس دیگری پنداخت از امم بخورد و عبد الله
 از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا و بیار
 نفس خود را بیا که کردی گفت وی درین زمین غایب است چنین گان می برم که از
 مسافت دور آمده است و کسب نه است بخوابم که و پیرا که سه کلام پس گفت
 امروز چه خواهی خورد گفت روزی خایم داشت عبد الله با خود گفت همه خلق در راه
 در سخا ملت میکنند و این غلام از من سخن تراست ان غلام را در خلیفستان را و سر پذیر
 انجامد و همه را بخیزد پس غلام را از کف کرد و آنها را بوی بخشید **قطعه** نفس رسک را
 بکند و لغت نان **برسک** نفس رسک کرد آیشا **که** بود بنده فی المشل شاید **خواجگان**
 به بندگیش آزار **کجایت** در مدینه علمی بودو عالم و در جمیع علوم دینی کامل روزی مردی
 بردار شایسته افتاد کثیرکی دید معینه که بچسب صوت عزت تا پدید بود و بجای صوت

عنه

حیرت خورشید شیفته جمال و فریفته ذات و خال او شده از سمله نمایش رخت مستی
 بصر اینتی بر او با ستم نوازش از مضیق جزوی راه منت سزای پیجوی سپهر **قطعه**
 غزالی روی و خال آواز می بر سر کج به تنها دل چون شود هر دو جمع در یکجای کا **حیاء**
 ولان شود مشکل لباس و ناسی چنگند و لباس رسواسی پوشید خلیع العذار در کوی
 تو بار از لب میگردید و پستان ملامت بر فاشد اما چه سود داشت زبان اش
 تا این کلمه مشک بود و با این ترانه متهم که **رباعی** زین کوه که چو آن دلا و بزرگند
 عاشق ز بلا چگونه برینتر کند با دوست ملامت نشان در گوشم لیکن باوی که
 اشم تیر کند این نقشه بعبد الله جعفر رضی الله عنه باز گفته صاحب کینتر که
 طلبید و بچهل هزار درم کینتر را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که ان عالم بیان
 گرفتار شده بود یعنی کرد بر سید که این را از که آموخته گفت از فلان معینه او را نیز
 طلب داشت بعد از ان عالم را بخراند و گفت میخواستی که آن صوت را شنیده آن
 شده از اسپتا و ان کینتر که بشنوی گفت بل آن معینه را فرمود تا بان نشنی کرد عالم
 پیجو و پیشا و چنانکه مشور کردند که هر دو عبد الله جعفر گفت دیدیم که ما بگفتن این مرد
 در کنار افتادیم بعد از ان بفرمود که آب بر روی وی زود بخورد و باز آمد و گفت ما **تلمیذ**
 بودیم که زور عشق ان کینتر که برین مرتبه رسیده باشی گفت و الله که **تلمیذ**
 بنماشت پیش از آنست که سخا را شده رسید که سچواسی که این صوت را از ان
 بشنوی گفت دید که جوان از او بیکر شنیدم که عاشق او نیست بر من چه گذشت
 حال من چگونه شود اگر از ان آب و در ان معینه تو خود شنوم که سید که اگر دید
 پیش شناسی که سیت و گفت **قطعه** گفتی که شناسی که بر دار تو دل و دین و الله
 در افاق جز او را نشناسم **بقره** سو دنگ کینتر که را بیرون آوردند و تسلیم وی کرد
 و گفت این مرتزاست و الله که روی جز بگوشه چشم نگاه کردم ان عالم در دست
 و پای عبد الله رضی الله عنه افتاد و گفت **رباعی** آیم ز گرم بر روی کار آوردی
 و ز صوغ فنا بکنم آوری صبرم بر لب زخم و کار آوری خوابم بر چشم اشک

آوردی بس دست کینتر را گرفت و بخانه خود روان شد عبد الله غلامی
 فسه بود که چهل هزار درم بگیرد همراه ایشان بربنا بجهت فکر معیشت خناری
 بر خاطر ایشان تشنید و بفرغت خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **قطعه**
 عبد الله جعفر را در همه معا و به از خندان پست المال هر پال هزار هزار درم
 سید او ند چون نیت سپید رسید از سر بیخ هزار درم رسانید ملا متش کردند
 که این حقوق همه مسلمانانست چرا بیک کس سیدی گفت من این را بهمه محتاجان
 اهل مینمی و هم زیرا که وی از هیچ از باب حاجات دریغ نمیدارد و تنهان
 از وی کسی همراه وی مینهد و پستان او در دست یکماه همه را صرف کرد چنانچه
 بقرض محتق شده **قطعه** اگر دوست کریم او شد جهان کبیر جهان با شد صد بار از جهان پیش
 چرا شود دل درویش پیش از ان حضرت جو هست کینه جودش خزانه درویش
 خلیفه بعد از او در مکه ششمه شتوکت خود میراند دیوانه شیش وی رسید گفت ای خلیفه
 عثمان کشیده دار که در حج تو سه پست گفته ام گفت بخوان خوان خلیفه را خوش آمد و دیوانه
 چون از او دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا در عن و در حرا خود میر خودم خلیفه **قطعه**
 او تا بهریتی و پیران را درم بهمه **قطعه** چون زال فاقه روی کند سخن در می که در حج باوشا
 شکار کند رواست **ممدوح** چون که گوید که ز شعر او **هریت** را خزانده که سر کند روست
 ابراهیم بن سلیمان عبد الملک مروان گوید که در ان وقت که بوقت خلافت از بنی امیه
 به بنی العباس استقلال یافته بنی العباس بنی امیه را میگردانید و میکشیدند من بیرون کوفه
 پر بام سرای که صحن او بصر مشرق بود ششپست بودم دیدم که غمهای سیاه از کوفه
 بیرون آمد در خاطر خندان افتاد که ان بافت بطلب من می آید از بام فرود آمد مشک
 بچسب اینم شناسم پیش وی تنهان شوم بر سرای نزدیک رسیدم و را بگوشه در آمدم
 درم که در روی خوب طورت سوار ایستاده و چون از غلمان و خادمان کرد و در آن
 سلام کردم گفت نزد کینتی و حاجت تو چیست گفتن مروی ام که بچینست که از نعمان خود
 می پس بمنزل تو پناه آوردم مرا بمنزل خود در آورد و در حجره که نزد یک بجزم بود

بناشد چندی از آنجا بودم به بهترین حالی هر چه بود پستری و اشتم از مطامع و مشاریب و ملائیس
 همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد و با من می آمد
 روزی از او پرسیدم که هر روز برای پیغمبر که سوار می نشوی فرود می آیی بچه کار میز
 گفت ابراهیم بن سلیمان پدر من گفته است شینه ام که تهنان شده است
 هر روز میروم با میدا که شاید ویرا بیا بوم و تقصا من پدر خود برسانم چون آنرا
 شنیدم از او با خود در تعجب ماندم که مرا تقصا بمنزل کسی انداخته است که طالب
 قتل منست از جیات خود سپردم آن مرد را نام دی نام پدر وی پرسیدم
 که راست میگوید گفت ای جوانمتر از در ده حذوق بسیار است و اجبست بر من که
 ترا بر حضم دلالت کنم و این راه شده اند را بر تو کوتاه کرده ام گفت ابراهیم بن سلیمان
 منم چون پدر خود را از من بخواه از من باور کرد و گفت خاناکه از جیات خود بکنگ آمده
 میخواهی که ازین منست خلاص شوئی گفت لا والله که من او را کشته ام و نشانها گفتند
 که راست میگوید رنگ بر او زخت بعد از آن گفت زود باشد که پدر من رسی و خون
 خود را تو خواهد زینهار که داده ام ترا باطل کنم بر چیز و پرون رو که بر نفس خود این تیم
 که کردی بتور سپاسم و هزار و نیا عطا نمودم دیگر تو پروم آدم **ششم** جوانمتر از غزوی
 پامون ز مردان جهان مردی پامون درون از کین کین جوانمتر **دوازدهم** زبان از غزوی
 بد کویان کند و **کوهی** کن بان کویان کند و **کوهی** کن بان کویان کند و **کوهی** کن بان کویان کند
 جوانمتر کن کاری کنی ساز **کوهی** کن بان کویان کند و **کوهی** کن بان کویان کند و **کوهی** کن بان کویان کند
 افتاد و بسوخت مسلمانان را تو هم آن باشد که از نصاری کرد اند بکافات آن آتش
 در خانه های ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانه های
 ایشان تداخه بودند بگرفتند و بکجا جمع کرد و بفرمودند بعد از ایشان رفته نوشتند و
 در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی نازیبا نزدن و آن رفته را بر ایشان
 افشاندند بر هر کس هر رفته که افتاد با وی بمصنون آن معامله کردند که رفته که مصنون
 ادکشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن پاکی ندارم اما مادری دارم و جز من کسی

در بیلوی دی دیگری بود که در رفته وی نازیبا نزدن بودی رفته خود بان کس داد و تو
 ویرا بگرفت و کشت من مادر ندارم این را بجای او بگشتند و از آنجا ای نازیبا نزدن
تکلمه بیستم و زوجه امزوی مؤان کرد **خوش** آنکه که جو امزوی بجان کرد **بجای** آن
 احتیاج پارتینا هفت **حیات** خود فدای جان او ساخت **حیات** اصمعی بیکه
 با کرمی اشتنا می داشت که عوارس بتوقع گرم و احسان پدر خانه وی میرفت یکجا
 بد رفاندی رسیدیم در بان نشسته بود مرا منع کرد از آنکه بروی در آیم بعد از آن گفت
 ای اصمعی سب این منع کردن من از در آمدن بروی و سگد پستی و ناداری است که
 ویرا پیش آمده است من این پست را بنوشتم که **شعر** اذاکان الکریم له حجاب
 فاختل الکریم علی الذیم **و** بان در بیان دادم که این را بوی رسان ز نانی برینا
 که آمده و رفته را آورد و بر پشت وی نوشت که **شعر** اذاکان الکریم قلیل علی
 یستر بالجاب عن العذیم **و** همراه رفته صره با نصد و نیا روری با خود گفتم مرکز
 این هفتادین عزیز تر بر من بگشتند است این رفته مجلس امون خواهر ساخت
 پیش ای رفته گفت از کجا میرسی ای صمعی گفت از پیش کریم ترین کسی از آسیای عرب سید
 که گیت آن گفت مردی که مرا از علم و مال خود بهر و ساخته است و آن رفته و صرها
 پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی بر آمد و گفت این مهر
 خزانه منست میخواهم که امکن را طلب دارم گفت ای امیر المومنین و الله که من
 شرم میدارم که بجهت بعضی کاشکها نتوانم بیخاطر و یکی راه یاد با مومن یکی از خواص
 خود را کشت که همراه اصمعی بود چون آن مرد را به یعنی بگوی امیر المومنین ترا می
 طلبد ای آنکه تفرقه بجای طروی رسد چون آن مرد خاطر آمد مومن با وی گفت
 تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بگو
 دادیم تا حرف معاش خود کنی بیک پست شکر که اصمعی پیش تو زیستاد از ابوی داد
 گفت و الله که در اظهار فقر و فاقه که دی روز کردم دروغ گفتی لیکن نجایستم
 که قاصد ویرا باز کرد و امیر المومنین مرا با زکر و ایند بسن فرمود تا بفرزد

دینار بوی دادند اسمی گفت ای امیرالمومنین این نیز درین عطا بوی ملحق کردن
 و نمودند تا هزار دینار و پیرانیز تکمیل کرده اند و آن مرد را از جمله ندیمان خود گردانیدند
قطعه کن صاحب کرم چون من درم مانده ز ناداری شکر کردم بر بند دلی در تن
 در غلخانه نیست که همسان میان درم را سر به بند و **کجایت** خاتم را بر سپیدند که
 از خود گزیم تری بیبری گفت بلی روزی در خانه عظمی بستم خود آیدیم دوی ده
 سر کوبید داشت فی الحال یک کوسفند را بکشت و بکشت و پیش من آورد مرا
 قلعه از وی خوش آمد بود لکن عظمی خود دم و گفتم والله این بسی خوش بود آن عظمی
 بیرون رفت و یکدیگر کوسفند را میکشید و آن موضع را می بخت و پیش من
 آورد و من ز اینجا آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه
 بسیار ریخته است بر سپیدم که این چیست گفتند که وی عهد کرده است سفنان خود را
 کیشیت وی را علامت کردم که چرا چنین کردی گفتن سبحان الله تو این چیزی خوش
 آمد که من مالک آن باشم و در آن غیبی کنم این زشت سیرتی باشد در میان
 عرب پس خاتم را بر سپیدند که تو مقابله آن چه داوی گفتی سپید بشتر پیش
 موی و با صد کوسفند کشفه پس بگویم تری باشی گفت هیبت وی سرچید و
 داد و من از آنچه داشتتم از بسیار اندکی پیش نهادم **قطعه** چون گدای که بچشم
 نان دارد بنامی دهد ز خانه خویش بیشتر ز آن بود که شاه جهان پادشاه
 دینی از خزانه خویش **کجایت** شاعری بتوقع فایده بدر خانه ز امید آمد
 جبره ز اینجا بود با ریافت از باغبان وی التماس کرد که چون معنی بیامد در آید
 و بر کمان لب بکشید مرا آنگاه کن چون آن وقت رسید باغبان و پیرا آگاه ساخت
 این پند را که **شعر** ایاد و معنی تاج معنای حاجتی - فانی الی معنی سوگ شفیق
 بر خفته باره بزمشت و آنگاه داد چون بر پیش معنی رسید بزمشت از آنکه بزمشت
 چون آنرا آنچه اندک شاعر اطلید و در پیله ز بوی دو آن خوب در زیر بساط خود
 نهاد و ز دووم آن خوب را از زیر بساط بیرون کرد و بجز آنده و شاعر اطلید و صد زار

سبحان الله

درم دیگری داد و در روز سیوم همین دستور عمل کر شاعر تبر سپید که مبارک است
 شود و داده را بستند بکنجت چون چهارم بار آن خوب باره بار بیرون کرد
 و شامخور اطلید و بیافت فرمود که در زمره کرم من واجب بود که ویرا چندان
 عطا دهم که در فرمیز من یک دینار و درم نماز انا و پیرا حوصله آن خود **قطعه**
 کیست اهل کرم انفس که چو سایل در برش آورد آن قدر امید که در دل کجند **کجایت**
 کف احسان و بخشند چندان که نه در حوصله و دمت سایل کجند **کجایت**
 اعراب را تهیت قدم که می از رویای عرب را قصیده گفت و پر خواند و در
 آخر گفت **شعر** آمد والی بیدار بود بطنها بذل النوال و طهرها التقبیل یعنی دراز
 کن بسوی من دستی را که گفت وی عادت کرده است بخشش زرو مال دست
 او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کرم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید
 بر وجه طپت گفت مویهای لب تو دوست بجز اشیای اعراب گفت بجز شیر زبان
 درشت خار پشت جریبان آن کرم که در این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه
 پیش من از آن قصیده خوشتر است بزمودنا و پیرا بر ابر قصیده هزار بدره بلا
 و در برابر آن کلمه سه هزار درم **قطعه** آرزو که مبدحت نه فلک سر که رانند چون
 نیست سخن دان بود از جمله فرودتر والی که سخن دان بود آنکه بداند بد را ز کوبان
 و کوزان تر **شعر** در تقریر رفت حال بیجان سخن عشق و محبت و حرفت بل
 پروا سخن سخن شوق و مودت از مقبضات شکوت بنوت است این حدیث
 که من عشق آمیز بود و عفت و کتم فمات هانت شهید امر که در جا و به عشق آویز و با لطافت
 عشق آمیز و در آن طریق عفت و کتمان پیش کرد و چون میزد شهید میر و شرط
 و کتمان از برای آنست که خون بسط طبع و هوای نفس آلوده با شسته و در و
 حصول کبان و سپایط توسل جویند و اظهار کنند آن از قبیل شهور است نفس خیر است
 ناز قضایل روح انسانی **قطعه** آن عشق را که منقب خاص آدمیت هر جا که
 هست عفت و ستر از لوازم است عشق که هست شهوت طبع و هوای نفس

خاصیت طبع بسیار و بهایم است **حکایت** میان دو فرزند سخن عشق میرفت
 یکی گفت خاصیت عشق همیشه ملائحت است و عاشق همه وقت محنت کش و بکلی
 دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز آتش نمی بعد از چنگ ندیده و عاشق وصال
 بعد از ذوق بخشید و چنگ در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از
 جانان دور این اندیشه کثیف تر **قطعه** بر تو شاه عشقت جلال مرا
 کی کند میل حال آنکه بر دل نیست میل / که بدین فاعده حجت طلب نادانی / ختم پس
 بود ای صفت میل **حکایت** و قتی صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه در یک
 خانه رفت خود در کوهی مدینه میگذشت و در خانه خانه میگذشت تا گاه بخانه رسید
 و از آن خانه آواز گریه شنید که زنی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند منور آنکه
رباعی ای طلعت تو بخون از راه فزون / پیش طلعت تو خورشید بون / زان
 پیش که ایام شیر نهاد / بر یاد لب لعل تو می خورم خون / سماع آن بیت
 در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد در کیفیت صاحب بیت پروردگار و در کوهی
 که آواز میآید فزون بود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که
 میراندی گفت ای حلیفه پیمبر بر وضه منوروی که از من بگذر فرمود که از این مقام کام
 بر شمارم تا سر دل تا سر نیارم کینه که آه فزون بر آوردی از جوانان نمی باشم را
 تو که کرد صدیق رضی الله عنه مسجد رفت و خواهر آن را طلبید و بر آن خیزد و بهای
 تمام بر او پیش مشورتش فرستاد **قطعه** دلان بشا هر گاه است که حجت داد ساخت
 جز آنکه از همه کام زمانه فزاید / بر در کار بر باید که تر آن نیست / بنال اول ایلی
 در دید رو آید **حکایت** کینه که معنی که محسن غنا موصوف بود و بلطف تو معروف
 جمالی بی بر دل داشت و چینی آن خلل روزی در منظر خواهر خود سازد بی
 نواخت و غزال می برداخت از جوانی که در دل هوای او داشت و در پیر سوای
 او روزی منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاد و در وقت اشعار و می نالی
 می کرد و ادب آن او تمایلی می نمود **بیت** خرم آن دل داده محروم از دیدار است

کوه پس دیوار حیران گوش بر گفتار او پست / تا گاه خواهر سپهر از منظر فرود کرد و جوانان
 و پیران و یک خود سخن خواند و با خودش در یک مایل بنشاند هر دم از سر جای باوی
 خبری میکنند و هر لحظه در جهر مزی باوی گری می گفت جوان با خاطر فارغ از همه
 چیز گوش با خواهر داشت و چشم بر کینه که هر چه آن بنده سوال میکرد این با بر
 جواب میداد و هر چه آن بطره که می بست این بشکر شد می گفت **دشمنی** چه بخوشتر
 از وصال تن دو عاشق / بر عشم دشمنان با هم موافق / هم از چشم و ابر و در
 کنار و پس با جوان بهانه / چون صحبت میناوی شکر خواهر چنانکه دانی نظر و دست
 بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزو مند مشتاقی را بهم بگرداشت
 مجلس خالی گشت و دو احوال صحت از صاحبین متوالی کینه که زبان بگفت و در
 محاطه جوان این صدا داد که **قطعه** بخند ای که اشکار و نهان / بنده اوست او
 و پیری / که زهر پس که در جهان بیستم / پیش من از همه عزیز تری / جوان چون آن
 گفته را گوش کرد و زیاد بر آورد که **رباعی** ای آنکه مراد دیده و دل منزلت است / حسن
 خوابان حاصل تست / که چیست و لم یایل تو نیست عجب / سنگ است نعل
 دلی که نی یایل تست / باز و بگر کینه که گفت که جهان همین آرزو دارم که دست در
 یکدیگر کنیم و از لب دلبان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز این آرزو دارم اما
 چگونه ای تعالی که بر الا حلال بود منی بعضهم بعض عدو ال المتقین یعنی خود اقیامت
 دو پستی بر پیر کاران بر دوستی بفرمایند بخوام که فرود آید محبت ما غل گیر و دوستی
 ما بدشمنی بدل کرد و این گفت و دامن صحبت بگرداشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت
رباعی این عشق دوروزه را دلا باز گذار / که عشق دوروزه بر نمی آید کار / زان ساکن
 شقی که زین که در روز شمار / بان گیری تو را در قرار **حکایت** یکی از دانشمندان گوید
 که وقتی مجلس میداشتم دور زمین دل مستعان شخم ارادت می گاشتم بر می ملازم
 مجلس می بود و از وظیفه ملازمت سخن نمی نمود و او ایام میزد و آنکس میرفت و یک لحظه

آه و استکش از تنم نمی گنجست روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب از این
گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش
خود از آن بیع و شترانی انداختم روزی غلام صیقلی را خریدم چون شکرتاب و بیخ چون
ماه **میر** هنوز سگ او را کشیدند و این را نیز پدید و بیار بخریدم دورتر
او بسوی ریج کشیدم چون شیوه دلیری و دلداری بیاموخت و وجه بدلگیری و دلدار
پران و خست یوسف بیازارش بردم و بر جزیران شمال و اخلاقیش بر سرزمین ناکاه
دیدم که روزی اهل صلاح نازنین سواری بکند در خانه زین زیبا نگار بیار بخرید
چگونه شدیم آن غلام را بدیدم خود را از بار کی در انداخت و در بهلوی او منزلی ساخت و بپوشید
که چه نام و آری و از کلام وی بیاری چه بفرستد آنی که ام که در بیستوانی آنجا رودی بمن آورد
و از من وی سوال کردم گفتم اگر چه چنین حال بیکه و نیکوست اما بهیچ رویی از کار
کامل العیاریست و هیچ گفت و از حاضران نهفت و بیست بیست غلام برد
بهشت وی سپرد بعد از رفتن وی از او وزن کردم صد و نیا بود و روز دوم و یکم
همین پستور عمل کرد و عین معاش پیش آورد و مبلغ آنچه بیغلام داده بود بپوشید
رسید با خود گفت مایه غلام را تمام داد که در همانا که او را برین غلام تلقین و در خاطر
شده است و بر او ای آنچه گفت قدرت نزارد چون وی روان شد من جزوی
و قوت وی در عقب و می بشتا فتم خندان و پراپای فتم چون شب و آمد بر جاستم
و آن غلام را با کماهای فیض پیاورد پستم و پیاوردستم بوبهای خودش معطر کردیم
و بدر خانه آن جوان رسانیدم و در بزم فتم او در بکشا و پروان آمد چون ما را بدیدیم
شد انا الله وانا الیه راجعون گفت بمن بر یکسید که شما را چه آورده است و بمن که
را همون کرده است گفت بعضی از انبای فلک این غلام ملوک این غلام را خریداری
کردند و بیع ما بر چیزی قرار نیافتند پس پیدم که امشب قصد این غلام کنند و می را بگو
نی سپارم تا امشب بر پناه این جواب کند گفت تو هم درای و یا وی با بش گفتم

هر که سبقت در پیش است که اچنانمی توانم بود غلام را بوی که اشتهم و من بر گشتم چون
بجانه رسیدم و در بستم و بر سرش ستم در آن اندیشه که امشب میان غلام و او چون
گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد و ناکاه شنیدم که او از در بر آمد غلام از
آواز در آمد لرزان و گریان گفت ترا چه بود دست و در صحبت آن جوان جو روی
نموده است که برین حال می آئی غلام گفت آن جوان بر دو جان بجان سپرد
گفتم پس جان افتد آن چگونه بود گفت چون بود رفتی مرا بجانه درون برد و برای
من طعام آورد و طعام خوردم و در پست بستم از برای من بستر انداخت و شک
و کباب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخسار من نهاد و گفت
پس جان الله این چه خوبست و چه خوب و مرغ خوبست و چه ناخوش است آنچه
نفس من می بخوابد و در هوای آن کی گاه و عقوبت نیست خدای تعالی از همه سخت
ترست و گرفتار بآن از همه کس بد بخت تر بعد از آن گفت انا الله وانا الیه راجعون
و دیگر باره انگشت بر رخسار من نهاد و گفت که ای پیدم که این بغایت جمیل هست
و بنیایت امانه و امانی و لیل اعنت و پاک از آن اجملت و ثواب موجود بر آن از همه
در حال اکل پس بیفتا و چون او را بنیای پیدم مرده بود ولی حیات جاودانی پرده پر
گفت که این همه که بر من بر ندادن خواست که مرکز حفت و طاعت و نعت و لطف و
ظرافت وی از خاطر من بر نمی رود و چنین شمایل و لطف شمایل و از نظر من غایب
نمی شود تا با ششم این راه را خوانم سپرد و چون پیوم بدین حال خوانم **مقطع**
پار چون رفت آن کجانی از عالم فزون در فراقش از همه عالم فزون خاطر گرفت
ریز و اکنون خون دل از کوزه زردم خاک چون روم در خاک هم زین کوزه خون خوانم
کتابت جوانی پس دلیل نام از سلار کرام در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود
و در پیشه شیران و معرکه دلاوران از ضعف و پستی دور و دل از دختر عمه سالی
داشت و در سران پیوسته عشق او سووای عمر فارغ طلب بر دنا مطلوب رسید و بجز
عشق خود و تا جمال معشوق بیدر هنوز بر زم وصال جایی گرم کرده بود و در جام وصال

بر روی روز و وقتا و وسرایشان بد و بد پرده از ششمین مکر و با بختن بیرون آمد میان دو
 قوم ایشان چکنها انجینه شده و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمه توطن از آن دیار
 برگند و دیار آنها سخت بدیاری دیگر اکلندند چون شداید فراق ممتادی شد و دواعی
 اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از دو پستان خود گشت هیچ توانی که با من
 بیامی و مرا در زیارت جیدا و کاری مناسی که جان من در آرزوی او طلب رسید
 در روز من در مفارقت او بشتب انجا میدید گشت سمعا و طاعه شرحه کونی بنده ام
 و هر چه زمانی بآن شتابنده هر دو خواستند و در حلها میاراستند یک روز و یک
 شب و یک روز و یک شب راه بریدند تا شب را بآن دیار رسیدند و در شیب
 کوهی نزدیک آن قوم فرود آمدند و راهلها را بجا با نیدند اشتر آن دوست را
 گفت برخیز و که شده را سماع کنان با من بسید بگذر و با هیچکس نام من هرگز مکن
 فلان که راجع کو سفندان و محرم رانهای پنهان ویست سلام من با او برسان و از
 وی از خبر جیدا پرس و موضع فرود آمدن ما و او را نشان ده همان دوست گوید
 من برخاستم و بان پیله در آدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کوهی که اسلام اشتر رسانیدم
 و حال جیدا پرکسیدم گفت شوهری بروی نکند که فدا است و در محافظت وی آنچه
 ممکنست بجای می آرد اما موعده شما آن درختانست که در عقب فلان شسته است
 باید که وقت نماز خفتن را انجا باشی من زود برگشتم و آن جز را با شتر رسانیدم
 هر دو برخاستم و آهسته راهلها می کشیدیم تا وقت موعود را بموعده خود رسیدیم
ریشه بودیم در انتظار با کریم و آه بنشسته براه یار کز ره ناکاه او از صحن با کله
 نخال آمد یعنی خیزی که بدان چارده ماه اشتر از جایی بگشت و ایستقبال
 کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان بر تافتیم و بجانب دیگر شتافتیم
 مرا و او داد و بگردد آنی که هیچ ناشناستی در میان نیست و بزرگت کوی بر سر زبان
 می من یار آمد هر دو بنشسته و با هم سخنان از گذشته و آینده در چو پسته در آخر
 اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که پیش من باشی و چه امید مرا با سخن مفارقت

سجاک

جرعه پیش بخورد و غریمت آتش فراست که از آن منزل در جایی دیگر مقام گنند
 و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در جایی ماند بان را که دلش میخواست براند
 چون یک مرحله برید بجای خوش و منسزل و گلش رسید نزول کرد و عماری را فرود
 آورد ناکاه و دیگر از یک جانب سنی سوار اشکارا شدند بر خاست و سلاح بست و
 در خانه زمین شست چون نزدیک آمدند و انست که دشمنان وی اندر قصد وی
 وارد بمقتله و مقابل ایشان مشغول گشت و پشترا ایشان را گشت اما بر زمینها
 کاری بر چش و ختر با گشت و گشت **رباعی** آمد ز غده و بگشتن من جزئی - بنشین خود
 بیمنت بگشت نظری - ریزم خونت که تا جو خنم ریزد - ناکه ز لبنت کام بگیر و دگری
 و ختر گشت و الله که اگر تو خون من نریزی من جان خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم
 آبیخت اما آن که پیش دست می نمای و این عقده از دل خود بکشای پسیل بر جاست
 و این ترانه آغاز کرد که **قطعه** از گشتی تا درست این جی در شتر - بگر که در پستان
 سجا که آمد بشت - آن کردیم این نقد حیا است بشت - امروز بشت خود می باید
 گشت - بس بر گوی که بران از ره که پان رسک برد و از غیرت عقد جمل اشک
 میرینت یک تیغ بر اندوان شمع جهان افروز را یک دم بنشانند چه و روی خاک آلود
 خور و در خون او الید و بان سرخ روی بار و دیگر روی دران پسید روزان آورد
 و خندق و دیگر را سر برداشت و آخر سر نهاد چون قوم پسیل ازین واقعه خبر یافتند
 جان دران و مویر کنان بشتا فند و آن هر دو گشته را بمقابر قبیله بردند و در یک
 قبر خاک سپردند **قطعه** هر دو رانیر زمین از سر عزت بردند - تا در روز جزا خوار
 و درم بر خیزند - در نه خاک پیک بسترشان جا کردند - تا هم شاد و خجسته و هم خیز
حکایت جوانی با کمال ادب با شتر طلب برد ختری جمیل از هنر آن قبیله جیدا نام
 عاشق شده و رابطه و داد و فاده آنها در میان ایشان مستحکمش از آن دو یک
 و دوری پر شیدند و در انهای آن حسب المذوری کوشیدند تا با یکدیگر گشته اند
 عشق سر بست که گفتن توان بد و صد پرده نهفتن توان - عاقبت را از ایشان

قامت

نخراشی حیدر گفت لا والله این صبح کوزه میسیر نیست و کار بر من اینین و دشوار تر از اینها
 که باز آن واقعه های پیشین آمد و کردش ایام تبار کی ابواب شداید واکام بر من کشاید
 اشتر گفت و آمد که تراغی که از دم و دست از او امنست نمیدارم **قطعه** هر چه آید که بیا
 و هر چه خواهد که بشود حیدر گفت که این دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من
 گویم بجای آورد من بر جا هستم و کفتم هر چه تو میگوئی چنان کنم و نزارمست بر جان خود
 بنم و اگر چه جان من در سر آن رود و جاهای خود را بپزدن کرد و گفت این را بهش و
 مطالبی خود را بمن ده بس گفت بر خیز و بخیز من در ای و در بس برده بشین شو هر
 من خواهد آمد و قدسی شیر خواهد آورد و خواهد گفت که این شام خود رو دست ستان
 و تو قدر گفتن آن تعجیل کن و اندکی تغل غل پیش گیر از این است تو خود از او یا بر زمین
 خواهد بنامد و پرود و تا باد او دیگر نخواهد آمد و هر چه گفت چنان کردم چون شوهری قوی
 شیر آورد من ناز در آن در پیش گرفت و می خواست که بر زمین بنهد و من بر جا هستم
 که از دست وی بستانم دست من بر قوی آمد و سر کون شد و شیر بار بخت و غنیا
 شد و گفت این با من سینه میکند و دست در آن کرد و از آن خانه تا زیاده از جرم
 کور و کوزن از بس کردن تا پشت دم بریده به پیروی سپر خنده و حلاوت
 بر هم پیچیده **قطعه** در سطر می نموده از اغنی در روزی قویه ثعبان بود تصویر
 با رغبت او لوح تصویر او تن اجدر عریان بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل
 برهنه ساخت و چون طبل روز جنگ بفریاد متعاقب و لغزات متوالی بود
 نه مرز بهره فسریاد که می ترسیدم که آواز مرا براند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم
 که پوست بر من بر راند بر آن شکم که بر خیزم و بخیزم خیزم او را بر دم و خون او
 بریزم باز کفتم فتنه سپای خواهد شد که نشان او از دست هچس نیاید صبر کردم
 ماور و خواهد وی نگاه شدند و دراز دست وی کشیدم و بر او پروان بر دند و پ عتی
 برینا که ماور حیدر آمد بر گمان آنکه من جنبانم من بگریه در آمد و ناله برداشت و جابه
 در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدا می ترس و کاری که خطاست

صفت

طبع شوهرت پیش گیر که میگم موی از تو سر تو خوشتر از هزار اشتر است و کبیت که
 از تو برای وی محنت کشی و این شربت جشی بس بر خاست و گفت خواهر ترا خواهم
 ز پستان و اما مشب و مساز و هم از تو باش در وقت بعد از ساعتی خواهر حیدر آمد
 و گریه بر گرفت و بر زنده من دعاء بکرد و با وی سخن کفتم و در بهلوی من کفتم جو
 تو از گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگفتم و کفتم آنکه خواهر تو تابا اشترت
 و من کسای وی این محنت کشیدم این را بوشیده دارا که شدم تنها کفتمت می شود و من
 اول و حشت تمام بری راه یافت و آنرا آن دشت همانست که دل شد و تا صبح آن قطعه
 می کفتم و می خندید چون صبح بدید حیدر آمد خون مارا بدید بر سپید گفت و یکایک
 کبیت در بهلوی کفتم خواهر تو از این نیک خواهر است مرتب سپید گفت وی
 اینجا چون افتاد و کفتم این را از وی پرس که فزنت شکست جابه خود را بر گرفت
 و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدم و در راه در آمدم و در آن راه این قصه را با او
 بگفتم حکما گفته اند بیا از برای روز محنت باید و اگر در روز راحت یارکم نیاید **قطعه**
 دلگرا آیدت روزی نمی پیش جو یاری باشدت غمخوار غم نیست برای روز محنت
 یار باید و در فی روز راحت یارکم نیست **حکایت** وقتی رشید بکوفه رسید و پیروی
 پنجاهی در آمد غلامی بروی عرض کردند که خون اینک غمناک وی مرغ را از هواد آوردی
 خبر او را بر شنیدر رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزیمت کردند شنیدند
 که در روز اول میگردید و وجهی گمان میگفت **میت** آنکه ریزد و کنی خونم تیغ جریا
 بر که از خون من شوریده حالی بگذرد این خبر بر شنیدر رسید و با احضار فرمود و از
 حال وی استفسار نمود و دانست که در کوفه به پیش کسی که قمارست ترحم کرد و در آنرا
 ساخت و زیر کفست حیث باشد که چنین خوشتر آوای را آن او کند رشید گفت و مرغ
 باشد که چنین بگفت بر وازی را بنده گیرند **با حیدر** ای آنکه ترا دولت شایه کبیت
 و آزادی بندگان ترا دوست رست آن او کن از آنکه بود بنده عشق کان دل نشای
 بندگی عشق بس است **حکایت** خوب و بی را که هزار و نازا از سودای او شنید ابو دهر

بر سر کوشش از آمد شد بود این بیان هزار غوغا ز بخت جوئی سپر آمده و بخت زشتی
از دور و بام در آمد عاشقان لپاط بنساط باز جیدند و بلا اختلاط با وی در کشیدند
یا یکی از ایشان گفتیم این همان یار است که یار بود همان چشم و ابر و بجا است و آن
لب و دمان بر قرار قامت از آن بلند ترست و تن نیر و صدر تر است و جود قاحت
و ملی شرمست و پوفاسی و ملی آنری که دامن صحبت از و بی الصافی در جبهه می بای
ارادت از او کشیدی گفت هیسات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می رود
روحی بود در قالب تناسب اعضا و لغو موت بدن و لطافت جلد و علامت آواز
دمیده و چون آن روح ازین قالب مشارقت کرد با قالب مروج عشق بازم
بر کل زمره چه نغمه آغازم **رلیع** کل رفت ز باغ خار و خیس بچشم شسته نیست
بیشتر در غم پس را چکنم خوابان نفس اند و حسن خلقی طوطی جوید بر کف نفس را چکنم
کجاست دل را می که روانش جالش رفته بود و ظلمت ریش صحنه رویش گرفته
طالب از ان مصاحبت خود صبوری دید و عاشقان از مواصلت خود نظور
داشتند که حجاب ایشان موی جبرست که بر عارض زخنده ان دمیده و از ان هم
ملی اندام مرغ دلیشان رمیده حجامی را طلب کرد که از لی پاری جان آمده ام در ملی
خزیداری بطنان پایان حجاب را از پیش بر دارد و این دام را از هم بر در حجام مرد
ظریف بود و طبعی لطیف داشت پکی میراند و این قطعه میخواند **قطعه** بویست فزانی
امرو سراپه آن به که ملی عشوه بنا کوش و ذوقن بتر است لاج عارض چه شده از موی ترا
درست - خوب ساشی است که چون صحنه زول بجزاشد **کجاست** عاشقی از دشت
حبیب دل تنگ بود از دشت رقیب پای در سپسکنا آرزوی بر دگر که باشد
آن ساده روی ریش بر آورده باشد و بندار پس از سر برود که و تالی تماشای
در خدمت او ترازم بود و ملی تکلف از صحبت او ترازم آسود و سپیدم که چون دیگران
از راه مثنای او نشنست و دیده از تماشای او بر بست با وی گفتند این خلافت
گشت که میکشنی گفت من چه دانستم که این صید بوسی بخوابد کجاست و این چه موی

بخوابد

بخوابد کجاست **قطعه** در لغت خوانده که ریش پرست پیش و انشور لغت پر دان لیکن
آن پر کرد و ملک بود که دم - میکند مرغ بیکوی بردان **قطعه** از رونق چمن تو زنت ای
از نهال خشک سر پییزی بخوی - خط سبزه با سبای میزند - حرف جدا چال از
دل بشنوی - یکد و مویست که زخده ان سر زده - کرده یکسانست به بران دو موی **کجاست**
در ویشی بعشق کیشی که فشار شد بسر ای مید وید اسکی میخست و آبی میکشد از
وی چشم مرمت هرگز نکاهی نمیدید یا او گفتند که معشوق لومواره نموده است
و نمواهی بی پرستان باور و ایشان یار نیست و با معتقدان خبر بهلسی سرانگار **کجاست**
او بجا او می باید و مصاحب او می شاید هیچ بهتر از ان نیست که دامن از دور چینی
و ملی کار خود به نشینی در ویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه**
در عشق است ما بره ز جانان تو خرم - عضه کر زود که می حسن و تحمل میند - او کشتا
جاست عجب نیست که و - فاکش خار بر د طالب کل کل چند **کجاست** خوب روی را
گفته ارادت بخله در ویش ان کشید و چون نقطه مژگن در وایره صوفیان آرمید **قطعه**
شد ز خشن قلبه جدا بجان - از خدای خود دور کرد مذ - خرقه بوشان بران سگر کما
چون کس بر شکر غلور کند - سر کس او را خالصه خود خواست و خود را در نظر قبول او
می آراست تا عاقبت درین گمشد میان ایشان خلافت افتاد و نزاع خواست **قطعه**
بنت دور از عشق بازان که هفتن بر یکدیگر - چون دم از عشق کی معشوق بیکور روز نند
طایفان کعبه را چون شوق ساز و تیز کام - جای آن دار و اگر بر یکدیگر بهیا و ز نشد
پر خالق که او که نیز از ان مذ کله ای داشت و دران دعوی هر دم بر خود گوی آن سر
ملیکه و زبان نصیحت کشید که ای زنده از جمد و جوان دل پسند با هر کس چون شیرو
سگ میا میزد و بشه یسما ن بتریب کن هر گاس کس در میا ویز که تو آینه خدای
نمانی درین باشد که هرانی سرو پا چه کشتی **قطعه** هر خطه عنان بچنگ افکار مده - و غلو
حاضر عام را بار مده - رخسار تو فرات سپیل زده است - مرآت صیقیل با بر کنار
چون آن شیرین بر سران نصیحت شنید بروی رخ آمد روی ترش کرده بر خاست و بیجا

از خانه بیرون رفت و حیدر روزی با پدر و برادران از غم رفتن او بجان آمدند و از
 مهاجرت او بغضان بالما پس مرده که هر عجز و اضطراب سفینه و بگسان افتاد روزان
 اعتدال گشته **میت** باز که با او پیکس حکمی نوار دای بسیر با مکه میخواستن بین از هر سو
 که در **یا عمیر** هر چند فریب عقل و جسم دینی باز که دل شکسته را بشکیند این لبش که با دوست
 با پی - با ما بطنیل و کران بشیند آن جوان اعتدال درویش را استماع فرموده
 ان شیشه تنه خوی گذشته و بصحبت ان تنها مازکان مجبور و فراق دیدگان رنجور
 باز گشت **قطعه** بعد از چهار چیز جانان چهار چیز خوشتر بود ز راحت رحمت **بیت**
 و صلی بس از فراق و وفاقی بس از خلایق صلی بس از نواغ رضای پس از اعتبار
روایت در روزیدین شمای طاعات و لایح مطا پاست که غنچه لبها را بختاید و شکوفه
 و اما را بشکافند از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آرد که فرموده است که مؤمن
 مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره بر او و امیر المؤمنین علی
 کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بر خوی و در
 ترش روی سپردد و رسول صلی الله علیه و سلم مرعوبه را گفته است عجز بهشت
 در نیاید آن عجز را بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جان کرد اند و خوشتر از
 که بودند را بگریه اند که بهشت بر او نیز مرزانی را از انضا رکنت و شوهر خود بر
 که در چشم سفیدی و افتد است آن زن میرعت و اضطراب بر سید آنچه حضرت فرمود
 بودند باز گشت گشت راست فرمود در چشم من سفیدی هست و سپاسی است اند
 ویدی **قطعه** که رفتی مزاج کند عیب او کن - گفتی است ان افتاده عقل و دین سلاح
 دل آینه کلفت و دل زنگ آینه - ان رنگ را چه سیل امکان مخر مزاج **قطعه** روزی
 اصمعی گفت بر ما برده با رون حاضر بود و کز با لوده کرده اند اصمعی گفت بسیار از او
 باشد که هر که با لوده ندیده باشد ندانم او نشنیده با رون گفت برین دعوی
 مکر کردی گواهی بکذبان و الله نادرع است این اتفاق روزی با رون بشکار بیرون
 رفت و اصمعی وی بود دیدند که اعرابی حالی از با دیه میرسد با رون اصمعی گفت که

پیش ما را اصمعی پیش روی رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مرسانا امیر
 باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من نبوی ایمان ترا مر اصمعی و برادش نام داد
 گفت یا این الزامیه اعرابی در غضب شد و کربان اصمعی را بگفت و هر سو میکشید و در
 داد با رون می خندید بعد از ان پیش با رون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این
 مرد کانی می رود او من از وی بستان که مرادش نام داده است با رون گفت دو دم
 بری ده اعرابی گفت پس جان الله مرادش نام داده است مراد درم دیگر با وی داد
 با رون گفت آری گفت حکم چنان است روی با صمعی کرد و گفت یا این الزامیه رو
 بش و بگم امیر المؤمنین چهار درم برده با رون از خنده به پشت افتاد پس ویرا همراه بیخ
 چون بقصر با رون در آمد و آن عظمت و شوکت دید و مجلس با رون را مشاهده کرد
 در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا الله با رون گفت خاموش باش
 چه میکوی گفت السلام علیک یا بنی الله گفتند و بیک چه میکوی وی امیر المؤمنین است
 گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین با رون گفت و علیک السلام پس ویرا بنشاندند
 و ما بره کشیدند و از هر چیزی بخورد در آخر با لوده آورده اند اصمعی گفت امید میدارم که
 وی نازد که با لوده چه چیز است با رون گفت اگر چنین شد ترا یک پاره پدم بس اعظمی
 درست در آن کرد و با لوده را خردن بر وجهی که رفت با آن می داشت که هر که نخورد
 با رون از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت سو کند بان خدای که ترا بخوابت
 کرم کرده است من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی بر تو آن میکوی و فاکتد
 در مان تخلی نزدیک است مکان می برم که زمان است اصمعی گفت ای امیر المؤمنین کون
 و دو جا بره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنانکه با لوده را نمیداند ترا نیز نمیداند با رون
 بفرموده اصمعی را دو پاره دادند و اعرابی را چند گفته شده **قطعه** کیست دانی که با کس
 زب - نیست اگر خزانة در مش - هر چه آید بر وجه جدو چه سزد همه کس کرد و با کس
مطایب غلبه روزی جاشت میخور و بره بر بیان پیش وی بنادده بودند اعرابی از با دیه
 در رسید و بر پیش خوانده از اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن است

خلیفه گفت چه می شوی که جنان این بره را از هم میدری و بر غنبت میخوری که کو پراماد
 او را هر زده است اعراب کی گفت این خورد و نیست اما تو جنان بختم شفقت دروی
 می کرمی و از دریدن و خوردن او بد میبری که کو پراماد او را از او بشود و او را است **قطعه**
 خواجهر پهل خرد که نه رحیم است و شفیق که بختم شفقت میگرد در همه چیز گفته
 در بره و میش وی اندک خطری بقداشان بدد ماکر و فرزند عزیز **قطعه** فی الفلش که
 خواجهر نان و بره بر بیان نهد پیش تو بر خون اگر روشی شوی همان او که کنی صد
 رخنه و در تاش از بسکتستم به که از و نمانت افتد رخنه در نان او که خورد
 از دست تو صد رخنه بر بهلو و لپشت به که پر پازی توی کاه خرد بر بیان او **مطایب**
 بهلوی را گفته دید امکان بصره را بشمار گفت آن از چیز شمار پر و دست اگر گوید **قطعه**
 بشمارم که معدوی چند پیش بنشیند **قطعه** سر که حائل یعنی او را بهره نیست **قطعه**
 از مایه و پو انکی میزد از آفتاب حادثات بشادمان در سایه و پو انکی **مطایب**
 فاضلی یکی از دو پستان صاحب را از راه و نامه می نوشت شخصی در بهلوی او نشسته
 بود و بگوشه چشم نوشته و بر میخورد بر وی دشوار آمد بنوشت که اگر در بهلوی
 من در وی زدن نمودی نشسته بودی و نشسته مرام خواندی همه سر از خود بستی
 آن شخص گفت و اندامی مولانا که من نام در تامله مکر دم و نخواستم گفت ای
 نادان پس این را که میگوید از کجا میگوید **قطعه** مرا بکنس که دزد دیده بر سر مرد
 شود و مطلع نشا پیش خواند دزد بران کار اگر مزودار و طبع همین بس که
 نامش زنی زن نبرد **مطایب** مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قتی کرد لب
 و دهان حوازه پهل و سکی پاره و اندام بسدن گرفت پنداشت آه ای است که از باک
 بیکند و عامی که در خدای تعالی فرزندان فرزندان ترا اندم سکار تو کرد و انا و لغزان
 سگ پای برداشت بروی وی بول کرد گفت بارک الله ای سیاب گرم آوردی تا روی
 مرا بسوی **قطعه** شراب خواره جو بر خوشترین رود او را که سبب است از نان پاک او کند
 می پلاید **سک** از مشا ذکر بر تو آب گرم آرد که غسل سبب است تا پاک او کند شاید

مطایب

حکایت قاضی بغداد بغیر میت مسجد آونیه پیاده بیرون آمد پستی پیش وی رسید و پرا
 بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انکه بطلاقی میکند
 خورد که قاضی را بر کردن او سوار شد روی بلذ بس کرد که تنگ تیز روم با بسته
 گفت میان این دو ان اما باید که دم کنی و لغزی و بیای و یوار با نزد یک روی تان
 مرا حمت روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود واقعه
 سواری نیکو میدانیست چه چون قاضی را بمسجد رساند فرمود تا میا در نماند بمسوس
 کند گفت اصحابک الله ایها القاضی این پزای کیست که ترا از ذلت بیاید
 بداند و بر کوهی تو تن در داد و بغرت سواری بمسجدت رساند قاضی شنید و پرا
 بگذاشت **قطعه** مستی بقصد عرب چون راه کیرت با او رفیق کار کن ای کار
 دان حکیم مویست عرض مرد خردمند خرد دان **میسند** از کشتا کشتن تا بچردان
قطعه پیرو لای در خانه داشتندی و دینی بنهاد و چون یک چند آن تخلیج شد پیش وی رفت
 دید که بر در پر سای خود بر سینه تدریس نشسته و هیچ از شاگردان پیش صف بسته گفت
 ای استاد بآن دو بیعت احتیاج دارم گفت ساعتی پیشین بهفت تان درس فارغ شود جواه
 بنشست مدت درس او بر کشید و وی بیست جمل بود و عادت داشتند آن بود که در وقت
 درس گفتن پسر خود به بنیانید جواه را گفتور آن شد که در پس گفتن همان سر جنبان نیست
 گفت ای استاد بر خیز و مرا تا آن نایب خود کردن تا من بجای تو سپری دنیا تو و دویته
 مرا چون آورده من بخیل وارم و دانشمند چون آن بشنید بچندید و گفت **قطعه** فقیه شهید
 زنده است آن مجلس عام که اسکار و همان شوم میداند جواب هر چه از پرسشی آن بود که به
 اشارتی بکند طایفه میچند **مطایب** به نا پناهی در شب تاریک چراغی در دست و سبوی بر روی
 در راه میرفت فتضوی بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و در
 تاریکی در چشم تو پرا بر این چراغ را فایده چیست تا پنا بچندید که این چراغ از راه وجود
 از برای چون تو کور و لان می زده است تا با من بهلو زنده و سبوی مرا نشکند **قطعه**
 همان نادان از نادان نمیداند کسی که چه در دانش زور از او بعلی سپینا بود طعن تا پنا

چون

ای دم و پشایی زده . ز آنکه نامش بکار خویش تن پنا بود **قطعه** عرو لیت یکی از شرکبان
 خود را دید بر اسی لادغز شسته **قطعه** زین لادغز پسکی که همانا نیافت است . جز از عظام
 چهره تکب او نظام . چو خزغزین عظام آرد بهم . لیکن هنوز کوشش زو سیده از عظام
قطعه نری لادغز پسکی که کوه بجوی . از کوشش دروشان شناسی . از سب تا سگ کش
 بکاوای . جز بوسه بر استخوان نیامی . گفت که سگ کش بر استخوان من باو که هر وینار و درم
 که باشتن و او دم مزین زمان خود را بوزیر ساختند و هر کویان خود را از کسب کی که اخشد
 آن شخص شنید و گفت و الله ای امیر اگر نظر مستشار بر فوج زن من کاری از آن
 سیرین اسب من لادغز شتماری عمر و از آن سخن بچندید و او را چیزی کردی من انعام
 کرد و گفت بر وجهی مرکب خود را فرزند کن **قطعه** مرکب تو دو و او خدا با خویش
 کاه با زبان برین تو کاهی ازین بران . زبان با رکی سبب کن و زین نازکی روزی این را
 بزیر دین شکلی کشش و از این بگردان **قطعه** بر علوی در بعد از زنی ساچو و خواهر آن زن
 از وی و بیار و درم خواست علوی گفت تو با آن راضی نیستی که جزوی از اهل خانه آن
 بنوت و نامه ولایت تو تو فرود آید زن گفت که این آفت ز باقیگان تو کاشان کوی
 و از قبیگان بعد از این آرزو را جز برسم و وینا بجوی **قطعه** ز بسخت نانه سی ز کسب که نشسته
 صنعت آن کرد و خواهی . طمع دار که و کام دل بدست آید . که کشای نیک که قریب زار
 بدوستی خدا و رسول کشاید **قطعه** گفت مملوک بباک خویش . که قفا پیش گرفت راه
 شاد . ترک این فعل که که جایز نیست . پیش دین پیشکان شرع نهاد . گفت خاموش
 که شیخ دین مالک . چنانچه عیش بر حضرت ما داد . گفت ز زبیر او که خداست . در دو
 کیر مالک انداز **قطعه** قاصدی که صورت قبیح و پستی کردید داشت بفرز و قی رسیده و برادید
 کروی با بهت مرضی زده شده است گفت ترا چه زده است که رنگ تو چنین زده شده
 گفت چون ترا دیدم از کجا بان خود را تیرشیدم رنگ من چنین زده شده برآمد گفت در
 دیدن چرا و کجا بان خود را دیدی که می گفت ترا سپیدم که مدای تعالی مرا عقوبت کند و بجز
 تو هیچ کرد از **قطعه** جوخ زشت تو پنجم دل من . عقد احرار که فرسخ کند . ز آنکه تو سگ

که بشوی گناه . ترا بزد و تو تو ام مسیح کنه **قطعه** و همین فاضل که بد که با دوستی در راهی است
 بودم و سخن میگوئی زنی آمد و در برابر من ایستاد و در وی من نظر میگردم چون نظر کردن
 وی از حد کرد که شت عظام مرا گفتم پیش آن زن رود پرس که میشود عظام با او که میگوید
 من کماهی عظیم کرده بودم و میخواستم که دیرا عقوبت زیادت از آن نیافتم که با زشت
 نظر کنم **قطعه** تا مردم جشم ز کینه شسته نشد . که چه از کردید و صد بار بر آتش کردم تا زده
 ز آتش فردای تیا مست امروزه . بنظر درخ زشت تو خدا بش که دم **قطعه** چه جانت که بدید که
 بر کز خود را جان نخل ندیم که روزی ملان نی بگرفت و مدوکان اسپتا درختی که بر دگر چه
 من مستقیمم که آن چه بود و از آن اسپتا پرسیدم گفت مرا ز منم بود که تمنا می کردی
 شیطان برای من بسیار کفتم نیکدام که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که . بین شکل **قطعه**
 بر اعجب روی و گوشت واری . کس برین روی گوشت تو آن کرد . بر تقویر صورت شیطانی
 جز زشت را منم ترا از کوه **قطعه** شخص زشت روی را بدید که از کجا بان اسپتغا را میگرد و کجا
 از آتش روغ جراحی میکنی و از آن آتش روغ روغ میداری **قطعه** چون نه بینی تو روغ
 خود زان روغ . بر کسپان فخرش است فی بر تو . که بدین روغ آتش کند . حیف بر آتش است
 فی بر تو **قطعه** زشت روی پیش طیبی رفت که بر زشت ترین طای دلی بر آورده ام طیب
 تیر روی کز نیست و گفت دروغ میگوئی ای یکبار روی منی چشم هیچ دلی نیست **قطعه**
 ز درستی است که سلطان مشرع نیستند . که عضوهای او و از آن که بر من کنی . جو رویت
 از همه جا زشت تر بود عجیب . که رو بپوشی و جایی و کر برهنه کنی **قطعه** شخصی بزرگ پیشی
 ترا سپستاری میکرد و در تفریق خود میگفت که من مردی امام از خشت سبکباری دور بود
 احتمال مکار و صبور زن گفت اگر بر احتمال مکاره صبور بنودی این بینی را چهل سال ترا سپستی
 کشید **قطعه** از بینی بزرگ تو با بریست بر همه . تا کی بهر زده روی سوی این و آن کنی . هر خط
 جده و توه از به طاعت است . با در آن بینی خود بر زمین نهی **قطعه** چه بینی شخصی را دید که روی
 بسیار بر روی او میدوید و بود گفت این مویبار که بینی پیش از آنکه تو سر کرد **قطعه** خواهر بر و
 اگر بوی بینی . از رخ خود بوی بر کسب . د . چند روزی بگذرد بر روی . رویش از موی کلیم

مطلب معاویه و عقیل ابی طالب با هم شسته بودند معاویه بگفت ای اهل شام هیچ ششیدند
 قول الله تعالی را اینجا که میگوید بقت یزید ابی لب گفتند آری گفت حاله ابی لب عم عقیلست
 عقیل لب گفت ای اهل شام هیچ ششیدند ای قول الله تعالی را اینجا که میگوید و امراته حالت
 لب گفتند آری گفت حاله الخطب عم معاویه است **قطع** چون هست و در تقاضای
 عیب دیگری کردن با آن ذقاده مرد باهت است او خاش است از تو و از چو
مطلب علوی با شخصی در آشنایی ده حضورت گفت چرا چون دشمن میداری و حاله که بگو
 موری با که در سر نماز بر من صلوات فرستی و بگوی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کنت علیهم
 الطاهرین نیز میگوید و بگو آن پرونی **قطع** ای که ناک ای ششمی خویش را هست کولی
 بران باکی ذات و صفات چون تو در از طبیبات میزنی و طبیبین که صفت طبیبین است
 طبیبات **مطلب** مدعی خود را بصورت علویان آراست و بدعوی آن نسب عالی بر جا بسته
س در دعوی وی عیان نداشتی ز توغ هم و دشمن ز کیوان کوهان دروغ
 بر صاحب دلی در آمد از جای بگست و در بر او صد نشاند و در صفت نعال شست مرید
 طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروخشت ادب مشایخ بجای آورد
 اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب دی ازین نسبت دوری است و دعوی بیکی
 درین صورت کذب و زور نه پدرش را ازین فاندان بوی کیست و ز ما در شش ما درین
 خانوادگی روی **قطع** مادرش شهر کرد و خانه که داشت پدرش یکدیگر و دو کترانش
 آن یکی از قبیل بید از دال و همین دگر از قبیل او با شش صاحب دل گفت آنچه با کرده
 لایق صدقان این خانواده است بلکه از خور مدعیان **قطع** مرید غلظان
 بنوت اشپ یافته تعظیم او و طبیعت هزل بفضیلت است هست و غریب و در بر آنچه پیش
 کر مال ملک و جاه بجای عیب نیست **مطلب** بعلیفه با عولانی از با و بدی علمام میخور و در آن
 آشنا نظرش بر لقمه وی افتاد و سوختن چشم وی در آمد گفت ای اعلی ابی ان موی از ان لقمه
 خود و در کن اعلی کننت بر باید کسی که چندان در انمیز خورنده مگر که موی را بید طعام
 دست باز کشید و سو کند خور که دیگر بر باید و وی طعام خورده **قطع** جو میزبان بنده کننت

آن که از ملاحظه همان دار کشیدند آنکه بر سپهر خوان نغمه لقا و را بریز چشم به بیند بل شما کند
مطلب جمعی نشسته بودند و سخن کمال و تقصیران رجال در پیوست یکی از آن میان گفت هر که
 در چشم بیند از و نیم مرد است و مر که در خانه و پس از پانصد و نیم مرد است هر که و
 نوزت بر ساخت در باید از و نیم مرد است ناپنای در مجلس حاضر بود که زن داشت
 و ساخت بنیداشت با که بروی زد که ای عزیز عجب مقدمه پر و اختی و مر از دایره
 مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی با بر تمام سپح مردی بر مشایخ **قطع**
 چنان ز با بر مردی شد و خواجه برون ز بس فرودکی و خام ریشی و سردی که که هزار
 فضیلت در حدانش قدم برون نمود از حد و نامردی **مطلب** بهلول به بان لرشید
 در آمد یکی از وزر اکنت پشارت با مر ترا ای بهلول گفت کوشش من دار و فزانت که
 ایب بلو مین ترا بر سر تیره دشمن بر سپه دار و امیر کرد ایند بهلول گفت کوشش من دار
 و زمان بجای آنکه ما را جلد رعای منی **قطع** بشهر پاری و کا و و خرم دی مشرود رعیتی که بود
 خاص شمشیر با توئی شمارش که با هم ز غوس خود که کنی سخت کسی که در آید درین شمار
 نوی **مطلب** تا آنکه می در عهدی از فطالمان میرود و در ایران ظالم بسرو بر اطلب کرد و بر سپه
 که پر چه که داشته است افعال و مثال چنین و چنین و آرتان و ز پر کسرا دیده افعالی
 است جانه و این فقیر حقیر را و زین بخت بد و فرمود که میراث و میرا بدویم کردند یعنی با پوپ
 گذاشت و بیخی بر ای با و شاه بر داشت **قطع** نمل پیشه و زیر نشنا سده خرق
 با دشت مال بیتم عدل داند اگر بد تمام فضل خواند اگر کند بر و نیم **مطلب** تکی را کشید
 کدام دو ستر داری غارت امروز یا بهشت زد اکنت که امروز دست نهارت بشنایم
 و مر چه یایم بر ما موزد با و ز عون با شش در ای **قطع** آن ششیدستی که تکی صفت جنبت
 چون شنید گفت یا و اعطاکه اینجا غارت و تاراج هست **قطع** آنکست ابر بر آمدند و ز
 آن بهشت که ندر و که بود از غارت و تاراج دست **مطلب** که ای بر در سر ای چشم کجاست
 که مدای آن خانه درون آواز داد که معذور دار که خاکیمان اینجا بنشیند که اکنت
 من پارتان میخورم میباشرت با خاکیمان **قطع** چه کدای در سرایت رسیده هر چه داری

باید گفت تا بیاید بخاطرش چیزی پیش او ذکر اهل خانه کن **باب** کسی در حرم سقلا ناپاک
 بر چون نام تو بود نهفته از چشم بشر از خانه او توقع نام برست که فایده آن توقع چیز
 دیگر **مطایب** معلی را بر هم برآورد و مشرف بر موت گشت گفت غسال پار آید تا ویرا
 بشوید گشته هنوز نموده است مابکی نیست تا آن زمان که از غسل وی فارغ شوید
 بخوابد مرد **قطعه** هر که در کار خویش پیش از وقت می نماید حکم طبع شتاب
 میجو روزه نارسیده بشتب میکشه موزه نارسیده **باب** **مطایب** پسر معلی را
 گفته خبر با اجماعی گفت اگر من احمق بودم ولد الله نابودی **قطعه** عیب آور بود از نظر
 خلق و خویش بزوش پرست کوشش هفت که در دست کوهست کوشش در اسب است بویکه
 طریقت **مطایب** از معلی رسیده که تو جز بگری بیا بر او رفت من بر کترم اما چون یکسال
 دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه** چون هیچ چیز نشد حاصلت چه می پس
 که روزگار فلان در چه چیز میکند شمار عمر گسان میکنی نیدانی که در مقابلت عمر تیر
 سیکار **مطایب** چهاری بر شرف موت بود بخیزی که از او باش بوی خوش می آید بالین
 وی نشسته بود سر نزدیک وی بی پروا تلقین شهادت میکرد ستر و یکتوی وی بی پروا
 کار بر هم را بنگ آمد گفت ای عزیز میکش از من خوش و با کینه میرم یا میخوری که مرا
 بر چه از این تا باک تریشته پالاسی **قطعه** در جهان اهل نقل نایابند کوش بر فضل
 نتوان کرد که بوی سبزه و لبش نقش را قبول شود **مطایب** مردی شخصی رسیده
 و آغاز گفتم که که رو باشد که مرالمی شناسی و رعایت حق میکنی آن شخص جوان
 ماند گفتند اینها که تو میکوی و من چیزی ندارم گفت پرم کلب ما در ترا بخور کای
 کرده بوده است اگر دی زنی خواست من تو را نودم آن شخص گفت و الله ایچو است
 که سبب آن می شود که من از تو میراث برم و تو ان میراث بری **قطعه** کاخ طبع طبع
 آن بود که بر همه خلق و نیت است که با وی شوند اسب آن جو خا و بوی که
 نرسید نندگت ولی در مضیق محنت و رنج **مطایب** کوز پستی را گفته آن چیزی
 که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران را پشت کرد و اند با آنکه پشت دیگران را چون

ذکر

کوز کرد و اند تا آن چشمی که ایشان در من کربسته اند من تیر بهمان چشم بهمان چشم
 در ایشان کرم **قطعه** خوش بکنه خصمی بپس که طعنه تو زدند بر غم وی چنان عیب رسته
 بنشین و زمین نشیبتین بی عیب خوشتران شد که مبد تلا شده او را بعیب خودی
مطایب شخصی نما میکند از نماز آغاز و عا کرو و در عای خود و آردن در بهشت و حلالی
 از آن شخص خواست پیوه زنی در فضای او ایستاد بود و آنرا می شنید میگفت
 خداوند مرا در آنچه میخواهد مشرب کرد آن خون آن شخص از اینت میگفت خداوند
 مرا در آن کش نصیب تا زمانه میران پر زان گفت مرا ایام روز آنچه میطلبید بیکاه
 و از آن شخص روی باز بس کرد که این عجب ناراست گاهی است و نابسندید بقی
 که در راحت و آسودگی با من ایبارزی و در محنت و زحمتی از من **مطایب**
 نه منصف باشد آن طالع که کانی جو یا علی از خدا اجازت کرد و در راه ناکا سبب
 نمی کام حکم کانی نخستین باز کرد **مطایب** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد
 که مرا میخط فارغ نمی گذارد و در خلوت در ملاذد و وقت تمییر کردن و نه در وقت نماز
 بختن و نه در وقتی که روزه میدارم و نه در وقتی که نماز میکند او شوهرش گفت من
 از برای آن خواسته ام زن گفت ایها القاضی چه بته بعد که تعیین کن کرد شتاب کرد
 چند بار با من زد یکی کند تا من بدانم خود را بران راست کرم قاضی گفت ده بار زن
 گفت طاقت این ندارم گفت نه با رکعت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو
 میخواهی که پسکین با هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرگفت ای قاضی بفرمای
 تا کسی کھیل خود کند زن گفت اینک قاضی پس همانا کھیل منست قاضی گفت آنی است
 میخواهی که از وی بگریزی و مرا دوست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند بر خیز و برو
 رو که لغت خدای بر زبان **قطعه** و در ایهای نفس کھیل کسی بشو تر سپم با مزار غمخیزی
 شوی ذلیل تن در و بد بچکی آید جو وقت کار هر پاک دامنی که شود قچه را کھیل **مطایب**
 پری که کام جراتی رازده بود آن وقت که کامرانی مانده کینزک صاحب جال خرید و نوبت
 ز دستش در کمان کشید هر چند پیر بر بیس بوده آتش مساعدت نمود و با کینزک گفت

عبارت

الطی بنمای و دست عنایت پرکشی بانکه مالش بی اختیار بر خیزان این مرده را پاکیزه
تقطعه چو رشته آلت من سخت پست است . با لاش یاری ده ای بخشن . نمالی نامرشته
 باکشت . پیار و رفت در سوراخ سوزن . کینک هر چند دست جنبانید بجای نرسید
 و چو مالش داد کار کشت و شینه که این ایسات میکند و لیکن ازان پرسی نیست
تقطعه بمنزل نارسیده آلت پر . بسان لاشه لاغر بچسبید . بزور دست چون
 خیزانی از جای . جو داری دست از دیکر بچسبید **مطلب** شخصی بر جوی ده درم دعوی کرد
 قاضی پرسید که گواه داری گفت ای گفت سوگندش درم گفت سوگند ویرا چه اعتسار
میت هر غلط خورد هزار سوگند دروغ . زان کوی که بادید اعلانی دروغ . سوچی
 گفت ای قاضی سپه سالار در مسجد محله ما امامی است بریز کار راست گفتار نیگو کرد
 ویرا گفت بطلب بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد **مطلب** اعلانی شتری گم
 کرد سوگند خود پشیمان شد که در در کردن شتر اوینت و بانک زد که میخورد شتری بکدم
 و که به بصد درم اما بیکه کینک و شمش شخصی را بجا رسید که چار زن بودی این شتر اگر
 این قلاوه در کردن ترا شتی **تقطعه** ای که شتر بخشد عطا میستان . که این زحمت
 اهل گرم برون باشد . قلاوه زمت بگردش بندد هزار بار ز بار شتر فزون باشد
مطلب اعلانی شتر که کرد و بانک زد که هر که شتر مرا بجه آورد راست و دوشتر را
 گفتند بیسات این جگه کارا پست سر لوله که از خر و راست گفت شما لذت و حلاوت
 و جدا از آنجشیده آمد معذورید **تقطعه** که شد که چپ جیغرت کوی . که عمان از خط پیش
 تا فتنه بر . هفت در قاعه خروشت ناپس . لذت یافتن از این فتنه **مطلب** طیب را و بدی
 که هر که که بگو پستان رسیدی رود در سر کشیدی از سبب آفتش سوال کرده گفت امر
 این کاکور پستان شرم میدارم هر که میکند ز من خرد و است و در هر که میکند
 از شربت من مرده است **باجی** ای رای تو در بطن پیمار علیل . بر آمدن مرگ قدم
 تو دلیس . در کشور امننت جان پستند . برداشتند ز کون عزرائیل **تقطعه**
 ای صنعت طب شکسته با ما رتو هر چند بودی چو پماران تو . لذت شد که بچشند و

فقال و کن فروشن جباران تو . یکی از حکما گفت از دست طیب ناقص باست رطاب
تقطعه ای که هستی ز طب ناقص خویش . عام خلق را بجای و با . چه عجب کردند نغز نیت
 هفت نغزین تو زحای **مطلب** روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان در آن
 بهوای کشت و تماشای صحرا داشت بیرون رفتم چون در موضعی حرم منزل ساختیم
 و سوزه انداختیم یکی از دو را از او دید و زود در آب جارسا پیشی از حاضران با بره پند
 برداشت چنانکه ناله پیش سگ انداختند پیش وی از اذیت او ای کرد ولی تو گفت باز
 کشت هر چه آواز داد و انداختات کرد و اصحاب ازان متعجب شدند یکی ازان میان گفت ای
 که این سگ چه گفت گفت این به تخمان از بخیلی و کسب سگی حوزت از خوان ایشان
 توقع خوان داشت و از سوزه ایشان چه توقع توان گرفت **تقطعه** خواجه چون اقامت
 خوان نزدیک و دور . خط و بهره برده را بجای درنگ . خط میکن که بر از نزدیک جو
 بهره چنان سگ از دو بر سگ **مطلب** پسری را گفتند میخواهی که پدر تو میر و نامیرا شوی
 میگیری گفت فی اما میخواهم که ویرا بکشد تا چنانچه میرا شوی میگیرم و منهای وی بست **تقطعه**
 زنده که خواهر زن مال پیر را . خواهد که نماز پدر و مال ما . خوش نیست برک پدر و بر
 میرا ش . خواهد که کشتندش که دیت بر ستان **مطلب** یکدیگر صاحب حال میگردد شش و شش
 وی ایستاد کینک با وی گفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی گفت ای گفت بشین که اینک
 خواجه من از عتب میری تا با آن کند که با من میکند **مشغولی** که در کی را بر آمد سفر
 هر که درش ز در خانه گذر . گفت ای خواجه بد هیچ درم . ملا و کافانی قدم بدم
 زین کی گفت بد کای فرزند . مقدم او همه را نیست پسند . مادر را از سفر آمد شوق . فرود
 ز کس او جوی **مطلب** شخصی شاعری مینویسد که قافیه در یک مصرع سالی جمله معنی
 آورده بود و در یک راه محله کسور شاعر گفت این قافیه را پست نیست زیرا که بجای
 راست بل نقطه و بجای حرف راست نقطه آن شخص گفت این راه نقطه مزین شاعر گفت کجا
 قافیه معنیست و بجای کسور گفت بجای این چه نادان مرویست من میگویم نقطه مزین وی
 اعجاب میکند **مطلب** آن غنچه که موج از دم نشناسد . قبح را کسور کسور زخم نشناسد . زو

در عجب که چون دم از شتر نذ که شمس و شعیب را از من نشاند **مطایبه** و شاعر بر یک پای و پنج
آمدند با لوده آورند بنایت کرم کی از ایشان مردی بر میگردد گفت این با لوده کرم تر است
چشم و عشاق که ز دا در جهنم خای آش مید دیگری در جواب گفت یک عیب از اشعار خود
بخوان و بر اینچا دم تا تو هم سپاسی و اسم دیگران **قطعه** از خنک شعر خورشید که میسر
کرگنی نقشش بر در و درخ از جهنم بر در حرارت نار و زنجی آورد در و در و در **مطایبه**
ش شعری پیش صاحب عباد قصیده آورد و هر بیت از دو پوانی دهه معنی ناده طبع سخن
دانی صاحب گفت از برای اعجب قطار شتر آورد که اگر کسی همارایشان بکشا یه
هر یک بکشد دیگر که ای **قطعه** همی گفتی بدعوی وی که باشد به پیش شعر صدیم اکینن هیچ
ز سر جامع کردی چند مینی بر اینست نه پنجم غیر از این هیچ اگر هر یک بجای خود دو باز
بجسه کا هه نما ز بر میب **مطایبه** زردوق ملک بصر که خالده نام داشت هیچ که وصله هیچ
خود خالک میخواست نیافت با پنج پیش بجز در **شعر** لفظ غزنی من خالده باب داره و لم
اوران اللوم حشر با به ولنت وان اخطابت فی موج خالده با قول انسان جز فی نیتنایه
میگوید **مطایبه** آرا سپند برون سرای دیدیم در موج خداوند سری چیدیم الو شاعر شعر
با کیزه من ادلوث صدت بود حشر اندیشیم چون این دو بیت بخالده رسیده هزار دم
بوی ز پستاد پشام و او که این در مهمامعنی که اگر باطن خود نمود و وطن سرخو را بان آورده
بشوی **قطعه** عجب دار ز مدوح اگر کند اسمان بجای مایح خود که چه نیک بگوید ز هر چه
کند ز شمه رو کند بان ز لوج خاطر او حرف دم و شو **مطایبه** شاعری بر فاضلی بر سجا
شعری خواند چون با تمام رسپا نیک گفت این را در خطا جا گفته فرمود که و اصد است
میگویی از این بوی آن می آید **قطعه** سخن در کوه که اشعار او ز بحر کدر با صفا آمده است
زند صاحب ذوق را بر شام نسیمی که آن از کجا آمده است **مطایبه** شاعری بر سجا صاحب
رفت و گفت چیزی در دل من کرده شده است و وقت مرانا خوش میدارد و از اینجا
فرسودگی همه عسای من برسد و موی بر اندام من بر می خیزد و لپب مروی نظریست
گفت بتاز که هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی بخوانده باشی گفت آری گفت بخوان

بزرگ

بر خیز که بنیات بافتی این شعری بود که در دل ز کده شده بود و خشکی آن بر پیرون سربت
میگرد و چون ز دل برون وادی خلاص یافتی **قطعه** چه شعر است این که چون باش ز دانا
به برسی بر ز با شس هر نه آید و کبر بر شربت بیمار خوانی تب محرق رو و تب لرزه آید
مطایبه و اعطی بر بالای منبر شعری ساز هر چه که چینی مره تر خواند و تو موج از گفت
و الله این را در انسانی نماز گفته ام ششیدم که یکی از مجلسان میگفت شعری که در من ساز
گفته شده است چنین بی مره است نمازی را که در وی که این شش گفته شده باشد
چه مره بود و باشد **قطعه** گفتی که در و شش گفته ام از نماز شب شعری که قدر جمله اشعار
از و شکست آن شعر که ز مشغله سفده آدی زود ز و یافتی نماز شب و همچو وضو شکست
مطایبه شاعری خواند بر خلیل غزلی کین بگفت الف بود و موصوف گفتش
نیست صنعتی بر ازان کرگنی حذف ازان تمام حروف **مطایبه** شاعری وی همی خواندی
بر عوی مطعی کین ز مطیع کل کچ گوهر است کین نیز دیک بحر تنها خواندیش زانکه هر
مصراع بجز دیکر است **مطایبه** شاعری خواند و توالی نوشتن باز وزن
ن اوده طبعت برون باشد که نظر او روی زین سه حضرت کی توان در شاعری عیب تو
کرد چون نیامد ان خلیل در منصب پیغمبری **مطایبه** در و اسپستان مرغان فایده
پنج سر استان سخن روی و طوطیان غزل پای سگستان نظم کسری شعر در
قدماه کلا کلا بیست مولف از مقامات خجیده یعنی از شان آن باشد که در خیال اندازد و کلا
که جب اقبال است بر چیزی یا اعراض از چیزی حوازه فی نفس صادق باشد و خواه فی خواه
سابع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا فی حکما که تو نید جز لعلی است مذاب با ط قوال است
پسیال یا مصل خیر بیست تلخ یا شور تی کرده ز بقور و متناخری حکمایان وزن و قافیها را
اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیها دران معتبر نیست پس شعر کلامی باشد
موزون مقفی و تخمیل و عدم تخمیل و صدق را در ان اعتباری و اصد در اشعار اعظم
شانه و مانع سکاز ولایت شعری آیه فضیله اجل ال شعراء ی سبحه ارجل من هذا
السحر **مطایبه** بیخ شاه جو سخن موزون نیست سرخو ل ر خطش سر پون نیست

و صدق و عدم

غره مشربا که جهانت غریز که در **دو** ای بس غریز که جهان کرد و در **خوار** - ما رسپت این
 جهان و جهان جوی مارکیس **د** و ز مارکیس که کسی و مار **د** در مقامات سلطان
 الطریق شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس سره مذکورست که روزی قوال در پیش ایشان این
 بجز **نیت** اندر غزل خویش نشان عزائم کشتن **تا** برب تو بودم زخم خوش خونی
 شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که بر خیزد تا جای
 وی روی و با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند **عزری رحمة الله تعالی** مقدم شد ای حصر
 خود بوده است و ویرا بین الدله محمود بیسبکین بنظر قبول ملاحظت فرمود و از
 سخن وی بیست این دو بیت در وجه او **قطعه** توان شای که اندر شرق و در غرب
 جود و کبر و تساهل سلیمان **می** گویند در تسبیح و تهلیل **که** یارب عاقبت محمود کرد این
 و این را باغی دیگر **قطعه** بگرفت سر از لشکر که اول تو **ب** زده دو فاد و مرز که اول تو
 تا کم نشود کبر پلنگ اول تو **موم** از دل من بر نبرد و پلنگ اول تو **و** گویند وی را
 شوقیات بسیار بوده است موشح بحد سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است
 بواقف و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست **عزری رحمة الله تعالی** وی از مرده است
 از عید مال و جان مبین الدوله بود و در تهنیت فتح وی مرهت و پستمان از قصیده دارد
 که مطلعش اینست **مطلع** تا شاه خرد و پین سفر سو مناست کرد **از** خویش سا علم معجزا
 کرد **و** در صفت خریزه گوید **قطعه** آن ز هر چه رنگ و مشکین بوی و طمغش طمغ شهید
 رنگ و پیا دارد کونی بوی عو و خام **چون** بر می می شود هر یک از آن ده ماه نو **و** ز بقی
 باشد از ذات خود ماه تمام **غزلی رحمة الله تعالی** وی نیز در ایام دولت مبین الدوله از
 و از خواص انعامات وی مالی خیر برست آورد و عزیمت تماشای سپهر قند که در بنزدیک
 آن خطه رسیده قطله طریق هر چه داشت بردند بر سر قند و آمد و چون در اظا هرگز و
 روزی تنها بجا بود این قطعه را گفت و باز گفت **قطعه** همه نینم سپهر قند سر بر دم
 نظاره کردم در باغ و باغ و وادی و دشت **چو** بود کیمه و جیب من از درم خالی
 دلم در صحن اهل خوش و خرمی پوست **بسی** ز اهل بهر بازاها بر شهری **ش** تینه بودم

کوت

کو شریکت جنت بهشت **هزار** کو در موم هزار بهشت پیش **ولی** جسد و جویشت نه با ز خواست
 چو دیده نعمت بخت در غم **سبز** پیره بود در میان زین **دردوسی رحمة الله تعالی** وی از نظیر
 و فضل کالی وی فای هر کسی را که چون شاه نامه لغی بود و جرحایت بوح و تقریف دیگران میگویند
 که وی بهشت مشغول می بود بر روی نقدی رفت بقصد نظیر روی بنزین که شمشیر
 سلطان محمود بود چون با بخار رسید و بر با نشان آن میگذشت دید که سه سپر نشسته اند
 بعاشرت اشتغال تمام دارند و انست که از امانان سلطان اندر سپا خود پیش ایشان
 روم و از ایشان کیفیت حال معلوم گتم چون نزد یک ایشان رسید از وی مستوحش شد نه
 و گفتند مجلس ما را منخص جزا هر ساخت هیچ به از آن نیست که چون پیا بیگوم ما شاعران
 با و شاه هم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و همه مصلح بگویم که رابع نه است تا باشد
 پس گویم هر کس که رابع مصلح بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه ما را معذور دار چون ایشان
 رسید آنچه با خود نمخس ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته اید بخوانید
عزری گفت **قطعه** چون عارض تو ماه نباشد روشن **و** فنی گفت **هم** رنگ زشت کل بخو
 در کاشن **عسب** گفت مشاکنت می گذر کند بر خوشن چون زدوسی این سپه مصلح
 بشند و زدوسی گفت مانند پستان کیودر حکم شین ایشان از آن منتجب شدند و از
 قصه نیکو و بشن استعار نمودند از مشروح باز گفت بعد از آن مجلس سلطان افتاد
 و مقبول نظر وی شده و در آنوقت که مجلس را فرودوسی پختی و بدان سبب زدوسی
 شمس کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه نامور شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان
 آورد و تحسین یافت و هزار و بیار ز سرخش انعام فرمود پس در مدت سی سال
 شاه نامه تمام ساخت و پیش سلطان آورد و به ستودار آینه شتر واقع شده بود و در مقابل
 هر چندی یک و بیار ز سرخش توقع میداشت حاسد آن خوش کرد و گفتند عری باجو
 قدر آن که ویرا پین قدر عطا سپه از آن کرد و اندو صله ویرا بر شصت هزار درم قرار
 داد و زدوسی ایشان بر بخند میگویند که در آن وقت که آن درهما آورده و زدوسی در تمام
 بود چون از تمام بیرون آمد بیست هزار درم بجای داد و بیست هزار بقفای که قفای

چند آورده دست بزاربان کس نیکدرا آورده و سلطان را بجهل پست کاپش بدست
 کرد که از ان جمله این چند پست **مشغولی** اگر شاه را شاه بودی پر - بسر بر نهادی مرا تاج زد
 اباشاه محمود کشور گشای - کرازمین نترسی ترس از خدای - که سی پال بروی شایان
 کوشاه نجش مرا تاج کنج - بگره اندر تبارش بزرگی نبود - بیارست نام بزرگان
 درختی که تخت اندر شربت - کز شش در نشانی میان پست - درازجوی خلدش کنگار
 پیوخ اکین بریزی و شتاب - سراجام کوهر بکار آورد - همان میوه تلخ با آورد
 بس از ان خلی شد هر چند ویرا طلب کردند نیا خنده بعد از منید که خواجرجسپ میسند
 که مرید وزارت داشت در سحر کاسی پتی چند از شاه نامه بتقریبی که واقع شده بود
 بچاند سلطان را خوش آمد بر سید که این شعر کیت گشت شعر فردوسی سلطان از کرده
 خود پشیمان شد و زمان داد تا شست هزار دینار در سرخ با خلعتهای خاص نامز فردوسی
 کند بپوش بر نماطای مسامحت مکره چون ان عطیه را یک دره از طوش را آورد
 تابوت فردوسی از دیگر دروازه پروند فادوی وارث یک دختر مانده بود
 از ابروی عرض کرده نعمت در زید قبول کند و گفت مرا بجزین لغت که کما ف
 میبشت یا شد موجود است احتیاج بان در ارم کاش تکان سلطان از ایهات
 رباعی در ان مواج صرف کردند **غرض** غرض است قدرش تاسی که چون نمیده سیم
 سهام حادث را کرد عاقبت قوسی - برقت شوکت محمود در زمانه مانده جز این
 فساد که نشناخت قدر فردوسی **سراج خضر** در صفت شعر ما هر بود
 قبول حکمت کامل اما بسوی اعتقاد و میل بر نرفته و ایجا و هم شده بود او را بر سر نهاد
 که در کفر محوره سفر کرده محاوراتی که با فاضل کرده در اینجا بنظم آورده و این ایهات
 که عین القصاص قدس سهره در کتاب زبده تحقیق آورده از جمله منظومات
 اوست **مشغولی** همه جور من از یقار باشت - که ما اولم می بایک شیدین - که باغار یا ز
 غیر نیست - بگویم که تو بخواهی شیدین - خدا ای این بلا فتنه از است - و لیکن پس
 یار و چیدین - همی اگر نترکان را بلغار - لب و دندان آن خوابان - برین خلی

بانی بزرگوار و...

بنیاست آویدین - که از عشق و لب و دندان ایشان - بچنان لب مهر باید دیدین
وزن ب روی در **سند** در **تقدیر** شعر و فضل ما برید و دور تو این حکم و حکمت کامل
 بود و در اعراض ما و شت که قوت مباشرت ساقط گشت اهلایا معالجه آن عاجز آمد
 از ذوق کتاب البیتر را بنظم آورده و تصویر کرده علامی را از خواص باوشاه با کزین
 عقوبت و ایشا در حرم باوشاه که میان ایشان چادشاه شکبه پیش جلیل بنویسند
 و او این کتاب را پیش ایشان نهاد و چون نمود که بان صورت های مختلف که در ان کتاب
 تصویر کرده بودند و مباشرت و مباشرت مشغول داشتند و باوشاه را فرمود که از صفا
 ش بکمالی و ذوق ایشان احوالی ایشان را مشاهده کند مگر شد حرارت عزیزی قوت
 کثرت و آن عاده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال پیر مایه بجز از مشغولان
 علیل پروند آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان و بیست و در وصف شراب **شعر**
 ساتی مبارصل می کرد خیال آن - اندر شیشه لاله زار مشویده کلسان - که بگرد روی شب
 شمع آنی از چشم آدمی نماند شدن نهان - خوش بودی تازم غیر و ز کین تاز عقیق
 روشن تر از شاره و صافی تر از روان **مغزنی** **سند** **تغالی** دلی در زمان دولت
 مغزالدینا والیدین سخن ملک شاه بود و از ما جان دست و مغزی نسبت باوست و آنچه
 در او در زمان دلی از علوشان و رفعت درجه میسر شد که شاموی را میسر شده و کونید
 سرکس از شعر او رسد دولت اقبالها و پند و قبولها یا فتنه که کس نیافت روی و عزم
 ساکن و مغزی در دولت محمودیان و مغزی در دولت سجزیان و پسب وفات
 و آن که روزی سلطان از درون خزانه یزی انداخت و او پروند خزانه ایستاده
 بود و تر خطا شد بروی آمد و پیش او در حال جان بداد و از جمله سخنان وی است این
 چند بیت **سند** تا کفار من در سبیل بر من بر چنین بها و - فرغ حسرت بر دل صورت
 کز ان چمن منلو - هر دلی که در سر کشی نهاد و سر بر هیچ خط - زیر زلف او کتون سر بر خط
 میگویند نهاد - من علام آن خط مسکین که کوی مورچه پای مشک آلود بود بر یک گل نیرین
 نهاد - و این چند بیت دیگرانه قصیده که بر اسلوب شعر اسی نازی زبان گفته **شعر**

بانی بزرگوار و...

بی ساربان منزل کن جز در دیار یار من . تا یک زمان زاری کنم بر ریح اطلاع از من . ریح از
 دلم بر خون گنیز از آب چشم خریف تن . آرزوی یار شرکی ایوان همی پخته تنی . وز نقد آن سر
 خالی همی زنجیر . جای که دستستان با دوستان در بوستان . شده که گداور و بد را مکان
 کوفت و کز کس را وطن **عبدالواسع حلی رحمه الله تعالی** وی فاضل کامل و شاعر با پرورد
 پرورد بان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که همگی از عهد که جواب صیده
 مستور وی که مطاش است **سهراب** که دارد چون تو مستورنی بکار و جای که و دیگر
 چنانکه بیاید بیرون نیامده است و در معنی بعضی قصاید گفته **شعر** در در هر نسبت
 از مولد از قون بر نگار . در شهر نسبت از تو جگر سوز تر بسره . تا که دام بلار یار
 تو بخانه که تا کرده ام ز کس بر جان تو نظر کای جلال ام . ز وصلت گفته روی
 کای جز کس ز فراق گفته **سراویب صابر بنی رحمه الله** وی شاعر فصیح و فاضلی
 لیب بوده و اشعار ویرالطافی کامل و ملاحظی تمام حاصل است و فاضلی مقدم وی
 معترف اندیشا که انوری ویرا بر خود شرح نهاده آنجا که در قطعه بعد از کالانت خود
 گفته و در آقرآن میگوید **سهراب** این هم یکدیگر را با شعر مجروح آدم . چون شای نیست آخر سخن
صا بزم . و از جمله سخنان و بیست این است بیت **شعر** ای روی تو جز غله و گندم و کبک
 بر غله و سیسبیل تو جانم دلم سیل . در طاعت بر این تو آه دلم از آنکه . از طاعت
 یافتن غله و سیسبیل . تا چه پیش طاعت تو کی در بفرود . خودت بد ز خدمت تو کی
سبیل . بعد از حسن مصرعای و چشم من . بعد از او با وجود مصرع **سهراب** از بار
 جز تو قدم شد چو دال . و ز زخم و سرف عشق تو خدم شده چو سیل . از جمله اشعار و کای
 این قطعه **قطعه** دو ات ای سیرالت دولتت . بد دولت تند آرام کن . چو غوی
 که دولت کنی از دولت . ایت را از چو نده نام کن **انوری** **شعر** کیمی که **سهرابی**
 فاضل بوده حسن شعر و لطف نظر نیز است از علو حال او و عالی است ادجال حال
 او سخنان او مشهور است و در بیان او مسطور از لطایف اشعار وی یک قطعه که گفته
 بصیحت شعر از رشته می شود و **قطعه** وی را عاشقش گفت غزل سیکوی . کفتم

در طاعت

از من و حیا دست پیشا قدم هم . گفت چون گفتن آن حالت کرامی بود . حالت فرقه
 در کمان بنامید ز قدم . غزل و موج و حیا هر چه از آن می گفتیم که مرا حرم غضب بود
 بان مشهور . آن کی شیب همه شب در غم و اندیشه آن . که که در وصف لبست چون شکر
 و زلفش بخت . و آن و کرد روز و روز در آن ریح و بخت . که کایا و زبون که در کسب هیچ دم
 و آن سر دیگر چون خسته تسلیش بران . که ز بونی کیف آید که از و باشد کم . چون خدای
 این سر سکه که پسته را خاسته که . باز کرد و ز سر من بنین عاجز بگرم . غزل و موج و حیا
 کویم یارب زنتار . بس که با عقل خاکم و با علم ستم . انوری لاف زون بشود
 مردان خود . چون زوی باری بر او نهند ارقم . که شایسته و پیر راه بجای طلب
 که در بس دیر سر آبر بر این دو سپ و دم **شعر** که بنید یا بمع ملک عذر رسانیده مذکر انوری
 تا اینجا گفته است بلکه برات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار نمود
 و لطف نمود و امانت و در ش اشقام بود بلکه برات آنرا بفرست و ریافت اما از اصرار
 نمی توانست نوشت این سپنها درج کرد **سهرابی** ای دنیا بیقول بلا وینها . خدا خدا را
 من بلفی و فیک . فلا بیتر کم طول انقاسی . فقول مصحک هذا الشغل میکی . انوری آنرا
 حسن فرست و ریافت و سپها انجنت و ملک مرآت در مقابله وی هزار کوه سفید و
 که ملک مرآت کسی سوکل انوری کرد که تا چار ساخته با پیر شد و بعد از وقت که مراد و مقام
 تو بزار کوه سفید میدهند انوری گفت ای بادشاه مروی که او را مزار کوه سفید می آرزو
 ترا ایگان منی از تو مرا یکد از باقی عمر در سگ ملازمی و با شتر و چو اهر طایع دریا بی تو
 باشم که مرآت را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت **شعر** **سهرابی**
 و تا نشترای ما را الهی مرست در وقت خود است و شعرای مقدم و پشتوی آن طبقه
 بود که کتاب حدیث السحر و صنایع شعر تصنیف است و در محالیه بعضی از وزر میگویند
شعر تو و ز پیری و موج کوی تو من . دست مسجی عطار و اپنی . تو وزارت
 برین کار و مرا . جعتی تو تا عطا بینی . و این دو در با جی نیز با و فاست **سهرابی**
 بر او تو این جهان گذران . یکد است تمای ماه و تو از بجزان . دست از همه دستم و تم

بکران - چون بانگ شت بگذرد باو کران - **روی** چشمی وارم همه بپراز صورت دوست
باویره مرا خوش است چون دوست پر دوست - از دیده دوست فرق کردن شکست
یا دوست بجای دیده باویره دوست **عشق رفته اسدقاروی** نیز از شعرای ما و را با لشکر
و اسپند شعرای وقت خود بود است و این صدمیت که در مفتح بکاز قصاید گفته
بقاییت بریغ و لیلیت است **نظم** اگر موری سخن کو بر و کرمی روان دارد - من آن
مور سخن کویم من آن جان دارد - ثم چون سایه موسیت دول چون دیده موران -
ز جگر غالب موی که چون موران دارد - اگر با موی و با موری شبار و زنی شوم هم - نه موی
از من خیر با بد موری از من نشان دارد - بجشم مور در کجور من خواری و بسختی
اگر خوار موری بجشم اذر همان دارد - من آن مورم که از زاری مراموی چنان
من آن موی که از پستی کم از موری توان دارد **مورانی در حبه اسدقاروی** وی از نشانی
بود است بجسم بل جبار آمد برت که دوسون کوی عاشق شده و شب کردی آن
دی رفت دوران مهارتی تمام حاصل کرده و پزل بر طبیعت وی طالب بود و باران
بزیایت بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده است که در اعتذار از آنها میگوید
نظم تا کی ز کوش فلک آنگین رنگ - برا بگیند تا نه رطاعت ز بیم سنگ - برا بگیند سنگ
ز دل کار ما - ما نتمت ز بیم فلک آنگین رنگ - و این چند بیت از قصیده است
مردان معنی **خر** جو تیر غیره بنا بر کوشه امانی - نشانی از دل سکین من کنای غار
خشت با تیر بل بازی اندر آمده ام - بدل نما که هر تن در دهم بجان بازی - جو پیچ
ز خرم تو ای دوست ملی توانش نیست مرا بغیره بزین تا بوسه بنوانی - هزار گلشن
واری و من همه در یکم - من نیانی تازان همه پند وانی - و در هج حمد الدین
بموری که از فضلی ما و را از انصاف بود قصیده گفته است موقوف میگوید که آن مختص
خاطر نیست و مطلق نیست ز کانی مجلس مستو مطلع بی دولت حمد دین ابجو
پوشیده نما که اگر درین الفاظ که در بین اذان در هر مصرع جزوی می افتد چنان رعایت
کند که اجزای آن نشانه معنی مستقبل باشد مناسب مقصود از لطافتی عالی نیست چنانچه

غالب

قصه

قصیده **نظم** عری فرساده قطعه سوی من - نکته و آن زنده و فضلا - کرده لفظی سه جار از آن
بر و چشم تا کند عاجز از ثواب مرا گفته از جواب او کای من جز خلق خدا قاضی حاجب
بب اصحاب منصف یقینی - است بسیار خواست بدعا - درین رباعی دیگر **نظم**
ای شادی عیب چون بکام دل - و ایم منده محبوب پس درین مکه مع - دورم بر اهل
کران راجع - بو نیست پر پیسم حمیدم از طبع **نظم** **نظم** **نظم** **نظم** **نظم**
بسیب کال که در صنعت شعر داشته مسالت ایچم لقب کرده اند از همه شعر را در اسلوب
سخن ممتاز است و دران شیوه عرب - بنیان در مواعظ و حکم طریقه حکیمانه می پیروند
و دران معنی کوی مسالمت اتقان برده و در قطعه در وجه معارف که میگوید **نظم**
شاعر مبعوث من خزان معانی مرادست - زیره خرفران عجزی و رودکی - زنده بوفس
یک نام من از آن کی - و رشید الدین و طوطا و روح وی گفته است **نظم**
ای سپهر قدر را خورشید و ماه - وی سپهری فضل را دستور و شاه - افضل الدین بو
الغضایی بحر فضل فیلسوف دین فدای کفر کاه - و از مقطعات و نیست این دو بیت
نظم پس کن از پیروی خولان در مشتخ قانیا - که سر سودا جز در او رسد با پیچ
صورت خولان معنی چون به چینی آید است - که بر من سورششی و از زبون سوتیری
و در این شیوه نیست مختصا المعرفی نام و این چند بیت از مضح است **نظم** **نظم** **نظم**
غنا که - این غنچه سبز و بھره خال - کین خنده و مهر ما بخانید - سر کیه عمه میکشاید
وین طرفه که بر بساط فرمان - بهره ز منت و خنده کردان - خود بود العجبان کج
که تا ز کوا و گاه از آن - وقت که وقت در سر آید - سیلاب عدم بسوزد آمد
وقت که این جهان حال - چندمخه و سپال - وقت که سر کبیاں آنچم - همه نقل
پسندیدم و هم پیسم **نظم** **نظم** **نظم** **نظم** **نظم** **نظم** **نظم**
فضل و وقت شعری کتاب و بر در میان است و آن درین روز کار مجبور و نمایب
و این چند بیت از مواضع متعدد آن کتاب است **نظم** خوش است این نکته که می شناسد
که باشد چیک بر نظاره آسان - مران غنچه درین نیست در غور - نباشد مار که کوش

نظم

مزن من پسند بر دور . نباشد بار چرخه بار . بیار دشت خ بجز ختم دیار
 نباشد خوش سفر و تندرستی . اگر تا چون بود باج و ستی . کل و ز کس کو باشد بدین
 لوبیک لوبک باشد خوش بدین . گناه پوره بر مردم نهفتن . بیسی نیکوتر از نا بود کشتن
 شال بادشاه چون آتش آید . بطبع آتش همیشه کشتن آید . اگر باد و بر پهل و طبع شیرین
 مکن آتش سوزان دلیری **نظیر فارابی رحمه الله تعالی** وی از مشایخ همی است و افغان مثل دوران
 تمام دیوان او و مقبول و مطبوع است مطافت و سلاست سخن او هیچکس نیست و ایران او
 مشهورست و اشعار وی بر زبانها مذکور و در دور انانیکه ابو بکر ترمینها یافت شی در مجلس این
 رباعی گفت **رباعی** ای و رو پاک و دعای سپهر تو . سر نیست زمانه را بجای سرتو باوین
 تو نیامد شمشیر تو گفت . هر دو دل من با و قنای سرتو . بفرمود تا هزار و نیک از سرخ و مجلس
 در مجلس نشاند و کردند بر این رباعی دیگر گفت **رباعی** شما از کار ملک و دین لشکر
 و نه صلح تو جان غلام و فتنه ز منست . در عهد تو را قضی و پستی نامم . کردند مواضرت که
 بود کجاست . و از لطافت اشعار و نسبت این چند بیت بر اسلوب مشغولی عالمی
 بر وزن مبرگفت **شعر** که جوید اشعار سپهر ای نهفت . ریشهای سفید دار کنایه
 بخشاید و بر ریشهای سیاه . باز ریش سیاه روز امید . باشد از ریش ریش سفید
 مرد کی سرخ ریش حاضر بود . دست در ریش ز جوین بود . گفت ما تو درین شمار ندایم
 در دو کینتی هیچ کار ندایم . و کمال وی در شعر بیشتر است که شعری مقدم میان وی
 و انوری ترجیح کی بود یکی اختلاف داشته اند چنانکه بعضی هر سبب استغفار از بعضی
 دیگر گفته **قطعه** ای آنکه مین و قار که بر آسمان فضل . ماه خنجره بیک خورشید منظر
 قومی زنا قزان سخن گفته **نظیر** ترجیح می نهند بر اشعار انوری . قوم و کربین سخن گفتند
 فی الجمله در محل نزاع انور داورى . ترجیح یک طرف تو بدیشان نمائیم . زیر کین
 حکم و ملک سخن در می . و امام هر وی در جواب وی گفته است **قطعه** ای ساک ساک
 کزت درین سوال . معذرتیستی حقیقت جو بگری . تیز را از بعد شایب وین دور
 هیچ احتیاج نیست بدین شرح کتبی . کین معجزت و ان بحر این نوردان چراغ . این ماه

و آن ستاره و این حور و ان پری . و دیگر در جواب همان قطعه گفته است **قطعه**
 هر بستند کی که پنده ترجیح می نهند . شکر طهر بر سخن پاک انوری . ما میدان کرده که نشانی
 اعجاز موسوی را از سر سامری **نظایر** **رحمه الله تعالی** وی از کتب است و فضایل و کمال
 روشن استاج بشرح بزار و آن قدر لطف و دقایق و ظرافت که در کتاب هیچ کس
 کرده است کس را میسر نیست و بیرون از ان کتاب شعرا وی کرده اند و این غزل
 از سخن وی است **شعر** جو جو محنت من از ان رخ کزدم کونست . که همه شب
 رخ چون کاتم از ان جو نیست . دانه کزدم او پس بنیل نزارد . کزین جن خفته او سینه
 کرد و نوست . من بخوردم بر دانه و صبرم از و کزدم خورد . کز نیست در او
 پره نوست . ان ترا زوی و در لکش جو بی شک نرم . کندی غلام از دن کسین موزو
 من بکزدم شده ام از غم اول بودیم . وین عنتم اورا پس کی جو که **نظایر** **رحمه الله تعالی**
استغفار **رحمه الله تعالی** و ریاضات المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقتی که در اشعار خود
 درج کرده است و هیچکس از شعری مقدم و متاخر از آن دست نمانده که ویرانها ملاحظه
 و در ترتیب معانی عبارات ویرانها سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی
 بسیار است و دیوان وی مشهور **نظایر** **رحمه الله تعالی** وی مشاعر فصیح و سخن
 کز این شیخ است در **شما** عبارات و وقت اشارت می نظر افتاده است و در جواب
 ایستاد ان قصاید و ارب و بعضی از اصل و بعضی از متر و بعضی برابر وی را معانی خاصه بسیار
 بسیار می از معانی استناد از انجمن کمال اسمعیل جز اشعار خود ایراد کرده و چون آن در
 خور و اسلوب مرغوب تر واقع شده محل طبع و ملامت نیست **قطعه** معنی نیک بود
 شاه پای کینه بر برون . که هر چند در و جامه کز کون پوشند . کسوت عابد بود با ریش
 کز در خویش از بیشتر از و ن پوشند . همراست آنکه کس خرقه بشمین ز برش . بر ریش
 و در و اطرح اکسون پوشند . و ویراد و کتاب شنو نیست کی همیشه خورشید
 در وجدان نگذشت کرده که از ان جاشنی بیرون برده است و دیگر فزای نام و ان کجا
 چون و نظری لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار است اما چون از جاشنی عشق و

که مقصود از غزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق بران اقبال نیست تا بدو از جمله شگفتا
 وی است این چند بیت **قطعه** کنار حرص و لالچا بانی کرد - توان طبع که سره حرفش میان
 تنی افتاد - عزیز من در درویشی و قناعت زن - که نزاری از طبع و عزت از قناعت زاد
 اگر بجز و بای تو آنکزی سهل است - سعادت در درویشی و قناعت با **عصا بر تری**
سعدی وی صاحب کتاب **مشترکیت** دران لطایف و بدایع بسیار درج کرده است
 و این چند بیت از آن است **اب** در صفت بنی معشوق **مشق** کی کبیده بر کل و نثرین زینتی
 خطی در عین لطف و ناز بین - به قدرت ستونی سسته سمین - بزیران دو طاق عین آفرین
 سیان جرم و فعل آن کل انعام - منبت شو شده از خنجر و خار - کل زینت و لیکر ناسکند
 زانیا سمین و لاله خسته - و از جمله مضامین و بیست این قطعه که در تمامی آن مشغولی ذکر
 کرده است **قطعه** بخو عصار مهران طبع مردم - که کل هرگز نشو پستان نخیزد - و ناز
 صورت بن معنی خلق - بر از صورت ملا که میکیزد - بقرمال فلک بر فرق اینها - قضا جگر کرد
 عذاری نریزد - ببحران که یکی پیش خواسی - بکنیت هر زمان بد برستیزد - جو اشک انداز
 سازی جای در چشم - اگر دستش در هر خونت بریزد **شیخ سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی**
 الدین است و سما که سعدی نسبت بنام مدوح است وی قدح منتقدانست و چکنس
 پیش از وی طریق غزل نوز زیده و عثمان وی همه طوایف را مقبول افتاد و یکی از شعر گفته
 و این کور انصاف سفته **قطعه** در شعر سعدی که می خوانند - مردی که لایق سعدی - اوصاف
 و قصیده و غزل را - فردوسی و از وی و سعدی **قطعه** **سعدی** اکثر اشعار وی از این
 و مبتدع است و بعضی قریب به سرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بزلیات دیگران رسانند
 و درانی حکم قضا بد نظیر او نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعری نزدیک است بسلیقه
 نزاری قسطنطنی اما در شعر نزاری غنث و سمین بسیار است بخلاف شعری اثر کثرت ظاهر
 نیست و بر لسان العیب لقب کرده اند **شیخ** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی**
 و وی معانی مرتبه ایست که پیش از ان تصور نیست اما مبالغه و دران شعر ویران است
 بدون برده از چاشنی و محبت خالی مانده در ایام امثال و اختیار مکرهای سبک قافیها

بشما عزیز که سهل منتفع نماست قبیح حسن و بلوی میکند امان قدر معانی لطیف که در اشعار
 و بیست در اشعار حسن نیست و اگر و بیاد در سخن میکویند بنا بران همان منتفع نماند بود و در
 بعضی دیوانهای این نوز دیده شده است **قطعه** کس بر سر شیب رخنه گرفت مرا -
 معلوم نمی شود که در چه چیز و بعضی عارفان که بصیحت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده
 بوده است که بصیحت شیخ بر از شعری بوده و شعر حافظ به از بصیحت او **سعدی** **سعدی**
 در شعر متقن است قصیده و غزل و مشغولی را در زبده و همه را کمال رسانیده و منتفع خلق
 میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل ناز و کدر آید و غزلهای وی بواسطه
 آشنائی که ارباب عشق و محبت کسب ذوق و مدح ان خود را در سینه یا بند مقبول نمک
 افتاده است منتهی نظمی را کسی بر وی جواب نکرده و درای آن مشغولیهای دیگران
 همه مطبوع و مصنوع **حسن** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی**
 و در بعضی غزلیات و بجزای خویش آئیده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اشکات
 اشیا کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعری و احوالی حاصل آمده است اگر چه محسوس
 نظر آسان بیناید اما در گفتن و شوارست و لهذا اشعار وی سهل منتفع گفته اند معاصر
 بوده است و با یکدیگر صحبت میداشته اند و میاسطات میکردند چنانچه حسن میکوید
قطعه **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی** **سعدی**
 سخن اینست که من میکوم و دیگران شعری منتظر از احدی عاقد فقیه است از کرمان و وی
 شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را بر همه اروان خانقاه میخوانده است و این
 اصلاح میکرده و از اینها میکویند که شعری شعر همه ایالی کرمانست دیگر خوانند که اینست
 و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جدیدی ملایم دارد و لهذا او را نقل بند شعر امیرانند
 و از شعری ما و را از انرا ناکار است و در اشعار وی چاشنی از صوف است
 و دیگر خواص عذبه اند چنانی است و وی در غزل قبیح شعر میکند و دیگر بسیار قریح
 و شعری خالی از ان لطافتی نیست اما از فضیلت کتب بسیار علمری بوده است چنانچه از
 اشعار وی ظاهر است و دیگری چنانی است و بعضی اشعار وی خالی از خالی نیست و از ان

تعالی

چند است این دو بیت **قطعه** ای تبرعت را دل شوق نشانه . خلقی بود مستول و تو
 غایب زمیانه . که معکف دیرم و که ساکن مسجی . یعنی که ترا از طبعم خانه بخانه . و از شعرا
 ای خرم بیان اوزی اسفرانی است و در اشعار و در طامات بسیار است و از
 مطلعهای پسندیده وی است **بیت** باز شب شد چشم میدان که بر است از او
 پسیل اشک آمد شجون بر سباه خواب زو . و دیگری کجای کیشا پوری است و وی را
 معانی خاص بسیار است و در او ای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعری
 یک دست و هم آه نیست شتر که به افتاده و دیگری شایسته جزواری است و در بیانها
 لطیف است یک دست و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگری
 عارفی هروی است صاحب کتاب مفا و لکوی و چو کالج آن از لفظهای پرآمد
 و است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت سبب جوکان **مشهدی**
 چون کوی سپهر کرد پستی . میدان میدان میگردی جستی . هر بار که در عرق شدی غرق
 باران بودی و در میان ق . بگو بختی آرزای سزاو . آوختی صحرای دلم
 هزلی که دوید و در برگوی . کردیده ز سر عشق سرکوی . آن نظره که در تیر درفته
 صد بار صبا بگردفته . از کوه چو پسیل در کشته . و ز سبب جو با و در کشته
 و صاحب دلی که زمان با وجود او مشرف است هر چند با پیر قدر وی نظر بر آب جاه
 و چشمت و قرب بادشاه صاحب شوکت و قیاس بنیاقب معنوی از فضل و ادب
 و فضایل موهوب و مکتب از آن بلند تر است که در این سخن شوق تریف کند و بچودت
 نکل توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تو اضع و کسرتش بآن
 زد و آمده است که جز در او رسد این طایفه منزه تر که و اینده است و دیگر از اجاب
 سخاشی از آن معنی که ویرا از طبقه در ایشان دارند و از لایحه ایشان شمرند و مرقع
 کشته ایاضاف است که هر جا این طایفه باشند وی سر باشند و هر گاه که تمام طبقه
 نویسند وی پس دفتر بنام که این معما باسم سر نقش بسنی ازین معنی است
 علی سیرالا فاضل سرست دهر . و اجزیت الضمائل بالاضا صل . و با سبک منت اهل الفضل

له اصرة فزوق الا فاضل . و چون که بر نامش بزرگتر از آنست که هر حال از نظم صفت
 آن تواند بود و بر مقام از ستر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش با آنچه ازین
 معنای دیگر منتهوم میکرد و در آنرا کشته **بیت** که نامش و در تخلصها بنامه پیکس . بر لب
 با بندگان از وی نواسی آن ویس . و اگر چه ویرا بحسب قرب طبیعت و سعادت قنات
 بود و نوع شعر ترکی از فارسی بسیار است اما میل طبع وی تهرکی از فارسی بیشتر است
 و غزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و مشنویانست که در مقام
 نسه نظامی و شرح بلخه سیه هزار نزدیک و همانا که بآن زبان شش از وی به از وی
 پیش از وی کسی شعر مکتبه است و که بر نظم مکتبه و از جمله اشعار فارسی و است
 قصیده که در جواب قصیده حسرو بودی که مسماست بر ریای اماره واقع شده
 و مشتمل است بر بسیاری معانی و بقیه و سیالات لطیفه و منطقتش اینست **بیت**
 آتشین اعلی که تیغ حسرو از آن یوراست . اکلزی بهر خیال خام نچین در سر است .
 و این رباعی ساد و تهیست قدم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رفته نوشت بود **رباعی**
 انصاف میده ای فلک مینا خام . تا زین دو که نام خوشتر که و خرام . خورشید جهان تا با
 تو از جانب صبح . با ماه جهان که در من از جانب شام . و این رباعی دیگر ساد رفته
 دیگر **رباعی** این نامه نامه واقع در و منست . آرام درون رنج نبرد و منست
 تسکین دل گرم و دم سرو منست . یعنی خیزد ماه جهان که و منست . و این رباعی دیگر
 در رفته دیگر **رباعی** که در دیدم بگفت و گویت باشم . در زر زخم بگفت جوت باشم
 در وقت حضور رو بردیت باشم . در غیبت روی دل سویت باشم **مشهدی**
 در حکایتی چند از زبان احوالست زبانان که در مغان و مکتبه و امان امثال اهل و منکره
 تا بحسب عزابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم مصال
 بکشاید **بیت** آن ندیدی که خورده دان شکو . و اردی تیغ را کند شیرین
 تا بان حلیه از تن رنجور . بر سرخ و حسنت دیرین **حکایت** رو با بی باکر که دم مصداق
 میزد و قدم مولفست می نما و با یکدیگر باغی که شش تند را استوار بود و دیوار پر خاک و

آن کرد چه تا بسوزانی رسیده ندر رویه افراخ و بر کرک شک رو باه آسمان درازند و کرک
 بر سمت فراوان آنگونه ای که تا گون کردید ندر و میوه های رنگارنگ یا قند سبز و رویه
 ز پیرک بود حال پیرون رفتن را طایفه کرده که کرک غافل چند آنکه قوت است بخورد نگاه
 باغبان آگاه شد خوب دستی برداشت و روی باغبان نهاد و رویه با یک میان
 زو و از سوراخ بخت و کرک بزد که سنگ در آنجا محکم شد باغبان بوی رسیده وجود
 دستی کشید چند اشک بزده که در زمانه بومنت در یک روز از گنهای پیرون رفت
تغلب روز مندی کن ای خواجه برو که خرد کار زبون خواهی رفت - فرزندت
 بی نعمت و زنا - پندایش که چون خواهی رفت - با چنین جبهه تمام که چندان
 بر مرکب برون خواهی رفت **کجایت** که در می نه هر حضرت در پیش و تیر خباثت کوشا
 عزیت سزگر و بپ آب بننا و رسیده شک و زو مانده پای که شستن و نه رای از کشتن
 بشتی آن معنی را از وی مشا به میگرد و بروی ترم نموده بر پشت خود شس سوار
 ساخت و خود را در آب انداخت و آشتا کنان روی جانب دیگر نهاد در آن
 آشتا آوازی بگوشش رسیده که در دم چیزی بر پشت وی میزند سوال کرد که این چه
 آواز است جواب داد که این آواز از پیش منبت که بر پشت تو میزند هر چند بیدانم
 که بر آنجا کار نمی آید خاصیت خود را نمی دانی که آشت سنگ پشت با خود آگشت هیچ بازان
 نیست که این بر سرشت را این خوی زشت بر با تو و بیک سرشت تا از آن آسب و گین
 که آواز بگ و زور رفت و بر موج بر بود و بجای بر که کویا هرگز بود **قطعه** هر عروسی
 که درین بزم که شر و فساد - تا ز صد جلیه بر خطه از و سازد و همد - بازان نیست که در شو
 فنا غوطه خورد - تا وی از خلق خورد و خلق از او باز و همد **کجایت** موشی چند پال
 در دکان خواجه بقال ز نقلهای خشک و میوه های تر مال مال سر میرد و از آن نمتهای
 خشک و تر میخورد خواجه از امید بد و اغراض میکرد از مکافات وی اعراض میگ
 نمود بگم آنکه گشته اند **سخت** سفله دون را جگر که در معده در هزاران سوز و کوشش کرد
 دلیر - حرصش بر آن داشت که میان خود را برید و پسخ و سفیه هر چه بود بخاند

خو کشید چون خواجه بوقت حاجت دست به میان برد چون کبیر معلسان نفس نهی
 و چون که پستان خالی دانست که آن کار موش است که بر وار کین ویر گرفت و رشت
 دراز بر پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و با نذاز رشت عزارا را
 بدانست و دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بگذاشت تا بگذاشت و وی رسیده خانه ویر چون
 و کجا حرافات سرخ و سفید بر سم ریختند و ویشار و در می با تم آینه تری خود را قند نمود
 و موش را پیرون آورد و بگذاشت که بر سپرد تا چیزی از خود دید آنچه در یک مکافات حق باشد تا
 نزدیک **قطعه** که شور و شری هست حریصان همانا است - در حرص فزونی
 حرم دل قانع گز نه هر شور و شری است - در عرقناعت همه روح آمد و رحمت
 در حرص فزونی است که شور و شری است **کجایت** روبا می بر سر ای ایستاده بود
 چشم مراقبت بر جیب در راست نهاد نگاه اند و در سپاسی پیدا شد چون نزدیک
 آمد دید که یکی درنده کرک با سکی بزک بر صورت یاران صادق و دو پستان موافق هموار
 می آید با نذاز ازین ترم قوی و شایان را از آن و غده آسیبی روبا پیش دیده و به سلام
 کرده طیفه احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین و برین مهر تازه برل شده است و خوشی
 قدیم بر پوستی جدید عوض کشت اما میخوام هم که در آن که سب ای بی جمعیت چیست و عیاش
 این امنیت کیت سک گفت سب جمعیت ما و دشمنی کش با نیست اما دشمنی کرک و دشمنان
 مستغنی از پانست و سبب دشمنی من با دی آنکه دنی ره زمین کرک که امر و زهر اولت زنا
 وی دست داده است بر همه با جمله کرد و یک بره بر بود چنانچه عادت من بود و تقاضای
 او بدو میدم تا آن بره را از دست نام با بوی ز سیدم چون با آن آدم شبان خوب بر من کشید
 دلی موجبی مرا بر جانید من نیز را بطرد و دوستی از وی بگستم و با دشمن قدیمی وی دوست **قطعه**
 به دشمنی دست شوز انسان که هرگز - تیغ و شمشیر نخواستند دوست - کین با دوست چند
 دشمنی ساز که بر غم تو یاد دشمن شود و دست **کجایت** روبا را گشته پیش تو
 که صد دنیا رستانانی و پنهانی بیکان ده رسپ آن گفت و الله مزوی ذوا داشت فاما
 درین معامله حفظ باست **قطعه** از سفله میل کرم امید داشتند - کشتی موج

پله حرمان کند نشست - پیش خود و زبون شدن از میل مال جا به - خود را بوی مطهر
 جان کند نشست **حکایت** شتری در صحرائی مرا میگردانند و از خار و خشاک آن صحرا اند
 میگردانند و بجای رسید چون زلف خویشان در هم و چون روی مجنون تارده و حزم کردن
 آن دراز کرد و نماند آن بهره گیر و دید که در آن میان افنی حلقه کرده و سر را با دم فرام
 آورده باز در کشت و از آن سوی دی بگذشت خار بن پنداشت که اختر از آن سوی باز فرم
 سپندان دوست و اجتناب وی از تیزی و نمان او شتر از آن دریافت گفت
 پم من از این مهمان بر شنیده است نه از میزبان آشکارا و ترس من از نه بر نماند
 نه از فرم بجان خار که نه هول همان خورد می باز یک لقمه کردی **قطعه** که را لیم بر سر
 کریم نیت عجیب - ز چنبت نفس نه از پیشم و استخوان رسد - کسی که با بنه در لیله
 خاکستر - مقرر است که از آتش نمان برید **حکایت** سگی از هر طعمه ای بهره برد و در واره
 شهر ایستاده بود و دید که قرصنی نان گردان از شهر بیرون آمد و روی سحر نهاد و یک در
 و دنبال پی و وان شد آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام
 جان غریت کجا کرده و روی کجا آورده گفت درین چایان با جمیع از سپهر پنهان
 از که کان و پنهان آشناسی دارم احرام دیا را ایشان بسته ام سگ گفت مرا مگر
 که اگر بکام نرسد و درین شهر در رفقه من در قضای توام **قطعه** آنم که بجز غیش و کینه
 حالی نشدم ز آرزویت - که کرد همه همان بگردی سپا کن نشوم ز دست جوت
 آنکه جز بنیان بنور زنده جان نشان **حکایت** دارنده رو بگذشت در آن چایان
 که فی المثل ز دست گسبان صدقها خورد - همچون سگ که پسته دو دو قضای آن
 نه چایک را گفته جربشکل کیکران افتادی و بای در میدان کج روی نهادی گفت
 از یار خردم بر دهنم که با آن راستی و راست روی همیشه از پستک بخا سرگشته
 و از فرم پستم دم بریده **قطعه** هر جا پری بصورت خود کرد و آشکار - او را میجان
 کشند در آغوش خود و یه تنگ - هر جا بشکل راست بر آید میان بار - سگین دلان
 ز دور زنده نشن بجوب سگ **حکایت** عوکی از جنبت خویش جدا مانده و محنت پی

جنینش

جنینش بر کتاره در پاشانده هر سو نظر می انداخت و خاطر غمیده را از غم غنی خفتی
 بی برداخت ناکمان **مشق** های دید در میانه آب - همچو آب روان روان کشتا
 یا جو مقراض از سپیکه سیم - اطلس سطح آب از و بر و نیم - یا جو اینم بلای از کدک است
 سمایل بخش از وجب و راست - چون عوگ ویرا بدی خاطرش بصحبت وی کشید
 قصه ای خفتی خود در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد مای گفت مصاحبت
 مناسبست در ایست صحبت را تا سایست مرا با تو به مناسبست مرا در قعر دریا جا و ترا
 منتزدان کما رسا حل مراد بان خوش الاثر زبان بر از خروش ترا قی لقا بر بلا هر که
 شکل ترا مندر خنوا هر که با تو نشیند و در احسن منظر سپر پایه - خوف و خطر هر که بجای من
 دیده بر از و ز چشم طبع در وصال من دوز و مرغان آسمان در هوای منند و
 بخش صحرا در سو دای من صادقان که چون داند در صحبت جوی من با هزار دیره
 کا در چشمت از یاد آرزوی من بشت خمید و این کینت و راه قعر دریا برداشت عوگ
 در ساحل شهاب نشست **قطعه** با کسی نشین که با شتاب تو در کوهری - رشت تپه بود صحبت
 که هر - جنس را با جنس و با نجان اگر گیری قرار - این میان آب و روغن وان همچو شیر و شکر
حکایت کبوتر را کشند و نشست که دو بجه پیش بریناری و چون مرغ خاککی بر پشت از آن
 قدرت نداری گفت بجه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میجو زد و چو مرغ خاککی از
 بر راه که زانیک حوصله غذا و بچه پیش نتوان داد و از بن مزله در روزی بر پز اجاره
 در روزی توان کشت **قطعه** خواهی که شوی حلال روزی می همان که کن حلال بسیار
 که درین سراج تنگ - حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** کبختی خانه موروثی خود را باز
 برداخت و بفرجه آشیان نگاه کند خانه ساخت یا وی کشند ترا مناسبست که با جبه چنین
 خردن با لوزی زبان بزرگی همسایه باشی و خود را در عمل اقامت و منزلت مسایه و اریب گفت
 من نیز این قدر دانم اما پسته خود عمل متوالم در مسایکی من که چون هر سال بجان بر آورم
 و بجزن جگر برورم تا گاه بر خا من تا ز و بجان مرا قوت خود ساز و امسال از وی که غنیم
 امید میدارم که داد مرا از وی بستاند چنانچه عمه سال بجان مرا قوت خود کرد و دیده است

اسمال بجان دیرا قوت بجان خود کرده **قطعه** چورده باه در پیش شیر باشد زایم
 از نیم جنگل کرکان ز پدا و حردان مان یا بگنسی که کیر وطن در چواریز کرکان
حکایت سکی را کفشد که سبب چیست که در هر خانه که باقی کند آن خانه نتواند کشت
 و در ایستاد که خسی ابا نتواند کشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمع و تقا
 مشهور از خوانی به شک نانی قانع و از برائی بکشک اسپخوان خرسنده اما کدا سحره حرص
 و طعنت و مرغی جوع و مسک شایان یک هفته اش در ایشان و زبانش در طلب آن
 یک شب خبیان غذای ده روزه اش در پشت و عصای در بوزه اش در
 تمامت از حرص و طمع دورست و قانع از حرص طالع نفور **قطعه** در هر دلی
 که عاقبت نهاد پای از هر چه بود حرص و طمع را به سبب دست هر جا که عرصه
 کرد قناعت منافع خویش با زار حرص و موعظی که از زینکست **حکایت** روبا که
 با ماور خویش گفت مرا سید پاموز که چون بکش کش سبک در مانم حردان و مویا تم
 گفت آن حیل و اوانست ما بهترین سمدانست که در خانه خود بشی نه او ترا چند
 ز او را پستی **قطعه** جو با تو خضم شود مسفته از حد دست که در خصومت آن کرد
 حیل ساز کنی هزار حیل تو ان اسامت و زمان چه که هر صلح و هم از بخش احترازی
حکایت سخن ز بوری بر کوش غسل زون آور و تا ویرا طعمه خود از آری در آمد که با وجودین
 نمشد و غسل مراه قدر عمل که از کبذ آری و بمن رغبت آری زینور گفت اگر آن شهید
 و شهید را که نه و اگر غسل تو سه شینه آن **قطعه** ای خوشش آن مرد حقیقت که ز غلام
 و سپلام روزی با بسوی امیده و صل بود اصل چون روی نما پید ز پس بود و کرد
 فرع را یکبار و بسوی اصل **حکایت** مور یا دید که بزور سندی که سبب و طغی ناده
 بر ابر خود رود اشسته متعجب گفتند این مور را به پند که با این تا توانی باری را این
 که آنی چون میگش مور چون این سخن بشنید نمخند بدو گفت مروان با را بیزدی است
 و با زوی حمیت کشیدند ز بقوت تن و سخا است چون **قطعه** باری که آسمان زمین
 سر کشیدان مشکل توان میانوی جتم و جان کشید **حکایت** قوی کشید از

ز هر دو ان خویش کان بار با همت قوت توان کشید **حکایت** اشتری را همارد
 پای کشان در حراجی جرید موشی بوی رسیده و ویرانی خداوندند و در حصرش مران داشت
 که همارش گرفت و بخانه عزروان مشد شتر را ایجا که فطرت او مقصود به انقباض است
 و بیعت او بخول بر عدم محالعت و عناد و با او موافقت کرد چون نماز وی رسیده
 موراجی دید و بنایت شک گفت ای محال از پیش این جو بود که روی خانه تو چنین بود
 و چند سخن چنین زد که نه خانه تو از این بزرگتر از اند شده و نه جفته من از تن خود تریان
 نه تو سببست چون دیکر و محالست چون صورت پذیرد **قطعه** چون روی ماه اجل
 زینش کنی بمن ترا در فشان با حرص و آداش تر و آردا هر پای خویش را چرخ
 سبک کردان که نیست سنگهای مرگ را کجاست این بار با **حکایت** پیش از جوی بگفت
 دید و جی لا افتاد بر بختند که عورت ترا بودیم پیش روی بار بس کرد که ای سپاهنش
 من سالها عورت ترا بر ستم دیدم و هرگز نمخند دیدم و طعن زنی سپیدم تو از عمری که کجا
 ملاجین دیده چون در سر ز نش من چه **قطعه** چون لیلی با هزاران عیب و عار روز
 و شب بر خلق عالم کشکار پند اندک عیبی از صاحب کرم بر شیا و در بطن و لطم
 آن بیب این شود یکسوزمان وین بکر اویتا لا ویدون **حکایت** کاوی بر کله خود
 سالار بود و در میان کاوان بقوت جزو نامور چون کرک پایشان زور آوری آفته
 و با زخم جردن از ایشان دور کردی تا که دوست حادثه بر وی شکست آورد و کرد
 ویرا افتی رسیده بعد از آن چون کرک را به پیوی در پناه کاوان دیکر خریدی پیب آرا
 از وی سوال کرد و در جواب گفت **حکایت** ز از روز از بس روی خود ماندم زود
 شد سو که دلاوری بر من سرود ویرین مشکلی است که در روز ببرد هر چه بود از هر چه
 دعوی از زود **حکایت** اشتری در دراز کوشش عجزه میرشد بکار جوی بزرگ رسیده
 ادل اشتر و آرد چون میان جوی رسیده آب ناکسوی را که در کوشش ما و از راه که
 آنم پیش نیست دراز کوشش کلت ماست میگوئی اما از شکم تاش که تقا و تست می
 بشکم تو زدی که کشت از شکم من بخا که کشت **قطعه** ای برادر از تو بهتر کسی نشناخته

ز آنچه هستی یک سر مو خورش را افزون منزه کرد و چون از قدر تو بس تا میرت نامزدی
 قدر خود بشناسی با ای از حد خود پرورد منزه حکایت طایوس و زانی در ضمن باغی و نام سینه
 و عیب و هنر که میگردید در نظر و در شان از آن گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق الطلس
 رنگش و دنیای مشتقش منزه است که در آن وقت که از مشیت ربیک عدم پرورد و روشن چو
 آمیزم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزه بیخودت سیاه ترا شده بوده ام که با هم تو
 و زده ایدم سرخ مرا تا آن گفتمت حال بر ملکات این نیست که خطای بخت است در پیشگاه
 و بگرفته است باقی غمناکی تو مناسبت موزه نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سران
 که چنان من بر زده و من سران که چنان تو در آن نشوید که گشتی من کتب مرا قبه و برده بود آن
 محاوره و مقابله را می شود سر بر آرد و کوی یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این
 محاوره حاصل را بکنار پیروانین مقلدان علی طایل دست باری خدای تعالی همه چیز را یک
 کس تنها و به یکس نیست که وی را خاصه نداده است که دیگر اثر نداده است و در وی
 خاصیتی ننهاد که در دیگران ننهاد که سر کسی را که بر او خرد و خرد مستد با پیروز و سیاه خرد
 حشو و قطع برودن حد از حال کس را بطور خرد نیست زنه که طوری در درستی
 از خلق طبع چو مسد بایر است بکسل طبع از خلق که رنج زبانی حکایت رو با کسی یک
 کشتاری که مباد بر شد نه ان طبع و وی حکم کرد و باه قریا و بر آورد که ای شیر پیشتر زبانی
 و ای بیگ قله سینه زدی رنج زبانی من خشنای و مکان این شکل را از بای جهان جهان
 من بکشی من مشتق بشم و اسپه خوار از خردن من چه چیز دو در آردن من که اوینو
 هر چند از این مقوله سخن را ندرد وی گرفت گنت یاد آنجی که مرا برتست از من از وی
 سبب شرت کردی آرزو بگویم و درم و چند بار متعاقب با تو سبب شرت کردم کشتار
 این کشتار شنبه آتش نیست در و بگو میشد و بان بکشد که این سخن بیوده است
 و این حد و اندازه کجا بوده است از وی دبان کشت دن همان بود و از رویاه رس
 و در کشتار همان بقدر خوش و نیامی از جنگ خشم با می به آن بود که زبا
 بنا خردی کشتای جو فصل خاندان میرت کشتا ده کرد و بی شکستش آن که سوخت کشتی

حکایت شکالی خردوسی را در خواب سر گرفت و یاد بر آورد که هر چه نفس پیدا نمود و مودن
 شب زنده داران از کشتن من پر میزد و چون اربع لغدی مرز **حکایت** جلال موجهی من تیری
 که خواهی می کنی خرم بریزی **حکایت** سگال گفت من کشتن تو چنان یک جبهه بنشستم که هیچ وجه
 از آن باز نماند ایستم خاطر خود را از خینا بر پرود ختم و ترا درین صورت مخیر ساخته اگر بخواهی
 یک ضرب پنجه جان ترا بستانم اگر خواهی لغمه ترا لغمه خود کرد و لغم قطع جو به پیر خود از خرد
 و لغم کن با تو سر محررا که شوره پسری که پیش تیغ میسر راه خلاصی که زبان
 از بهش کردی تیری که پیش **حکایت** در دل جنان سیکشت و در خاطر جهان میکشدت که این نام
 بزودی با فراتجا و خواه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش با آرم چون آینه طبع گویند و دیک
 لالت گرفت و بصدق رغبت شهنشاهه عقابند بند برین قدرت کسار افتاد
مشق بسط کن جامیا بساط سخن که از آن خیز بساطی نیست لیک خامش نشین و دم در کش
 طبع را که در آن نشانی نیست نیست کافی نشانی تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست
 و هر چه از معقوله نظم گذشته و بنا نمی منسوب گفته زاده طبع بحر این رساله است و پنجه کاف
 این مقاله را باقی جامی مرعای که نام انشا راست از گفته کس بهاریت بیخ خواست
 آرا که از صنم مراد کای کلاست و لالی کالی کاشش شتر است امید بکارم اخلاق مطالعه
 کندگان آنکه چون بر خلقی مطلع شوند بزیل عفو و اغاض پیشند و در افشای آن بران سبب
 و اعراض نگوشند **قطع** چون به پیوسته انباشی که بکار بکار کنوی به زانکه در کیش
 آخر انباشی سبب پریشی ز عیب جو هیچ قطع در مانع قطع الطناب و طی اسپب
 که و بوی خاد درین طرف نامه که جایی به و کو طبع از ماسی بوقتی شد آخر که تا بجزت
 شونصدان هشت پروی خدای و السول من الله ذو الجلال والاکرام النظر فیئیل
 المرام والنور بحسن الاختتام والصفوة والاسلام علی محمد وآله البررة الکرام **حکایت**



بنون الملک ابواب



Handwritten text in Arabic script, enclosed in a rectangular border. The text is arranged in approximately 20 lines. Some words are written in red ink, likely indicating headings or important terms. The script is a cursive style, possibly Thuluth or Nasta'liq.





حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته و جات عظمت منشور دولت سلطان حسین
 و تمام خلق الحسین محمد بنی الامین با صلوات الله علیه و آله اجمعین بطغرای
 و انک لعل خلق عظیم مرفیع مرتب گردانید زیرا که حسن خلق نوریت از انوار
 حکمت الهی سری از اسرار عزت پادشاهی که بیان نور شریف و دیده بصیرت
 منور کرده و دیدان سیرت عجز معرفت جسم صفات میده شود و از مضمون معجز
 بزرگواری بعثت لایتم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فایده بعثت بر در عالم صلی الله
 علیه و آله سلم مقرر مکارم اخلاق تکمیل محاسن صفت لاجرم زبان مجتهد بیان حضرت
 بکار خفیه با اخلاق الله ناطق شده است است عالی همت دانند که تحقیق بدین خلق
 ابراست لازم و ارتقا بدین درجه علیا و فضیلت مستقیم و اول چیزی که میباید
 قیامت بخیزد شود حسن اخلاق باشد و بعد از آن اعمال حسنه و در حدیث آمده است
 که بدین سستی هر چه از این سبب خلق میگوید بد درجه کسانی را که قایم دلیل و صایم انبیا
 و حکما اند که خوی نیکوکاری است روشن جز خوی با نهنج آن منهنج بس منزل
 شرف و پروری توان سید و جز ملوک آن طریقی رخت زیاده و بدیهه حیوانیت
 الملک انسانیت نمودن کشید - هر که در دیرت نیکو بود او می نازد میان بود
 نیکی مردم در نیکو روی است - خوی که با بد نیکویت - و اخلاق بیستوده و او را
 پسندیده از بر او را میان بسا و پست است نماید حضور از جا حتی که مکر و ک
 چهره مستور و شمار زمام مستدار بقضه اختیار ایشان باز داده اند و بمقتضای عیانت

بن عیانت توفی الملک من شاد ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده **بیت**
 خلقی اطلاق کن دنیا و دین رازیو راست با خیر می خوش بود با دشمنی نرا
 و عهد که با شاه دین پناه مظهر انوار سلطان مطلق الله و ارا و حمید فر
 زیدون خورشید منظر صاحب قران مکندر مکنان مرکز دایره امن و امن
 ممد قواعد السلطنته الباهره مشید معاهده اختلافه الزامه - ابوالعازی آن
 صاحب قران - که داد دست دوران بدستش عیان - همانا جسم قدر کیتی پناه
 که خورشید مکت و ظل که - معزالوری ملک اخافین - شهنشاه آفاق سلطان
 خلد الله تعالی ظلال خلافت و ابوالعاطفه و رافقه بین الامام الی مقام الباطن
 و ساعده الی مقام اولاد و ابجد کما مکار نامه از حضرت که مکرک سر سبز
 و جهان بینی و سپاس راه اوج سلطنت و کشورستانی انداز اخلاق شیده و وصفت
 رشیده مرضیه بقسمی از نزل و سببی اشعل بره یافته اند و عثمان مکت علی بصورت انکس
 مجاد و معالی یافته مکرکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالم گیر علی انصوح و تامل
 عالمیان نفا و زمره آدمیان که مریکاتای در بای عطمت و اختیار می اخرا نورانی
 سهای ابرست و غیر یاری فساد زنده اعلام وین دولت فروز تمدد در مکرک
بیت شاه قوی طالع قیروز جگج - کلین این روحیه فیروزه رنگ - وای
 ز ناصب سیر کشان - تنی زن تارک لشکر کشان - خلاصه اعطاف سلطان
 زبده اما جد الملوک و انوار حقین **مفهوم** شاه ابوالمحسن معین معین ملک و عدت کانت
 در مقام احترام از زمره خدام اوست - شهبوار عرصه رفعت که در سید این
 الملق ایام برایش احکام اوست - چون نشان دل بتو قی انما بیت زمره لاجرم
 از روز منشور شرف بر نام اوست - خلد الله تعالی ملک و اجری فی سار السلطان
 بلکه که آوازه تو به و انابت و انصاف و عدالت تو ایام - آفاق
 رسیده وصیت مکارم اخلاق و شرافت او صافش اطراف آفاق شایع گشته
مصرع هر طرف که کنی گوشش روح او شنوی - و از چه صورتی که موجب بر فراز

و نیکی دینی سبب از دیاد کرامت و سعادت عقیقی تواند بود بود استر شاخ چایب
 حضرت سلطنت پناهی است که بوقت موجبات وحشت و اسباب رنجب
 و در مشقت بجهت و قریح بعضی قایح و حالات قایم بود و وصول او بلا زمت با کما
 عالم پناه حضرت عالی بقایت مستبعد میهنو و محج و اشارتی که از حضرت عجم
 بجای نطل آتی شرف صدور یافته آنحضرت از دار الملک مرو که مستقر غزو و جلا
 بود نوزده نموده بانگ از خواص خدمت و وحشتی و وحشتی قانوم باید سر بر
 سلطنت و خلافت مصر کشت و سخن جمعی که در صد و ابا و امت نایع بوده باشد
 بسمع قبول اصفا نموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار حکمان اشکری
 و لو الیک متفرق بفرمان برداری حضرت باریست بر همه اختیار فرمود
 و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیده یعقوب کنعان کال بنود حال
 آن بوسف مصر عزت و جلال و شهنشده صدای بنیت و ندای مبارک
 با دوازده گوشه بکوش کرد و نرسیدن گرفت **قطعه** فجاج ازل فیض پی
 انداخت ز مقدمش شتر آوازه . شجاع مرا و از ان بشارت خرم
 شد گشت امیدان رسیدن تازه . و چون شازاده بدین صفت از سایر
 اقوان همش تیار یافته با نظار عواطف سلطانی محفوظ و از آثار مرحوم کرامت
 خاقانی مختلی و محفوظ گشت فرود آمدن بمسامع عالمیان پسید و نسیم
 بخت و مرست از ریاض نشاط و راحت بر صد و راد میان جزیره **قطعه**
 فکر خدا که شام امید زمانه را . صبح طرب ز مطلع غزو شرف دمید .
 مر نادک دعا که کشد ذنابل را . از بازوی نیاز همه بر هف رسید .
 اصغر و اکابر زبان بدعای جان درازی آن سپه و چمن سرفرازی می شود بند
 و خواص عوام با دانه شاد آفرین آن مهر فلک عزت و تمکین تو چه نمودند
 فقیر حیرت چین انگاشتی نیز احرام طواف حریم بارگاه بندر دلی اشتباه
 آنحضرت بست و سعادت تبسیل اتمل دریا فاصل مستعد گشت و بعد از

عرض عاج چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبرده نوح ان فی لیل
 و ساطع بود بطریق تحقیق و تدقیق مشاهد نمود و خواست بطریق دعا کونی و دلی و لخواهی
 و در سبب که از اخلاق استوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت برورق میسبان
 بسطور کرده اند تا دستور العمل اولاد سلاطین و ابناء خواقین باشد تجسد بر این سلاله
 که با خلاق مجتبی میسر گشت تا اقدام نمود و التوفیق من الملک المعبود و قتل از شرف
 بروقف عرض میرساند که چون ادیبان فی الطبع اندیشا از اجتماع و اتیان
 با یکدیگر چاره نیست و از مزج و طباع مختلفه بر مزاجی را اقمسانی و همه طبعی را
 مقتضایست پس در میان ایشان قانونی باید که بدان قانون یکدیگر محاسن کنند
 و بر یکدیگر حیف نرود و آن قانون شریعت است که تعیین اوضاع آن بوحی الهی
 باشد و اوضاع آنرا بیضا مبرک کند و چون پیغمبر قانون و قاعده را بنهد کسی باید
 آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی حدود آن
 تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس در هر پادشاهی بملوی مرتبه نبوت
 چرینی واضع شریعت و پادشاه حافظ و حامی آن از بیجا گفته اند الملک و الدین
 تو امان و درین معنی گفته اند **بیت** نزد خروشا سحی پیغمبری چون دو پیکر
 اند و یک انگشتری گفته اند است که آزاره اند . کین دو ز یک اصل و
 زاده اند . و لهذا حضرت حی سجان و تعالی بعد از امر بطلاعت خود و طاعت
 پیغمبر و بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود و اطیعوا الله و اطیعوا
 الرسول و اولی الامر منکم پس پادشاه باید که متمتع با خلق صاحب شریعت باشد
 تا حفظ حد و دشریح بشراط آن تواند کرد و دیگر باید که کامل فسر باید که چون
 حضرت حی سجان و تعالی در پاره وی همچنین کرامتی از زانی داشته او را بر
 طایفه از بنده کان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت و عزت
 منقش و برافراخته ارادت ازلی انبیه اختیار بر فرق اقدار و نهاده و شست
 لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضه تصرف او باز و اید مرا شیده باید

فرموده اند

ذات عالی خود را بصفتان ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف
 گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از آن میان وی
 و میان خلق و این چهل صفت در جمل باب آورده شد بعبارت پارسی
 خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در برابر از روایات و حکایات
 آنچیز وقت اقتضا نمود و زبان بدان مساحت نمود رقم نبت یا نبت و من
 و نه الا عازمه و التوفیق **باب اول در عبادت باب دوم در اخلاص باب**
سیوم در دعا باب چهارم در شکر باب پنجم در صبر باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل باب هشتم در جفا باب نهم در عنایت باب دهم در ادب
باب یازدهم در خلوص باب دوازدهم در عزیمت باب سیزدهم در
در عهد و عهد باب چهاردهم در ثبات و استقامت باب پانزدهم
در عدالت باب شانزدهم در عفو باب هجدهم در حلم باب نوزدهم
در خلق و در تق باب نوزدهم در شرفت باب بیستم در ثبات و استقامت
باب بیست و یکم در سخاوت و در محبت باب بیست و دوم در تواضع و
احترام باب بیست و سیوم در امانت و دیانت باب بیست و چهارم
در وفا به عهد باب بیست و پنجم در صدق باب بیست و ششم در انجام
عاجت باب بیست و هفتم در زمان و تامل باب بیست و هشتم در شوق
و تدبیر باب بیست و نهم در مجرم و دوراندیشی باب سیام در نجاعت
باب سی و یکم در غیرت باب سی و دوم در سیاست باب سی و سیوم
در سخط و حیرت باب سی و چهارم در فراست باب سی و پنجم در گمان
اپرا باب سی و ششم در اختتام فرصت و طلب نیکبختی باب سی و هفتم
در رعایت حقوق باب سی و هشتم در محبت انجبار باب سی و نهم در دروغ
اشه را باب سی و دهم در تربیت خدم و حشم و ادب ایشان باب سی و یازدهم
اول در عبادت و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد با دای فریاد

و ترک قباچ و ترک محرمات و انقیاد امر و نواهی و اتبیل سنت حضرت رسالت است
 صلی الله علیه و سلم و مقررات که عبادت حق سبحانه و درین اسطه سلامت و درستی
 رابطه نجات و کرامت **سرمد سعادت دینی عبادت** . پراگمه کرامت عینی
 عبادت . پس پادشاه باید که صیغه احوال خود را برقم عبادت بسپارد تا خداوند
 بر او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرموده این در آنچه ای تعالی
 بر حسب فرمان دمی خود لازم باید که شناخت و روز با بکار مردم و شبها بکار
 خود باید پرداخت آورده اند که مرقعی علی صلوات الله علیه و سلامه در زمان خلا
 خود روز با با سخن مهمات خلق مشغول بودی شبها بعبادت و طاعت خالق
 اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه رنج بر خود روا میداری نه برو تا بسپاری
 و نه برو تا آرام فرموده که اگر در روز بسپاری رعیت ضایع مانند و اگر شب
 بسپاری فردای قیامت من ضایع مانم پس از مردم مردم بی سبازم و شب بکار حق
 می پردازم کی از سلاطین هراة از شاه سخنان قدس الهیاس بود که مراد صیغی کن
 شاه گفت اگر بنگار دینی در جات آخرت میخواهی شبها بر درگاه الهی اولی
 سیده و روزها در بارگاه خود بگذران ایام میسر است چون بنگار حق همه زمان بود
 تو نیز بنگار کن فرمان حق بسپار . مراد شد که خدمت حق را اگر بستی . نند خلق
 هم ز بی خدمت شکر . و چون غوی قیمت تابع غوی پادشاه است که الناس
 علی دین ملوکم . پس هرگاه که پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز
 بدان کار مایل و راجع شوند و برکات عبادت رعایا نیز بر روزگار دولت
 او و اصل گردد **باب دوم در اخلاص و آن پاک ساختن عملت از ریا و غیره و نیت**
 عمل و راست کردن نیت با خدا میسر و جمل **بیت** مرکه با خلاصم میسزند
 صیغی قنعت که دم میسزند . پس هر که در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنود
 می سجانه باشد نفس خود را در آن داخل نند هر که غرضهای انسانی علمای حقانی را
 تیار کند آورده اند که یکی از خلفای مشر موده بود تا بی ادبی در موقضا سیاست

براسته تا زانو میزدند آن شخص آشنای آن زبان و قاحت بکشاده خلیفه را
 و شام داد و خلیفه امر کرد تا دست از آن بازداشتند و او را از او کرد یکی از
 خواصش را نگاه خلافت برسد که در محلی که تا و پیکر آن شوخ بی شرم تا و پیکر
 او زیاد و باستی سبب بخشیدن آنرا و کردن چه بود خلیفه گفت من آنرا برای
 خدای ادب میگردم چون مرا نماز گفت نفس من از آن متغیر و متاثر شد و در
 صدر مقام آمدن خود است که در کار حق عرض نفس با مدخل و هم که این صورت از پیش
 اظهار عورت و صاحب عمل عرض میسر از فضیلت ثواب محروم و بهجور **بیت**
 از تشنگی من میزنند کار الهی عرض میبندد و اعیان نفس نمود و رو
 معنی اخلاص نماند درو کار که اخلاص نشد بهره ور ترک جهان کار سازد
باب بیوم در دعا و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و در خواستن مراد است
 از فیض فضل نامتناهی در صاحب دولت را که کلید دعا بدست آمد مراد حکم ادعوی
 استجب کم در اجابت بروی کشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای
 دفع مضرت و سلاطین از مرد و نوع چاره نیست یکی خیر منافق که نظام مملکت و
 تمام سلطنت و مراد آنرا برای نیازی از حضرت عینی کار بسیار در خواست باید
 نمود تا بفرغت بر سر برایت ممکن توان بود **بیت** بر پند نازکی نشیند بر او
 آنکه کرد نیاز بر دل کشاده دو کم دفع مکاره و مضار که آن بیجوم خصم و خصمه دشمن
 باشد یا بلاهای دیگر چون الام و اسقام و آن نمیباید جز بتضرع و کجا در آری دعا
 مضرع نکرده و جانش در دستنوی معنوی فرموده اند **بیت** ای که خواهی بلا جان و آبرو
 جان خود را در نفس آوری کن نضرع را بر حق قدر است و آن بسیار کجاست
 نادر می کجاست با نضرع باشن تا دان شوی که کن تا بی آن خداوند شوی
 ای در خفا چشمی که آن کریان دست وی ساری دل که آن بریان دست
 آخر بر کینه مانده است مرد آخر بین مبارک بنده است در آجا را کرده
 که دعا با و شاه عادل استجابت مرید دعا که سلطان عدالت شعار بر کانی جلالت

نموده شست دست اخلاص کشاید بی تنگ بهداف اجابت و نشانه استجابت
 میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شب باروز متصل باران آمد
 بشاید که کار با بر مردمان دشوار شد و راه آمد شد فرو بسته گشت منزلهای روی
 بویاری نهاد و دو خدعه در خاطر خورد و بزرگ اتفاقا جمعی از اهل پنجم می گشتند
 که از نظرات کلکی استلال میخوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب
 خراب نخواهد شد مردم دل از خانان برداشته و خرج و فرغ در خلاصی افتاد
 چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع سلطان کردند و او مرد عادل و
 با کرمیست بود اهل شهر را پسلی داد و خود بخجوت درآمد روی بسیار ترکان نهاد
 و گفت با رخدا یا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که بقدر
 این ترا باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال دلهای ایشان میکند دعا
 کرد آن فی الحال باران مشتعل شد و آب بر آمد و این دلیل روشنت که چون پادشاه
 پاکباعتقاد بود و دل او با رحمت راست باشد مرد عا که در باره خود ایشان کند نشد
 اجابت اقران یا **بیت** پادشاهی که نهاد از ره لطف بر سرت افرشاهنشاهی
 سر چه سخنانی از او خواند **بیت** دهرت مرید از و میخوانی **باب چهارم در شکر و آن**
 بسیار سببایشان شد مرید را بر انعام او چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست
 پس سلطان را باید که بویسته بشکر گزارد بسیار از این نعمت قیام نماید و شکر
 بر آن شده هم زبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی باشناسد
 و دانند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف الهی نهایت اوست انگار
 بزبان آنست که بویسته حق یا یاد کند و کلمه نهد بسیار که میگویند که گفتن این کلمه عظمت
 بشکر نعمت اما شکر جوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و
 بر عضوی را از اعضا بطاعتی که بر آن مخصوص است مشغول گرداند مثل طاعت منعم چشم است
 که نظر در مخلوقات بجهت کند و در علماء و صلحا بنظر رحمت بنکرد و در ضعیفا و بی بر
 دستمان شگفت نگاه کند و طاعت گوش است با کلام الهی و اخبار نبوی و قصص

اکا برین دمواضح مضاجح مشایخ و اهل تقین است و طاعت دست احسان فقیران
 و محتاجان طاعت پای رفیق مساجد و معابد و مزارات اولیا و تقدان درو
 خالص زیارت کوشه نشیمان لی طبع و علی بن اچون حکم ان شکر کم لازیم کم شکر
 گذاری بسبب زیادتی نعمت حق سبحان ملک و مال و جاه و جلال او را زیاد کرده اند
پیت شکر سوی شهر سعادت برود هر که کند شکر زیاد و ببرد آورده اند که
 سلطان سخر باضی انار الله برماند میکند شکر خرقه پوشی بر پسر راه ایستاده
 بود سلام کرد سلطان چرمی میخواند بر جنبانید و بزبان جواب وی گفت در پیش
 گفت ای شاه سلام کردن سنت است و جواب سلام دادن فرصت من سنت است بجا
 آوردم تو چرا و کینه کردی سلطان از روی انصاف و صلابت و اسلام عتقا
 بازشید و با عتقاد در آمد فرمود که ای درویش بگر که از روی مشغول بودم از جواب
 تو غافل گشتم درویش گفت که اشکر میگفتی گفت خدا را که منم مطلق است همه نعمت
 داده اوست و همه عطا فرستاده اوست **پیت** از راه تابا بی از عرش تو بر
 رزوه از او شده مستغرق لغم درویش گفت بچرخ شکر میگفتی سلطان خوب
 داد که بگردد احمد بن محمد بن العالمین که شکر هیچ نعمت درین مندرج است در پیش
 ای سلطان تو طریقه سپهری ازین نمیدانی و وظیفه شکر گزاری جهانم آری شکر
 تو می باید که بقدر فیضان نعمت الهی و توفیق موهبت نامتاسی باشد روزگار
 دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه عین شکر بکنش خند
 نغمه سپاسی با نثار بگردد محمد مترنم داری بر شکر سلاطین که در حضرت مالک
 الملوک موقع قبولی با بد و بدرجه اش که استخرا می نمودن شد آنست که بر هر چه
 شکر داری که مناسب آن باشد بجای آری سلطان التماس نمود که مراد بران
 مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدل است بر عسودم علیان احسان
 با جمیع آدمیان شکر صفت مملکت و وسعت عرصه ولایت طبع تا گردان در اهل پاک
 رعیت شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان بران شناسان است شکر بگفته است

و بسیاری اقبال اتفاقا کسان سخا که مدت و او بار جسم کردن شکر معنوی خزان
 صدقات و در ارات جنت اهل استحقاق مقرر در شستن شکر قدرت و قوت
 بر عاجزان و ضعیفان بخشودن شکر صحت چادران پستتر رسیده را از قانوق ل
 شفا کلی ارزانی فرمودن شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان
 دورداشتن شکر عارتمای عالی و با عنمای بهشت آئین شانزل و مسکن عت
 از نزول خدم و حشم معاف داشتند و خلاصه شکر گذاری آنست که در خشم
 در رضای پایت حق فرود گذاری و آسایش خلق با بر آسایش خود و مقدم داری
 نیا ساید اندر دینار تو کسب چو آسایش خویش خواهی پس سلطان را ذوق سخا
 درویش را یافته خواست که از مرکب فرود آید و در برابر زیارت کند چون بگفت
 هیچ جا درویش نماند و کلبه وی نشان نداد و فرمود تا این کلمات را نوشتند
 و در پیش راعل روزگار فرود ساختند **پیت** چند حکیم میقل ایستند اول است
 مقصود مرد و عاقلان نه حاصل است و الله اعلم بالصواب **باب پنجم**
 و آن شکیانی باشد بر سکاره و بیانی که از حق تعالی پیچیده میرسد و صبر است
 بنفایت مقبوله مرضی است و لطیف صبر همین بس که بضمون ان الله مع الصابین
 اجر هم بغیر حساب فرود ایشان در بعضی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است
 که حق سبحانه و تعالی فرمود بجهت و او علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام که او
 تکلف نامی با خلق اطلاق مرا پر ای روزگار خود بسازی و از جمله صفات صبر
 من کی آنست که صبرم **پیت** صبر بهتر مرد را از مرد است تا با به برد
 خویش است هر که در برابران جاوش صبر مرد روی کش بر چند
 زود تر خدنگ امیدش بهد ف مراد رسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و
 در خانه راحت جز به بن کلید بگشاید **پیت** کلید در کج مقصود صبر است
 در سیه آنکس که بگشود صبر است چو خار ای کوه و چه دپای گردون
 باسی که مرکز نرسود صبر است در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که

اخراسیاب مرا می خورد و گفت که بیست و هیکل روان خود او است و شکست
ایشان فریفته مشوید و بجای که زنده و دعوی که کند مغرور گردید تا وقتی که ایشان
بناز با مید بصیرت یا بدیاری اگر بر یک صبر تمام عیار ندانید از بردی و مردانگی
اعتبار کنید **بیت** بد جویت قدر و شوکت در **بیت** در آنکه صبر تا نکرده
آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاه ایستاد و پادشاه با او در همی
مشاورت می نمود قضا را که درم و در برابر می افتاده بود در ساعت امیر را
می کرد و بدینش بر آورد و خود نظر برین سپاس تا وقتی که پیش می نکرده و گفتا
و مرز سری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکند
و تغییر در حدیث و بخش از فاعله عقل و قانون حکمت انحراف یافت
تا بخانه آمد و آن که درم را از جابه بیرون کرد و این خبر پادشاه رسید تیغ
و متغیر گشت در روزی دیگر که امیر ملازمت آمد پادشاه فرمود که دفع ضرر از
تو چیست تو چرا می روی از آثار عقرب را از خود من دفع نمی کنی جواب
داد که من آن نیم که شرف بکار جان پادشاه را بسبب الم زمر که روی قطع
کنم و اگر امروز بجای من بنشینم و من بنشینم تو امیر که درم و او در معرکه
روزم بر تیغ زمر که آب داده دشمن چگونه صبر تو آنم کرد پادشاه را این
سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند کرد و ایندی و جان مقدر صبر که فقه مو و مقصود
رسید **بیت** کت چون بی صبرست در طوفان بلا بگرد و کام نزار ساله
برای **باب ششم در** و آن خشنودی باشد هر چه از قضای خداوند تعالی به شده
رسد بیاید و انت که تر قضا را هیچ سپری نشاید تر از رضایت هر که
بر بر آید ترضا و تسلیم نماید و بر صد پسند بر روی پسر نازی تواند
نشست رتی اند منم و رضاعه موید این حال است و نسبت این که از شاه
بالقضاء **باب** الله اعظم سو که این مقال **بیت** الله جو ساجدت تعلم
چه شود **بیت** خربندگی رضای تسلیم چه شود **بیت** یکی از انبیا کرام علی نبی است

بیت

علیه السلام در مناجات خویش گفت الهی راه منی را بعلی که بسبب خشنودی باشد
خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای من
چون از قضای من را خشنی باشی من هم از تو را خشنی **بیت** هر که را خنی
شد از قضای خدا **بیت** بهره ای بد از رضای خدا **بیت** ولی که بنور رضای روشن شد
از مقدرات الهی روی نه محمد و با مقتضیات قضای الهی کرد و مرجه از
اقتضای قدر بود پس بچو شدلی در وقت تمام در بند برود و مراینه بدین **بیت**
اندوه و حال پر امیر عا طرا **بیت** کرد و در همواره شد و کام و خوشن ک گذراند
نظم هر عزیزی که **بیت** خوش کرد **بیت** فرج و عیش روی با او کرد **بیت** خوش
پایمیز و از صفای خنوبه **بیت** با اقتضای قدر و شوکت **باب** منفی در توکل
و آن دل در دشمن است از ایسباب و محضرت مسیب الاسباب توجه نمود
و کفایت کار می خود از حق تعالی طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی مغویضا
ناید و در مرجه پیش از اعطاء و بر کرم الهی کند همه کار او بر فق دلخواه سپاسند
و بر او خسته کرد **بیت** تو با خدای خود انداز کار و دل خوشی ار **بیت**
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکنند **بیت** و پادشاه را لازمست که در همه حال رسم
توکل فرم کند و در معناییت الهی کار با او را چنانچه باید و شاید بر آرد
آورده اند که روزی پادشاه از گامی رسید که نصرت این ایمان چند جز است
گفت در دو جز یکی او ای نماز و یکی توکل بر کرم کرد کار کار ساز پادشاه
بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد نگاه او را
دشمن چه پیدا آمد و با لشکری کران و سپاهی کوان روی بدار ملک و می آورد
که او نیز با سپاهی کوانی که داشت متوجه حضر شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند
و مهم بر حرب وارد گرفت شبی که در روز آن مصاف مقرب بود آن پادشاه
همه شب نماز میگردید یکی از ارکان دولت گفت با ساجی فسه دار و ز صفت
گفت که من امشب کار خدا میکنم و فسه دار خدا است مرجه خواهد کند بر آن

هیچ کاری نداشت گفت پس بپای تو ایستاد و اسباب حرب کن و معرکه قتل را آماده باش
 گفت زره تو کل پوشیده ام و کار خود بملطف حق گذاشته **پیت**
 با کار خویش را بخداوند کار ساز . بکه اشتیتم تا کرم او چه میکند الهی صباح
 که مصافح راست کردند و مرد و لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند و
 آبی از عرصه و انزال جنود عالم تر بود در رسید **مصراع** لشکر تا بدستی از ملک غیب
 آمد پدید . **بی** محال که چشم سپاه خصم بر چهره و رایت پا و شاه متوکل افتاد
 همان اختیار را از خفته افتاد ایشان بیرون رفته زینت را غنیمت شمرند
 و بی آنکه حرب واقع شود و کارزار و بیت و چه **پیت** شمن کفایت شد **پیت**
پیت نظر از مشرق اوزار بر آمد . اصحاب غرض اشبع و ابر آمد **باب**
پیت **پیت** و آن حضرت شریف و سیرت مقبول است و حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم حیار شاخ از درخت ایمان گفت که اخیاه شعبه من الایمان حیا
 از غریب نظام عالم است اگر صفت شرم از میان افتد و هیچکس از هیچکس
 شرم نباشد مناظر هم جهان خلیل می رود و مصالح خلایق از یکدیگر فروریزد
 اما صفت حیا نیکندار که هر کس بر چه خواهد بگردد **پیت** صفت سخن قلب مناسبت
 راه زن خیل ملاهی حیاست . **پیت** معلوم شد که قاضی عام را از حیا غایب
 تمامت و بی تاب آفتاب حیا را نزلت اخلاق نام رسیده و خام **پیت**
 که حیا بنوعی بر افتد بر رسم عصمت از میان . در جمالی در میان است از تقاضای حیا
 و یکی از اقسام حیا حیا جنایت است یعنی گناه کار را ز کردار خود شرم دارد
 چنانچه آدم صلی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت کدم نشا و کرد و لبها
 که پوشیده بود از تن او فرود ریخت آدم بجنب و راست میکشید و در
 پس بر درخت چنان می شد خطاب رسیده که ای آدم اقمه منی از میکشید
 گفت بار خدا یا از تو چگونه می توان کرد **پیت** از خطای خود شرم
 میدارم **مصراع** اگر گناه بخشند شرمساری است . **پیت** و قیاسی که حیا کرم است

که کرم شرم دارد که خواجه از درگاه او بخل زده باز کرد و در حدیث آمده که
 حضرت جیحان و تعالی بصفت حیا و کرم موصوفت چون کی از بندگان
 مرد و دست خود را در دعاء بجزرت او فرغ کند شرم دارد که دستها او را
 از فضل و رحمت خود تنبی باز کرد اندک که نقد مراد بر کف آرزوی وی بند
پیت حال است که سر برین در تنی . که باز آید دست حاجت تنی .
 و نهایت کرم است که سایل از نزد خود شرم سار و منتقل باز کرد
 چنانچه در اخبار آمده است که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود در شوره
 زاری نشو و نما یافته و خراب شورش رخ ندیده و بخشیده **پیت**
 مرغی که خسته نزار و آفتاب زلال . منقار در آب شور دارد و هم سبال
 وقتی در قله وی قحط افتاد و بی ضرورت جبه تحصیل نوشه از وطن با آب
 و مسکن محمود بیرون آمد چون شورشستان در که شت گذر شن موضع قاه
 که خاک پاک صانع از رعیت بود عذیری مید مقدار آب باران در مجمع
 شده و منبوب بریح خرم خشاک از دور ساخته آبی در غایت صفا
 و لطافت بنظر وی در آمد عیب مسیح بار آب بروی مین ندیده بود
 متعجب شده و پیش آمده قدر عیار آن آب بخشید در مذاقش عجب
 شیرین خوشگوار نمود و با خود گفت که من شنیده ام که حی سجانه و تعالی در
 بهشت آبی دارد شیرین طعم او هرگز متغیر نگردد و فیها انهار من خیرا پسین
 اگر غلط کنم حتی نفس را بر خضر و فاد من بخشوده و بزود که بسکلی و چار کی من
 این آب را از بهشت باخی فرستاد مصلحت درانت که قدری ازین
 آب را برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او مرا ینه در مقابل این سینه
 در ناره من پس از فریاد من عمر و ایامت من برکت انعام خلیفه از قحط
 برانند پس خواست که همراه او از آب بر ساخته راه بغداد بر سپید
 در وی برادران کلاه نهادند و سوزنیا استوانی و بغداد و سپاه قتی مانده بود که

که که چشمش و در بدبختی مامون پیدا اعرابی معلوم کرد که این خطب است و عزم
 شکار و رفتن بحال پسر راه و آن زمان حاجی مع شت خوانی بکش و مامون
 متوجه شد گفت ای اعرابی از کجای می گفتی از فلان و دیگر که احسن آن بینه
 قنط در مانده اند گفت کجا می روی گفت بدرگاه تو می آمدم دوست تویی تم
 بل که تحفه دارم و پدر آورده ام که دست از روی می کشی و دنیا بدامن
 و مهال او نرسیده و دیده شناسی هیچ مخلوقی ظهور حال او ندیده غلبه متعجب
 شد و گفت بار خدای اعرابی مشک آب پیش او رو و گفت ای خطبه پنهان
 ایچنه این آب بهشت است که درین عالم پس ندیده و بچشیده **پت** آب کوشیده
 شمع نبات در شرفه همیشه ایچنه مامون کجا بدار آفرموده اقدسی
 از آن آب نزد وی آورد که دید متغیر اللون که از الراجحه رسوت مشک
 اعرابی در وی فر کرده و رنگ و بوی و تغییری عجیب یافته غلبه از آن در
 بچشید و بفرست دریافت که صورت واقعه است شرم درخت و در بخت
 نداد که پرده از روی کار وی بردار و گفت ای اعرابی راست گفتی این سبب
 عجب و شرفی خیزت این با هر کس توان ادب کجا بدار آفرموده اقدسی
 قنط آب را در طهره خاصه ریخت و مشک آب را در زاویه انداخت و در
 محافت آن آب ممانعت نیاوردند خود بر روی خسته اند که که با بود
 العرب تحفه زیاده و برکی پسندید و او را حاجت تو نیست و چه در او است
 گفت یا غلبه المسلمین مردم سرافقانه ولی نوالی در معرفت گفتند غلبه
 خدای دارم و بگویم تو غلبه کنش بود تا ترا در دنیا و آخرت کند و گفت ای اعرابی
 اعرابی این زر با را بگیر و از بهر با بازگشته روی بوطن خود باز انداخته از زر
 علی الفور بازگشت کی از خاصه پس بد که حکم بر این است که از این آب
 کسی بچشاید اعرابی را از زمین موضع بازرگانی پدید می آید مامون شنید
 که آن آبی بود و نامش شرفه و در بوی او سبب جان آید که اعرابی پرورش یافته

یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شاه قری از آن آب
 بخورد وی پسر کار نارسیده اعرابی را بران ملامت کرد و بی طعنه زد وی آن چهاره منتقل
 شدی اگر آنرا بازنگردانیدی شاید بیشتر رفی و آب و جدر را بدیدی از آن آب
 عذب لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود نخل زده شستی ما شرم داشتیم که یکی
 نزد ما آید و بوسید از گرم ما توقع نماید و کرد و نخل بر صفحه حال می شسته باز کرد
پت سخن را شرم می آید که سایل نخل از در که او باز کرد و و قبی که
 حیای او است یعنی با آنکه علی باشد که بحسب سخن و عقل آن ممنوع نبود و حیای
 او را از آن استخوان مانع شود و چنانچه نوشیروان در خانه که کل
 از کس بود وی از نان کینه کان خود با شرت کردی گفتی که چشم من کس بچشید
 اگر که می نماید و تحقیق این صورت از نوشیروان واقعه شد حیایست زیرا که
 حیایست که ناشی از ایمان شد و او از شرف است بوده بل که صورت او است که
 رعایت نموده و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرغی در آن حیاء او
 باشد **پت** دل که بر وصف حیایست آینه نارضد آید و دیده
 بی شرم پسندیده نیست و در نظر عقل خود آن دیده نیست **باب نهم در حفت**
 و آن احترام باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوت حرام و این از
 جمله محرمات مکارم اخلاقت بر زبان گفته اند آدمی دوست دارد یکی با ملائکه
 که بدان نسبت مایل است بعلم و عمل و در کربا بهایم که بان مناسبت در نص است
 بر اکل و شرب و وقایع و مشاطه عقل است که تا می توان نسبت مملکتی قوت دادن
 بجانب بیسی میل نماید **پت** از ملائکه بهره داری از بهایم نیستیم
 بگذر از خط بهایم که ملائکه بخدای پس هر گاه در صحن رون مپسولی شود
 آدمی حلال حرام ذوق کند همچون بوقت غلبه شهوت نیز میان سنج و سفاخ
 اختیار نماید پس حفت جبارت از آنست که بوقت آنکه شهوت غالب کرد
 و عنان نفسین بازگشیده و امنعت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرح

برین صورت اقدام نماید و نظر از علنا نشایسته تو بند و نادر ای خیر صلاح
 بروی کش ده کرد و چون باوشاه بصفت عفت آراسته باشد سر آنه خلعت
 فنیق و خوراز عرصه مملکت دور شود و غایب عار و بد نامی ن در فرزند کسی سپید
نظم عفت آنجا که رایت او از دور و این تمام بنوازد نفس از دور
 تنگ خوار و زار شود روح مقبول کرد کار شود آجسته و المنة که این
 شاه زادگان کار عالمه که از سخت و دولت برخوردار باد
 روی خوبست کمال منزه و او امن پاک لاجرم سمعت پاکان دو عالم با اوست
باب دوم در ادب و آن حیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل
 ناستوده و خود را در مردم را در پای حرمت نگاه داشتن و ابروی خود
 و دیگران ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت
 صلوات الله و سلامه علیه نمایند که ادب کامل اوست چه در کتب خانه ادب
 ربلی فاجین تا دینی کس باشد او مودب و مهنه نباشد **۱** ادب آموز
 از ان ادب که او ادب از حضرت خدا آموخت بر کسی خوان
 سبق که در همه حال سبق از لوح کسب یا آموخت و ادب از همه کس
 نیکو نماید خصوصاً از ملوک جهان دار و پستلاطین بزرگوار چه هرگاه که
 ایشان بر جاده ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت
 ادب لازم باشد و بدین اسطر رعایا هم نتوانند که از طریق ادب با خراف
 سوزند پس آموز ملک منتظم کرد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا
 شود فی المنفوی المعنوی **۲** از خدا خواهم توفیق ادب بی ادب
 محروم گشت از لطف رب از ادب پرور گشتت این فلک و زاویه
 معصوم پاک آمد ملک و آکا بر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین برایه
 مراد او کم را بخصیصه دشامان عالم را اوست و در اخبار آمده است
 که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواسلت انداخت و دختر او را از پسر

فصل

پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد سپرد و در آورد و بسبب این وصلت
 رطل و رسیل از جانین متواصل گشت و با اتفاق این دو صاحب دولت
 مرد و حکمت یکدیگر آراستگی پذیرفته در امور کلی و جزئی مراجعت برای
 یکدیگر نمودند و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهمی شروع نفرمودند
 روزی ملک عرب بعقیر روم پیغام فرستاد که پسران بده جیات و عده
 زندگانی اند و نام ما بعد از وفات بر بحیات ایشان باقی نماند **نظم**
 زنده است کسی که در دیارش ماند خلف پادکارش بر عمت بر اشک
 حال فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان غنایت بصوب جمعیت
 دست میبشت ایشان معطوف باید ساخت و من بخت پسر خود چندین ذخایر
 و نفایس برده و بستور و شیاع و عقار مهیا کرده ام از ان طرف رای جهان
 آرای آنحضرت در حسن اتمام بحال پسر خود چه تقاضا فرموده است چون این پیغام
 بهم قیصر رسید ترفی مود و گفت مال را برین وفا و محبوب تا پادار است از
 حسابی نباید داشت و بیله فانی و دنیاوی و بی ذریعه نباید شد من پسر خود را
 بیکه ادب بیاراسته ام خزانهای مکارم اخلاق برای می ذخیره شده ام مال
 در معرض فناء زوال است و ادب این از تغییر و انتقال چون این خبر ملک عرب
 رسید گفت راست میگوید الا ادب خیر من الله **نظم** ادب بهتر از کج قارون و
 زنون ز ملک خسه بدون بود بزرگان نگرند پروای مال که اموال را بهت
 رود زوال خان سوی علم و ادب تافتد که نام نکو از ادب یافتند **باب**
یازدهم در عفو در خبر آمده است که آن الله تعالی بحب الامور حق تعالی مردم بنده است
 دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف می سازد و رفعت ارجحه است
 بنده بودند اگر که جهانی ایشان از یکدیگر مجالست **نظم** مرغ صفت چو بکلیش
 فواقباش آشیان باشد پیش چوکان صفت عالی کمترین گوی آسمان باشد
 سلاطین را صفت عالی پیش کار است کافی و بدو کار است و انی و سرکار از ایشان است

پشتر است بدم شوکت از دیگران بیشتر است **۴** سمت بلند دار که نزد خدا و خلق
 باشد بقدر سمت تو اعتبار تو **۵** یعقوب لیث را در میدان جوانی یکی از پسران قتل
 که خاطر محال توانگر است که درین سن که تو هستی بیکام استیلائی ستوده و غلبه
 نمت است دستفغانی راست کن که تا از برای تو که بر از خانواده بزرگ بخوام
 یعقوب گفت عروسی که من خوشتر ده ام ستغیان او آمده است برکت آنرا
 بر من عرض کن تا به منم که چست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیت یعقوب بخانه
 رفت و شمشیری برون آورد و گفت من عروس ممالک مشرق و مغرب را خطبه
 خواهم کرد و دستفغان او آمده است برکت آنرا بر من عرض کن تا به منم که چست
 و از عروس نشان ده تا بدانم که کیت یعقوب بخانه رفت و شمشیری برون آورد
 و گفت من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و دستفغان من این مع جوهر دارد
 این شمشیر جوهر گذار است **۶** با بخت نیک به چکلی راستی نیت **۷**
 هر عروس ملک بر از تیغ تبر نیت **۸** و سدرین گفته اند **۹** عروس ملک
 کسی در کنار گیرد چست که بود بر لب دم شمشیر آید از زنده آورد و اند که در
 ایام که اسکندر رومی خواست که رایست جهانگیری از بسرحد روم برود نیت
 ضبط ممالک عرب و عجم برافزاد و در کباب نمایون بجهت تسخیر و فتح
 عالم حرکت دهد بغایت اغوشه ناک و ملول خاطر بود در سطا طایس مکیم که
 وزیر آنحضرت بود چون عداست فکرت و نشانه جرت بر جبهه حال و نامسینه
 احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مینماید آمده و چشم
 و خدم در موقف بندگی و فرمان برداری ایستاده خزانه مهور و مملکت
 موفور حال بخت بصفت استقامت آراسته و نهال دولت بترف استقامت
 بر آسینه اقبال که موافقت بسته باه و جلال آسینه عالی بخیر بخاری شسته
 تو بزم ضمیمه نور و تفریق خاطر از مراسب چست اسکندر جواب داد که تامل
 میکنم که عزم جهان بغایت محتر است و مساحت ممالک مفت اقلیم بسیار مختصر

شرم میدارم از برای این مفت دار ملک سوار شدن و توجه بصرف و تسخیر آن بود
نظم که ای آن مکتد طول عرض مفت اقلیم که من نیت تسخیر آن سوار شوم
 هزار عالم ازین بر بود کست منوز که من بجزم تصرف بدان دیار شوم
 از طرفش بود که شک نیست ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لایق سمت
 بلند و نه در خورد نمت از چندیست عرصه مملکت ابدی را بان ضم کن تا همچنانچه
 بغرب تیغ جهان منوز ساخت سرای دنیای فانی را در قید ضبطیستی آوری برکت
 عدل عالم افزو ملک سعادت باقی هم در قبضه اقدار تو آید تا این نقصان نیت
 آن کمال تلافی نبرد و این اندک برزیب آوردن بسیار کرد **۱۰** یک جتنی خواه کان
 خرم بود **۱۱** توره زان تک صد عالم بود **۱۲** جند کن تا در میان این نیت **۱۳** عرصه آن
 حالت آید برست **۱۴** اسکندر زان سخن تسل یافته بر حکم آفرین فداوان کرد و امر
 شاه با عقل بر کمالی در سواهی شنای ابلکنده رجته آن و از میکند که تمامی ممتشن استخوان
 ریزه وینی فرو نیاید **۱۵** تو باز ساعد شاهی پشتران مکر **۱۶** مای سمت خود را
 بلند و نه پرواز **باب دوم در عزم و آن بیشتر و قوافل مرادات و کفایت**
 کند و امور مهمات به چکلی از بطلاطین **۱۷** مد عزم درست تمام تسخیر ممالک بقبضه
 اقدار در نیاید و بی شک پوی سعی بلخ بر سپهر پشتر یاری میسند جمله تاری سینه
نیت بی عزم درست و سعی کامل که رسانند و مراد حاصل **۱۸** و عزیمت درست
 آنست که چون بجزم کاری که بندد و بساختن مهمی شغال نماید رخ هیچ مانعی منغ
 نکرد و قصور و فتور بجزم خود راه ندهد از یکمین بر سپیدند که عزم ملوک و ربه سخن
 نیکویی نماید و در هر وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعدای مملکت بغایت
 پسندیده است چه مرکه که پادشاه از روی توکل که فاذا عزمت فتوکل علی الله
 پای نیت در رکاب عزیمت آرد سر آینه شکر فتح و ظفر دو اسپه با استقبال
 او متوجه شوند زیرا که عزم درست نشانه غلبه نیت است **نظم**
 شر چه بجزم درست پای کند در رکاب **۱۹** دل بکنده خصم را و ز کفش لفته عثمان

یکی از ملوک بخوردن کل معنای شده بود و چند آنکه حکما و اطباء منع میکردند و مضرت
 آنرا باز می نمودند از آن کار باز می آید روزی یکی از اهل اندلس بدین معنی
 آمد و او را بغایت زار و نزار یافته تر خساره ارغوانی ز غزالی گشته و تن با تاسا
 و توان در عقده نماند توانی گرفت رفته صورت حال استفسار نمود سلطان حضرت
 واقعه پانزگفت که مرا از جهت خوردن کل پایی حیرت دکل است و دست حیرت بر
 دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین همه مضرتر چه می رسد چنانکه نیکو گفتم
 چند آنکه چه می نمایم با خود بس نمی آید درویش گفت این غزله من غزات الملوک
 بجای است آن عزم که پادشاهان می رسد که هیچ نوع ایست نرا از آن باز نمی توان داشت
 سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آنکه در کل نخورد و برکت غزلیت
 از آن مهلکه خلاص یافت **نظم** عنان عزم هر جانجی که بر تاملی مکن بدست
 ترود عنان خود را نیست که کن نزل مقصود ره نمی یابد مگر بسج تمام و مگر بزم
 درست مرا آنکه پای طلب در طریق عزم نهند بختگاه بزرگی رسد کما حکمت
باب سیزدهم در عهد و عهد سعی گرفت در تحصیل عهد رنج برداشت و کتسب
 مقاصد و عاریب و عهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان این
 صفت تابع همت بلند است هر چند همت عالی تر بود عهد و عهد در طلب مقصود پیشتر
 واقع شود و مرد باید که همت بلند دارد و از تحمل مشقت نترسد چه حال از دور بود
 نیست اگر بجهت دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند
 عهد را و نیز ذیک عطا واضح است و علومت او در طلب مفاخره و آثار بر همه
 ضمیر بر وی دلایح **بیت** در طلب میگویشم ز همت بلند و در نیام عهد
 من افتد بزرگان ناپسند در امثال حکمای هند مذکور است که مورخ گری عهد
 بریسته بود و از توده خاک که نقل آن او میا نرا کجاست می رسد سی دوره مثل
 می رود در طرف در می بیخت مرغی بر آن گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف
 که بنشاط تمام دست و پایی میزد و در نقل کردن آن خاک عهدی تمام و عهدی کلام

مباشه

بجای می آورد گفت ای ضعیف نه نحیف بیکران چه کار است که پیش گرفته
 و این چه مهم است که در آن عرض کرده مورث زبان بکش دو گفت مرا یکی از
 قوم خود نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر
 وصل داری قدم در نه و این توده خاک را ازین راه بردار حالا مستعد
 آن کار شده ام و میگویم که بدان شرط اقدام نمایم و از عهده عهد بیرون آیم
 مرغ گفت این کان کمی بری بقدر آرزوی تو نیست و این کان که میکشی تقویت
 بازوی تو نیست مور گفت من عزم این کار جزم کرده ام و قدم جد و جهد پیش
 نهاده اگر از پیش بر دم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت **نظم**
 مرغی سببی می آید بجا لیس انسان الا ماسعی و امن مقصود اگر بر کم
 از غم و اندوه مانم بر طرف در نه از عهد من کاری بکام من در آن عهد دور
 باشم و اسلم آفرید و ن را در مبادی ایام سلطنت که بر یاجین دولت
 در ریاض سعادت و میدان داشت و ریاض شادمانی از نزهت کما مر این
 وزیدن اندیشه تغیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید می آید
بیت کما ف نفس اگر چند اندکست ولی جهان به تیغ کز حقن ز صمت عالیت
 این معنی را بارکان دولت مشاورت کرد جمعی گفته اند ای ملک مکی داری آراسته
 و مبالغی تحمل و خواسته بی ضرورت خبارفته ای بختن دانش تشویر برافنده تو تن
 صواب نمی نماید از آنچه همت مستعد بر دار و در کتاب مخاطره فرود گذار **نظم**
 در فراغت کوشش در لذت گوشت آرزو را مسج پایی پدید آفرید
 گفت قناعت مقتضای طبع بنام سپه اکنده است و نشستن در کعبه از اقتضای
 دانست همت جایز از کار مانده فرصتی وقت را که چون خیالی حساب گذرند است
 غنیمت باید بشود و در حصول مال از رکوب احوال اندیشه نباید کرد
 کوی سلطنت بنا پدیدست مرکز رغبت تن آسایست از مشقت کجا بر آید
 مرکز امت جهان نیست آورده اند که مکی سپه خود را بحرب خصمی بنیاده

بود خرا آوردند که ملک زاده کاه در راه زره از برپرون میسکند بود
 شب در یک منزل خیمه اقامت میزند بر بدو نوشت که ای پسر حق تعالی که
 عزت را از بیهکلفت و مشقت را بآن قرین ساخت و بذلت را که خلق کرد
 آرام و راحت یار و رفیق او گردانید آنکه عزت را بملوک داد و بذلت را
 بر عایا خط یا بد شاه عزت مملکت و قهر رعیت امن و استراحت و این مردوخش
 که بجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش او و اعانه کند و راحت را یار رعیت
 که آرد و اگر چنین نیکند با استراحت در نمی باید ساخت و از عزت ملک اعراض
 می باید نمود **بیت** لذت شاهی این راحتی دیگر خوبی با وجود سلطنت سرماییه
 دیگر نخواه **بیت** یعقوب لیث در بدایت حال خود را در پناه افکنندی و خطرهای
 کلی را اختیار کردی از آسایش نفس بر حذر بودی و از کشیدن جنفها یک
 نفس نیا سودی و او را گفتند تو مردی روی که ترا باحث برین همه چقا کشیدن
 چست گفت مراد این می آید از عسر عزیز خود که در اصلاح روی و سس
 صرف کنی و روی تو چه پیشه که در آن شریک بسیار باشد آوردن چه درین است
 و جهد من برای آن خود را بر تبه رسانم که کسی از اینای جنس من یا من شریک
 نباشد گفتند این معنی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است گفت من آن استقام
 که شربت مرگ چشید نیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کار بلند تلف شوم
 به از آنکه در کاری بستم لاجرم به بین چه و جهد جان منصب رسید **بیت**
 می باش بجد و جهد در کار و امان طلب نزدست بگذار مرخیز که دل بران گراید
 که جهد کنی بدست آید و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید می باید نصیحت این
 صفت که بطالت و کمالت است اساس شوکت و دولت در هم می کشند کی را از
 ال ظاهر سوال گردند که سبب زوال ایالت و انقراض دولت شاه بود جواب داد
 که شراب شبنم و خواب با ما دین یعنی از کالی بکار ملک نه بر در اختیار و از کمالت
 رسم جلالت برانداختیم لاجرم سفینه اختیار ما در کرد افس زوال غرق گشت و کشتی

امید با ساحل مراد بر رسید **بیت** بنای دولت خویش انگسی خراب کند
 که شام می خورد و صبحگاه خواب کند **باب چهارم در ثنات** و آن پادشاه
 باشد در کفایت سمات و معاومت بردن مکاره و ملمات و فی الحقیقه ثنات
 مشتمل بر مین و بکالت و منج فواید و فلاح و نجات و مسیح زمره را از طوافت
 خلق بصفت ثنات آن و ابستکی نیست که ملوک را چه ثنات پادشاه بر طاعت و
 بر و اران و دفع و دفع متمدان و بد کرداران نزدیک خاص عام روشنی کرد و
 حشر و خصم سر بر خط اطاعت نه خند و اهل بی وفی و فساد از مواد عصیان و عناد
 اقرار که نه نمایند بس یک را بر ثنات استظهار است و ملوک را از وابستگی
 و استیثار **بیت** بر سر که یافت از خرمی از کوثر ثنات در افتاد بگذرد از
 چرخ و ثنات **بیت** حکیم گفته است که مرگ خواهد که اساس سلطنت او از انهدام
 این باشد باید که بنای کار خود بر ثنات و وقار نهد **بیت** بنای کار بر ثنات
 این باشد که بر ثنات بر اصل است پادشاه بود و ثنات است قدم آنت که از راه
 و روش خود به بعد خضوع مویس پس وی نکرد و اند و از رپسم و طریق خود بود
 هیچ مهوس از آن نوز که در رفیق نجات بر طریق ثنات روی می نه نماید
 چنانچه حکیم الهی میفرماید **نظم** در تر دوره نجات بدان هیچ خدمت را
 ثنات بدان **بیت** میل داری بر فعت و رجالت در معانی ثنات و رز ثنات
 و ثنات ثنات و در چهر است کی آنکه در سرکاری که شش و ع می نماید تمام او بر
 زده اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نو شیوان پس که بقای
 پادشاهی در صحت گفت من مرکز کار بهوده نفرایم و مرهمی که بدان امر کنم تا
 رسانم قیصر فرمود که همه حکما یونان همین گفتند **نظم** مرطوح که افکنی چو در آن
 جدمی کن و تمام کردان یعنی علمی که بر فوازی باید که در نکوب بازی **بیت**
 دوم آنت سخن که بر زبان او جاری شود بنفیس او تا ممکن باشد حکم کند چنانچه
 در تاریخ مذکور است که سلطان رضی در میدان غرین میگذشت حالی دیدیک

کلی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او میسرود و در برون سبج بسیار
 بود و میرسد و زحمت می کشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی
 رافت جلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای جمال این سبک را
 به حال سبک را در میان میدان مینداخت مدتی آن سنگ در میان
 بود و اسبان چون آنجا می رسیدند به جهنمی میکردند می رمیدند می حسدی
 از خواص بوقت و زحمت این حال بغرض سلطان رسانیدند که فلان روز
 جمال را برام عالی و فرمان مایون سبکی بر پشت داشت در میان میدان
 مینداختند و اسبان از آنجا بگفت میگردند و کسی غیر آن جمعی را نمی توانند
 اگر فرمایند تا از آنجا برآورد و راه خالی سازد و مناسب می نماید سلطان گفت
 بر زبان ما که شسته است که نه اگر کرم بطار مردم بر لبی شبانی ما حمل کنند گو
 ما بخانها با شرف نفلت که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود
 بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او بچکس از اولاد او بر نهاده شدند
تسخیر شاه شاه مرسخن است همه حال پاسن باید داشت تا آنکه
 نصیحت او ظاهر **باید آنرا بوج اول بنگاشت باب پانزدهم در عدالت**
 عدالت نخبه است ملک آرامی و لمعا است نذر افزای وظلمت زوای و حق سبحانه
 بنده کارا بدین صفت می فرماید که حیث قال ان الله یامر بالعدل والاحسان
 عدالت است که او مظلومان و چه واحسان آنکه مرهمی راحت بر جراحت مجروحان
 نهد و در جبر آمده که یکس عدالت شاه در بلاد مسینان طاعت راجع است
 از عبادت شش سال زبر که پخته عبادت خبر حاصل ترسد و فایده عدالت خاص
 و عام و خورد و بزرگ و اصل کرد و مشاچ ارباب دین و دولت و مسالم و استی
 ملک و ملت برکت آن قائم و منتقسم شود و ثواب عدالت از حساب افزون
 و از خیر قیاس برود آورده اند که یکی از سلاطین داعیه آن شده که چ خانه
 خدای بگذارد و بقدیم حرمت طواف حسرم عزت بجای آورد تا بزرگواران

بردار

و عازا شباهه و اکفا ممتاز و پسدا فراز کرد **س** مستطوفان حسرم کرد کار
 در دو جهان و ابطر اقدار **ا** شرافت مملکت و ارکان دولت بموقف
 عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت است و سلاطین را و دشمن بسیار
 باشد اگر با خیل و چشم غریب نماید نیت ایشان درین راه دور و دراز از
 نغذری تمام دارد و اگر باندک ملازم تو جفسرمانی خطرات کلی مستور است
 و ذکر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد و قتی که سایه دولت آنحضرت از
 مفارقت عالمیان دور شود مرچ و حسیج برید آید و تمام مهمان خواص عوام
 از سبک انتظار بچرخین رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نیست و
 چکنم که ثواب حج در زیابم و از مینت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین دنیا
 درویشیت بدست مجاورت حرم کرده و شش حج با شرایط آن بجای آورده
 حال او که شرف حرمت نشسته است و در آمده در رشته **س** کشته غوغای خلق
 بسزوه پای کشیده است بدانان کوه شاید که ثواب حج توان خرید و از ثواب
 آن محفل کامل توان رسید پادشاه از صدق و عقیدتی که باهل امنه الله است
 بخدمت درویشی رفت و در آشنای سخن فرمود که مرا از روی حج از صمیم سر
 برزده است و ارکان ملک و ملت صلاح در توقف می بیند و استماع افتاد
 که ترا حجی بسیار است چه شود که ثواب حج بمن فروشی تا تو بنوای رسی
 من بتوانی در و من گفت من ثواب همه جها را بومی فروشم شاه پرسید که هر
 حج بچند مقرر میفرمائی گفت هر کدام که بزرگ تمام در همه حج تمام دینی و هر چه در
 دنیا است مقدار اندک پیش در تصرف من نیست و این بهای بکفتم نمی شاید
 پس حج چگونه توانم خسرید برین تقدیر بهای همه جها خیال چون توان گذرانید
 در ویش گفت شا با من همه جها من پیش تو آسانست پادشاه گفت چگونه
 گفت چون در قضیه مظلومی عدل کنی و یکساعت بهم داد خواهی بر آزی ثواب آن
 بمن بخش تا من ثواب شصت حج بخواشم و هنوز من صرفه برده باشم و درین

سودا سود بسیار کرده باشم پس معلوم شد که سلطنت بعد از اقامت فرایض پسن
 بیحطاعت و واجب تر از اشتغال مصالح بندکان خدای نیست و بصفت نصف
 و یمن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا بگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد
 ارباب قوت و شوکت و ما را از ضعف خلق برآورد و چون ضعیف حالان هلاک
 شدند اوقیا بر جای نماید چه معیشت خلایق بکند بگر باز بسته است و انظام اجوا
 مردم بر عدل مکن نیست **نظم** عدل نورسیت کز و نمک منور کرد و وز سببش
 همه آفاق معطر کرد و عدل پیشکش و عدل در دل درویش برآید تا ترا بر هر دو است
 میگردد و از فضیلت عدالت همین نکته بر کج عادل محبوب همه در است و اگر چه
 از عدل اوفاید بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبعوض جمیع جهانیان اگر چه از ظلم و ستم
 ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداقت این حال و مقیاس این مقال قصه نوشته
 عادل و حجاج ظالم برافراش اسلام داده و حجاج و تابعین او دیده بر کاه که نوشیوان
 یا کند پروا فرین گویند سبب عدل او چون ذکر حجاج کرد و بر نفس من فرستند
 بواسطه ظلم او **نظم** و او کرمی شرط جهان داریست دولت باقی ز کم از است
 مملکت از عدل شود یا یار کار تو از عدل تو کسیر و قرار هر که درین خانه مستی در کرد
 خانه فردای خود آباد کرد عدل تو خند لب از فروزنت مونس و دای تو امروز
 خندان طار سر روزی سپهر خود را گفت که آیا دولت در خانه ان تا یکی سانه سپهر
 چو ایب داد که ما دام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان کشده باشد
نظم تا پای پادشاه بود بر بساط عدل بر فوق او نهادن بود تلخ سروری
 چون دست تراستین نعلب بر او کند باشد نصیب کردن او طوق بر بری در
 اخبار و ادوات که پادشاه عادل سایه لطف خداست در زمین که پناه میکرد
 بوی مرطوبی و مفرات است که هر که از تاب آفتاب رنجی رسد جنة استراحت
 پناه سپای می رود تا ریح او بپراحت مبدل میکرد و همچنین معلوم نیز که از تاب
 آفتاب حوادث ستم و حرارت مفرات ظلم بر تنک آید چه پناه سپای به الله که عباد

از پادشاه است التجا نماید تا از کف پید و ظالمان برکت آن ظل ظلیل امن و امان
 آسایشی بود و آرامشی مابعد فی الشؤمی المعنوی شاه عادل سایه لطف حق است
 هر که دار و عدل لطف مطلق است خلق را در سایه خود بجای دهد و ز شرف بر فوق
 گردون پائی حکما گفته اند عدل پوسته تیکه داشتن است میان خلق بیخنی
 کردی را بر کردی مسلط نسازد و مرطوبه دریا به او نگاه دارد و خادم و سلطان
 در اصل چهار کرده اند اول اهل شمشیر خون امرا می کشند باین ایشان مشا بر آتش زنده
 دوم اهل تعلیم چون وزیران و کاتب و این کرده بشاید موافق اند سیم اهل معامله
 چون بازرگانان و مخرقات و ایشان منزله آبد چهارم اهل زراعت و ایشان
 بشاید خاکند پس همچنانکه از غلبه کی زارگان چار کانه بر دیگر می مزاج خلق تساه
 شود و بغلبه یک کرده ازین اصناف چهار کانه مزاج ملک روی به شباهی آید
 و صلاح دول عالم و نظام اموری آدم منقطع و نامنتظم ماند **نظم**
 هر کی را از خلق مرتبه است پیش ازین دور یافته است یقین هر کی از خود
 خویش بر که رود فتنها خیزد از یسار و یمن هر کسی بجای او نشان
 برنج دولت بجای خود بنشین و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای
 سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلسی مومن حدیثی
 روایت کرد که آن شخص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان
 از یکدیگر نمی پزند مومن فرمود که ملا در صدق حدیث نبوی هیچ شبیه
 نیست اما و اعجب دارم که نوشته و انشا به میم که فی الواقع منصف عدل بود
 و زبان معجز بیان حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم که شسته که من متولد
 شدم در زمان ملک عادل پس عزیت مداین کرد و چون رسید فرمود تا زخم
 نوشیدان بکشادند و بدانجا آورده دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خوا
 باشد و سه انگشتری در دست داشت بزرگین هر کی بندهی نوشته اول آنکه
 با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کار با بی مشاورت خردمندان شروع

منای سیم رعایت رعیت و مکنار و در روایت آمده است که بوی زرد بر سر و
 آویخته بود بران لوح نوشته که مرگ خواهد که هدای ملک او را بزرگ کرد اند که علما
 زمان خود را بزرگ کردن و همه که خواهد که ملک و بسیار شود که صفت عدل خود را
 بسیار ساز مومن بپوشد تا آن بند با طاعت باشد و آن خاک را ببطر اوده سرش
 بپوشد و منتقلست که یکی از مذموم که مومن اجازت سخن طلبد و بعد از رخصت
 فرمود که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات هر خاک از خاک فراتر میاید ارداگر
 عادل سعادت اسلام مستعد باشد چه عجب که در عقبی هزار آتش نیز باو باز دارند
 مامون این سخن را از او پسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند **نظم**
 دینی گوناگوست کند در قیامت خوب و جامت کند اندرین عالم
 هم سازدست چون بدان عالم رسی نواز دست و از جمله ارکان عدل ضفا
 کلام داد خواست یعنی کوشش سخن مظلومان کردن و روی ماطفت بساختن
 هم ایشان کردن و از آنکه بسیار گویند مول نباید شد و تنگ نباید آمد زیرا که با فو
 حکم طیب دارد و مظلوم مشایب بیمار است و مریض میخواهد تمام احوال خود را
 پیش طیب باز گوید پس طیب تمام سخن را از بیمار گوش کند بر بصیقت مرضی
 مطلع نشود و بی اطلاع مرض تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**
 تو طیبی و من جو بیمار حال از توجه بنهان دارم روزی یکی بزرگی حال
 خود را گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت گفت
 چند در پی میبندی گفت سر تویی در و بجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش
 روا کرد **بیت** سر بر آوردی بدولت پای مردی کن بطق دست رسنی اده
 خدا افتاد بار دستگیر یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر خیر را
 زکاتت زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة با دشمنی و جهالتی است
 که اگر مظلومی داد خواستی نباید مستظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصفا فرمای
 و با او بدارا و موااسات کنی و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن بجنفا

و فقر عار عار که مکالمه با خزان از حصال زکاتت چه سلیمان علی پنا علیه السلام
 در موبک سلطنت با شرف نبوت سخن موزعیف استماع فرمود **بیت**
 نظر کردن بر درویشان بزرگی را بفرمایید سلیمان با چنین حشمت نظر با بود با مشور
 آورده اند که با دشمنی بود در دار الملک چنین بزیور عدل آراسته و نهال
 اما لب بصفت بصفت آراسته **بیت** ستر را زین عدل را سودازو
 خدا را ضعیف و خلق خشنود از او ناکاه آفتی سخن سامعه او راه یافت و کرانی
 در کوشش او پدید آید ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گرفت که جلوه حاضر
 بر حال وی بگریه درآمدند و از برای تسلید او تدبیر ساختند مگر فرمود که شما
 کان بزیه که من از فوخت چسب میگیرم چه میدانم که عاقبت کار فوخت و قصور
 به قوی و حوا پس راه خواهد یافت پس بطلان آن مرد چراغ سبکی اندو کین
 شود و کرانی من برای آنست که ناکاه مظلومی داد خواه بر در بارگاه فرمایا که
 و صلاهی استغناء او بکوش من بزیه و او محروم باز کرد و من عند الله
 مواخذ با ششم او درین باب فکری کرده ام بفرمایند درین دیار ما کنند که
 کسی غیر داد خواه جانده سرخ نبوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم
 و داد ایشان از روی انصاف و راستی بهم **بیت** داد مظلومان بده
 محض و محرومان بر آرد و من و دنیا را بدین داد و دهش مهور دار
 و بسیار بود که یک داد که داده اند و بفرمایند مظلومی رسیده از عقوبت عقی
 برات بجات یا نه اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی
 بر کنار زنده رود سنگ را میگرد و زمانی جهت استراحت در مر عذاری نشو و
 آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدی در آمد کاوی
 دید که بر کنار جوی می گردید و نموده او را فرج کرد و دند و قدری گوشت از وی
 کباب کرد و آن کباب و از عجزه بود که معیشت او با چهار مینم که داشت از شیر
 او حاصل می شد چون زان واقعه خبر داشت از خود بچکر گشت پا بد بر سپر

چنان

مل که کذب سلطان بران بود منتظر نشیبت تا کو که دولت ملک شاهی برسد حیرت
 و عیان مرکب سلطان گرفت همان غلام حاجت تازیانه بر آورد و خواست که آنرا
 بزند و منگ کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بسکرم که نظالم است
 و داد او از دست یکت بر وی بره زن آورد که سخن گوی پیرزن بگم او که گفته اند
 مظلوم دلیر باشد و خیره زبان کشا و گدای پسر الب اسلان کرد او من پسر بل
 زنده رود ندی بغزت و جلال احدیت که بر پسر بل مرط تا انصاف از تو ستانم
 دست مخاصمت از او من تو کوتاه کنم یک اندیشه کن که ازین دیو پسر بل کدام
 اختیار میکنی **پیت** انصاف خود و او من امروز بده . پنهانی آزان و
 که ستانندت . سلطان از مهابت این سخن بیاد شده و گفت زینهار می بارد
 سر طاقت جواب آن پسر تنگ نگارم که بر تو پست کرده صورت جان ز منای تا
 و داد از دست نام پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر
 پسر من کشیده چشم عیش من کدر ساخته است و کاهوی که همیشه من از شیر آن
 میاشندی بگشته و بجاب کرده ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عو
 تا و کاه و مفتا و کاه از حلال تر و هیچ و دادند و بعد از چند کاه که پسر سلطان
 و غایت کرد و پیرزن سنوز در حیات بود نیم شبی سر قبر وی خفته و روی نیاز
 بقبله دعا آورد و گفت الهی این بنده تو که درین خاکست و قتی که من در مانده
 بودم دست من گرفته حالی او در مانده است تو بگرم خود دستگیری او کن من
 پیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من به بخشو و این زمان او چاره را
 تو با قوت خلعت خود برود بخشای یکی از جلا سباده او را بجواب دیو رسید که
 خدا با تو چه کرد و فرمود اگر دعا بر زن داد خواه بفریاد من نرسیدی از چنگال عفت
 عقوبتم خلاصی نبودی **نظم** گفت که بره گذران کند پسر . که بد عایشی
 دست گیر . بی نظر رحمت پادشاه . حال من غمگین بودی پناه . داو من او را
 بد عاره نموده فیض عایشه رحمت کشود . رکن ذکر محافظت حکم الهی است یعنی

داد خواه که و بد باید که مطابق احکام شرح باشد و در ششم و رضا جانب حق
 فرود نگذار که حکم او بالای همه حکم است هر که سزا حکم حق نه چیده هیچکس تواند
 که از حکم پسر به چید **پیت** هر جا که پادشاهی سلطان برورست . محکوم
 استان در کبرمای دست . نقلت که در ایام مامون کسی نگاه کرده بود
 و فرار نموده برادر او را پیشش مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و
 اگر نرود را بقتل رسانند آن شخص گفت این همیشه اگر عامل تو خواهی که مرا بکشد تو بد
 نشانی بفرستی که فلان را بگذاران عامل مرا بگذارید یا نی گفت بلی بگذار که گفت
 پسر من حکم آورده ام از پادشاهی تو بغضی است او حاکمی که مرا بکشد اری
 گفت که گفت نشانی من اینست که خدای تعالی در کلام مجید خود میفرماید
 و لا ترزوا رزوا و لا ترزوا فری یعنی هیچکس را بجای کسی نگرید مامون مشتاق
 شد و بگریست و گفت او را بگذار که حکم بخورد نشان بپسرم آورده است
 الا لا حکم و موخیرها کمین **پیت** حکم که آن با کسی کسیر یا بود . بالا تر از مظلوم
 چون و چرا بود . حکم که صادر است دیوان لم یزل خود زنده مخالفت او را بود
 آورده اند که عسر وین لیت کی را سخن صاحب خاضی مجبوس ساخت مادر انگس
 عرض اشقی نوشت بر سر راه عسر بایستاد و چون عسر برسد بره زن تیغیل
 کاند باره را بازمیکرد که بدست عرد پدر کب عمر شد بود در رمید عسر تغییر
 شده برمود تا آن صغیر را دور کردند و از آنجا در کشت باز عجزه بر پسر راه
 آمد و بایستاد تا عجزه بازگشت و دیگر باره پیش آمد و نظلم کرد عسر رسید که این
 چه کس است گفته مادر فلان مجبوس است عراز و تغییر بود روی بگردانید و منتفت
 نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در باره پسر بلی نگاه من چیست گفت آنکه آنرا
 صد چوب بزند و رویش سیاه کند و کرد و شتر مگرداند و ندانند که سر که سلطان
 عاصی شود سزای می ایست پیرزن گفت که این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم
 میکنم گفت پسر حکم خدا باشد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن از عسر

افتاد و بی هوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا مجوس را از زندان بیرون
 آورند و خلعت خاص درویشانیده و بر مرکب خاص سلطان سوار گردانند
 و گفت در شهر و بازار بگردانید و مناد کنید که هر کس که خدا کند عمر و پیش
 که باشد که خلاف آن در خاطر گذرانند **پیت** او حالت و مایه محکوم حکم او
 را چاره اعتبار بود حکم حکم اوست . رکعتی دیگر خلوص نیت در باب رعیت و
 پرنیکو خواهی ایشان مایل بودن چه نیت پادشاه را در مراب از نماز است
 اگر نیت عدل کند برکت و رحمت نیت دهد و اگر لغو باشد بخلاف این باشد
 برکت از همه محصولات برود و عقد و نیت پس نیت کرد و شیخ مصعب الدین سعدی
 روح الله روح این معنی را در ملک نظم کشیده **پیت** در آن گوش تا بر رعیت کنی
 نظره صلاح رعیت کنی . که سلطان اگر نیت بد کند . مسم جهانی بنسب برزند
 آورده اند که پادشاه قبادوروزی در لشکر از لشکر جدا افتاده سوار گشته
 و او از لشکر بی طاقت گشته مر طرف میگریست و سایه و پر خیمه مسطلمه از دور
 سیاسی بنظرش در آمد مرکب جان طرف را ندیده گشته دید در میان بادیه
 زده و بر زنی با دختر خود در سایه او نشسته چون قبادوروزی به رسید آن
 زن از خیمه بیرون دوید و عنان نش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت
 حاضر گردانید قبادوروزی فرمود و ابلی پاشا مید خواب برو خلیه کرد چون
 از خواب در آمد بگماه شده بود و شب نماز اقامت کرد و نماز سه گامی
 از صحرا پامد و دختر که آن ال و را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قبادوروزی
 مجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی را بر آید
 ایشان اطلاع نباشد مرور چندین شیر از کاه میسکینند اگر در غنچه یک روز
 سلطان دهند مال ایشان از خلی نمیرسد و خزان را تو غیر میشود نیت کرد که چون
 بهار الملک رسد آن مواضع را بر رعیت نهند چون صباح شد دختر کاه را
 بدوشید و فریاد برآورد پیش مادر دوید که ای مادر روی بد عالم که پادشاه

نیت ظلم کرده است قبادوروزی نمود و گفت از چه دانستی گفت مر با داد کاو ما
 بسیار شیر دادی امروز این قدر پیش نداد مرا که پادشاه نیت بد کند چنانچه
 و تعالی برکت از میان برآورد قبادوروزی گفت راست گفتی و آن نیت از دل دور کردی
 برد و با سرکاو خویش دختر ترخت و دیگر باره کاو بدوشید شیر بسیار حاصل شد
 بار دیگر پیش مادر دوید نترده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و از چنان گفته اند که ملک
 عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکم فرود سی گوید **پیت**
 مران نم نکرا بر بهاران بود . در اندیشه شهر باران بود . چه بگرد و اندیشه شود
 نیاید زمین نم بوقت هوا . چه عادل بود شه ز سختی منال . که عدلش است از تو
 سیال . در همین معنی نقل کرده اند از بهرام کور که وقتی در سواهی کرم بدر باغ
 رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پر درین باغ آمار است گفت
 آری بهرام فرمود که قدحی آب اتار پار پر بر رفت و فی الحال قدحی بر آب اتار
 پار و بهرام پاشا مید و گفت ای پسرالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سیب
 دینار گفت بدیوان خراج چه میدی گفت پادشاه ما از جهت درخت مال باغی است
 و از زراعت حشر میکند بهرام با خود اندیش کرد که در مملکت من باغی بسیار و
 در سر باغی هر شب بی شمار است اگر از حاصل باغ نیز ده یک بدیوان دهند مبلغی
 حاصل میشود و رعیت را نیز چندان زیان نمیرسد بعد ازین بعضی بایم تا خراج محصول
 باغ است نیز بیکند من باغبان را گفت که قدحی دیگر آب اتار پار باغبان بر رفت پس
 از بدتی مید قدحی آب اتار پار و بهرام گفت ای پرنوبت اول که رفتی زود آمدی
 و این کرت اشعار بسیار دادی و برابر آن آب تیار روی پرنوبت است که آن
 سوار بهرام است گفت ای جوان کجماه از من بود از پادشاه بود که درین وقت
 نیت خود را تغییر داد و اندیشه ظلم فرمود لاجرم برکت از میوه بیرون رفت
 من نوبت اول از یک اتار آن همه آب برگرفتم و درین کرت از ده اتار برابر
 آن آب حاصل شد بهرام کور ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد

گفت ای پریکبار و کبر و مقداری آب انار پار پر در بلوغ درون رفت
 و بزودی برون آمد خندان قدحی مالال از آب انار بدست برام داد و گفت
 ای سوار عجب حالتی که پادشاه آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت
 ظاهر گشته از یک انار این همه آب حاصل شد بهرام صورت حال با پر در میان
 نهاد و قصه نیت خود را و تغییر آنرا یادگفت و این سخن از آن ملک دو لقمه
 بر صغیر روزگار یادمانده تا سلاطین زمین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح
 حال رعیت مقصور سازند **پیت** مرشاه که او نیت خود را دست کند
 یا بد ز خدای بر چه در خواست کند حکما فرموده اند که عدل خیرترین فضیلتی است
 و ظلم زشت ترین رزیمتی نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت است و معوری
 خدایین و ایادانی بداین و تیره ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک در و صایا شود
 مذکور است که پسر خود را فرموده که ای پسر باید که ظلم را بیاور پس را نیت جور
 منکوب پساری از ناوک مظلومان ستم دیده و محرومان محنت کشیده بر پسر
 که بزرگان گفته اند **پیت** آنچه یک پسر زن کند سحر کند صد هزار ترو ترو
 و از سوی غایت و وفات عاقبت ظلم و ستم اندیشه کن که جو سبب تغییر
 دولت و تبدل نعمت و در طلب مال که پایمال بر کن دست فرسود و غرض است
 با رعیت منافقه منهای کوی شایه شک و غایبه شبهه ملک از دست تو برود
پیت از رعیت شده که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود **ارباب**
 حکمت درین باب مثل پر داخته اند و اهل ظاهر را حکایتی ساخته که سلطان
 محمود و ابرکان دولت خود گفت که اندرترین مردمان پدا کنید بزرگان دور
 او حکما و ندما و بزرگان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستاد
 و ایشان متوجه شده باستقامت اینک کسی مشغول بودند و در اشکافه احوال حال
 و احوال مبالغه می نمودند باخ شخص را دیدند بر شاخ برآمده و تبر برین آن شاخ
 میزد تا کسی نمی کرد و معلوم بود که اگر آن شاخ بکسله برآید آن کس از بر شاخ

بند بر زمین افتد و اگر فضا نزار جان داشته باشد کی سلامت نبرد همه کس اتفاق
 کرد که کاین کس ابله ترین خلق عالم است و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت
 حال موقوف عرض رسانید مذ سلطان فرمود که از آن ابله تر کسی است گفته حضرت
 سلطان پان فرمایید گفت حاکم ظلم که مجبور و تعدی رعیت خود را بر اندازد و خود را
 برین واسطه منکوب و پریشان حال سازد **نظم** رعیت چون است سلطان خیرت
 درخت ای پسر باشد از چ بخت تبر برین آن درختی مزن که بالای خفا
 گرفتنی وطن که چون پست کرد و بیخ درخت زبای اندر آید یک با بخت
 کسی که خفا و پست تم میکند یقین است کوچ خرد میکند در امالی خواجه امام که خطیب
 مدنی گفته اند مذکور است که در شهر پسر قند ظلمی بود و غلایق از جفای او در حد
 و از تعدی بی نهایتش در عجب و عقاب چون سنجیت ظلم و تعدی او بر درگاه
 آفرید کار عزای بسیار شد بنی در غرقه خویش بر شخت خفته بود تیری از سوا فست
 آمد بر سینه اش نزد چنانچه از پشتش برون آمد و فی الحال هلاک شد صیاح آن
 تیر از سینه اش برون کشید مذبران نوشته بود که **نظم** تبعی و لیبی سهام میظ
 انعدنی الاصلاح من وجه الابر یعنی ستم میکنی و برای ستمکار تیر با مقدر است
 که در احصا فسرود میرود زود ترا از سوزن و بزرگی این ستمی را برین سیاق نظم
 فرمود **نظم** بان ای نهاده تیسر جفا برکان ظلم اندیشه کن ز نادک در روز
 در کین که تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد بکان آه بگذرد از کوه اجنین و کیم
 خاقانی چه زیبا گفته **نظم** ترس از تیر باران ضعیفان در کین شب که سرگز
 ضعف نالان تر قوی تر زخم بکانش بر سر از آه مظلومی که پدا راست و خون
 تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش احمد که بدولت حضرت شاهزاده که کار
 بردر شسته بمرت که در کار جای آن دارد که جهانیان نیازند ساکنان دیار مروی که
 تمامی اهل خراسان از کال شادمانی سپه افرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار
 جهان رسیده و فراش اقبالش ساطع شفت و شاد دروان عاطفت در بسط کیتی

بزرگشده عالی از مملکت پادشاه را می نازند و عادی از هیبت سلطنت تیغ آید
 می گذارند **نظم** معین دولت و ملت ابو یحیی بن تمشکی که باشد رایت
 قدرش فراز بقیه خضرا زمین از عدل و تازه زمان از فیض و خرم رعیت
 شاد و ملک آباد و خوش آسوده از عوفا زهی داری دین پرور که پرستوار قیامت
 کشیده کا **نظم** از نظری استغلا همیشه تا بود دوران همیشه تا بود کردن
 بود کردن ترا تا یحیی بود دوران که **باب شانزدهم** در عفو و آن ترک
 عقوبت که راست در حال قادر بودن بود و این خلقت در فضیلت بر جمله خصا
 فایق است و حق سبحانه و تعالی چه بود را به بین صفت امر کرد که خدا عفو فریاد
 سیرت عفو را و تجاوز از گناه که نسبت تو کرده باشد عادت کن و ازین بود که حضرت
 رسالت صلوات الله و سلامه علیه در روز فتح که همه مشا و پیروزیش که انوار
 ایضاء و آثار بد و پسا شده بود غنا زد کرد انم الطلقا و در اسامی ایشان را بزرده
 عفو شد و کرد اندک که لا تشریب علیکم **نظم** عادت خود بهانه جوی گنیم
 جز یکی خویش نیکو نمی گنیم و انشا که بجای ما برینا کرده ما با ایشان نیکو نمی
 گنیم گفته اند هر چند گناه بزرگ است فضیلت عفو گننده زیادت تر است
 آورده اند که یکی از گناه کاران نزدیک ملک از ملک عرب آمده و حال که چند گناه
 از اقرباء ملک گشته بود ملک گفت که بسی جرات که با وجود گناهان بزرگ که از تو
 بنبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نرسیدی دزدی کردی
 آمدی جواب داد که جرات من در آمدن بجزرت تو نارسیدن از عهده
 تیر جرات است که میدانم که هر چند گناه من بزرگ عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود
 ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بخواهب خنایتش منتظر کردند
 یکی از محرابان ملک از سوال کرد که بر چنین خصمی قدرندی و از او استقامت کشیدی
 و سخن او فریفته شدی گفت نه چنین است با خود تا مل کردم که از او استقامت نفس
 من شاد شود و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکبانی دینی و ثواب عقبی حاصل

آید دانستم که **مصرع** در عفو لذت میست که در استقامت نیست از مامون فیض سلطنت
 که اگر مردمان بدانند ما را در عفو چه لذت میست و چه بجهت از سپر گناه کسی در
 که شستن بر این تخته درگاه ما جز گناه نیارند **نظم** مجرم کرا این قیقه بدانند که دمیدم
 ما را چه لذت میست ز عفو گناه کار . همواره از کتاب جرایم گنیده بگنوه . پو پسته
 نزد ما گنیده آرد با عذار . اسکندر را زار سلطه برسد که بر باب غلام گنیده کار
 چه میگوید چکنم گفت ای ملک اگر گناه بنمودی عفو کن که بهترین فضیلتی است
 از کسی ظاهر نشدی پس گناه آینه عفو است و گناه کار سب ظهور آن صفت شده
 در باره او باید که این معنی بظهور **نظم** گناه آینه عفو و رحمت است ای شیخ
 بین بجز حشرات گناه کارانرا . اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت
 در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شو که گزاری ظفر کرده باشد و در
 حکایت آمده که پادشاهی در دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در پیش
 عتاب باز داشتند پادشاه او را پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که
 خدای جز را دوست میدارد که آن عفو است و تو جز می دوست میداشتی
 که آن ظفر است پس چون حضرت عزت ظفری که دوست میداشتی بتو از زانی
 فرمود عفو می کرد او دوست میدارد و بجای آرد پادشاه این سخن را پسندید
 و او را آزاد کرد پس ملک جهان را باید که ترک مجازات بدی مثبت مجرم بر
 دل پس غل اسان سازند و شکانه قدرت بر استقامت گناه کار رحمت زده را
 بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین کشور کشای و طریقه پادشاهان عالم
 آرای چنین بود **پیت** ز ابتدای دور عالم تا بعد پادشاه از بزرگان
 عفو بود است از خود بیستان گناه **حکایت** یکی از مقربان پادشاهی مجرم
 کرده بود و در معرض تادیب تعذیب افتاده مروزی آن پادشاه با یکی از
 خواص در باره آن مجرم مشاورت کرد آن شخص گفت اگر بنده بجای شاه بود
 او را حکم سیاست میکردم شاه گفت اکنون جز تو بجای من نیستی کردار من باید که

بجهت

برخلاف کردار تو باشد من از و عفو کردم چه اگر گناه از و بد نمود عفو از من
 نیک می نماید **پیت** که عظیم است از فزود پستان گناه - عفو کردن از بزرگان
 اعظم است - و مگر گاه که کسی در گناهی که از و صادر شده تا عمل کند و دانند که
 بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود از گناه کار در بیخ نهد اما خدا بی
 عفو خود بودی از زانی **پیت** یا **پیت** اگر توقع بخشایشی خدا داری
 ز روی عفو و کرم بر گناه کار **پیت** آورده اند که پادشاهی یکی را بعل فرستاده
 بود و از اطواری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد و پادشاه او را عزل
 نمود و بفرمود تا بند کرده پای تخت آوردند و آغاز عتاب و خطاب
 کرد آن پچاره گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فسرده در موقف عتاب نزد
 رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه جز دوست میداری
 گفت عفو ای گفت پس در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است
 بعفو پادشاهی **پیت** من پیش رخ مجرم تو در پیش رخ ای که عفو کنی حق تو هم
 عفو کند - پادشاه را این سخن سندانها د بند برداشت او را تربیت کرده
 باز پس عفو فرستاد **پیت** عفو فرمودن مبارک خصلت است - مگر که دارد عفو
 صاحب دولتت - دل ز نور عفو روشن میشود - و ز نیش سینه کاشن میشود
 دوست دارد عفو را پروردگار - آنچه دارد دوست حق تو و دوستدار -
 و عفو در حد از حد و دانی نشاید بل که در آن محل تهر و غضب بکار آید **نظم**
 اگر چه را حدیث شرعی - نباید داشت آنچه عفو مرعی - که عفو او در آن اجزای
 حد است - بدان حد شرعی همچو حد است **باب** **پیت** در علم یکی از
 اخلاق الهی علم است کما قال ان الله غفور حلیم و جدا نبی او را از بر صفت
 نصیب داده تا بقوت آن صورت غضب را که مغفایمان و بخت و بزرگواران
 بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بکشد و
 از پای در آورد قوی تر آنست که در حال غضب خود را بکشد و مالک نفس خود باشد

پیت مردی گان بس که بزور است و پردلی - باخشم اگر برائی دانه که کمالی
 در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجبست که نفس خود را ریاضت دهند
 بحکم و رام سازند در فرمان برداری تا بر جبر بشوند که خلاف رضای ایشان باشد
 در خشم نشوند زیرا که ایشانرا قدرت و توانائی است و زیر دستستان مطیع
 ایشانند اگر خشم زبردست علم نباشد و غضب محکوم بر دباری نبود و بر قولی
 و فعلی خشم گیرند بر آینه مردم مساهل شوند و ملک را رونق نماند و بس ز پیا
 گفته اند **نظم** بر دباری خزمینه خرد است - مگر که علم نیست دیو دوست
 دیو بند است علم اگر دین - غضب از دست اوست زندانی - مرد
 حلیم آنست که سیلاب غضب با آنکه گوه شاخ اگر در ممر او افتد بر خرد است
 او را از جای نتوان برد و نایره خشم آنکه گره ابراز التماس او در خطرات
 در وی تصرف نتوان کرد ولی بدو علم آتش غضب هیچ سلطانی شکین نیابد
 بی معاونت بر دباری هیچ حاکمی با رکفت و کوی رعایا بر نشا بد پس پادشاه
 عادل آنست که علم را زیور روزگار خود پس زد و بدستاری او بنیاد خشم
 بر اندازد **نظم** چون اندر آمد غضب گشت پست - غضب را همین بر دباری
 شکست - بسون خود بر دباری بود - سپبک بر همیشه بخوار می بود
 از سیلان در ارق نعل کرده اند که گفت روزی در خدمت امون بودم
 یکینی از یاقوت دیدم طول آن مقدار چهار انگشت و عرض او دو انگشت و
 در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناپدید در خشان بود پس از
 گریا بخواه و گفت غامبی بسیار که این یاقوت یکین آن تواند بود زگر با تو
 بگویم و برقت قضا را روزی در کم در خدمت وی بودم که از آن نگاشتری
 با کرد و در صورتی که را سپا آورد چون زر که حاضر شد دیدم که درشت
 بروی افتاده است و چون پدید آمد ز ما من بر سپید بخت تغییر تو پست گفت
 مرا مانده تا بگویم گفت امان و اوم زر که یکین بیرون کرد و چهار پاره شده

گفت ای غلبه اکثری ساختم و خواستم که بکنم یا بکنم دان برم از دست من
 برسدن افتاد و چهار باره شد مامون بپشم کرد و گفت برو این چهار
 انگشتری ساز و ترا درین صورت هیچ کنی نیست و این صورت که از
 مامون صادر شده غایت حلم و بردبارت **نظم** حلمت مایه گام
 بود . سبب عزت و جلال بود . حلمت شاد و خدای بر خلت . مویمای
 شکسته دست . نوشیروان از ابودرهم بر سید که حلمت گفت
 نمک خوان اخلاقت چه حرف او را جو بر کرد اند بلخ شود چنانچه هیچ
 طعانی بی بلخ نرفته نه هیچ خلقی بی بلخ حلمت مال نه نماید نوشیروان گفت
 علامت حلمت که است گفت حلم را نه نشانت یکی آنکه اگر ترشش ولی تلخ
 کولی یا او سخن گوید برابر آن جواب بشیرین بر زبان راند و اگر بفعل نزار او را
 بر بجا نماند بازا آن با او احسان نماید **نظم** با تو گوید که چیت غایت حلم
 مرکز زهرت و دهنشکشتش . کم مباحش از درخت سار فکن . مرکز نکت زند
 زهرخشش . مرکز بخاشدت بجز بجمنا . همچو کان کرم زهرخشش . علامت
 دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه زدن گیرد صولت غضب و
 سلطت او بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان است کین روح است
 و درویشان سادک علاج غضب برین فوج کرده اند نشان سیم فرو خوردن
 خشم است از کسی که فی الواقع مستحق عقوبت بود او کرده اند که روزی
 نو یاوه بوستان ولایت و با کوره باغستان **نظم** سبط بی و نخل ولی
 حسین بن علی صلوات الله علیه و رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف
 عرب بر بر خوانی نشسته بود خادمشن کاسه آتش گرم بجلوس در آمد و از غایت
 دهشت پایش بلا خیزه بساط در آمده کاسه آتش بر سر شاه زاده افتاد
 و آتش بر رخساره مبارکش فرو ریخت حسین رضی الله عنه از روی تادیب
 ناز راه تعذیب در و نکوست بر زبان خادم جاری شد که او کافران الغیظ

حضرت حسین رضی الله عنه فرمود که خشم فرو خوردم خادم گفت و العاقبتین
 عن الناس گفت عاقبت کردم خادم تنه ای بر خواند که والله محبت المحسنین
 امام حسین رضی الله عنه گفت از مال خودت آزاد کردم و مونت معیشت
 تو بردم که خود لازم کردانیدم **نظم** بدی را بحکافات کردن بس
 بر اهل صورت بود بخردی . یعنی کمانی که پی برده اند . بدی دیده و
 نیکنی کرده اند . در اجارا آمده است که از حضرت عیسی علی نبیا و علی الصلوة
 و آله سوال کردند که سخت ترین همه چیز با چیت جواب داد که خشم فرو
 خدای تعالی گفته بجه چراز غضب الهی امین توان شد فرمود که ترک غضب
 خویش و حضرت مولوی در مشوی اشارت بدین معنی فرموده **نظم**
 گفت عیبی را یکی مشیار بر سر . چیت درستی ز جمله صعب تر گفت ای جان صعب
 خشم خدا . که از دو و نوح برتر به همچو ما . گفت ازین خشم خدا چه بود امان .
 گفت ترک خشم خدا نذر زمان . ترک خشم دشواری و حرص آوری . مت مردی
 رک بسخنری . و بیاید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه
 غضبی از جهت حرص طمع یا بواسطه بیکر و خویشتراری بود مذمومت اما برای
 اعلام معالم دین متین جهت حفظ مراسم شریعت بسیار پیوسته و پسندیده است
 مثلا اگر کسی از خیانت محران حرم خویش حلم و رز و عقلا و شرعا و عهده فاندوم
 بود از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی خشمناهی دست نند
 کال مرد درانت که محل علم و مومنت غضب را بنظر صحیح نیز کند تا مر جا را بجه
 مناسب بود بکار برد **نظم** قدر و لطف اندر محل خود نیکوست . جای کل
 کل شایع یا غر خار **نظم** **بند دوم در خلق و رفق** مراد از خلق خویش شرفی
 و عرض از رفق نریسه و دلجویی یکی ساز کاری باشد بملاطفت و یکی کار ساز
 بدارا و ملائمت اما خلق نیکو ترین نعمتی ز بهاترین خصلتی است چون
 حق تعالی ایما را پافسرید ایمان گفت الهی ما قوی کردان و حضرت حق جل

عظمت او را به نیکو خونی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را پانصد بیک گفت خدا
 را قوت دهی بجان او را به نیکو خونی و نخل قوت داد و در حدیث وارد است
 که بر پشت در نیاید نخل و نند خونی **پت** من ندیدم در جهان بجز حبت و جو
 هیچ اهیت بر از خلق نکو. روزی حضرت عیسی روح الله علی نبینا وعلیه الصلوة
 والسلام میگفت ابلیس ای دوچار زده و از حضرت عیسی سخن بر پدید بر سپید
 تطف و خلق جوایش از او آن شخص می آید داشت و آغاز عده و سخاوت
 کرد و چندان او نفرین میکرد عیسی علیه السلام تخمین نموده و بر چندوی از درجالم
 در می آید عیسی علیه السلام طریقی ملاحظه رعایت میفرمود عزیز بی برانجا رسید
 و گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده سر چند او تفسر میکند تو لطف می نما
 و با آنکه او جوره چنان به پیش نمی برد تو بهره و قاپش میفرمائی عیسی علیه السلام
 گفت ای رفیق موافق کل انبیا و ترشح بمایه **مصلح** از کوزه همان بیرون آورد و در
 از او آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نترسم
 و او از من صاحب ادب میشود و من از سخن او جا هیل نمیکردم و او از خلق من
 صاحب ادب میشود و من از سخن او جا هیل نمیکردم و او از خلق من عاقل گردد **س**
 چون نشوم من زوی فروخته او شود از من ادب آموخته من که زدم مایه
 صد جان شدم این صفت خدا خدا زان شدم خلق نکو وصف سیما بود
 خلعت بدرک مفاجا بود حکما گفته اند نشان خوش خونی ده جز است اول با
 مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم
 عیب کسان نابستن چهارم چون از کسی ذلتی در وجود آید آزار تا مدیل نیکو کردن
 پنجم چون کند کار عذر خوا چرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن
 هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه
 دهم دشمنی و هم با مردمان سخن خوش گفتن **نظم** همه خلق جهان خلق پسندیده تا
 که سوی خلد برین راه بران خواهد بود و چه زبانه گفته اند هضم برین معنی **پت**

از

خوشت عالم آزا و کی و خوش خونی درین مقام در آنکه هشت بچونی اما روشن سازگار
 و مدار باشد و در خبر آمده که رفیق به سحر هوند والا که آزار نیست و ده
 و ناسازگاری هیچکار مقرر نشود والا که آزار بر هضم زنده و ناخوش کرد اند
 و حضرت عزت بدین صفت چوب خود را صلی الله علیه و سلم تعریف میفرمایند
 بنهار چه من از آنست لیم سخن درشت سبب قطیعتت ز نری و ملایمت و پسید
 مودت و وصلت **پت** بشیرین بانی و لطف و خوشی توانی که چلی بولی
 کشی ارو شتر با یک که سر سلطنت را بر زور عدل و حکمت آرا پسته
 بود فرزند خود را از بیجا نه قیمتی پوشیده گفت ای سلاطین با جا به باید
 پوشیده که در هیچ خزان نباشند و چنگل مثل آن توانند که پوشند مثل این جا
 که تو پوشیده یافته میشود و همه کس میتوان پوشید لرزش برسد که اصل
 آن جا به از چه جز است گفت تارش از نیکو خونی و نیکو کاری بودش از
 سازگاری بر دباری اگر کسی درین کلمه تامل کند و اندک جامع همه اقسام
 جز است **نظم** پادشاهان و شهر باران با همه انفسه یکان خدای
 کار سازی نکوست در همه وقت سازگاری خویش در همه جای فرید و
 برسدند که ملازمان را بچه چیز کل توان کرد گفت بلا لطف و بردباری گفتند
 مستحکمها بجز حل توان کرد گفت بلایمت و سازگاری درین باب گفته اند
پت تنگی بسیار مشکل بود بر فوج مدارا توان ساختن توان ساخت کار
 نری چنان که نتوان تیغ و پستان ساختن همشید از و ز بر خود سوال فرود
 که سلاطین را انصاف بکدام صفت از جمله ضرورت است فرمود که بر فقی و
 نرم خونی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفت دعا پادشاه گویند و لشکران
 بر خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت به عاقلی رعیت و رضا چوب
 سپاه استقام می یابد و دیگر بر فقی کوشان محرم بر وجهی میتوان داد و گرفت
 مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که سمت رفق و تطف بود

داشت

بود مطبخ خود را گفت که برای می خزان نوع از طعام مهیا سازد و در آن تکلف
 بسیار بجای آورد و مطبخ طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه نظیر
 آورد سلطان بر این طعام که خود نشسته بود و نظر انداخت کسی بی در
 افتاده برداشت و سگند آنکه لقب بر گرفت کسی در روی بود و در کرد
 که در کسی بود و سگ از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناسل کرد و
 چون خزان برداشت مطبخ را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بقا
 لذت بود و ذوا عم ازین بسیار ما شرطی که کسی در روی بسیار نباشد حاضران
 ازین معنی تعجب نمودند که مطبخ را شتر ساری داد که تغذی با او همسراه بنویس
پست چو در مقابل جسم لطف پندگس شود و خجل زده و این مجال است او را
باب نوزدهم در شفقت و مرحمت شفقت بر عامه رعایا و مرحمت بر کافه ترا
 بر مملکت عظیم الشان و اربابین در رفیع امکان لازمت چه زیر دستان و دایع
 حضرت کرد کارانه با اهل اختیار و اقتدار رسیده تا رعایت ایشان حال عجزه
 و درویشان مزاحمت و رفاهیت متعین بود و لهما تنگ بسته با تمام رعیت
 پرورعی مرحمت کسری از هجوم ملای جباران پستگاران فارغ و مطمین کرد و
 پسر شاه باید که با امید مرحمت الهی که ارحم ترحم بر عاجزان بخشاید و رخساره
 سلطنت را بخمال زبانی شفقت علی خلق الله بسیار آید **نظم** در شفقت مکر عالم
 کار خود و جهل خلقان ساخت از شفقت مکر که برافراز شد دیده دولت
 برخش باز شد سعادت آرزت و سلامت و نیابرحم و اشفاق باز بسته است
 آورده اند که بسبب کین بر سلطان محمود در ادراجال سمجور بود و یک پسر
 پیش داشت اوقات او بغایت بعزت میگذاشت هر روز بزم شکار بصحرا
 رفتی اگر صیدی بدست آمدی بر آن گذرانیدی روزی آهویی پیکر با بچه خود
 در صحرا پیوسته بسبب کین پسر بر این بخت آهوی بکینت بچه او خورد و او را در بازماند
 بسبب کین آهوی بچه را گرفت و دست پاش پسته در پیش زمین نهاد و راه شتر برگشت

آهوی بچه را گرفت و در پی مید و میرومی نماید بسبب کین با بروی جسم آه
 دست و پای آهوی بچه بگشت و در سر صحرای او داد آمد و او را در پیش گرفت و
 روی با سمان کرده بزبان بی زبان می شناخت کرد **مصراع** آنی که زبان بی زبانان
 داینه بسبب کین دست تهنی شمشیر باز آمد شبانه حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم را بخواب دید که میگوید با وی که اسی بسبب کین بواسطه شفقت و مرحمت
 که از تو دور وجود آمد و بجهت آن کرم و مهر بیست که در حق آن چاره زبان بسته
 کردی بخفرت حق تقریب تمام یافتی و ما از تو خوشنود شدیم و حق تعالی ترا شرف
 پادشاهی کرامت فرمود باید که بر بنده کان خدا همین نوع شفقت و مرحمت بجا
 آری و در باره رعیت خود طریق مرحمت مرعی داری بزرگی فسر مود که چنان
 بواسطه شفقت بر حیوانی پادشاهی این دنیای فانی می یابند اگر بجهت رحمت
 بر انسانی سلطنت ملک باقی یا بند هیچ عجب و غریب نباشد **نظم**
 دست رعایت زر رعیت مدار کار رعیت بر رعایت بسیار مرحمت کن که بجز
 در کرم و لطف تو دل بسته اند حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان است
 که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و مرچه بر خود نهند و
 بر ایشان نیز روا ندارد تا ایشان تمام جان از وی دریغ ندارند و
 مرچه دارند و حاجی می کنند و همه رحمت خود را بر درازی عمر و زبانی
 دولت او کارند و چندانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد چنانچه
 نظر رحمت بر او بیشتر بود **نظم** بخشائی بخشایند بر تو دوری از عیب بکشایند
 بر تو اگر رحمت زحق داری تست تو هم بر دیگران رحمت بفرما ارد
 پیش با یک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزندم چندان تا بشفقت عام و مرحمت
 الالکلام رعیت را از مرتبه رعیتی بدرجه دوستی رسانی تا دلها از آن تو
 شود که جز نامی دیگر تابع دل است و کجیمی را پرسیدند که بهترین شکار مر
 پادشاهانرا که است فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوشتر شکار است

زیرا که چون دل ایشان را بجز در راه و به درک همه چیز در پی اول سیر و دو چو نستی
 پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمی کنند **پیت**
 ملک معنی طلبی بی رویی لمان کن . کثرت گنج و ملک مسلم نشود . و یکی او شفقتها
 آنست که آنچه تواند مردمان را بر بندها عت و عمارت تحریک کند و در اجرائی کار
 واحداث جو بسیار هایت زیاد کاری نماید آورده اند که نوشته روان بگذار
 خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یکقطعه زمین نامزروع مانده بفرمایم تا
 ترا بردار کشند و حکمت درین آنست که فایده پادشاه از خراج باشد و
 خراج وقتی بسیار شود که ملک آبادان بود و آبادانی مملکت نبود الا اثر
 و تاب رعیت مسامحت نکند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرساند رعیت
 سیر نشود **پیت** مملکت معمور خراسی ملک را معسور دارد . وزیر ایشان
 بلا غلطی نماید و در دار . در زمان سلطان ابوسعید خدای بنده امرای یا
 رعایا از یاد تنی میگرد و مصادره مال ایشان میکردند روزی سلطان
 با امر آنست که من تا امروز جانب رعیت میکردم بعد الیوم این رعایت را
 بر طرف میکنم اگر مصلحت دانید باینکه تا همه را عارت کنیم و هیچ چیز از دست
 و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشروط آنکه در از من عوفه و مرسوم نطلبند و اگر
 بعد ازین یکی از شما این التماس از من کند او را بسیار رسالت مرا آنگشته ما
 بی عوفه و مرسوم چون توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجا توانیم آورد
 کنت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عارت و زرع عت
 و حرفه و تجارت چون ایشان عارت کنیم آن مان چنین توقعات ازک توان کرد
 شما اندیشه کنید که اگر کا و و تخم از زراعت بستانید و غلات ایشان بخورید
 ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آنکه زراعت نکنند و محصول
 بنامد شما چه خواهید خورد و امر چون این سخن استماع کردند روی بخوارش و
 رعایت رعایا آوردند **نظم** شنیدم از بزرگان سخن بسنج که سلطان رعیت

بتر از گنج . گر آن حسرت یار شود آخر سر آید . وزین سر لحظه دخل نود آید
 و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تخصص حال او
 خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او بنفیس خود بجای احوال مطلقا
 و قوف باید و نواب و حجاب نتواند تفرض و طبع بر کسی کردن آورده اند
 که اگر بر زمین سنا صر خلفه نوشتند که خلافت ترا نرسید و سلطنت ترا نشاید
 که نمایان مستطقان تو بگردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صاف میشود
 او در جواب نوشت که من بیک آنگاه میگویم خیر ندارم ایشان ذکر باره بی مقام
 فرستادند که عذر تو از نگاه تراست بزرگان گفتند آنچه ترا جواب باید
 بگری جو الیکن مهمات رعایا بر ذمه خود گرفته ترا وقت سوال از عهده
 جواب پرورن باید چندی دغفلت در میان همکار رو آورده و این عذر را
 از تو که خواهی شنید و قبول خواهد کرد یکی از خلفا گفت که در ولایتی که تعلق
 بمن دارد اگر بی ویران شود و رنه کو سفندان بران گذرد و پای کو سپندان
 بسوراج فرو زد و دالمی بوی سپند خدای تعالی فرماید قیامت از زمین خواهد
 بر سپید و مرا از عهده آن پرورن میاید هر که منصب سلطنت قبول کند
 و پای نمیکند بر سر حکومت نهد با دای حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود
 جو رسوم آن از روی شفقت و رحمت نیکو خواستی رعیت بجا باید آورد
نظم از زشت حکومت نشستن آسان نیست . دران مقام بسی احتیاط
 باید کرد . مراد عاجز محنت رسیده باید داد . غم فقیر شفت کشیده باید خورد
باب سیم در خیر است و مبرات مهمتد قواعد خیرات و تاسیس بیانی مبرات
 بر ذمه ممت مر صاحب دولتی واجب است چه یکی از ان اعمال که بعد از انشا
 حیات آثار فیض برکت او بروج عالم رسیده صدقه جاریست چون سباج
 و معاهد و مدارس خوانق و رباط و حوضها و چسبها و امثال آن از ارباب
 البر که ما دای که اثر آن باقی باشد هر چه تو ارباب بروج بیانی آن واصل است

بیت که خیری که چون محفل کشید روح او را نفس فیض ذکر خواهرسد
 در مقل مویشی که بقیقل انابت زنگ غفلت از آینه خاطر بزاید بدت
 که جاهد دنیا و مال و متاع آن برصد و زوال انتقال است بر آینه امین غشی را
 در خواهر یافت که حاصل آینه کان و رودن کان این سبب ای فانی جز یاد کاری
 باقی نخواهد ماند و سر عمارت عالی و موضع شریف که از طبقات ملوک و امار و
 ارکان دولت و توانگران ملک واقع شده اثر آن بر جراد روزگار و صحت
 او و ارباب و بنابر شست و مسطور و نام ایشان نزد خدا رباب عقل و نقل
 بل که پیش از آن صاحب عالم معروف و مشهور **بیت** چون نمی ماند جهان
 نام نیکو به که ماند یادگار خصوصاً قسم مباحی خیر هیچ نوع از احوال
 ایام محو میشود و حدیث یقین که از مسلمان واقع شده تسلسل و عنقه
 بسبح متاخران پسیده آن آثار تا تدل علینا **بیت** کسری نهان و قصه ایوان و
 ماند نعمان برفت و ذکر خورق مسنوز **بیت** بزرگان گفته اند که چون
 سهای توین و تانید بر از استیانی و لالدینا مزید سایه دولت بر ذوق گمانی
 کند و باز بند پرواز از مواهب ربانی از فضایی فیض جاودانی بلوه مساحت
 فرموده بر ساعد سعادت مندی آرام کسیر و لایق حال است که صحایف احوال
 خود را با رقام ان احسنه احسنه لافسک سارا مد و زاد سخن آخرت از تقدیم
 خیرات و مبرات و ترتیب باقیات جا نیت که عبارت از خیر عام و صدقه
 جاریه است مهیا کند تا ذکر و شکر کرد و با طراف و انکشتار رسیده در
 سر زمانی بر سر زبانی نشاء و آفرین او جاری شد **بیت** برین واق زبردت
 اند بزر که جز کوی اهل کرم نخواهد ماند در حدیث آمده که چون آدین
 بمنزل آخرت رود همه آنها از منقطع کرد و الا سه جز کی صدقه جاریه دوم
 عمل که بدان نفع گیرند سیوم فرزند صالح که او را دعا کند بخیر صدقه جاریه
 عبادت از بقیه چیز که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه

و بل و رباط و عرض و مانند آن پس ایان خط سلطنت و تخت نشینان را که خلافت
 بخان زهد که معارضت ایشان اولاد بر تعمیر مساجد و تاسیس محراب که آثار است
بیت عسر مساجد الله من آمن بالله در شان واقع شده سعی نماید چه در حدیث
 آمده که هر که برای خدای مسجدی بنا کند و مساجد کسرت حق سبحانه و تعالی برای
 او خانه در بهشت بنا کند و مساجد کند را نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از
 عمارت مسجد پیش نماز و مؤذن تعیین باید فرموده و اسباب سعادت ایشان مباح
 باید ساخت تا از روی فراغت بهم خود بقیام توانند نمود و بجهت طلب قوت
 از اقامت این امر باز نماند و دیگر در پرس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان
 افادت نصاب و علم و فضلاء افاضت انساب مجین باید ساخت
 تا نشر علوم شریفه نمایند و برکات ثواب آن برود کار دولت ایشان سپه
 و دیگر خوانق پاکینند و با صفای صافی دلان و ولایت پناه و صوفیان
 صده صفوت انهای الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا طالبان حقایق
 و صادقان و قاین بهیاسن انفس شریف ایشان بمقاصد و مطالب رسید
 و آثار اوار و اوقات و احوال ایشان ختمه سعادت صورتی و معنوی کرد
 و ظایف ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید تا طلبه از مطالعه علوم و
 درویشان از اذکار و اورد و باز نماند و دیگر احداث زاویه که در آن
 برای فقا و محتاجان راه جلاست و شام از جلور و نمان مرتب و مویا پشته
 موجب جمعیت خاطر و سفاقی باطن میشود و دیگر اجراء دار الشفا و تعیین طلب
 خاذق و مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و انذیه و آنچه ضروری باشد و پس بیل
 صحت و سلامت و رابطه عافیت و کرامت میکرد و دیگر ساختن رباطها مرتبه
 با سحر کما تمام که بلجای مسازان بستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده شده
 نزه بسیار و مسجد بی شمار دارد و دیگر بسن فقط با بر پهای تند و بسیار که
 مسافر از هر در و مهمل آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اختیار آمده

که هر که بلی بنا کند بر راهی که مسلمانان آن بگذرند خداوند تعالی که شستن بطراط
 بروی آسان گرداند و عمارت و عضمای بزرگ و حیرت چاهما در راهما و حکمتها
 که آیت می کند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقوست که یکی از صحابه
 بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه عرض کرد که میخواهم که برای روح ما در
 خود چیزی بگویم صدقه بدیم در دوران چه فرمایند حضرت فرمود که بهترین صدقه
 آست آن صحابی جلای بخشید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح
 مادر خود بخشید و دیگر نیکو مساجد مبارک و تزویج خازرات بهتر که سبب آن میشود
 که اندوختن مقدسه اسودگان آن خازرات ممد روزگار سعادت آثار
 عام و مروج کرد و از جمله خیرات کلیه آست که موقوفات بفتح خیر انوار
 الا بر از دست مشکله و متغلیان اتزاع نموده بر دم امین و متدین
 سپارند و محصول آنرا برباب و نایف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط
 واقف باشد رسانند و بر عمال وقف و عمل پاکسینه دیانت و نیکو معاش
 تعیین نمایند و بران اعتماد نظر نموده بر چند وقت تفحص امور مباشران
 امور وقف کند و در مهم وقف اصلا و قطعا مسا هر دو مسامحه رفاهست
 چه در تمثیل این معنی تقویت شریعتت و هر که هم چو وقف را بپسند
 شرح شریف فیصل دهد حکم الدال علی ایضه کفایه در اجراء ثواب با وقف
 شریک باشد **پیت** چگونگی یا دلیل خیری باش تا تمام دوران ثواب رسد
 و آنکه در باب خیرات اطلبی رفقت نظر بر آنست که مستویات صدقت
 جاری بی پایان است آورده اند که یکی از بزرگان که در بیت حیات
 بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرصه قانی برای جاودانی برده
 در خواب دیدند و از حالت که بعد از وفات و بر او واقف شده بود
 پرسیدند که تویی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در جهنم عقاب **پیت**
 میفرسودم ناگاه بروایز نجات از دیوان کرم الهی در رسید و سخن جان

دانی

دقالتی کنایان مرا پامرز در میان از وی استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب
 امرزش چه بود و بجهت وسعت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که
 آری در سایه انار باطنی ساخته بودم کرد و پیشی در کرم گاه روز بسایه
 آن باطنی سناه آورده بود و زمانی استراحت کرده چون مشیت او خیرت
 مبدل گشته بود از روی نیازی زبان بدعای بکشید بر زوجه گفته که
 خدا یا بانی که این موضع را بسا مرزنی احمال تر دعای او بشناخت اجابت
 رسید مرا بسا مرزید و از خیره محسوس بروضه نعیم رسانید **پیت**
 بر چند بروی کار در می نگرم نیکت که نیکت و کرم ما هیچ **پیت**
پیت در سخاوت و احسان سخاوت سبب نیکبانی و احسان موجب نیکبانی
 و محبت زجایی است و هیچ صفت آدمیا از خصو صا اشرف و ابجا و انانرا
 باز بود و سخاوت نیست **پیت** شرف نفس خود است و کرامت بسجود
 هر که این برود و نثار صد مشیخ ز وجود در خیر آمده که سخا در خنی است و شرف
 و کثیفتم نهالی است بر کثارت جو بسا رخنه دوی حق سبحانه و تعالی رسته
 و شایخ او در پرازای باطنی عین پیوسته شکوفه او نیکبانی دینی است و
 میوه او کرامت و فضیلت عقی **پیت** این سخا شایخیت از باغ بهشت
 و ای او کین شاخ را از دست مشت از گلگی برسدند که عیبی مجموع
 نه بار با بسوید صحت جواب داد که بخل سوال کردند که سندی که همه عیب را
 بپوشند کرامت گفت **پیت** من سخاوت و کرم دست اقرارند
 اگر ترا بهر انگشت خویش صد منراست و یقین باید داشت که تا اول را
 از قدا سناک مطلق بگردانند تو بسین مفخر و معالی بعد در نیاید **پیت**
 بخوبی بگردم ز مراد نیست نیکوتر از سخا پیشه خاصن هر کرم آمد
 درم بر که ز قافیه اینک کرم آسکنه را زار سلطو پرسید که سعادت
 دین و دنیا در چه چیز است گفت در وجود کرم اما سعادت دین آنست که

حق سبحانه میفرماید من اعطاه بالحنه الله ان شاء الله ما لم يكن له من قبله
 و در حقه کرامت که **نظم** آنکه ترا بختی ره میدهد از تو کی خواهد و ده میدهد
 بهتر ازین بایه ستائیت نیست . سود آن آخر که زیانیت نیست . اما سعادت
 و نیی آفت که مرغ دل خلق را بجا کم الا انسان عبید الاحسان بکرم صید توان کرد
 و چون دل که سلطنت در قید کسی افتاد قالب تبعیت قلب در دام می افتد
 و چون کرم مالک رقاب جمع شد باو اب سعادت بروکشاده و اسباب
 اراوت برای او آمده شود در اختیار آمده که خیره و پرویز را پس بسیار
 بود بشکر گشتی و دشمن گشتی معروف و مذکور و بهمانت رای قوت عزم در اطراف
 مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمده ممالک بودی خیره و پرویز
 از تهر و صواب و دبا و عدول نمودی **پست** از تازه بد کلشن خیره روی
 باز روی او پشت و دولت قوی و قتی صاحب خزان بسج اور ساندند که
 بسیار دشمن از جاده فرمان داری انحراف خواهد ورزید و پسبیل عمار
 و عصیان طریق سرکش طغیان سلوک خواهد داشت پیش از آنکه صورت
 عصیان از قوت بفعل آید شدارک و تلافی آن اشتغال باید نمود **پست**
 علاج واقعه پیش وقوع باید کرد . **پست** سود ندارد جو رفت کاران
 خیره و ازین خبر اندیشه مند شد **پست** اگر او عنان عزیمت از روی محاسن
 بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیار می از عیان لشکر سپاه
 با او موافقت پیش گیرند و بیکس از او از باغی شدن او قصوری در کاران
 نمک پدید آید و از بدین باغی و طاعنی گشتن او فتوری بقواد سلطنت راه
 باید **پست** مباد و برآورد بیداد سپهر که در ملک پیدا شود و شور و شیه
 بسج خواص دولت و دشمنان مملکت درین باب مشورت فرمود و روی
 ممکنان برای متفق شد که او را بنده باید کرد خیره و برچسبند پراشان
 آفرین کرد و روی دیگران امیر را طلب کرد بموضع بالاتر از مهور او نشاند

۱۲۱

و ذکر معارضه و سیرتهاست و در حدیثی آمده است که او بر زبان راند و از نفس
 خزان و نفوذ و وقایع نیامه از انحراف بوی عطاء فرمود بیشتران یک
 رای که صلاح و ثواب در بند کردن نبودیده بودند در محل فرست عرضه داشتند
 که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه **پست** کوفه و ده گفت
 من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید
 که او را بنده باید کرد من خواستم که او را بجا کم ترین بندی مقتید بازم
 هیچ قیدی قوی تر از قید احسان ندیدم و دیگر آنگاه مل کردم که محل مرقدی عضو
 معین است و بندی که بر یک عضو افتد بدست که چه نوع بندی باشد
 خواستم که بند بر دلش هم که دل سلطنت و اعضا جان که تبع او بند
 بسته کردند و دیگر بنده آئین بر عضو که بنده بسویان سوده کرده و بند
 کرم و احسان بر دل نهند هیچ جز فرسوده کرده و در امثال آمده که مرغ
 و حتی را بام توان گرفت و آدمی را با چسب و انعام صید توان کرد **نظم**
 که همیشه کن کا و می ناده صید با حسان توان کرد و خشی بقتید . عد و را بالعلی
 کردن بینه که نتوان رسیدن به فتح آن کند . خود شمر کرم بند و لطف وجود
 بیکدیگر از وسع بدور وجود چون همچنان خاطر خیره و در رسیدن
 آتش مخالفت باطلی که از بر خنده الخطای پادشاهی مترشح گشته بود زو
 نشست و پنج تنال کینه از صمیم سینه او بقوت سرخه کرم سلطانی بکلی
 منقطع کردند و بعد از آن چون گندکان صافی نیت بجلو صلیت که جان
 سپاری بر میان خدمتکاران بسته و بقیه العزاز منبج فرمان برداری
 روی بر ناست **پست** زان نوازش گری که یافت از او . بعد از آن
 روی بر ناست از او . و درین معنی این رباعی گفته اند **نظم**
 با هر که کرم کنی از آن تو شود . و اندر همه وقت مدح خوان تو شود .
 با دشمن خویش اگر سخاوت و رزوی . شک نیست که بار مهربان تو شود .

و از فضیلت جوئی آنست که دلهای خلایق جوان مردان را دوست دارد و خرد
 که از احسان ایشان چیزی بریشان نرسیده باشد مثلا اگر کسی شنود که
 در عراق مردی کریم و جوان مرد است و آن کس از خراسان باشد او را دوست
 دارد و بل که اگر کسی را که در قید حیات نباشد یا و کسند همه کس بنام او گوید
 چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله که پسند سب و تشبیه است
 از وفات او قریب پنجاه و چهل و پنج سال گذشت هنوز بهار خود کس
 بر یا حسین افسرین را بسته است و سخن نیکبانی اش پیرایه نیا و تحسین
 بر اسپه **پست** نماز حاتم طائی و لیک تا باید. ما ندانم بلند سخن نیکو
 مشهور. و آورده اند که چون آواز هوان مردی حاتم جزیره عرب را تادار
 الملک بمن فرود گرفت وصیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید
 والی شام و حاکم مین و پادشاه روم بعد اوست او برخاستند چه مریک از ایشان
 و دعوی سخاوت کردند و لاف جوان مردی زدند می ذکر حاتم بر زبان مین
 زمان بیشتر جاری بود و وطنه گرم و جودوی در همه اطراف ساروساری
پست ابرو را اول دوست بود او در انفعال. مال عالم زیر پای حمت او
 پایمال. پس مریک از ایشان بطریق با او سلوک کردند اولی شام خوا
 که او را پناز ما بدین نرسند و از وی همه شتر سرخ موی سیاه چشم مله
 کوهان طلبد و مثل آن شتر با در دای عرب نادر باشد و اگر یافت شود
 بفایت شکران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتران در کل حاتم
 نبود چون رسول شاه شام حکم رسید و پیغام او رسانید حاتم دست
 قبول نرسید نهاد و در همه جا کرب آن سمع و طاعت بر زبان نند
 هر چه امر بود و جا کریم و دولتخواه. هر چه حکم شود بنده ایم و خد مستکار
 پس رسول با بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب حیفاقت چنانچه فاخر حال او
 بود همی که روانید و بفرمود تا در قبایل عرب منادی کردند که سر که مثل این

نوی

شتری پیار و بهای تمام از و بخرم و دو ماه دیگر را به و رسام بدین طریق
 ضد شتر قرض کرد و بسلطان شام فرستاد و چون ملک شام برین حال اطلاع
 یافت گفت تعجب بدندان خیر گرفت فرمود که من این اعرابی را بسیار مودم
 و او بواسطه ناخودار و ام انداخت پس همان شتران بدست همان رسول
 متاع مصر و شام با کرده باز کرد اند چون شتران نبرد حاتم رسیدند باز
 فرمود تا منادی کردند که هر که شتر من داده بود بسیار و شتر خود را با پنجه
 بار دار و بگیرد و برود پس آن ضد شتر را با بار بخدا و ندان شتران داد و هیچ
 چیزی برای خود باز گرفت خبر سلطان شام رسید گفت این همه مروت
 خدا و می زا دست و سخاوت حاتم را مسلم داشت **پست** آوازه سخاوت
 و احسان حاتم. آخر درین جهان بعث بر نیامده است. و دیگر شاه روم
 که مرقد گشندی چون دید به حاتم شنید متخص اخبار و متحسن احوال او
 بیع و وی رسانیدند که حاتم مرگی دارد و پادشاهی جهان پهای چون تیر خدنگ
 دور بود و چون عسر عزیز زود رو اسپ که گرم روی باش دم مشاهرت
 زوی و از تیر کامی با یاد طریق عمادی سردی **نظم** چنانک حاشقان کلون
 خشن رو. جهان پیمان ترا ز شبد ز خسرو. بوقت جلد برق آسا جنده
 بکا پوی چون مرصه زنده. قیصر وزیر خود را گفت که جر سخاوت حاتم
 بمن رسیده که در تمام عرب و عجم سخاوت فاش شده و وصیت جو از
 مردن از قاف تا قاف فرود گرفته و من شنیده ام که بدین صفت اسپ
 دارم میخواهم نقد او را بر تحک اعتبار سازم و صورت و دعوی او را
 در محکمه معنی المسخان نامیم و کس از بی آن مرکب نقشه طی فرستم **پست**
 من ز حاتم ان اسپ تازی نژاد. بخواسم که او مکرمت کرد و داد
 بدام که در وی شکوه نیست. و کرد کند با ملک طبل تهیت. پس ایلی
 بجهت مرکب با شخه و هدا یا که لایق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی را

رسول ملک روم پیغمبر نبی طی رسید در حوالی منازل حاتم نزول فرمود قضا را
مقارن رسیدن ایلچی ابروی پدید آمد و باران و برق باریدن گرفت حاتم
مهاژ را دلاری تمام نمود بمنزل شایسته فرود آورد فی الحال بفرمود تا اسب
بکشد و طعامها مهیا سازند و نزد مهمان آوردند و بعد از فراغ طعام اسباب
مستراحت آماده ساختند از خیمه بیرون رفتند و آن شب از مسج نوعی سخن
گفتند علی الصبح که حاتم بعد از خوابی آمد ایلچی منشور قیصر باها یا که نوشته
بود حکایت نمود چون حاتم بر مصحفون قرآن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند
گشت ایلچی بفرست از ملکات بر چنین حاتم مشا پده نمود و گفت ای جوان مرد
اگر در داون اسب مضایقه داری از جانب ما نیز خندان مبالغه نیست حاتم
جواب داد و گفت که مرا ازین جشن سپ اگر هزار باشد و کمتر من کسی از اهل و کما
از من طلبه هیچ وجه مضایقه در چیز تصور من نیاید بخصوصا که سلطان عظیم
انسان مرا بطلب یکی اسب مقرر ساخته و بجهت این جزوی خدمتی رسولی نزدیک
ارسال نموده اندیشه من از تحیر است و تفکر من از غایت تحیر که چرا از دور
خبر نیافتیم تا آن اسب تلف نشدی **تلمس** من آن یاد رفت را دل تنگ
نزهت نهاد و گش کرم کباب که به ظلمت ابراز پیش بس سوی دره نمی
یافت کسی بنوعی در روی راسم نبود جز او بر در بار کام نبود مروت
ندیدم در این خویش که همان بخشید دل از فاقه ریش و نام با در
انگیزایش و کرمک با مور که مباحش پس اسبان تاری و هر کات
جایزگی جهت سلطان روم فرستاد و رسول پادشاه نیز از تحفه های آن و یار بهره
ساخت بنحو برین وجهی کسل کرد و چون قیصر از قوای حال خبر یافت عظمت
انصاف پیش آورده گفت ای مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلم
توانی گفت که امروز نبود بعالم جز او شربار و یار مروت ز روی
جوان مردی و مهربانی بر و ختم شد کار و بار فتوت و دیگر حاکم مین

تاریخ

پادشاهی بود هفت کرم و سخاوت بر و غالب و خصلت احسان و مروت بر سستی
همواره مویدا نعام او برای خاص عام بنامده بودی و خواهری که امش بخت
محتاجان در مایه کان آماده **پیت** چو دست جو و بخشش بر کشا دی
ز عالم رزم خواستن بر فتادی میخواست که جز نام کرم او بر زبانها نماند کور
نشود و غیر از صفت جو و وی در اطراف عالم مشهور نکرد و بدین صفت سر که
در پیش وی صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتغال نمودی با ندای وی مشغول
شده و کفنی حاتم مرد صحرانشین است و از جمله رحمت ولایت من نه او را رتبه
ملکیت داری و نه منصب فرمان بر داری نه قوت جهان گیری و نه بازوی کنگر
کنشی است **۳** نادر را خزانداست و نی تخت و تاج **۴** با جشن کسی سید
نی خراج پیدا است که از دست او چه کرم آید و به آب و شکر و کوه سپید چند که
دارد چه مقدار کرم تواند کرد و من آنچه در سال حاصل خاتم باشد در روزی
بسیار و هم و صد برابر خوان او یک جا داشت پیش مهمان **نهم مصراع**
به بین لغات و ده از یکجا است تا یکجا الفقه ملک بمن روزی جشنی عظیم ساخته
بود و طح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بر در بخش مشغول
بود و مانند ابر که بر پشت فی اشتغال می نمود نگاه در آتشا ز حال حال **پیت**
در ذکر حاتم کسی یاد کرد و در کسین شاکفتن آغاز کرد ملک من از آن بر بخید
و عرق حدکش در حرکت آمد با خود اندیشه که که هیچ کوز زبان اهل زبان از ذکر
حاتم خاموش نیست و صفت نیکو کاری در مهمان داری او بر دل رومان فراموشی
نی همان بهتر که بدستاری علاج تیغ بر کشی عا و را در کراب فنا انکلم و بعد کار
استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زنده گانی محو کنم **۵** که تا هست حاتم در ایام
نخواهد بر نیکی شدن نام من و در بیای تخت او عیار پیشه بود که برای یکد کرم
صد خون مایع کردی با میدانه که فایده شیشه دل سیر کسانا بر یک حکمتی
پیت چو چشم ناز نیمان بود خون ریخت چو زلف خوب رویان فتنه انگیز

شاه یمن او را طلبید و میخواست سید را نزد مستطیر پانته بر آورد که خود را بتبلیه
 بجای رساند و هر چقدر که داند بهر شده که تواند حاتم را نیت و نای بود که داند
 عیار مستعد قتل حاتم شده متوجه قید بنی گشته و بدان بر منزل رسیده با جوانی
 خوش خلق و بیگوروی که سهای نیرکی از جبهه او تا بان و فرزند کی در ناصیه
 او در خشان بود ملاقات کرد و جوان از روی محسبانی و شیرینی با او را
 پریش گرم نمود پرسید که از کجای می آیی و کجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن
 می آیم و عزیمت شام دارم جوان اکتفا پس نمود که یک امشب بقدم گرم و شاق
 در مشرف ساز تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تملطت که کلبه مرا
 بنور حضور خود بسیار سی و منت دار ساخته باشی **مهر** زود در ایوان شستان
 ما منور کن آن عیار بخوش خوشی و دل جوئی فریفته آن جوان شده روی
 بنزد وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط سمان داری بروی اقدیم
 افتاد که سر که آن عیار پیشه را در خاطر خلور کرده بود در صمیمه اذنگه شسته
 میرزان لفظ بلفظ تکلف در می نمود مطعبات کوناگون و مشروبات رنگارنگ
 ترتیب میفرمود **بیت** بر نفسی بر سر خوانش مگر خورونی جز تراز یکدگر مهان
 ساعت بساعت بدل آن جوان را تحمیل میکرد و بزبان شنای و آفرین میگفت
بیت تبارک الله ازین مردی خوشجویی که شسته زنده بیکوان به نیکویی
 برین منوال تا شب تیره سپایان کسبید و صبح روشن روی او افق مشرق افغان
 طلوع کرد مهان با دیدهای کریان و دایع سیز بانا میان در پست و بزبان
 تیار و مضمون این بیت جگر سوز دل کلازا دامیکرد **بیت** دلم میسوزد از
 دایع جدایی چه بودی که نبود ای آشناسی جوان مبالغه بسیار در
 خواست میکرد که دوسه روز اینجا اقامت نمایی و فرد عیار با انواع خنده
 متمسک شده میگفت **بیت** نیارم شده البته اینجا میبستم که در پیش ارم هم عظیم
 جوان گفت ما شریف بر میت ارزانی دار و عجمی که **بیت** باسن در سیان ار

خطور

تایم که همنم مد تو نام کرد و همراهی بجای تو ازم آورد و مهان چون و لیزازی و
 جلا نمود می از آن مشتاده کرده بود با خود تا بل نمود که این مهم که مرا پریشان
 بی داد و چرا چنین یاری بی دستتاری چنین مد و کاری مرا انجام نخواست
 که مرد با مروت و کار ساز و دلجویی و عزیز نواز است هیچ بر از آن میت
 که برده از روی کار بر دارم و او را یار و محرم خود ساخته روی است
 آن مهم ارم **بیت** یک کل مقصود درین بوستان حده نشد بی بد و دوست
 دامن یاری کت افتد بدست فارغ و آژاده توانی نیت که رتواز
 یار مشکل شود مشکل از سمنضمان حل شود بر اول جوانا بجهت اخفای مهم
 سوخته داد و بعد از مبالغه بسیار و تا کیدل شمار بسته خود با او در میان نهادن
 مشنوه ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوان روی میدهد
 دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را از او و خد خود دل و خدش در
 قاطر است و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از روی عیار
 میگردد درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان
 فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا ساخته بقتل آورم و بر او را نخته پیش ملک برسم
 بضرورت و بجهت این صورت را قبول کرده بدین قید آمده ام که حاتم را
 می شناسم و ندانم منزل او می برم از درویش نوازی و فقیه پروری تو غریب
 باشد که حاتم را بمن نمایی و در قتل او شرط مدد کاری بجاری تا من از عهد
 عهد خود بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواجید شاه یمن بهره مند گروم
 چون این سخنان استماع نمود **بیت** بخندید و گفتا که حاتم منم پیرانیک
 جدا کن به تیغ از تنم ای مهان بر خیز و پیش از آنکه مستغان من خبر دار
 گردند سر من بر دار و برو سپرد خود که تا مقصود شاه یمن حاصل شود مرا و
 تو نیز میسر کرد **بیت** چه حاتم باژاد کی پسر نهاد جوان را بر آرد خوش خلق
 فی الحال پیش حاتم در زمین افتاد و بوسه بردست و پای او میداد و میگفت

که کرمی که بر وجودت زخم - بر نزدیک مردان فروم زخم - و خوشتر پس پدید
 در بر گرفت - و زانجا طریق من برگرفت - حاتم اسباب راه او از زاد و اولاد
 تیره نمود او را کسب کرد و عیار پیشه پیش پادشاه آمد صورت حال او بوضوح رسانید
 ملک من از روی کرم طلبی منصف شده از راه نادکی و جوان مروم معترف
 گشت که کرم درین مرتبه حدیچکسپلن او میان نیت و سخاوت و دیدن مشا بر مقده
 هیچ یکی از عالمیان نی **پیت** است چو از فرد و دم صد هزار - کار جو یا جان نداشت
 کار - در کتاب جو امر الاماره آورده که چون حاتم وفات کرد و اولادش رفتند
 قصار را قهر و در محلی واقع شد که مرسل بود و وقتی از اوقات بارانی عظیم و سیل باطل
 بیامد و نزدیک بود که قهر حاتم بویران کرد و سرش خاست تا قالب او را
 بموضع دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چون سر ترسبت او باز کردند همه اعضا
 و اجزا از هم فرو ریخته بود و الا دست راست او که هیچ نوع تغییری نداشت در دم
 از آن حال متعجب شدند و از چنان صورتی شکفت مانند نهری صاحب دل و میان
 نظار کین بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب نشوید و از سلامتی دست
 حاتم عجب مبارک که او بدین دست عطاری بسیار بایان داده بود و لاجرم در
 حمایت خرد کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافریت برست یا وسطه صفا
 از خصل ریختن سالمی مانند عجب کتن مومن خدای پرست بوسیله سخا و احسان
 با خلق خدا از آفت آسوخن ایمن کرد و چه حصول دولت جاودان بهمهید قواعد
 خرد و احسان ز سر است **پیت** و ولایتان رخ ز جهان تافتند دولت
 باقی ز کرم یا فطر - دارا از حکیم پرسید که برای سلطنت چیست گفت
 در عزت ز پیش گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخار در آشتن
 زر که در در نظر او خوار است همه پس او را عزیز و مکرم دارند و هر که ز راه عزت
 دار و ممکنان او را خوار و بنمقدار شمارند **نظم** مالی از بهر آن بکار آید -
 تا ز بهشت سپردد - هر کس تن فدا می مال کند - مال و تن عرصه خطی که رود

ای

مگر یکی که خوار کرد او را زور - مرزانی عسکری ز ترک کرد و و الحمد لله که سخاوت
 و عروت و قوانین احسان و فنوت حضرت شاه زاده عالم مظهر انوار لطف
 و کرم مهر سپهر سلطنت و جهان داری شاه یارگاه ابهت و کیتی پستان داری
 جهان آرای حد و بند کشور گشای **نظم** معین الملک والد دولت ابوالمحکم جوادی
 جوایز نو بهاری عالمی را تازه می سازد - زانعام و عطا و رحمت نزدیک آن که
 که رسم ایجاب از عرصه عالم برانگازد - یا و نام جو حاتم را طلی کرده و دفتر سخاوت
 من تن زایده را راقم محو برشیده **نظم** کی خسرو زمان و فریدون روزگار
 ام شهریار عدلی و هم پادشاه بود - عدلت نظام عالم و جلالت توام ملک
 جودت پناه سلسله دولت بناه بود - حق تقدیر منشور احسان شامل او را
 بتوفیق و سوسن قلعه اجره چند زبده موشح دارا و نشان احسان انعام کاملش
 بطراحی و کنگره تجزی المحدثین موشح و مژگان داد الله اعلم بالصواب **باب پیت**
دوم در تواضع و احترام تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که من
 تواضع لله رفعت الله رفعت الله رفعتی نماید برای خدای تعالی او را برادر دودر چه او بلند
 کرد **پیت** تواضع ترا از جندی دهد - ز روی تهنیت بر بلند می دهد - نصرت من همه
 از ملک سامانیه بر خود را وصیت کرد که ای فرزند دل نده اگر میخواهی که مملکتی که ما
 بهشت بسیار پرست آورده ایم و سلطنتی که عسر عزیز در همه قواعد آن حرف
 کرده ایم سامانیا تو بماند بر خزینه اعتماد کن که مال در معرض زوال است و بیشتر
 دل من که سبب منقلب حال است تکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم نمانی در
 تواضع افزایی که تواضع و کرم دو دام اند می دلمای مردمان را و هر که صیدی کی
 ازین دو دام شد هرگز روی را سنی نذر و دو کویا اشارت حضرت سید عالم
 صلی الله علیه و سلم درین عبارت که سید القوم خادومم بدین عینیت چه برگاه
 هر کسی با خدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام بخت تو مقید شود
 پس او حکوم تو و تو محمد و ما و بشی **پیت** تواضع مید پرداز و ششاشی

بسی بجا نگذاشته است. تواضع هر که دارد سرفرازی است. بروی او در میان
 تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگر کمتر پندد پس عزت و حرمت
 خود بر طرف ننهد و دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجناسی می نامند
 شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه باشد تا آنکه فی نفس الامر بزرگتر
 عالی برتر است و از تواضع نرسید زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او بی
 کم نمیکند بلکه زیادت و شوکت او نزدیک خالق و غلابی می افزاید **پیت**
 تواضع بزرگ کردن فرزانگی است. که اگر تواضع کند خوی دوست. و از بیجا معلوم
 میشود که بگردد از خصم بر خصم بر خصم بر خصم است و عرض ایشان از آن پوشیدن
 نقصان خویش با بقیقت **تواضع** خود را خوار میگرداند چه بگردد یا خوار و مقدار
 می کند تا توانا بگردد کسیه کرد. بنگرند کسیه بر بخورد. که توانی بشود
 بی بی باسی خاص درگاه سبب **تواضع** از همه گزینایان و از اهل
 دولت ز پیا تر چه برای بزرگی تواضع است آورده اند که این سماک مجلس
 برون الرشید آمد خلیفه برای او برخواست و تنظیم کرد و گفت ای خلیفه تواضع تو در
 پادشاهی بزرگ است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخن نیکو گفتی زیادت کن گفت
 مرا حق تعالی مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال بندگان خدا مومنا و احسان کند
 و در حال خود پارسایی و رز و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از بزرگان
 مقرب نویسد برون دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را نوشت
 و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود **تواضع** زیرکان از موده اندسی
 بر تواضع زبان نگر کسی از تواضع رسیده اند بکام. و از تواضع بلند کردن نام
 متواضع بزرگوار بود. منظر لطف کرد کار بود. و تواضع و احترام در باره
 اشراف نام چون سادات عظام و علماء اعلام و مشایخ کرام اعتباری تمام
 دارد و موجب ارتفاع لواهی دولت متواضع باشد نام محمد حسین شیبانی
 نزدیک رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه پرانگی خواست و او را بجای

خود بنشین چون برخواست چند قدم بر سر مشایخ باو می رفت یکی از جمله خواص گفت که با
 چنین تواضع که خلیفه نمود مهابت خلافت نمی ماند رشید جواب داد که مهابت
 که تواضع زایل شود با بودن او اولی و قدری که با احترام بزرگان بجا برکاست
 و محو شده بهتر **تواضع** قدری که تعظیم کسان کاسته کرد. مردم بجهت قدری
 آراسته کرد. آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان بس
 بسا بن بود روزی عالمی بهی تردی آمد او را تعظیم بسیار کرد چون رفت بر پیش
 کرد هفت کام از عقب وی رفت تا هفت حضرت رسالت بناه صبح از راه
 در واقع دید که با او میگوید ای اسمعیل کی از علمای م اغیز دستی در ازای این سخن
 از حضرت حق سبحانه و در خواستتم ترا در دو جهان غرور دارند چون تو پیش
 قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا معرفت از نسل تو نماند این سخن را
 در باره تو مستجاب شد یکی از علامات تواضع میل کردن به صحبت علمای
 دین و درویشان صاحب تقین نه با معنی که خود را بصورت علمای ربانی و صحابی
 حقان بخلق نمایند و بطبع طعام فانی سخنان حقانی را بر زیور خوشتر گردانند
 بصحبت کسی می پذیرفت که کار صحبت مردم باشد و کسی اعتقاد باید کرد که نخواهد کسی
 با او اعتقاد کند آورده اند که چون عبد القدر مکه حکومت خراسان آمد در نیشابور
 نزول فرمود اعیان و اشراف اسلام وی می آمدند بعد از یک هفته فرمود که مجلس
 مانده است درین شهر که بر اسلام بگفته باشند و ما را پذیرسیده گفته هر که درین شهر
 اسمی برسی داشته شمارا پذیرسیده و مجلس شمارسیده الا و درویشی که مریدان
 در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهد این و آن پسته از غوغای خلق بازگشته
 و بسوادی ذکر حق پیوسته **تواضع** متکلمان حرم کسب ریا. نشسته ز دل صورت کبر
 ریا. دیده شود کون و مکان در نظر. بال و مرد و جهان زیر پر. ملک نه نوبت
 شای زده. سخت در ایوان الهی زده. عبد الله پرسید که این دو تن کیانند
 گفته احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین وارد

نمانند گفت اگر ایشان سلام نمایند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک
 احمد حرب رفتند یکی دویده رسید که عید الله طاهره آید احمد را مجال قرار شد و
 عید الله بخاند وی درون رفت احمد بر پای خواست و مدتی سرور پیش افکند و پستاد
 و عید الله نیز بر پای ایشان بود احمد بر سر آورد و درو نکریست و گفت ای سر
 طاهر شد زده بودم که مرد نیکو روی و خوش منظر حالی که می نگرم از آن خوب تر و می
 تری که خبر داده بودند اکنون این روی نیکو را بنام فرانی حنا زشت کردان و چنین
 رخسار را عینه آتش کرد و روی بقبله آورد و بنماز در سوخت عید الله که بیان
 که بان از خانه وی بیرون آمد نزد یک محمد اسلم رفت او را بار خداداد بر چند جبه
 کرده بود نماز داشت گفتند جبر با یکدیگر تار و زار دیدند که وی نماز بیرون آید شاید
 عاقبتش واقع شود عید الله روز آدینه بیامد و بر سر کوهی ایستاد شیخ
 بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند نماز بجا توقف نمود عید الله
 از یک فرود آمد پیش محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که چه کاری داری گفت
 عید الله طاهرم و بیاریست تا آره ام شیخ گفت عاشرت با من چه کار و چرا با تو
 چه گفتار پس وی بیواری کرد در وی نه نکریست عید الله پیش آمد و روی بر ک
 قدم وی نهاد و مناجات کرد که ای این مرد برضای تو مرا کینه بدم و دشمن میدارد
 و من برضای تو او را دوست میدارم کینه دنیکت بمرمت آن دشمنی این
 دوستی که برای توست که این برادر کار این نیک کن با من آواز داد که سپر
 بردار که گناه ترا در کار عادت او کرد و **نظم** اگر چه بدان روز کاریم
 ولیکن نیکو از او بیستاریم چه باشد که بد از او در قیامت چه میماند بکشند
 از راه سلامت آورده اند که یکی از سلطان بیدین درویشی رفت
 آن درویش فی الحال سجده بجای آورد و زیر شاه پرسید که این چه سجده بود که کردی
 گفت سجده شکر دیگر باره سوال کرد که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس
 کنم برای آنکه سلطان از من آزرده و مرا آزرده او که آمد شد با دشمنان نزد

درویش

درویش آن خبا و نکست درین درویش آن بدو که باک آن معصیت کنون
 سلطان و چشم جگر شد و معصیت از من جدا زشت شد شکر گذاری و سپهر درازی
 شد **مبت** اگر دم زور و پیش برست زنی ز زلفت قدم نون کسی زنی کسی
 که استعانت بر پیش بده اگر ز فریدون روز بر پیش **بابت سیم**
 در امانت عملی دین در تضدی صاحب یقین گفته اند که امانت کن عظیم است
 از جلال حسده و امانت صحت حکمت از خدای پسندیده است و ایمان با امانت
 تمام کرد که **در بیان امانت** و تو احد شیخ حفظ تو احد دیانت عظم بدید
بابت شریع که من است امانت نهادن عده دین بدانست نهاد در دولت از
 سیر امانت بود از سر زور امانت بود هر که از امانت کفاری که در آن نگرانی
 و هر دین دشمنند که اطراف از امانت کنی حدی با امانت دارد و حدی با امانت
 چون کسی در آن امانت نگاه ندارد و خجاست کرده هر چه خدای ببنده نگاه
 امانت است که در آن خجاست زودیت سگد دیده امانت است که بدان در آن خجاست
 نگرند و کوش امانت است که بدان سخن حق استغاث کنند در زبان امانت است که با
 در خدای گویند دوست امانت است که بدان نفع بخشند و عیب بدان چون کسی دیده
 حرام کند و کوش بر سلع احوالی باشد بسته نهد و با زبان دروغ و بهمان کوه در
 باز مسلمانان بکشید هر سینه ز امانت که خجاست کرده باشد و نهی بلای را که
بابت امانت که در آن نشنوده بگردد **مبت** ای شده ز ایمان و امانت بری
 دین تو نفع زدیانت کردی ترس نداری که فدایت است شرم نداری که

خداست است: در بیان را بعد از آنکه نظایت آنما حفظ است و بکر لازم است یعنی
 در آن حال رجا با که دوابع حضرت خاتم الانبیا اند اگر در جی نظایت آن تعصباتی بود
 تصور در کمال است راه دیگر کفایت آنکه یادش می که عین علم را بعد از آن
 دهم عزت بی شکاری جو اند که عین کفایت است در حق عزت چه بگوید بر آن معنا
 و بجز مستر با صحنی است که کفایت گوشتان را بکر آن عهد است که کفایت
 کفایت با در و کر: عزت همه که گفته خیز سپردی تو این کو خندان کبر که
 فلا نه اندر بکار بزرگ و دیگر کمال در یافت لازم است دو بابت محاظت انامتی است
 که میان بنده و خدا باشد و در میان مطلق بنده بکر کمال از اهل آن صفت است
 در یافت و در جنت هر هر اسای بلکه بیرون روحی خدای است **بست** در یافت
 کوشش از این دیدن که خرد و کوشش در یافت را از دین بر او است نه دین: در یافت نام
 ندین کرم باشند و زوجه کس خرد و خرم **حکایت** آمده اند که در اول زمان
 نوشردان که شش در یافت بخت بیفرشته در آن شمال پیش وعشرت بکلی عزت
 نذر خشنه در هر یک از مردی که کرم بود در امانت همان در عادت است در صورت
 دیگر **بست** جنبش مشیر آن داشته: زبده شجاع از او داشته: بنهسته جوان نام
 بستری خاص وعیم را بخوا لودوی چون او زاده جوان فردی او را آمد و صیقل
 بگواندی در آن راه بسند نوشردان بخت همان کس از آن کوشیده
 نماند او در شایع بنان او را شایع خبر عالت او بود بطریق کفایت است از طریق
 مرور و لایم خدایت بیگانه فرو نگذشت او را در صفه آورد که در آن کوه انوری

داکی

و انوری با ی بسیده بر تا که نمود این صفت شمشیر و بنایان خندان کفایت کرد که نوشردان
 در آن مجلس گفت ای گویا بنده مروید از کوه و با و زده شوشت و جو فردی نوزاد صیقل دارم آنچه
 در باور نوشردان و کرم بنده بود چون بدیدم در هر چند آن اکنون مردم بزرگ می برای کربان
 نوزاد ستم و چه بدیه تر از آن می نام بنیان کفایت ای که اهد دولت تو هم بسیار است چون
 گفتند از این جرات در ستم کفایت بر طاری شد هم ای کوه را ده است اگر شایع بنده
 با بر ای شایع ستم بر که چند قدری انور مرا می بجوئید نوشردان کفایت بزرگ تو کس
 دیدم چرا از آن خوردی کفایت ای که با و در و طلم در می شایع برای عیبت ندارد کوه
 از آن رسیده و کفایت است که هر که در مردم و دیگر کمال هر که از کوه بزرگ زخم در مردم
 حی از در باغ او هست نه نوشردان کرده اند اگر کوه کوه خدایت کرده اند و در دست
 نه خدایت و پدید است هر است چون عود بدید آید در باغ ای بسند و در کوه که
 بس است ازیده در ای رفقا و تسبیح که شش خود را بگردانند و کفایت نوشردان کفایت
 کفایت نشیند که کفایت آن با ظلم و عین ستم است لایم خدایت است که در کوه
 عدل پیش گرفت و انور در عین عظیم و کرم و مردم خود شسته **بست** از دین است که بی اطمینان
 در امانت بر او که می شود: در چهار سوره که امیر زاده بود که در پیش بردارستی نماز کفایت کرد
 برای دیدن کار در میان بسته و بسیار در دست گرفته در عین کفایت نه هم زاده کفایت
 که زبده بود او شوای خود و جوای شایع کفایت در بیان کفایت یا بخیرم یا بیکاریم
 بزرگوارند و کفایت که با بنده کوه هم زاده جوان او رسیده و در صورت بدیدند که کوه خورد

که تو میوه این غنای تو امیر خود این غنای تو که بر آن رسید که این یک کعبه گفتند بر این
 بعد از آنکه امیرزاده در اسب کوبید و بر آن رسید بوقت که در خانه بسازند
 بود و در خانه نشین شده بر این بود ای خوش رسید ز بالای خندان سازان
 نوازان گشته در خانه نشین آورد امیرزاده را از آن باغ خوش آمده بخان بارسیدند
 از درک پهلوانه و باغ رفت بر می آمدند که در آن غنای گشتی چون امیرزاده
 نشین شد امیرزاده او را ندانست بر طبعی بود ای لطیف صدمه امیرزاده امیرزاده
 خوردن کرد در پیش میوه خوردن قدری بخت برداد که او را تناول کنی
 ما اتفاق نهایی بر آن میوه یک از ملازمان که بسپارد بودند داد و کفایت از آن
 نشین خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفتی که تا کنه رفتی که من این درخت
 می نشینم پس امیرزاده بچسبید و در او نشیند این درخت از آن درخت
 کرد که عسکری که در بنده بر لبه رسید و چون او در درازی درازی
 که در این سن در شکیه خندان دیگر میوه او خواهد رسید بکاری بخوبی او را
 چو در کفتم داد بطلدق گوشت خورد که از میوه این باغ خواهر خوردن از
 حومت آنکه شاید که زنده باشد بلکه خدا بود میوه این باغ بخورم بطلدق
 بر او واقع شد و از عهد دیانت پروردن آمده بکشم جوان کفای
 بر آن امیرزاده نمرد آن گوشت من خوردن که از بهر این دیانت که در
 منج و زارت خود بگویند فیض کردم پس هم به ثورت تو شروع خواهم

که از بزرگان سرور پیش انداخته بود که در کف باون مسلمان وزیر کرد
 بنام شد پس ز بار برید و کله نهادت بر زبان رانده و برکت دیانت بدو
 اسلام رسید و جزئی که در جنب زاری یافت **بیت** که علف خود خواهر از دیانت
 رخ کتاب با تو کفتم گفته دالمه اسم به خواب **باب سیم چهارم**
 در وقت عهد وفا که بر او اندوی صاحب کمال است حسن عهد از خصال بزرگان
 حال خست هر عهدی که از پیش از خصال دنیا بد مرغ دل بکس کنون
 دام محبت از زینت بدی و قیام از موده **بایره الدن** خوا او بود **بیت**
 کوشان و خاکشید نمود که با یکدیگر می بندد و در جوی دیگر نژاده اف
بیت ای او **بیت** که بنده بودیم تا وقت کنیم بگردانیم خرابی خرابی
 آن شهر در هم در حدیث آمده **کنایه** که کمال دین داری است
 که را که رعایت عهد کند **بیت** بر برده صاحب نظر خدمت از عهد
 بسندید **بیت** آردده اند که روزی حضرت محمد با دوستی را
 میفرستد و آن وقت بد رضا خود رسید بکفر را گفته همه از سر او
 و عهد کن بماند که در این موضع بنشین تا من درون روم و ملامی بنام دانی
 چون آن امیر محمد کرد و او را بنام نشیند از اندوی نه خود در راه او را
 مهی کشا و امر ضروری دست داد **بیت** را فراموش کرده پله چاره

خود در وقت خوابی امر ضروری در بخت خود مشغول گردید و خانه او راه دیگر
 برسم وقت از آن جا بیرون رفت و وقت از سر پروردگار آن موضع باز
 آمد بعد از آن در خانه خود نشسته دید کف ای عمره بجزه خلعت و ای کسرو
 بوستان دعا و لطف ای چه شسته کف از آن وقت باز که بوعده مرا
 نشاند و شسته ام دیده ام نظر بر راه سعادت تو نگاه کف چون فرستادم
 تو چرا ز کف چون وعده کرده بودم رو داشتیم که خلاف وعده
 داد که تو در تن نمی آیدی از سر کو تو نمی فرم لا بجم حی سبی و قلا در کلام
 خود او را بدین نوع و نصفه بداند که **صادق** یعنی او پهلوی راست
 وعده در وقت عهد بود **بیت** از عهد عهد اگر کردن آید نزد از هر
 کمان بری خردن آید زود بعد از آنکه وفا نمودن پسندیده است
 بعد خدا پسندیده تر باشد در کتب حیات لها کین آمده که خواصه غلام
 پارس و خدا از سر وقت ناکه ه این مرد بهار شد عهد کرد و با خدا که اگر از
 این بهار می خضایم این غلام را از او گفتم حی سبی او رشتا و او خواصه اول
 بسته غلام بود او را از او کرد دیگر بار سهار شد غلام را کف بر طریقه
 تا را علاج کند غلام بیرون رفت از او خواصه کف طریقه کف طریقه
 ادنی لطف منی وز زید آنچه گوید و نمی شنیدم او را علاج نمی کنم کف ای غلام

بله دلی

برود بگویم که از منی لطف باز گشته و از تقصیر عهد تو بگردم بعد از سر رود
 از سر سپاهان زوم غلام کف ای خواصه طریقه کف ای کسرو
 صفی نیش آری منی نیز شربت شفا از زان درام خواصه غلام را
 آزاد کرد و نه ای حال شفیق **بیت** اگر عهد محبت و ناکه حقی
 ز روی لطف از دست وفا کند با تو **حکایت** آورده اند که پادشاه
 مهمی صفتش آمد و عهد فرمود که اگر خدا می خواهد از او آید که او را
 ب زود هر شرفی که در سنه اند درام تقصیر او کین صرف تمام حق
 سبنا و قلا مهم او را بر روی و خو به کفایت کرد پادشاه خواست که
 بگوید خود و ناکه خزینه دار را طلب عهد فرمود تا خود بخواند را
 بعد از حساب بیست کجا بر آمد او را در کان دولت کفشد ای پادشاه
 مال بد رویت نشاید داد که شگری به برک و پسر او باشد پادشاه
 کف که فرجه کردم که این همه با هر استحقاق رس نام غلامش بود
 که ملاک آن ملک بگیم و این علمین علیهما از عهد لایه استحقاق آن ملک را این
 شد در دم غم ز شسته لجه که ناکه دیوانه زر کند را پادشاه فرمود تا او را
 طلبیده تا در این حکایت با او شورت نباید دیوانه را حاضر آوردند

عکس خطب که ای دیوانه من شطری و عجمی با خداوند عالم و
 علی بن ابی طالب بودم که چون من خراب زود نقدی که در خوانه دارم
 در راه او تصدق نیام این زمان بفرستد او ندوم خبر بودی و خوب
 گفت شده مال تو بسیار است امر ایستاق همه را می شنود
 و عمل بسیار استحقاق آن است که کند تو هر یک که دلوانه
 ای ملک درویش که غنچه مال بد رویی بدست این است
 در خطری که نشد کف نه کف پس بدین جا ده که برضا کند
 عذر برجا از امر گفت که ای دیوانه مال بسیار است و سپاهی بی
 برک و نوا اینمانند دیوانه روی از آن کس بر بافت کف کرد و دیگر
 با آن کس که ندر عهد کرده که در روی هم خود وفا کن اگر بر
 دیگر با او که زنداری محتاج با تو ای شد هر چه خواهد کرد
 از سخن آن دیوانه بگریه و هم مال بدرون قیمتت چو حق خواهد شد
 آخر بود و فاداری خویش او یک نیکه فرمان روایان که هم حسن
 و فکشته نه و فاداری است نه است غم عهد خوردن زکا که است حسن عهد از
 هم کس بی نیت بدخت که از سلطنت زود که سخن بشنید هر کسی دور هر
 گفته شود و هیچ حلالی بر عهد و پیمان آن طلوع می نیند چون عهد خود را

بدین

بپایان رسانند دوست و دشمن را برایشان اعتماد نماند و در وصایای تنگ
 نه گوراست که بر خود را گفت که ای فرزندان از انقض عهد و خلاف وعده اجتناب
 کن که شامت آن زود میرسد **بیت** دست و قادر کرد عهد کن تا نشوی عهد
 شکن عهد کن و ملوک را خود از عهده عهد سلطنت بیرون آمدن از عهد لوازم
 آورده که از اسباب در توف احوال نظام و تفحص حالات مظلوم مبالغه بسیار
 میکند و رنج چند کی کشید روزی جمعی از مذاکه که درین باب مبالغه بسیار
 می نای از خرمی و تماشای بازی می گفت وعده خود را خلاف نیت تو آنم کرد گفتند
 ما از تو هیچ وعده نشنیده ایم گفت پادشاهی در ذات خود وعده ایست
 و در ذمه پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا نیست که در مظلوم
 از ظالم بستاند مگر بدین طریقه نرو و وعده خلاف کرده باشد **مصراع**
 خلاف وعده نیناید ز اهل و بیعت دیانت پادشاهی سوال کرد که مرد را که صفت
 عزیز کرد و گفت بوعده و فاکردن و یکی از فضایل حسین عهد است که بقای
 جهان بدان باز بسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت
 بر لشکر و ملوک خزانین خود بر حتم و لشکر بدان امید صرف میکنند که بهنگام
 خروج لشکر دشمن و فانیند اگر رسم و فایز نقد و بر چه چکل از سپاهیان اعتماد
 نماند و از کان ملک خصل پذیر شود و دیگر در سودا و معامله و زراعت و تجارت
 بی اعتماد و عهود واقع است که اگر بوقار سد نسق و نظام جهان محمود بود کرد
 بلط طریق و فاروی بر بنا بدتافت و بصحت و فاداران باید شناخت **نظم**
 نیل کسی کن که وفایت کند جان هدف تیر بلایت کند بهر چنین دوست که با نی
 دو پستی جان زگرافی بود جان که از بهر جهان یار نیست هیچ نیز و چه فادار
 یار توان یافت کیستی بسی یک و فادار نیایی کسی صحبت آنکس که بصدق و حق
 دامن او که که اهل وفاست در تاریخ ولایات خراسان مذکور است که در آن
 وقت که یعقوب لیث به نیشابور رسید محمد طاهر حاکم نیشابور بود با او باغی

شده او مشررا محاصر کرده ارکان دولت محظوظ مردم پنهان گشته تا که در مذبح عتق
 فرستاده و در اظهار خلوص و وفاداری مبالغه نمودند مگر ابراهیم حاجب
 که او کتابی نگرد و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشابور را گرفت و رعایا و حشم را
 در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو
 بما کتابت فرستادند و تو با ایشان مواخفت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو
 سابقه معرفتی نبود که بجهت آن عهد کردم و نیز از محظوظان شکاری ندانستم که طریق
 مخالفت پروری و از خود رخصت کن نیافتم که حق انعام و پرورش را در شکستن
 عهد و پیمان بر طرف سازم **بیت** من آنم که سپهر از خط و قافیه دارم
 و ریسازند چون قلم بند بمانند یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کند
 و سپهری آنی که مسموم تر تشکیک دهند **مصراع** آفرین باد بروفا داران پس او را
 از جمله معتقدان خاص خود گردانید و آنها که بنطاق جانب ولی نعمت خود افزو
 گذاشته بودند با انواع عقوبات و تعذیبات در عرض تلف ساخت **نظم**
 کسی که حق نشناسد از او امید بسیر کسی که نیست و قار شمع و مکن چونند ز حسن
 عهد بعلما اگر ظلم کردی لواهی رفعت تو بگذر و ز جرح بلند **باب بیست و نهم**
 در صدق را بیست کوی را بیست کاری سبب ایمنی و رستگاریست **نظم**
 را بیستان رسته اند و ز شمار چند کن تا تو زان شمار شوی اندرین بیست رستگاری
 تا دران رسته رستگاری شوی بزرگان گفته اند عرصه سخن از ان فراختر است
 که گویند را پایی سان در سنگ خلاف آید و تا کل صدق در چمن بر خور داری
 منیر در ناظر را بیست خار در دروغ بر بستن نشاید **نظم** زبان پاک را حقیقت بیست
 که از لوث دروغ آلوده سازی اگر با بر نزاری از ره صدق پسر از گردون
 گردان بر فزازی یکی ز بندگان دین فرمود که بر نقد بر که در دروغ گفتن خوف
 عتاب و در دلاستی امید تو ایست بیستی که حائل از دروغ اجتر از نمودی
 و بجانب راستی پیل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار گرداند **بیت**

هار

از کج

از کجی شوی کلمه دگاست در همه چشم راستی اگر راستی **حکایت** آوردند
 که مرشد خلیفه صحبت نامه به پسر خود نوشته بود که اگر خواهر مردم از تو پرسند
 دروغ مگو که مردم دروغ گوئی به محبت بود چنانکه بعد از آنکه پسر از کجی بری
 می گفت این در کرد ایشان باشد یعنی اگر از پسر پرسیدند که دروغ گوئی
 دولت کسی خیرند بیشتر از آنست جوهر صدق ندارد در نظر مردمان **بیت** کوه بر آرد
بیت تو در کار خود راستی بکنی که هم رسته کردی دهم رسته کار تو که مردم
 بسی که خوام چشمه شوند در ایشان سلام اگر چند باشد کلان سخن گز
 باختر نواضع کنندش **حکایت** آوردند که عیاج ظالم کسی را استیلا کرد چون
 نوبت بیک از ایشان رسید گفت ای امیر بخش که بر تو حقیقت است کرده ام عیاج
 گفتند از من چه عرض است گفت فلان دشمن تو را و حق است میگردانست تو سخن
 فشن بگفتند او را منع میکردم و در دشت نام تو با رسیدم عیاج گفت
 گوام بر داری گفت دردم بسیری دیگرش رفت کرد که او در آن جمع حاضر بود
 عیاج از او سوال کرد گفت آری راست میگوید که من ندانم که این شخص کس است از
 دشت نام غیبت تو منع میکرد صحیح گفت تو اینجا بودی چرا با او رفتی موافقت
 نمودی دروغ دشمنی گفت من هم ترا دشمن میدانم بر من لازم باشد که مرا

رعایت کنم عجب خرد که هر دور آزاد گردند یکا بسبب حق دی دیگر بگفته
 صدق وی و این مثل پند او مشهور است که ان که کذب نبوی است
 یعنی اگر دروغ کسی را بماند زرت از سینه زرت **بیت** راستی استی استی که
 علم برزند بیاری حق دست بهم برزند راستی خویش ندان کس کرد
 ز این سخن راست زبان کس کرد راستی او که گوئی است که راستی از
 تو ظهور کرد که چون سخن راستی آری بیای تا صحرای تو باشد خدا
 و چنانچه کذب آب روی مهر و مزاج و نهرک طوبت و لایق و نیز مقصود
 عرصه عظمت است خصوص از لایق بسیار که فرام کردن مملکت این است
 می شوند و در نهایت و صدق است او را و قعی در چشم و خدمت و چاکران و
 خدمت که از آن نمی ماند و لیکن چون کسی مزاج کشند بخباری از آن در دل
 بگردند و بر در زمان در مقام چشم بماند و از آن صورت قیامت زاید
 در روشتند تا نماند کورت **بیت** مکن بخش و دروغ و نهرک منته
 نزن بر پای خود ز نهار زبانه که کثرت هر چه نهرک آب و بیت و کماهی
 چون خاک گویند و بگرفت کردن ز سلطان خودی الله از زبان سخن
 چویش ز اقدار آن است که بوجه هر چه بگویند و هر چه خواهند

پس خود را در حساب بر غنیمت نباید داشت و مملکت را از غنیمت دیگران
 باید فرمود که ز غنیمت بسیار و حضرتش در دنیا و آخرت **بیت**
 غنیمت کس استخوان مگوی ز کله غنیمت برده آبروی کوشش منه بر غنیمت
 تا تو هم پسر زبانشی در آن **بیت** **بیت** در اینج حجت هر که خواهد
 چوهای او ز خدا ای ساله در او تو پند که به آنچه تواند حجت خشن بر آورد
 در حدیث آمده **ان الله یوفی بکم ما ادرتموهن** **بیت** حق سینه و تهنای سینه
 بنده خود را ما و یکبار میاید به مملکت او را **بیت** اگر تو فاعل سخن خدای
 در آری ز روی لطف و کرم بر سر کجانی از چها رانده است که هر که فهم لایق
 روی بوی او و در تهنای سبب در حق او بسیار کثرت جمال نومات سخن حجت
 و ادای حقوق فرودمانده کن بروی لازم بود زیرا که در جواب هر فایده و حاجت بر قدر
 لغت است هر چند لغت از سبب و قدر بیشتر باشد اصلاح مراد است فقر در در آن
 حجت ضمیمه باشد پس حجت است که دولت سلطنت بدو از زبان او نماند و کوی
 عظمت او را در عرصه جهان آری و کماهی بر او نماند باید که کثرت سخن از هر چه
 و در آن قدرت قضای حجت قضا حجت نماند و صورت مطلوب و حجت و صورت
 مستحق را بقیه بقی و حجت بوقف روانه ارد چون اقبال در بیاید دولت سلطنت
 می باید و شکوفه مراد در حجت مملکت بر رخ بهت جلوه گرمی پسند بر آوردن است

شوان بر آنست بسبب ریایم چون نیرت که چون از کمان بر نژاد آورد و اسب
 چون نیشتر در دست هر وقت که خواهد که ز یاد او اگر نه هیچ ضرر نکند در دست
 خف بر فراج سگوت غلبه کند چنانچه در وقت غضب بر لادم که عثمان حکم باز کشیدن
 و صورت عاقبت آن مهم را در سینه حکرت دیدن **ب** نظر کن چگونگی برداری
 بدست نه آنکه که بر نایب کردی ز نصرت **حکایت** اردشیر با کوهان که از سلاطین
 روزگار و پادشاهان که با او بود و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 گفت چون در مجلس حکایت نه نفع فراخ بر ما می نظر هر کرد و در آن وقت که در آن وقت
 در روی نمی پدید آید پیش از آنکه حکم کنیم بیکه قوه مزاج عرض کن اگر دیدی که پیش
 زود نشسته متعجب آن قوه دوم در بدن به دو اگر استیجاب شد قوه سیم از آن
 در آن صورت قوه اول این بود که تا مگر در عثمان ارادت در تصرف نظر نفس
 اماره منته که تو مخلوق عجزی و ذلتی قوی است که تراست کرده خواهی قوه دوم
 این بود که تا پیش آورد باز بر وستان که در وقت بر دور و زندگیا با یکدیگر
 مکن در پیش آن که مغلوب توانی درم کن بلکه با تو قیاس بشد مکن تا باها تو عجز کند
 رفته سیم نشسته بود که در این حکم که خواهر کرد از آن سیم در مکن در آن وقت که در آن وقت
ب تو سن خود دست ساز چنین کنش شوان باز کشیدن آن حکم چنان کن
 که ز روی حق است بود حکم تو با حکم حق **حکایت** در تو لایح مذکور است که چون احمد
 سامان ذرات یافت بر او نظر نام است در این وقت که بود از آن که گشت تا او را
 برکش نشاند خود از روی عدالت حکم میراندند آن بس که بدو بیخ رسیده اعجاز آن
 و هر کرد و مملکت بدور او چرخ بر خط آورد و انواع زمین و آسمان و صفا و صفا و صفا

بود اما روزی در حدیث سن و عدم تجربه غرور سلطنت زهد چشم شدی و
 نامر حکم کردی و مکنه اندک عقوبت بسیار مقدر روشنی روزی و ز خود
 گفت ظاهر هر جزای هر عیب بی تابت دار که آن شمول نوم و ز کف محمد اله
 که ذات عالی با انواع معالیه است است نه ازاده جوان میان بر فای
 بر خاص و عام نهاله و صدای کم و در وقت بر کانه بی نوع است آن
 دله و نغمه های لطیف و آرمهای ظریف میباشد اما بر سر این جوان مکن که است
 و به نیک طبع می نزه ندارد و هر رسید که مکن این جوان چه تواند بود در
 گفت که مکن جوان حکومت و فرمان بر ما تا ز و در ناری است و آنچه در کز
 ایان و ناری است به در خنده در سینه جلال ننگ چشم و بسبب ری
 مهر زهر کف استم و مر اسب معلوم که عیب دارم اما چون عادت شده
 و طبیعت بر این خوی گرفته چه بد نیز توان نمود و ز بر زود که نفس خود باید
 مگر است و عثمان او باید کشید که بوقت حکم با نایب و شتابکاری نماید و در
 خدمت تو بزبان پاکیزه خلاق باشند که در وقت استیلا غصیب بر تو شفا
 نمود تا میگویند بفرار باید امیر بر کانه را که الهیت خداست و نشسته شده
 لغزب سوز و تفرود کرده اند فرمود که هر کس بر است کتم آن حکم را تا سه روز
 تو کف کشید و در بر من عرض کشید و هر که را بقوت حکم کنم از صدمه بگریزند
 دندان که کشید که کشیدها را ز که سخی غصوب باشند بوجه حسن شفاعت کشید چون

امور حکومت برینگونه تمهید پذیرش اندک زمانه را بدین جهت و مصلحت است
 او در اطراف جهان مشورت **بیت** توش هر جوش این مشورت بر
 با سبک گوش چون شیره ز عیان کشد و ان بسیار از آنکه در خطه
 این پیشه را بکار بگردد **مرا در هر استی** **بیت** شتابند که کن
باینست در صورتی که سبب و نمود حضرت جلیله خود در هر صفتی
 علیه و آله رسیده **در این امر** یعنی مشورت کن بهای خود در هر کاری که
 واقع شود زیرا که گفتند که حضرت بنصره سوات الهی لایزال که از خلق
 او نام نبرد و بر سر کار نیات است که در وقت حق تعالی او مشورت
 از خود و تا در میان است سستی شود در وی چه در صورت خود این بسیار
 یک آنکه که با صاحب صلاح بود از نزدیکان مشورت خط در آنکه
 شود دیگر کسیکه مشورت که ری کند اگر کسی که عیب داد و او را
 زبان طعن بر وی کشید و اگر کسی که مشورت مشورت بر او
 صفتی باری از باب خود او در هر حال در آنکه دیگر آنکه در این شخص خود
 است که با اطراف و جویند هم اطلاع می تواند که در چون جمعی باشند
 و در همه بر شیب که ری بکارند هر یک را چیزی دیگر که اطراف رسد و چون
 مانند که همه را آن بر همه نظر هر که در پس بر همه چیز آن لازم است
 تا او است ترک مشورت در هر کاری که جمعی که روی نماید مشورت عقده روح کنند و در

در حل مشکلات حاکمی عدل میزنی تجی شناسند و یقین اند که تدبیر خدین عقل از تدبیر
 کی عقل صاحب تر و بر فایده خواهد بود **قطعه** در مشورت را چاره است
 که در تب عقل را جاحدی **بیت** در باب حکمت چنین گفته اند که رایان خیر من
 الواحدی **بیت** و چون در حدوث و اقعاعات و وقوع عاومات از مشاوران
 کز نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربت و مردم دور اندیش
 و بران عاقبت من واقع شود که تدبیر این طایفه صاحب است و تنبیه بر صفت
 کردن واجب برام که در این راه حدیث کرده که در امور یک مشورت کن با خردمندان
 تدبیر صاحب چون میداست بدست یک کسی نیاید و اگر چه عیاشی است از دست
 ایشان بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید با تدبیر از پیش تو آن بر آنچه
 که دیگر میسر کن که آنچه تدبیر است شود بیشتر و تیر میسر نباشد **بیت**
 کارها راست کند عاقل کامل سخن که بصدت که چرا میسر نشود آورده اند که
 سلطان روم را با عیاز مصر مخالفت شد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند
 و در لشکر و میان کسی بود که در صورت که حادث شدی عزیز مصلحت را
 ازان آگاه کردی چون اخبار او همه راست بود عزیز را بروا اعتماد تمام بود
 این سخن بغیر رسانیدند مطلقا به ان اتمات نکرد و در خاطر نهادند و تا
 مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و بهمی در پیش سخن و مشغول ساخت
 و در اشامی این حال مران امدای شکر خود را طلبد و گفت امرای عزیز و خواص
 بارگاه او بمن نامه نوشتند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود
 عزیز را بر پستی پیش من آمد و سائل فارغ دارد و بقوت تمام روی بکاراید
 آن مرد جوان سخن بشنید می شود و در حال این معنی را شنیده بغیر میز مضر نشود
 عزیز چون این حال معلوم کرد تیر رسید و توقف کردن مصلحت ندید و مصاف
 با کرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنده و اموال ایشان
 بدست آورد و بدین یک تدبیر لشکری را منهدم ساخت **بیت** مگر ای تدبیر کاری

کرد ملک از دست داد . ملک منخواهی بناهی کار بر تدریس بر تخریب ملک لشکر
 خلیج حشم . جمله در کار است لیکن زمین همه تدریس . یکی از ملوک حکیم را گفت
 تدریس بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشایخ است و راست
 بشاید دست قوی که آنرا کار فرمایید مرکز دست بی تیغ باشد کاری توان کرد
 اما تیغ را اگر دست نباشد صنایع نماند و بزرگان درین باب گفته اند از رای قبل
 الشجاعة الشجاعة عزیز می آید پسند که بهترین راهها و صایب ترین تدبیرها
 که است گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازمست که حسب المقدر در
 تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک میاطله واقع شد و صورت حال بران سوال بود
 که دشمن عظیم از خراسان قصد پا دشا میاطله کرد و او نیز لشکر عظیم ترتیب
 داد روی بدفع او آورد و ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت کرد و طرانه پیش
 پنی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشته و اخصا و اختصا ظاهر کردند دشمن ملک را
 خوش آمد و همه مکاتب ایشان را در خریطه کرد و محصر بران نناده و خزان
 برود قضا را بوقت مصاف ملک میاطله غالب شد و دشمن روی بنزیمت نهاد
 و خزان او بدست ملک آمد و آن خریطه که مکاتب ارکان دولت بدشمن دی
 نوشته بودند در اینجا بود بدست افتاد ملک چون معلوم کرد که درین خریطه
 چیست مهربان نکرد و همچنان مهربانگذاشت و با خود گفت که این مکاتب را بخوانم
 بفرودت بارگان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من
 برسان کردند و برای دفع ضرر خود قصد من کشند و آتش فتنه بالا کسب و تسکین
 بنایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و این
 خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامها نیست که بزرگان لشکر ما از روی محبت
 اندیشی بخشیم ما نوشته بوده اند و او همه را درین خریطه جمع کرده و مهربان
 نناده و حالا بمرادست و بدست من افتاده و خدا پیراج پاره در کردن من
 اگر سرکشده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده بران

و کلمه

کیت پس آنش بفرودت و آن مکاتب را بپوست چون ارکان دولت آن لطف
 و کرمت بدیدند همه بفرار باز آمدند و در متابعت او یکدل شدند و برین رای
 ستوده جمله را مطیع فرمان و در همین منت خود ساخت **تظلم** تدریس کاری
 زبان ساختن . که نتوان بر تیغ و سپه نمان ساختن . مکن کینه بر کج و تیغ و سپه
 ز فرزگان رای تدریس خواه . و گفته اند با همه کس از اکابر و اصاغر که امین و
 معتمد باشند مشاورت باید کرد شاید که خرد و انداز جزئی بخاطر رسد که بزرگان
 در ضمیر نگه داشته باشد و بچگونگی مشاورت زیان نکرده یکی از قضای مرو و خرمی
 داشت بغایت حمید و جمل معارف شهر در صد و خواستگاری او بودند و قاضی
 متدی بود که او را یکدم و هر دو همسایگی او کبری بود قاضی او را طلب کرد و گفت در
 دختری است و خلقی او را طلب میکنند چه جواب می بینی بگفت من مردی ام از
 دین بکانه چه لایق مشاورت بنامم که این سخن از من می پرسید قاضی گفت اگر چه
 تو بکانه ای مرد امینی و بزرگان میماند کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد
 که انفسشان مؤمنن حالا بر چه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت بگفت در
 تزویج کفالت شرطت و کفالت در دین مسلمانان بدین ملت می باشد
 و در روش باصل و نسب و نزدیک اهل بروز کاره مال و جاه اکنون تا فل زمان
 اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر روش عمل میکنی نسب را اعتبار
 نمایی و اگر بر عادت اهل زمانه مال و جاه طلب قاضی با این سخن عظیم خوش
 آمد و گفت دین بر همه غالب است و او را غلام بود مبارک نام بغایت عالم
 و متدین قاضی گفت بچکس از مبارک و دین دار ترمی بیستم دختر بدو داد و خداوند
 مبارک را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل سلام و زاهدان
 و عارف یکانه بود **روایت** روایت از مشورت زیرا که از باب خود مشورت
 پیش کار اهل دولت گفته اند هیچ سلاطین لازمست که هر عقدی که پیشتر
 برانگشتند بر بکشایند و هر غلطی که از حوادث ایام بزیاد بیمنت مشاورت

و معا و ضدت رای صایب تدارک و تلافی نماید **نظم** برای لشکر بر ابله گشت
 بشمیری یکی تا صد توان گشت - مشغور عقل و دانش خویش - بنده آینه تیر
 در پیش - بدجوی از خرد سندان آگاه - که تا یابی سویی معصوم و خود راه -
 و سمدری نایب گفته اند **نظم** کار با بی مشاورت نکنی - تا در آن سود
 بی گران بینی - سرچران بی مشاورت پیازی - خرم میدان گران زیان بینی
باب پیت و نهم در خرم حسد اندیشه گزینت در عواقب امری
 موموم و تنجیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زوال آن داین خصلت
 ارباب حکم و فزنا خو برترین خصلت است از کلمات افراسیابست مگر زره خرم
 در پوشد از تیر کید دشمن آیین باشد و حقیقت خرم دور اندیشی بود و پیش بینی
 مرد عاقل چون علامت شرفند و تو هم گمنامی بحال تدارک آن مشغول گردد و جاهل
 تا دور و رطبه بلا نیفتد متنبه نگردد و متلا چون خردمند بندگی کسی پسنگد و آهین بر دم
 میزند تصور کند که آتش طامر خواهد شد و اندیشه تدارک آن افتد و نادان در
 میان آتش نیفتد از سوزش آن خبر نیابد **مصراع** پیش از وقوع واقعه در فکر خویش
 باش - از بزرگی پرسیدند که خرم چیست فرمود که اصل خرم بدگمانیت چنانچه
 در خبر آمده است خرم سوء الظن و جکی فرموده است **پیت** بد نفسی باشد
 بدگان باشد - و زفته و مکر در امانش **پیت** خرم آن باشد که ظن بر کسی
 تا گریزی شوی از بدبری - و کسی که این صفت بر او غالب شد بر آینه برای موافق
 حوادث پیش از هجوم نماید از فکر صایب سدی حکم فکر کند و راه آفات را
 قبل از ظهور و قایح برای روشن در بند و بر مصداقت انبانی روزگار اعتماد کند
 و در افت و موافقت اخوان زمان را زیاده و وقتی نمانند و بر مافی الصبر خود کسی را
 مجال اطلاع ندهد تا از غرارت مضدان و وقت حادثان سلامت بر **نظم**
 بر کسی که آن دین دینی طلبید - بی برده خرم بمنزل پرسید - آینه فکر را بزن
 صیقل خرم - تاروی مراد اندر و ستوان دید - ابراهیم امام گشت اول صاحب

الذمه ابو مسلم را بجز اسان فرستاد و صیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلام و عفت
 نماند و مهم تو بموجب و نگاه از پیش رود و در سر که ترا شکی و تمتمی از و بدل
 رسد در هلاکت اوسعی نمای که یکی از خرم سلاطین آنست که بر سر که بدگان شوند
 او را از پیش بر دارند و درین باب گفته اند **پیت** از سر که دولت گزانه کبیر
 او را سبک از میان بردار - در تار و پود سلطانی مذکور است که چون اسفار بن
 شری و بر قصد رعی بیستمان نزل کرد او را بران دو شمشیر که ابو جعفر سمان را
 هلاک کند ابو جعفر تر سپید و قلعه حکم داشت بیان قلعه متحصص چون اسفار
 ولایت ری را بجزوه نخر خود را آورد و بلی را با سپاه گران بر قلعه فرستاد
 و هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد بخرد بلی کی را واسطه سخت آ
 میان وی ابو جعفر طرح صلح انداخت و تاکید صلح را مصلحت و ران بدین
 که ابو جعفر بلی را بقلعه برد و بهمان داری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرد
 و بلی را طلبید و بلی سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضع کرد که چون ایشان
 بقلعه درآمد همه اتفاق کرده ابو جعفر را هلاک کند چون بدر حصار رسیدند ابو جعفر
 حکم کرد که بلی تنها در آمد مردم او بیرون نمانند و بلی تنها درآمد و ابو جعفر را
 عارضه نفر پسندید که بود بحال حرکت نداشت بر غرق بود که از در بجای غرق
 خندق و صحرای بنظر درآمد بلی را آنجا طلبید و زمانی از بر نوع سخنان گفتند بلی
 در آنسای آن احوال ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسپه دار مملکت با تو بگویم
 ابو جعفر فرمود تا جلد خرم از آن غرق بر فتنه جز غلام خورد سیال که حاج ایشان
 مهیا کردی چون غرق خلوت شد و بلی در غرق را در بست و خنجر کشید ابو جعفر را
 هلاک کرد و آن غلامک از ترس خود خسته بود و بحال دم زدن نداشت پس سخن
 باریک ابریشی که در ساق سوزده آورده بود در موضع از آن در بجای حکم کرد و از
 غرق بیخ خندق فرود آمد و بلشکر گاه خود آمده و اگر ابو جعفر خرم و رزیدی
 و ابو خلوت بگردم خرم را بر خود فرصت ندادی و در ورطه هلاک نیفتادی

و اخبار و آثار این حکایات بسیار است که بواسطه ترک حرم پروردگانه و اواده
 و درهای نهند بر خود کشیده و اگر فرزند تا عمل کند و اندک مسج حصار می نگذرد
 از حرم و احتیاط نیست و هیچ مملکت خوف تر از غفلت و تماوان **نظم**
 بخرم گوشه که این رهبری از خط است . با احتیاط قدم نه که جای شور و شر است
 همین که ابر بار و چنان تصور کن . که بسبیل میرسد و خانه تو بر کدراست
 میاش خافل و از حرم بر کانه مشو . که حرم بتیسه ملاهی زمانه سیر است
 کسی عاقبت اندیش و دور بین شد . مقرر است که از خود همیشه با خیر است
 چو با خبر بود از خود بنال و است او . علی الدوام بیایح مراد با و روست
باب سی ام در شجاعت شجاعت از امهات فضایل است و اوقوتت
 مستوی میان چین و تنور و حکم ان الله يحب الشجاع حی سحانه مردم شجاع را
 دوست میدارد و در جز آمده است که ترک جویند به عای مردم شجاع که ایشان
 پروردگار خود و گان نیکو دارند چه مردم بد دل در کارزار اعتماد بر کجاست دارند
 و دلیران در آن در طه نمیکند بر فضل و المثنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 بشجاعت نفس نفیس و اشارات نمود آنچه که فرموده در زقی ظل رمعی یعنی روز
 من در سایه نیزه منست و درین سخن تحریص است بر ارتکاب کارزار و استیلا
 آلات جنگ در وقت حرب و بیکار **نظم** شجاعت توان گفت جهان
 سرکه بدول بود چه کار کند و انکه جرات نماید اندر کار خوشتر از بزرگوار کند
 خالد و لید که در لشکر اسلام بجات تمام معروف و موصوف بود در وقت
 رحلت ازین عالم انگ حرمت از دیده می بریده میگفت و احسنا که در جیدن
 صف و مصاف شجاعت نمود و چندین الم و ضرب و طعن را تحمل کرد و حالا
 بر روی فراسش می مردم چنانچه بر زنان می میرند و چون از اجل چاره نیست
 باری بستی که جان در نیک نامی بداد می سعادت شهادت یا فتنی و سم
 سخن دوست که انکه بدول بود و حایت جان در کین می بیند چنانکه و تصور

باطل

باطل است زیرا که قوت حمت و شوکت جلالت مراد و طمع دشمنان را بر یکبند
 و ضعف و ترس بر بستی و چو ولی خصم در برین سپس لیر میگرداند و از نیست که بیشتر
 بدولان و ترسندگان حلف شمشیر میشوند و ولیراج مبارزان از ورطه تلف
 برون می آیند **نظم** سرکه بدول تر بود در کارزار . باشد دشمنان بجز
 کارزار . جرات کج پیشش روان در فرو . تا بر آید نامت از مروان مرو .
 یکی از سلاطین در مصافی لغره میزد و امر او چسب پناه خود را میگفت امروز
 روز امتحان است و معرکه حرب کوره مرو است و از کوره بجز خالص حاصل
 برون نیاید و انکه مغشوشان شد در درون کوره سالم نماند **بیت**
 خوش بود که کجک تجربه آید میان . تا سپهر روی شود سرکه دروغ شن باشد .
 مرد شجاع است که نفس بر ارتکاب امور عظیم حریص و اند و دل ابر تحمل شداید
 و الا کم بر مدارج عظمت و اخلاص ترغیب نماید تا بصیت مولش در همه افاق
 منتشر کرد و او از سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سایه و ابر شود
نظم مرانم باید که کرد و بلند . که از نام کرد کسی از چند . بر روی شود
 ذکر از اده فاشش . چون نام گو مست جان کو مباحش . افزای سیاب لشکر خود را
 میفرمود که بر درک حریصان شید تا زنده کانی بیشتر یابید و مرد ترا آماده شوید تا
 سر بایه دولت و عزت به دست آرید چه بزرگی دو چیز است یا بنام نیکو دن یا
 دوست کام زیستن **نظم** مرد در چشم سرکه خوار بود . در شجاعت بزرگوار بود
 سرکه جاز اعز نیز میدارد . با جهان آرایش چکار بود . حضرت مرتضی علی بن موسی
 یوقت کارزار خود را بر صف کفار زوی و مر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی
 آنچه آوردی و دلیرانه بمصاف در آمدی ملاحظه حال خود کردی یکی پرسید که
 ای امیر محب جراتی می ناسی از حفظ احوال خود تا غافل میفراشی امیر گفت سینه
 می اندم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر نمودنار و اگر حکم فوت و فشان از
 دیوان قضا صا در تنه در ازین جرات زیان کند و درین باب فرموده اند

ششم ای یوم من الموت افتر یوم لا یقدر ام یوم قدر
 یوم لا یقدر لایاتی القضا یوم قدر لایعنی الحذر و ترجمه آن بلغت فارسی
 اینست **نظم** دور و زحدر کردن از بزرگ رو نیست روزی کفضا باشد
 روزی که قضا نیست روزی کفضا باشد و کوشش کند سود روزی کفضا
 نیست در و مر که رو نیست و حقیقت آن نیست که تا کسی از پیر جان برنجیز دور
 روز مصافح کاری که از آن از توان گفت از توقع نباید کرد **میت**
 تا اول در سنجان واری جان بر بندن کی مراد خویشش ملی در کنار خویشن
 آورده اند که در وقتی که لشکر جسته بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الکر
 بضرورت جلای کرده و پناه بانو شیروان برده از و مدو طلبید نوسهیر وان بقدر
 تا جمعی از دزدان و عیاران اهل قسطنطنیه که در زندان بودند سلاح دادند و توله
 او ساختند و ایشان نزار و شصت تن بودند پس سیف ذی الکر زن مردان درستی
 نشست چون بساحل رسیدند از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها
 بشکستند و مجموع طعاهارا برنجخته و کشت ای یاران در مملکت من در آمدیم و با
 دشمنان حرب می باید کرد حال شما در میان دو کار افتاده اید نیک تا مکنید که
 درین اوقات غالب می آید شد یا مغلوب و کشته بضرورت آن کرده دل از جان
 پر گرفته مروان بکار در آمدند و آن مردم اندک بر مردم بسیار از لشکر جسته علیه
 کردند پس مرد کارزاری باید که ترسین خود راه ندید که رستم دستان گفته است
 که نزار زخیم بر من آید و دست و دردم که بر سینه خوار می باید مرد **میت**
 بنام مکنو کشته کردم رو است مرا نام باید که تن ترک راست و در که راز
 سلاطین جرات و شجاعت بیشتر بوده و تحمل شداید با داری یاده نموده زودتر
 بمنزل مقصود رسید و چهره مراد در آینه غریمت خویش موجب دلخواه دیده
 آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که از سائر امپوز
 تصرف و تنبیه در آورد روزی غریمت حمله کرده بود و از امرای لشکر بر دریا

انت

جمع شده بود و یعقوب سلاح تمام پوشیده پیام برآمد همچنان ارتفاع کردند
 که حال طالع وقت نخست دار و سوار شدن در توقف دارید که مشت است
 دیگر راساعت نیکست و طالع محب و خواه میشود یعقوب همچنان سلاح
 پوشیده با همچنان بفضل تابستان بر بالای ام برآمد و در آفتاب تا هشت ساعت
 بایستاد تا آن وقت بگذشت چنانچه ارکان دولت از قوت مصابرت او
 مجب و استند چون وقت رسید و طالع مسعود کشت از نام فرو و آمد و سوار شد
 یعنی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ
 در پیش دارم و درین مهم که روی بدو آورده اند تا زکی و کابلی در حصول مقصود
 فعلی عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران
 طاقت دارو بیانی دیدم که تاب می آرد بدانند که حصول مقصود روی خواهد نمود
 و چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدین حد که رسید
نظم شاه سلطنت در عهد کسی که روی جهد و دست در اغوشش شمشیر خیز میکند
 آنکه پارا بر سپه ناز و تنعم می نهد که کارش در جهان مردار و چرور میکند
 پادشاهی در چنین داد و نوکل را تا مکن کل با وجود لازی از خار پستر میکند
 و هم از یعقوب لیث حکایت کند که وقتی جمعی از جوانان شسته بودند و از نظر
 و لطایف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز اینجا بود هنوز بطلب ملک نیز داخل بود
 و رایست مروی مردانگی بر نیفراختگی گفت لطیف ترین لباسها اطلس خطایست
 دیگری فرمود که لطیفترین جها طایفه روی دیگری ادا نمود که از منازل پوستانا
 پر کل و دکان بهتر است دیگری گفت که از مشروبات خرفصانی موافق تر است
 و دیگری چنین فرمود که از سایه سایه سار سازگار تر است و دیگری چنین فرمود که
 از لغات و سازها از عود ملایم تر دیگری بیان کرد که برای ندیمی کجا جانان
 خوب صورت زیبا سیرت لایقتر چون نوبت بیعقوب رسید گفتند تو هم
 سخنی بگویی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین

نزدیکاً مگر حرب و زینا ترین شرابها خون دشمنان لطیف ترین سیاه ساینه نیزه
 و ظریف ترین اواز مهبل اسپان کیم پوشیده و کرامی ترین میمان مردان
 کارهای مبارزان کارزاری در اشعار حضرت امیر المومنین عشر رضی الله عنه
 آمده است **شعر** السیف و الخنجر یجاننا ان علی الرحمن الماس شرابنا
 من دم اعدائنا و کاسنا حجه الراحه و ترجمه این دو بیت بفارسیست
 کل وریگان ما تیغ است و خنجر بکار ما نیاید بزرگسپاس شراب ماست خون دشمن
 اساس کله او بهترین کاپیس بر طالب ملک با یک بزرگ آسایش نموده نوک سنان
 کلهش چون شیب روان برای جوهر جان نقیب در خزینه پسیذ دشمن
 در عهد شمشیر ز سر بارش مانند پسر مکان حیا ریش بقصد که روح سر از درج
 بدن خصم بر آرد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بفرماید پادشاه
 بدین دولت عالم گیری میسر نشود در نصایح الملوک آورده هر سرخی که او را
 خرد نیست همچو چتر نیست که آب ندارد و جوانی که او را او نیست چون
 بوستانیت که کل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده است
 که نور ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون در حقیت که میوه ندارد
 و صاحب جالی که او را جانیست چون طعائیت که نمک ندارد و سلطان که
 او را عدالت است چون ابریت که باران ندارد و عالم گیری که او را شجاعت نیست
 چون بازرگانی است که سرمایه ندارد آورده اند که یکی از سپهسالارین عرب را روز
 با دشمنی اتفاق محاربت افتاد چون مردوش که صف کشیده نمای دولت
 نمک را کفشد ای ملک مهر حرب از دویرونیت با نصرتت یا نصرتت اگر
 بحکم قضا و قدر شکست بر لشکر ما افتد ترا کجا جویم گفت اگر بگردم هر که مرا جوید
 از رعایت آفرید کار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر
 سم اسپان طلبید یعنی غالب میشوم یا کشته میگردم **بیت** یا بلایم بخج کرده
 یا شوم ز بر سپه افکنده آورده اند که در آن حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حله

بهار

میکرد تا وقتی که آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت بر دل مبارزان غریکد
 و لبها از تشنگی خشک شد و عبا را کارزار بر رخسار بنشست یکی از خواص آن سلطان
 عرب با طرف آب بر عقب ملک فی تاخت تا نزدیک وی رسید گفت ایها
 الملک تشنه شده زمانی توقف فرمای تا قدری آب پاشای ملک گفت تیغ آید
 از من تشنه تراست بخدای که تا او از خون دشمنان سیراب نشود و من تشنگی
 خود را تمکین مذموم و بواسطه این عزیمت در ست و جرات تمام و شجاعت کامل
 حتی شجاعه و تقالی او را بر دشمنان و ظفر خنجر **بیت** کسی که لولا که آید و کند با و
 کیار و که ماوی کند داوری از اسکندر ز قوی القریین برسد مذک نشان پادشاه
 دلیریت گفت آنگه ببرد که دشمن خدات بل که نقص آن کند که کجاست
 و بر آید چنین سپرداری **نظم** چو شمشیر مندی بگیرد بدست بصف
 اعدای در آرد و شکست بگذران سنگ و شمشیر تیز روان در جهان افکند
 رستخیز نو شیروان از او ز جهر بر سپید که شجاعت چست گفت قوت
 دل گفت چرا قوت دست نمیکوی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نمی
 و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود با وجود ضعف پیری
 قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود و کس بازوی او گرفتند تا
 سوار شد لی ادلی آغاز طعن زدند که او که از این پس چه کار آید که دو کس با او
 که او را سوار کنند شجاعه او چه خواهد بود پر سخن او ریشخند و گفت آری دو کس
 باید که او را سوار کنند اما ترا کس باید تا او را فرود آرد نو شیروان سخن حکیم
 مسلم دانسته فرمود که راست میکوی قوت دست تابع قوت دل است
بیت آدمی را قوت دست از دل است مرکه او را دل قوی بازو قوی
 در وقتی که اسکندر بغیریت تسخیر ممالک عالم سوار شد از سلطوره طلبید و گفت
 ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهر را که پیش قدم مرا بزمه ملاوت
 و دشمنان پدید آیند با مر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل

آنگشت که تا ممکن و مقدور بود و کسب و نهمی کنی و بر دوستان خوار می رود اندازی
 قار و دشمنی پیدا شود او را با تاملت و دولتی از بی اختصاص می آید و دست شود
 و دوست را بغزت و حرمت خاص کردانی تا از دوستی برنگرد و اسکندر فرمود
 که ز باوه کن چنگ گفت از کار دشمن غافل مشو و اگر چه اندک باشد بر لشکر اعتماد کنی
 و اگر چه بسیار باشند و تا مهر سحر نزم و هیچ دست ساخته تواند شود کلام در دست
 بر زبان زبانی و تمکات بر زبان بر آید شمشیر از نیام بر نیاری پس کند فرمود که
 شایکار من با خصم محاربت انجامه در آن چنگ گفت معاش تو آن کرد و بکلام
 فوج اقامت توان نمود حکم گفت که حال حرب از دو برون نیست یا تو حرب کسی
 میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید
 کرد اول باید که عرض از آن جنگ خیر محض باشد و طلب دین حق و دفع ظلم باشد
 دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و از ویاری طلبیدن در دعای خیر
 و صدقات کوشیدن و از اهل قیوم و قویب استراحت نمودن پس سوم
 شرایط حرم و سواظن بتقدیر باید سپید و سببانی جاسوسان بر کار باید کرد
 و تغصن لشکر خصم و کیفیت احوال و کیت رجال ایشان بواجب می آید نمود چهارم با
 لشکر توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با حضرت پادشاه
 موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و قوتست چنانچه گفته اند **نقش**
 کسی انظر بنظر حاصل است که در پردلی لشکرش یک دل است
 سپه را که فیروز مندی رسد زیاران یکدل بلندی رسد و موافقت
 اکابر بزرگان خصوصاً اقربا در جناب ضرورت **نقش** لشکر را و عدل
 خوب باید داد و بنویسند ای بزرگ مستظر باید گردانید و نیت باید کرد که
 آن مواعد رسد ششم تا توان بخش خود مباشرت بحرب نباید شد که اگر شکستی
 روی نماید از آن بزرگ توان نمود هفتم در تدبیر کارهای لشکر کشی و سپاه
 سالاری کسی را اختیار نمود که بصفت آرا پسته باشد اول شجاع و قوی دل

بود و بدان شهرت نیافتد باشد اول شجاع و قوی دل و نام و آوازه پیدا کرده
 باشد تا از دشمنان و پسران دل دشمنانند و دیگر اصحاب و تدبیر تمام داشته
 باشد و به اخل و مخارج جنگ را دانسته جای باشد که رایج از شجاعت بجای آید
 و انواع جمل و صانع باید برد که خدمه در حرب کرده نیت بل که مستحبت
 چنانچه در خبر واقع شد بحرب خدمه دیگر مهارت حروب کرده باشد و صاحب
 تجارب شده که فواید تجربیه بسیار است شرط هشتم آنست که چون کسی در اسما
 حرب مبارزت و شجاعت از اقران و کفالتناز شود در عطا و خلعت
 و تسامح و محبت او باید افزود بل که در آن باب مبالغه نمود تا دیگران را
 نیز میل هوا و آری و جان سپاری شود و نهم در روز حرب از جهت
 دور باید بود که بسیار بوده که ظفر نیز دیک رسیده و مکنیف از جنگ غل
 شده اند و چنان عسلت دارد که کون شده اند و هم که لشکر خصم شکست کرده
 در لی ایشان نباید رفت و بزودی پس از عقب نباید فرستاد که چندین
 مرتب واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را از راه اندوه قوت یافته
 معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب توجه آید و
 تو در صد و دفع دوی از او بیرون است یا طاقت مقاومت او مت یکن
 است اولی آنست که بهر نوع که از انواع تدابیر که ممکن باشد او را از مقام
 دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست و پد شرایط حرب چنانچه
 مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان فرستاید
 بر کار باید کرد و در محاطت را هما و در بند با و استیجاب قلعها و زخیرها نماید
 لغزش نماید نمود و در طلب صلح بدل اموال و استعمال جمل و کاید ضرورت
 دارد دشمن طلب صلح کند از صلح آبا نباید نمود و اصل استتیزه و حجاج پیش
 رفت چه حجاج فرمود است و طالب صلح با فر منصور و منظر کرد **نقش**
 تیزه کمن زانکه با دستتیزه کند باغ انصاف را برک یزد تیزه بجای

رساند سخن که ویران کند خان مان کمن کند عاقل اندر ره صلح میر
 تو این راه میر و که الصلح خیر اسکندر این نشانند اسپتور العجل ساخته جا
 جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت نجات مر اهل دولت را بهترین صفت
 سخن درین باب هر حد اطنا ب رسید و احمد کند که شاه زاده جو با نخت پیر
نظم ابوالمیثاق روست صغیر کز و تا زکی یافت دوران بر جهاندار
 شامی که روز مضاف چو در مسکه که بر کشد تیغ تیز بگوهر کند گوه را
 سنگ ریزه بیاضت بازوی کامکار و مساعدت تخت میدار بر طرف
 که روی راییت بگوشش متوجه کرد و فتح و نصرت دو اسپه استقبال
 مرکب طلون نمایند و بهر جانب که مقصد سمت بلند و مطلع نعمت ارجمند باشد
 اقبال و سعادت بر طریق استیصال عزم مراخت حتم عالی فرماید **نظم**
 مرکب عزم جا بگوشش ان سازد در کباب فتح و نصرت را برانجا بیک کرد
 عثمان برچ دولت پروردش ان ملک و ملت و در کباب تیغ نصرت
 کز تشادین دولت در ضمان و چساک نصرت ماثر روزگار را چون
 آتش جمله که آرنند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون البرز
 پایدار **نظم** یکا یک تیغ زن چون ز کسبار بر اسحق شکن چون لطف
 دلدار ولایت که چون روی چسبان غبار آنگیز چون جور قسبان
 همه چون شهبای عشق جان سوز همه چون غصه ز اولر کج سوز همه چون
 چشم خوبان فتنه انگیز همه چون بجر مرداند و ز خون نیز حق سبحان
 ظل ظلیل عاطفت آنحضرت بر مفارقت و ملازمان مخلد و سپتام دارا
 بجزمت خلوص عباد الامجاد **باب سی و یکم** در غیرت عبرت نگاه داشت
 خردیست که انسانها صیانت او لازم باشد در تدبیر مهمات و تا کید سیاست
 و تسلطین را ازین صفت جاره نباشد هم در امور ملت و هم دوام
 مملکت زیرا که غیرت دو نوع است غیرت دین و غیرت دنیا و ریاست

مرد و نوع ضروریست اما غیرت دین است که در قیامت امر معروف و نهی
 منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت امیر
 فرماید و از معاصی و مناسی منع کند و در حدیث آمده که مرکه از شما منکر می
 بند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که از آن تغییر دهد بدست و زبان یعنی
 منع کند تا زبانه یعنی دره یا تمشیر چنانچه مقتضای شریعت باشد و این درجه
 اهل افتد او اختیار است پس که بدست نزنند که دفع کند زبان منع فرماید
 اول بصیحت و اگر منزه نشود بعین و سختی سخن یکد و این مرتبه اهل
 عالم وار باب زهد و ورع است و اگر زبان تیر منع نشود بدل آن زیادتر
 داند و آن مرتبه ضعیف است از عوام الناس و بعضی علمائمه این مرتبه
 برین جا آورده اند که لیسع راء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست
 و زبان عاجز گردد و بدل آنرا دشمن بناد و انگس را از مسلمانان بپوشی باشد **نظم**
 نهی منکر بدست باید کرد و در میر نیاید شدت این کار زبان منع کن که در
 نوزان در دل خویشش مکنش انگار و هر سلطان که در اقامت حد و شریعت
 و اجرای احکام دین کوشد تا ب حق ظل الله باشد و چون دشده را با واسطه
 کوشت مهمات کلکی بخیریات این امر رسیدن معتقد راست مرآینه محسبان
 در مملکت خود نصب باید کرد و محتب باید که در اسلام صلب بود و حیثیت دین
 بر وی غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری امانت و راستی و کم
 طمی را پسته و مزه کند برای تقویت دین کند و از عرض دریا و دواعی
 نفس هوا بر طرف باشد تا قول وی در ولما تا بکنند **بیت** سخن که از عرض
 پاک و از طمع غالیست اگر بسنگ بکوی دروازه دارد آورده اند که
 شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادی داشت که مرگاه منگرم دیدی
 از آن منع کردی و اگر چه در آن خوف قتل بودی روزی بر کناره دجیست
 طهارت میرفت زور تی دیدی خم بر لبه دروی نهادی بر مر یک نوشته

که لطیف شیخ از آن عجب داشت چه در مباحثات و تجارتات خبری که لطیف
 نام داشتند باشد شنیده بود از ملاح سوال نمود که درین چهارچوبت ملاح گفت
 تو مرد درویشی اینها چکار داری برو در بی میم خود باش شفت شیخ بدین
 آن زیاده شده ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین چهارچوبت ملاح
 گفت ای درویش فضولی کن که درین چهارچوبت و برای معضد غلیظ آورده
 شیخ نگاه کرد چو بی کران در آن زورق افتاده بود ملاح را گفت چوب را
 بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب بدست آورده
 تا بر بینم که چه خواهد کرد شاگرد چوب بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست
 مبارک گرفت که یک جسم را می شکست ملاح از ترس از زیر و زیاد میگردد
 تا بویس افق که تخمه شتر بغداد بود با کمان خود در پسید شیخ را گرفت و
 نزد غلیظ برد و صورت حال تقریر کرد و معضد بگاری بگاری بغایت صورت
 بود که بیشتر سیاست بشتر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معضد
 می برند بغایت اندوهمین شدند که فی الحال شیخ را شنیده خواهد کرد چون
 شیخ را در آوردند معضد بر کسی نمی نشست بود و کزی پیش نهاد
 از این وعده سرخ پوشیده و این علامت قدر و سیاست او بود با نیک
 بر شیخ زد که تو کیستی که چنین کلماتی می کنی فرمود که من محترم گفتم با خدا و رسول
 خدا گفتم ترا که محبت ساخته ترا که محبت ساخته آنکه ترا با و شای داده مرا
 محبتی داد معضد ساعتی در پیش نکلند پس بر او را زد و گفت ترا چه بر آن داشت
 که این چهارچوبت را جواب داد که شفت در حق تو و در حق رعیت تو گفتم
 در حق من چگونه گفتم چنانچه مگر می را که تو در ازاله آن تقصیر روا داشتی
 او را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفتم در حق رعیت
 من چگونه گفتم چنانچه بار کتاب تو محرمات را مردم بر معاصی میسر شوند
 چون تو از حسام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند که چه عام خلق در صلاح

بغایت

و فساد تابع پادشاه اندا که او را بر پنج صلاح پند همه طریقی صلاح پیش کشیدند و لو
 آن همه بد توان راجع کرد که اگر از فساد مشا هده نمایند ایشان نیز در فوج و رفیق
 کوشند و زور و وبال آن همه بد و باز کرد و درین هم در حق تو مهربانی کردم و هم
 در حق رعیت تو و عرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودهی حق عزوجل معضد کرد
 در آمد و گفت این کار از تو زنده است بعد ازین مرستگری که بدینی می کنی مگر
 کردم که چکاس ترا منع نکند و از نخواستی این حدیث معلوم میشود چون محنت
 حلال باشد هیچ افقی بوی توانند رسانند **نظم** آن کی با نپس خود گفتا که من
 نمی فکر می کنم اندر زمین یک می ترسم که از اهل جسد افقی زور و زکا در میس
 گفت اگر این کار را بر حق کنی از بلاهای دنی و عالم آیمنی اما غیرت درین نوع
 اول نیست با شاه و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلایق
 اما آنچه نسبت با قران خود است چنان باشد که تقوت خواهد بر ایشان مرتبه که
 هیچ کدام را بر او برسد و ازین نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حیثیت
 و عظمت و اقتدار و ابهت از همه پیش باشد و سر آینه از طور این غیرت و وفور
 این حیثیت کار را کلی کشاید و مهمات حسب الما و بر آید و این از خصایص اهل
 ممکت و هر چند تمت بلند تر باشد ظهور این غیرت را غلبه بیشتر باشد آورده
 اند که کی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که میخواستم که از اخوان اقران خود بر
 پرایم و کوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بر بایم ما از اسباب این
 کار چه چیز بدست باید آورد حکم گفت ای ملک زاده هیچ شیء را کتاب دولت تا
 بر از تمت و غیرت نیست **نظم** کسی که ز غیرت برافراحت تیغ بر تیغ را
 بگذراند ز میخ ز غیرت بدست آیدت نام و ننگ ز غیرت مراد خود آری
 بچنگ چنین گفت آن مرد سید اربخت که از غیرت آید کیف تیغ و شت
 اما غیرتی که نسبت بخاصه خود است آنچه نشان باشد که خاص جسم خود را از چشم نا
 محرم پوشیدند و در روایت ترا در محافظت حد و عصمت و عفت مبالغت

دینی

نماید و هر رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشانرا بران معتاد و پیاز و
 تابیرکت آن اهل رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد و دورباشند بزرگی
 و رویت یکی از نزد کان حسیم خود فرموده است **نظم** عصمتنا از مقام
 جلال جلوه حرامست مگر با حلال دیده به روی نیاید کشاد پای هر گوی نماید
 نهاد این عهد آفت که تن میرسد از نظر تو بر شکن میرسد دیده تو و تو
 چو در صدف تانوشی تیسر بلار اهدف مگر که بجز جنت حلالست بود
 رخ منها در همه خالت بود اما غیرت نسبت به عوم خلق چنانست که خیرتی
 که با مخدرات حرم سلطنت وارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد
 که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم بانامویس ساند و در کشاکش
 کتاه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایا و مملکت خود بقدر امکان پوششیده
 دارد که در خبر آند که هر که عیب مسلمانان بپوشد خدای عزوجل عیب او را بپوشد
 و در روایتی است که کنعان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد و شایسته
 که استر پست از الله علیک **مصرع** برده کس نری کس نبرد پرده تو و حمایت آن
 غیرت در حمایت حال خود و کمال غیرت که چون کسی پناه بوی آرد او را زینهار
 داده بحسن حمایت خود در آورد و نگذارد که کسی دست تعرض بوی دراز کند
 تا مملکت باشد و در عرب دست و چهره است و حال نیز در ولایت حجاز است
 که چون کسی در سایه دیوار باطل خیاام ایشان در آمدی در جوار دادندی بی انگه
 بزبان زنهار خواستی و زنهار خود را بدست کسی نازدای و بسیار اهل زمین
 کار صرف کردند بی بله خوینار نیخته شدی و از سپه این کار در نکند شدی بعضی
 جانوری را نیز که بجهت ایشان شاه بروی یا بجزاگاه ایشان در آمدی حمایت کردی
 آورده اند که بهرام کور و قتی که در دیار عرب بانمان مندری بود و نمان با مرشد
 یزد و جرت پست میفرمود روزی در شکار قصد آسوی کرد و اسبوار پیش از
 رسیده هر طرف میگردید و بهرام از عقب او متی یافت هوا گرم شد و آن اسبش

بی طاقت شد بکنار قید رسید و بچینه عرب قبضه نام در آمد اعراب او را بگرفت
 و بر سنی بست و متعاقب او بهرام بدو چشمه بر سپید تر بنگان بنهاد و لغزه زد
 که ای صاحب خانه شکاری من اینجا در آمده بیرون آری قبضه داشت که کیت
 گفت ای سوار زیار روی از مروت بنامش که جانوری که پناه بدین چشمه آورده
 باشد بدست کسی نازد و هم تا بکشد بهرام در شتی آغاز کرد قبضه گفت بخون از کین
 تا این تیر که در کمان داری بر سینه من نزن و مرا نکشی دست تعرض تو بگردن
 این اسب نرسد و آن دم که مرا بکشی مردم قبیل من از عقب تو بجست و جوی در آیند
 و خون من را تو ظلمند بر جان خود رحم کن و از سپه این اسب در گذر و اگر توقع دارم
 این اسب نماند از این و بجام مطایق تو دام سوار شود و اسب خود را بچیت ساز
 و بمقام خود باز کرد بهرام لاین حمایت خوشش آمد و با اسب او التفات نکرد
 عنان بگردانید و بمویک خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او
 نهادند و محم طوق شهنشاه او در گردن اطاعت او کندند بهرام قبضه را طلبید و
 او را تربیت بسیار کرد و او را در عرب بسیار از الفلان لقب کردند یعنی زینهار
 و صند او اسب و حمایت کننده او **نظم** کسی را که آری بزینهار خویش
 بکند از اندازه کار خویش بروی حمایت از او دیگر برود انکی کار او در
 پذیر کی قطره آرد بدین پناه ز صدر صدف سازد شش کیه گاه بصطف
 تربیت نماید از شش کند یکی گو سزی شاه و از شش کند **باب** **مصرع** در سیاست
 در خط کردنت و بر شتی داشتن و سیاست بدو نوع باشد یکی سیاست نفس
 خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس بر رفع اخلاق و سیاست و کسب
 اوصاف حمیده و سیاست غیر خود قسم است یکی سیاست خاص متقران درگاه و
 ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عام و رعایا و قسم اول در باب جمله مذکور
 خواهد شد اما قسم دوم بدان وجه است که بدن و بد فعل را باید بپوشد تا رسان
 و رسان دارد و بیگان و بی کنان را امیدوار سازد از ابو زر جمله بر بسید

که که ام پادشاه بزرگوار تزلزلت گفت آنکه پیکان از او این باشد و گناه کاران
 ترسان خنده تیغ برف نشانش با که پستکاران مدبر مقرر باشند و بقره
 نشیمن فیض سانش یاران انعام پرور و ایشان پستی مقارن بود و موثک مک
 گفت که من رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدای بر بیان مفسدان
 نیش خشم با نیش لطف در آمیخته است **پیت** نریا قی در هر دو مرد در خزان
 مست آنرا بد و پستان و تمام این را بد شمنان حکما گفته اند ما را عالم بر پست
 و اورا بشکی جهان کون و فساد تا مزود کرده اند اگر ضبط پستی نباشد مہمت جهان
 بر شوق نماید و اگر قانون دپ و تعدد پید بود کارهای روی جانی **نقطه**
 از سیاست نظام باید ملک بی سیاست غفلت پذیر بود شوق کارهای عالم را
 از سیاست کجا بگذرد اگر چه و پس ملک لا بال عدل الی بعد نیست
 اما او را از پیرایه لا عدل الا بالسیاست چاره نیست مر پادشاه که از مقتضای آفت
 الی ما سے ضعف السیاسة بی خبر بود بزرودی مملکتش تزلزل پذیرد و اساس
 سلطنتش خلل پذیرد زنت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست
 تیغ سیاست است که رخسار ملک را سازد و جهان فروز و درختان جو آفتاب
 ہماری سیاست اگر ندکند که در جهان ز پسین جهان و پستم خراب
 بی قاعده شریعت هیچ در مرکز خود قرار نگردد بی ضابطه سیاست کار شریع
 و دین نظام پذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرح باشد و احکام شرح مروج
 ملک **پیت** بر سپهری مثال سعادت بی باغ ملک بی چشمه سار تیغ مطهر است
 لیکن لال چشمه دین کی شود روان بی پای سیاست شایان کاسکار و فی نفس
 الامار ممت بر و قرار میگرد و مملکت پایدار از دست **پیت** که تیغ سیاست
 سلاطین نه بود در عالم خاک آب خوش کس خورد در حدت الله اگر پادشاه
 نبود ای او میان بعضی از بعضی از خوردی یعنی بلاک و نابود ساختندی مملکت را
 جز سیاست ضابطه نتوان کرد و فتنه را جز بسکون آرام نتوان داد آورده اند که

یکی از خلفا بر سر آمد و تیغ کشیده و مصحف بردست گرفته بر در آشنای خطبه گفت
 ای مردمان نیکو تا را این بس است یعنی مصحف و بدان شمارا شمشیر **نظم**
 سیاست آتشی باشد که آتش ز بهر بد سگالان بر فروزند جو ایشان بر فروزند
 آتش ظلم همان بهتر که ایش ترا بسوزند چنانچان و دشاهی بزرگ بوده است
 معاری سیاستان عصه مملکت را معمور ساخته و شمشیر پیش بنیاد پیدا و پستکار
 از شهر و ولایت برانداخته **نظم** تاخت از پشم قدر او فتنه از نسوختی
 بعد فرسنگ رفت از صیقل سیاست او زنگ ظلم از رخ جهان و رنگ
 روزی یکی از او با شش کلد پسته بخدمت او آورد و سلطان ستمد و گفت از
 کجا آوردی گفت از کلزار با بر جده ام گفت آن کلزار با هر ملک تو بود گفت
 بی گفت از مالکش خریدم گفت بی قرین شهر کل نخزند و بسیار بی قیمت باشد
 سلطان تامل فرمود گفت مرکبی دستور در باغ کسی کل بچند می تواند نیز که بی
 از او و میوه باز کند و از این صورتها علمها دیگر نیز مقصود است حکم کرد تا دستش
 بزند اکابران شفاعت کردند تا یک انگشتش بریدند و طغیانچان بود پسته در دن
 وی با کما ترا میکشندی روزی این جماعت بر دروازه شهر نوشتند که ما آن
 کیا هستیم که بر چند پیر زند بیشتر شویم این خبر سلطان سید فرمود تا در پہلوی
 آن خط نوشتند ما نیز با جهانیم منتظر ایستاده که بر چند پیر چند پیر او برید
 برویم **پیت** رخسار که سپهر بر نند از گلشن ملک فی الحال بر شش تیغ بر باید
 که بند مرز این نوخیزان عدل خود را سیاست اقران داده بود و لطف خود را
 با قدر انصاف فرموده اینجا را خواستی و بد از رسوا ساختی **پیت** زوه سیاست او
 راه کاروان پستم کشیده مر جشمش جوان عدل در تالم و قتی رکابار او
 در باغی رفته و یک خوشه انگور بی اجازت باغبان ز کرد باغبان عنان اسپاد
 گرفت و گفت مرا خشو ساز و ان نزد پادشاه سپه افراز از تو نطقم کنم غلام
 جزئی بوی میداد و راضی نمیشد القصه بزار دینار بد و او از هبیت سیاست

سرزم و حکما گفته اند سلطنت بشارت نهال است و سیاست بمنزله آب پلنگ است
 پنج درخت سلطنت بآب سیاست تازه داشتن تاثره امر و جان حاصل آید
نظم خوش آن شیر یاری که از روی دانش تا کند در کتاب سیاست
 سر تیغ او کلشن سلطنت را تو تازه دارد بآب سیاست و بیاید است
 که سیاست بموقع آنست که در باره جمعی واقع شود که استحقاق آن داشته
 باشند و آن گروهی اند از ارباب پیشه و بداندیش که چون روزم ضرر ایشان
 بخارج عام و خورد و بنزک رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان سخن
 سیاست کجا نماند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلکه سیاست بر سلاطین
 و موام باید کرد یعنی در زندگان و دکان دکان پادشاه گفت این سخن را روشن
 کرد آن گفت ای ملک از محن و فاقات جمعی اند که خیر محض و محض خیر اند و از ایشان
 همه نفع رسد و ضرر نی ایشان ملاک اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند
 و شر محض چون کک و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی
 پلنگ آدمیان مرکه بر خوی خصلت فرستگاری است افضل نوع انسانست
 و مرکه بر طبع و سیرت سباع و موام باشد بدترین در دکان کرا می کاست و
 مستحق سیاست ایشان نه آدمیان **نظم** سیاست پسندیده باشد کسی
 ولیکن نگوییم با هر کسی بخورد مردم آزار را خون مال که از مرغ بد کنده بد پروبال
 آورده اند که در عهد نیشیروان ظالمی ضعیفی را طباچه زد و نیشیروان فرمود که
 ظالم را بسیاست گاه برود و گاه برودند یکی از خواص گفت مجب داشتیم
 از عدل ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت نیشیروان گفت غلط
 کردی من آدمی را بی جان نکردم بلکه سگ و کرک را چنان کردم و مار و کژدم را
 بکشتیم **پیت** کسی که پیشه کرد آزار مردم یعنی بدتر است از مار و کژدم
 آورده اند که خبیر و پرویز از پروکی پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست
 کیست گفت ای ملک خلیق هیچ طایفه اند اول آنها که در ذات خرد نیک اند

و از ایشان همه نیک خلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید
 داشت دوم جمع که بخرد نیک اند اما نیکلی ایشان کسی نمیرسد ایشان را عزیز
 باید داشت و بر خیر سخن بگوید که سپیوم گروهی که میان حال است یعنی از
 ایشان نه خیری و نه شری بر دم میرسد یعنی در ذات خود ایشان را راه خیر
 باید نمود و از شمشه تخم بر باید فرمود چهارم طایفه که ایشان به باشند اما کسی
 ضرر نرسانند ایشان را خوار باید داشت تا ترک بدی نکنند پنجم فرقه که هم باشند
 و هم بدی ایشان بر دم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعده و تهدید **نظم**
 انشی را که خلق از آن میوزند جز بکشتن علاج نمیتوان کرد و یکی دیگر از فواید
 سیاست است که این فتنه است چه مردم فتن شوند یا نیکتر چون پیشه که آتش سیاست
 تیز است در گوشه که نرزد و اگر اندک اجمال در کار سیاست مشا بهره رود و مزار
 فتنه بر پای کنند و از مرجعی شورش بظهور رسانند **نظم** اگر سلطان نفع با سیاست
 از زمین بر کسی لاف ریاست بجا بر سر زرد روی زمین را نه دولت را با نماند
 نه دین را چه مردم ضبط در لشکر نمانند همه بر منصب شامی نشینند
نظم درین باب گفته اند **نظم** اگر نه هبست شمشیر پادشاه بود چه شود
 که بکدم ز شمشیر خیزد کسی که دست چپ از راست نشناسد هزار
 فتنه چه دستش در بد را نیکتر و الله اعلم **باب سی و سیوم** در تیعظ و تیرت
 تیعظ بسیاری باشد در کار مملکت و خیرت آگاهی از حال رعیت و از نیک و بد
 معروف و مستعار رفتن که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحص امین کارند
 به پنهانی تا بجهت تیعظ حالات مملکت و مهات رعیت فرموده بموقف اخبار
 و اعلام رسانند بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند که مرغلی و ذلیل که در بنیاد مملکت
 ظاهر شده باشد فرست نمایند پیش از آنکه دست تدارک بر آید ملامت آن نرسد
پیت به اول توان کرد اصلاح کار از آن پیش که زلف رود اختیار بسیار
 بوده که سلاطین در شب بلپاس مجبول میکشند و تفحص حال مملکت و رعیت

میکرد چه بسیار اخبار باشد که مقرران درگاه سلطنت نشوند و اگر مبلغ ایشان
 بجهت مصلحت خود یا ملاحظه وقت و زمان پادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از
 حضرت داود علی نبیا و علی الصلوة والسلام منقول است که بشما جا نه بدل کردی
 و در شرف و بازاری بکشتی بصورت مردم غریب برآمده از ترکیس چری برسدی
 و گفتی داود بشما چه نوع معامله میکند و تو کاران کار کنان و بر چه وجه سلوک
 می نمایند پس اگر چنانچه دیدی که خللی پیدا کرده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان
 محمود مثل این صورتها منقول است که بشما پروان آمده و چسب احوال مردم مشغول
 و کشتی چون درین صورت که پادشاه پروان آید و مشخص کرد و امکان خطر است
 بزرگان وزیرگان دستوری نماند که سلطان باید که منشی امین معتد و خوش
 پیروز پاک اعصاب بلند همت تعیین نماید بر وجهی که پس ابران توقف نباشد
 و مرسوم او بدخواه او مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال او توقف یا بدو را نتواند
 که بزرگتر مید و چنان باید که بهر وقت که خوا پیش تواند برود شاید که چیزی
 باشد که توقف بر نشاید چون حال بدین منوال بود بر آینه سلطان بر چیزی
 و کسی صاحب توقف کرد و بعد از آنکه ارکان دولت و اعیان ولایت بزرگ
 صورت که پادشاه بر احوال بر یک مطلع است اطلاع یا بنده بی شبهه معاش
 ایشان رود چو باشد که باید و علمای شایسته در وجود نیاید **نظم**
 چه نیکو متاسیست کارا گهی کزین نقد عالم مبادا تهی کسی سپهر بر آورد بعالم بلند
 که در کار عالم بود موشمند آورده اند در خوارزم پادشاهی عادل بود پیش
 تنظیم لامر افقه بر صفتی خاطر نکاشته در آیه الشفقه علی خلق الله در میدان
 رحمت برافراشته **قطع** در حدل و شده باز سفید جنت کلک زامن
 او شده شیر سیر رفیق شغال - در آن دراز مرد در مو بدان چکل نه آن
 ورا ز کند در زمین بد چکلان - و در زمان او پس از مرد نبود که خود را در
 صورت صلاح سلطان نماید و مرین پادشاه را وزیر بود که در خنبه

بخرد و انواع فسق مشغول بودی و کس فرم آن نداشت که از وی نکایت کند سلطان
 بخرد و انواع فسق مشغول برین حال توقف یافته بجز است در آن باب سخن گوید چه
 ظاهر این نوع کلمات از آنکه بر رفیع جاب احتشام کند و آن مهابت سلطنت را
 مضر است پس وزی از روز با آن امیر و طلبید و فرمود که مرا مرغی باید که متعارف
 سرخ او باشد و پسرهای بال و سیاه و باقی بال سفید و جز تو کسی این مرغ پیدا نتواند
 کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا
 سه روز مهلت باید و او سلطان مهلت داد و او میر کشت و جوئی مشغول گشت در
 شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بیاید کسی بر باز آمد هر گاه
 اعتدال و تهیید آدای که ای ملک بدین مقدار که مقدر و داشتیم چه وجد نمودم و در
 تعجب چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بر چه صادر شود در چنین
 آن معدوم میگردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ است و من
 اختیار ولایت و شهر بدست تو داده ام تو از تحصیل این مقدار جز عاخری بگو
 برو سه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت بی چنین مرغی باز نیاید دیگر باره
 امیر رفت و بعد از سه روز دست تنی از آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین
 خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیت در کجایه هست و پیدا نمیتوانی کرد برو
 سر چهار سوی شمس و از بازار شرقی گذر کن بدو خان مسجد رسی بخلیت بر دست
 راست در آن محله کوچه ایست بدین نشان در پیشان آن کوچه خانه ایست درش
 از جانب غرب بدان خانه درای و بصفه که در طرف جنوب است تو چه کن بر دست
 چپ او خانه ایست و در درون آن خانه خورد است و در آن خانه بکشی
 در آن قفسی منی نمند زرد بران پوشیده و در آن قفس چهار مرغ است بدان
 نوع که من گفته ام پسر امیر جیران شده از نزد ملک پروان آمد و بدستوری که
 ملک نشان داده بود برفت و قفس با مرغان حاضر کرد امیر سلطان فرمود
 که اهل حکومت باید از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشد که منستم امیر کین

سخن شنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار و کوچه و از خانه شهر چنین آفت
 امکان دارد که بر اعمال نهانی من مسموم و قوف یا بدو داشته باشد من بعد معاش
 خود را تغییر می باید داد پس من معاصی تو بگرد و بره راست باز آمد و ازین حکایت
 معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم فواید بسیار دارد **نظم**
 چنین گفت مرد سخن آفرین - ز اخبار شاهان یوان زمین - که مرز هر بیگام
 نزع روان - بخیر و چنین گفت نوشیروان - جهانی بذات تو دایسته اند
 بفرمان حکم تو بایسته اند - بغفلت کن خواب و بیدار باش - ز احوال کن
 خبر وار باش - چو در عهدت است تمام - مستو خاقل از کار خود و السلام
 و دفع غفلت بتعین صاحب خبر است تا بر احوال بر ولایت اطلاع یا بند
 منصور خلیفه گفتی من بس که پس محتاج اول عالمی که مال رعیت بمن نه بدو مال
 من بر رعیت نگذار و دم سخنه که داو منظلوم از ظلم بستاند و حکمی بی طبع و
 بی عرض کند چه بر دیگرشید و گفت ای در بیخ از سیوم پرسیدند کن کیت
 گفت آن شخصی که صورت احوال میان چنانچه هست من باز نماید و حتی اگر
 پادشاه را چنین بیان است افتد بسی صلاح در میان خلق پیدا آید آووه اند
 که اردشیر تا یک از این تفحص حال کا مشنگان و نزدیکان کردی بدانجا رسید
 بود که بر روی زبانه و دریا و دعمال و سایر طرازان گفتی که دوشش حال تو برین
 متوال بود چه خوردی و کجا رفتی و با که سخن کردی چه گفتی مردم ازین سخن بجنب
 نمودند و میگفتند و بر آفریشنگان خبر میدهند و آن نبود الا با علام صاحب خبر
نظم صاحب خزان امین شاهان باشند - مقبول دل جهان پادشاهان باشند
 هم بجز بستگراں مش زنده - هم مریم زخم داد خواهان باشند - و اگر بی اعلام
 صاحب خبر می موقوف عرض نظر رند آگاهی است که زود حکم نظر آید
 چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضا و قدری باید که از عالم مشیت
 عزم عالم بشریت کند و در مسغان هیچ وجه میسر نشود و احراز او بجناب

کرایه بخت

ازان در خیر امکان بکنجد **بیت** چو از کان قضا و قدر سپه تیری - فقیر کز
 نکر و به هیچ تدبیری - پس شرط و ایمن خط سلطنت و حاکمیت
 که در امور مصالح جمهوری حجتی قاطع و دلیل ساطع و منزه روشن و برمانی واضح
 هیچ حکم با مضار سازند ولی تامل و معائن و تدبیر و اتقان بر روانه ندهند که خرد و
 فرموده اند **نظم** نباشد پسندیده شرع و عقل - که بی پند شاه فرمان
 که همچون قضای قضای حکم او - کنی جان ستانده کنی جان و هر - و شرط دیگر است
 که از روی کان بی گمانا بنزد در مصیبت ضرر و معرض خطر بکنند که بیشتر کما بنا
 بر بال و بزه باز کرد و چنانچه حق سبحانه فرمود که ان بعض الظن انم و اگر کسی بخورد
 کان بی تحقیق و اتقان در مهمی حکم فرماید و آن کان خطا بیرون آید خود را در محض
 خط و مظهر عصب آفرید کار ساخته باشد نوز با نده من ذلک **نظم**
 کن کس با نده ظن ظن - عتوبت تا پیشمانی نیارد - که چون شک از بعین
 کرد موید - پیشمان کردی و سودی ندارد - آورده اند که در روزگار قبا
 شریار شخصی بویرانه در آمد یکی با دید افتاده نیک در مکر بد مشرب دیده بودند
 و کار بر سینه اش نهاده آن شخص از غایت بجز بد هوشش بماند **مصرع**
 ز قوت ایستادن ز جرات رفتن - در زمین احوال بی از ملازمان حاکم آن
 برسید و آن صورت مشا به که در فحالی او راست و گردن بسته و کار و
 پر خون از گردنش آویخته بد رخا نده حاکم آورده و واقع را تقریر کرد و حاکم با یک
 بر و زد که این پس چرا گشتی گفت ایما الملک من بدان ویرانه رسیدم و
 او را گشته دیدم متحیر و متعجب گشتم - و را شنای آن حال این کس را گرفته ترو
 شما آورده من از مقول خبر دارم و نه از قاتی حاکم گفت کان است که تو
 از گشته و بدین سخنان میجو ای که از دست من برسی چاره گفت ای ملک
 با من بجان خود کار کن که حق تعالی میفرماید ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
 کان بجای تین نمی نشیند حاکم گوش سخن وی نکرد و فرمود تا بر دارش کشند در

محل که رس در کرون او کرده میخواستند که برکشند و ندانند که وی در هلالی بر
 کسی را کشته است جوانی از نظاره گیان پیش آمد که جلاد چندان صبر کن که من ش
 ملک در ایام و صورت حال از نمایم تعجیل منهای که این شخص بکناه است و غرن
 بی کناه ریختن عمل تباها است جلاد توقف کرد و در پیش ملک برود گفت
 ایها الملک خون که دران ویرانه واقع شده من کردم آن کس دشمن من بود و فری
 یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده ازین کناه بی خبر است
 ملک آنرا بسیار فرمود و نذر کرد که در محردگان حکم نکند پس آن جوان را محو پس
 ساخته صورت حال پادشاه قیاد عرض کردند وی از علمای مان پرسید گفتند
 او را نباید کشت زیرا که اگر یکی کشته است سبب حیوة دیگری شده است پس
 قبا و آن جوان را طلبد و صورت حال زوی پرسید و خلعت او داد و از کرد و
 فرمود تا در وصایای نویسد که بر پادشاه لازمست که خون مردمان محسود
 و نیکوگان نریزند **نظم** سیاست بجان و سم معدلت نبود که تا یقین نشود
 خون کسی نباید ریخت . بهر دیار که حکم از روی کان باشد . برود زود باید
 از آن دیار ریخت . آورده اند که یکی از ملوک با رعایا داده بود و در بر
 وضع و شریف کشاده که بر او صاعقه بیدار همایونش ترک می جستند و دیده
 بگو مرتاج و فروع افروختن نور سینه **سرای** دیدن روی سلاطین دیده را روشن
 بری از میان قوم سخن آغاز کرد که هر که ببقای ملوک پستند کرد و بدین نفیس و تحفه
 عزیز باید که رانید و دست اسکان من بدخیره که از چشم زرد نقره باشد نرسد
 اما از جوهر حکمت در شاه هوار میخواستم که درین مجلس شاکتم پادشاه فرمود که بقضا
 سخنی روز با ناز لطف و کرم ما از جلد بضاعتها رایج تراست بسیار تاج واری
 بر فرمود که ای ملک میان ملک و یقین چهار انگشت پیش نیست هر چه چشم بیند
 یقین حق بود و آنچه بکوشش شنیده شود در حقیقت و بطلان و شک و کان
 مدخل دارد شاید که باطل بوده باشد و چون فرمان شاه هر چه فرماید نافذ است

بس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود کسیر و ناز را در کان که اگر ناکا ه
 آن کان مرتفع شود و یقین که بنوعی در روی نما بر سبب پد نامی دین و بال
 آخرت ملک او را تحسین فرمود و این سخن بسبب قبول تلمی نمود **نظم**
 بر حکم که از بر یقین است . آرایش ملک و زین دین است . حکم که بناست
 کانت . آشوب دل و زبان جانت از حکم بر سبب که سبب عفت بعضی
 از ملوک چست گفت سز که پادشاه را از ملک در حقیقت بی خبر دار اول نبوت
 و متابعت هموای نفس که هر که بیژای نفس و از زوای وی در اند پروای هیچکس کند
 و فراغت هیچ چیز ندارد **پیت** هر که از سودای نبوت پست شد . کار او
 یکبارگی از دست شد . و مشهور است که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی یافتی
 بزرگی زمان بسیار بعده در آن تا فرزندان بسیار شوند و از تو یاد کار ماند
 گفت یاد کاری من عدل است و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب
 آمده باشد و با خرد زبونان کرد **پیت** برای یک دم نبوت که خاک بر سر
 زبون ن شدن آیین شیر مردانست . دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع
 مال و بنا و کج و بیج صنعتی مرلوک را تا پسندیده ترا از حرص ال جمع کردنست
 زیرا که حرص در جمع مال پروای حسد ام و حلال نکند و غم ملک در رعیت نخورد
 بل که نخواهد که غیر او را مالی و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه همسوز سیر
 نشود **پیت** کاسه چشم حریصان بر نشد . تا صدف قاب نه نشد بر در نشد .
 آورده اند که زاهدی سلطان را وصیت کرد و گفت ای ملک حال رعیت تو آنکه
 و تو پادشاه تو آنکه انی پس اگر مال از رعیت بستاننی محتاج شوند و آن زمان تو
 پادشاه محتاجان باشی حکم فرمود **نظم** اگر پادشاه رای کج آورد
 دل زید پستان بر ج آورد . چون ناکام باید بدینم سپرد . پس آن رای را باید
 نبرد . پادشاهی را گفته مال از رعیت بستان در حراته نه گفت خزانه برای
 مال از رعیت نیست بلکه میخواستیم مال زان خزانه بر میدارم پس از آنکه

خفت آرد شراب خوردنت و بلاسی و ملاعب میل کردن پادشاه باید از پستی
 پر هیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بچهر کرد و ملازمان او بجهت آنکه او را
 غافل یا فتنه اندر چه خواهند و یا مرکه خواهند بکنند **پیت** بچرخان مرکه چیزی
 کش قلم چیزی در کشید و بسیار باشد که درستی صورت چند وجود کسیر دو
 خلی چند وقوع یا بد که در پیشاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد **نظم**
 مست بودن نیست و آب پیشه را باب ملک شاه را در سلطنت آیین بسیاری خو
 شاه باشد یا سبان ملک و پستی خواب خوش با سبانه از خواب لایتی نیست پنداری
 و آنچه تبه الملك التواب که این شاهزاده که نیایب و آرا سی مالک آرای فرمود
 بخت سکنه رخت خورشید طلعت چشمه صولت **نظم** ابوالمحب آن چشمه زمانه
 که نازد بد و سبند پروری چو در معدلت تانی سخر است پروا در حق مملکت
 سجزی بر مقتضای فسرمان لازم الادخان تو بوالی الله توبه لوضوح
 قدم در عالم توبه نهاده و بآب استغفار بفتح و استغفر لذنبک کشاده مضمون
 و این بوالی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله بر آب ساغر شراب بر سپنک
 زده و چون سوسن از آوده بد زبان کله و استغفر الله خواندن آغاز کرده چهره
 میارکش که از خسته جام مدام بود سهای سته ان گرفته بوجه و سقیم ربهیم
 شرابا بطورا از ارتکاب شراب فجز که فی الحقیقه شراب غرور است در گذشت
 این زمان در مجلس همایون بجای کلبانک می خواران صدای دعای این دار است
 و عوض با و سوی پستان نغمه بکیر و تهلیل فدای پرستان **پیت**
 بجای نغمه فی صوت و ککش حافظ بجای جرحه می باده محبت دوست
 می سجانده برکت تو به و انابت آنحضرت را بر روزگار کافه انام و اصل دارد
 و سببست این حالت یا یام دولت نجیبه تو جام ایشان متواصل باد
باب سی و چهارم در وفراست و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر این
 واجب است که بعضی بصیرت در سوانق و لواحق هر عا دنگه واقع شود نظر کند

اگر واقعه روشن مویدا باشد یا آنچه مقتضای شمع و عدل است در آن حکم فرماید
 و اگر سرنگته نیک ظلمت بنور فراست درک آن بد کرد و اعتماد بر قول
 ناقلان نیاید نمود و بزرگان گفته اند زب حکومت بزبور فراست است در خبر
 آمده که دو ضعیفه بجهت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کوهی دعوی
 میکردند هر یک میگفت این از ان منست و مردوا از اثبات عاجز بودند حضرت
 سلیمان فرمود تا طفل را پیشتر دو نیم کنند و وضعه را یک نیمه بدهند چون شیر
 بر کشیدند یکی از آن دو ضعیفه را قرار شد و بگریست و گفت من از حق خود در گذرستم
 او را بکشید و در آن ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیاید سلیمان علی نبینا و علیه السلام
 فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بگفتن آن را ضعیف نشد چه فراست اقتضای آن
 میکند که آن زن ما دردی بود بجهت شفقتی که از او ظاهر شد و فراست نورست که
 حق سبحانه و تعالی بر بنده مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا
 فراسته المومن فانه یظن بقرانه برین معنی دلالت میکند و معنی این حدیث آنست
 که نگاه دارید از فراست مومن که او بنور هدای تعالی در هیچ چیزی نگرند پس نگاه
 بر دو پوشیده نمانند و منقره ان درین آیه که ان فی ذلک لآیه للمؤمنین نوسم را بر
 نفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع است فراست شرعی و فراست حکمی
 فراست شرعی عبارتست از آنکه بواسطه تزکیه نفس و تصفیه قلب حجاب غفلت از
 عین بصیرت مرتفع شود تا مومن بنور یقین بشناسد و در هر که بست کرد بفراست
 دقیق بر احوال و اطلاق باید **پیت** یکدیگر از دور نامت بشنوند بر همه حال
 تو واقف شوند در اخبار آمده است که امام شافعی و امام محمد در پیش مردم کعبه
 نشسته بودند مردی از در مسجد درآمد امام شافعی فرمود که این مرد در کعبه نماز
 امام محمد گفت آهنگر نظر من سیه آید بلع را طلبیدند و از حرف او پرسیدند گفت
 قبل ازین آهنگری میکردم و حال را در دگری بیکم و ازین صحت فراست این دو
 بزرگ معلوم میشود **نظم** مردل که منظر نظر کسبیر باشد پویست جلوه

گاه کال فراست است که آید به بصیرت تجرید پاک سازد آنرا که آید زوین حال فراست
 آورده اند که خواجہ نیر کو اقطاب الاخیار خواجہ عبدالحق عجمی وانی قلم حسن قدس سره
 روزی در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی مجلس ایشان در آمد بصورت ژاپن
 خرقه در بر و سجاده بر دست در گوشه نشست و بعد از زمانی بر سر آورد و برخاست
 و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده اتعوا فاسته انموثا نه بنظر
 بنور الله سران چه پیش آنست که زنا بری ایمان آری جوان گفت نمود با قدر
 که مرا زنا بری باشد خواجہ بخادم اشارت کرد تا خرقه از بر آن جوان کشید و زنا
 در زیر آن پدید آمد **بیت** ضمیری که آن روشنت از عیار شود بخش
 غری درو آشکار **بیت** جوان فی الحال زنا بر برید و ایمان آورد حضرت خواجہ
 فرمودند که ای زان سایه تا بموافقت این تو عهد که زنا بر ظاهر پدید زنا بر
 باطن با قطع کنیم خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجہ افتادند و تجرید تو بر کرد
نظم تو به چون باشد پیشمان مدن بر در حق تو سپهان آمدن عام را
 تو به زکاری بد بود خاص تو به زوید خود بود گفت پری کا ندرین ره
 پیشواست تو به کن از مرچ آن غیر خداست قلم و کلم فراست حکمی است
 چنان باشد که حکما بخر به آنرا در یافته اند و دلنمای او را از شکل و هیات
 مشاهده کرده و اغلب آن راست آمد و حکمای زمان نوشیردان جهت دی
 کتابی در فراست ساخته بودند و پیوسته آنرا مطالعه کردی و از روی فراست
 حکم فرمودی آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بجا پل در آمد و نظم کرد
 که مردی بستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوید چه آنکه در علم فراست
 گفته اند که مرکه کوتاه قامت بود خیره و پر چیده و ستمگر باشد پس این مرد پدید
 که است نه ستم یافته و چون نفیض کردند چنان بود **بیت** راست دید
 دل بر کشید **بیت** مران حالی که باشد خجانیاید در تو اریخ بندگوار است
 که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان آمد و داخلها

کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه قد ستم
 ننماید که در بل کر او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه کسی بر من ستم کرده از
 کوتاه ترا ستم نوشیروان تبسم فرمود و داد او بداد و حضرت مرشد محمد سینا
 ایرسید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیره الملوک فصلی از اقوال اهل
 حکمت در باب اهل و لایل حکمت در باب فراست آورده بخاطر فائز رسیده که
 تمام آن بهمان جبارت درین ادراک نیست کرد و حضرت سلطانزاد دستور العمل
 باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی علی ثانی زبیبی نیز **بیت**
 دست کل چو بر یکا بندند زویر دیگرش نیز فریاد **بیت** بدانکه حکما در مقامات خود
 گفته اند که لون پامن مفسرط با کبودی سبزی چشم دلیل است بر سخت روی
 دل شرمی و خجانت و فقی و ضعف عقل و رکاکت رای اگر با این علامت بار یکا
 نریخ باشد و کویق و نیز نظر و بینش نی باشد و بر سر سوس سیمار دار و حکما گفته
 که خرد کردن از چنین کس لازم تراست که از ما رافع و لایل موی حکما گفته اند که موی
 درشت میگون معذل نشان خجاعت و صحت دماغ و موی نرم نشان بدولی و
 ترسندگی باشد و برودت دماغ علت کم فهمی است و بسیاری سوس برکتها و کرا
 نشان جرات و حاققت و بسیاری سوس بر پینه و شکم نشان خست طبع و کند
 فهمی و میل جرات و زردی موی نشان حماقت و تسلط و زود خشم گفتن موی
 سیاه نشان عقل و ادراک بود و دست داشتن عقل و موی مشوسط میان
 سرخی سیاهی نشان اعتدل صفات و لایل نشان حکما گفته اند که پشانی فرسخ
 که بروی خطوط یعنی چین و شکیخ بنا شد نشان حضور مست و ملاحت و ضعف و لاف
 و کراف بود و پشانی باریک و نحیف نشان فرود موی و خجاست و عاجزی بود
 و پشانی مشوسط که بروی حضور نشان صدق محبت و فهم و علم و روشیاری
 و تدبیر بود و لایل گوش کوشش بزرگ نشان جهل است لیکن صاحب ادراک قوت مغز
 باشد و مند خوئی در بعضی اوقات و کوشش خرد نشان اجتهاد و زوی بود و کوشش

نشان اعتدال احوال است و دلیل بروی ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی
 بود در خروج ابروی کشیده نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در
 کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد و لایح چشم بدترین چشمها از حق است
 چشم کلان نشان حسودی و خایب و بی حیاسی بود و وجودت چشم وقت حرکت
 آن نشان نادانی و کند بلعی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان خیل و مکر
 و در زوی باشد سرخ چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطه زرد بر کوه قد
 نشان فتنه و شواکیختن شد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خوردگی سیاهی
 و پستی نشان فهم و خیار و راستی و دیانت باشد و لایح بینی باریک بینی نشان
 مداومت و ولایت و لیسنت باشد و بینی کج نشان شجاعت بود و بینی پهن نشان
 و دوستی بود و فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطر میانی بینی با پهن بینی
 نشان بسیار سخنی و دروغ گویی بود و بینی متوسط در سطر بینی باریکی و درازی و
 پستی نشان فهم و عقل بود و لایح لب و دهن دهن فراخ نشان شجاعت است
 و سطر لب نشان حماقت و اعتدال لب در پستی نشان رای صواب بود و لایح
 دندان دندانها کج و نامنظم نشان مکر و خیل و خیاثت بود و دندانها کشنده و هموار
 نشان عدالت و امانت و تدبیر و لایح رخساره رخساره پر کشت منسوخ نشان
 جمل و درشت خوبی بود و نزار می ز روی رخساره بی علت نشان جفت باطن فح
 سیره بود و تو خط این معانی نشان اعتدال بود و لایح آواز آواز بلند نشان
 شجاعت بود و آواز باریک نشان به کمال و تو هم بود و آواز معتدل نشان حسن
 کفایت و تدبیر بود و غنچه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی باشد و لایح خنجر و قار
 در سخن نشان عویث و حرکت دست و وقت سخن گفتن نشان بزرگی و تدبیر
 بود و لایح کردن کردن کوتاه نشان مکر و جفت بود و کردن دراز و باریک نشان
 پیدایی و حماقت کردن سطر نشان جمل و پر خوردن بود کردن متوسط نشان
 و عدل و تدبیر و لایح شکم و سینه شکم بزرگ نشان جمل و حقی بود و لطافت شکم و سینه

در اعتدال

در اعتدال نشان رای و صفای عقل باشد و لایح کتف و پشت عرض کمترین و پشت نشان
 شجاعت و خفت عقل بود و نزار می کتفین نشان قبح میرت بود و سوراخ مذمب و لایح
 کتف و انگشتان کتف و انگشتان دراز نشان نریکی باشد در صفتها و علامت تدبیر
 کار نبود و لایح اساق غلط ساق نشان نادانی و سخت روی باشد و اعتدال آن
 نشان اعتدال حال این مقدار از علامات فراست حکمی عاقل را در تقی پس عاقل
 خلق کفایت بود و اما اینجا سخن صاحب فخره است و درین باب گفته اند است
 و اینجا نشان که اوصاف که حکما برین دلایل ذکر کرده اند برای عوام الناس است
 که در تدبیر اخلاق نکوشیده باشد و از صفات سبعی بهمی نگذشته و بر شکر نشانی
 نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشایخ با تیرت
 و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد با وجود دلایل
 شرک بر شرارت او نتوان کرد در اخبار و نانیان آمده که حکیم فاطون به بالای
 کوهی سکن داشت که آن کوه را یک راه پیش نبود و بر سپر آن نقاشی نشانده بود
 و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من
 آر تا از دلایل حیثیات او بر احوال او تقریر کنم اگر آنم که لایق مجالست منست
 بطلبم والا ملتفت وی نشوم پس هر که او را آرزوی ملازمت حکیم بود آن مصور صورت
 او را کشیده نزد حکیم می برد حکیم در آن صورت تامل کرده و راجع طلبید یا نادیده
 باز میکشید و این روزی یکی از اکابر پارسا در صورت او را بر حکیم عرض کردند فرمود
 که اگر کسی لایق صحبت نیست همین که این خبر بوی پسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه
 از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده ای چنان بود اما من بر ریاضت عمل را علاج کرده
 و تبدیل داده حکیم او را طلبید و بصحبت خود مغرور گردانید پس کلی بنامی کار بر سر ترا
 بناید نهاد و بزرگوار و بر کاه خود نیز تصرفات باید فرمود و فیض الهام الهی که از آنجا
 الدول مسمون بسته نظر باید بود **نظم** بردار که اهل دولت و دین
 فیض الهام میرسد و خدای در ره حق غلط نخواهد کرد سرکار انوار است راه نما

باب سی و پنجم در کتمان اسرار یکی از ادب ملک داری پوشیدن اسرار است
 و در افشا امور یکی خطرهای بی شمار است و در اخبار آمده که حضرت رسالت بنامی
 سلوات الله علیه در بعضی سفرهای خود توریتم فرمودی یعنی پوشیده داشتی
 بران وجه که لغظی بر زبان گوشتان را ندی که و هم پستیم بطرفی از اطراف رفتی
 و آنحضرت بجانهای تو چه نمودی که مخالف نخری نبودی اگر بر سلف برین چه سلوک
 می نموده اند خصوصاً در محاربات **نظم** جان بیا بین کردار تو که کس به
 نیاید با سپردار تو . سکنه که با شرفین حرب داشت . در خنده گویند در غیب
 داشت . درین کار کس با تو انباز نیست . بخیز تو ترا محرم را ز نیست .
 اگر جز تو دانند که رای تو چیست . بران رای ای الشن بیا که است . و سخن مشهور است
 که اخذ زهیب و زو با یک دند زهیب چه خود را پوشیده باید داشت اول سفر را
 یعنی از مقصد و راه خود کسی یا خبر نیاید کرد که دشمنان در کارند و دوم دین معتقد
 خود را بکسی در میان نیاید آورد که غمازان و حسودان بسیارند میوم مال خود را مستور
 باید داشت که اهل طبع بی شمارند بل که سرسری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم
 اسرار در عالم گشت **نظم** منه بجز و با کسی در میان . که محرم نه یعنی زانل
 جهان . بگشتم در اطراف عالم بسی . ندیدم زیاران محرم کسی . حکما فرموده
 که مافی الضمیر آدمی از دو برون نیست یا نشان نعمت یا پان نخلت و این مرد و
 پنهان داشتن است اگر مواجب نعمت پنهان باید تا چشم حسودان بران کار
 نگند و از آفت اهل طبع این نماند و اگر نواپس نیست هم مخفی باید کرد تا دیده دوست
 سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شامت نکرد و درین معنی گفته اند **نظم**
 تا توانی پسر خود با کس گوئی . زانکه آن پسر شادی آرد یا ملال . که غمی باشد
 شود و دلمای ملول . و در بود شادی رسید عین اکمال . پس برون خلوت اسرار تو
 بپس کن ره بده در هیچ حال . یکی از حکیم پرسید که مرا سری در خاطر خلیجان
 میکند با که گویم که او را نگاه دار دو فاشش کند جواب داد که مگر کسی که تری آن

کتمان

کار است

کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد
 و گوید **پست** چون تو نتوانی کشیدن بار خود . یا رکن گشته مرغ از بار خود
 آورده اند که اسپکن سرری از اسرار خود با یکی در میان نهاد و در محافت آن مبالغه
 کرد نگاه پسر از وی پسر بر زد و بگوش اسکنه رسید اسکنه را با حکیم بلیناس گفت
 عقوبت کسی که سری کس فاش کند چیست حکیم گفت در وقت ازین بفرمای اسکنه
 گفت من بظنان کس سری در میان نهاد بودام و او افشای آن کرد و من از او
 برخیزد ام و میخوانم که او را بسزا و جزا رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرغ و او را
 عقوبت کن که ستر خود را خدایا خدایا کرده با آنکه سری تو ترا مهر بود با را و نتوانی
 کشیدار دیگری تحمل آن با نگند بعید نباشد **نظم** سر خود را هم تو محرم خود که محرم
 یافت نیست . سمد خود باشن با چونکه نهدم یافت نیست . دوستی بکوه و یکدل
 جستم از پر خود . گفت کندر کا پنجه مجولی بعالم یافت نیست **باب سی و ششم**
 در افتخار فرصت و طلب نیکنامی بر ما این ضمایر خوشبید آنرا اهل فطنت و اصحاب
 خیرت ظاهر و واضح است که هر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی
 چون موج بجزار ناپدید میسر ساعتی که میکند و جوهری بی بدلی است قیمت او باید
 شناخت و مر فرصتی که مرور میکند غنیمتی ملی عوض است آنرا ضایع نتوان گشت
پست دمی که میکند روز و نشان بجوی و کر . چرا که تلخی حسرت بی نشان کبیرد
 از زندگانی آنچه رفت باز آوردن از چیز اسکان دور است و آنچه از بر نهیب
 مخفی و پستور است میان باضنی و مستقبل وقت که او را حال گویند خوشی آن
 وقت داعی باید دانست و کار خود را در آن حال بیاید کرد **نظم**
 فرصت غنیمت است غنیمت شارقوت . زان پیش که برون رود از دست ناگهان
 دل بر زمانه کی نند آن کس که عاقل است . و نا باغسر خود نکند تکبیر بر جهان
 پس در چنین روز کار کند زنده و اوقات ناپاییده صاحب دولت کسی است
 که با ظهار آثار کرم است و اجراما رحمت نام نیک و ذکر جلیل یاد کار کند که ناپایه

عبارت از نیکنایت **نظم** ای طالب غلو و بیجا و دوام **عسر** باقی بزرگ خبر
 بود نام آدمی . هیچ است قدر و حشمت مال و مثال جاه . چون عاقبت خاست
 سر انجام آدمی . هر چند فکر میکنم از مرجه در جهانت . نام نکوست حاصل ایام آدمی
 آورده اند که بزرگی زاد در مجلس و شاهی تعریف بسیار کرده اند و از فصاحت بیجا
 و فضایل معانی او بسی شرح دادند بر تبه که شوق پادشاه از چهره پان تجا و ز کرد
 با حضار و مثال عالی از زانی فرمود و آن عزیز که مجلس را بعد از او ای سلام
 گفت که پادشاه را هزار سال بقا با سلطان گفت او را ای سخن محال گفتی و این
 از فصل تو عجب بود و از مثل تو کسی غریب نمود جواب داد که حیوة مردم
 نه همین بقا بدست می رسد که نهایت بقا آدمی هزار سال نرسد اما چون نام نیکو
 بعد از وفات چو تو دیگر است غرض آن بود که در تو نیکان می آنحضرت هزار سال بر
 صیغه روزگار باقی ماند **نظم** کسی که شب نام نیک مشهور پیل از مرگش
 بزرگان زنده وانند . ولی اثر آنکه بد فعل است و بد نام . اگر چه زنده باشد مرده
 خوانند . و از همین منقول است این بیت **بیت** بعد یامر و نکونام غیر مرکز
 مرده آنست که نامش نیکویی بنرسد . یکی از اکابر در رساله آورده که ایوان
 نو شیروان و طاقی کرمی اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است
 اما استیجاب نه در علو کمره غرور و بخره چه خستی چند بر هم نهادن در می چند
 بر هم کشدن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زوایه تنگ آن
 پیرزن تامل کنند که در گوشه ایوان شامی واقع شده بود جز آن چنانست که تو حق
 ایوان کرمی تمام شد و عمارت کاخ و منظره اتمام پذیرفت نو شیروان جوی از حکما
 و ندمار گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ علیتی و خللی هست اما تبارک آن امر
 کنم بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعضی رسانیدند ای ملک عمارتت که دست
 ارتقا عیش که بند جوزا میکشاید و سر بر رفعتش پایی شرف بر سر ایوان کیوان
 می زند **نظم** چنین بنی های ایوان فلک ندیده بچشم . چنین عمارت عالی جهان نذر آید

نزد

نخست بار که اقبال زد کرد درش . در می ز خلد برونی جهان کشت و هیچ غلی
 در ارکان این ایوان نیست الا آنکه در گوشه ایوان خانه است محقر و کلبه بن محقر
 دو دی ز روزن آن دیرانه بر می آید و دیوار ایوان را سپیاه و تیره میسازد
 اگر این صورت بر طرف میشود بیجا است مناسبت و چنین زخم چشم ازین ایوان
 دفع کردن لازم و واجب نو شیروان گفت این خانه پیر و زینت عسر که زنده
 و آفتاب زنده کاغذی من سره غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان
 می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود و از آنکه سطح پیش
 ایوان هموار باشد کسی پیرین پیغام فرستادم که این کلبه را بهر بهای
 که خواهی بزدوش تا زرد بر هم بیا منسحل خوشتر ازین برای تو میسازم
 پیرین پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه منقوله شدم و پیرین کلبه
 مستایر گشته من هم عالم ملک تو ماندم دید تو این اشیا نه محقر و پیرانه محقر بدین
 که ای بی لیا نمیتوانی دید من از من سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان
 تمام شد ز زانی دو دی ز روزن او بر می آمد و دیوار را تیره میساخت پیغام دادم
 که این دو چرا می کنی گفت از برای خود بخری می بخرم هیچ نگفتم تا شب شد خوانی
 از پیسته با مرغ بریان می فریستادم و گفتی ای پادشاه در شب خوانی با انواع اطعمه
 برای تو فریستادم تو درین کلبه تنگ آتش میفروز که از دو دیوان سپیاه
 میشود جواب فریستادم که در عالم چندین پیسته و فاقد زده با چشم کریان دل بر این
 باشد من مرغ بریان بخورم کی روا بود از آن فرید کار خود می ترسم که بعد از معتاد
 سال که جو منده کشیکه حلال خورده باشم دلوزینه حسه ام خورم این کلبه مرا برقرار
 بگذارد که زینت ایوان عدالتت چون مرا چند که تو از کان عدل روانیداری
 که کلبه تاریک من از مستانی دست تصرف با ملک رعایا دراز میکشند و دیگر
 آنکه ایوان تو در سال نخود ماند و قصه خانه من به تبار صفحت اوراق روزگار
 مرقوم و میسطر خواهد بود و من این سخن را پسندیدم و بهسایه او راضی شدم آورده اند

ایوان

پرزگن کاوکی لاغوداشت مرصیح از خانه پرون آوردی بجز ابروی
 دست با نگاه از صحرا باز آوردی درین دو وقت آن کاوک بر روی فرشتهای
 ملون که در پیش ایوان ترتیب ترکیب یافته بود میگذاشت روزی یکی از ندما
 گفت ای پرزن این حرکت کن که ناموس ملک را می شکنی اساس حبت سلطنت
 خراب میکنی عجزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکنند بعد از بنای عسوت
 پادشاه بچهل خراب میشود و نه عقل و من این که میکنم برای نیک نامی پادشاه
 میکنم و خوب فرجامی و میطلسم و الحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار
 سال گذشت و حکایت کلبه پرزن ایوان نوشیوان سنوز در ذرات نام است
 و بزبانها جاری **بیت** خرابی حسن عمل این که روزگار هنوز خراب
 میکند با نگاه گیرای دور حکمت خرابه است که دنیا اعتماد داشت بدعاقل است
 که اعتماد بر اقبال عاریتی کند و بیا که مرکز اضای پادشاهی او حق نعت ابرو
 فرض گشت و حق آنچه نعت که میان مصالح معاش و معاد جمع کند ناردی نیکم
 باشد و طریق مروت و فقرت فرو کند از دما در عقبی خسته فرجام بود **بیت**
 بافتوت منشین شو با مروت یار باش و انگهی از تاج و تخت خویش بر خور داری
 آورده اند که کینما و مملکت خود را بقوت رای تا قب ضبط کرده بود دستها نیکو
 نهاده و از ما شاد و یکی آن بوده که شاعران و مداحان دوست داشتی و گفتی نام بر و چهر
 باقی ماندی مح و دیگری عارت **نظم** که بودی نظم فردوسی چه دانی کسی
 بزم کی کاویس و رزم رستم و آهنگیار گشت از نظم نظامی نام بهرام بلبل
 شد ز شعر انبیا و اصاف پسر اسفند آوره اند که سلطان محمود باغی بست
 چون روضه در جوانی کشای مانند فردوسین بخت اذی از نزا بهت و صفا
 چون بویست بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزا بهت رشک کشتای
نظم بسی کل کینفته در اطراف باغ برافزخته هر کلی چون حسراغ
 ریاحین و میوه بر اطراف جوی صبا عطر پیرو هوا مشک بوی در خوش ز طول

لاله

دلا و نیز تر یکجا پیش ز سوپن زبان نیز تر و پدر خود ناصر الدین سبکدین با حضرت
 کرد که خوان سالار فلک بزم بدان ز پاشی نمیده و کوشش زبان بنگاه طلی بدان
 آرایش نشینده طعنا مهالند که میوید خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربت باغی شکو
 که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد نظر آورد **نظم** ایلا نامی نوشین
 غیر شربت خرداده از خرد و دنیا می بهشت ز مرغان فریه تو که می بساط
 بر آورده بر مرغ و اراز نشاط ز لوزنها و ز حلاوی تر پرتنگ آمده شکلا بگی
 بل ز فراغت پراز پر پر پیکم این باغ در نظر او رجه نوع می نماید ناصر الدین
 گفت جان پر باغ عظیم ز بسا و روضه بغایت دلگشای است اما از کاران دوست
 و ملازمان حضرت امرکس خواهر مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان باغ چنان
 سازند که دیگر را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه های آن در هیچ بوستان پست
 نیاید سلطان فرمود که آن کلام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال مروت و
 احسان در بوستان فضلا و حکما و شورا نشان تا اثره حاصل کنی که سردی مستان
 و گرمی تابستان در آن تقریب تواند کرد نظامی عرضی گفت است **نظم**
 عارتهای عالی ساخت محمود که مر یک سمری روی زمین بود نه پنی زان همه
 یکمشت بر پای شنای عنصری باندست بر جاسی و هم بدین منط قطعه مشهور است
نوشیروان عمارت باغی خیال داشت بوزر جهر گفت که امی شاه کاران
آب و زمین مملکت اکنون بدست است باغی بساز بر طرف خوشباران
چنی نشان که دولت باقیست برده کین باغ عسکه گاه بهار است و که خزان
باب سی و هفتم در رعایت حقوق ادای حقوق بر نه مسکه گزرت عمر
 وار با ب و دولت و اصحاب قدره خصوصا لازمست چاین معنی اظهارت و است
 و لطافت صفات و علونب و بموجب دلیل ظاهر و مجتی با برام **نظم** جدا از
 ادای حق لغت انکی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضاء
 خود را بر صفای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسیست که من رضی عنه و الله اه

فانما عرض یعنی مر که پروما و در از خوشنودی باشد من از خوشنودی باشم و
احسان کردن ایشان بعبادت خود قرین ساختن است و قرض ربک الا تعبدوا
الایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروما و کار تو که پرستید مکر او را و بیکوسی
کنید با پروما و مقرر است که خوشنودی بدرسم در دنیا موجب دولت است
و هم در آخرت سبب نجات سعادت **نظم** چو مرز ز پروما خوشنودی بود
بسی دولت و خشنود نمود چو شیر و یه تعظیم خرد نکرد از واد بکبت
بر آورد کرد آورد اندک ملک مالک در سالی هیچ رفعت بود چون مردم از
عرفات باز گشته شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
آمد یکی از دیگری پرسید که مسأله ای که پذیرفته شد جواب داد که چه حاجت
بدر چه قبول سپید الا ائمان احمد مستد بلخی که این همراه آمده و مشقت سفر
اختیار کرده و او را از حج محروم ساخته اند **مصرع** چهاره کسی گویند از کوی تو محروم
مالک پدیدار شد و ازان اندیشه تا روز خواب نکرد و علی الصبح بر رفت و قافل
خرا سنا پیدا کرد و در میان قافل میگردد و واحد بلخی را میطلبید نگاه نیمه نزدیک
رسید و دید که دامن نیمه بر انداخته اند و جوانی زیباروی بلاسی پوشیده است
و بند بر پای غل بر گردن نداده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای
مالک آن جوان که در خواب دیدی که حج او قبول کرده اند منم و این بلاسی غل
و بند نشان مجرمی است مالک گوید مستحضر شد گفتم که ترا چنین ضمیر می شناسی
و دل صافیت هیچ ندانسته که این مجرمی تو چراست گفت از جهت آنکه پدر
من از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافلاست گفتم
کسی با من بدست تا نزد پدرت روم و شاید که شفاعت او را از تو خوشنود
کردم کسی با من فرستاد تا نزد یک وی رسیدیم دیدم سایبان زده
و فرشتهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاور بر کرسی نشسته و مردم بسیار
در پیش وی صف کشیده ترا پیش رفتیم و سلام کردم جواب داد گفت ای شیخ

ترا هیچ پرسی است گفت آری ناخلفی که مراد وی ناخشنودم و راضی نیستم گفت
ای سر میانی که امروز نزد وقت آنست که کسی زار کی در دل نگاه دارد و روز بخند
ظلمت و بکل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعبادت مبتلا سازی من
مالک و نیارم و دوستان من خواب دیده ام و نزد تو آمده و خدا و رسول را
شفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری او را بکل کنی پیر این سخن شنیدند
و برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتیم که مرکز از وی خوشنود شویم اکنون
تو مر و عزیز آمده ای شفیق بزرگ آوردی قبول کردیم از سر گناه او در گذشتیم
و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر ایشان و دعا گفت و روی نیمه جان بودم
تا او را بشارت دادم جوانان دیدم غل از گردن داشتند و بنده از پای کمره
و بلاسن بر بیرون کرده و جامه پاکیزه پوشیده از نیمه بیرون آمد چون
چشمش بر من افتاد گفت ای ملک چرا که الله خیر اخذای ترا جزای خیر
و دیگر میان من و بدر صلح امکانی برکت خوشنودی حج ما را نیز تم قبول کشید
نظم آنکه نت پاره از جان دوست قطره از چشمه حیوان دوست خدمت او
کن که بجای رسی برک و همش آسناوی رسی و دعا خوشنودی ما در زیادت
از بد زنجیر میدهد و زود ترا شمیکند در حدیث آمده که بهشت در زیر قدم مادرا
یعنی هر که ایش ترا خدمت کند و حق گذاری شفقتهای وی کند بهشت رسیده است
جنت که رضای در است اندر تهی پای ما در است و تو که حقوق تو وی
القرنی رعایت باید کرد و صلح رحم بجای آید او را که آن جمله واجبات است
و صلح جسم در عجز پیروز و روزی اشراخ کرد اند و در حدیث قدسیه
است که من رحمت و اشفاق رحم از اسم من است هر که او را پیوند کند من ترا رحمت
خود و اصل سازم و هر که او را بر داز رحمت خود منقطع کردم آورده اند که حق
سجانه و تقالی وح کرده بموسی علی نبینا و علیه السلام که با او توبای خود بیکوسی
کن موسی علیه السلام گفت ای حکیم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که

احسان نمایی با ایشان اگر غایبند سلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصله و عطا
 و با توانگران بزیارت و ثنا **پست** بر خویش گشاده کن ره و عجلت خویش
 تا از همه پیش باشی و از همه پیش **و** در حق استا و نیز معلوم است که هر چه معلوم
 و استا و بواند و حرمت ایشان بجای آرد و در دینی و عقیبتی بر خوردار گرد
 و گفته اند حرمت استا و سیرت او تا و است و از او تا و جمع از او لیا باشد که
 قوام عالم برکت وجود ایشان باشد و بود **نظم** فراموش کن حق استا و علم
 که برکت است بنیاد علم **اگر** دولت مبراست و نیست **بدرست** امید تو
 جز با نیست **مراست** تا در آنکه محکوم شد **بسی** بر نیاید که محذوم شد
و یک آنها که حق جوار ثابست دارند یعنی منازل ایشان در احوالی ضرورتی است و درگاه
 و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هر که بخواد روز قیامت ایمان دارد و گو
 مسایه خود را کرامی دارد و کرامی داشتی است بدان مقدار که مقدر باشد
 نفع بدو رسانند و ضرر خود و ضرر دیگران از او باز دارد و اگر در پیش روی نوالی
 بود چو پسته از احوال وی استفسار نماید آورده اند که در پیش روی هر چه می توان که
 خانه داشت روزی گوید که آن توانگر بخانه درویش بر آمد دید که آن درویش با عیال
 و اطفال خود طعام میخورد و ندان که گوید زمانی استا و میل طعام داشت کسی او را
 مرد می نگرید که با آن زکشت و بخانه خود آمد بدو و او را از کینه او متالم شد و
 سبب پرسیدند گفت بخانه مسایه رفتم و ایشان طعام میخورند و مرا ندانند و بد
 فرمود تا طعامم را کون حاضر کردند و جانم بر طریقه گوید که آن شده دیگرست و کیفیت
 مرا از آن طعام می باید که در خانه همسایه میخورند بدو در مانده و در خانه مسایه آمد
 و او را پرور طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو رنج ببارسد درویش گفت
 حاشا که از من رنج بتو رسد تو آنکه گفت رنجی از من بدو نرسد من بخانه تو آید
 و تو با کسان خود طعام میخوری او را ندیدی که چه کسان باز کرد و و حال هیچ پسته
 آرام نسگیرد و طعام شما را طلبید درویشش مان پرسید پیش آنگه و گفت ای خواجه

اولی

سیاری

در ضمن این بلیت از من پرسید که برده من در پاره شود **سی** ای که بر مرکب
 نازنده مشدار **که** ز بارش نشناوه این آب گل است **آش** از خانه میاید
 درویش مجاهد **ک** آنچه بر روزن او میگذرد و در دست **خواج** بر سبب لغت
 کرد که پسته خود را باز گوی گفت **ای** طعام که میخوردم بر من حلال است و بر
 و زنده تو حرام بخوابی **پست** که طعام حرام بدو هم خواجه گفت سبحان الله
 طعامی هست در شرع که بر من حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در
 قرآن نموده اند من آن خطی مخصوصه هر که در مانده به بخاره کفی شکسته است
 مردار بر حلال است و بر آنکه در مانده نباشد حرام بد آنکه سه روز بود که
 عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چاره او نمی توانستم کرد
 من امروز در فلان ویرانه دراز گزشتن مرده و بدم افتاده قدری گوشت
 از وی خریدم و آوردم و طعامی ختم می خوردیم که گوشت تو در آنکه صورت ما
 این بود **پست** ترا شب بعضی طلب میروند **چه** دانی که با ما چه شب میرو
 خواجه این سخن شنیدند بسیار برکت و گفت و او میله اگر حضرت خداوند تعالی
 روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورت بوده تو از حال
 مسایه بخبر بودی چه جواب و هم بمن است درویش گفت و سخنان در آورد
 و از نفوذ و مشاجره که داشت نیمه بوسی داد سخانی حضرت رسالت را صلوات
 علیه و سلم در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان تعصبت که بر همسایه کردی
 کنایت از زنده شد و در مال تو برکت پیدا آمد و فرمود که فرس و او در پشت
 منشین من خواهم شد **پست** دستگیری که کنی مسایه درویش را
 با همه در جهان مسایه بینی خویش **و** چون در ارباب سلطنته مر با دانه را
 خانه نیست بس هر بی فزای و محتاج که در آن ستر باشد آیت زناحق جوار ثابست
 و سلطنت از احوال ایشان خبر بودن واجب و این خبر مشهور است که حضرت
 یوسف علی نبیا و علیه الصلوٰه و السلام در سالما خط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود

مرور و ضعف و نزار تر شدی بسبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد
 و بعد از آن که بسیار احتجاج کردند گفت مرضی دارم نهائی حکم گفته شما عرض را
 تعزیر فرمایید با بجا بخت آن مشغول شوم گفت هفت سال است که پرسیدند
 پادشاهی ممکن شده ام و زمام اختیار بدست تصرف من باز داده اند درین
 مدت نفس من در آرزوی آنست که او را بکنار ایشان حوسب بگردانم که درم گفتند
 این همه مشقت چه میکند گفت بجهت موافقت محتاجان که شیخان میگویند ولی برسم
 که یک کس در شهری در ولایت مصر که بسند باشد و من سیر باشم در اقیامت
 گرفتاری بود شیخ العالم در تخط بخاری فرموده اند **نظم** ای کرده شکم پیر
 زانواع طعام با و آرازان که پست بی آرام تو خب همه شب خواب
 آن ناله کند خود کو که چنین روا بود و را سلام گویند که ملک صالح از بلوک
 شامیت با یک غلام را که بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی
 و احوال هر کس شخص بودی تا بی روزستان میگشت مسجدی پدید در دینی را دید
 که از بر سنگی لرزید و میگفت الهی پادشاهان بی نعمت ترا سزا میخطوط انفس
 و مواپ ساخته اند و از احوال جنیقان و محتاجان غافل شده اگر ایشان از وی
 قیامت در پیشت خوانند بود بیزت و جلال تو قدم در پیشت نخواهند نهاد و ملک
 صالح مسجد در آمد و جان با بدنه ورم در پیش رویش نهاد و بگفت و گفت
 من شنیده ام که در پیشان پادشاهان بهشت خواهد بود اما هرگز که با شما
 باشم از در صلح و آرامی فرود آید که شما پادشاه باشید در خصوصت بر ما
 نکشاید و نظر حمایت از ما باز بگرد **نظم** من امروز که در صلح باز
 تو فرما بروی من و فرساز من کیس نیم که غرور چشم ز چاکران رو
 در هم کشم تو هم با من از پسر بنده خویشت که ناسازگاری کنی در پیشت
 و در حقوق همان لازمست چه همان چریه با ستاد نزدیک خدای در حدیث
 آمده که هر که بخدای در روز قیامت ایمان دارد که او را کرامی در و کرامی

الفرار

آنست که او را عزیز دارند و با او بیوعی سلوک نمایند که سبب آید روی و شیخ
 و مرچه توانند از بکلیفات بنیت وی بجا آورند **نظم** چون شرف شوی
 بهائی مرچه داری خدای مهان کن وز ره مردمی و دلاری مرچه دلخواه
 او بود آن کن حکما گفته اند در مهان منکر که کیست در گرم خود که که منفعتی هست
 بکویت مشهور است که طلحه الطحطالات با واقعه افتاد که شب تنها بقینه جیبش خال
 کرده و سید قیله مالک بن حوف بود آنرا شناخت و نزدیکی و شرف او اطلاع یافت
 در مهان داری و اکرام او تعقیب واقع شد طای آن جام زمرندت را بجمع کرد و آن
 بار که از ابقوت گرم جلی و عزت و حسب که داشت تحمل نمود چون از آن سید
 رحلت کرد ملک مالک را معلوم شد که مهان پر بسج و بغایه شرمند شده از روی
 اعتدال بر وی رفته نوشت و از عقب فرستاد و مضمون آنکه شما را شناختم
 و اسباب خدمتکاری بر وجهی که لایق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل
 ازین معامله ریش است و سر ازین خجالت در پیش **بیت** چگونه بر زنجالت
 بر آورم از پیش که خدمتی پست از بر تیا ما از دستم توقع آن دارم که تعصیر
 که واقع شده مرا معذور داری و چون شیوه گرم مقتضی قبول عذر خواهانست
 این خطا از من در گذاری **سج** اگر در خدمت لغت کردم بفضیلت
 امید دارم طلحه در جواب نوشت که آنچه من توقع کرده از قبول عذر و عذره
 کن که مروت من اقتضای آن میکند که مزار چندین نگاه را بیک عذر خواهی رکگذارم
بیت چون بر تو عذر از افاق مهر نمود ما پادشاه جو سایه بر جسمم که بود
 آه آن سخن که ترا نساختم سخنی ناپستقیم است و از شیوه گرم دور رحمت
 آنکه در مهانی رسوم اعزاز و اکرام با شراف و اعراض مخصوص داشتن از فضل
 مروت و تیره اهل فتوت نیست شرط میزبانی آنست که چون آفتاب بر زمین
 یکسان تابد و مانند باران در همه جایک طریقه باران در آن مهان مرد و نبرگ است
 حق نزدیک او بجا آورد و اگر فرسود و نایب بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده باشد

چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت واسطه خجالتت و تفصل در باره
 ناپستی سبب بر نامی و پیشانی نیست در همین معنی گفته اند **نظم**
 میهنان را عیب نیز باید داشت - از ره مروی جو از مروی - که بزرگت لایق
 خدمت - خود حق او بجای آوردی - و بر بود هفتاد کس نخوا هر گفت -
 که چرا با وی این کرم کردی - جمعی بزرگان بوده اند که در باره خصم خود رعایت
 مهران داری نموده اند چنانچه در توارخ نسطور است که در کرمان ملکی بود بقایه
 سخی و مهران دار بر پوسته در مهران خانه کشاده بود سخی جوان احسان او بر خاص
 و عام بناوه ترک بشتر آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و تا در آن شخص
 بودی و طیفه چاشت و راتیه شام از صیافت خانه وی بودی و فتنی عصفه
 الدولت لشکر کشید و تیغ ولایت او کرد و طاقت حرب وی نداشت بحصار
 در آمد هر روز لشکر عصفه الدولت بر حصار در آمدندی و جنگ کردندی
 و بر شب ملک کلر کوان آمدند از طعام که لشکر عصفه را کفایت بود و پنج ساق
 عصفه پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان داد و طیفه مروی ایشان
 چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مروی است و نان دادن
 اظهار مروی ایشان اگر چه دشمنند اما فریب شهر و مهران ولایت من از مروی
 نباشد که ایشان در منزل خود من نان خود خوردند عصفه الدولت بگفت گفتند
 کسی که چندین مروی باشد با وی حرب کردن ز بی مرویت لشکر باز کردی
 و متوجه ولایت خود شد و باقی عصفه که **نظم** مروی کن بجای دشمن دست
 که مروی زبان نکر کسی - و شرط دیگر مهران داری نیست که اگر از مهران
 جریه صادر شود یا قبل ازین خطاسی واقع گشته باشد چون از خوان احسان
 او نواله تناول نماید از پسران گناه در گذرد چنانچه منقولست که پس عصفه
 اسیر از دشمنان معنی را بشکر کرده نزد یک آوردند و خواست که سیاحت
 ایشان حکم فرماید که وی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدا می کند

بر تو که مرا آب دمی تشنه کشی معنی فرمود تا جام آب بدت آن کودک دادند
 گفت ای امیر تو تشنه ام اگر من آب خورم و ایشان تشنه باشند از مروی و
 و چون البته سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا آب دادند و چون همه را
 آب دادند کودک برخاست و گفت ای امیر همه مهران تو شدیم و اگر امیر صیفا
 واجبست و مهران کشتن بر سم اهل کرم نیست معنی از فصاحت وی متعجب شد و
 اسیران را آزاد کرد و همه بدین نوع حکایتی آوردند که یکی از امرای مدین مال در زور
 کسی داشت و آن کس را وای آن ماطلت می نمود او را بمحصلی سپرد که آن مال
 از وی بستاند بمحصل او را بخانه بردند و می نمود آنگس تضرع بهر چه تا متر از
 بمحصل التماس کرد که مرا نیز دامیر بس که سخنی واجب العوض دارم بخدمت وی
 تقریر کن بمحصل برودم که و نیز دامیر آورد قضا را خوان کشید و بودند بمحصل بر
 خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر خوان نشاند چون طعام خورده شد
 امیر را چشم بران کس قضا بمحصل را گفت چون این مرد مهران باشد و بر خوان از
 نان تناول نمود او را رنجانیدن مروی نباشد آن مال با بوی بخشیدم تو هم او را
 بگدا را بگرد **نظم** اندر آیین مهران داری - حرمت مهران نباید داشت
 بر لب جو سپار میمانی - جز نهال کرم نشاید کاشت - و دیگر رعایت حق پایلان
 از لوازم پست است اگر بتعریض خواهند و اگر بمقتضی و حرمان ایشان بقول حق سبحان
 که او اما السائل فلان تنزد و در حدیث آمده است للسائل حق و لوجاه علی فرس سائل را
 حتی است و اگر چند براسی حوار باشد و این مبالغه برای آنست تا حق سوال ضایع
 نشود و در کلمات عیسوی علیه السلام علی مصدر با آمده که سائل را نا امید گرداند بگفته
 فریشتگان حمت در منزل وی نرزدند و سلطان بر ابراهیم و ستم قدس سره در زمان سلطنت
 خود فرموده که نیکو دوستانند این سائلان بر بر ای خانهای ما می آیند که هیچ
 داری که بماند سپید ما برای شما بر داریم و پس برای خرت بریم و آنچه به برابران
 تسلیم شما کنیم **نظم** کرت شدای مروی مروی که در دست - با احسان ولی سائلان

لیت

شاوکن . و آراویت پاد از هر بلا فقیری ز بند غم آزاد کن . و یگر حق در
خواست شفیعان عایه بایر کرده مقرر است که شفاعت سوا لیت بزبان
تضرع والیه زبان کی از شراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع
مردم فرمودن و سخن ایشان در باره عفو و تجویز از گناه مجسمان شوند
سبب زیادتی دولت خواهد بود و آورده اند که وقتی یکی از اکا بر در باب
مجتبی نزد منصور خلیفه شفاعت کرد و خلیفه گفت این کس را گناه بزرگست
عزیز گفت من هم گناه بزرگ را در خواست میکنم چه از سر گناهان خود بی شفا
میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجسم را
بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین کوزه بایر کرد **بیت** آنرا که سخن شایع باشد
قدرش همه جا وسیع باشد . در کنار پستان آورده اند که یکی را بخانی موسوم
کردند و قصه او در حکم ولایت بعضی ساینه مذکور است که در مدت
مدید در آن مجسم از صفیات ضمایر مجروح شده و پیکش از وی یاد کرد بزرگی در آن روزگار
که بزید حق گذاری و فطرت و فاداری مخصوص وی محبتی داشت بوالی رفته بود
مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجروح و زلات اقدام ایشان از وظیفه
مراحم اهل اختیار و عوطف ارباب اقتدار است بان فقر مجسم در مانده است
بمخت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که گرم عهد آنخاب
در خلاصی گرفتاران بهانه جوست اگر دامن عصمت آن زندانی از لاکت این
جریم پاکست بخلاص نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر
غبار گناهی بر حجب طهارت او نشسته است بآب عفو و گرم بساید شست
و اگر غیر ازین دو معنی صورت در است گناه او را شفیعان باید شست **بیت**
بجو دشمنان تمام بر همه کس . تراست فضل جو خورشید و فیض چون آن
منه در آتش اندیشه پکنان نرا . بآب عفو بشو تا نه کنکیران . در جز
این دو صفت هست حالتی دیگر . بود برای چنین کس شفاعت یاران .

چون رفته بوالی رسید و بران لطف مقامت و حشر شفاعت اطلاع یافت در خوا
نوشت **بیت** آنرا که ز روی لطف در خواست کنی . کارش را بصلاح آری و
راست کنی . بوساطت شفاعت آن مشفق و شفیق صادق که از ریاض کماش
روایح مهرو فامید مید و از مطالع مقاتلش لوا مع صدق و صفای در خشمید
از سپهر جرم کرده و بنا کرده او در که شتم و عنان انتقام از صوب گناه موهو
ساخته از مهملک جیس آزاد کردیم **بیت** بقرمانت توان از جان که شستن .
ز جرم کس چنان توان که شستن . و مقرر است که شفاعت را در اجرای حدود
شرعی مدخلی نیست بل که شفاعت در ان باب از اهل ایمان و امانت و ارباب
دین و دیانت نیاید و در قرآن آمده که و لا تأخذکم بهما رافعه باید که در حدود
الهی شغفت و مهر و استغفار در نیاید در سیاست طغیان مذکور است که
جوانی را بهمت زدوی گرفته نزد وی آوردند بقایت صاحب جمال او را
بزیب و خط و حال ابداع ربانی بصیقل و صورت فاحش صورت کم آینه روشن
جلاداده و مصور صنع الهی صغیر رویش را بقلم زیبا رقم زلفه خلقنا الانسان
فی احسن تقویم چهره گشایی کرده **بیت** بلکه بر صغیر اندیشه کشد کلک خیا
شکل مطبوع تو ز سنا تر از آن ساخته اند . پادشاه فرمود تا بر سپه چهار سوی
شهر دست بر بندارگان دولت فغان در گرفتند و اعیان حضرت همه یکبار
عامها از پر گرفته گامی ملک از سپهر گناه این جوان در گذر و سیاست او را شفا
ما زمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرادین مهم دخل نیست خدای تعالی
فرمود که دست زرو بر نه گفندی ملک چنان است که او را در بدین حضرت
و ما بران دست رحم می آید گفت شمارا در دست نباید که دست در دل خزان
صاحب کالانظر بایر کرد تا این غم بر دل شما سهل کرد و یکی دیگر رعایت کسبت
که اندک آشنایی داشته باشد اگر چه وسیله بقایت اندکست اما نظر گرم آنرا
بزرگ می سازد تا بدان بهانه فقیران را بتواند آورده اند که شخصی خانه کسی بگری

بیست و نه بود روزی جدا آنجا بر سر برده نگاه از آنجا نه پروان رفت و از آن
 شهر سفر کرد بولایتی دیگر افتاده و آنجا منصب وزارت رسیده این فقیر که خانه
 بگرا برد و داده بود برخواست و روی بخدمت وی نهاد چون بدان شهر رسید
 از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا بر رسید خواست که ببارگاه در آید
 حاجب ایستاده بود پرسید که چه کسی و بچه جرات بدین بارگاه در می آیی
 گفت آشنای وزیرم و مرا آشنای برین پستی میدار و حاجب پرسید
 که چه آشنای داری وی گفت وقتی خانه بگرای داده ام حالا آمده ام تا نظری
 در کار من کند و مرا از حنیض بذلت برداشته بزرگه عزت و حرمت
 برار و حاجب بخندید و گفت ای بچاره تو مرد نادان بود این سهل و سلیقه
 که خانه بگرا داده بودم این راحتی مقصود کرده و آمده که حق گذاری این را
 یابی برو پیشش که و مهم در پیش نه قضا را و زیر از بر سر برده این گفت
 دست خود استماع نمود حاجب را طلبید و گفت با که سخن میگفتی حاجب بیستم
 گمان از روی تعجب گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی که خانه
 بگرا بر داده بودم من او را ملامت میکردم که ایچنین سخن مگوی و بچنین سهل و سلیقه
 قرب و زریجوی و توقع انعام و انعام مدار و زیر گرفت غلط کردی برو و
 او را ببار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب بر رفت و او را
 در آورد و ز بر او را تعظیم بسیار کرد و از احوال عیال و اطفال او پرسید و بزرگی
 مر یک تحفه و تبرگی بزرگانه آتر تیب داد و او را دو سه کام و با مرادی تمام
 بمنزل مقام باز کرد و این **نظم** نوده از نغمه و وفا سینه را . سهل
 مان صحبت و برینسه را . روی گردان رفیقان خویش . یا کمن از خدمت
 یاران خویش . آورده اند که روزی عبید الله طاهسه بارعام داده بود و بار
 حاجت مرادات خود عرض میکردند و بوصول مراد آن مراجعت می نمودند
 شخصی در آنکه ای امیر مرا بر تو حق نیست و من حق خدمت تو دارم که مرد و

حق را رعایت کنی و مرا از در که نمولن مرخص قبول پس آنی عبدا قد طار گفت تعجب
 که است گفت فلان روز در بغداد با کوه که دولت بر در خانه من گذر کردی
 من در خانه خود آب زده بودم تا که در جانه تو بنشیند لغت است که
 برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم **بیت** کسی کو بر تو وارد حق سپید
 و اموشش من در هیچ بانی جدا افتد پرسید که خدمت کد است گفت در طلب
 محل سوار می شدمی من بدو دیدم و باز وی تو گرفت تا سوار شدمی امیر گفت رفت
 گفتی مرا مرد و حق ثابتست پس او را تربیت تمام کرد **نظم** بزرگان که اهل افتد
 همه یکین لوازه حق گذارند . ز جام جام می هوشی نه نیکوست . ز سمر باطن
 نه نیکوست . بصورت ناشناسی ناساست . اساس کرمست بر حق شناست .
 دیگر رعایت حق کرم بر ذمه اهل سمران پیش خایض است یعنی کرم خود کرم دیگر
 و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حق که ندارد جلد
 پیش و دوازدهمکه خلاصه با ایشان آنرا دانند و این صورت چنان باشد
 و باروی می نیاید و در رعایت حق کرم کرده چنان فسر نمایند که آن در پ
 نرا بسته اند و آن غرور را شناخته و این غایت کرم و نهایت مردت
 آورده اند که یکی را نزد یازده بصری آوردند و فعل او اشارت فرمود جلا و تیر کشید
 و خواست که چشم او را بر بند بچاره و پای بلار او دید و شور آمده و نهنگ
 اجل و جن باز کرده نفع و زاری آغاز کرد و مضیه نیمفتاد و بتو برو استغفار مقام
 نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و تو تریب جوار است و حق همسایگی را
 در شرع مردت تمام و بذب قوت اعتباری لاکلامت اگر کرامت است
 من تعقیر و دعب چو بان بان طعن دراز کنسند و خرده کیران در اعراض کشید
 که امر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان با میان جفا کردند امید فکری فریاد
 که خون چنین ضعیفی ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از بجه تو کسی که در گلشن
 اخلاق تو خارا زار ز نسبت و بر او من تو اعتبار بستم نه نشسته بر لب و آب

نظم ماسل است از جان ست شبتن . چه غشم که صد چون مانده کرده
 چه خواستی گفت پیش نکته کیران . ترا که آستین گووه کرده . زیاد در فکر دور
 و در از انقاد و میک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد و هیچ وجهی سر
 کوی آشنائی نبود و گفت چنان کن تا مسایکی در کدام محل بوده و حق جوار در
 کدام دیار ثابت شد گفت خانه پدر من در بصره با خانه امیر هم آستان بوده
 و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر هم در آستان بوده زیاد گفت پدر ترا
 چه نام بود گفت ای امیر من از رسول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای
 نام پدر زیاد بخندید و آن چاره را بخشید **بیت** لیس خسته با نزار خند زخسته
 یک لطفی که میان هزار جرم بخشند و رعایت حقوق رعایا بکل واحسان لاد
 امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان خادمان در باب آخر سمت گذارش فرمود
بیت باب هجدهم در صحبت اختیار صاحب جنت نیکان در مخالفت و انانان
 کمبای سعادت ابدی راه نمایی دولت سرمدی است **نظم**
 مهر پاکان در میان جان نشان . دل همه الا بجمع به خوشان . نار خندان باغ را
 خندان کند . صحبت مردانست از مردان کند . سبک اگر خاره اگر مر بود .
 چون بصاحب دل رسید که هر بود . ملوک فرس را قاعده آن بودی که مرکز
 صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکمی رای و مشورت
 ایشان نکرده اندی ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند
 مملکت ایشان چهار هزار سال و گری در کشید و سلطان سپهر ماضی رحمانه علیه حکیم
 عشر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای بنی عباس با آنکه خود دانشمند
 بودند همه حل و عقد کار ایشان ببنی بر کلام حکمای بودی و در خلافت نامه
 آئی مذکور است که پادشاه کسی از آن گفت که صاحب شوکت بود و حکم او بر
 وفق حکمت باشد لکن لازمست خداوند قدرت کامله را منتصف شدن حکمت
 باله و این انصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف این جهان

پاموزد و بر وجه آموخت به بکار برد و برین تقدیر او را بمصاحبت لطیف
 علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و قاصدان بدخویان
 اجتناب باید نمود **نظم** منشئت کر لطیف و کالمت . راحت رحمت و
 آرام دلست . وانگه نادانی و غفلت و صف اوست . صحبتش مانند زهری
 قاتمت . یونانیان زار سپه آنج . ده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت
 او از همه علما و حکما بیشتر بود کسی که منظور نظر و محکوم حکم مردی علم و حکیم
 باشد تا از اثر صحبت او از افضلیت بر صفات حال و لایح گردد چه در صحبت
 اثر عظیم است آورده اند که منتهی بنیک مثل عطار است اگر از عطر خود خوری
 بتو نه به باری از رایحه آن بهره منده کردی مثل قسری که مانند کوره آهنگار است
 اگر با تش آن سوزی اما از دود و بخار او متاثری شوی **نظم** در گذر از کوه
 آهنگران . کاش در دوشش همد بار کران . عطار رو بر عطار که پهلوی
 جاده معطر شود از بوی او . و از جاده اهل علم و حکمت که پادشاه را از ان
 بگریز است یکی نصیحتی باید عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده
 باشد و مسایل اصل و فرع را تمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس مایون حل
 و حرام و حد و احکام شرعی را اندازد و فرض واجب و ادب و سنن نماز
 و روزه و غسل و وضو بعبارت روشن مودبی سازد تا برکت بسیار فقه
 و فتوی بر روزگار دولت سلطانی وصول یابد **بیت** کر نیاید نکتههای فقه و
 فتوی در میان . مندم کرد اساس شرع و ملت در جهان . و اگر ناصح امین
 و مرشد صاحب قین که امور اخروی را بیاوردی و به نصیحت دینی از وی
 باز نگردد و بعبارت کافی و اشارات واهی او را از اقوال شنیفه و افعال خسته
 باز دارد و از کتاب منبیهات و ارتکاب محرمات منع کند ناصح باید که نصیحت
 و ارشاد طریق لطف رعایت نماید و در صحبت و محفل بنده هر بل که در خلوت
 و فرصتی که داند که سخن جای گیرید افند کلمه از روی ملایمت بگوید چه درین

زمان مسلح وقت نرم کوی و خوشنوی است و خلفا و ملوک در قدیم ایام از
 علما و مشایخ سخنان بی شکر شده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند
 بجز در کتب مذکور است که بارون الرشید شقیق بنی را قدس الله سره گفت مرا
 بندی و شقیق گفت ای میرضای اسلام است که او را دوزخ گویند ترا در بان آن
 کروانیده است و پسر چهره تو از زانی داشته تا بدان پسر چهره تو از زانی داشته
 تا بدان پسر چهره تو را از دوزخ بازواری مال و شمشیر و تازیانه پس باید که بمال
 محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه بهنات و محرمات نشوند
 و بشمشیر ظالمان را قطع کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و تازیانه را مستغنا را
 ادب تناسی تا از فجور و فسق باز آید اگر چنین کردی هم نجات یافتی و هم خلق را
 نجات دادی و اگر بخلاف این باشی تو پیش زنده بدوزخ روی و دیگران از پی
 تو در آید بارون بسیار بگریست و دست شقیق را بپوسید **نظم**
 نصیحت کوز روی صدق گویند بگو مشرک آید در بندید چون دارد حدیث
 صاحب دل روان اندر دل و جان کای میبرد و یکریطب حادق مشفق که
 قانون علاج را دانسته و اعراض حکما را ذخیره خاطر داشته و شفای امراض
 و ازاله اعراض حادی کلمات فیه باشد و در فاضله انفس عیوی به مضامین
بیت تازه کرد جان پراز دوش روح را راحت رسد از مقدس
 آسمواره ملاحظه مزاج شریف مبارک نموده قاعده حفظ تحت امر می دارد
 و اگر عیاذ بالله علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال تدارک
 آن مشغول گردد و دیگر منجی محقق بدقیق که رموز صحایف زج و تقویم حل کرده باشد
 منقح کنوز علم هیات و بنجیم پرست آورده و در باب اختیارات و ملاحظه
 و قایل مشروطات و مخدورات آن بدرجه اعلی رسیده **بیت** دوا مکره
 محصر و نفی زج سپهر محاسب قلمش مرد میکند تصور تا در طالع مبارک
 سلطان نظر نماید و تیرت او تا در دلائل او را تحقیق نموده از هر در سربک

محدود داشته و سود و نوحین بجز باشد در وقت ظهور علامات دولت کتبت
 سلطان را براه شکر گذاری و سپاس اری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم
 بالشکر تو م الشکر آن نعمت را و اوم و قوام پدید آرد و در زمان مشاهده امرا
 خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و از دیاد خیرات رغبت نماید تا بواسطه
 آن صورت بمصنوع الصدقة ترو الهلا و تزیید فی العران بلیت منفذ و آن
 محنت مرتفع گردد **نظم** ای که خواهی که بلا جان و غوری جان خود را
 در تضرع آوری پس با حسان برکت سی دست خویش تا بحجاب عضو بردارند
 دیگر شاعر شیرین بان ز سپاسبان که در فصاحت کوی از میدان سخن گذاری ربوده
 باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **بیت** روز بازار فصاحت
 رواج از نظم او صحن کلزار بلاغت را ز شعرش نمک و بو تا جوهر
 صفات سلطانی را در رشته نظم کشیده بر سر بازار آشتی بجلوه آرد و باشعار
 آید از نام مدوح را بر حیفه روزگار یادگار گذارد **شعر** شاعر از اعز زبانه
 که ازین بقا پذیر و نام سلمان نکر که تازه از دست نام سلطان ایس
 در ایام دیگر ندیمی تازه روی بندگی کوی که به کتشی ز کین محافل با سپارید
 و بطبیعتی شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بر کشاید **بیت**
 طبع را لذت از طرایف او روح را بجهت از لطایف او و بهترین جلیس
 و خوشترین امین کت اکابر و رسایل نزر کانت که بی مرسوم و وظیفه ملازمت
 میکنند ولی ناز و کرمه بجاست می نمایند و خیر جلیس فی الزمان کتباب نه خیر
 خواننده را از ملائمت و نه خاطر شونده را کلالی **نظم** منشین از کتباب
 خواه که مصاحب بود که و بگاه بهجت افزای جان راحت دل مرجه
 در گواه تست از و حاصل همچنین مهدی لطیف کردید که بزنجید و هم نرم بخانید
 بزنگان فرموده اند که جمیع ظالین بعقل محتج اند و عقل تجربه احتیاج دارد
 چه گفته اند تجربه آینه عقل است که در صورت مساجح مشاهده میکند و تجارب را

روزی ممتد و عشر دراز و فراغتی تمام نمی باید و چون کمها دیدند که مدت
بقای عمر مستعار با دراک این معنی و فانیکنند چاره آنکسند و از روی مهر با
تبریری ساخته که جز این نقصان نکند و بر روزان تجسه بهای کلی بدست آید
س اخبار ملوک و سلاطین و احوال امراء و وزراء و کلمات علماء و حکما و در کتب
تاریخ و قصص و تواریخ که شکستناخته حصص و حظوظ ایندکان در قید
کشیدند تا صحاب دولت و ارباب کنت آنرا دستور العمل خود سازند و بر یک
بند استحقاق و استحقاق نصیبی بر دارند و بینه رمت خود از مطالعه آن حکایات
و بلا حظ آن روایات استنشاده و استفاضه نمایند تا بمنزله السعدین و عطف
بنوعی از تجربه دیگران فایده گرفته باشند و بهو عطف دیگران بند پذیرفته **نظم**
حکایات و احوال شامشمان . روایات و اخبار کارگزاران . دل دیده را
روشنایی دهد . بعلم و خرد آشنایی دهد . ز سر کوه بانی سخن گفتند اند
بالماس تحقیق در سفته اند . بدوران بسی تجربه کرده اند . بهر کار پس بر بنهار دیده
سمان که بر قول ایشان رویم . سخنهای پیشینان بشنویم . درختی که گشتند
در روزگار . بسی میوه نغمه آرد بهار . پیا تا بدان باغبان بهریم
و ما دم از آن میوه با بر خویم **باب سی و نهم** در دفع اشغال و اجتناب
بصحت اختیار و ابرار و اجتناب و اجتناب از اجتناب است از روزگار
لازمست چه صحبت ایشان کسب خامیت مؤثر است پس چنانچه از شمشینی
نیکان فواید کلی حصول مییابد و از اختلاط بدان نتایج نالایق ظهور مییابد
صحبت با نیکان سبب مزید دولت و مرست و مخالطت با بدان موجب مال
و ندامت **نظم** با دوستان نشین که خاری . در صحبت کل شود بهاری
با هر که نه مقبل است نشین . گز پر که گشت کام شیرین . و اشغال و وقیم
اندکی واجب المنع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانان
و صلاح کلی در نابودن ایشان سه کرده اند اول در دفع ایشان بر دانه

الار

ولایت اسلام لازمست و صحبت خوش تنگ لازم لغرض خود این بوده که فرزند
باید که ارباب قسطنطنیه و شتران منکوب و مقهور داری و ضرر و زوان و راه زمانرا
از سرداری راهها ایمین گردد و تجارت از اطراف و جوانب بولایت تو ترسد و تقاضا
و انواع اطعمه و امتعه در خست جبهه خرید و فروخت پیدا آید و این معنی سبب
رقابیت خلق گردد **نظم** تا نکوشی بمعدلت نشوی . مرکز ملک و سلطنت شایگان
را حصار از در و این **نظم** که تو خواهی ممالک آبادان **حکایت** در کتاب
خاخر الاماره نقل کرده که شخصی از صنایع و پیشه تجارت بجانب مدینه رفت
و چهل عامه از بر دیهانی با وی همراه بوده چون کحوالی در این رسید و زوان
پیراهن گرفته اند و تجارت همراه کرده بردار پیراهن باری بصدیخت خود را میدادند
رسانیده و بعد از آن هر کجا که نوشته اند فته چون صورت قلم او بیع
نوشته اند رسیده و بر کاسی حال و اطلاع یافته حاجب را فرموده تا او را بوقت
خود برود و کنت بعد از آن و زوار طلب کند و بر دای او را بازستاند
آن شخص گفته که من در وقت او بودم و هر روز از مطبخ وی طعام ملوکانه می آید
و پیش من نهادند تا چهل روز آنجا باشم و هر روز از مطبخ وی طعام ملوکانه
می آید و در پیش من نهادند تا چهل روز آنجا باشم و هر روز از مطبخ وی طعام ملوکانه
ریت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوقت خود در آمدم جامهای پرور
او دیدم در وقت آن نهاده خود در آمدم دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ و چهل
نکته در سرخ دروی چیده و بر آنجا نوشته که چهل روز است تا در درگاه
درخت تو از دست او بیرون آورده و این چهل سکه فرو چهل روزه است
چون بولایت خود روی باید که از ماسکایت کنی ازین حکایت معلوم شود
که ملوک دفع المقتدر را در باب دفع زردان راه زمان اهتمام بسیار باید
نمود تا نام نیک ایشان را مسافران بیرون لایقی بر نرسد پس علی عادل باید که راهها
مسلمانان از خوف زردان و راه زمان بسطوت سیاست ایمن سازد که

باید و آزار متعرض مسلمانان نمودند بحال و عقوبت او عبرت دیگران دانند
نظم بر دست وز دو سپهر راه زن که این شود راه بر مردون
 چو ره گشت این شود کاروان ز بهر تجارت بهر سودان و زان حزن
 بس فسخ یا نه خلق و ما دم بسودا پستانه خلق شود شهر معسور و ده
 نیز هم ز آینه دل رود ز یک غم دوم مردم خون یزداد و باش فتنه
 آنکه که در بلا و خجسته روی و تند خوبی دست لغزش مال و فرزند مردم
 در از گشتن و کسی بجهت حفظ حال خود متعرض حال ایشان نگردد و جز ما که صاحب
 قدرت را بر ایشان دستی نباشد پس قلع و قمع ایشان ضرورتست و در آنجا آمده
 که در شهر حلب خود او باشند بسیار شده و مردم از ایشان تنگ آمده و ز بسط
 مهرد او خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام را فرستاد تا بدفع او باشد و بر رود
 استغال نماید مصلح بیاید و بعضی مقصد از سیاست فرمود بمانند فرزند شده
 و از کاری که میکردند باز نایستادند حال و کار بدانجا انجامید که آنجا که تنگ در
 مسجد جامع نماز گزار روی در پیش محراب و می نشستند که مصلح خود را بر جان
 که ما از آنجا آمدیم که اگر یک تن از ما بگشتی دو تن دیگر بر باریم و گشتن با فقر خود
 میدانم و از آن مسجد عار ندارم **نظم** ما شوق گشته شدیم اعتبار را
 شمشیر عشق زینت مزار است که بی زخم تیغ عشق ز عالم میسر ویم
 بیرون شدن ز معسرتی زخم عار است لیکن که تو از گشتن با بر تنگ آستی و ما از
 گشته شدن خود تنگ نیایم مصلح که این خط بر خواند و دانست که با ایشان از
 روی ملایمت عمل باید کرد و از در حید و تیر در باید آمد فرمود تا در زیر خط
 نوشتند که ما مرداکی و فرزندانکی شما و اینست و یکدیگر بگفتی شما را یکدیگر معلوم
 کردیم **سبب** در بگردار می بر بازی کشیدار شدنست بر جهان مردان
 یکدل آفرین و آفرین حالا از هر چه رفت پشیمانیم و در صد و تیرت
 و تقویت شما یا نیم حضار جلال زین جواب متعجب شدند و او در خلا ملا متعریف

و نود

از نود

و توصیف ایشان مشغول شد و دست از جسد قید و قتل ایشان کوتاه کرد و در روز
 اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب او باشند سخن
 گویند و برشان بخت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از گشتن آن جوانان شگام
 و بغایت حیفست که مردم دلیرو جالاک گشته گردند چه در سرقنی ازین طایفه اندکی
 پیدا میشوند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعه روم باغی شده اند و مراد
 دفع ایشان مردان کار کذار می باید شما اگر موافقید جماعتی را که پیشوا و سر
 این قوم اند نزد من آرید تا بنظر شنیدم لمحوظ و از اثر تقوی محظوظ سازم **نظم**
 ازین نام داران باوشن تنگ کسی را که جنم سپندوار جنگ و هم گشتن
 مرکب و مغزشش بگردون کردان رسانم بر شش آکا بر حلب گفتند که مردار
 و پیشکار ایشان برست با چهار سپهر و جالا در بی کسب و کاری رفته اند و از
 سطوت سیاست شما در کوشه نشسته بزمود ما ایشان را طلبند و تعظ بسیار
 و تطفلی شمار نموده جان داری خود بدان پفرس مو و یساولی در بارگاه
 بنفر زمان او از زانی داشت و همه را خلعت داده بغایت و عاطفت شمال
 کرد ایند بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن دل ایشان از جانب حاکم امین
 مصلح فرمود که مرا بجمع مردان خود بخوار عیار پیش احتیاج است تا ایشان را تربیت
 کنم شما این جماعت را می شناسید هر کرا و آئید که از دست او کاری می آید و معرکه
 حرب را می شناسید یا برید تا خلعت دهیم و ایشان را بدین خواه ایشان تربیت کنم
 چه روز فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمده از اطراف و چون
 رسیدیم چاره خود بخوار پیش مصلح آوردند و هم دران حال فرمود تا خیاطان را
 طلبیده سیصد جامه تکلف بریدند و بدو ختن مشغول گشته ملازمان درگاه وی
 و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را پ سلطان مصلح
 ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطان دست ایشان قوی میدارد **سبب**
 بجای خار گلبن می نشاند بجای سرشک می جشانند اما چون شب در آمد سیصد

مردی که نه در روانه فرزانه را مقرر کرد که صلاح یافته در جاده خانه مترصد است آمده
 باشند که چون او با نشان در آنجا در آیند هر یکی یکی را گرفته بغل رسانند و بگردان
 جماعت آمدند اشارت شد که بجای خانه در روزه و خلعت پوشیده بروان آیند و صف
 خدمت بر کشیده مکر لازمست بر میان هوا داری بندند و در آمدن بجای خانه همان بود
 و نقل رسیدن همان پر را با چار سه وی کشند و بر پای آن قوم بی سپاه انجام را
 بر نزه کرده که مشربگرد آیند و آن عرصه ولایت از شتر و فسا و ایشان کشند
بیت بداندیش مردم بر افکنده به درخت بلارنج بر کنده به سیم ستم
 کار دل آزار که در تیرگی الظلمه ظلمات یوم القیمه بماند قصه مال و منال پسلماتان
 کند و از تندی لاله الغنیة اللطالین نه اندیشد نماز عقوبت خدای تریب
 و نماز سیاست سلطان پاک وارد و دفع چنین کسین با و شاه واجبست تا اثر شکت
 او بملکت نرسد و نتیجه و خاست او در آن ولایت ظهور کند که خاست ظلم و حیمت
 و جزاء ظالم عذاب الیم **نظم** کار ظالم ملک ویران کردنت عالمی را و دیده
 گریبان کردنت ای ساد و تیر ظلم اندر گمان کی ز شمشیر بلا بای ایان **آه**
 دوم که واجب المنع انظایف با ستند بصفتها می ستوده و سیر تنهای پسندیده
 موصوف و مرآینه مقالات و ملاقات ایشان مرا بل دولت را زین دار و دل
 از امانا سخن چنان اند که با خیار و روع و راست میان جوی کرد خنده را نمکینند
 و دو پستان را با یکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن جن در بهشت نرود
 و نومیهد باشد از رحمت حق سبحانه و تعالی در توریست با حضرت موسی علی نبیینا
 و علیه الصلوٰة و السلام گفت ای موسی روز قیامت مرد سخن چینی را یعنی برستانی
 او نوشته که یا من رحم الله او نومیهد است و بی بهره از رحمت خدای حق سبحان
 سخن چینی را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید آن جا و کم فاسق
 بنیای و بزرگان گفته اند که چون نزد تو کسی خبری آرد که فلان ترا چنین گفت
 یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چه واجب باشد اول آنکه او را راست گوی ندان

که حق سبحان او را فاسق گفته و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از تندی
 که او میخواست و نهی مکر واجب بود **سیوم** آنکه او را دشمن داری از هر آنکه خدا
 او را دشمنی او را دشمن داشته چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شام نزد خدا می
 آنها اند که بشن جینی میان دوستان دشمنی اکند چهارم آنکه بر او مومن گمان به
 نبری که بعضی گمانا بر او زود و بال کشند پنجم آنکه بتجسس آن خبر کنی که بتجسس آن
 منعی است ششم آنکه مکر سخن چینی که بد چنان کنی و اصل آنست که سخن چینی را
 نزد خدایه ندسی مطلقا سخن او را گوش کنی **نظم** سخن چینی را نه نزد خود جا
 که در یکدم کند صدقنه بر پای سخن چینی را مکن نزدیک خود رام که بدگوید ترا
 هم در پر انجام یکی از خواجهگان اصفهان غلامی سخن چینی فرو شنیده گفت
 غلام عیبی دارد که سخن چینی است خرّمه گفت چه خواهد شد و آنچه روزی چند
 بر آمد این غلام که با تو را گفت که خواجه من ترا دوست میدارد و تو را دیگر خواهد
 خواست که با تو ازین خبر متغیر شد و ازین سخن متاثر گشت غلام دید که سخن او کار
 گرانده و تیر بر فساد و فتنه زبسد گفت میخوامی که ترا دوست گیرد گفت آری
 میخوام غلام گفت من طلسم میدانم و افسونی حتمه محبت یاد دارم چون خواجه بخسید
 استر تیر بردار و از موسیهای که زیر محاسن او دست قدری باز کن و برین تا افسون
 کنم و محبت ترا در دل وی افکنم زن برین عزیمت راجع شد و گفت البته امروز
 چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نمان و نمک را
 میااست و من خبری شنیده ام تا آگاه می سازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت
 آن چه بجز است گفت زن تو دو پسری دارد و قصد هلاکت تو کرده است و اگر غافل
 که راستی سخن من بدانی چون بجای روی خود را بخواب سازد و بنکر که چه می بینی
 مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول کرد و نیکه گرفت و خود را بخواب بر ساخت
 دیده بر شد بگشت و زن پنداشت که در خواب است استر دیدت گرفته سپاه و چنان
 خواجه بالا گرفت تا موسی چند بتراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نمود

پنداشت که قصد کشتن او دارد بجزت و دست زن محکم گرفت و استر او دست
 وی بست و سرش ز برید و لیبای ز نژاد خورشید نواج را بگرفت و بقصاص می کشید
 و بشومی سخن چنین آن غلام خان مان آن عسکر و ویران شد **نظم**
 میان دو تن جنگ چون آتش است . سخن چون بدخت هیزم کشت است . پستاید
 مردان در آن بسته یابی . باز فتنه برون بجای نجابی . دیگر غمها زانند و دیدار ایشان
 ناید بی گفتار ایشان ناشیندی است **پند** . ندیدم ز غماز پر کشته سر .
 اکنون طالع و بخت پر کشته تر . در آمار آمده که غمناز حلال نازده نباشد آورده
 که در بنی اسرائیل خشک سالی بد آمد و آنرا فقط ظاهر شد حضرت موسی علی نبی و علیه
 الصلوٰة و السلام با شراف بنی اسرائیل استغفار پرورد آید و چهار شبانه
 روز دعا کرد تا شراف جابت بد بدینا بد موسی علیه السلام بتالیید که الهی چهار شبانه
 روز است که دعا میکند و بپسند و نیش و خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز
 دعا خواستی کرد با جابت نخواهد پرسید زیرا که در قوم تو غمازی است که شومی او
 نمیکند ارد که دعا بجعل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا یا من بگو که آن
 غماز که است تا او را توبه دهم تا در سپید کند من غماز را دشمن دارم چگونه غمازی کنم
 تو تمام قوم را بگوئی از غمنازی توبه کند تا او نیز در آن میان توبه کند موسی علیه السلام
 و الصلوٰة فرمود تا همه قوم از غمازی توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین بر
 اوزار مطلقا کوشش سخن غماز کرده اند و این ساعت را دشمن داشته اند و در
 حکایات آمده که یاد شامی کی از ملازما را در مقام تربیت شد و گفت اگر خواهی که
 روز بروز تو زیاده شود و کار تو بالا کرد دو ساعت بناعت مرتبه توبه
 و نزد من از همه ملازمان مرتب تر باشی ای که سه کار کنی اول در وعه کنونی که در
 پنجم مردم خوار ولی مقدر باشد و دوم مرد در پیش من پستایش کنی که من خود را
 از تو بر میدارم پس یوم از غمازی بر خرد باشی و بد که چشم و رعیت پیش من کنوی
 که من چون بدی ایشان شوم با ایشان به شوم و خیر بدی من یا چشم چون غماز

ترسان گردند و التماس با دیگر می کنند چون رعیت بشوند خایف گردند و پادشاهی
 دیگری طلبند و غلبه کنی ملک من را یا بد **نظم** ز غماز عالم براید بجم .
 خلیل راه یا بد بخیل و چشم . ز غماز کرد جهان سپر نگون . که ناپاک چانت و
 تیره درون . جو غماز را دیدی اندر زمان . به تیغ بسیار بترش زبان
 کی از ملازمان تو بیشتر و آن شخصی را پیش می غمناز کرد و بیشتر و آن گفت این سخن را بچنین
 میکنم اگر راستت ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغت ترا
 بجهت دروغ عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو در خواهم گذرانید گفت
 تو بگردم تو بیشتر و آن گفت من هم عفو کردم **نظم** مرکه غمازی کند نزدیک شاه
 هم به نزد شاه گردد و رو سپاه . عالمی در آتش و دود نواز . بی خدا و حق
 خستند و نواز . آورده اند که کسی روی غمناز و سعادت رفیق نوشت بمعصم
 خلیفه فلان کس از مصارف و قات یاخته و از مالی خیر مانده و یک بر طفل
 دارد اگر فرمان شود تا کفایت طفل گذارد و باقی بجز آن در بیسم قض بسیار ندان
 چون بر کرد شود عوض بسته اند حاله غماز را رونق و توفیری باشد معصم بر پشت
 رفته و بعین جوابی نوشت که ترجمه اش اینست متونی را خدا شناسم را در بر مال
 و میراث او برکت کند و بنم را نبات خیر برورش دهد و غماز بعت خدا گرفتار
 باد **نظم** مشغول از نزدیک شاهان . ترس خزانگی کنایان که آه
 بی گناهان سخت کرد . بسی پس از بخت و سخت کرد . دیگر گروهی صاحب
 غرضان اند که هر که کنند و گویند غرضی داشته باشند و ناز روی اخلاص
 و هواداری سخنی بعرض رسانند و شوشتک ملک در وصایای خود فرموده که
 از مطابقت و موافقت اصحاب اغراض امن اجترار و باید چند که صاحب
 غرضان از سپرد عوی بی معنی لاف سوا خواستی نند و جا هر حسانت را در شرف
 سیات کشند و فعل جمیل و کرده را نیکو را در کسوت قبح و صورت زشت باز نمایند
 چنانکه گفته اند **نظم** ده راه صاحب غرض پیش خویش . ز صاحب غرض

میشود سیرتیش که او جلد نریک و کبر و فتن است . برون و دستار و دور و شمشیر
 و چون معلوم شد که عوض کویان تیز و سیری که تیر نام کرده اند بر یار به نیکویی میباشد
 و چون را بر زشتی در شکار می آید بدین بی تحقیق بختن ایشان حکم نباید فرمود
 در شخص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود **چهار باب غرض لب برکت**
 نگوهری را بر زشتی و انما یبذلک ما یسخر و روشن کرد . کسی که یک بر این نگوید
 آنگونه را زار سطر بر پدید که نماز مت موک را که امطایفه موافق آن و که ام کرده
 نالایق حکیم فرمود که لایق خدمت سلاطین کسی است که امین باشد نه خاین زیرا که امانت
 سبب عزت است و خیانت موجب ذلت و امانت امین باید که تابع باشد نه
 طامع که خفایت کجاست بی کران و طمع رنجبخت بی درمان **پنجم** مرد طامع نیز کار
 بود . طامع البته خوار و زار بود .
 دیگر باید که سبک کوی باشد
 نه چپ جوئی که آدمی نیکو کوی همه جا محبوب و مقبول است و عیب جوئی نیز
 همه کس مردود و مخدول است و باید که کارکننده باشد نه لاف زنده که مرد مصداق
 محرم است و صاحب لاف و کراف مستم و موافق باشد نه منافق که پنجه و فاق
 مهرو فاست و نثره نفاق جو رو جفا و بر طرفت است باشد نه بر راه بدعت که
 فایده سنت آدمی را برود نه جنت کشته و داعی بدعت بهما و بدعتات افکنند و
 باید که موک نعت طایفه را بخندمت خود راه نهد اول حصورا که زهر چپ بهیچ
 تریاک بر نشود و برنج حصورا هیچ دارد و انمی پذیرد **ششم** حد بخت سوزد
 کرد آتش بجان افتد . چه جای جان که از حسد آتش در جهان افتد . و فایده حد
 از جمله مفاسد غایب است بدان سبب نفس جوید بغایه جنت است و او هم
 اصحاب نفوس خبیث را در زوال نعت اثر تمام شده و ازین سبب حق تعالی فرموده
 و من شر حسد اذ حسد بنانه آری بد بخدای تعالی از هر راهی در حدیث آمده که
 حسد حساست بنده را میخورد یعنی ناچیز میکند و اندر چنانچه آتش میزدن در نفس است
 حسد زنی ترین صفتی و خوارترین صفتی است از صفات ذمیه و این از ذنوبات

حمت و خست طبیعت و وجودی که که نتایج جهل و از چناعت که انظارا صفت
 بر نقصان عقل و دلیل روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد
 درین عصبه جان میدهد هر دو کی که بهره دارد و جو و آن کی ازین نوع هر ساعتی
 هزار بخت شربت زمر آلوده غشم و عصبه تجرع میکند و بر کجا کسی ای نشاط بر زمین
 بندها و دست حرمت بر پر میزند و مثل مشهور است که کنی للمحود حسده یعنی حسود را
 حسد او بس است **نظم** حسود را حسد او بس است در عالم که در بلا غشم
 رنج دارد و دش بردم . حسود بر و کران آتش برافروزد . چونیک در نگری خود در
 میان سوزد . و در باب هلاک حسودی حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر
 جانوری به پید آمد که مرا چشم بروی افتاد فی الحال هلاک شدی اسکندر چنانچه
 از نمکا جاره جوئی کرد و چکس جاره این بلا نداشت و رفیق این غایب هیچ نوع نداشت
 با خرا سطر طایفه بعد از تامل بسیار فرمود که مر جاره بر این بخت ام و تندی بری کرده
 که این بلا منفع و این آفت از خلق منقطع کرد پس ایفرمود تا آینه ساختند
 بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود کرد و فی ترتیب کرد و آینه در پیش
 کرد و بست و خود در پس آن نشست و کرد و آن باروی بدان موضع که آن چاره
 بود و بدان طرف متوجه گردانید نظرش بر آینه افتاد و عکس صورت خود را دید
 چون نزدیک کرد و نرسید بقتاد و برود اسکندر را از آن حال علام دادند تعجب
 شد و از حکیم پرسید که درین کار که کردی چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور
 بعد از چند سال در عالم از قدرت الهی بواسطه نجارات متعفن که در زیر زمین
 بوده موجد شده و در چشم او زهر قاتل است که نظرش بر هر چه افتد فی الحال
 هلاک شود و من آینه پیش روی وی بردم تا چون نظری بر آینه افتد عکس آن
 نظرم بوی راجع شود و اثر آن در وی سزایت کند و بپزد اسکندر حکیم را دعا کرد
 و این بعینه حال حسود است که شر حسد او سم بود راجع شود **ششم**
 اصبر علی حسد و لمان صبرک قائمه . ان را تا کل نفسها ان لم تجده تا کلمه . آتش

بنرم نیاید خود را میخورد تا سنج نماند و دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک
 نیستند کسی است که بخیل و مسک باشد چه بخیل مرد و د خلق و مبعوض ایشانست و چنانچه
 سخاوتمندانه سپه است بخیل نیز پوشنده هنر است **نظم** مرد مریخند در سترگو
 بخیل آن جلد را فرو پوشند از لیمان تیره دل بگیرند در کریان پاک جان نیز
 و در جمیع انگاریات آورده اند که سلاطین باید که مردم بخیل را ملازم خود سازند
 که از ایشان بجات رسد چنانچه منقولست که حشر بن لیث وکیل داشت مرد
 بخیل بود وقتی میوه ها را سپهر میزد و هر کف میوه بر یکی یا چند نخسید و بجز قوام
 خرج کند روزی عمر حشینی ساخته بود و محفل را بسته و رسولان از اطراف و
 جانش رسیده بودند سمدران مجلس جمع آمدند و مجموع اسباب ضیافت مرتب و
 مهیا بود جز میوه بسیار که اندکی نظر آمد و هر کس را کف میوه بسیار پار وکیل
 رفت و اندکی آورد و حشر بخسید و کف بر میوه پار کف میوه متعفن و
 پوشیده مانده است اگر کولی بروم و پیادرم حشر نیات بخیل زده شد و او را
 از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن مسک مرا انفعالی داد که مرکز تدارک
 آن نمیتوانم کرد **پیت** نزدیک اکابر سزور صبی نبود ز بخیل بدتر
سیوم آن جماعتی که لایق ملازمت نیستند مردم دون ممت و سفله باشند چنان
 حمت سلطان عالی پدید مردم دون و سفله خدمت ایشانست باید گفته اند
 سفله از بخیل و مسک بدتر باشد زیرا که بخیل است که گرم ندارد و با کسی اما خود از
 مال خود بهره دارد و مسک آنکه خود نخورد و با کسی نه بد و سفله آنکه خود نخورد و
 نه بد و بخورد و کسی دیگر هم با کسی گرم نماید آورده اند که پادشاهی بغایت جواهر
 و خشنده بود روزی یکی از نزدیکان خود گفت که مرا از دست که مزار مزار
 درم یکی پنجم چون باشد گفت این مقدار بسیار است این مبلغ بصد کس از آن
 بخشید گفت اگر نصف آن پنجم چون باشد گفت هنوز بسیار است گفت تلخی
 توان بخشید گفت زیاده باشد گفت در بنم چه میگوید گفت هنوز روزی در کثرت

دارد بر عرشه قرار داد که صد هزار کس درم باشد اگر چه بسیار است اما یک کس توان
 بخشید پادشاه فرمود که ای بی دولت من میخواهم قسم که این مبلغ تو پنجم خود را
 محروم کردی مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بضرع در آمد که ای ملک من خطا
 کردم شما از کم خود در گذرید ملک گفت تو سفله لایق عطیت نیستی هم خود را
 کردی هم مرا زیان من است که اگر این مبلغ تو بخشیدی سخاوت در عالم علم
 شدی و تا آنقضای او و اوصیت کرد و مروت من باقی تازی و زیان توانست که
 از چندین سال محروم شدی اکنون برو بران عرشه که قرار داده استان و دیگر بخس
 چنین سفلی کن **نظم** سفله نخواهد در کبر با کلام خشن گذارد کسی را بجام
 سفله سپهر رو بود و بد نهاد خاک سپهر بر سر سفله باو چهارم از انجمنی
 که لایق ملازمت نیستند غیبت کنند با اندک ذکر سر کس در میان آید خواهند کرد
 چیزی گویند اگر واقعت غیبت باشد اگر غیر واقعت بتان بود در جز آنکه
 عقوبت غیبت از عقوبت زنا سخت تر است و حق سبحانه و تعالی در قرآن فرموده
 لایغتب احدکم احدی احدکم ان یا کل لحم میتا فکرمتموه باید که بعضی
 از شما بعضی را غیبت نکنند یا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را
 بخورد و این غایت استند ملازمت و از چنان معلوم میشود که غیبت کران بختند و در
 خوار باشند و مرکز و ایچک انسانیت دارد از مرده بر همین کند و از مرده خوار
 بگریز و چنانچه گفته اند **پیت** از غیبت مردمان بر هر چیز و ز مردم
 عیب جوی بگیرند آورده اند که یکی از ستمگران که فرسول بود و چنانچه در خواب
 بدوی نموده و نداد از غیبت می شنید شبی بر واقعه دید که چون با ما و بر خبر
 بفلان صحرا که رکن نخستین چیزی که ترا پیش آید نخورد و مردم چیزی که پنی پنهان
 کن پس بوم که پیش آید نگاه دار چهارم را ناما امید کردان و پنجم چنگ در
 نظر آید از بگریز چون با ما باشد برخواست و بدان صحرا که ما مور بود روان شد
 اول جای چیزی که پیش آمد کوه بلند و بزرگ و سپه یاه رنگ بود آن پنجم شتر

که چنین لقمه را چگونه توان خورد با چون حکم خداوند است از آن چاره ندارد مگر طرف
 کوه روان شد که آنرا تناول نماید چون نزدیک پرسید و دید که کسی بدان عظمت
 لغوه خورده بود آنرا برداشت و بخورد و شیرین از آن بکین و خوشبوی تر
 از مشک بود شکرهای بجای آورد و از آنجا پیش رفت طشت زرین دید
 بر راه افکنده گفت مرا امر کرده اند که این پنهن کن بر زمین حفره بکنند و
 آن طشت را در آن حفره بنهاده خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذشت هنوز
 دو قدم نه رفته بود دید که آن طشت بر روی زمین است و کباره پیاده و آنرا
 پنهان کرد و هنوز تمام فارغ نشده بود که دیگر باره طشت استخرا شده بود
 در ارضای آن مسالنه کرد و با زطر شد پیغمبر یا خود گفت که مرا گفته بودند که پنهان
 کن من کار خود کردم و آنچه بفرموده بودم بجای آوردم و از آنجا در گذشت مرغی
 دید از بازی سرسان شده بشتاب می برد گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن
 در فضای منست پیغمبر او را در کریان خود پنهان کرد و فی الحال از خشم آوده که پسته
 رسیده و گفت یا نبی الله امروز سمر و زور طلب این صید بودم و صید من پناه
 بتو آورده است و من بغایت کرسیمه ام را نومیته کردی کنون بگو که آنحضرت
 کار بر کشید و قدری کوشش از آن فرمود و برید و بسوی آنرا تراخت باز کوشش بر
 داشت و مرغ را بگذشت آن پیغمبر بیشتر رفت و در آری دید افتاده و کوزه
 شده از وی بگرفت اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد که الهی آنچه فرمودی مرا
 آوردم مکتب آنها را معلوم کردان ندارد پسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه
 شد و آن بخوردی خیمت اول عظیم می نماید و چون زو خورد گشایری از همه
 شیرینها باشد و در آن طشت زرین که بر چند پنهان میکردی استخرا را می شد خیرت
 هر چند کسی خواهد که نیکی را نفعی دارد البته ظاهر کرد و آن سیمم معنی است که
 هر که پناه بتو آورد در پناه گیری و مرکب است امین کند خیانت در امانت رواندار
 معنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جده کنی تا حاجت او روا شود و پنجم

آن مرد را کند که دیدی عفت بود ز نهار که از عفت بگریزی که کردار نیک را باطل
 کند **نظم** دران عفت هچکس بر زبان کطاعت ز عفت فتنه در زبان
 بهر خیمتی طاعتی کم شود ز عفت گری کار درم نشود و صحبت ملوک باید که
 از لوث عفت که بهستان کوی که باشد چنانچه کفین عفت حرامست شنیدن آن
 نیز روا نیست که عذاب عفت شنونده برابر است با عذاب عفت گوینده
بیت کوشش ز زبان در ره عفت منه از بگریز سخن زبان پاک به
 و قبل ازین نکته در باب عفت مذکور شد ششم آن مکانی که سزاوار ملوک نباشند
 مردم حق نباشند تا سر عذار و ناسپاس باشند که حقوق الهی نیست نشناسند و
 فکر منم را بکفران جمل سازند و همیشه این جماعه منکوب و مقهور باشند و از دلهما
 است تا و چکانه دور نه بخت بشمار باشند و نه دولت ایشان پایدار **قطعه**
 کسی که میکند نعت فراموش از و کردن فراموشی صوابست از آن کو حق نمیدان
 بر هر سیر که روح از صحبت او در عذابست متعصنه غلیظه گفته است که
 پر شیخ زبان که در حق گذاری کند باشد او را بزبان تیغ تیشه سزا باید و **نظم**
 حق ناز نیک به کردن بشکند نخضر را پرو کردن باولی نعمت ابرو ن آبی
 کسب هر چه برون آبی حق شناسی پرو کار کند ناسپاسی پایی در شکند
 معتم دروغ گو یا نند و کذب پیش بچکس سندی نیست و دروغ گوی نزد سیلان
 بسیار بی آبروی باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده است که در مجلس فصل
 وزیر میان دو نیر او که یکی نفر نام داشت و یکی ثاقب مباسطی رفت و قدم بر
 و مطایبه بر ساط انبساط نهاد که کار از مخاطبه بملامه انجامید و مهم از ملا مبه
 مصارع رسید بعد دست نفعها را از سر تا تب جدا گشت تا تب اغنا پیغمبر
 نه اثر غضب بر رخسار وی پدید آمد و زیر قفسه مود که از چه جز خشم گرفت
 و میان ندما چینه با سیار فتنه تا تب گفت چگونه در غضب نباشم که آب ریوی
 من در مجلس چون توئی ریخته شد فضل گفت کار بر خود آسان کسب این واقعه را بر

دل خود سهل کن که آبروی تو نزد من آنروز ریخته شد که گفتی اشتیاق من در کتب
از مرد و پندش بود رسانید **نظم** میفرود مرکز جلال دروغ چراغ دروغت
بس بے فروغ تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی که آبرو میشود آب جو کما
بشتم مردمان سیدار کوی پریشان سخن نیز لایق صحبت نیستند زیرا که مرکه
بسیار کوی کلام او را قدری نماید و در خبر آمده است که سخن بسیار غلط شود
و سقط بسیار بود ابو زهره گفته است که چون مرد در باب با کفتمن **چون** شد
متین شود بچگون یعنی میقتن ما که او دیوانه است در مثل آمده که المکسار
منذ و بسیار کوی بیو و کما شد منقولست که حواریان در حضرت عیسی علی نبیا
و علیه الصلوة والسلام گفتند که ما را سدی که چون بدان کار کنیم بهشت رسیدیم
فرمود که مرکه سخن نگویید گفتند این صورت می بینید گفت که کون سخن گوید
جز خیر بگوید و بسیار کفتمن دل آید و میسازد **نظم** املی از صفة زرسپ کفتمنی
صرفة گفتار کن از میگی چند ز باس درم افقی برنج پاپس سخن را که ایست کفتمنی
کفتمنی فایده ترک جیاست قول موج ضعف انبیاست هر چه بکلام گوید
خاموشی از گفت نکوتر بسی نی همه گفتار ز انسان خوشیست هر چه پسندیده بود
آن خوشیست آورده اند که سید پادشاه در مجلس نوین روان خرسند فیض روم
و خاقان چین و رای هند نو شیروان فرمود که بسی تر بنا باید که چنین بچستی
و هر باید تا میکی سخن بگویم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان می باشد و در این بود که
این اجتماع تنفره انجاء و اثری از ما بر صفحه رو کار یاد کار نماند **بیت**
درین بسیاری کس می کن خوشی سخن که بهتر از سخن خوب یاد کاری نیست ایشان
اشارت بکسی کردند که اول شام افتتاح فرماید و نوین روان از درج فکرجو
آبادار و کورشا موار بر طبق بیان نماده گفت که بر سخن ناکفته مرکز پشیمان
نبودم و بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام فیض روم در خزانة خیال
نظر فرمود و این نقد تمام عیار شارسه پادشاه را نمود که آنچه کفتمنی توانم گفت

و آنچه کفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر که سخن که از پشت سپاه انداخته است
قدرت آن دارم که مرکه خام پسندم اما چون از کان نقد بر پروان رفت
باز نتوانم کرد و ایند خاقان چین تا چه پیر محسوس بیان بکشا و بر آنچه آن شام
حصار محفل سلطنت را معطل ساخت که چون سخن کفتم او زبردست منت و من
خالم و چون گفته شد او زبردست گفت یعنی تا عرو پس سخن در پس ده و فکر است
مشاط مشیت را اختیار با قیت اگر خواهد بر سر بر لفظش جلوه دهد و اگر خواهد
در نقاب حدش اراد اما چون از پس حجاب پروان آمد و رده از چنان برداشت
دیگرش سخاوتمندانه خفا نماند فریستاد رای هند از رایان گفتار خود این کل
خوشبوی و این ریحان بلجوی حیده نیز هنگامه فصاحت آورد که مرکه که کفتم در
می آید برنج خواب یاد در مرض خطاست اگر خواب است قابل در عمده آن سخن
می نماند از عمده پروان تواند آمد و اگر خطاست هیچ فایده ندارد پس در هر دو حال
خاموشی اولی است **نظم** بر پیری رسیدیم در اقصای یونان بدان کفتم
ای آنکه با عقل مویشی ز مردم چه بهتر حال گفتا خوشی خوشی خوشی خوشی
و حکمای متاخرین گفته اند خوشی باز سخن بد است و سخن نیک باز خوشی است
نظم نظر کردم بچشم عقل و دانش نه دیدم بزرگاموشی خضالی بگویم لب
بند و دیده بر روز و لیکن مرتضای را مقالی **باب** جمله در تر
خدم و حرم و ادواب ایشان و این مستعمل بود و قسم است قسم اول در تربیت
ملوک مستعلقان و ملازمان و قسم دوم آوازه که ملازمان سلاطین را رعایت
باید فرمود اما قسم اول حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان
حضرت و سایر ملازمان و مستعلقان گذر نیست برای آنکه مرکه پس اگر مالک عرصه
زمین در قبضه تسخیری باشد و جمعی از او میان در قید تصرف او باشد مرد میرا
ضرورت است که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از
روی تعیین امور رعایا و وزیر و پستان برسد و حال هر کس از اعیان و ارباب

ملکت خود بواجبی کا حصہ بمانند و در تحقیق این امر دو کوشش و دو چشم گفایت نیست
 بلکه کوشش بسیار و چشمی است که تا از دست بر نیاید که جمعی مردم دانای می شوند و یک
 بی طبع بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک کوشش و چشمها همه باشد تا بکوشش
 اخبار ملک بشود و بدیده مجموع در حقایق مهمات نظر کند و مرآینه این جمع را که
 در میان اخبار ششوع و مشاهد اطوار کونا کومان بنام سمع و بصیرت در حالت کلی باید کرد
 تا از کار خود بازماند و بیوسبسته با بصیرت اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند
 که هیچ چیز ملک را از یک ترازان نیست که اخبار اطراف دولایت و صورت احوال
 رعیت از سلطان مطلع گردد در کتاب سراج الملوک آورده که نوشته دان از
 موبدان پرسید که زوال ملک در چه چیز است گفت در سه چیز اول در پوشیدن خرد
 از پادشاه دوم در تربیت مردم فرمایند پیوسته در ظلم عمال نویزبان گفت بجز دلیل
 این سخن میگوئی جواب داد که چون جزو ولایت و رعیت از سلطان انقطاع پیدا ساز
 دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس بر چه خواهد کند و چون او بخرات انواع
 فتنه از مرکز شهر بریزند و مملکت در سربال فتنه رود دیگر مردم و خون و زوال
 چون تربیت یا بنماز دیانت است بر جمع مال درین شوند و هر کس طمع کند و قدر
 اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فریاد کنند و دلهای غلابی سبب
 این اخلاق رنجیده شود و مرآینه معتاد بر کارند تا از مراد خلاصی روی نماید
 و از بجا گفته اند زوال الدوله با انقطاع السفله چون سفله را ترقی دست دهد
 دولت روی به منزل بند **نظم** که سفله بجاه دست یابد بازار ملک
 شکست یابد و دوان پسته ایچاه باشند بل در خورد و چاه باشند
 دیگر چون عمال رعیت ستم کنند غیبتهای ایشان پادشاه بد شود و از زراعت
 و عمارت مولد منتظر گردند و داخل سلطان کم کرده و علفی پیش کم رسید
 و چون لشکری عاونه نیاید بر پراز خدمت بتابد و اگر دشمنی بر یاد یار و مددکار
 اندک بود و بدین جهت ملک از دست برود **نظم** ظلم عالمان خراب کند

دل مطلوب و کجایب کند اندر آرد بکار ملک شکست . دامن عاقبت رو
 از دست . نویزبان موبدان را شنا گفت فرمود تا این کلمات را بزر
 نوشتند دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قایم است که اگر یکی نباشد مملکت
 ملک متمسک نشود اول میری که اطراف مملکت را محافظت نماید و شرف و شمشیر
 از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیر می که مونات سلطان و ملازمان و پیرا
 انتظام دهد و مال از جایگاه پستاند و بجایگاه خرج کند پیوسته حاکمی که از قبل
 سلطان شخص احوال خلق نماید و داد و صنیف از قوی ستاند و اهل فتنه و فجور را
 محذول و معذور دارد چهارم صاحب جزا می که بپوسته اخبار شهر و ولایت
 و حالات اعیان رعیت محضرت سلطان عرض نماید و بی بخل جمع کند سلطان
 از ایشان چاره نیست با رباب سیف اند چون امداد و محبت بان و سپاهیان
 و مانند آن صاحب قلند چون وزرا و مستوفیان و پیران عمال تربیت
 مجموع اینها از روی اجال است که همه را بجز شغفت و عین عاطفت مند و آنچه
 مریک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد و هر کدام
 از عهده مهم که مفوض به باشد سالم برون آید و کار خود برود چه باید و شکیه
 بسازد او را نوازش فرماید و مرگ در مهم نتوان نماید و تغافل و رزد اول
 بیخیت او را متنبه گرداند و اگر نرسد بر بیخیت هیچ نکرده کوشش مال دهد و دیگر
 درونی اظهار معایب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی ایشان اظهار مسرت
 و بخت نماید و بصاحب و الام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و مریک را
 در تربیت و تقویت بر تبه خاص نگاه دارد که کسی با او در آن مرتبه شریک
 نباشد تا میان ملازمان حد و حد پیدا نکردد و اگر مهم جمع از ایشان بر نزاع
 و جدال انجامد نزد وی دفع نماید تا با دره خصومت قوی نشود که از آن فساد
 کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سر رشته مملکت وابسته
 بر نزاع امرا و وزرا است **نظم** چونک دل نباشد اعیان شاه شود

کارشاه و رعیت تباہ . زارگان دولت نرسند نزل . که استیزه آرد علی ارض
 تیزه بجای پس اند سخن . که ویران کنده خان مان کن . بهمن از یکدیگر بر سپید که اساس
 تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد و جواب داد که بر دو چیز یکی لطف و یکی محبت
 باید که همیشه اثر و نظر لطف سلطان خدمت ظاهر باشد بفرهنگی که تا اولیست نشود
 بلطف و بهل که از نماند نمید نشود و در کنایه پستان آورده اند که طریقی حکمت تر
 است که اگر نرمی و افسوسکاری کار میسر شود و در آن محل نشسته و عفت نباید نمود
 اگر بخشوست و سختی حاجت افتد رفیق و حرب زبانی نرم نباید نمود که جرات را
 تو اند بود که مش پیش احیاج افتد از آنکه بر مردم **نظم** همیشه لطف توان گفت
 در این مکتب چون بهنگام خویش . نه چینی که مردم نیاید بکار . چون در جرات دار
 حکما گفته اند که سرکار سلطان خواهد که تربیت کند تا بار با نقد حال و پیرایه بکام امتحان
 برزند و عیار کار و پیرایه تمامی نماید بدیده تربیت در وی نظر کند بسیار وقت که
 بود که مردم نامستعد را تربیت کرده اند چون اخلاق احوال وی و قوف حاصل
 شده با لزورت در همان وقت از نظر انداخته اند و زود برداشتن زود
 پیشکند ان سلطنت را مقرر است **نظم** سرکار میل تربیت واری . امتحان کرد
 باید شناسی بچند . اگر شست تا بهت ذات . علم و دانش بر آرد بنده . ورنه
 قابل بود بلند بسیار . تا زودی نباید پیش افکند . و چنانچه برداشته را
 بزودی پیشکند مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسی که بر او خشم گرفته اند
 محمود بر خفت را میست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا خرم و ثبات
 پادشاه ظاهر گردد آورده اند که روزی یکی از خلفا باندی سخن میگفت سکا له
 از وی گله شنید که مناسب نبود فرمود تا او را از مجلس دور کرد و نه بجایه این
 از زندگانی امید بریده در کوشه کاشانه نشست و بنا کام تربیت تلخ صبر و کل
 تجرد کرده با خود می گفت **بیت** . دلاز حال به خود جستج کن ز نهار
 صبور باش که نیکو شود با خرد کار . آبا چون مدت مهاجرت و بر کشید و کار

سلطنت

باز

بجان و کار و با سخنان پدید قصه خود نوشته یکی از محرمان حرم خلافت در
 تا وقت فرصت بموقف عرض ساند چون عرض ساند خلیفه بخندید و گفت او را
 چندان کنایه نیست که موجب حرمان نشود با شد گفت چون چنین است چه شود که
 این بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود که کل اجل کتاب بر کاری بوقت
 با دست است و هر مسمی بزانی موقوف مانده که تا زمان آن محسمه در شایید
 دو وقت آن کار در نرسد جد و جهد فایده ندهد و کوشش سود ندارد **بیت**
 تا در نرسد زمان بر کار که بهت . سودی نه پیرایه میسر یار که بهت
 جدا از یکسال او را طلبید و خلعت داد و گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند
 بهمان نظر اول در وی است که در پیرا که چون ال و مثال اختیار و اقتدار یافته او را
 بدرجه اول از نتوان بد و اگر خواهد که او را خرد کرد و اند بهت بر ج و تمسین در بی
 کار او باید رفت و الا غلها در ملک بدید آید **بیت** بر آتش میا و رسی بکار کی
 که جانز بکوشد بر چارگی . نوشیر وان ز بود ز جهر بر سپید که لایق تربیت
 باید کرد که او بی دارد یا نسبی مرکب سافل دار و بجا کل شمی بر جع الی اصله
 رجوع باصل خود میکند در حکما پاست آورده اند که مردی بود که از کلام از خاندان ترک
 با نسب عالی و ادبی کامل گزنی رومی خرید نوشتاد نام بسیار بدخوی بغایت بهنا
 جوی زکی بملک یمن در نوشتاد نام بسیار بدخوی بغایت بهنا تصرف کرد پس از وی شوی
 شد روزی یکی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را کار می فرمود
 آن بر نیکی احوال برخواست در روان شد چون قدمی چند بر رفت بازگشت و در مجلس
 نشست حاضران متعجب شده گفتند امثال اول را سب چه بود و اجتناب ثانی را
 چندی چنان حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان برد نوشتاد بنگداشت
 و اثر هر دو وجه سب در ظاهر شد چنانچه در سفیدی سیاهی فرزند بد رو
 مادر مشابیه باشد در رفتار و نجات نیز بر همان قیاس باید کرد و حکیم فرودی
 فرموده است **نظم** در سختی که سخت او را بر شست . که شش در نشانی باج است

و رازجوی خلدش بنسخام آب . برنج آبکین ریزی شده ناب . سرانجام کوم
 بکار آورد . همان میوه تلخ بار آورد . و گفته اند نفس خیس را پروردن آرد
 خود برداشت چه حرامست بر کسی که لطفه چشمت در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال
 کند بدنا کرده بجای کسی که با او نیکوئی کرده باشد . به اصل را که به کسی است
 کند . درجب خود چگونه کسی را برورد . خنظل به تربیت نه به طبع نیشکر
 کل برنجند آنکه همه خاز پرورد . و نمک است دیگر در تربیت ملازمان است
 که یک کس را و عمل نه بد بل که برای هر کس منصبی مقدر کند تا ملازمان همه امیدوار
 باشند و دو کس را نیز یک عمل نفرماید که چون شرکت پیداید عمل بر او است
 و پرداخته نکرد **نظم** نیک کس تو اندک سازد و دو کار . که او را پسندند
 ارباب موشن . دو کس نیز در یک عمل ضایعند . که یکی شرکت نیاید بخش
 و چون از تربیت اجمالی فراغی نماید و در سهیمت از نفاصل آن مرقوم میگردد
 و مقدر بر سهیمت اولاد است در ذخیره الملوک آورده اند که فرزند امانت
 حق است که نزد والدین و در عرصه محشر مطالبه حقوق این امانت خواهد بود
 چون این امانت آید است که صورت جمع نقایصی کالات را قابلیت و جوهر
 حقیقت او را بهر چه میل میدهند بدان مایل گردد پس بصورت در تربیت او
 باید نمود تا بصفتی پسندیده متصف گردد و از حصلتهای نگویم به منصرف شود
 اول است که او را بنام نیکو نسیمه بیاورد که اگر نام ناموافق باشد مدت عمر
 ازان در کراهیت خواهد بود و دیگر در احوال و بغایت معتدل مزاج و خوش خوی
 و پاکیزه سرشت بیاورد که در جنبه کرده است که شیزادون کسی که بر سرشت و بد خوی
 بود طبع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام شود مردم پاک و پیر نیکو
 خلق را بنجد مت او نامزد بیاورد که تا طبیعت او باوصاف آن فرادم متشاش شود
 و چون طبع صبیان بله و طرب و اکل و شرب مایل است و را بنا آیین اعتدال
 و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم دین دار پر بهر کار تعیین باید شود و او را

تعلیم قرآن و هر دو احکام شرع بوی آموزد و علم که او را در دین و دنیا نافع باشد
 از او باز نماید و بهترین تادیب است که او را از محافلت جمعی که مفید هیچ طبع
 و بد خوی باشد نگاه دارند و با مردم خوشتره من لطیف طبع مصلح معاصب سازند
 و دائم در پیش روی علماء و عرفا و صلحا و فضلا ح که سینه نجات ایشان در اول وی
 راسخ گردد و او را شدار و بخار و بد معاشا نازد منت کند تا کارا هستی از ایشان
 در طبع وی پیدا آید و چون پس نیز رسد مرد بزرگ عالی سمت صاحب بزرگ
 که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا او اب نشیت و خواست و رفتن آمدن
 بوی آموزد و دوران گوشه که آثار او ب و حیا و علومست و تخلق با خلق ملوک
 از وی ظاهر گردد و چون وقت و یاد بسیار میان جلد و استخوان کار
 دیده امر کند تا آیین سوادسی و سلاح پوششی آنچه سلاطین بکار آید بوی تعلیم دهند
 و چون فرزند کرد و در خدمت مشایخ و بخت علماء دلالت کند تا از نظر بزرگان این
 سینه تفضیل گردد که ممتازا اثرهای کل باشد **نظم** مرکز دولت اثری یافت
 از اول صاحب نظری یافتست . من نظری که بر صدق صفاست . چون حقیقت
 نگری کیاست . سمت مردان چو در آید بکار . برک کلی تازه بر آرد ز خار .
 دیگر امرا و ایشان رکن دولت و اساس مملکت اند و تربیت ایشان بران
 وجه شاید که در جهتی بقواعد تعظیم ایشان راه نباید دست ایشان در تصدی
 مهات کلیه ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و در جمیع اموری که بتخلایق محتاج آید
 ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهمی رای و تدریس ایشان ساخته نگردد و سخن گوید
 باب مصالح ملک و مال بموقف عرض رسد بسم قبول اصفا نمایند و در تقویت
 و تثبیت مهماتی که معلق بر ایشانست از امور تواجی و اعلی و لشکرمان ملازمان
 شرف القیامت ارزانی فرمایند خصوصاً مهم اعلی و لشکرمان و ملازمان شرف
 القیامت ارزانی فرمایند خصوصاً مهم اعلی که او از زبان سلاطین باشد و حالت
 مر یا د شاهی از اطوار اعلی و معلوم می توان کرد پس اعلی مروی حکیم سخن گوئی نیکو کرد

صاحب جو بلند همت باید تا بس روی پست شده خود نیز ببرد و بر کس سولی
 نوبستان مناسب آن کن با چنانچه حکیم فرموده است **پیت** رسولی که تا توانا
 قوت بداند هم از جنس و ناما فرزند آورده اند که مصلحت چون خواجه را
 تربیت کرد و غنیمت بسیار بدست آورده اند که مصلحت رسولی است مالک
 نام نیز در حجاج فرستاد و حجاج گفت مصلحت را چون که داشتی گفت در حال که و توان
 او بر دور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه او بجز اندازه است
 گفت شفقت پرانند بر فرزندان گفت حال فرزندان او چونست گفت همه خرسند
 و خوشحال اند پرسید که در رزم چگونه اند گفت جانرا پیش ایشان خطری نیست کتب
 در بزم چگونه اند گفت مال را پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند
 گفت چون دایره که بر او پیش پیدائست و نتوان گفت و اول و آخرش نتوان گفت
 حجاج گفت این مرد سخن را بعد کمال رسانید و مصلحت را در اول و چشم ما و قبی حاصل شد
 و از آداب رسول او استدلال کردیم و برابر عقل فرستاده او **نظم**
 رسول از پستی حکیم فرست که کار ترا باشد از وی بهی شنیدم که آن مرد و آن پخته
 فارس حکیم و لا تو صی اما تربیت امور لشکریان از جمله ضروریاتست و فایده
 آن چهار چیز باشد اول قوت و همت پادشاه و دوم دفع دشمنان سیوم ایمنی در
 چهارم دفع و زادن ایمنی را هما و ایشانرا چهار شرط بجا باید آورد اول دانسی
 سلطان بیرون نرودند و جز بیکدی کار نکنند و دوم آنکه پادشاه یکدیگر یکدیگر نباشند
 سیوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردان یکی رعایت نماید
 و سلطانرا با ایشان چهار کار باید کرد اول آنکه صلاح و مرکب ایشان مهیا سازد
 و دوم مرتبه هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاه دارد و سیوم مردان کار را تربیت
 نیکو کند و در میان لشکر برافراز سازد چهارم از غنیمت دشمنان که بدست آید ایشانرا
 بهره مند گرداند و از قبا و منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود
 که هر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد و چنانچه خداوند تعالی بوسپستان میکند

دایمی

و مرکبایی که بکار نیاید و قوت از دیگر کسی جدا بماند پستاند و را می رود و در می سازد
 و هر چه از نفس مشورت نگاه میدارد و تربیت میکند در میان لشکر نیز جمعی باشند
 که از ایشان هیچ کار نیاید ایشانرا علاوه دادن ضایعت اسالی ایشان از دیوان
 از رزاق محو باید فرستاد و تربیت مرد کار بیاید پروا نداشت قبا و پرسید که
 علاوه ایشان بر چه وجه باید داد و فرمود که بطریق اعتمال چه اگر معیشت بر
 ایشان فراخ کرد و دستغنی شوند در ملازمت و خدمت کامل در زند و اگر
 برایشان تنگ گیری مول و مشغول گردند و میکن که بجای و کرجع نمایند و همین معنی
 حکیم نظامی آورده **نظم** سهر را بماند از ده ما کما هده پیشتر مال باز
 خرج گاه شکم بند را چون شکم گشت سیر کند بدلی که چه باشد و در زیر
 چنان بود که در دنیا گشت نه بکند ایشان در خورشید گشت سپاهی خوشدل
 نباشد در شاه هزار و صد و ولایت نگاه دیگر و زراعی ایشان پرایه
 ملک و خزان مال نه اگر مهر مالی ملکاتی و زیر متمشکی گشتی حضرت موسی حکیم علی
 بنیاد و حدیه الصلوة و البسمه از خدا در نخواستی که برای من و زیری از اهل بیت
 من معین سازد و آن برادر من ماروست و بدو پشت مرا قوی گردان پس خادم
 میشود که وزیرا بسبب است حکام بیای سلطنت و انتظام امور ملکات اند و قتی که
 خصال رحیمه و اخلاق نیکه باشند چنانچه گفته اند **پیت** از وزیر می که او بگوید
 ملک را از پ و زمین دیگر است و تربیت ایشان است که شرف اشقات
 سلطانی مقرر و بعضی ایات خاقانی شرف باشند تا در چشم خاص عام کرم
 و معظم نمایند و قول ایشانرا نفاذی حکم ایشانرا اعتباری نباشد و کسی رمهت
 مالی بی استقواب ایشان مدخل نمایند و تدبیر ایشان را کار بعهده تمام
 و اصل کلی باید دانست چه کمهنت که بکار ساخته کرد و که بشمش و تیر
 میسر نشود **پیت** حکم بجای توانی کشید که شمشیر نتواند آنگار رسیده
 روزی میان امیری و وزیر می در تقدیم و تاخیر مسازعت افتاد امیر گفت من

خداوند تیغ آیدارم و تو صاحب قلم طراز ملک بشمشیر توان تزد نه بقلم و ز کینت
 کار ملک بقلم راست شود و شمشیر این اجرا بسج سلطان سپید و برادر را
 بخدمت طلبید و دوزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتکاران اصحاب سیف بوده اند
 تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شریار عالم شمشیر و شمشیر با بکار آید و دستا
 قلم هم برای نفع دوستان و هم برای دفع دشمنان بکار آید و دیگر اصحاب سیف
 چون ملک واری بدینند و بروی لغت خروج گشته و از اهل قلم مرکز این بکت
 صا در نشود و دیگر اصحاب سیف خزان سلاطین خالی میسازند و اهل قلم برین
 و محل دخل جزیران محل خروج می باشد **نظم** در خانه وزیر بخدمت نگر
 کراو در جو بسیار ملک نهالینت معتبره حتی بوقت بگریزیت کنند
 آن شاخ را که میوه آهست سیم و زر اما تربیت مقربان ایچکان و محرابان کند
 آنست که سر یک را بهم خاص فرزند فرمایند و در هیچ منسوب کسی باشد و دیگر بر اهل
 نهند و قدر حق خدمت بر کسی باند و ذرا خزان در باره آن عاطفت نمایند
 و ایشان را بدان شباهت دیگر نگردانند که بر چه خواهند توانند کرد و توانند گفت
 و حجاب سلطنت و مهابت از پیشین ملائذ و عمد را در مقام ادب و مرتبه حیا
 مستوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخن گوید آن سخن را قبول نکند و تا کسی نیکی این
 نباشد و چند نوبت نیازموده باشد معتمد نباید ساخت و سر خود با وی در
 میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی می باشد سخن سب بکلام
 در باره دیگری استماع نیاید نمود و همه را بر دو پستی موافقت باید یکدیگر
 باید نمود و از مخالفت و منازعت تجزیر باید کرد که مخالفت ایشان بر استظام
 امور سلطانی و دخلی تمام دارد چنانچه شده ازین پسین در کیهان **نظم**
 ملازمان سلاطین چو کچمت باشند مهم مملکت دمان برقرار بود و کز نفاق
 نمایند مکر و حیل گزینند اساس حله مهمات بی مدار بود اما غلامان بندگان
 درم خسریده مرخاوند خود را بمنزله دست و پای سایر اعضا در هر کس

ملوک

بخت غیری تکفل امری کند که با عانت دست و زان حاجت اخذ نماید مقام دست
 آن غیر بوده باشد و کسی که می کند در کار می که قدم در آن کار رنجیده باید کرد
 مشت قدم کفایت کرده باشد و کسی که بخدمت بکار دراز چندی که نظر در آن
 حرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی را بدین قیاس کن
 برین وجود این کاعت شکر گذاری باید کرد و انواع رفق و مدارا لطف و موا
 در باره ایشان بکار باید کرد بروچی که ایشان را نیز کمال و ملال و فتور و در
 ماندگی در خدمت پیدان شود برین کار فرمودن ایشان انصاف رعایت می باید
 نمود و چنان باید که در امور معینی ایشان از خورشید پوشش خلی راه نیاید
 و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که برایشان
 مفوض است بروجه احسن کابلی و ملال و در کتب حکمت آورده اند که
 خواج نشاید هر کس بی خادم را براند زیرا که بنده وقت شرط شفقت و
 مواداری بجا آورد که خود را از مسافرت محذوم ایمن دانند اگر بنده را هر
 سهوی و کنایه و خطائی برانند خود را در خدمت عاریتی شناسد و همچو راه
 گذریان و غریبان معاشش کند نه در هیچ کاری اندیشه بکار برود نه در هیچ
 مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل در بندگان صفت حیا و زیرکیست و این
 از همه صفتهای در کار تراست اگر از بنده اثر مکر و دزدی حیل در یافته
 شود زود دفع باید کرد تا دیگر بندگان بجا ورت و مصاحبت او تباها نشوند
 و فساد او بد دیگران تعدی نکند **نظم** صحبت مشندان بد فسلان
 مردم نیک را تباها کند مکرک با دیک بمنشیر کج دو جان خوش را سیاه کند
 و اگر بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشد سخاچی از
 خواجه خود نزد سلطان آورد در خبری که شرح لا در و دخلی نبود و منیع او
 لازمست چنانچه در سیاست سلطان محمود غزنوی آورده اند که روزی او بنده
 سلطان محمود بنماز میرفت غلامی ترک در غایت حسن و جمال سرا راه بود چون

شاه بر سپید غلام زمین بوسه داد و سلطان از روی کرم عنان شهنشمت باز کشید
 و بزبان لطف و مروت پرسید که چه حاجت داری گفت شاهاننده را آنکه کم از
 ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان می برم تا سایر عنایت
 بر کار تو اندازند و من بامید این بشارت و نوید این ایشارت کربت غربت
 و خواری بندگی تحمل میکردم و پو پسته بضمون این بیت **نظم**
 کرم هزار عسقم از روزگار پیش آید . چو روی شاه به چشم دل سپاس آید . خورشید
 میسودم اکنون که بدین شتر آمدم . خواجرجیس را دیدم و هزار دیار بخشید و دیدت
 که در خانه پنهان میدارد این ساعت فرصت یافتم و غنیمت شتر دم و خود را بر سپه راه
 افکندم بخت یاری سعادت مددکاری نمود تا به دولت ملازمت رسیدم
 امید کی در دل داشته باشم بوقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمت سلطان
 فرمود تا غلام را ادبی بیلیغ کرد و او را بکسی سپرد که این را پیش حسن برود بگوئی
 هزار دیسار بخلای می توانی داد چرا صد دیسار با در بانی نمیدی تا بر رخا نه نشیند
 و نگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود و یکی از خواص پرسید که غلام را
 عجب ادبی فرمودید سلطان گفت که اگر نه آن بود که هزار دیسار حسن صنایع میشد بفرمود
 تا میانش بر و نیم زنند اگر غلاما تا فرصت دهند مر غلامی که از خواج خود بر بنجد
 همین شیوه پیش گیر و سنگایت ناموجه بعضی سپانند و مهم خوابگی و بندگی محتمل
 و مهمل مانند **بیت** جواز خواج خود بر بنجد غلام . بد او در شرح با خاص عام
 بر بهستان و غنیمت کشتاید زبان که تا خواج را افکنند در زبان . غلامی که زبان
 خوی او . بینا چشم کسی دمی او . **قسم** دوم ازین باب در ادبانی جمعی که
 بدولت تقریب سلاطین پرافراز گشته اند از ارکان دولت و اعوان حضرت
 خواص بارگاه و نواب و جناب و سایر کاشکان و متعلقان باید دانست
 که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهات سلطانی خوض نماید نمود باید که سیرتی
 او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان ابا دانی ملکوت بود و این معنی وقتی میر شود

رعایت چهار طرف بر غرض لازم دانند اول رعایت جانب خلی و دوم رعایت جانب شاه
 سوم رعایت جانب قریب شتر است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل ناشناسی که در
 باره او واقع شده بجای آورد تا نعمت و بخی یاده کرد و **بیت** شکر نعمت نعمت افزون
 بخیل شکر کینج فارون میدهد . دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد و بلکه آنرا بر همه
 شاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که این
 وزیر سلطان طفعل مروی دانا و کانی بود و عادت داشت که چون نماز با دعا میگذاشت
 تا طلوع آفتاب او را و خوانندی بعد از آن خدمت سلطان آمدی وقتی مهم ضروری پیش
 و سلطان تبخیل طلبید کسان پی در پی می آمدند و از سپه سجاده بر میخواست حاصل
 مجال غنیمت یافته و زبان و بخت کشتاده او را نیز و سلطان بیدی یاد کردند که عظمت
 میکند و از سخن سلطان اعتبار میکنند و مانند این کلمات در میان آوردند بر تبر که آنگاه
 تغییر مزاج در برشته او ظاهر شد چون خواج را از او فارغ شد بخدمت سلطان آمد
 سلطان از روی غضب بانگ بروی داد که چرا بر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا
 و چاکر تو تا از کار بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را
 محبت گفت **نظم** ده رشته خدمت حق دست . خداوند را بندگی کن که دست
 بر پادشاهان کن دن فراز . بدرگاه او بر زمین نیباز . و شرط پیوم آنکه
 رضای خدا بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بند خشنود
 باشد خشم و کرا و را زبان ندارد و اگر عیاضا با نده خدای تعالی بر و خشم کید خشنودی
 همه حق او را سود ندارد **بیت** چون خداوند از تو خشنود است . خشم دیگر
 کسان صبر نکند . مشهور است که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگی
 شد و خلیفه همی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ **بیت**
 که نماز گذاردی گفت چرا خبر نیکی که خلیفه هم نماز بگذارد گفت حکم خدای است
 حکم دیگری نباید داشت گفت بشیر خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای
 اخلاق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه این سخن شنود و آن بزرگوار را بسیار

بناخت و آن مغرض از نظر تزیینت و بناخت شرط چهارم آنکه از خدای خیرتر پس
 که از پادشاه چه در هر چه است که مرکز از خدای ترسد همه کس بر سپند و سر کرا
 تر پس خدای نباشد از همه کس ترسد شرط پنجم آنست بخدای امیدوار تر باشد
 که پادشاه هر چه سپند ها و امید هر دل در کرم او بایست که هیچ امیدوار از درگاه
 رحمت او نماند باز نگردد **پست** محالست اگر بر برین در نهی که باز است و تا
 حاجت تنی اما رعایت جانب ملوک پست و بی شرف دارد اول نزل و تضرع اظهار
 عجز و خدمتگاری چه ملوک را همه تنهای عظیم و حالتها می بزرگ است که بان متفرد اند
 از غیر خویش آن بدان سبب ایشان که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و از جهت
 لقب ظل الله را بایشان اطلاق میکنند پس آن معنی که این صورت در ایشان محلی است
 از همه خلق استخادم و تبعه خواهند و خود را پسند و از آن شناسند و در هر چه
 نظر کنند طریق استعلا و تفرور رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد
 ظهور این صفت زیادت بود **پست** چه آورم بنوعی چون هر چه است جلد تو داری
 مگر شفاعت و عجز و نیاز مندی زاری **دوم** تحمل محنت و مشقت و رنجت
 کشیدن و بر کاره صبر فرمودن چه خدمت ملوک سستی بر رحمت باشد و در کتب حکما
 مذکور است که ملازمت سلطان جلیل است میان مردم و آسایش طلب و راحت
 ولذت و خدمت ملوک از قسمل محالات باید شناخت سیوم هر چه اندیشد و کند
 و گوید باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید سملز جنت دنیا و سم از
 جنت آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم بطریق بلائیت و تطفظ نظار
 برو نکو امید سازد و عدل را بقریف و توصیف وردل او بیشترین کرداند و بهر وجهی
 مملکت و اندوا را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه را حسی شود و از نذر در آن مظلوم
 شریک باشد در عرصه محضه که ندای حشر و الزین ظلموا و از او جرم بر آید و از این
 با ظلم در معرض خطاب و عتاب دارند و در اخبار مذکور است که بحیثی در اسطر خطاطی
 بود بغایت زیبا نویسن و اولاد خلفا نیز نزد او خط می نوشته اند و تعلیم میکردند

اول

روزی نزد وزیر غریب او کردند که بحیثی قلم را بیک می نوشتند و را طلبیدند
 نمود تا قلم برای او تراشد بحیثی قلم با حسیط است کشید و وزیر بدان قلم نوی
 نوشته خط او بهتر از بیشتر نمود و بحیثی خلعت و مزار و سیطر را انعام
 در و بحیثی خلعت پوشیدند و در بقضه تصرف در آورده از مجلس پریشان
 و چون بر دربار گاه رسید فی الحال باو بخشید و گفت ایها الودیر یک
 صفتی بدین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجای آورم وزیر قلم بدست وی
 داد و قلم تراش کشید و بر قلم چنگند و زر و خلعت پیش وزیر نهاد و وزیر فرمود
 که ترا چه شد گفت چون رگه رسیدم این آینه بکوشش من رسید که آنشود الله
 ظلمدا و از او جرم یعنی شکر کند ظالم را با شکر کن و مدد کار را بایشان سپیدم
 که تو بدین قلم از روی یک ستم چیزی بگری نویسی من که قلم ترا شنیده ام و آن
 شریک باشم بعباب الهی گفتار کردم **نظم** یار ستمکار مشغول می عزیز
 تا که از آن قوم نباشی تو نیز **نظم** پادشاه را بر خیز دارد و چنان کند که
 خیر او بهم کس برسد چه بهتر من انعام آنست که عام باشد چون سخاوت آفتاب
 که بر همه جایی تابد و چون رخسار صاحب کرمه زمینها میرسد و از بزرگی سیدند
 که خیر بر چه وجه باید کرد و بهتر شش آن بود که بروی تازه بود و منبت با او
 همراه باشد آورده اند که معنی از آینه کرم عام داشتند و در وقت بخشش
 بغایت خندان و تازه روی بودی عزیز را بر سپیدند که ای ابر بارنده
 سخاوت یا معنی بخشنده جواب داد که سخاوت معنی از ابر بیشتر است
 و بهتر گفته بجه دلیل گفت بدان دلیل که هر چه ابر در هر کس باشد و در هر
 بخشند خندان بخشند **نظم** تازه رویی با بساط و نشاط **در سخاوت**
عظیم معتبر است هر بخشنده را بوقت سخا **تازه** رویی سخاوت اگر است
 ششم که بر کسی توقع تمام نداشته باشد بار اوصاف او را نیاز نمودند
 او را بخش پادشاه تعریف کنند و سبایشش نماید تا بوقت از نایشش ترنده

نشود و آورده اند که زراعتی نزدیک یکی از دیاب سلطان سبزه آمد گیسو با کشته
وقتی ریح کعبه آورده گفت که من مروی ام از اهل بیت حضرت رسالت صلی الله
و اسال حج زبده بودم جت سلطان حج گذارده ام و بر سر روضه مقدس
حضرت سید عالم صلی الله علیه و سلم برای شاه و ارکان دولت او دعا کرده ام
اگر مرا بخت سلطان سانی بر آید از تو منت دار شوم و ناپ این صورت
تحقیق کرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانچه سلطان
مشاق شده باحضار آن فرمان او چون آن عزیز را حاضر کردند
و سلطان را دست بوس کرد و بر حاشیه بساط نشست سلطان پرسید که از کجا
گفت از شهر سپاسان فرمود که کج رفته بوی گفت اسبال قضایا ای حاجی از نزد
حاکم سپاسان در مجلس بود چون نام سپاسان شنید و انگیزید گفت ای حاجی
این شخص را می شناسم او سید نیست بل که از اولیان آن ولایت و پیشتر ایشان
موی بر سر دارد و من در همین سال و پیرا در سپاسان میدیدم و در روز عید
اضعی بر خانه من آمد و طلب گوشت قربانی میکرد سلطان بغایت متاثر شده
روی بران ناپ کرد که نیک سید ما را و حاجی بزرگوار بخت ما آورده
آن ناپ خج زده و انفعال یافته از مجلس برودن رفت و بقیة العزیز خدمت سلطان
نیاید و اگر در اول تحقیق او کردی دوران بخش تمام بجا آوردی خیار بخت جبره
حال او در ششپتی و از نظر چنان پادشاهی محروم نمیشدی **نظم**
نکو وصف کسی نزدیک سلطان . مکرو قبی که او را نیک دانی . که که بود بران
وصف که گفتی . بسی در انفعال آن بهانی . منقسم بر بر چه ماند و اندک پادشاه
بران میل است از اسپ و نوکر دامنه و صنایع و استخالات و غیر آن همه خود
نگاه دارد و بل که بطریق استعدا چنان کند که بنظر قبول سلطان رسید مشتم
آنکه چون پادشاه بوی سخن گوید باید که بدل جان و عقل و موشن چشم و گوش
تمام جوارح و اعضا متوجه سخن می باشد و چنان بکند که یک کلمه از فحوت نشود

در این

و هیچ فکر و عمل نبرد از و نظر بر جانی نیندازد و بهین کسی مشغول نشود و هر چند خج زوی
بود چه سلاطین بغایت غرور باشند و چون پند کسی بوقت تو جرات ن
بجانی دیگر بنظر یا بسنجی میل کند از روی غیرت بروی چشم گیرند و اگر در آن محل
ظاهر کنند ایشان بر در نظر کرد و و خطر است بران مترتب نشود و منم و مجلس
ملوک سرکش کسی نکرده سخن نگوید که او را خیالات بسیار است و هر دو انواع
کاهنا بد خاطر کرد و یکن که حساد و اهل فب و خاطر نشان پادشاه کرده باشند
که فلا فلان را بشمار دل راست نیست و در هوا خواهی ایشان غلبی بدیده او
چون این عمل از ایشان در وجود آید کلام صاحب غرض موشن می افتد و مرود
ش در معرض غضب ملک در روطه هلاکت می افتد **نظم** سخن بوشنید و گفتن
در محفل . شاشه شیره و انا و عاقل . که از طر زاوب بسیار دور است
نشان غفلت و مکرو و غرور است . رویم باید که چون سلطان از کسی بکرسوال
کند و خفت کند که جواب ندهد تا از آن کسی پرسیده که جواب گوید زیرا که
جواب دادن کسی از آن سوال که بدگیری متوجه است حمل بر سبک روی دبی
و قاری و میکند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس سلطان شتر و امری از
غیر من سوال کند نیک باشد که من جواب دهم گفتن تو جواب نگویی که آن نشان
استخفاف است هم بسایل یعنی ندانستی که از ک سوال باید کرد و هم نمسئول که او
استخفاق این سوال نثار درین باب مخدوری دیگر است که اگر سلطان بگوید
که از تو نمی پرسیم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال بن صورت
چگونه برون توانی آمد و اگر فرضا از جماعتی پرسید که تو از ایشان باشی
بجواب سبقت کن که دیگران خصم تو شدند و بر سخن تو عیب گیرند بل که تا کن
تا دیگران گویند و عیب هنر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر از آنها باشد
عرض کن و اگر نه خاموشش نشین **نظم** سخن خفت اندر جواب سخن .
مکر در خطا و صواب سخن . اگر نقد بچغش آمد بسیار . گزان نقد افروده

کرد و عیار و کرنی در اظهار غیبت کوشش . مرا ترا بتری نموشی پوشش
یا زو هم باید که تا سلطان جزئی پسر سدا بدای سخن نکند و چون پرسد جواب
بقدر کفایت گوید خاموشی مکر و قتی که پادشاه میل داشته باشد یا اگر سخن
بشتر و دراز تر گوید و و از دستم اگر سلطان او را بر جزئی و قوف نه به مطلقا
تفحص آن کند و در بی ادبستن آن نشود چه اگر قابلیت حریمت داشته باشد و کفایت
پس مبالغه در و قوف بران متضمن غضب سلطان است **نظم** با تو کتری نیکی نینداز تا
حریمت . هر که نامحرم بود با ستر سلطان بکار . چون کسی را در درون خانه رفتن
کازینت . با تلقین نمودن پیش در باشتن چه کار . نیز و هم باید که در هیچ
و پدید و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید و اگر چه مختصر باشد نیز اگر اندک
سلطان بسیار است و استغنا نشان خوار داشتن غایب پادشاه است و هیچ
عاقبت این نکرده کفایتی که از سایه الهی متوجه او کرد و از خود در کند **بیت**
هر چه در پیش تو آید خوشش بوده اندک و بسیار او دلکش بود . چهار دم از
طریق امانت قدم بیرون نه نهد که امانت صفت است که مردم خوار را عذر نکرده اند
و خیانت خصلتی است که مردم عزیز را خوار سازد ، مومن خلیفه میفرمود که من مردم
امین را دوست میدارم هر چند مسلم باشند و با کسی خاین باشد دشمنی دارم و اگر
عالی و بزرگ بود زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان
ندارد مگر امانت ندارد و حق سبحان خاین را از محبت خود بی بهره ساخته اند
لایح کل خوان کفور پانزدهم پانچ از پادشاه بوی سپه قانع و راضی باشد
و زیاده طلب نکند و حرص نه نماید که البته هر آن لازمست **نظم**
حرص هر آن قدرین یکدگر است . حرص از جده خلفها بدتر است . مردم از
وصف حرص فراد شوند . در قناعت بزرگوار شوند . شانه زدم در حضور غیبت
سلطان بر تو که محمد و زینب کرم او مداومت نماید و اگر کسی کلمه شنود که شتم
بر ترک ادبی باشد نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منتر جز نشود

کرنه

سخت گوید و چنانکه و اگر بدین مخط نکند و ترک مجالست و مصاحبت و کسی سید و با
او به هیچ وجه سخن نکند و بدهند هم کاری که بد و مفوض است بران مداومت نماید
و از همی که مشکل است غافل نشود و بجهت کند که سوخته حاضر باشد تا سرگاه
که سلطان طلبد فی الحال خدمت او رسد و از مواظبت بر حضور و ملازمت
و ایلی که مودت ملامت باشد احتراز کند شرم اعتماد بر محبت و رضای سلطان
نکند و بر بسیاری خدمت خود نیز واقف بود چه عذر و در همان خدمت را
فراموشش میگرداند و دیگر هیچ وجه با سلطان اظهار آن کند که مرا با تو حتی است
یا سابقه خدمتی دارم بل که سجد به ملازمت و تاکید دعا کوسی لواحتی فسه
بر دراری سوابق حقوق را به نزدیک و می تازه دارد و نوز و هم محل عرض است
نگاه دارد که عرض کردن حاجت بر ملوک حکم نماز دارد که چون نماز وقت
اوا کرده شود مقبول افتد حاجت نیز چون در کمال افتد روا شود و از سخا گفته اند
بیت حرامش و نعمت پادشاه . که همگام فرصت ندارد و نگاه
و باید که چندان حاجت عرض کند که آثار ملان بر چنین سلطان پیدا نشود
پس آنکه سلطان را عزیز دارد و باید که بر جمعی که نزد وی مقرب اند یا
خدمت قدیمی دارند تقدیم بخوید و خود را از ایشان بر پیش بنگذند که ازین
صورت رسامت و خفت و کم خردی می استدل کنند چه شاید که پادشاه
با کسی که برود تقدم مسجود بیداشی و الفتی باشد سلطان حق آنرا ضایع نکند و
و جانب وی بگذرد و او را مغلوب سازند و در افعال و مجالست بماند
بیت بر آنکس که او خاص سلطان بود . تقدم بجو که به باشی عزیز
اگر چه ترا عتی شد بدید . زاغ از او هم بر اندیشش شرمست و کم
باید که از ستم سلطان بترسد و عظمت و در شستی ایشان را بدل خوشی قبول کند که گفته
اند عزت پادشاهی سلطوت فرمان وی زبانه کشنده کرده اند یا با عرض
مردمان بی سببی پیرا دشنام و بهر سبب چنان قدر با ایشان جواسا باید کرد

و اگر از روی بازی که لازم سلطنت است کسی او دشنام دهند باید که بدعا
 بر او دشنام کند دعاست اینها و اگر درستی کند آنرا بلا لیت حساب نماید
 تاویل و فکر درم هر چند جفا و بدیم **بیت** و دوم اگر در معرض سخط و غضب
 و عتاب سلطان باشد البته با مسج آفریده کار شکیست نکند و عداوت
 و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود در داند **سر چند جفا سپید**
 شکیست نکند **کوی** جرم از طرف ماست هنوز **و بعد از آن** اجتهاد نکند
 تطف نماید تا ببیند که بدان از ازلت آن خشم توان کرد مهیا سازد **بیت** و سوم
 اگر سلطان بی نیکی خشم گیرد و از نظر آنزد باید که او نیز ترک آشنائی و اخلاقی
 او بکند و با ایشان در یک مجلس نماند و تمهید عذر خویش نکند تا وقتی که غضب
 سلطان نسبت ایشان ساکن شود و امید عافیت و محبت با او در محبت پیدا یابد
 آنکه بر وجهی لطیف اقتدار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید **بیت** و چهارم
 آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خشنود وی او حاصل کند
 و آن بجا بر چهره میسر است اول آنکه سرجه با و شاه گوید تصدیق کند که چیزی که
 مخالف شرع و دین بود و دوم را می تدبیر او را بستاند سوم محامد و مناقب
 او را قلم کند و آن چهارم قباچه او را بپوشد **بیت** و پنجم کمان پسر است
 و این عمده همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که تو کشیدن از آن
 پادشاهی سالنجه بجا آرد و طسوق احتیاط درین باب آنست که احوال ظاهری
 پادشاهی را که همه ملازمان آن مطلع اند بقدر توانائی پوشیده دارد
 تا بر صفت کتمان مکتب پیدا آید و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد
 اگر سری فاش کند و تهمت بروی نیفتد چه سرتگتوم علی آنکه فاش کند از
 احوال ظاهری است معلوم میتوان و در بعضی اسپند لالت نیز مفهوم
 میشود و در آشنائی این حال کسانی که در آن محل اعتماد بوده اند متهم میشوند
 و گاه نهایی بدیشان میرسد پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است

و هیچ سری از آن ترشح میکند از آن کان و تهمت دور می باشد و اگر عیاد با ندهد یک
 کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سپه نتوان کرد سپه او در معرض تفت **بیت**
 چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش **که** کبر باریت پسر افرو پوش **آورده** اند که
 پادشاه بر کوار از حکیمی عالی مقدار نامدار و حدیثی طلبید حکیم فرمود که ای ملک صیبتا
 درین دو کلمه تشریف مند برست که **المنظیم** لامر الله **و الشفیع** علی خلق الله معنی فرزند
 خدای بزرگوار و هیچ دقیقه از شفقت با خلق خدا فرسو و کمندار و درین معنی گفته اند
نظم ای زده جوان شتو ازین بر کن **یک** نکته که هست بی کان اصل سخن
 با حق **ا** رب باش و عبادت می روز **با** خلق بر حق باش **یک** میکن **ت** بر سر
 خدا و میسازار کس **ر**هی پسته کاری نیست **بس** **پ**ادشاه گفت در سیاست
 سخنی بگوئی گفت در کشتن مردم سعی کن که خرابی بنای بدن انسان کاری نیست
 کرد کشتن سر کس که همه دانیان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که ملک
 تو جوید و دوم عالمی که مال تو زرد و سپیوم خانی که سرتو آشکارا کند و در حکایا
 آمده که نوشهروانز کفشد که فلان کس سرتو آشکارا میکند فرمود که آنرا در خاک
 پنهان کنند تا آن روز پنهان **نظم** **مر** که سازد سپه سلطان آشکار
 زیر خاک تیره پنهان بهتر است **س**ر نکنداری سرت **ان**دکجای **ز**انکه حفظ کن پنهان
 سرت **آورده** اند که پادشاهی یکی از ملازمان خود گفت که سرتی با تو خوام
 گفت باید که با کس نکوی گفت نکویم پادشاه گفت من از برادر خود اندیشناکم و
 پیش از آنکه از و قصدی ظاهر شود در صد و دفع او می باشم باید که تو بپوشته مرا
 محافظت کنی و از و چیزی بمن رسانی آنکس قبول کرد و فرصت طلبیده آن حال با
 برادری بگفت آن برادر از وی منت دار شد و گفت حق بر من ثابت کردی که خبر
 دار ساختی و نیز خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش یافت یافت سلطان
 و سلطنت بدو رسید فی الحال بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که
 سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سری برادرم آشکارا

کردی با وجود آن همه انعام که در حق تو فرموده بود و ترا محرم اسپار خود ساخته
 و چون پسر او را نگاه نتوانستی داشت را بر تو هیچ اعتماد نماند پس در باقی
 رسانند و بسبب آنکه راز بنوشید در ورطه هلاک افتاد **بیت**
 بر پر میگرد که گفت که چست راه نجات . بخواست جام می گفت راز پوشیدن
 آما در رعایت جانب خود مفت شرط مرغی باید داشت اول از جای که خیزی بناید
 پستانه پستانه و بجای که بناید داد نه هند تا نه در زین بنام ولی مفیدار
 و در آخرت برای شرمسار نباشد دوم تا تو اندوختی بری کن از میکس و نیکی شای
 بهیسه آنکه بندمت باشد که اعتبار مرکب بقدر مست اوست مرکب بصفعت عودت
 آراستگ است مرآینه نفس نفیس فرخ در که مطیع مثال او نیکی بنیت خیلست
 خوار نگردانند باندک فایده جانی یا مالی عرض شریف خود را بر باند هر که مال و جاه
 نماند و او در مقام خست و خاری بنامند چارم نه بر خود سخت کرد و نه بر خلق
 امام حجه الاسلام قدس الله تعالی سره فرمود که عجب بد بختی باش که برای رضا
 مخلوق خود را بختم خدای گرفتار گردانند و بخت فراغت سلطان چندین بظلمه بر کردن
 خود کرد و نفس عزیز خود را بجهت آتش و زنج سازد **بیت** از برای رضای خلق بمن
 خویش را مستحق چشم خدا . حیث که بهر راحت و کران . تو در افتاده بر سرخ و عشا
 بخت قدر اختیار براند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صد
 تو را گل خواست و قبل از هجوم جنود آدم اللذات **بیت** زان بیشتر که مرگ بنا که
 فرارسد . خورشید عمر بر سر کوه فخر رسد . که بر جیل و اثر خوب از و یادگار بنا
 ششم بختیار و جاه خود مغرور گرد و دیگر بر عزت و احترام کشد که در مزار
 بدشمن روی موصوفت و بهر ناسازگار کجفا جوئی تند خوئی معروف اند که
 زانی را عین نامه کپی السجل بکشت در نور دیده شود و رقم نامیدی بر صحنه بختیار
 دکا مکاری کشیده آید **نظم** مشو مغرور و جاه و مال و دیار . که دنیا
 یاد دار و چون بسیار . و مادام بگذری و داگذاری . بدشمن چه واری و اسپار

مخبر

بغیر آن مقدار که گنندت با مردم نکوی کند که فایده تقرب ملوک و اختیار در کار سلطنت
 آنست که فواید احسان بعام و خاص رساند و خورد و بزرگ را از ایدیه جاه خود نوا
 هفتی خندان و یقین بسیار دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند کی از آنکه برین
 فرموده که من در همه عمر با کسی نیگوی کرده ام ملازمی بر پر سپید که علی الدوام
 فیض احسان و انعام شامع است و بیشتر اهل این شهر مشمولی نعم و محفوظ از کرم
 شما اند یعنی این سخن که میفرماید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید
 فرمود که راست گفتی سخن در کلام مغرور نظام خود برین وجه گفته که آن چشم
 اجستم تا نفیتم که نیگوی کند نیگوی کرده باشی با نفسهای خود پس چون غایت
 احسان را مع نفسی نفس منست پس من نیگوی با نفس خود کرده باشم و درجات بدی
 نیز بچنین است و ان اسامه فلها و اگر بری گنندم با نفسها خود کنید چه عقوبت آن
 هم بشنا باز کرد **نظم** نیگوی کن چرا گنوزن میدهد دست . بدی بکنار دیگر
 قدرت هست . که نیگوی نیگوی آورد پیش . اگر بد میکنی بد آید پیش
 آرا عایت طرف رحمت بسیار دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استرنا
 پادشاه و متعلقان اوست بل که رعایت عباد و مقصد قصی و عمارت بلاد است
 پس جانب رعایا داشتن اسم مسمات باشد و آن رعایت بدی شرط تواند بود
 اول آنکه در محافطت حال ایشان بغایت اهتمام بجای آورد و با مداد و اسعاد
 چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جلانمایند و ممشه قلمه را
 از ایشان منقطع سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال کوسغند است و اهل نجیب
 بر مثال شبان پادشاه مالک کوسغند و همچنان که مالک اغنام را شبان سیرده
 از دو و دام نگاه دارد و در چاکه خویش ایشان را فرزند و تسلیج و نمره آن چنان
 آرد و همچنین اراکان دولت باید که رعایا را از چتر حاضر کنند و اگر کان پست
 کاره نگاه دارد و آنچه صلاح و بین و دنیای ایشان در آن باشد بران دارند تا آنکه
 از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه مرچه خواهند با ایشان بکنند **نظم** تویی اعیان منست

شماره ختم را زکر که ستم با برادر نماید بنزدیک دانایند . شبان خفته و
 کرک در کو پسند . و چون نگردد چندان ارباب اجمالی ارکان دولت گفته شد و سه
 نکته در ارباب امر او زرا و اهل قلم و ندما مذکور میشود اما امرای باید که در او زده
 قاعده نگاه دارد اول فرمان بروداری صدای تعالی بران قدر که خواهد که خلق خدمت
 وی کنند نخواهد که خدمت صدای ازان کم کند پس پشت باشد که استحقاق خود
 حق با خود لغو نماید منتهادوم حفظ حقوق نعمت یا یک حق در حق نیست خود فرو کند
 و طریق خلاف پیش نگیرد که گفتمان نیت نیتهای بدوار و از جمله کفر چکس از بلوک
 بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس اعتبار باشد و هیچ ناسپاسی در نیت بر او
 نرسیده و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از وی نعمت که وسیع مضرتی برسد
 آنرا در مقام فایده و منفعتی که از او گرفته میشود ناچیز داند تا شکر نیت بجای آورده
 باشد **بیت** غلام از پرکویت بصد چندین چارفتن . نشاید شیر مردانرا
 بهر زخمی ز چارفتن . آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند و زری
 آن مرد با غلام بیخ رفت و در آشنای تماشای باغ بسیار میسید و خیاری
 باز کرده بدست غلام داد که بخورد غلام پوست باز کرده بر عفت تمام تناول نمود
 چنانچه خواجه را سوپس کرد و مقدار ازان طلبید تا بخورد و همین بچشمید بغایت تن
 بود گفت ای غلام خیار بی بین تلخی را چگونه بشفاط میخوری گفت ای خواجه این خیار
 تو بمن دادی و از دست تو شیرین چرب بسیار خورده ام شرم داشتم که یک
 لغت تلخی روی ترش کنم **بیت** از دست تو صد شربت شیرین بخشیدم
 یک شربت تلخ از بخشم باک نباشد . خواجه را خوش آمد گفت چون شکر نیت من
 ادرا کردی ترا در بندگی در گذارم از دشمنی دو انعام بسیار فرمود سیوم از ارباب
 امرای آنست که جسد نماید که از جاده تحصیل مال کند نه از شاه یعنی چون قدرت دارد
 بخورد سعی نماید و مال دست آورد و مال و شاه طمع کند که مال محبوب سرکشی است
 و کسب طمع محبوب کسی که در معرض عدوت افتد و حکما گفته اند از سیلا طین است

منافع توقع باید نمود تا نفس منافع مثلاً عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد
 تا هم از سوال فارغ باشد و هم منفعت رسد چهارم باید که عرضی از همه اسباب
 مالی و جاهی تر نیت یاد شاه و آراستنی او شاه بارگاه باشد تا تحمل نیت خود و چه
 این نوع باو بد نزدیکتر و حتی شناسی لایقتر دل که استبعاد آن اسباب در هیچ وجه
 مقصود است بچم حذر کند از نشسته نمودن بیاد شاه و در چیزی که آن بدان مقصود
 باشد از منازل و ملائع ماکل و مراکب یا چیزی که لاین ملوک بود چه این معنی محمول
 بر ترک ادب باشد و ممکن که آن جز در ورطه هلاک افتد مشتمل آنکه بر سرکاری که از
 سلطان صادر شود که مخالف شرع بود و را مرجح گوید و آن کار را بخوبی ستانند
 کند **بیت** اگر شر و زرا گوید شبستانین . بیاید گفت اینک ماه و برودین .
 همه عقلا را معلومت که هیچ کاری نبود در دینی که آنرا دور وجه نباشد یکی جلیل و یکی
 قبیح پس چه جلیل سرکاری طلب کند و آنرا حواله بیاد شاه نماید اگر آن کار مصلحت
 نباشد بعد ازان تدبیرات حکیمان خاطر نشان نماید مفتخر اگر سلطان برای زنده
 که مخالف نفس او باشد یعنی سخنی گوید که مکره طبع او بود یا موافقت باید کرد
 و نزلان میدنود و بحقیقت باید دانست که او سلطانت و این کسب که مطاعت
 بر جا که لازم مشتمل باید که بجای و تقرب خود مغزور نکردد و با عراز و اکرام پادشاه
 قدم از خود فراتر نهد در ارباب این المقتنع مذکور است که اگر سلطان ترا
 برادر گرداند تو آن خداوند کاروان و اگر نام فرزندی بر تو نهاد تو خود را خادم
 شناس سرچند او را در تعظیم تو افزایش دهد در حد متکاری و تواضع افزای **بیت**
 شاه اگر لطف بی حد در اند . بنده باید که حد خود داند . و بیاید دانست که
 اگر از امیری که در قیامت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود او بد که نشود
 باشد بفرمان سلطان و البته مکره طبع اشرف پادشاه خواهد بود و اگر ظاهرا بر نکند
 در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت** کمز در ملک سلطان سرچه خواهی . که
 شرکت برتا بد پادشاهی . آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را

از بندگان درم خسته شده که از وی گماهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا پیش
 وی فروکشیدند و چوب زدند غلام بظلم بر نگاه سلطان آمد سلطان در حال
 امر کرد تا طلبه و نغاره و کوب و علم و اسبان و تمامی اسباب سلطنت بدرخانه
 برادرش بردند برادر چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب
 بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سپر نیاز بر زمین خضوع نهاد گفت از بنده
 چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که سلطان
 اسباب سلطنت بدرخانه بنده فرستاده سلطان فرمود که اگر سلطنت حتی
 تو با فروکشیدن غلام و چوب زدن چکار داری ایستی که آن حالت بروض من
 رسیدی تا شخص کردی و کله داشتی که نه از مالک برهنگی و نه از ملوک
 بر مالک و حق سبحان و تعالی که بندگانه را برین سپرده جواب آن مرا باید گفت و ترا
 بعد از آن بشماعت بسیار گناه برادر عفو فرمود **نظم** سیاست نشانی کار گما
 که آن خاص باشد بشما همتان . دلیری کن بر درش شهریار . مهمات سنا باشان
 که دار . نهم چون امور سپاهیان مفوض با ما است باید که امیر سلطان را بران ارد
 که بویسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم تحمل
 حادث است و گسند اند که حادثه چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف در آید
 بشکر شود ملک عالم مسخر . بمال است ترتیب لشکر میر . آورده اند که یکی از
 سلاطین با امیری از امراء خود مشورت کرد که من در قصه مال و لشکر مستحیرم
 اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر
 گفت مال جمع کن سلطان فرمود که لشکر بریشان شود گفت اگر حالا برنده وقتی
 که بدیشان محتاج شوی مال بریشان عرض کنی باز آید گفت برین صورت هیچ
 دلیل داری گفت آری در بیخانه هیچ کسی نیست بفرمای تا طرخی از جمل سپارند
 چون جمل حاضرند من سیار جمع آید نه گفت اینک نمودار آنچه میگویند ظاهر شد
 سلطان او را عذر خواست و این سخن امیری در میان نهاد دیگر گفت لشکر تربیت

کن و ایش ناز از خود مران زیرا که شاید در وقتی که خواهی جمع شوند نشوند گفت
 برین معنی دلیل داری گفت دارم و امشب بعرض رسانم چون شب درآمد بفرمود تا
 ظرف غسل آوردند یک کس پیدانند گفت دلما کی از کسی متنفر شدند و در
 تاریکی تقرب افتادند بزجد مال بریشان جلوه دهد پرامون آنگس نکردند و من
 درین باب حکایتی دارم ملک فرمود که باز گوی وزیر گفت سلطان کی در مصره
 می بوده در جمع مال میگوشتیده و بغور حال لشکر بان نیرسیده مرال که بدست
 می آورده در صند و قهلمی نهاده و در محافت او میگوشتیده قضا را امیر شام
 لشکر جمع میکرد تا داعیه حرب متوجه مصر شود این خبر بمهر رسید و یکی از ارکان
 دولت سلطان مصر را وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکنند تا بحرب تو آید مال سید
 و لشکر بسیار مردان تو کوه و لشکر تو کجاست با شاه اشارت بصد و قهلمی گفت
 مردان من در میان اند و لشکر من در صند و قهلمی که خواهم برون آید در آن سالی
 این حال امیر شام تا فتنی کرد و برود غالب آمد صند و قهلمی در تصرف آورد گفت
 اگر بدین حال مردان کاری بسیار از کار زاری جمع کردی این تفرقه بدو رسیدی
بیت مال می مرد دست آیدت . ورنه دی زود شکست آیدت .
 دهم برای صلاح ملک بویسته باید که منبیهان جاسوسان کار و تا از جو جنب و
 اطراف خبر بوی آرند و از مرکب کشته که قهلمی سپهر برزند در تدارک آن کوشش
 نماید آورده اند که صاحب این عباد و ملازم خزاله دل و پلمی بود و اکثر اوقات
 در شیراز نشسته ای اتفاق افتاد که سه روز پیش وی زلفت صباح چهارم که
 بلازمت رسید خزاله دولت پر رسید که سبب تخلف سه روزه چه بود
 صاحب گفت پریر روز منبیه از طرف مملکت خطا آمد و تقریر کرد که خان
 خطا بوقت آنکه در فراش غلام میرفت با یکی از ارکان دولت مشاورت سخن
 گفت سه روز است که در اندیشه آنم که چه گفته باشد و بعضی لشکر میگردم و
 دفع تعرض و ما جارای منی ساخته تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او

نیه لشکر میکروه و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بلا وقت
 آدم امداد و وزرا را نظر بر تخصیص احوال سلاطین تا این غایب بود یا وجود این که
 خطا بجاست و شیرازجا و قبل ازین در باب منبیا و جاموسان و در باب
 اخبار و اعلام و وسه کلمه که شش بود **نظم** جو ضبط ملک منو ضمنت
 جمدنمای که از جوانب و اطراف باخیز باشی . بتیغ تبر سپه نقتنه جو بی در
 برقع تبر بلا خلق را سپهر باشی . یازدهم باید که وسیله آن شود که سخن غیر از
 سلطان رساند و واسطه آن کرد که مظلومان دادخواه را پیش پادشاه
 در آورد تا در دول خود را با طیب و اراشفاء عدالت تقریر کرده شربت شفا
 را در نوشش کند و مرا میری که رعایا از خوف او سلطان نتوانند رسیدن
 آنت که جوئی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و لب تشنگان
 بر آن آب محتاج باشند و از هیت او که در آب نتوانند گشت **نظم**
 جوواری اختیار می آید چنان کن . که درویشان تو آسوده گردند . سباش
 آن نوع که دست جفاست . نیز بر پای غم فرسوده گردند . دو از دم با زیر
 دستان چنان زندگانی کنند که خواه که زیر دستان با او همچنان معاش
 کنند و در حدیث آمده است که من لایر جسم لایر هم هر که رحمت نمکند بر رحمت
 نمکند کسی بر خلق بخشاید بر بخشاید و در اخبار آمده که بخشاید بر کسی که از
 شما فروتر است تا به بخشاید بر شما کسی که از شما برتر است **نظم**
 غم زیر دستان بخور زینهار . ترسین زبردستی روزگار . سلوک اینچنان
 کن بخلق جهان . که خواهی با تو کنند اینچنان اما ادب و زرا و زیادت
 از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کار بر درگاه سلاطین از وزارت صعبتر
 چه بروی حمد بسیار برند و حدودان و پیشتر ملازمان پادشاه اند خصما
 جمعی که در مناصب و مدخل که با او مسامحه و مشارکی باشند لاجرم پیوسته
 طبع بر فضیلت می نبندند و دامها مکر و حیل باز کشیده مترصد اند که او را در

دانی گفتند که روی خلاصی چند و برین تقدیر او هیچ تیر سیری از راپستی
 و کم طبعی نیست و باید که هیچ دقیقه از ادب و شروط وزارت فرو نگذارد و تا
 آنکه بر حرف او نتوان نهاد و بزرگان گفته اند چون کسی مهم خود را بیایک
 گذراند عیب چریا نزارد و مجال دخل نماند **نظم** که آرسد که کند عیب و امری است
 که همچو قطره که بر برگ کلجکد باکی . ابو ذر جهر را بر سپیدند که لایق وزارت
 کیست گفت آنکه او را چهار وسه و دو و یکی باشد گفتند بمغضیل بیان کن
 گفت یکی از چهار هشت یاری که سر انجام کار با بداند دوم پداری که خود را پیش
 از وقت در همالک نماند از و سپهر و لیری در ساختن کار های نزرک چهارم
 جوانروی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتکاران خدمت نیکو آید زود
 زود در مکافات او را دلوازی نماید دوم جمع که از فرمان او بگریزند و شش
 و هفتم پیوم حادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب
 پادشاه را رعایت کند دوم از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنکه در هیچ
 کار از حق شجاعت فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی بامیری
 یعنی کسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکویی خواهد او را و زیری است
 کاری راست گفتار بد هر تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر
 باید شتر چه و اگر بر یاد شتر و وزیر او را بد کاری نماید و اگر حق سجاده
 بدان امیر غیر آن خواهد او را و وزیر بد کاری ناخوش گفتاری به هر وزیر که
 بصفت راپستی و پاکی موصوفت مدد کار سلطان باشد در تمهید قواعد عدل
 و احسان **نظم** چراغ افروز ملک اندان وزیران . که رحمت آرد تیریل
 فقیران . و وزیر ارجاه خود در ظلم دانند . از او کی نام سلطان نده مانده .
 و از شروط کلی وزارت ادب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت
 جانب حق و این صورت بر همه چیز مقدمست زیرا که چون کسی جانب حق
 نگاه دارد و در آید ملاحظه احوال خواهد نمود و از ناشایسته و نمانبایت آخر

و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه و سپاه است
 و میل هیچ جانب نکند تا چیزی واقع نشود و این مشکله کاری نازکتر عملیت
 و روزنارت سپه یوم در کاری که شروع میفرماید در عاقبت او نکون نظر کند و از
 خاست آن مهم براندیشد تا آخر پیمان نکشد و پشت دست حرمت بندد
 حیرت نکند و **نظم** کاری که گرفته تو در پیش از عاقبتش نکو براندیش
 که مصالحت است آنچه کن . و در نیت صلح ترک آن کن . چهارم قاعده
 نیکو نهد و رسوم بد براندازد که در حدیث آمده هر که پستی حسد و قاعده
 نیکو نهد او راست شود آن مزد هر که عمل کند برانگ در هر که سستی بد و بدعتی باشد
 بنهد بر و باشد و ز آن کجا من هر که بدان عمل کند **نظم** ای آنکه کار شاه پستی
 مشغول . خواهی همیشه باشدت عزت قبول . بر صغیر روزگار رسی کنار
 کان پیش خدا و خلق باشد مقبول . چشم کنایت خود ظم کرد اند در امور همیشه
 که کفایت و زرا در تمهید مصالح دولتین پیش از آن است که نظر بر پذیر باشد آورده
 که عصا الدوله از ابو علی خضری که وزیر یکی دیگر زاکل بود بود و بر بنجد بانزدیک
 او رسول فرستاد با شمشیر برهنه و گفت ای پادشاه و نه رسول همچنان کرد
 و هیچ گفت وزیر قلمی پیش می انداخت و گفت جواب تو اینست و روی بکار
 عصا الدوله آورد تا نماز نشست و ارکان دولت را بیرون آورد تا او را بگرفتند
 و بند کردند و تمام مملکت او را با مملکت شاه خود انضمام داد **بیت**
 همه کارشایان مملکت بزوه . ز رای وزیران پذیرد شکوه . نشتر اگر سلطان
 رای اندیشد که مصالحت ملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود و لیکن
 در جمع آزا پسند کند و بر بر جمع نکو پیش آن ننماید و دانند که ملوک سیلی باشد
 که از سرگوه در آید و کسی که سبک و قعه خواهد که آزا از طریقی بطرفی گرداند در طرز
 هلاک افتد و او را در خلوت برو خاست عاقبت آن کار تنبیه باید کرد و تیرج
 در اوقات خوات بایر و امثال و حکایات خاطر نشان باید ساخت **بیت**

بیت

بجمل آن رای از خطا و پروا بد آید **نظم** توانی نرمی و کار آگهی
 که تغییر رای سلاطین می . و کار از درستی بر آری نفیس . بتا بنده زوروی
 خود بگذرس . پس آن که اول بد آرا کنی . بفرصت ره چاره پیدا کنی . هفتم
 بمنصب و مرتب و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد و که مزاج سلاطین
 حکم آب و آتش دارد و اعتماد درانش بد و یقین داند که هر عملی را عدلی در عیب است
 و سرد و لتی را بگفتی مستلزم بزرگی را گفته چه اسرایی پستی گفتم مرادین شهر
 دو پراست یکی سرای دیوان و فنی که در عمل هشتم دوم تک زندان آن دم که مغزول
 باشم **بیت** چه باشد نازش کجا پیش با قبلی داد باری . که تا جسم زنی دیده
 نه این پستی نه آن پستی . هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه فرصت فوت کرد
 زان پیش که دست ساقی در سر . در شربت دولت افکنند زهره . از سر سینه
 این نگاه و دستار . جمدی بکن دلی بدست آرز کین بر همه ساله با کفایت
 وین روی همیشه بچو بر نیت . نهم در روز و اگر کون حاجت نرومان و امیداران
 سعی بلخ نماید که کفارت ملازمت شایان قضای حاجت محتاجانست از
 حضرت امیرالمومنین حسین صلوات الله و سلا علیه منقولست که فرمود اگر حاجتی
 مومنی بیاورد و دستارم از آنکه بختا و سال احکام فاشیتم و از دانیال پسر نبی
 روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدوم تا سواد
 میشد و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم و بسیار از اولیا
 و حکما نظر برین معنی خدمت سلاطین اختیار فرموده اند و از شیخ پیر قدس بره
 منقولست که در یک روز هفتاد و نوبت پیش عصا الدوله رفتند بود وجه کار
 مسلمان و پساخته نشده بود با آخر عصا الدوله گفت ای شیخ عجب مردی
 بوده که این همه آمدی و کار تو ساخته گشت و مع هذا از می آنی منور ممتنع نشد
 گفت ای مالک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدای بود و میدانم که خدا
 ازین آمدن من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مردم **بیت** ای تمام کردی

و بجای رانومید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کاری سازند کارایش ساخته
 نشود **پیت** کار درویش پستند برآر که ترا نیز کار با باشد **عصا** که
 منبند شد بسیار بگرسنت و کارهای شیخ را تمام بساخت **پیت**
 در ساختن کار کسان سعی نمایی کار تو شود ساخته از لطف خدای **و سم**
 سلطان را بر خیزد و درویشان کند که خزا و همه بسن رسد گویند و زیر آتابک از
 مال و شاه خیر بسیار کردی آتابک مستوفی را فرمود که در اقطاع کسی ندی که
 دست برم روز دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت فلان
 امشیا با اقطاع او بنویس مستوفی تاملی کرد و وزیر گفت چه تامل میکنی از آن تری
 که دستت بر داری نمی تری که من ترا بر آویزم خیر با آتابک رسیده وزیر را
 طلبید و گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواهم که طغاب پرا پرده
 دولت ترا بچ و دام است حکام را برود و نیکداشت نه سزاوار بر او بخشیده
 آتابک بگرسنت و مرتبه وزیر را بلند تر کرد اند و خلعت داد و در تواریخ
 مذکور است که سلطان ملک شاه را گفته که نظام الملک مر سال از خزانه صد هزار
 دینار بعلما و صلحا و فقرا زاویه داران و کوشه نشینان میدهد و شمار از آن
 بیخ نفع نیست و بدان مبلغ لشکر یا نیز تر پیت میتوان کرد سلطان این سخن را
 بخواجه باز گفت خواه فرمود که بدان مقدار بی از لشکر روز تربت میتوان
 که ایشان دشمنان را بشمشیر که طول و یک ذراع است و تیری که در فلن او سه صد
 باشد از تو دفع کنند من برای تو همان زر لشکر شب تربت میکنم که از اول شب
 تا صبح بر درگاه حضرت که بقدم صدق ایستاده اند و برای تو زبان بدعا و
 دست محاجت گشاده و شمشیر صفت با بر میرسانند و تیر آه از وقت پیر آسمان
 میکند راند و لشکر تو و ما همه در بنای ایشان **پیت** و کوهی که در پیش
 پناه کسی است که پادشاه جهان در بنای درویش است **ملک شاه** بگرسنت
 و گفت شاه باش با من پیشتر ازین لشکر تربت و مای یازدهم قدر

روز غسل مانه و از آن قیده کبیر و در کار سازی دوست نواز کی **مشهد**
 آزار و ایند بکن سپاند و اگر نه وقتی که آن عمل از دست برود جز حیرت
 و نجات در دست نماند **مراع** چون توانستی ناپستی چه بود **بزرگی**
 از عمل مغزول شد و جنج میگرد گفتند روا باشد که جنج **عس** زری در مغزولی
 جنج کند گفت مرغ از مغزولی جنج میکنم چه بقین میدارم که عمل **عس**
 نمی باشد این جنج و اضطراب مرغ ای انگشت که اگر با کسی گوئی ده ام
 میگویم که شکی نگوئی یا دت کردی فلان را من نیست کسی بدی صادر شده
 نمی انیشتم که کاشکی بدی نکردی **پیت** چون عاقبت جزای بد و نیک مید
 ای کاشش یکی از همه پیشتر کردی **دوازدهم** از رجوع خلق و تردد مردم
 بر تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان که بر پشتانی نمکنند و عقین دانند
 که مردم ملازم اختیاری اند مر جا که این صفت ظهور کند از ملامت خلاق چاره
 آورده اند که فضل این سهل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمدن
 مردم بر تنگ آمده ام و از بسیاری گنت و شنود با داد خواهان ملول گشته
 گفت ای وزیر باش اعزاز از نسبی گنت خود بردار و بسند وزارت درم
 ج در عمده منج دیگر بچسب تا نر بجا ند و در هیچ مهم کسی تو رجوع ننماید **نظم**
 پیش آنکس که اختیارش مست **خلق** پی اختیار می آیند **و هر** آن اختیار رفت و کرد
 و هر آن اختیار رفت و کرد **بدر** او چه کار می آیند **بیز** دم دوستان
 خالص پیدا کند که از همه نعمتها اجاب یکدل یکجفت نیکوتر باشند و گفته اند
 دوست مخلص از زور و کج خالص چهار دم از اعمال عاین و ظالم غافل نشود
 و پیوسته متخص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزار نده را
 بر منظران رعایا مسلط نگرداند و چون پست و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود
 او را بقوتی که سزاواران باشد حرمت دیگران گرداند و در سیاست ظالم
 مساهله نکند پانزدهم از اعمال رشوت بگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگران نستاند

نماید که بد بگیری رشوت دهد و چون وزیر بر رشوت فریفته شد اجازت
 بر رشوت گرفتن آنکس از مردم و رشوت دادن و پستیدن و اهمیت و دیگر رشوت
 گیرنده زبون رشوت و هنده باشد و زبونی و زبیر مناسب نیست شایسته
 اگر بر کسی حاسدی و کفر مفسدی و قوف یا بد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باگ
 و نزد سلطان خشمی و کینه ایشان اظهار کند که آن موکه سخن ایشان کرد و او را
 در مقام جواب و سوال و مناظره و جدال افتد جواب از روی وقار و حلم
 گوید و خفت و بسکساری نکند که غیبه همیشه در جانب حلم می باشد مخدوم سلطان
 خود را چنان نماید که باندگ کلمه و کلمه اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و مکی چیت
 خود را بدل خواهد کرد که چون چنین کند مال او از طبع شاه این شود چه آنرا از آن
 دانند و آن در تصرف خود شتابند مردم کسی که عمل میدهند باید که از روی
 عامل و تفکر بسیار باشد تا بارانیا فرماید بروی اعتماد نکند تا آخر کار منفعول سوار
 نکند و **نقطه** بعضی جا بد سخت از نمود . بقدر هیز باید او را فرزند
 یا یا م تا بر نیاید بی . نشاید رسیدن بنور کسی . نوزدهم در کاری که
 رفتن در آسان شد و بیرون آمدن دشوار شد و چندان نماید که بزرگان گفته اند
بیت تو همی که در ای سخت . رخنه بیرون شد نشکن دست . اما
 ار با ب قلم یکی در بر کند که تعلق سلطان آرند و دیوان انشا تعلق بر ایشان
 میدار و ایشان می باید که امین باشند و معتقد و کافی و خوش طبع و تیز
 ذهن و از با چیز حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب یا پادشاه بهتر یا کاتب
 او فرمود که حاجب جزو دست و کاتب کل او و اگر در لطیف طبع افتد
 کفایتا نیکو تواند کرد آورده اند که پادشاه ایرانی عادت داشت که در
 هر با فوجی از خیاره لشکر را جامه سپید پوشانید می چون جنگ سخت شدی
 بفرمودی تا پیش فوجی آن جنگ بسر بردندی و وقتی اتفاق افتاد که با
 پادشاه تورانی که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشید چون هر دو لشکر

در میان

و مقابله یکدیگر بایستادند شاه ایرانی با بعضی از خواص خود بر بندگی ایستاده بودند
 چون استعدا دشمن و کثرت لشکرا و بد بدخواست که آن روز حرب را در توقف
 اندازد و بدست خود بر کاغذ نوشت که سپاهاران ابلو مید تا باز ایستادند و هر قدر
 داشت که اگر لشکر باز کرد و دشمن قوی شد و امکان وار و کطفه یا بد فی الحال قلم بردار
 و لفظ در سیاه داران زد سیاه داران هیچ چون خط بر سپه داران اجراء
 لشکر بودند رسید تصور کردند که بدوی سپید با عتقا و تمام لشکر را پیش کردند
 و خود از عقب ایستاده حمل آوردند لشکر دشمن از آن جرات عجب داشته
 منزم شدند و در سپاهاران حاجت برآمد و بر صورت حال موقوف عرض
 رسانید شاه او را بست و گفت و بر چنین باید که یک نقطه پنجاه هزار مرد را
 فرست کند دیگر در باب و پیران کجای آوری آورده اند که پادشاهی بیادش می نوشت
 که پیش از آنکه تو خود را بر من نی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو
 ماندند که در جواب این چه نویسنند و پیر سلطان مروی خوشتر من بود گفت من
 جواب نویسم که همه شمارا پسند افتد پس نوشت که مرغ تو چون شیشه شکم خواجه
 پر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ هماعیان حضرت این جواب را پسندید
بیت سخن کان از پیر دانش نویسنند . نبرد عاقلان مقبولان باشند
 و دیگر عمل دارانند و ایشان متعلق بوزرا باشند و عامل باید که نیک نفس و خوشجوی
 باشند و از حرص طمع بر گران نوند و شیروان فرمود که عامل باید که هم دست بسته
 باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکویی دست بکشاید و از خیانت دست بر بندد
 و دیگر باید که رسم به نهند و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آورد
 و هم خود را بنفرتین خلق گرفتار گرداند آورده اند که وزیر عیالی را بجای فرستاده
 بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکیم زری بسیار حاصل شود و وزیر در جواب نوشت
 که بازار عوامان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان کنگ و دستهای
 ایشان بغایت کوتاهاه هیچ روزی که تو در کاری چنان کنی که سبب بد نامی او باشد

لعنقه و خواری تو شود و دیگر باید که تصور نکند که اگر پادشاه یا امیر یا وزیر
از وی حاجتی نبجا نب رهیت سهل است زیرا که کسی که چندین هزار خلق خضم باشند
چگونه سلامت تواند بود و بل که اگر رعایا خشنود باشند طرف پادشاه سهل است
آورده اند که یکی از خلفای شخصی را بجهل واسطه فرستاد و او برفت و چندین رسمها یکی
بر انداخت و قاعده ای بنهاد و آن بسیار حاصل کرد چون شش خلیفه آمد خلیفه از او بخرید
و میباید فرموده در زمان انداخت بعد از آن فرمود تا همان از پس عمل
رود و ده پانزده سال گذشته را با آن عمل دارم خسته و با شیخی درین
مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکی نیست اما اسال رسمها تیکوبند و بهر چیزی
به برانداز و رعایای رعیت حاصل کن و وظایف درویشان را و او را دات واقف
تمام بده و با زاری در عهده منگ هیچ آفت تو نرسد برقت و بهمین طریقی که شیخ
فرموده بود عمل کرد و چون از آنجا آمده وینا رسال گذشته را داشت وینا راورد
و با وجود این انواع راقت و عاطفت از خلیفه نسبت و می واقع شد آن عامل سب
این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته نمایه بسیار کردم و مال افز
آوردم عقوبت کشیدم و درین سال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود
در آن نوبت چندین هزار مردم خضم تو بودند آن بخت داد و درین گرت این
همه مردم شفیق تواند جنس نمره میدهند **پیامت** بدی مکن که درین گشت زار زودال
بد اسپس بر همان بروی که میکاری . آماندهای چون به دولت مجالست
سلطان مشرف شده اند ایشانرا در رعایت قواعد و حرمت باید که کشید
و شرط ایشان است که آنچه نزدیک پادشاه مقبول نگردد باشد بدانند و ایشان
آن گشتند که مقبول سلطانست و اگر چه مکره نفس ایشان باشد و ندیم سلطان
باید که بخود مقرر سازد که در بندگی خدا می خدمت مخلوق هیچ چیز سودمند تر از
ترک حظ نفس خود نیست چون این معنی نزد ایشان محقق کرد در هر معادله محاوره
که میان او و سلطان افتد و خویشتر با او را ن بهره مند نه پند ترک بهره خود کرده و از آن

بختب نموده خط خود پادشاه را مسلم وار و تا نمره خرد و در آن فایده هم عاید بدو شود
و اگر اول با تیسفای خط خود مشغول کرد و کار او خالی از خللی نباشد و چون او را بسط
و کسب حاجتی باشد باید که به هیچ در هیچ کار جرمی با سلطان حواله نکند و اگر چه حق بخت
وی بود و اگر چیزی مستحق از وی در یابد هیچ جا باز نگوید و اگر بنا بر سوی کند و باز
گوید بدان اعتراف نکند و اگر چه آن سلطان رسیده باشد که از اقرار تا اخبار نفاذ
بسیار است و اگر میان وی پادشاه حالی افتد که قبح آن عاید بسبکی از سردو تواند
بود و بجهت آن قبح را جانب خود اندازد و سلطانرا از آن طاهر گرداند
و چون سلطان بری الساحة شود جلیها انکیزد و تدریس را اندیشد که آن قبح نیز از او
بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و زبان بفرمان او باشد تا سلامت
نظم پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت . فرمان را چشم بره باید داشت
بر نیکی زبان روان بیکرد . و زبده را دیده را نکه باید داشت . اصمعی میگوید
روزی نزد هارون الرشید رفتم و او را دیدم بر تخت نشسته و دختر بیخ ساله
نخستین نزد وی قرار گرفته مرا گفت دانی که این دختر گیت گفت معلوم ندارم
گفت دختر بر منست برو و بوسه بفرق دی بند من متحیرماندم و گفتم که اگر خلا
ام کنم عقوبت کند و اگر جرات نمایم شاید غیرت او را برین ارد که مرا بر شکار ندیس
آپستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و پیرا بستین خود را بوپ دادم
نار و نرا آن او ب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم
می ماندی پس مراد هزار درم انعام کرد و من شکرانه او را که از آن در بط سلامت
خلاص یافته بودم همه را صدقه دادم و در اهاب ندای آورده که یکی از ملوک
مازنی داشت بغایت صاحب حال **پیامت** رخی چنان ز خورشید و ماه نتوان
قطعی چنان که از مشک سیاه نتوان کرد . روزی ندیم خود را گفت که این جوان
ز بسا صورتی و دلکش حیاتی دارم او گفت آری بغایت مسیح و ملیح و بسیار لطیف
و ظریفست سلطان گفت او را دوست میداری گفت نی پرسید که چرا گفت

کسی بادشاه اورا دوست میدارد مگر باشم که اورا دوست دارم سلطان اوزون ب
 خوش آمد سخن او پسندید و درجه او بلند گردانید **نظم** مگر ایام ادب دادند
 که بجای سپید عجب نبود چون ادب است از حجب چه گشت حسبی ستر از
 ادب نبود و چون این پاله بعد اطنا ب رسید ادب اقتصاد می آن میکنند
 که بدعای و ام دولت روز افزون سمت اختتام باید **پیت**
 سخن برنج اختصار رفت آن که طی کنم و گرا این سخن را که وقت و کت
پیت خدا تا فلک پیرمندیست بزرگ تراز حکمت از جنیت
 اشع ریایات آسمان سنجی لغات الویه سهراسای این شاهزاده عالی
 رای لغات عالم آرای **نظم** درخشان کوکبی از برج شاهی خیزان
 رویش از فراشی ابوالمشبهن شاه جوان بخت که بر فرودار باد از تاج و آفتاب
 تا انقراض دوار لایح و لایح دار و کوبه عظمت و بدیه جشمت و ابهت
 اورا از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع و این دعای همه خلق جهان امین
 با تمام رسید و با ختام انجامید این پاله مشتمل بر اسرار حکمت و منظوم و حقایق
 اطوار اهل دولت است و هم از نام کتاب که مصفا باشم سالی و نام نامی
 استخمس است تاریخ اتماتش کمفهم و معلوم میگرد **رباعی**
 باخاره گفتتم ای که ز بر ساختی قدم و ز مقدم تو چشم سخن بافت روشنی
 اخلاق محسنی تمامی نوشته شد تاریخ هم نویسنده اخلاق محسنی

بلخ المظنی المظنی و سرا
 و کاتبه ریمیم بی الرالی

لطیف الطوب
 تصنیف ملا فیروز امان





بعد از او ای لطایف تجملات الهی و طایف صلوات حضرت رسالت پناهی علیه و آله
 صلوات مستوتی من استقامت چنین که بی غیر حقیر بفقیر نیستی مباحی علی ابن حسین با خط
 اکتاشی المشهور بالصفتی برده اند با لطیف یعنی که چون در شهر پسته تسبیح و تلمیذ و تلمیذ
 بر اسیطه تحویل روزگار و تعصب لیل و النهار بعد مخلص و نجاست از جس کیسه الهات کحل
 از نوع ریاضات و استناف پستی و دورات و دره و بنال غریبستان عبور نشاد و
 در آن دیار پستی آثار شرف و عزت پیلطان عالیشان عالی توره اهل اسپه نام ایام
 و نامی شکست ظلم و عدوان پستین مرانده المستعان نصیر الدولت و طهر الملت شاه
 محمد پیلطان عدلت خلال عواطف علی مفاخرق العالمین پیشه الزمان پست و او دوران
 اوقات میست پست که خلاصی از درکات نیرات و ترقی پر خات پنهان روی بود
 برین نوازی **ششم** پسته برین ملک چون پشت محمد غلام باخته از دوزخ
 و عقوبت چه هزار سکه خیار اگر از عنایت سلطان که شدت محنت و ایم بر آید آفت
 حکم ان مع الهی سرگشت میسر هزار عسرت باقی هزار عیش مودد ز جیس چاه رسیده
 شخت چاه رسیده بجز دولت پیلطان و مرشاه محمد امین روی زمین و انان اهل زمان
 که در که کشش خلق را پست مرجع و مقصد بران هدای که و ظاهر حکمت جمله استیا
 چنان که آب هوید پست موجهای مجبود بجز مولا لیکت بر فیض اول ملک مملات

مقدم سجان مجرب با و لیا هی معظم با صیقلای کرم بحق حضرت خاتمه سولا کرم و محبت
 بحق شاه ولایت علی الی علی بحق آل محمد بنور عزت احمد که دل بنور جانش میکشد
 به سج و الی دیگر نداشت بیل شداید نود و چرخ مار هزار شکر خدا را که شد به ولایت
 من چاه او یکی دوه صد بکو اجرت ایایی جمله امامان که بار حضرت سلطان آن
 بر او رانند ابوالمجد امیر کبیر و الی علی که و پست قاعده بدل جودت تر ممد بر او
 و کرم بعلم و فضل مشرف ز ملک و مال منتع بقوه چاه مودید چون خادمان آن مقبره علییه
 و ساکنان آن سده پست را جامع فضایل گسی و پست جمع تمایل و بهی یافت دل خرد
 و خدمت ایشان و نسبت هر چه تمام تر شتافت و در آن آثار بر ضمیر کبیر که شدت پرت تمام
 و در خاطر خاتمه مرتبم کشت که برای بزم روح افزای ایشان نوازی نیازی از لطایف
 از باب رازی که قبل از آن جمع کرده بود بسازی و غنچه دل نوازی از شایع سحر طراز
 حریفان سخن پرواز که پیش از آن فرام آورده بود پرواز که مطالعه آن پست از و با
 دست ط و باعث اثر از بر سباط اجناسط باشد بعد فرغ از انعام امور طوایف نام و پست
 از او خام خواص و عوام که موجب کمال طبع لطیف و پست مال شرایف کرده
 ذن لطایف طبعات و طوایف حکایات کلفت زوای اجبال نماید و اگر زنگار و خوشی و
 بنار و شتی بر آید نیمه سیر که جام همان عالم صغیر و کبیر است بنشیند آن نکات محبت
 از دای بزوانید و محو نماید و شیخ بزکوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه
 مودید این مضمون ف موده که **ششم** نظر کردم بچشم و عقل و تدبیر قدیم بر زخم شوی حسالی
 کوزیم لب پیروز و عید برود و لیکن هر مقام را مقال زمانه در پس علم و بحث نزل
 که باشد نفس ز کالی زمانه شعر و شطرنج و لطایف که خاطر را بود و دفع مایه
 خدایت از کلمات انی مثلش که کرد و بر کرد از عالی کالی که جای کرم الهی و انی است
 و امل نیامد مشای صاوق که این لطایف و نکات و طوایف و حکایات که نتایج طبع
 بود که اعلی فضل و دورا کست مطبوع طبایع سیدر لیلی فائده آن محفل قدس شود و قبول
 از این پست که آن حریفان مجلس انیس کرد و از فریب مجیب و العبد من که مراد است

و ایا پس این رساله که پیش است لطایف الطوائف بر چهارده باب بنا و بنای هر باب
 بر چند فصل قرار دارد و اولی الرشا و منه المبدأ و الیه المعاد و در هر باب ابواب نیست
باب اول در بیان استحباب مزاج و ذکر بعضی از مطایبه های پیغمبری صلی الله علیه و سلم
باب دوم در ذکر بعضی از حکایات شریفه حکایات لطیفه ای معصومین رضی الله تعالی
 علیهم اجمعین **باب سوم** در ذکر لطیفه ملوک و نظایفه سلاطین **باب چهارم** در ذکر لطایف امرا
 و مقرران و نظایف وزراء و **باب پنجم** در لطایف اوسان و مشایبان
 و ذمیان و سپاهیان و دلیران و مناظره بادشاهان **باب ششم** در لطایف اعراس و نکاحات
 و نوا و بیغا و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان **باب هفتم** در لطایف شایخ و علمای و فضیلت
 و تقوا و داعین **باب هشتم** در لطایف حکما و متقدمین و متاخرین و حکایات عجیبه و اطبا
 و معبرین و **باب نهم** در لطایف شعر و بیه کفایت ایشان و در حکما و ذکر بعضی از
 عیب صنایع شعری و در اوج حکایات کفری ایشان **باب دهم** در لطایف حیوانات و خیرالذی
 و طبعیات **باب یازدهم** در لطایف طامغان و دزدان و کدبان و کوران و **باب**
سیزدهم در لطایف کودکان و علما و مدعیان نبوت و دیوان **باب چهاردهم** در بیان
 و کینه کاران زیر **باب چهاردهم** در حکایات ابلهان و کدبان و مدعیان نبوت و دیوان
باب اول در بیان استحباب مزاج و ذکر بعضی از مطایبه های پیغمبری صلی الله علیه و سلم
 با صحابه و صحابان رضی الله عنهم و این باب شتم است بر هشت فصل **فصل اول** در بیان
 استحباب مزاج و اثبات آنکه مطایبه از جمله سنن مرضیه است معنی نباشد که در اجا و پیش
 حقیقه و روایات صحیحیه ثابت شده است که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم با اولاد
 ازواج و اصحاب و صحابتا و اطفال ایشان مزاج میفرمود و صحابه نیز در حضور آنحضرت
 با یکدیگر مطایبه میکردند و حضرت را خنده میآورد و در ثبوت نبوت پیوسته که در مجلس
 حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع میفرمود و طلب نوابی میکرد و
 بود که صد بیت میخواندند و حکایات و انصافهای که شکر آن در مجلس حضرت بسیار
 میکردند و گاه بودی که حضرت برای کسان خود حکایات پشیمان مستغول میشدند

در این کتاب که در این باب است
 در این کتاب که در این باب است

بن عارض بن جز گفته است نذیم بیج احدی که مزاج پیشتر از رسول صلی الله علیه و سلم
 کرده باشد ولیکن مزاج وی مدق بود و هم و می گفته است که نذیم بیج احدی را که پیشتر
 از آن حضرت تبیم کرده باشد جز برین عبدالله علی گفته است بعد از آنکه ایمان آوردیم
 بر آنحضرت رسول صلی الله علیه و سلم ملاقات کردم در روی من خنده بود و بوقت رسید
 که آنحضرت از منم تلاقی بهتم تر و خوشتر بود و بسط او بهم مروان و ارسیده بود
 ثابت شده است که روی بعضی از کبار صحابه گفته یار رسول الله تر با مزاج بسیار
 میکند یعنی این طریق مناسبت منسوب نبوت می نماید آنحضرت فرمود انی لا اتول الا
 حقما برستی که من نمیکردم الا سخن راست و میفرمود که حق سبحانہ مزاج راست را
 موازده نیکند و ثابت شد که آنحضرت فرموده ای هر کسی که سخن دروغ گوید با ما یک
 قوم را بخنداند و او با فرمود که ای بروی و ای بروی علقه گفته اند این حدیث و بیست
 که اگر کسی در مزاج سخن راست مردم را بخنداند هیچ باکی نیست و آنکه در حدیث وارد شده
 که مجادل مزاج کن یا بر او مومن جز او مرا و آنست که در مزاج مبالغه کن و آنرا صفت
 و عاوت خود میسازد مزاج دالم بپس خنده بسیار است و آن موجب سختی و آن
 از ذکر حق سخنان و غالب آنست که جوگسی و در مزاج با فراتر کند و از حد کند را نماندنی
 شود و با نیند و اظهار آن را بر او مومن و عرض و مهامت و قار مومن را بر او با آنچه
 امور بسیار بود جایز بود یک میست آنست زیرا که موجب تفریح قلوب و تطبیق
 نشو و نشان و سبب انس الفت و مهر و محبت و دوستی است و در اخبار وارد شده
 که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که مومنان کن و شیرین سخن شد و منافق ترش
 روی و گره بر آید و حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرموده که هیچ باکی نیست
 اگر کسی نبدان مزاج کند که از حد بر طوسی و ترشش بر دمی بیرون آید شیخ زید الدین
 عطار که بقد پیس **پست** جو عیس باش خندان و سگفته که که خراب باشد ترش روی گفته
فصل دوم در مطایبه آنحضرت با وصی خود کرم الله وجهه و بعدا علم بصحبت که از بعضی فضلا
 استماع افتاده که میگفت در کتابی معتبر دیده ام که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

امیر کجای نشسته بودند و با هم خرمای میخوردند هرگز که آنحضرت میخورد و پنهان از حضرت
 امیرالمومنین علی و ائمه را پیش وی منما و چون خرمای تمام شد پیش حضرت امیر را در
 جمع شده بود پیش آن حضرت هیچ دانه نمینمود پس آنحضرت بر پیشانی آن حضرت امیر
 گفت من کثرت فراه هوا کول هر که دانه بسیار پیش او جمع آمده باشد او بسیار خورنده
 امیر و جواب فرمود که من اکل نموانم هوا کول یعنی هر که خرمای با دانه را تمام کرده و خورنده
 تر است و از همه مباحط آنحضرت است حضرت امیر آنکه او را بوزن اب کفایت نظر
 رسیده اول در صحیح بخاری آورده که این معنی گفت که حضرت امیرالمومنین علیه السلام
 و آنچه نامی خوشتر از ابوزناب نیامدی و چون و بیاید بنام خود آنقدری فرسنگ است
 شدی از سهل بر سپیدند که آنحضرت حضرت امیر را کی با این نام خواندند که روزی آنحضرت
 بخانه فاطمه زهرا رضی الله عنده درآمد و امیر را ندید از فاطمه پرسید که بر عمت کجا است گفت
 میان من و او چیزی واقع شد بر من خشم گرفت و پیش من قبوله کرد یعنی خواب جا
 اکنون نمیدانم که کجا است حضرت کس فرستاد و تا خبری آرد آنکس باز آمد و گفت در
 پشت و بر زمین کجاست که حضرت بسر وی رفت و دیگر در او از و پشت مبارکش
 افتاده و یک جانب او خاک کفنی آوده شده پیش وی نشسته و دست مبارکش آن
 خاک را از کفشی و بهلوی وی پاک میکرد و از روی اجساد میکشید قریباً با ترازاب توان دم
 در کشف الفقه از مناقب ابوالموید خوارزمی روایت این عباسی است آورده که چون
 رسول صلی الله علیه و سلم در پیمان اول از جنت میان مهاجر و انصار عقد خوانند
 بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد و برای حضرت امیر و همگی با برادری
 تعیین نکرد امیر طول شده از مسجد پرده آمد و راه صحرا گرفت و در صحرا بوسی با یک
 بود که تک او خشک شده بود امیر با بخا در آمد و بهلوی بر زمین نهاد و از غایت حال
 بخواب رفت و یاد قدری خاک از کنار جوی ربوده تن امیر را که برهنه شده بود خاک
 آوده ساخت و آنحضرت که امیر را ندید بخوابست و آنست که ملول شده از عقب
 وی روان شد و او را در تک آن جوی باز یافت و خواب شده خاک از تنش پاک

میکرد و میکشید قریباً با ترازاب از من بستم در شادی که ترا با کسی عقد برادری ندارم و
 که ترا از برای خود ذخیره میکردم یا تو را رضی نیستی که باشی از من بمنزله بارون از موسی الا
 آنت که بعد از من هیچ پیغمبری نیست ای علی هر که ترا دوست دارد امن و ایمان کرد او را
 آید و هر که ترا دشمن دارد حق پس چنانزه او را بفرماید هر که جا نیست قول پیغمبر
 نزد منی اشادی شیخ الاسلامی کهف الانام حال الملت والدين عطار الله الحلیت
 رحمه الله علیه رحمة واسعة در کتاب ووضه الاحباب آورده که حضرت رسول صلی
 علیه و سلم در غزوه ذوالعقیده که در پیمان دوم از جنت واقع شد امیر را با بوی تر
 کین نهاد و نمازین یا سر که بد که در غزوه عقیقه من در ملازمت مرتضی علی خودم گرفتم
 و چند وعده در دو در بای درخت خرمان بخواب رفتم بودی در زمین ریستان
 حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بر بالین آمد و ما را بیدار کرد و مرا گفتی علی ما گفت قم
 یا ایها ترازاب در روایتی آمده که گفت ما که با ترازاب بسیار از آن فرمود ای علی ترا خبر میدهم
 که بدترین ترین مردمان کجاست مرتضی گفت آری یا رسول الله فرموده بدترین ترین
 مردمان دو کس است یکی آنکه ناقه وصل پیغمبر علیه السلام را بکشد و دیگری آنکه روی او
 محاسن ترا بخواند و آنرا کند این میکشند و دوست حق پرست را بر پرورد
 میکشند **فصل بیستم** در مزاج آنحضرت با امام حسن رضی الله عنه بصیحت رسیده که حضرت
 رسول الله صلی الله علیه و سلم در حال طفولیت حضرت امام باوی مباحط میفروشد
 و زبان معجزه زبان اند بان مبارک خود بوی میفروشد و چون امام حسن سرخی زبان آنحضرت
 میدید خندان و خوشتر وقت میشد شادی میکرد و از این عباسی بصحت رسیده کرد
 حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم امام حسن را رضی الله عنه بسر و تن مبارک خود نشاند
 بود و ازین طرفت میرفت مردی حاضر بود و امام حسن را گفت نعم المکرب رکت یا خدام
 یکبار که کبیت که پیور شده ای سر حضرت فرمود نعم المکرب هو یعنی پیکار است
 و نیز در اشعار آمده و الله اعلم بخبر که روزی امام حسن رضی الله عنه در طفولیت حضرت
 رسول صلی الله علیه و سلم را گفت که ای بد بزرگوار میخوانم که بر شتر می سوار شدم و هر

برای حضرت فرمود که چون باشی در گریه نشسته تو شوم امام حسن گفت بنیاید
 بس حضرت و میاید و شش مبارک خود نشاند و ازین گوشه حجره بدان گوشه میرفت و
 وقت حضرت بغایت خوش گشته بود و در آن حال امام حسین گفت این جد بزرگوار
 است از امهارتی باشد و شتر من همار ندارد حضرت هر دو کیسوی مشک بار بدست
 دی داد فرمود که این موها مبارک شتر بوز باشد بس امام حسن هر دو کیسوی آنحضرت
 بدست گرفت و حالت کیفیت آنحضرت زیاده کند گشت با امام حسین گفت ای جد
 بزرگوار شتران آواز برآورد و شتر من عاف نمیکند حضرت را این سخن
 کبشتی بغایت عظیم روی نمود و آواز برداشت که عفو درین وقت جبرئیل از مدینه
 المنسی پیک پروردگوار خود را بجا ظاهر پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسانید و گفت یا رسول
 زبان کجا هر که بیک عفو گشتن نوزدیای بای حمت الهی و لطفی مغفرت نامتناهی
 بخوش درآمده و موج باوج رسانیده بغیرت رب العزت که اگر بیکار دیگر عفو کوی مطلق
 اولین و آخرین از عذاب خلاص نمید و طبقات هفتگانه و در آن ابراهیم خالی مانند
 مولانا جلال الدین روحی قدس سره درین معنی فرموده **سه** باز گار میکت چون
 شتران همار من - بار گشتت کار او بار گشتت کار من - استر پیست او منو غار است
 او منم - کاه شود سپوار غم من کاه کند همار من - استر من جو خوش کند و از سر ذوق
 کند - هر دو زبان تلف کند در کف شمشیر من **فصل چهارم** در مزاج آنحضرت با امام حسین
 رضی الله عنه ابن عبد البر در کتاب استیعاب که مستعیبست بر مغفرت صحابه اند
 هر ریه روایت کرده است گفت هر دو چشم من دیده و هر دو گوش من شنیده کرده
 حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر دو دست امام حسین را در حال طعوبت و می گرفته
 بود و در پیش روی خود می آورد و مکرر میفرمود که تری عین من یعنی تری کن و چای ای
 چشم بشند و در عرب ریست که چون طفل را بخوری و نطارت خیزد و در عرب ریست
 کند عین البقی گویند راوی گوید که چون حضرت این عبارت کرد ریستت امام حسین
 جناح بر زبان بالاروند از پیش روی حضرت بمردوی بالا میرفت تا وقتی که قدمها

دی سینه مبارک گزشت رسید بس حضرت او را گفت بکشی دستان خود بس دهن او را بسپرد
 بعد از آن بر زبان مبارک اند اللهم اجبه فانی اجبه یعنی بر خدا یا و دست او را که من
 دارم او را بسپرد رسید که بعضی بن مره عامری گفت پیرون آدمم یا رسول الله صلی الله علیه و سلم
 بر عوقی و حضرت در راه امام حسین را دید که طفلان بازی می کرد و متوجه او شد و او از حضرت
 بگریخت و در عقب مردم پنهان شد و حضرت او را دید و بگریخت و دستان خود را
 نهاد بر سر مو که حسین از پیشت و من از حسین دو دست و او خدای تعالی کسی را
 که دوست دارد چون را چه حسین بسطیست از اسباط یعنی امتی و کرد بهیست از امتی
 در خیر سلطت و نیکویی و مراد آنست که چندان چیز و نیکویی که امتی و کرده بهی باشد در
 یک نفس نفیس حسین حاصلست و بسط معانی دیگر نیز گفته اند و آنکه حسین را بسط گفت
 استعانت است با آنکه از نسل او خلق بسیار بیرون آیند و مانند افزونند بزرگوارش امام حسین
 العابدین علی رضی الله عنه را آدم آل عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسین
 از نسل وی بیرون آمده اند **فصل پنجم** در مزاج آنحضرت با مروان صحابه ثابت شده کرد
 یکی از خدوات سختی از حضرت شتر می برای سواری طلب کرد که بای او بیاید و رفتن بکار
 شده بود حضرت فرمود که من مزاج را نه بدیم گفت یا رسول الله من بچه ناز را بگریختی
 مزاج شتری سپی بای ناپیوار شوم و مرا بمنزل ساند حضرت تسلیم فرمود و گفت یا
 که بچه ناز نباشد و از ناز نه آئینه باشد بس شتری توانا بوی خشنید مروی بود از
 اهل بادیه زان امر چون از حواشیه آمدی برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم از او بیاید و پیوست
 بریم تخم پیاروی و چون برقی آنحضرت بچیز وی کردی و فرمودی که بد ریستی زان بزرگوار
 نشین پیست و با بلده نشین و نیم حضرت او را دو دست میداشت و او بحسب ظاهر
 قبیح اوچه و سیاه جرده بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید
 و ذوقت بود بس از عقب وی در آمد و تیرا در آغوش مبارک خود گرفت زان حضرت
 نمید و نمیدانست که ویرا گرفته است گفت کیست ای مرد و کجا را آنگاه بگو شد ششم
 سخا کرد و او پیست که حضرت پیست از برای همین و تبرک بست خود را بسپرد حضرت

و بجا بنشاند حضرت فرمود که کیست که این بنده را بجز در آن هر گشت یا رسول الله و الله
 که مرا کاسه خنای یافت یعنی خریداری من رعیت نخواهد کرد حضرت فرمود تو لیکن نزد
 حق پیش جانم و تعالی کاسه نیستی و روایتی آمده فرمود که آن سبانی خوات بن جبرکندی
 که اهل مدینه است وی روایت کرده که یا رسول الله صلی الله علیه و آله در منزل مرا نظران کرد
 که ایست فرود آمده بود پس من بهی از خیمه خود بیرون رفتم جماعتی زمان صاحب جمال ایست
 که حاجتی نداشتند بودند و یا تم سخنان میگفتند که باز گشتم و حله خود پوشیدم و رفتم پیش از
 ایشان بیستم تا گاه و دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمد و گفت یا ابا عبد الله جلاله
 ایشان نشسته ترسیم از وی گفت یا رسول الله شتر می دارم بجا بیت نفور و سینه
 میخواستم که این عاجله بجهت بند کردن او پس تبا بنده حضرت هیچ گفت و روان شد
 و من نیز از عقب وی رفتم برین دای مبارک را بسوی من انداخت و بوضع که آنرا
 اراک گویند در آمد و قضای حاجت نمود چون زمان منزل کوچ کردیم هر جا که بمن رسید
 بتم می نمود و میفرمود السلام علیک یا ابا عبد الله شتر نفور تو به کرد و من از آن حصار
 خنای پیشم تا مدینه رسیدم و من خجالت و خوف آنکه مباد او بگیرد با من آن سخن گوید
 و بجا است آنحضرت را ترک نمودم چون مدتی برین گذشت فرصتی جستم و در ساحه کوچ
 بسجده جلوت بودم در آمدم و نماز میگذارم حضرت از حزن بیرون آمد و در کعبه
 نماز سبک کرد و بسین میامون نزد یک من بشیبت و من نماز را در آن ایتم
 با سید آنحضرت ملول شدم و بگذار و برود حضرت دریافت و فرمود یا ابا عبد الله
 نماز را هر چند میخواهی در آن کوچی با من بر بخوابم خاست تا زمانی که تو از نماز بیرون نیای
 با خود گفتی که عذری باید گفت تا خاطر مبارک وی تسکین یابد چون سلام نماز باز
 و اوم فرمود السلام علیک یا ابا عبد الله بگرد شتر نفور را گفت یا رسول الله بیا
 عذای که ترا بپستی معجور است که و این بیگانه که آن شتر از این زمان که رسیدن آن
 شده ام نفور گشته و سرگشته مگر زده و آن عادت و سینه را که است تمهیس حضرت
 دو نوبت است یا سینه نوبت فرمود رکعت الله و دیگر بر سر آن سخن رفت فصل ششم

در مزاج و مطالب آنحضرت با کوه کان و زمان صحابه ثابت شده که حضرت کاه کاه
 با بعضی از خرد و سپالان صحابه طبیعت میفرمود بصحت رسیده که احیاناً بعضی از
 نادان خرد و سپال را خطاب میکرد که یا ذی الاذین ای صاحب دو گوش چنین چنین
 کن و تبوت پس پسته که یکی از کوه کان صحابه را که ابو عمر نام داشت مرگش بود برابر
 کشتی که از آنجا میگذشت و آن کوه کان که و ایم بان تغییر بازی میکرد و بوی انس تمام در
 نگاه آنکه که بر او عبیر از آن جهت بغایت ملول شد بعد از آن هر گاه که حضرت بوی رسیده
 بر سپیل مزاج پرسیدی که یا ابا عبد الله فعل النغیر چه کرد و تغییر یعنی چه شد و او را که برود چون
 حضرت بوی این مطایبه فرمودی ابو عبیر خندان و فرستاد شدی و سینه غریبان او
 ازین التفات پیس و روپ فرزان شدندی ثابت شده یکبار رفتی نزد حضرت آمد
 گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواهم حضرت فرمود که شوهر تو کیست ایست
 که در چشم وی سفیدی است گفت فی و الله حضرت قسم نمود و فرمود که هیچ احدی
 نیست الا آنکه در چشم وی سفیدی نیست یعنی میباید که محیلت بسواد چشم مرد است
 که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت است روزی نزد آنحضرت آمد که حال که
 پر شده بود گفت یا رسول الله دعا کن تا من بهشت روم حضرت بر سپیل طبیعت فرمود
 که پر زمان بهشت بخوابند رفت صفیه از مجلس حضرت برگشت و میگفت حضرت قسم
 نمود و گفت او را خبر دهید که اول پر زمان بهشت رو نما این آیت بخوانند اما انتشار
 نامین انشا بجمعان هن ابا ما یعنی بر پستی که ما پیا فریدم زمان را در و جی آفرین پس
 خواجهم که در ایند ایشان را و خزان کرد و شیره در آخرت چون ایشان را به بهشت در آیم
 در روضه الاحباب آورده که سوده بنت ز معمر که از امانات مومنین است گاه
 گاه آن پیرو سخنان میگفت و او را بخنده می آورد و شبی از حضرت آنحضرت نماز
 و صلح حضرت گفت که ووش از عقب تو نماز میگذاردم رکوع بغایت طویل کرد
 یا رسول الله چنانچه من پره پنی خود را فرستم از زمین که مباد او عجز از زمین من مان
 کرد حضرت از آن سخن متبسم شد و در کتاب صفه الصفوه ابن خوری آورده که در صحیحین

ثابت شده امام المومنین عایشه صدیقه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم
 و من در آن محل جاری بودم که بن من گوشت کتزداشت پس آنحضرت در منزل فرمود
 گفت پیش روید مردم پیش رفتند مرا گفت پیا تا مسابقه کنیم یعنی با هم بدوییم چشم
 که که ام پیشی بگیرد پس آنحضرت مسابقه کردم و بروی پیشی گرفتم حضرت هیچ گفت تا
 وقتی دیگر آنحضرت در سفری بودم و بدن مراد در آن محل گوشت گرفتند بود پس مرا گفت
 پیا تا مسابقه کنیم پس آنحضرت در سفری بودم و بدن مراد در آن محل گوشت گرفتند بود پس مرا گفت
 سبقت تو برابر باشد شیخ محمد الدین فیروز آبادی که از کجا رستاخیز اهل حریت است
 مستقیم آورده که بصحت رسیده است که رسول صلی الله علیه و آله پیای مسابقه میکرد
 در وایتی دیگر ثابت شده که صحابه را با اسب مبارزه میفرموده و بیوت پوست
 حضرت با کچیان مصارعت کرده یعنی گشتی گرفتگی **فصل نهم** در مزاج و مطایبه صحابه
 در حضور آنحضرت بصحت رسیده که ایمن بن حنیفه که از کجا رستاخیز است و از قبایله
 صحابه را در حضور آنحضرت بسیار میخنداند حضرت نیز تمسک میبرد و در وقت
 بن مالک استماعی که از بزرگان صحابه است و مردی جسم و زخمی بود است و بی روی
 کرده که از غرض بگوئید رسول صلی الله علیه و آله رفت و وی در قبه خود نشسته بود که
 از او ای ساخته بودند پیام کردم خواب داد و فرمود که در ای گفتن با رسول الله
 همه اعتنای خود را میباید چتری بیرون کرده درم حضرت تبسم فرمود و گفت همه اعتنای
 خود را میباید صحاک بن صفیان که اهل اهل بیت است و سپاکن زمین محمدی بوده است
 و از روی سپای قوم خود بوده و از شیخان ایشان در ظاهر بغایت تیغ الوه بود
 بجهت بخت کردن پیش رسول الله بود صلی الله علیه و آله و سلم وقتی که آنحضرت
 نازل شده بود و در آن محل عایشه صدیقه پیش آنحضرت نشسته بود صحاک گفت
 یا رسول الله جماعت زمان آمد که بحسن و جمال خود برترند ازین زنی که پیش تو نشسته است
 او را بگذار و یکی را بگذر خود را عایشه از او پرسید که آیا زنی تو جمال تر است صحاک
 ابوسفیان گفت لیکن من از او بجا لترم از سوال جواب ایشان حضرت تبسم فرمود

ابن البرد کتاب استیعاب آورده که صحیب روی با وجود فضل و ورع طیبیت و مزاج
 بسیار بود با سنا و صبح از او ببار سیده که گفت رفتم نزد رسول صلی الله علیه و آله
 وقتی که نزول فرموده بود در قبا و پیش آنحضرت فرمای تو خشک نماوه بود نزد یک
 چشم من بر هر مسابلا بود و در بسیار میگرد و من بر هر یک میگردم و خرم خوردن گرفتم
 حضرت فرمود ای صحیب خرم میخوری و حال آنکه چشم تو زور و میبکند گفت یا رسول الله این
 حاجت چشم خود میخورم که در و نمیکند حضرت چنان تبسم فرمودند که دندانهای تو اجد
 آنحضرت بنمود **فصل هشتم** در مزاج صحابه با یکدیگر در غیبت آنحضرت صاحب کشف
 الغم و غیره در شمایل مرتضی علی علیه رضی الله عنه آورده اند که قد مبارک امیرالمؤمنین
 یعنی زوزان و کوتاه بک در کمال اعتدال روزی در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله
 نماز میکرد از یکی از اعیان صحابه که میگفت بلند بود آمد و بر سینه او از بغل حضرت
 امیرالمؤمنین و بر طاقی بلند نما و بجان آنکه کرد دست حضرت امیرالمؤمنین طاقی بخواب
 رسیده پس در ایستون مسجد نماز مشغول شد چون بشنید نشیبت حضرت امیرالمؤمنین
 بر داشت و از من حله او را در زیر ستون گذاشت و سبقت را با بجا نهاد و دست
 مبارک بنیاد و بیزید و نعلین بر داشت و قصد رفتن کرد آن بزرگ صحابه پیغام نماز با او
 دید که او را در زیر ستون بندست آغاز اضطراب نمود و در خواب است کرد که آنحضرت
 امیرالمؤمنین کند و امیرالمؤمنین او میدید و میبیند بدست فرموده که شرط کن که دیگر مثل
 این فعلی کنی و سوگند یاد کرد که دیگر ای ای نعمت حضرت امیرالمؤمنین خلاص گردانید و پیر
 روزی حضرت امیرالمؤمنین را میفرستاد و در بزرگ صحابه که بیک طبع با او بودند بعلین و
 بسیار وی میفرستاد یکی از ایشان بر سپیدین مطایبه حضرت امیرالمؤمنین گفت است پیشی کا انو
 فی نما یعنی متور میمان با چه حردت نون در میان لنا حضرت امیرالمؤمنین جواب او فرمود و لولم
 کن میباید کشته شدن یعنی اگر من در میان شما چشم شما پس با بشید همچنان که اگر کلمه نون
 در میان کلمه شما باشد لکن لا و در خود لکن کتاب استیعاب آورده که نعمان بن عمرو
 انصاری که از قدهای صحابه و از جمله انصار است و از اهل مدینه است مزاج و طایفه ربه

بوده است و از اجتناب نظر بعینه در بین باب مرویست و از آن جمله یکی انیت که با سبط
 بن حرمله عبدی که او نیز با بران اهل مرپست جماعتی بسفر بصره رفته بودند تجارت و
 سوسپط چرخها از کجا رخصا به بودند که مال و زانو و راهل او نگاه میداشت و پیوسته مرد
 سیاه چرزه بود روزی در منزهی فرود آمده بودند بعینان پیش سوسپط آمدند گفت
 که پند من را گفتی طعام ده از آنچه پیش تست گفتی لی اذن صاحب او ندانم بعینان
 گفت من چیزای تو بدم پس نزدیک قنبد رفت که در آن نزدیک بودند و گفت
 من غلامی دارم و بد زبان و بد خواب و او را بجهت همین عیب میفروشم پس از
 دو سوسپط را بدیشان نموده و گفت ای مردمان او غلامی زبان آوردست اگر کوبان
 و حر لاسلم شمان زبهار که او را برین سخن کند اری و اگر نخواهد که اشنت با شما سوا کنم
 ایشان گفتند تو دل جمع و ار که ما او را برین سخن نگذاریم پس چندی شتر خریدند او را بخریدند
 و برپا آوردند تا پیشه خود بریزد و با ایشان آغاز مباحثه کرد و گفت من از آدم و از
 جمله صحابه ام و بعینان با شما ظرافت کرده است و شما بسخس او مغرور شده اند و بدین
 و روایتی است که سوسپط گفت من بسفر غم و یاد و مردی مزاج پیشه است بروید
 خود او و یکدیگر بدیشان جمع کثیر بودند و سخن او باور کردند و نگذاشتند که سخن تمام
 رستی در گذشت کردند و روایتی است که در دستار در گذشت کردند و قبیل خود بودند
 آن بزرگ که محالی بکار و آنجا آمد سوسپط را ندید بر سید که گجاست جمع رفیقان شدند
 نشان پیش آمدند و قصه را باز گفتند و نیز بجهت بود با رفیقان با آن قنبد رفت و آن
 را گفت ای یاران این سوسپط بن حرمله است و از جمله بدبایانست و بعینان بود
 ظرافت کرده شما بر دید و شتر آن خود را بقره کیند پس ویرا از بند آن قوم خلاص
 کرده بکار و آنجا آورد و آن قوم شتر آن خود را گرفته چون آن بزرگ که محالی
 بدیدند بازگشته این قصه را بعرض حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسانیدند
 آن حضرت متنبه شد تا مدت یکسال صحابه آن حکایت با هم باز میگفتند و میخندیدند
 و آنکه دیگری نیست که اعرابی از باو بدید و رسول صلی الله علیه و سلم آمد و ناله خود را

در اثناء مسجد بخوانید و بسجده را بعضی از صحابه بنمایاندا گفتند که اگر این ناله را بگویی و سوا
 از آن قیمت یکم هر آینه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بهار انا با اعرابی خواهد داد و او را
 خشت و خاگرد کرد و آینه بعینان ناله را بگشت درین اثنا اعرابی بیرون آمد و ناله خود را
 گشته و بدعا خواند و یاد کرد و آنقدر اه یا رسول الله حضرت که زیاد شیندا مسجد بیرون
 آمد و ناله اعرابی را گشته دید بر سید که این فعل آن که در وجود آمده و جمعی پیش آمدند که بعینان
 گشت این حرکت کرد حضرت و قاصدی فرستاد که او را بیار و قاصد جز آورد سوسپط
 بنت زبیر بن زبید است که او را بیار و قاصد جز آورد سوسپط یافت که نزدیک مسجد
 با کجا و آدا اشارت بمعانی کردند که در آنجا کجاست بود و بمقتضای علف نامه خود را
 سوسپط قاصد آواز برداشت که یا رسول الله بعینان را منی بینم حضرت با جمعی مسرا
 ضیاع در آمد و آن قاصد را با بخت خود اشارت بآن معانی میکرد و میفرمود تا آن
 علامت را در آورد و کردند بعینان از آنجا بیرون آوردند و پیشانی و رخسار وی از آن علفها
 تازه را بکوبین شده بود حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای بعینان این خبر
 که از تو صادر شده است گفت یا رسول الله صلی الله علیه و سلم و الله که آنکسانی که با تو
 ولایت کرده اند مرا با این فعل فرمودند حضرت قسم کمان رنگ علف را بدست مبارک
 از پیشانی و رخساره او دور کرد و بهای شتر بیدعی اعرابی بداد و از آنجه دیگری نیست
 که محرم بن نوفل زهری بری من بود از اهل مدینه که اسباب اعراب را بیکو میدادند و از
 جمله بزرگان انصار بودند و صد و پانزده سال از عمر او گذشته و در آن عمر نامینا شده
 روزی در مسجد خود تقاضای بول برخواست بعینان بیاد و دست او را گرفت و آن سکه
 بیرون آورد و خسته بگفت ای بنده خدا ای مرا از نظر مردمان بموضع خالی برسان تا
 اراده کنم بعینان او را زهر طرف بگردانند و با خرنز و یک مسجد و نیز نزدیک مردم بنشاندند
 جا فامیت مشغول شو این کینت دوست او که است و بگنجیت محرمه بفرانت گفت
 عورت کرده مشغول شد و مردم از اطراف و جوانب زبان ملامت محرمه گشت و بدو ناله
 اعتراف کردند که چرا نزد یک مسجد در میان مردم کشف عورت میکنی و بار اقد و بول

پیشوی گفت و الله که من آن شخص را که در پیشم گرفته بودم که من از میان مردمان بموضع خا
 رچنان آن بود که با من این نظر داشت که گفتند بغیمان بن عمر انصاری گفتند شتر طکر دم که اگر بر
 نظیر باجم با بن عساکر در دست و ارم او را چنان بزنم که هرگز صبر نمی آید چنان خورد و باشد
 چون این قصه چند روزی گذشت مخم و بغیمان در مسجد بودند که عثمان بن عفان در آمد
 و پیش محراب در نماز ایستاد و آن وقتی بود که او خاکم میزد و بغیمان از جای خود
 برخاست و پیش محراب نماز میگذارد و مخم آمد و گفت ای بدر بزد که را اینک بغیمان
 و در پیش محراب نماز میگذارد و وقت آنست که اگر در شتر خود وفا خواهی کرد پیشتر
 گفت ای زرد من را بوی رچنان که زودلی بر خون و ارم بر بغیمان و دست او گرفته بود
 محراب آورد و خود را نمود و مخم عصای خود بکشید و بهر قوتی که داشت بزود بر فرق عثمان
 چنانکه پیر او بگفت آمد مذکور ای مخم بجای که کردی هر جا که خود بگفتی و بنی زهره و خوشایان
 مخم بعد از خوابی عثمان مسجد جمعی آمدند و گفتند که زمانه بغیمان را چه اگر کنیم و برین نظر
 او را از این رسیده گفتند بگذار در او را که او از اهل مدینه است و برین نظر
 فرموده است که حق پس بجای زلفه اهل مدینه است و از آنجمله دیگری است که
 چون کاره انی مدینه آمدی و با ایشان چسب و طعنه های بیکدیگر بودی چیزی از آن بیستم
 بگرفتی و نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آوردی و گفتی یا رسول الله شاول فرمای که چه است
 حضرت از آن چیزی بخوردی و باقی را بر باران قیامت کردی چون اهل کاهوانی بهار چسب و
 خدا پستی ایشان را نزد حضرت آوردی و گفتی یا رسول الله بها طعام ایشان بدو حضرت
 فرمودی تا تو گفتی که این بود است بغیمان گفتی و الله یا رسول الله که بهار آن ترمین نبود
 و من دو پست میداشتم که آن تمام باشد و توان بخوردی حضرت قسم نمودی و بهار آن
 او فرمودی هم این عهد البر که بغیمان در مسای و احوال روزی چند شرب خمر متبل شده
 بود وقتی او را پست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله آوردند آنحضرت او را تا زین روز و چنان
 نوبت از و این فعل صادر شد و یکی از اصحاب او را لعنت کرد و حضرت بران صحابی
 فرمود و لعن بغیمان منم کرد و گفت اینچنین گوی که او خدا را دو پست میدارد و شتر

در کتاب ریح الابرار آورده که بغیمان مردی بود از اصحاب که مزاج و مطایب بود و غالب
 و همه روزی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله می آمدی و مزاج کردی و حضرت را به چشم آوردی و حضرت
 روی فرموده بود که بغیمان بهشت رود و همچنین خندان **باب دوم** در ذکر بعضی از نکات
 شریفه و حکایات لطیفه ای مخصوصه امین رضوان الله علیه جمیعین و اگر چه از قبیل مزاج
 و طبیعت است اما در غایت لطافت و عذوبت است و این باب مشتمل است بر **فصل اول**
 در فواید حضرت و الدی علیه الرحمه مذکور است که روزی امیر کرم الله وجهه در میان
 اصحاب فرموده که همه عصر خود در حق هیچکسی نیکی کرده ام نه بدی اصحاب گفته یا
 با معنی این سخن نمیدانم شما گفتن این معنی کنید حضرت فرمود هر که در حق خود نیکی کرده
 باشد و هر که در حق کسی بدی میکند سزای آن هم بوی باز میکند و در بس حقیقت در حق خود
 بدی کرده باشد و فرمود این سخن یعنی آن آیه است که حق پس بجای زلفه اهل مدینه است
 بهل شغال و زه خیر ایره و من یحسب شغال ذره شرا ایره هر که عمل کند هم شک مورخه
 یکی را به پند یادش آرد و هر که بکند بوزن غله صغیر بدی سابه پند حکایات آثار و زکی
 و سخن ششم پس چهل امتحان نزد حضرت امیر کرم الله وجهه آمده یکی بر دیگری و عیون
 کرد و گفت این شخص مرا میکوبد که من مباد در محنت شده ام و با این سخن مرا ایستاد
 حکم او خدا و چگونه است حضرت امیر فرمود که او را و آفتاب بهار و بر سپا یا واحد زن
 روزی جو بودی بر سپل تفرض حضرت امیر کرم الله وجهه را گفت هنوز پیغمبر شما را در حق
 بردند که اختلاف در میان شما پیدا شد حضرت امیر فرمود و خلاصه لایحه یعنی خلافت کرد
 پیدا شدن فراق او بود و در دین او با ما بهار شما هنوز از لای نبل خشک نشده بود که پیغمبر
 خود را گفتند اجل لنا الهما که الله یعنی برای ما خدای پدید آمدن چنانکه سینه بر پستان را خدا
 یا نیست آن جو بود از این جواب مستعمل شده و از تفرض بشیمان کشت در کتاب استنباط
 ابن عبدالبر از بن جینش تا بگو کشت کرد و عبد الله بن مسعود است روایت کرده که
 در زمان خلافت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و مرو میمان با هم نشسته که طعام

کشف

باشت خوردن یکی از چشمت خود چ قرض پروان آورد و یکی سه قرض پیش از آنکه مشغول
 شود موی ایشان بر وقت ایشان رسید و او را وصل زد و نه پاد و با هم آن قرضها را خورد
 و بعد از فراغ طعام آن اشاعت درم از کیمه پروان آورد و پیش ایشان نهاد و وقت
 صاحب پنج قرض درم از آن برداشت و سپه درم را پیش صاحب سه قرض نهاد وقت
 قیمت برستی کردم نو که سپه قرض داشتی سپه درم از آن تست و کنج قرض داشتی
 پنج درم از آن تست صاحب سپه قرض گفت ما همه برابر خوردیم قیمت را پست است
 که تو چهار درم برای چهار درم بمن دی نشاقتی در میان ایشان افتاد و آخر بران
 گزار دادند که نزد حضرت امیر و نه تا میان ایشان حکم برستی کند پس هر دو نزد حضرت
 حاضر شدند و ما جاعل عرض کردند حضرت امیر صاحب سپه قرض را گفت برین صیقل زد
 مومین کرده راضی باش که صلح تو را بپست گفت یا ایها الامیر ما نزد تو بپست
 آمده ایم که مرقع ما برسانی حضرت امیر فرمود که اگر مرقع میخواهی ترا که صاحب قرض
 یک درم باید گرفت او بپست گفت یا امیر المومنین این مسئله را پان کن که خاطر نشان
 شود حضرت امیر فرمود اول که گفت با این راضی باش بشرع در پست بود اگر او صاحب
 از مال خود بود که از کسی را در آن سخن نرسید لیکن جو تو مرقع میخواهی اجابت است که از
 که از یک درم پیش بگیرد که چون هشت قرض شما را بر ثمت قیمت کنیم مجموع آن پست
 و چهار ثمت باشد پس شما پیکس پست و چهار ثمت را خورده و که ام نه بجزورت علم
 میکنم همه برابر خورده اید و برین تقدیر هر یک هشت ثمت تناول کرده باشد پس هر که
 صاحب سه قرضی و نه ثمت داشته هشت ثمت را خورده خورده باشد و یک ثمت ترا
 صاحب درهما خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرض است و پانزده ثمت داشته
 هشت ثمت را خورده خورده باشد و هفت ثمت او را صاحب درهما خورده پس چون
 صاحب درهما یک ثمت بخورده پس ترا یک درم باید گرفت چون هفت ثمت او خورده
 او را هفت درم باید گرفت و چون هشت پس هر دو میان قیمت راضی شدند و در
 قیمت کرده بر فشد و در آن بر طغلی و عوی کرده نزد حضرت امیر آمدند و هر یک را سخن آن

بود که آن طفل از منولد شده امیر فرمود که ذوالفقار مرا چارید تا آن طفل را بدو نیم کنیم
 تا هر یکی از این بگیری نزد من کنده کنی ما در حقیقتی بودیم ترسید که مبادا طفل او گشته شود گفت
 یا امیر المومنین من از دعوی خود و نیز از دم و طفل را با این زن را که اشتر خریدم و صاحب
 امیر حکم کرد که طفل از آن تست بردار و بکش و بر هر جاکه خواهی و طفل خود را گرفت و هر دو
 شیر خواره بر نهاد و آنی خرید و قتی که او را درش عاقل بود و دستش بوی نیک پیدا و از سر تا
 و دوان تا زمین پست که راه بود و او را درش بر لبم روی موی میکنند و بستان بوی نمودن
 طفل را و میگرد و مردم بسیار جمع آمده بودند و نمیدانستند که چه چاره کنند تا که حضرت امیر
 به آنجا رسید و آن مشغول شد و احتضاب آن زن دید فرمود تا طفل را عمو او و بر بام
 و در برابر او برداشته او بناسب جنسیت آن طفل میل کرده و آن آمد تا آنجا که دست او
 بوی رسید و بر او در بود و آن بام فرود و بر او پست و پای امیر را علی الصلوة و السلام
 بگوید فصل دوم در ذکر بعضی از نکات لطیفه امام حسن رضی الله عنه صاحب کشف الغم
 گوید امام فرموده هر که عقل ندارد ادب ندارد و عروت ندارد و دنیا ندارد و دین ندارد و هر که
 امام را کند و در تو بگری مشا هر یک یکم کند غلط دیده اید آن بگریست ملک غریت است که
 حق سبحانه و تعالی که است کرده بندگان خود را بس این آیت خود که و اصلا العزلة و الارسولة
 للمومنین و این یکی را کند که در تو بگری یا چه بگر ما از گبرای اوست با و بگر اگر در پست
 مردم او پست که در من دمید این شیرین گوید امام زنی نجاست و صد کثیر که آرا پسته
 بخله های که نماید برای او فریب تا و پر دپست هر کزنی که هزار درم امام فرموده که نه درم خالی
 متا بتر بخلدوم از حاسد یعنی بظلمت و مظلوم میس نماید و میاطن ظالمست ز غمخیزی در کتاب
 ریح الابرار آورده که یکی از فتاوی عرب همان امام شد از طعام گفت برای من شش تری آید
 حضرت امام فرمود که که ام شربت میزای گفت کن شربت که چون نیاخت باشد عزیزترین
 همه شربت بود چون با فیه شود خوش ترین همه شربتها بود و امام خاد ما را گفت آتش در هیت
 حاضران بر حضرت فم آفرین گفتند شید عونی که از فتاوی زمان خود بوده در کتاب جامع
 آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی از اشراف عرب هفت شده و غلام امام عوان

در کتاب است

در کتاب است

در آورده و چون نزد یک رسپا نینتون از دستش خطاشد و کاپها آیش کرم بسیار ریختن تا
 اشی از ان بجای ماسای امام رسپید و آثار غضب در شتر و میاگر کشن ظاهر شده نزد یک بود که غلام
 از ترس و خجالت پیوش کرد و بعد از ان حالت این آیت بر زبان رانده و گفت و اهل کلین
 العیظ امام گفت که خشم فرو خوردم غلام گفت و العاقبتین عرف الله سامان فرمود و عفو کندگان
 از مردمان منظور اند غلام گفت و العیظ الحسین امام فرمود از مال خود ست از او کردم و با
 و بنابر تقاضای خود سپاسی اشراف عرب از ان معامله متخیر شدند و ازین
 گفته شد **فصل پنجم** در ذکر بعضی از کلمات شریفه امام حسین رضی الله تعالی عنه صاحب کشف
 القم از ان روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از کنیزگان که
 بنام است صاحب جمال بود شامی ریجان پیش او آورد و تخمینی دشمنی گفت امام فرمود و
 ترا از او کردم کنیزک زمین خدمت برسیبید و با شفاط هر چند تمام تبر برون رفت من گفتم با این
 رسول الله یک شاخ ریجان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین سجده از او کنی فرمود ای ایسر
 این او هست که حق سبحانه و تعالی با او نمونست درین آیه که اذ ان هیثم تخیر فیو ایاه حیون
 کسی بخندی که ید شما را سما او را بهتر ازین تخمینی گوید و تخمینی که من در جواب این جاریه که می گوید بهتر
 از تخمینی او باشد جز از او کردن او هیچ نیست روزی امام حسن بر او نامه نوشت که
 شنیده ام که در انعام شرف الامم یعنی امام حسین در جواب نوشت است اعلم منی ان
 المال اوقی الغرض یعنی تو از من دانائی با آنکه بهترین مال است که کنایه در عرض را
 صاحب کشف القم گوید نظر کن درین جواب که چگونه امام حسین غایتا جواب کرد نوشت امام
 حسن گفت اعلم منی و ذی میان امام حسن و امام حسین علال خاطر و واقع شده بود امام
 محمد خلیفه رضی الله عنه در صد و رفع ان علال شده نزد امام حسین آمد و گفت شما را در
 خود و تربیت نیز تا پیش امام حسن فرمود که من از جد بزرگوار خود شنیده ام که چون تن
 میان خود تقاری و روز ندیس با هم شمشکی کنند و در آشتی سبقت گیر و پیش کسی که اول
 او پیشست و رأید و مراد هم می آید که از برادر بزرگتر پیشتر قدم در بهشت نه امام محمد نزد امام
 حسین رفت و حدیث امام حسین با وی که گفت امام حسن فرمود که راست گفته است برادر حسین

بسیار خجالت و با اتفاق امام محمد نزد امام آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و آن خبر بر ترقع شده **فصل**
چهارم در اثبات و الاخر فیظطه و سخن بیجاها اصفاست یعنی دنیا خواستنی پداری و آخرت
 بی دار نیست پنجاب و مادر میان هر دو و چون خواهی بریشان و هم امام فرموده نقد الا حیه غرقه
 که درین دو پستان خرقیت یعنی اگر کسی در وطن خود دو پستان بنا رود چون عزیزان در
 حشمت است و اگر در غرضی دو پستان وارد غم عزت بر دلا او کار کند در کشف الله که یکدیگر
 که ای از امام سوال کردی گفتی رحبا بمن یعمل زادی لی الاخره مر جبا کسی که بر میدارد و از او مراد
 میبرد بر آه آخرت کدای را خرابه از ان استین نه افتاده بود و کشته داد و میگردست امام
 آرد و بدو گفت و الله که تمام دنیا در زنده او چیده بودی و کم شدی کدای چندین گریستن
 کردی روزی عدلی مسجد رسول صلی الله علیه و سلم درآمد و در کعبه نماز عبادت بقیل
 کردار و در هیچ رکعتی رعایت تقدیل نکرد و در قرارت ترشیل بجاینا و در امام در ویشکیست
 بعد از اسلام دست بر عار و داشت و گفت خدا یا ملا علی در جات بهشت روزی کن و یک
 تضرر زین و چهار حجره زین برده امام گفت ای عرب مری خیر آوردی و کفاحی بزرگ طرح کردی
 پیش امام گفتند نافع بن خبیر در معاصیه گفته است که بیگانه علم و بیظفه العلم یعنی ناموس کنیز
 او را علم و سخن می آرد او را علم فرمود که دروغ گفته است نافع تکبیر که با کسر و بیظفه البطر
 یعنی خاموش میگرداند او را بید شدن که راه سخن بر لبه میشود و بیمن بی آرد او را پسر
 کشتنی و بریشان کسی روزی تیرید بید بعینه الله بسبیل تعریفش امام را گفت شنیده ام که عبد
 المطلب و بر شش عباس و بر شش عبد الله در آخر عمر با پنا شده تبس گفت ای سجاده جنت
 بنی اشتم را در آخر عمر بروشیده میشود و فرمود و همچنان که شمارا که بنی امیر اید و بصیرت پوشیده
 میکند و در بار تعرض خود متفعل شد چون اهل اسلام با ملک بخت شد و ختر نیز بدید و در
 یار را که شکر یار با نون نام داشت با سیری در مدینه آرد و فرمود که بفرزنده حضرت
 امیرالمومنین علی کرم الله وجهه که داشت فرمود که هیچ ملوک و اولاد ایشان روان نیست پس
 او را با امام حسین عقد فرمود و روزی ولید با امام زین العابدین علی گفت اگر خیال خلافت
 در پیواری توفی کن کن که تو لا یتقی منصب نیستی امام فرمود که پسر من خود ازین خیال خالیست

اما تو ایضا میگوید که من لایق این منصب نیستم و ولید گفت از آنجا که تو کبریا را در پیش خود
 شریک یا شریک است که در این با سیری آورده اند امام فرمود پس عیال سرا بر ایدیم علیه السلام
 پیغامبر و پیغمبر زاده بود و او را با چهره کزین کی بود و مثل شده بود و طاعت الاینها محمد مصطفی علیه
 علیه و سلم و از نسل اسماعیل بود و ولید از آن جواب بختیر شد و از آن لغزش منفعی گشت
فصل پنجم در ذکر بعضی از فواید انعامی امام محمد رضی الله عنه در کتاب صفة الصفوة
 ابن خزی از جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام فرموده پیشش من اطلاع الله بکلیت که زمان
 خدا بود و از سفیاء توری نقل کرده که گفت از منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام باقر شنیدم
 که گفت غنا و عزت سیر میکند در قلوب مومنان برین بلی پس ندکه درو و کل باشد ایضا
 وطن گیرند کشف التمه از کتاب نشر ادر نقل کرده که از امام سوال کردند که روزی
 فرض شد فرمود تا آنکه آن محنت کرسی کشند و با کرسی آن رحم کنند در کتب معتبره آورده
 که امام فرمود که والد بزرگوار من مراد صیت فرمود که با چرخ طیار صحبت مدار اولی با علی بن
 که برای لغز و کفر از لغز ترا فرو کردار و گفته که از لغز چه باشد گفت آنکس لغز کند و آن نیز بود
 نزد و دویم خلیل که چرخ شوی و ترا کار افتد از تو نگاره کند سیوم کلاب که او حکم سرب ارد
 و بر فزوق و غنایش او اعتماد نیست چه احمق که چون خواب بتوقع رسا نه ضرر بتولاق شود
 چشم قاطع رحم که در کلام الهی چند قطع رحم را معون یافت امام زوز می اصحاب را گفت ای ایها
 که یکی از ستمها و پست در آستین یاری کند و آن قدر تر که او را بر کار پست از آستین او برود
 آرد کشف فی یا ایمن رسول الله فرمود پس بچگونه امام از شما و پستی را نمیشاید از کلمات قدسیه
 ایست صلاح الیایم بیچ الکلام التوب لیهان و سیهان سخنان داشت انبیا
 که بیان و کما می مروان مجروح میشود و روزی منصور خلیفه با امام نشسته بود و چون خواب
 ایستاده منصوران امام بر سید که چند سالیست که والد شما و فات یافت گفت فلان
 رحمة الله و فلان ماه رحمة الله و فلان روز رحمة الله و فلان وقت رحمة الله و رحمة الله
 از برای خوش آمد منصور گفت چند پیش خلیفه و الله را که صد گوی امام در جواب او گفت
 ستر برین لغزش ماست بکنم زیرا که تو جلاد است پر در دنیا فتنه و قدر بدید نمیدانی چه بدست

رحم بر تیر از آن جواب بختیر شد که از آن مجلس بیرون رفت و منصور چندان بخندید که بر پشت
 بار افتاد و بران جواب امام را آفرین گفت و ده هزار درم صلوة آن جواب بخندام امام داد
 امام در جس منصور بود و چیزی کم تناول میکرد روزی از سارصلحان که دو سپند را را بپشت
 بود و قرص جوین از او چه حلال خود ساخته نزد امام برده و او را پیش آنحضرت گذاشته و
 بر پشت زندان بان نهاد و پیش امام فرستاد و زندانیان امام را گفت فلان صالک که
 از دوستان شماست این دو قرص برسم هر چه فرستاده است و سپو کند میخورد که از او خبر
 حلاست و التماس دارم که امام از آن تناول کند امام قبول فرمود و پیش او باز فرستاد
 و گفت او را بگوید که من میدانم که طعام تو حلال است اما چون طبق حرام پیش ما فرستاد یعنی
 از دوستان زندانیان خوردن آن ما را روایت **فصل ششم** در ذکر بعضی از نکات لطیفه
 امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه از امام سوال کردند که بر هستی حق تعالی چه دلیل دار
 گفت دلیل هستی او هستی منست از دو حال بیرون نیست یا من خود را هست کرده ام
 وقتی که نیست بوده ام و این نیز محالست چه تحصیل حاصل ممکن نیست و یا من خود را هست
 کرده ام وقتی که نیست بوده ام و این نیز محالست زیرا که از نیست نیست کردن ممکن
 نیست بر محالست پس نزد امام آمدند که یکی از معطله بود و یکی از مشبهه و یکی از
 مومنین امام از معطله پرسید که توجه برستی گفت خدای را که هیچ صفت ندارد از مشبهه
 پرسید که توجه برستی گفت خدای را که صفات محسوسه دارد از مومن پرسید که توجه برستی
 گفت خدای را که صفات کمال دارد که بشر بعقل و حین ادراک آن نتواند را کشف
 کرد حضرت امام معطله را گفت تو عدم می برستی و مشبهه را گفت تو صتم می برستی
 و مومن را گفت تو خدای عالم را می برستی در کتاب صفة الصفوة آورده که شخصی از
 پیش امام گذشت در حالی که امام با اصحاب طعام میخورد و پیغام کرد امام او را صلاکی
 طعام خوردن زد و حاضران گفتند یا امام سنت آنست که او اول سلام کند پس شما او را
 صلا ز بند چون او سلام کرد و چرا او را صلا بیدزد امام گفت بذا فقه جمعی آورده که امام
 در تعلیم و زیارت فرمود که کنارست عمل سلطان با حیا نیست با خوان ممداران کتابت

که از امام سوال کردند که جهت چیست که در سال قحط جمع بر آید می شود و هر چند که چیزی میوزند خرسندی نمی یابند گفت اومیان از خاک آلوده شده اند و فرزند ز زمین اند چون در زمین قحط افتد آن قحط در نهاد ایشان سرایت کند همه اجزای زمین از حد مران کما بست که از امام سوال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هم امام فرموده که سعی میکنم در بر آوردن حاجت و شمن وقتی که بطلب حاجت روی بمن آرد زیرا که تیرپس از آنکه چون ویران و کتم از زمین پستخنی کرد و خود را که اگر خدای تعالی چیزی تو آید باشد بمورد جوار با بال نه به بینی بال و بال او پست که او را از وطن آواره میسازد و در جماعتی اندازد و صاحب کشف الغم از شیخ کمال الدین ابن طاهر نقل کرده که احمد بن عمر بن مقدم رازی گفته است که روزی کسی بر روی منصور عقیقه بخشید او را بر اندازد آنجا که طایف صفت او پست باز آمد و بازش بر اندازد آورد و همین چند بار این صورت واقع شد منصور بنگام شد و غضب بر دست توئی گشت درین محل امام برود آمد گفت یا ابا عبد الله حکمت و آفرینش کس چیست گفت تا خوار و ذلیل شو ندانم و بی عیاران و متکبران ممد کشف الغم از تذکره ابن حمدون نقل کرده که منصور عقیقه با امام نوشت که تصحبنا لتصحبنا یعنی صحبت خواهی داشت بما از برای آنکه بیعت کنی با امام جواب او نوشت من را اوالد دنیا بیعتک و من اراد اللاحقة لایصحی که برگزید و بنا بر این نصیحت کند و هر که آخرت خواهد با تو صحبت نما و منصور که آن جواب را دید دانست که ابو عبد الله میزان عمل بدست ما و او تا مردم را بران میبزدان نیست که کسیت طلب دنیا و کسیت طالب عقبی در کشف الغم از کتاب شیخ عقیقه نقل کرده که امام فرموده هر که نیت چیزی کرد و قادر شتابان و نه هر که قادر شد تو نسبت عمل بیاخت و هر که توفیق عمل بیاخت بمقتدر رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق و بلوغ بمقتضی یافت کمال سعادت و اصل کشت **شعر** نه بر صدف که فرود بر قطره باران درون سپینه او کشت جای در دانه صدف بیاورد و باران و بجز چندین پیال هنوز نیشست مقرر که بشود یا نه ابو سفیان گوید که امام جعفر علیه السلام فرموده که حضرت امیر المؤمنین علیه

علیه السلام

علیه السلام شهید شد وقتی که چناه و هشت ساله بود و امام حسین بن علی شهید شد وقتی که چناه و هشت ساله بود و امام حسن علی و وفات یافت وقتی که چناه و هشت ساله بود و پدرم محمد بن علی و وفات یافت وقتی که چناه و هشت ساله بود و من که جعفر بن محمد و وفات خواهم یافت وقتی که چناه و هشت ساله باشم سفیان گوید همیشه سخن حضرت پیاد من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه کردم چنان بود که فرموده بود **فصل هفتم** در ذکر کرشمه از انقاس مرتبیر که که امام موسی کاظم رضی الله عنهما در کشف الغم آورده که ابو جعفر گوئی از پیش حضرت امام جعفر بیرون آمد امام مرتبیر خود سالن بود پیش او باز آمد گفت ای پسران تو سالی دارم فرمود که پسر پسر هر چه میخواهی گفت پند در کفانه بنده اغنیار و در ویالی امام اعظم فرموده از سپه حال بیرون نیست یا کفانه بنده از بد خدایت از نفس او برین تقدیر نشاید که بنده را عذاب کند چیزی که نه بکس او بوده باشد یا کفانه از نزد خدا و از نفس نبرد است بشارت و بر شیخ از مشکبک قوی که بر شکر تکمیل ضعیف ظلم کند یا کفانه بنده از نفس نبرد است ای مشارکت حق نمیشی اگر خواهی خواهد او را عذاب کند بکفانه او او اگر خدای خواهد عفو نما بر فضل خود او بینه از جواب امام متعجب شد و بوسه زد بر رخ او نهاد و بگذشت هم در کشف الغم شیخ مفید نقل کرده که بارون رشید در کتب و تفسیری بزرگ در پیش وی تشبیه بود امام سوال کرد که ایار و است محرم را که در آن فقیه بر سبیل امتحان از امام سوال کرده که ایار و است محرم را که سما بیان بر محل خود بنده امام گفت روایت که یا خبیرا خود این که گفت ایار و است که در زبرد سپه تا نماز سالیان و کیران یا خبیرا خود راه رود فرمود که بل و راست فقیه بختد بر امام گفت چرا ایچ آمد ترا از دست رسول الله صلی الله علیه و آله و تو استخرا کردی است ای حضرت پس امام از پرسید که چه کوی درین حدیث که رسول الله علیه و آله و تو استخرا کردی و قتی که محرم میبود سایه با آنها از خود جدا میکرد و بدین خود کشف می ساخت گفت حدیث صحیح است یا ز پرسید که چه میگوئی در آن حدیث که رسول صلی الله علیه و آله و تو استخرا کردی در زبرد سایه با آنها را هر وقت گفت بلی این حدیث نیز صحیح فرمود که ای فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس توان کرد و هر که برای خود احکام الهی

کاظم

پس

حوض کند از راه است دور افتد و عبارت امام این بود که من امام خجل و منضعل شدم
 ریاض القدس که مشتمل است بر هزار حکایات آورده که روزی امام چهارم شد هود علی بن ابی طالب
 آوردند تا معالجه کند امام گفت بکنه بکش که مراد و سپیدت بوی کسورت کنم من
 روی از او کرد و اندر پرو پست راست روی بقیه کرده این دو پست خوانند که
 است امرضتی و انت طیبی . ففضل بن عمره یا عینی . واسقنی من شراب او که کاسا
 ثم زونی حاوده التقربی . معنی این دو پست اول آنست که تو ای بار خدا یا بیمار
 ساختی مراد توئی طیبیت من پس فضل یک نظری ای دو پست من و معنی بیستیم
 اینست که به بیماری بر من شراب از دوستی خود کاسه بعد از آن زیاده کن در باطن
 من شیرینی نزدیک کرد این مرا بجزرت خود هنوز امام این پست را تمام نکرده
 بود که اثر حکمت ظاهر شد و فی الفور مرض بکلی زایل گشت و طیب چو دیگران پی
 کز نیست و بعد از مشاوه احتمال گفت یا امام اول کان من آن بود که تو بیماری و
 طیب اکنون محقق گشت که طیب توئی و من بیمار علاج من کن امام اسلام بر عرض
 کرد و او مسلمان شد روزی امام کاظم شنید که کسی از خدای هرک میخواست گفت ای
 مردمان تو و خدای قربتی و محبتی تمام هست که از اشتیاق او مرگ میطلبی گفت فی زمو
 فانت اذا تمسني بلاک الابد بس تو بچسب همت آرزو کنی ملاکت جاودانی را روزی
 با رون رشید یا امام گفت قدک را محو و کن تا بتو یاد گذارم که میدانم که در آن امر بزل
 پست خلم رفته است و مرا یقین شده که آن فریه حق بنی فاطمه است امام گفت اگر خود
 کم چنانکه حق او پست دائم که ترا دل باز ند که بمن باز گذاری با رون سوگند خود کرد که
 گذارم فرمود که حد اول آن عدلت رکن با رون ازین سخن بگشت گفت و دیگر امام فرمود
 حد ثانی هم قدرست رکن با رون زرد شد گفت و دیگر امام فرمود که حد ثالث وقتبیر
 مغربست رکن با رون از زردی بسرخی گشت از غایت غضب گفت و دیگر امام فرمود
 که حد رابع در باری از میند رکن با رون سرخی سپیاهی گشت از بس که تیره و غلیظ شد
 مرقی مدید سپر و پیش انداخت بعد از آن سر بر آورد و گفت ای کاظم تو حد و دو حاکم را نام

صحت

بودی ایسی آنچه از مالک غضب و ظلم کرده اند امام فرمود ای با رون من ترا کتم باین
 حد و در بعضی نخواستی شد تو از من نشیندی بعد از این قصه با رون با امام دل بر کرد
 و بقصد قتل او میان بر نسبت و بخی بن خالد بر یکی از با رون این داعیه دید یافت و بخش
 او بجایست امام بر جا پست و بعد از چندگاه امام را دانه گرفت و پست مبارک بر آید و فرود
 که این نشانه و وفات امید اهل است است و در آن نزد یک وفات یافت و گویند
 بر اثر با رون شهید شد و با رون بخی را از جهت جا پست امام بقتل رسانید **فصل**
ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه امام علی رضارضی الله عنه در کشف الغم از امام
 بن عباس نقل کرده که گفت در آن مجلس بودم که شخصی از امام سوال کرد که ای خدای تعالی
 نیکانرا تکفیت مالا یطاق کند گفت هو اعدل من ذلک و عادل تر پست ازین که تو کان
 برده گفت ای نیکان فاوره پشتم بر هر چه اداوه کنند گفت هم اجر من دلگ گفت ایشان
 عاجز ترند ازین خیال کرده هم در کشف الغم آورده که حسین بن خالد گفت که مروی بر امام
 در آمد گفت یا امام چه دلیل داری بر قدم حق و عدوت خلق فرمود که تو بنویستی
 شدی و تو میدانی که بنزد غنفس خود درینا فریه و میدانی که مثل بکشی نفس ترا تا زنده پس
 دانستی که تو خدائی و آنکه که ترا آفریده قدیم امام با پستما خود حدیثی آورد که یادگیر از خواب
 پرست ساختند اول صفاروی یعنی جنبی کردن وی در خلوتها چو هر که بگفت
 نشان را غان ندیده است دوم کوری یعنی هرگز شب زخیره ننمید برای روز آئینه
 چون با باد شود و طلب بر روزی بر او کند پیروم خود می یعنی خون از او ورگسی ساقچه
 خذر کند و فرزند مایه مبادا از و صخره یاد در کشف الغم آورده که از امام بر پرسید مذکور کرد
 تو امام جعفر فرموده است لا خیر ولا تقویض بل امر بین الامرین نیست و تقویض نیست
 یعنی کدام ازین دو و ذهاب صحیح نیست و هر دو باطل است بلکه ذهاب حق است
 و ایر میان جبر و تقویض پس کشفشای امام آن امری که میان جبر و تقویض که است امام
 فرمود جبر کفر است زیرا که جبر آنست که کو هیچ همه اختیار را در او مر بینها آنست
 که آنچه خدای تعالی امر کرده قیام نمایند و آنچه نخواستی کرده باز ایستند از امام سوال کردند

که جهت چیت مستکفان روی خوب و سپیما یکنو دارند فرمود که با پیر و دو کار خود مخلو
 صحبت میدارند پس میبوشند و در ایشان کسوفی از نور خود روزی مامون همپا شده و در آن
 چماری عهد کرد که اگر شقایق بشد مال کثیر صدقه و در چون شقایق وقت خوابت که بعد
 وفا کند همه علماء و فقها را حاضر سیاحت و گفت من عهد کرده ام که مال کثیر صدقه هم اکنون
 شما بگویم که مال کثیر چه مقدار است تا من صدقه دهم و از عهد عهد بیرون ایم هر کس آن
 سخن گفت یکی ده هزار دینار و یکی صد هزار درم پیش آنکه گفتند خاطر ما مومنان از سخن
 که امام آرام بنا وقت آخر التماس نمود از حضرت امام که قدم رنجی فرمایند و این عقد و کلام
 حل نماید امام بان مجلس آمد و علماء اذاقوا ل خود عرض کردند و هیچ سخن در وجه قبول نیاید
 گذشت پس شما بفرمایید امام فرمود که ای مامون هشتاد و پند و دینار زر بر فقر اقامت کن
 تا از عهد عهد خود بیرون آید و با شتی علماء یکبار را از برداشتند که حضرت امام برین
 کلام دلیل اقامت کنند تا موجب مرید الطمینن شود امام فرمود که حضرت حق تعالی
 در کلام مجید خود و بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اصحاب کرام او را رضی الله عنهم قضا
 کرده و فرموده و لقد لقمکم الله موطن کثیره یعنی تحقیق که یاری کرد و رضای تعالی شمارا
 در موطنهای بسیار و آن موطن کثیره که حق تعالی فرموده هشتاد و پند موطن از غنا است
 و پند با جنایچه در تواریخ و میر مقرر شده مامون را اول قرار گرفت و علماء مسلم داشتند و آنرا
 کردند **فصل نهم** در ذکر بعضی از عبارات لطیفه امام محمد تقی رضی الله عنه امام فرموده که
 مال دنیا جمع نشود و الا به پنج خصلت اول نخل شد بر دووم اهل طویل پیوم حرم غایب است
 قطع رجم پنج اشیا و دنیا بر آخرت امام در نصیحت اصحاب فرموده که چون شمارای
 پر پیوسته که از خدای میترسید یا از غموشان بشید و جواب گویند زیرا که اگر گویند میریزیم
 که که فرمایید و اگر گویند میریزیم که زب با شید زیرا که معامله شمار خلاف معامله است
 کار است و در کشت العز از کتاب حافظ عبدالعزیز بن اختر جناب زب نقل کرده که امام فرمود
 چار چیز است که در مرد پست بر عمل است و غنی و علم و توفیق محمد ران کتاب است
 که امام گفت هر که بخدا پستغنی شود از خلق محتاج او شوند و فرموده هر که تقوی در روز قیامت

الی اختیار او را و پست گیرند و فرموده که جمال آدمی در زبان او پست و کمال او در عقل او
 فرموده که طابع در وثاق دلست و فرموده که و اما ایات عزبا اند در میان نادانان و فرموده
 که صبر بصیبت شمانت کنده است صاحب کشت العز گوید سید علی امام را گفت مرا عطا
 کن چیزی بقدر نعمت و مروت خود امام فرمود و معذور دار که دست برین آن ندارم
 گفت مرا عطا کن چیزی بحسب قدر و قیمت من فلان را گفت تا دو نیست متقال ز
 پنج بوی داد صاحب کشت العز از تذکره ابن معدون نقل کرده که امام فرموده **الفصل**
 الی الله بالقلوب الی الله من الغاب الخواجه بالاعمال یعنی روزی آوردن بخدای بدعا
 تمام متروک تر پست از آنکه در در محنت و تعب جو ارج را با اعمال یعنی اصل کار تو بخیر
 پروردگار و در عمل تو فریاد است تن بخیر و در حکم جسدی روح وار **فصل دهم** در ذکر بعضی
 از اشارات شریفه امام علی نقی رضی الله عنه در کشت العز از علی بن محمد نقی نقل کرده که
 امام گفت اسم اعظم هفتاد و سه حرف است و از آن جمله یکی نزد آصف بن برخیا بود که برکت
 آن سخت بجهنم بلقیس را یک طرفه العین از چند ماه راه پیش پلیمان حاضر کرد و از آنم
 اعظم هفتاد و دو حرف نزد ما پست و یک حرف در خزانه غیب است که هیچ ملک مغرب و
 مرسل بران اطلاع ندارد و بعضی از تواریخ آورده که روزی امام مجلس متوکل در آمده بیدگ
 وی نشست متوکل در دستار امام نشست و پست تا فرود که بغایت تماشای نفیس است
 از سر ترض گفت ای دهای این دستار بختخنده فرموده آنس که برای من آورده یا پند
 درم خزیده است متوکل گفت همچی نیست که شنیده امام فرمود من بیاض درم نقره
 و پستاری گرفته ام برای شریف ترین اعضا خود و تو هزار دینار در سرخ کنیز کنی فرمود
 برای خنوس ترین اعضا خود و انصاف به که اپرافت در کدام پست متوکل بغایت خجل
 و منفعل شد و گفت انصاف آنست که ما را در ترض به نبی هاشم هیچ حرف نیست و فرمود
 تا صد هزار درم از خزینه صدرا این جواب آوردند و جمله امام تسلیم کردند روزی متوکل
 دخی بزرگ بر آورده بود بر عسوی که خطری عظیم داشت و سرشکیر و از غایت درو شد
 منتظر بود و هیچ علاج به نمی شد و از درو خلاص نمیشد با امام را دست تمام داشت

کسی بود امام فرستاد و از روی نیاز مهدی استتلاج طلب کرد امام فرمود که روش کوفه سفید
 و کلاب را با هم بیا میرند و بران دل بنید تا در وساکت شود و هر یکش با این سخن بتوکل
 عرض کردند و وقتی که اطما حاضر بود و مذبران معالجه شدند و آن دو را از پسندیدند این
 بیا در متوکل رسید اطباران پشواو فاختش گفت و خود سپا بدو ایستاد از پیش متوکل
 بزر و عتف تمام اخراج کرد بدست خود آن مرتضی سباحت و بر دل متوکل نهاد فی العود
 در روز و شپست و اثر صحت ممدان زمان ظاهر شد و فی الحال پید دل کشاید و مواد فاسد
 دفع شد متوکل ممدان روزی هزاره منتقال از سرخ مشکو که در همبانی کرده و هر فاصه
 بران نهاده بطریق نذر برای امام فرستاد و در ان ایام جمعی از اهل حسد بر متوکل
 رسا شدند که امام داعیه خلافت وار و هر زری که شما بطریق ندر پوی میسر و ممدان
 میسر بود تمام شیعیان پران وی بود پست وی پست کرده اند و ممدان خروج خواهد کرد
 و فتنه عظیم قائم خواهد ساخت متوکل بد بردوشی سعید حاجب را گفت نرو با بی خبر
 راه با من نمیشد با دی در آبی و به بین که در جبهه کربلا و فاشهای او و خلوتخانه خاص
 آواز اسلحه و آلات سلطنت آنچه پناهی پیش من آر سعید با چند خادم زد با بی کوفته پنا
 و بر دیوار خانه امام نهاده از راه با م با چند کرمبیا ن پرای امام فرمود آمد و اتفاق آن شد
 بغایت تاریک بود سعید نمیدانست که در کدام خانه در آید و چگونه تصرف حال خود نماید
 ناکاه امام از درون خلوتخانه خود او را داد که ای سعید حاجب همان جایی باش تا
 برای تو چرافی فرستادم سعید متعجب شد که امام از کجا دانست که من آمده ام بعد از سپاه خاتم
 آمد و چراغی افروخته و یک دستنه کلید آورد و گفت امام فرموده که تمام خانه ما را بکن
 کن هر چه پناهی از جنس اسلحه و آلات حرب بگیر و بعد از ان نرو با ای پس خادم یک خانه را
 در کتشد و سعید با آنجا در آمد و هیچ چیز از آنچه میبست نیافت پس نزد امام آمد و چون متوکل
 او قدم نهاد و دید که حیرت انگیزه و مصلحتی بر روی آن کشیده و امام روی بشکفته
 و بر کتار مصلحتشیرست در عکلاف نهاده و همبیا ن ده هزار دینار متوکل هم میراد
 در کوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرموده که از اسباب سلطنت درین خلوتخانه با بجز این

و چند شیاقی این هر دو را بر دار و بر تا حقیقت حال سپاهیان و چسودان بر کتشی متوکل سفید
 آن شمشیر و همبیا نرا گرفت پیش متوکل آمد و قصه مشرچ بان گفت و چون متوکل همبیا نرا
 هر خود دید بغایت خجل و منفعل گشت و از کرده پشواو منتقال خود بشیمان شد و چند سیرا
 از ان سپاهیان بسیارست رسایند و هزاره منتقال دیگر ز خالص در همبیا ن دیگر کرد و هر دو
 همبیا نرا بخدمت امام فرستاد و عذر بسیار خواست **فصل نهم** در ذکر بعضی از فواید
 شکر که امام حسن عسکری رضی الله تعالی عنده بن قریع گوید که در خاطر مافشا که ایام ایراد
 اختتام می افتد یا بی خواستیم که از امام سوال کنم آدم و چون چشم بروی افشا و هفت
 گرفت و شرم داشتم که انرا از او بپرسم امام روی در من کرد و گفت جواب از سوال تو
 این است است که ان عبادی ایس که تک عظیم سلطان یعنی بدرستی که بر بنده ان مخلص
 من نیست ترا ای دوست جان برایشان قوتی و استیلاهی در اعجاز او اختلال پس فرمود
 که اختتام از طهمای شیطان است و شیطان را بر سعید اخصا صی دست نیست بعد با ششم
 گوید که از امام شنیدم که فضل کلام حق بر کلام خلق چون فضل کلام حق بر کلام است خلق
 فضل کلام ما بر سایر کلام مردمان چون فضل است برایشان امام فرمود که فضل ما بهتر
 از غنا یا دیگران و قتل یا بهتر از حیات یا دیگران روزی از امام در رای میکشید
 دشمنی بغایت قبیح الوجود بر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض گفت اگر تو
 اامت صادق مرا سخن کردن امام فرمود که تو گفت یک کجای نصف العمل موعود
 یعنی اگر محبت برین کانه بر آینه نصف عمل کرده شده است یعنی تو خود بجنب معنی رخ
 شده و آن نصف محبت که کرده شده و همچنین صورت مانده که نصف دیگر است ان
 مرکز ان تعرض خود و ان جواب امام خجل شد و بانفعال تمام از پیش امام رفت **فصل دهم**
از در ذکر بعضی از علامات محمد مهدی رضی الله تعالی عنده و چون از ان حضرت
 سخنی متقول لاجرم بزرگ بعضی از علامات انحضرت و امامت که در زمان او
 نبهوا آید شرح افشا و چون علامات آفاقی بسیار در ان شمار است و تفصیل ان
 این مقام نیست ترک و او آنچه درین فضل ایرادی باید جمل علامت است علامت اول

اختصاصی

اینست که در چین ولادت وی نوزی ظاهر شده که تمام نماز و روشن گشت و آن نوزی
 آفاق منتشر شد و بمشرق و مغرب رسید و چون امام متولد شد هر دو کت و پست برین
 نهاد و سپهر بطرف آسمان بالا کرد و بزبان فصیح کلمه شهادت در سجده افتاد و پیشانی
 بر زمین نهاد و چیزی نمی گفت که کس ندانست و روی بر روی او نهاد و زبان در دهان
 کرد و بعد از آن که سخن گوی او بر زبان فصیح این آیه خواند که ان الذین استضعفوا فی
 الارض تلجم الوارثون یعنی ما خوار پسیم آنکه منت تمام بران کسان که زبون گرفتار شده
 بودند و چهاره گشته در زمین و سازیم ایشانرا امپشوا یا این در امر دین و کرد این آیه را
 و بر ثامن علم یقین چهارم همدین علیه که دید که چون امام متولد شده دیدم که مرغان نیز مار
 زد که فتنه امام حسین یکی از آن مرغان با سخن آند و گفت خذه و اخط حتی باذن الله فیه
 فان الله بالغ امره پس آن مرغ و یا پاپیر مرغان غایب شد من گفتم ای
 امام این چه مرغ بود که وزن نه مرا بر بود گفت جبرئیل بود و یا ملائکه رحمت بعد از زانی پیام
 که وزن نه را آوردند و در کنار امام نهادند شبیه و پاک پاکیزه پنجم چون امام متولد شد
 خنده کرده آمد و پاک و مطهر که با وی هیچ آلودگی نبود ششم چون امام متولد شد بر سر فراخ
 یمن او نوشتند بود که فل جابر الحق و ذوق الباطل ان الباطل کان ذوقا یعنی آند
 اسلام و نا چیز شده کفر و شرک باورشستی که باطل پست نیست شده و مضحک گشته و هفتم
 شیخ محمد الدین بن العزالی در موضع از فتوحات می آورده که هر شبیت بنوت مطلقه بر
 مصطفی بود صلی الله علیه و سلم لیکن بنوت نام پر بود یعنی مرتفع بر پر چینه کبوتری و جنت
 روی در ظهور است و مهر ولایت غایب باشد یعنی فرود رفت که بچینه کبوتری در کعبه
 ولایت را روی بطونست هشتم ابن عباس گوید که مبارک امام رجب باشد یعنی معتدل
 نه در از زکواته نهم رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که همدی از من است و طلی
 اجهه است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف تیردی مویست دهم در پیشانی وی موی کوب
 باشد چون پستاره سحری یا دهم فرموده که زود باشد که بر یکیز و عذای تعالی از عترت
 من مظهر روی را که دنا همارا وی سفید و برابر باشد و اطراف پیشانی وی بی موی و زمین

بر عدل کند بعد از آن که بر ظلم شده باشد و او دهم حضرت فرمود که همدی باز فرزند
 منت واقعی الاغتست یعنی پست پنی سیزدهم ابن عباس گوید که همدی ظاهر شد و کلمه
 روی وی بر سرخی زنده چهاردهم حضرت فرمود که همدی از اولاد من است و روی او چون
 ماه شب چهارده تابانست و رنگ او رنگ عربی است و چشم او چشم اسد اشبل یا نزد هم
 حضرت فرمود که بر رخساره راست او خالیست که هیچکس را مثال خالی نیست نهم
 امام رضی الله عنه علیه السلام فرمود که از جمله علامات همدی آن بود همیشه از پو
 خوشش طبعی و کفش میدهد که هزار بار از بوی مشک او فرود بهترست بی آنکه عطری بکار بر
 هفدهم فرمود که امام همدی هرگز تخم نشود و تسویلات و تمیلات شیاطین را در قیام
 اثری بخود هر دهم فرمود که چون چشم امام بخواب رود همیشه دلش پدید آید و در عین
 خواب از درون از درون پسینه مبارکش آواز ذکر و قرآن شنود محرابی که نزد یک
 وی باشد نوزدهم فرمود که هرگز کسی بواج غایب همدی نچیند زیرا که سخن سچا
 زمین در زمان او کرده که مرچ از او جدا شود و فرود ششم در فضل خطاب آورده که حج
 شده که همیشه بری بر سر همدی پدید بان باشد و او را از تاب آفتاب نگاهدار و پستیم
 فرموده که از درون آن ابر مستازی با و از فصیح ند امیکند که در امام همدی و پست دهم
 توره بشتی گوید که از آن ابرکت و پستی بیرون آمده باشد و فرشته از آن درون نامیکند
 که بزوالی الله الهدی و پست سپهر امام رضا علیه السلام فرموده که نزد همدی حقیقت
 باشد که نام و عدد اعدای وی قیامت در آن منکوست پست چهارم فرموده که
 فاطمه علیه السلام نزد همدی باشد آن حقیقت است نازل شده از آسمان در
 ایامی عشرت برین جایا گوید که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سیدم که یا رسول الله
 کیست و روایت چنان است گفت رایت پشما علی است سفید که بلند شود از قبیده
 ریح و در آخر الزمان هر که متابعت صاحب آن رایت کند که همدیست و روایت از اولاد
 من او را راه پست باید و سر که مخالفان او کند گناه شود کفتم ای من در آن زمان زنده باشم
 فرمود که در آن روز عرب اندکی باشد پست ششم در فضل خطاب آورده که بر لایت

پشاور امام محمد مهدی این کلمه پرتو باشد که البته الله عزوجل عیست هفتام رضا
 علیه السلام گفته که یکی از علامات مهدی کلمه را بیست و سخن کردن آن را بیت بعد از ظهور
 مهدی باشد بیست و هشت در فصل الخطاب گوید که چون وقت ظهور مهدی رسیده
 آن را بیت بجزکت در آید و بر آن فوج منادی میکنند اخرج یا ولی الله بیست و نهم امام رضا
 علیه السلام گفت که همه سلاهای رسول صلی الله علیه و سلم و همه سلاهای وحی از علیه
 و السلوته نزد مهدی جمع باشد پس فرموده که مهدی را شمشیری باشد در خلاف کردن
 وقت ظهور وی رسد بخود از خلاف پرورن آید الی الله و پستی در میان باشد سی و یکم فرموده
 که آن شمشیر بر بال فصیح سخن آید و گوید اخرج یا ولی الله و در بعضی اخبار اهل البیت آمده
 که آن شمشیر دو انگار باشد دوم فرموده که زین غیر علیه السلام در زمان مهدی پیدا
 شود و بر بالای او است آید و بر بالای غیر او کوتاه باشد یا در آسی پیوم فرموده
 که مهدی پستجاب دعوت باشد تا حدی که اگر بر خیزد و عاکنه فی حال مسکنه کسی چهارم فرموده
 که همیشه عودی از نورسین مهدی دخی تعالی قائم باشد که آرزوگاه که مخلصان
 صادق مشا به کنند سی و چهارم نیز فرموده که مهدی از بس بیست و هجده که از پیش
 روی و هیچ چیز نجای او نباشد سی و ششم فرموده که مهدی همیشه مودید باشد من
 عند الله بعد روح القدس سی و هفتم فرموده که همیشه در معارک و مشا به جبر
 برو بیست راست او بود میکائیل بر دست چپ او بود سی و هشتم فرموده که همیشه با او
 باشد او با حق هرگز باطل میج بر و غالب علیه کند و همیشه او غالب مطلق باشد سی و نهم
 حضرت حق تعالی چهار هزار ملک مقرب از آسمان برای حضرت او فرود فرستد تا در حج
 عمارت با او باشد و اعلا کلمه حق گفته جهلم در فصل الخطاب گوید رسوا صلی الله
 علیه و سلم فرمود که عصای عراق یعنی اجیار ایشان و ابدال شام یعنی پهلستان
 همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند با مهدی از اولیا کبار و اصغیر بزرگوار
 که وی که بعد اهل بر باشد یعنی سیصد و هجده تن در شش فروع است آنجا که
 مهدی و متابعانش میکنند فرموده که اگر خلاصی از یاب معارف آن حقایق است

باشد

اهلی کشف و ستود و وجود و با باشند و همیشه با وی سید و شست مرد باشند از کافران ایما
 اند و بزرگان رجال شیب **باب بیوم** در ذکر حکایات لطیفه ملوک و حکمت ظریفه سلاطین
 شتمن بوده فصل بیست و نهم **فصل اول** در علم و فراست با دشمنان و حدت طبع و طرافت ایشان
 در توقیعات نقلی آورده که اسپهبد ریا و شاه هند نوزشت اطن انکه من الی اسپر از یعنی
 کان نمبرم که از نوزادانی با دشته هند در جواب او نوزشت المسی لایظن باناس
 لا سور لا نهم بر اتم یعنی طبع مرد بزرگوار کان نمبر و مردمان الابدی زیرا که می بیند ایشان
 بریده طبعت خود یعنی عال و بکران بر حال و قیاس میکند اسپهبد رجا و او را بسند بر که
 بنایت غزب گفته بود را تو این حروف از بعضی عرفا استماع وارد که میفرمودند که کنیز
 عیب که کند آنچه خود بان متصف است اول زبانش می آید زیرا که آن صفت بوی اوست
 یکی از زبانر لطیفه بعد از او فرزند می خورد و پال و فانت یافته بود و جن بسیار میکند لطیفه
 بوی نوزشت ایسر که و هفت سنه دیسورک و هور حمه یعنی با جز شمل مبار و ترافرد
 یعنی در وقت حیات و حال آنکه در آن وقت فتنه است یعنی موجب دلچسپی است و آیان
 خوش میگرداند از نوزاد یعنی در حین حیات و حال آنکه در آن حین رحمت یعنی شفیق قائم
 نیست سبحان من عبد الملک از طاعون که نیت بوی نوشته قل بن یفعلک العزبان
 ان فرتم من الموت التقل و اذا التفتون الاقلین یعنی که بگوای محمد منافق را سپود نمیدار
 شما را که نیتن اگر بزرگوار که با از کشتن و آن هنگام که بگریزد و گمته و بر خور و استخوان
 که زمان قیام سلیمان در جواب نوزشت که دلک العلیل زبیر انما ح قلیل را استخوان
 یعنی زمان حیات مغتم است تا بوقت مرگ بر سپی که خدای تعالی و انما است یا آنچه
 در پنبه است شباهت زاه برای تو با و شاه جدید الفهم خو طبع که با و مان عمر مبتلا است
 بود رفت و گفت و دش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در واقع دیدم مرا گفت بود
 با و شاه را بگوئی که شراب را گمتر خور با و شاه گفت و الله که تو این خواب را بر روغ
 بر آن حضرت شباهت زاه گفتن از کجا میگوید که این خواب دروغ است گفت از آنجا
 که گفته صلی الله علیه و سلم فرمود که شراب گمتر خور زیرا که این عبارت رحمت است

در آن که کمتر توان خورد و حال آنکه اندک و بسیار او حرام است و هرگز آنحضرت رخصت
 ندهد بخوردن حرام اندک چنانکه رخصت نه بد بخوردن حرام بسیار نه از هر چنانکه گشت
 و حاضران و حدت هم باو شده آفرین گفتند **فصل دوم** در ذکر عادتش از یادش با
 و عزم در پست و همت را نذاشتن مردم از شاه اردو شیر حکایت کردند که بغایت
 کم از حرم پیرونی آید و در دیار میسما به این خبر بوی رسید گفت اجراء الناس
 علی الامس اکثرهم رویت لایعنی ولیر تری کسی بر شیر انگش است که شیر را بسیار می پند
 عربی نژاد معاویه بن ابی سفیان آمد و قتی که باو شده باستقلال بود در شام و عراق از
 روز سخاوت کرد و گفت سخن ما را در زمین دارد و غم روزگار بر من هر زمان که میسر از
 وی گشت سخن از زمان من رفته است ارتفع و من صنعنا و الفتح یعنی تو از زمان سخاوت
 کن که ما هم زمان یعنی صاحب اختیار زمان هر کس که ما بر داریم پند شود و هر کس را که
 ما و کذا ایم پشت کرد و نژاد معاویه گفتند انصف بن قیس میگوید مردم مرا به نخل نسبت
 و حال آنکه من نه پیرات میگویم که هر یکی از آن بصد هزار دینار می آید و معاویه گفت اول
 نخل او اینست که تپرات خود را بهما میسند و صد هزار دینار قیمت آن مینهد ایومچیز می
 که از اعیان بعد از او بود بهارون رشید نوشت که شنیدم در مجلس انس و بعضی ندانند
 سعادت می کرده اند بارون در جواب او نوشت که مجلس انس ساط بطیوی مع انصاف مجلس
 انس ساطی است که در عم نژاد دیده میشود باختر شدن آن یعنی آنچه سعادت و قیمت و مجلس
 انس ساطت میگذرد و چون مجلس در عم نژاد دیده شد آن سخنان نیز در عم نژاد دیده میشود
 و اثری و ضرری از آن بطهورتی آید نسبت به کتاب لا پسکند را که گفته این همه ممالک تپراف
 در آوردی و هنوز فغانعت نمیکنی القناع من الطباء البهایم قناععت قناععت کردن
 و خرمند شدن و آرام گرفتن چغری از خصال چار با بیان است آیت قلب زدنی علماء
 موبد این قولست **و** اصل کفر از اول کان میطلب **و** هر چه پاملی بر از آن میطلب
 یعقوب بن یس پیش از آنکه باو شاه شود روزی با جوانان قیسبیله جانبی نشسته بود
 پیری از اقبای وی آنجا رسید گفت ای یعقوب جوانی خوب روی رشید رسیده است چنانی

لایق سامان کن تا عروپن حمید از اعیان قیسبیله برای تو خواستگاری کند گفت ای پدر آن عرو
 که من خواهم دست پیمان او همیا کرده ام گفت که اسپت یعقوب شمشیر از غلات
 بر کشید و گفت من عروپن ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و دست پیمان او این
 تیج ایدار و این شمشیر چو شمشیر کذا بر پست **شعر** عروسی ملک در کار کرد چیست که بوسه بپوش
 شمشیر ایدار و هر **د** زبان حالش با این مقام مستکم و مترنم بود **د** دریا و کوه را
 بکذا ایم و بکذا ایم **ب** میخورد و از زیر پر ابریم بخورد **ب** یا کبر مر او بر سپر کرده و نتم با می **ب** یا بزر
 دارد بر پست کنیم **س** مامون رشید را روزی چند کل خوردن عادت شده بود
 و از آن جهت در صفا ممالک عارض گشت هر چند حکما و اطباء سعی نمودند و معالجات
 فرمودند افوت و وی آن عادت را نخواست تا کار او بسیر صفا امیدی رسید
 و منم همایک آنجا رسید آخر بوی خبر آوردند که حکیمی بغایت دانای و بر جفا این حکمت توان
 در عاری از دنیا پست پست المقدس خلوت گرفته و از آینه ش خلق و امن در چیده
 مامون کسان معتبر فرستاد و آرزوی القیاس با حضار فرمان داد و حکم آمد و بر
 بلین او نشست و قتی که بر بستر زار و زار افتاده بود و سیرش تنه تپراف دست او او
 حکیم گفت ای مامون تو بجز انی بغایت عاقل و فاضل و دانای و در فهم و فراست و علم و کتیا
 از اعلی عالم ممتاز و پست تنای سیدانی که اعظم ملوک و اکابر سلاطین اعز همای در پست و تنها
 بندی باشد که در هر امری که عزم جزم کنند از آن بر نگرند و نه بر هر کاری که همت کارند
 پیش بر بند فاین عزیمت من عزیمت بس کجاست آن عزم در پست که باو شده است **ب**
 باشد که هیچکس از تغییر نمی تواند داد و هیچ موسوسی آزار بر نمی تواند زد و پس اگر این است
 پست نگذار ملوک بنده کی و از خاندان که ای عزم بر ما خوردن کل جرم کن و همت عالی بر کار
 که دیگر پر اسر آنکار کردی مامون از آن سخن عظیم متنا شده و بر ترک آن حضرت عزم
 جزم کرد و هر چند در آن دو سپه روز طبع وی کل طلبید و مزاحش آن کشید بقوت عزم
 از کتش طبع را من کرد و آن خواش شرح مانع نمود و طریق صوری سپهر و در صفت
 سکنای علی فشرود از شاه راه عزیمت عثمان بر تافت تا از آن همگه بسلاست خلاص

شده و صحت یافت **فصل سوم** در بزرگ شهوت پرستی بوسیله خلل و یکل سفاح بود بوی شوت
 که اگر زمان دی برای تو کثیر کان صاحب جمال پیدا کنم خلیفه در جواب او نوشت که اذنا
 عقلت القدرت قلت الشیون چون قدرت سلاطین بسیار بزرگ شود شهوت
 و وعده آن کم کرد و روزی اسپکنه ریان سپهر بنگران سپاه جلد در موکب چشمت می آید
 از مقربان گفت که حق تعالی ترا ملکی عظیم داده و علم و لست تو بمرتب برافراخته که از بزرگ
 سلاطین علم غالب ساخته زمان بسیار بجا از عقد خود در آرتا و لا تو بسیار شود
 و مثل تو باقی ماند و بعد از تو یاد کاری باشد و ممالک را در تنی خود استگاری بود جواب
 داد که یاد کار مرد نه در آن است بلکه حشال از جمله بیگوست از مردی نباشد که کسی
 که بر مردان عالم غالب آمده است زمان عاجز بر و غالب آید کیم فی مثل و طیبی جادوی محسوس
 خلیفه بعد از آمد و گفت برای تو پخته آورده ام که جز طوک را نشاید و خزانچه پادشاهی
 از مثل آن تنگم خالی نباشد خلیفه گفت آن که اوست گفت اول خضالی که موی سفید را
 چنان سپیاه سازد که بقیه العمر سفید نشود و دوم بجونی که با او مست آن هر چند کسی
 طعام خلیفه خورد معده گران نشود و حتم حسیج باید سهوم ترکیب که تامل آن پشت و کمر در
 قوی سازد و انتوسیت باه کند بماند که هر چند شهوت را از صنعت تاری نشود خلیفه در پاسخ
 تامل کرد پس گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو تر و من پیش بود و من تر ازین دانایان کان
 داشتم و عاقل تر می پنداشتم اما خضاب که گفتی مر باید فریب و غرور است چه بسیار بود
 طمعت و سفیدی آن نور است زنی معزور کسی که در آن گویند که در را بطلعت بریند اما بجز
 که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و با آن لذت گیرم چرا آن ناخوشتر
 که هر نظر بجای باید رفت که در و ناوید بی با بد و نانشین منی با بدیشیند و ناوید بی با بدیشیند
 اما ترکیب که نام بروی مباشرت با زمان و افراط در آن و میانه سفید از حیون و کیموه
 ایدواید و خود پیرون و بغایت نامناسب است که خلیفه روی زمین پیش زکی در و ناوید
 نطق و چا پوسی نماید و عارف جام این حکایت را در میان رستان آورده و در دست نشود
 پرستان این قطعه فیه بود **شعر** ای زده لاف خرد چند لثوت گیری کیوی شاه روز بخیر

عالم

چون جهانی - چه چون باشد از ان پیش که پیشی کنی - بنشین سرزاد و کون جنبانی **فصل**
چهارم در سیاست پادشاهان و غیرت مملکت پادشاهان اسکندر یکشتن و ذوی زمان و داد
 و ذکوت ای پادشاه من درین کار که از من صادر شد کاره بودم گفت در کشته شدن نیز
 کاره باش چون نوشید و ان قبیل بزرگمردان داد و ای عفو طلبید و گفت میدانی که عفو
 از صفات کرام است و ترا بشود که بیان دلالت کند که نوشید و ان گفت اذ اجار و وقت
 حصا و الصرع و لم یحسد فسد یعنی چون حکام و در کردن کشته آید و در و کشته کشت فاسد
 کرده چیز پرویز عالمی را که بر عالمی حکم کرده بود در کاره طلبید و او کراعیانی کرده و در آمدن
 تعلو و زید پرویز حکام آن دیار نوشت اذ اسفل جسد فارسی الی الباب اخذ اعضا
 اعنی با پیله یعنی چون کرانی کرد بن او در آمدن بس نور است در کاره سبک ترین اعضا
 یعنی پیشش باشد یعنی در کتاب جامع حکایات آورده که پادشاه پسر سلطان محمود
 غزنوی حاکم غزنو فرستاد او بر عود یک علم بسیار کرد و آخر غزوری نشان گرفتند بگویند پادشاه
 پوشیده پیاده بفرزین رفت و از ان ظالم و او خواهی کرد پادشاه بفرمود تا نشان داد
 و در آن نوشته او را ظلم منع کردند غزوری نشان گرفتند بفرمود که او را نشان بده و نشان
 پاره پان کرده بضر بگردنی خرد غزوری داد و او با زبان پیاده بفرزین رفت و قصه عرض
 کرده پادشاه و بلامو که نشان بیا که نشان بر تهید و وعید نویسد منشی کاغذی در دست
 برداشت که نشان نویسد غزوری گفت برای خدای کاغذی خرد و تر نویسد که در وقت
 خواندن نشویش کمتر تا یک که در خواندن نشان اول بسی محنت بمن بپسیده پادشاه ازین
 سخن بخندید غزوری گفت ازین سخن بخندی و حال آنکه تر از امر سلطنت غیرتی باشد تا یک
 بر کار و خرد از زار بگری که نوکر تو از زمان سخن عظیم متاثر تو حاصل مدار و حکم ترا
 در نمی آرد پادشاه از ان سخن عظیم متاثر و متعجب شد و گفت ای غزور بیاست گفتی سخا
 عهد کردم که تا انتقام این سینه ادلی از ان ظالم کشتم طعام و کفش نخورم و خواب خوش نخورم
 بس فی الحال بر خاست و کمر شمشیر بر میان اسپ تواریست و متوجه دیار غزور شد
 گفت لیک از عصب من زده و بیا که بر رسم بخار بگو مسار غزوری روم بدین جهان از غزورین

بر باران غوری رفت و حکم طلب است قبائل نموده با نختنای بملار دست بر امشاه آمد و عور
 در کباب او دید غار چپست بر خور از مرکب در انداخت و پیش و بود که رکاب بر امشاه
 حکم فرمود تا و سپید و کرد نشن حکم فرمود بکشند و گفتند از اسپ فرود نیاید تا سزای این ظالم
 زخم پس فرمود تا پست من سرپ آورند و در پیش او بکشند که آتشند و آن ظالم بر زمین
 افتادند و آن ظالم و جمعی در او نختند که سرب که اختیار بر او رکوی و نختند و کفشد این خرا
 کسی که با نشان پادشاهان خود فی اذنی کند و از ناید و در بخوردن مفلحان و در بین حاکمی عادل
 و ولایت عوز و الی پانست و آن غوری را ترخان کرد و از اسپ فرود نیاید و ملاحظه نیار
 امیر و علی انور عثمان بگردانید و بر الملک عزیمت بازگشت **فصل پنجم** در تدریس و عود
 سلطانین کار کردن دیوان را و هفتانی پیش منصور خلیفه از دست عالمی ظالم شکایت کرد منصور
 پوی این توفیق خضر مغیر نوشت اکت امره و الا کین امر که کفایت کن کار این و هفتاد و الا
 گنیت کن کار متزایینی وضع شود و کم و تر ابقول رسانم هم منصور لعیالی دیگر نوشت است
 که از ظلم او شکایت کرده اند اعتدال و اعتدال با سبب شود و پاک جانب روی معقول
 با شش کثیر بن عبد الله و زید خلیفه بود و از و تقصیری و شجلیطی در وجود آمد خلیفه او را
 فرموده کثیر در بند بسیار بماند آخر این کلمات قرآنی نوشت و نزد خلیفه فرستاد که بگوید
 عن کثیر خلیفه هم از قرآن جواب نوشت که لا خیر فی کثیر عمر و عبد العزیز عیالی که دیار
 فرستاده بود و او کج نظام در افتاده این توفیق نوشت لکن کالبهینه لطف طلب لستمن و اما
 ختمنا فی شمسنا یعنی چون چار یا مباحث که میگردان برای طلب فرود شدن و جز این نیست
 که پاک او و کشتن او و فریبی است **باب ششم** در شجاعت و رای صاحب ایشان در
 وضع و کشتن هر لشکری چون اسپ کند رمتوجه حرب طار باشد و از اوجی نوشت آن دار چینی
 ثانیین انما برستی که وارد او میان جشتماد هزار مرد و است با این سخن خواست که اسپ کند
 بر ساند سگندر در جواب او نوشت ان القصاب لا یبهر که کثیر خلیفه از ظلم بدستی که قصاب
 در هول و ترس نیکند بسیاری کوفسند چون با و شاه چش سیف ذوی الیزان که کثیرین
 بود از زمین پرود کرد چاه با نو شیر و آن آورد و از و در خوابت نوشید و آن سه هزار

مرد بود و او نام و کرد او گفت ای کسری سپه هزار مرد و یا چاه هزار مرد چگونه مقادیرت تواند
 کرد کسری گفت کثیر لخطب کینه قلیل النار یترجم بسیار را آتش اندک کفایت است میان
 عبد الملک مروان و معصب بن زهر حرب عظیم شد عبد الملک بر سپید و برادر خود محمد نزد
 وی فرستاد که معصی نامه نوی شد معصب در جواب وی گفت مثل لای نصرت من مثل
 پد امکان الا غلبا و مغلوبا یعنی مثل من کسی از مثل چنین جایی که میدان حربت رو
 کرد اند که غلب باشد یا مغلوب یعنی میان امصالحه مکن نیست قیصر و مراد و
 دشمن عطف بود روزی خبر آوردند که آن دو دشمن قصد محاربه عمد کرده اند جمع از
 مدبران پای تخت قیصر بعضی او رسد بینه که حال دشمنان هر که خود را باز که شش
 مناسب آنست که بر ملک ایشان تازی و دیار ایشان را دیروز بر سازیم قیصر گفت
 رای که شماره و اید خطابست زیرا که چون ایشان از قصد ما خبر بمانند هر دو با هم
 اتفاق کرده بجایب باشند و ما از میان برادر و من از برای شما مثالی بنمایم که مسلم
 و اید پس لغز مود تا و دو یک معلم که در شکار بقایت تیرگت بودند سپا و در و در ایشان
 با هم در جنگ انداختند چنانکه در یکدیگر را مجروح ساختند پس لغز مود تا آجوی اداد و ایشان
 نمودند ایشان جنگ را که داشته هر دو برای آهو چمد آوردند مدبران بر رای قیصر فریب
 گفتند دشمنی در هیچ الا بر آورده که هر فرما ترا که از جمله ملوک بود گرفتند و بدین
 آوردند در زمان حکومت حضرت امیر المومنین عمر بن الخطاب و وی حکم قتل او گرفتند
 من بغایت نشسته ام اول ملائکی دیدم پستخ بر آینه قدحی بر آب آوردند و بر دست
 دادند از آنجا برداشت و دستش میزدند گفتند چرا آب بنجوری گفت میترسم که برین
 از آب خوردن خونم بریزند امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود
 تو از ما مانی که تا وقتی این آب را با شامی او فی الحال قدح آب بر خاک ریخت امیر المومنین
 عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود او را یکشید هر مردان گفتند که ما ان دای که
 مقدار آب خوردن امان داده ام و من هنوز آب نیا شامیده ام امیر المومنین عمر
 بن الخطاب رضی الله عنه فرمود فانک الله اخذت منی امان و لم اشعر به نظرین کرد او را

که بچید از من بان گرفتاری و من بان شغورند اشتم و هر زمان بتدبیر و حیل خود را از گشتن
 برهیند ابراهیم بن مالک اشتری بحرب این زیاده و ملعون میرفت و در خلوتی خجسته
 سفید دست آموز حرمی که بر او اعتماد کلی داشت سپرد و گفت چون مشاهد کنی
 که لشکر من رو بضعف نهاد و لشکر ختم غلبه کرد این کبوتران را لشکرگاه سروده چنانچه
 هیچ احدی بران مطلع نشود و بسین لشکر این خود گفت که در کتب آسمانی مکر خوانده اند که
 درین محاربه بارها یک عصاب مددخواهند نمود و در صورت کبوتران سفید از آسمان
 بنصرت ما نزول خواهند فرمود و اهل لشکر بان نشانت قوی دل بودند خوشدلی
 می نمودند تا وقتی که تنور حرب بتافت و ضعف بشکر ابراهیم راه یافت و نزدیک
 شده که شکست بر مردم او آید و لشکر رو بگریزند آن محرم چون حال جناب کبوتران را
 چنان سپرد و او ایشان بالاسر آن دو لشکر پرورد آمد چون لشکر ابراهیم آن
 صورت مشاهده کردند بیکار گشته و بادل قوی حمله آوردند و ابراهیم گفت بان
 بباران بکشید که مدد ملائکه عصاب رسیده دوران حمله اول آنها بر کا شمشد و لشکر ختم
 شکست و سران ملعون آن را از سر برداشتند **باب هشتم** در بیان واری و مسلمان
 پادشاهان حضرت امیرالمومنین علی علیه الصلوٰة و السلام در زمان خلافت خود
 نهم روز هجرت خلیف ساقی یعنی محمد بن کفشد با امیرالمومنین این عمر ریخ و محنت نسبت بخود
 خالق پر و اختی بعضی محرابان کفشد با امیرالمومنین این عمر ریخ و محنت نسبت بخود
 چرامی پسندی چه باشد که کای طبع لطیف و نفس شریف را راجتی دهی و شبی سپر
 فرانت بر بالین ایستراختی نمی این چه حالست که نوز حضرت ترا آسایشی است
 و نه شب آرامشی جواب داد که در روز و شبی سایم کار خلق در دنیا تبا ه شود و اگر شب
 پیارم کار من در آخرت ضایع کرد و پادشاهی کما بکاری را در موقف سیاست تانیا
 فرمود در آن آتش کما کار بادشاه را آغاز و شام شمع کرد و پس با سزاغی اخش در
 روی او بگفت چنانچه همه حاضران منتقل شدند و سرها در پیش کفشدند و جرغم کردند
 که بادشاه اول زبانش خواهر برید آخر بند از بندش جدا خواهر کرد و چون پادشاه از او

سفاست دید آن ناپسند مطیع او را بخشید و مردم از آن صورت عنایت و منیر و متعجب
 شده نرو چون آن قصه بر که شت و خلوت گشت بعضی مقرر بان در خلوت سپران بر سینه
 بادشاه گشت مرع او را برای خوشنودی خدا و تقویت سر بقیه عزای بسیار است دیگر هم
 اکنون که مران بر آن گشت و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طلعیان نموده بمقام نظام
 او در آمد و بیست حق را با عرض باطل پیامیزم لاجرم با نفس خود مختار لغت و ز بیم و او را
 بخشیدیم و این حکایت مشابره است با کما امیرالمومنین علی علیه السلام در غزه بر کا
 کرد شجاعت مشهور عرب بود غالب آمد بر سینه او نشست و فریاد است که پرسش از تن جدا
 کند و آب دبان بجانب حضرت امیر انداخت و حضرت فی الحال از سینه او بر جایست کانی
 گشت ای علی کسی که بر منش من شجاعی غالب آید و از من چنین ملی ادلی مشا هه نماید و خرم
 بریزد و از سینه ام آن را در چیز از هر عیب ترست حضرت امیر فرمود که چون بخیر کشیدیم
 که ترا برای خدا بکنم تو آب دبان بسوی من انداختی و نفس مرا خشک کن ساقی نخو ایستم که نیت
 بسایه نفس و هوا پیامیزم و از روی غضب نشانی عزت بر خاک ریزم گویند آن کافر بیکت
 خلوص نیت و صفای طویبت حضرت امیر مسلمان شد **فصل هشتم** در اختم سلاطین بزرگان
 دین را در کتاب نو اور ثعلبی آورده که یکی از کار بدین پادشاه تحفه حیرت فریستاد و پیغام
 داد که تحفه فقیران پیش پادشاهی رفیع الشان کنقل التمر الی البصرات است یعنی ترا
 هیچ قدر و اعتبار نیست پادشاه در جواب نوشت قد نیقل التمر المدینه الی البصرات
 بتر کا و تیمنا یعنی کای خراب ما مدینه را بترکی از مدینه سوی بصره میردند نزد خرد و پروردگاری
 آورده و کفشد جانوری برین خردی عقابلی دبان بزرگی را صیدی کرد و خرد فرمود تا میران
 شاهین بکند و بصره اکفشد بر کشت بد اخرا اصغر تو انب الی الکبیر یعنی این جزا
 خردیست که استیلا آرد بر بزرگ مشا بر این نقل است ان حکایت از جهای بعضی اکابر سماع
 اضا و که در مجلس حکیمزخان کفشد که صبا دی زبوری را آموخته که کلک میکید و چکنیز نمرد
 نامسب و زبورش را حاضر کرد و کلک او را در پیش چکنیز سر دادند کلک بجانب هوا
 پرواز کرد و صبا دی یک بندی از چوب خود بر آورد و زبوری از سوراخ آن بیرون کرد

کریم

لی کلنگ پروا ند و ز نور بعثت هر چه ما متر از عقب کلنگ پروا نمود و خورد با
 رسائید و بزمنش هر دو چشمش را ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس با
 و بر دست صیبا و شپیت و حاضران بقاییت متعجب شدند و بران صیبا و آفرین گفتند
 چنگیز بفرمود تا آن رسو را بکشند و دست صیبا و ما پریدند و حاضران از آن سبب
 بجز و زیدند که چشم عنایت و تربیت داشتند و کار صیبا و راهنری بزرگ میسند
 چنگیز گفت خردوی که بر بزرگی است بیلا مار و سزای او کشتن است و کسی که خردوان است
 قوی دارد جزای او دست بریدست **فصل نهم** در محبت و شفقت پادشاهان بفقیران
 و دادخواهان بگری نوشید و آن نوشته که فلان خواهر از عایان آن قدهال دارد که در
 پست الممال پادشاه عشر آن نیست کسری در جواب آن نوشت که الحمد لله که رعیت ما از
 قنی تر شده بعدل پاک حکم کرد تا آن ساعی را بسپاست رسپا نیندا کسری بر سپیدند که
 فلان و دیا را که احاکم سازیم گفت مردی را که قنی نفس الامر با بران به باشد و با بیگان یکند
 و حریص باشد بر سیاست ظالمیان و تقویت و بمقتیان جمعی رعایان بهار و ن
 عرض داشت کردند که در کشت ما را بخورد و در جواب ایشان این توفیق نوشت که سخن
 اولی مسک یعنی تو بجز او ما کما و شایم اولی ایام از شما که رعیتید بهمان واری علی فی صلح آن سال
 از ایشان و کسب کرد و عوض ایشان بر او و او خدای در مجلس عمر عبد العزیز ابرام
 بسیار کرد و مقدمات بهوده که در مقصود و مدنی تراشت در میان آورد یکی از مقربان عمر
 در آن مجلس با یک بروی زد و گفت بجزیر که امیر را تصدع و ادوی آن داد خواه دل سبب است
 شعر مقرب را گفت من از با یک تو ایام پیش با قسم که از ابرام او پس بهم آن داد خواه
 نیک پرداخت و کار او را مبدع ساخت **فصل دهم** در عفو و اغماض عین ملوک با
 خلیفه پیرایم حراقی غضب کرد بعد از آن از و راضی شد پیرایم بر تمهید معذورت بوی
 نوشت هادی در جواب وی این توفیق فرستاد که کفکف الاعتقاد مومنه الاعتدال
 یعنی چون ما از پیرکناه نوزد کشتیم حاجت بعد از خواهی نیست یعنی کمایت کرد از تو
 پذیرفتن مامونه عذر خواهی را یعنی چون ما از پیرکناه نوزد کشتیم حاجت بعد از خواهی نیست

راغ ابن نصر شایار خلیفه عرض داشت فرستاد و از و امان خواست و عفو طلبید خلیفه ما
 نامه او را بایست نوشت که یا راغ اتی را غنک الی و مطهر که من الیین کفره و الی و بعضی است
 از آیت که حق تعالی عیسی علیه السلام را کشت که من بردارنده تو ام بسوی خود و پاک
 کنند و از کسائی که کافر شدند پادشاهی در کمرگاه کاری با یکی از امرای خود که کافر شدند مشورت
 کردند آن امیر گفت اگر من بجای پادشاهی بودی با من کناه که از و صادر شده است او را
 پس سیاست بنیج میکردم پادشاهی کشت اکنون جوینو بجای من نیستی سزایه آنرا با بد که من
 خلفه کار تو باشد پس آن کما به کار و اجنبید و او را از خود امین ساخت و آن امیر را آن
 از چشم عنایت انداخت که آن سخن را بقاییت الی او با بد گفت عبد الله بن طاهر کلیه خلیفه
 بودم و از علما کسی حاضر نبود خلیفه سلامی را چند بار آواز داد که یا غلام ناکاه علامی ترک
 از گوشه پیداشد و از روی درشتی گفت علامی حاضر و تنها باشد از طعام خردون و فضا
 حاجت کردن و دو صحن ساختن و نماز گذاردن و لطفه خواب کردن هرگاه که بحسب خبر و
 ساعتی غایب شدیم فریاد پرده اشتی که یا غلام ناکه آن گفت یا غلام خلیفه پیر و در پیش آن
 عبد الله که بدید با خودم کردم که عالی که سر بر آوردی بحال پیر غلام از تن بر دار و بعد از آن
 دید سر بر آورد و گفت یا عبد الله ان الرجل احسن اخلا فم سارت اخلا فم حزم یعنی چون
 خوبیا مرد بیک شود خوبیا رخا و مان او بد شود اکنون مانوا انم که خوی خود را بد کنیم تا خوی
 خادمان ما بیک شود کسری را کفشتا اول و کلاه تو از تقعات و مال و جهات خود نفع
 خود بگیرند تو پستحقان چیزی نرسپانند گفت لایسقی الله قبل ان یشرب آب نه هرجوی
 پیش از آنکه بنیاشد یعنی تا اول جوی آب خورد نشود و کله را که آب از و بگذرد روزی کسری
 جشی پاخته بود و بد که یکی از اقوامی او که مردی بنام موش بود و جامی زرین مرصع بدو بد و تنها
 از حاضران در حبیب تنها و کسری تعافلی کرد چون مجلس بر سپست ساقی گفت هیچکس از این مجلس
 پروا نرد و که جامی زرین مرصع کم شده تا حبیب ممد را با ن جویم کسری گفت بگذارت تیر و نکه
 اکس که دید باز بخوبی کفشت بعد از چند روزی کسری آن مرد را بدید که تلج و دسپتا و جامها
 نوبتی نوشیده و کمرش پیر نویسته کسری پرویز اشارت او را گفت این لپاسهای تو اند

مرد و امن دور کرد و گفت پسر من و از او موزه تو نیز از آنست کسری بخندید و نبرد
تا هزار شغال ز سر پرخ بودی دادند بس گفت برون این را نیز بران افزای و چون تمام شود
با دانی پس او آن نکر گرفت و از منظور آن کسری شد **باب چهارم** در لطایف امر
و مقربان و ذرایف و زرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است بر شش فصل
فصل اول در لطایف امر و مقربان و زرا و زو و بادشاهان حضرتین امیران امرای علیها السلام
بر مردان بود و چون مصعب بن زینب کرب عبد الملک آمد جعفران و در کردان شد
و ما مصعب یکی گشت و تیغ در روی عبد الملک کشید چون مصعب کشید باز بجای
عبد الملک گفت لا اله الا الله که چون از آن کسری و بر پیش ما پستی با دجر آمدی گشت
من پرچکا بنامشوم قدم و بار با این معنی را امتحان کرده ام با اینم و کار او بسایتم
و با ز کلامت آمد عبد الملک بخندید و از سر کلاه او در گذشت منصور و واقعی سلیمان
بن و ایل را که از امرای بزرگ او بود و حکومت موصل فریستاد و هزار مرد از جمعه او کرد
و گفت ای سلیمان هزار تن از شما طین همراه ما در کم تا در نظم امور یار و مدد کار
تو باشد چون سلیمان موصل رفت لشکر او آغاز نقدی کرد و ندویسی ناموشی از ایشان
ساز شد خبر علم ایشان منصور رسید سلیمان نوشت که گرفت الذی سلیمان و در خوا
این آیت نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن الشاطین کفر و سلیمان کفران نعمت شد
دیوان یعنی شایب طین الاسب کاوشند منصور را جواب او خوش آمد و هزار مرد از عرب
فریستاد و تا امداد او کند و اهل عجم را از آن و یار خارج کرد و الیهمین طلام حلیفه بود
و از مقربان او تعبایت فصیح و فاضل بود او را بجز صلی بن موسی بن هان فریستاد
بجلوان که از امرای حلیفه بود و سپهر کشی کرده بود و الیهمین رفت و این عیبی گشت
و فتنه که بار اختلاف فریستاده بود همین منصور بود که و الیهمین سدی عرض کرد
و قتی که سر این عیبی پیش خورده شهاده بود و خاتم او در آن گشت کرده روزی جعفر بن
یحیی بن خالد برکی در خوابی هملوی حلیفه میرزا نگاه یک قطار کشته بر زمین آمد
حلیفه بر پسیه که این خرنیز از کجاست گفتند این هدی است که علی بن علی بن علی بن ولایت

خراسان فریستاده و حلیفه او را دران ایام و الی خراسان ساخته بود و فضل بن یحیی برادر
جعفر را غل کرده پس روی بجعفر کرد و بطریق سرزنش گفت این مال در زمان حکومت
برادرت کجا بود گفت در کیسهای خدا و ندان مال مامون رشید بر علی بن جهم غضب کرد
و گفت او را منتقل رسپانید بعد از آن مال او تمام در خوره تصرف آمد احمد بن ابی داؤد
و دریا و پیش آمد و گفت اگر حلیفه او را بکشد مال او از که خزا هر گرفت مامون گفت از او
او احمد گفت آن زمان خلیفه نه مال زور نه از او گرفت باشد نه مال او چه او را بعد از حیات ملک
پاشد و این ظلم لایق منصب خلافت نیست که مال دیگری در مواضع دیگری بگیرد مامون
گفت پس او را حبس کن و اول مال او تمام بگیر بعد از آن او را بکش احمد پسر او آمد و او
حبس کرد و نگه داشت تا وقتی که آتش غضب مامون فرو نشست و یا او بر عنایت
آمد و امر را بر این حسن معاملات تحسین کرد و قدر او پیروز و یکی پیش مقصم آمد و دو سوک
بنوت کرد گفت چه معجزه داری گفت مرده زنده میکنم گفت اگر از تو این معجزه
شود تو بگردم و الا ترا بکشم گفت قبول کردم پس شمشیر کبیر طلید معتصم بفرمود تا شمشیر
خاصه او آوردند و بدست مرعی بنوت دادند گفت ای حلیفه در پیش تو کردن و وزیر تو
بزن و فی الحال زنده سازم گفت بکنو باشد پس وی بودی خود کرد و گفت چه میگوی
و زیر گفت ای حلیفه تن بکشتن در داون کاری صعب است تو گواه باش که من با
او ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت داد و مدعی را بداد الشفا فریستاد و نوح بن منصور
سازانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان و الی آن ولایت ساخت و خود پنجاه را بکشت
و آن والی بعد از آن استقلال آغاز طغیان و پسر کشی کرد و نوح بوی مکتوبی نوشت مشتمل بر
و عیب بسیار و در آخر این آیت نوشت که و ان اردن ان تملک قریه امرنا مترهینا
ففسقوا اینها فتح حلیها القول قدمرنا با ترمبیر یعنی چون خواهی آمد هلاک سازیم اهل
شهری و دوی را بسیار کردیم مشعنان آن موضع را پس ایشان سر کشی کنند در آن شهر
پس واجب شود و بر اهل آن شهزوده که عذاب یعنی مستحق عقوبت شوند پس خراب
سازیم متادل ایشان را خراب ساختی چون مکتوب نوح بآن والی رسید امر او زبیرا

و فضلا و اهل نشا راجع کرد و گفت جواب این مکتوب میخوانم و دستم و تمهید و دو عبد زیاد
 نویسم شما مکتوبی دور و دور انشا کنید عبد الملک وزیر خراسان گفت اگر حضرت فرستد
 جوانی لغایت مختصر نویسم که در آن تعریف و تشبیح بیشتر باشد گفت نویسن و بر طرف مکتوب
نوح این آیت نوشت یا نوح قد جا و لثا فاکثرت حدالنا فارثا ما نعه نانا ان کنت
من الصا و قین یعنی نوح با ما محال و محاصم کردی پس بسیار ساختی حدال را با ما پس
 پار آنچه ما را وعده دادی از عذاب پس که هستی تو از جهنم راست که یا ن و رو عبد خود
 اسمعیل بن عمر از نصیحا و زمان و فضلا در دوران بود و مقرب بعضی از خلفا و قتی بنی امیه
 آمد آب و هوای آنرا نوش کرد و وقتوات کثیره آنرا پسندید و گویند در آن زمان روز
 همه از کار بریزد در آن زمین جاری بود لیکن از مردم آن دیار بعد طار و حدال مات
 بقدم ترسایند و بر بنجد در آن انشا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا مردم آن ولایت
 مارا جزری فرست او در جواب نوشت که نشا بو خوش جایست اگر آبی که در زیر زمین
 او پست بر روی بودی و مردی که بر روی او نیند در زیر زمین خلیفه پس یکی از مقریان را
 که ماکان نام داشت بجاوست اهورا ز فرستاد و او آنجا آواز طغیان و ظلم کرد و مردم
 از دستخاست بدار اختلاف بر و خلیفه یکی از امرای بزرگ را که صاحب قلم و با علم و فضل
 علم بر سر او فرستاد و گفت چون منم تو با او فیصل با بد در آن با بقصر عباسی آگاه کرد
 ان امیر چون پسر ماکان رفت و او را بکشتند و فتحی که به بار اختلافت فرستاد همین
 دو پسه کله بود که ماکان سارا کاسمه یعنی ماکان کشت نشا نام خود و میخنی ماکان انیت
 که بنود یعنی ماکان نابود و معدوم شد ابو ایوب از مقریان و ندیمان منصور خلیفه
 بود هرگاه منصور او را طلبیدی رنگش زرد شدی و از ره بر انداشتن او دی روز
 محرمی او را در خلوت کنت تو زیم و مصاحب خلیفه و پیش او کسی بقرب تو نیست
 پست که هرگاه کسی از بومنی تو میفرستد متغیر میشود و از بیم او پست و با کم میکی تو را
 در جواب آن محرم کنت بازی از خروسی پرسید که تو از روی باز و خاندانی آدمی دایت
 بر پست خود آب و اند تو همیا میکنید و برای تو خود خانه بسیارند جهت چیست که

بر سر تو آید و بیند از آنکه ترا بیکر ند خوقای وقت سزا بگیری و ازین خانه بد آن خانه و ازین نام بر
 نام میگری و من مرغی وحشی ام که در که هسار بزرگ میشود چون مردم مرا میدی میکنی بر سر تو
 ایشان آرام میگردد و چون مرا از بی صیدی میفرستند یا بکنه فارغ البال بر دانی از صیدی
 که رفتی بخدمت باشی ایوم و هرگز عریه و نوقای نمی آرم و واقعاتی و ماجرای نمی دارم خود پست
 ای باز پرسج جاوید و یا از تو چکس شسته که بازی را بر سر سج کشیده باشد و بر آتش که آید
 کنت فی خردس کنت تا من درین خانه نام و نیک از باز میدام صد حوس را و یدم که پسر برید و قال
 و پراکنده و ستم نگاهت بر سر سج کشیده و بر آتش که آید نند که کشت او خرد نشانم کند از پیش
 توجه فرمایند و اجابت اینست و ازین جهت خاطر بسیار مجروح و دلم اند و کین است علیکه
 از عالم امر مقرب شاه رفتی بوده دایم ز بسیار بر سو قرض مردم فقیری مایه میداد یعنی معیاد
 مرک میرزا شاه رخ جمعی از اهل سعایت این کایت را به جمع میسر از رسانیدند تا حدی که رود
 از غایت غضب او را گفتت عجب عالیست که دولت تو بمن قایل است و با وجود اینست
 تو بزرگ من مشتاقی میر علیکه کنت میرزا این معنی را از کی در یافته اند کنت از آنجا که تو من
 بسیار مردم محتاج میدی یعنی معیاد مرک من گفتت علی همچنین پست که تیر پاشیده اند اماری
 باین معیاد قرض میدم که قرض داران دایم دعا ر جان درازی تو گویند و دوام بقای تو از
 خدا جویند تا قرض باز نیاید و او میرزا را از آن جواب از و عظیم خوش آمد و قرب او دایه ست
 و ساعیان را از چشم عنایت انداخت **فصل دوم** در لطایف و رز انست باشای
 جنس و عمال و یوان امان لطایف و رز انست باشای جنس خرد و زیری که یم از برای
 اولاد خرد و زیری که خرد این نوع نوشت **خیزتیا یک مایری علی خیرکم و خیر و ابکم ما**
کان تحت یدکم یعنی بهترین جاهای شما است که در بر دیگران دیده شود و بجهتترین
مرکبان شما است که در زیرمان دیگران باشد خراج بر اهر خوافی چهل سال و ز بر با ستقلال سیز
شاه رخ بود و خواجه احمد بن داؤد نیز مرتبه و نارت داشت لیکن مروی سیاه جرده بود که
در اصل هندی زاده بود روزی خواجه احمد بن داؤد و یوان وزارت هندی خواجه بر اهر
خوافی نشسته بود و لافها میزد در آن انشا کنتت مدبریم خواجه بر اهر کنتت شما برید روز

کاکا شید

و راویل فضل بن سار خواجه پیر احمد خوانی و خواجه احمد داود از کما خندق هرات میگردشده و در آن
 فصل مرحکان در میان بیستان خندق بی باشند بر کجنگی که پست میشوند و نویسیا
 میزنند و از آن بوا کلمه کاکا شید فم میشود و ازین جهت ایشانرا کاکا شید بنامند نام
 کرده اند و این آتش که کجا خندق رسیدند و آن نواهاستند خواجه احمد داود که بنده
 وی منسوب بود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرحکان چه میگویند گفت میگویند کاکا شید
 خواجه شرف الدین محمد حاجی وزیر هر دو از وزرا میرزا شاه رخ بود و روزی در دیوان
 وزارت نشسته بودند و روزی کسی کوتوالی آورد و بر پست حاجی وزیر داد که فلان بزرگ شما
 نوشته و بنیازی عرض کرده حاجی وزیر پسر آن کجا دو میخواست چون با لقب و نام خود
 رسید اتفاقا مرغی از هوا پتالی پنداخت و بر بالای نقشه حاجی افتاد و خواجه شرف الدین
 محمد گفت عند ذکر الصالحین منزل الرحمه یعنی نزدیک یاد کردن بچو کاران فرودساید
 رحمت الطایف و در انصبت به حال دیوان خواجه احمد فرودخوری مردی بود که سرگرد تو شوی
 هم و غط میبگفت هم علم دیوان میگرد و روزی میرزا شاه رخ از خواجه پیر احمد خوانی پرسید
 خواجه احمد چون واقف پست گفت واقف که درین روز کار و غط خود عمل میکنند خواجه احمد
 روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عبدو که صاحب جماد که نصاب جماد و شهر است و وی
 موید دولت و علمی بوده است و بعد از او وزیر بخش المولت بسیار فضل و سلیم
 و کرم النفس بوده است روزی عالمی میفرستاد و بجزا که دهیست از مصنفات و لایست
 ولایت ری این توفیق برای وی نوشت که از سلت الی خوار عملاجید الخوار یعنی خوار
 بره خوار کوسا صاحب جدی که مراد او از ایست چون آواز که و خواجه پیر بن حاجی وزیر
 کتبی با اعد بوده که از خلفای عباسی است و بعد از وزیر مقتدر با اعد شده که در اذخاف
 بنی عباس است عالمی را از کار وی بزرگ با مرعا خود و نامزد کرده بود آن عالمی نوی نوشت
 که من بدولت تو درجه عالی در شتم چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتب نارال انداختی و در
 انبای جنس فی ابروی ساختی عباس در جواب او نوشت مثل عامل السلطان بخیاط
 نقتلع یو یا و یا چای و یو ما تو یا تو بسیار یعنی مثل کار کردی و شاه چون درری روزی جامه دیا

قیمت

المخالف

قیمت میسر و روزی جامه کوی بهتقت **فصل سیوم** در تعلیم و تهذیب و زرا حال دیوانه اسدین
 بن وهب که وزیر مهندسی با اعد و وزیر معتمد با اعد بود و هاست که خلفای بنی العباس اندکی
 از اعمال خود که فضل نام داشت در سپارش فاضلی نوشت با فضل احق الناس بالفضل
 اهل الفضل یعنی از فضل سزاوارترین مردمان فیض و احسان از باب فضل و دانش انداخته
 بن محمد بن عزیر که وزیر نوح بن منصور سامانی بود و علی نوشت که العدییر و بلا الدینا
 و الصدقت ترو بلا را لا حره یعنی پیش کش که برای بزرگان فریستی دفع بلا دنیا میکند
 عبد الله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر مستوکل با اعد بود و آخر وزیر مصلح معتمد با اعد شد
 یکی از اعمال خود در ترکیب ملازمت و خدمت نوشت که الملازمت تعنی المتعلق بالمتقدم
 و البطا و تعنی المتقدم الی منزلت المتخلف یعنی ملازمت و خدمت و این میرساند و این
 مانده را بکسی که پیش رفقه است و کاملی و کسالت می افکند کسی که پیش رفقه است میر و این
 مانده یعنی ملازمت موجب ترقیت و کسالت مشترک تنزل هم این یکی نوشته است یکی
 از اعمال خود است صاحب اللسان سکران القلب یعنی توانی که زبان تو هوشیار و باهوش
 و توانی تریست و مد هوش مردانست که زبان سخنان میگوی که دولت از آن خیزد و
 عبد الله بن سلیمان معتقد با اعد و بنی بچیش پیر احمد بن طولون که در مصر حاکم بود و این نوشته
 اتق الله فی الارصاد فان الله بالمرصاد یعنی ترس از خدای در کجای جهان راه خدای پس بد
 که خدای تعالی خداوند کار کار است یعنی چنانکه از راه دار که و اهت راهت هر چه خرفت
 نمی شود از حق پشیمان و تعویج خرفت نمیشود بهم چیز و اما و پست بر شیده ناز که او پیش
 حاکم با پستغال بوده است در مصر و پدرش احمد بن طولون نیز ولی مصر بوده که بنده هر روز احمد
 علی الصبح یک خفته نواخز و شنیدی که هزار دینار در دم بهاران بودی و آخر روز از آن شنیدی
 و دو کله که هر روز آن خلعت پیر انجام میکردند و نمک آمدند بهم اتفاق کرده بر شنیدی از آن
 صاحب خلعت بهما و کتر بخوبی و چند روز در خزینه نگاه داشتی پس با و روی تا به شنیدی
 خدا و این آن کفایت که کلا که بود و ندو اهت شد پس هر طلعه بخشیدی او انگشت در دست
 پیسای کردی و نقطه بر آن خلعت نهادی و بخشیدی تا و کل توانند آنها را آورد و پدر احمد

کطولون بود و تربیت کرده بارون بود چندی پال از روی استقلال در ولایت مصر حکومت کرده بود و چون قسسه تربیت وی از حجاب حکایات است بر سبیل حال ایرادی با او نداشتند که روزی بارون در خلوت خود قرآن میخواند باین آیت رسید که قال یا قوم ایسکه یک مصر و بده الا انصار تجری مستحق یعنی فرعون فرقیطیا نکلفت ای کرده من آیت است مرا ملکت مصر است تمام تقریر است مراد آنست که همچون مصر شهری معظم در تحت تصرف منست و این جو بهای آب از زیر قصر من میگذرد پس او میباید که ده است بگومت ولایت مصر و جریان آب بیل در منازل او چون بارون در بین آیت میباید و مغایرت او دید چیزی او دید چیزی بخاطرش رسید و نزل تلاوت کرده مبارکاه آمد و اعیان ملکت طلبیده این آیت برایشان خواند و گفت فرعون عجب دون هست بوده است که مصر و رود بیل میباید میکرده و عجب تر ازین انکه با وجود این دون همی دعوی الوهیت و ربوبیت نیز میکرده است و من بخاطر آوردم که ملکت مصر را که او بآن میباید میکرده و بگومت آن میباید بفرودترین کسی و هم از اهل عالم بس بفرود تمام میباید بگردند و کسی پیدا کنند که از دون نزد بون فرکی نباشد و برای طلب چنین دونی و در کسب هزار کس با طرف و انکاف مالک فرستاد تا در ویرانهها و مزارعها و کلتهها کسی پیدا کنند که از او پرس تا آدمی نباشد آن هزار مرد مت چاراه کرد مالک برآمدند و همچو کسها میخواستند آلیک آدمی که نام او طولون بود او بیک پرستی و سبکانی بود که همیشه با سکان مسافرت و دائم الاقاستن سکان همکام بود و هم خواب او بود و با او از یک سفال چیزی میخوردند و در آغوش او خواب میکردند در میان جلیها و جامها پاره پاره چرکین آوده با نوا میخاستند و وی هرگز روی نشسته بود و موی و ناخن پخیده بود و جامه نشسته و نوزید پوشیده و جامه نرفته و هرگز در کلبی پیروقت نشسته چیز بهارون آوردند که در تمام مالک بکشتم جنابکس که میطلبیدیم بنایقیم آلیک مرد که هم در بعد آدمی باشد و در بعضی از دیرهای شهر که نزدیک عراق است و پشاور نزدیک ساکنست و صنعت او و اجمل او عرض کردند بارون فرمود تا او را بآن سکان و جامها چرکنت آوود و میباید بارها مبارکاه حاضر کردند و بارون از آن

هیات و صورت و سیرت که او را بود و تحیر و تعجب نمود پس بفرمود تا او را بجامه مردند و پیرش تراشدند و برین محاسنش بشیفته و از فرق تا قدش مخلعتهای بلوکا نشیفته و بر اسپ تازی تراویسوار کرده باز مبارکاه نزد بارون آوردند مردی بغایت وجیه و با مهابت و مناست و بارون با او آغا ز حکایت کرد و او در برابر بارون سخنان سنجیده و موزون بگفت چنانچه همه حاضران از محاوره و مکالمه او متحیر میمانند و بارون بمدینه مجلس نشان حکومت و امانت ولایت مصر بنام طولون نوشت و طلعت خاص درو پوشانید و بصر فرستاد و او مدتی مدید حکومت آن و یار کرد و بیاط عدل و او کمتر و دو اورعیت بزودی داد و در پهبای پدر را چنانچه باید و شنایه کار است و او کریم جهان نام زمان بود چنانچه شمه از کرم او در بخشش مغلغتها کشت و بعد از پیرش را بپیش نیز در زمان معتصمه با ائمه سیالما حکومت مصر کرد و طریق اجدوزید و در عاقبت مرتبه کار از ایشان گذر آید **فصل چهارم** در لطایف و مضایح و در نسبت لطایف و کلمات جعفر بن یحیی بن خالد بر یکی در زیر بارون رشتید برای ظالمی این توقع نوشت و بفرستاد پیش از ادالی المعاد و الصدوان علی العباد یعنی بدزدان نیست برای راه آخرت ظلم کردن بر بندگان خدا و تعالی یکے انکار بر صاحب عباد و رفته نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل وی بران وجه قرار یافت بود که او را در خواب آب کرد و غوطه دهد تا وقتی که بمیرد و صاحب عباد در جواب رفته آن نزدیک این آیه نوشت که مخاطب یعنی الدین ظلموا انهم مغفون یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده بدرستی که ایشان از عرق شدگانند و در زمان یحیی بن خالد بر یکی عالمی که نام او حیات جبر بود و پستی مغفوت و قصاص گشته جمع از اعیان آن دیار که حیات حکام ایشان بود عهده داشتند که در خون او را از یحیی در خواست نمودند یحیی در جواب ایشان این آیه نوشت که و لکم فی القصاص حیاب یا اولی الالباب صاحب عباد برای حاکم نوشت که در سیاست عالم ظالم انصدا بنات حذیه و انفسنا بالسوط جنبه لیبیر انظر الیه در و کن بجایه رنسا ربای او را یعنی چنان برایش ریش او را و نقش کن تا باز یازید بپوشای

و ر سبهای
پروحه

یعنی بیان حکمشان برین که ترا تا زیاده بر انداشمش پیداشود تا ناظران عبرت گیرند **فصل**
چشم در لطایف وز را نیست با کابر و فاضل در زمان بچی من خالده بر یکی ترک ل از ساد
 کبار که سید اجر نام داشت بهمی مجوس پیش گفته بود جمعی از اکا بر زمان در مقام سید خالص
 او شده بود بچی عرصه داشت کرد که کسی وقت که سید اجل بندست اگر او را خلاص کند
 میشا بر بچی در جواب این آیه نوشت که کل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی است نوشته
 شده که چون آن وقت رسیده آن حکم بظهور آید یکی از فاضل زمان بصاحب عبا و کتبی
 نوشت در غایت عدوت و لطافت و مسمی آثار فصاحت و بلاغت از آن ظاهر بود
 چون صاحب عبا و آنرا مطالعه کرد دید که اگر منشآت خاصه اوست که آن فاضل در
 کتب و بروج کرده در جواب او این آیه نوشت که هذه بضاعتنا ردت الینا
 یعنی آیهت کالار ماست که بسوی ما باز کرد آید شده است در کتاب شما القلوب
 ثقلی مذکور است که ابو العینا که از فصحا و ظرافت زمان خود بوده است گفت که
 با همه بنی داند که وزیر مومن بود سخاوت کردم که دشمنان ز ریدوست دارم که همه
 در اندام من دست یاری کرده اند گفت به الله فوق اید بکم یعنی دست تصرف و قدرت
 خدای بالا در دستها را ایشان گفتم که حیل و حیل ایشان عظیم است گفت لایحیق المکر
 السج الا باطله یعنی باز نمیکرد و مکرید مکر با اهل اولاد آنست که شوخی گرم بکار را لاجرم میشو
 گفتم ایشان بسیار نند و من یکم گفتم کم من فیهم قلیله غلبت فینه کثیره باین الله
 یعنی بسیار باشد که گروه اندک غلبه کند بر گروه بسیار بفرمان خدای تعالی **فصل ششم**
 در لطایف و زاید و پستان و آریاب حاجات یکی از دو پستان صاحب عبا و بوی
 که مردی غریب بر سر ای تو آمد و استراق سمع کرد و مدتی مرید کوشش و داشت پس تقاضا
 شد بر تو یاد که پاس خود بر ای و از کار خود غافل باشی صاحب عبا در جواب نوشت
 و آریابزه بد طلبا من و فاضل من خان یعنی این برای ما که روان پر است می آید و کسی
 که فادار است و کسی که خیانت کننده است چه الله بن سلیمان بن الفرات احسانا
 کرده بود و از دشمنیها در یافتند آخر برای تسلیه او بدو نوشت که الصدیق لایحیاسه و اجد لا

بعاب و دست را حساب کنند و دشمن را عتاب یعنی که میان برون برویستی احسان
 کنند از دشمنان ریزند و از آن حسابی بر نماند و اگر دشمنی برایشان چنان کند بعد از آنکه
 بروی قدرت یا بنده اشقام از او نکند و عتاب او نشنا بند صاحب عبا و کسی را از دشمنان
 وعده انعام کرده بود و مزود اگر ای داد و دست روزی بوی رفته نوشت و آن وعده
 پیدا و او صاحب عبا در جواب او نوشت که عد الکرم الزم من وین العزیم یعنی
 وعده که مردی که یکم کند بزمه او او ای آن لازم تر است از قرض خواه جعفر بن بچی
 خالده بر یکی برای کسی انعام هر روز مقرر کرده بود آنکس بوی عرصه داشتی نوشت که این
 انعام قلیل است و بیخ من و فانیکنند جعفر در جواب نوشت که قلیل منصفلا خیر من
 کینه منقطع یعنی انعام اندک هر روز که منقطع باشد به از انعام بسیار که یکبار آید و یکبار
 منقطع کرد و حسن بن سیل بر او در فضل این سپل که وزیر مومن بود و دست داشت
 قهیمی که پیش از منصف نارت با او مصاحبت میداشت آن دوست بوی نوشته
 که بحق صحبت قدیم که مرا فراموش کن حسن در جواب نوشت که مرا حیا من تو سپل
 ایشان تا مرا حیا بکسی که تو سپل میجوید با من میا یعنی بحق صحبت ما بر ما بگویند سپل
 احسان نسبت بوی بجا آورده که او و چندین بطن اولاد او بقراعت خاطر معاش
 گذرایند و روی فخر و فاقدند **باب پنجم** در لطایف اربیان و منتهیان و
 نه میان و پستان پستان و دلیران در مناظره یا و شتابان این باب مشتمل است بر
فصل اول در لطایف اربیان و منتهیان و ابوالفضل من عمید و زبیر کن الدوت
 بود پسر خود ابوالفتح را بنیاد کردی ابوالحسن احمد بن فارس موب و فساد که از
 منظران زمان خود بود در فضل و بلاغت و انشا و فصاحت و ابوالفتح در خون کاهلی
 میکرد ابوالحسن پسر او ابوالفضل در سخاوت این عبارت نوشت که قرارت صبر
من صلح اذ و اصر من عنق بخت نمله یعنی خواندن ابوالفتح تر و کتر است از پسر
انگشت مرچه که ناه ترست از کردن میشه شبی حجاج بن یوسف گفت به پند که در
زنده ای کسب کند که او را فضیلتی و ایتی بود که زانی با من و صحبت دارم رفته و بعد از

تعالی برین کجاشک رحم آوردی و عهد اخطا کنندی تا اسپسی وی نرسید منوکل اورا
 برین تاویل ثنا گفت و هزار دینار زر سپرخ انعام کرد و حاج بن یوسف ندیمی داشت
 مرده تقی نام که دایم او را میبنداید روزی یکی از کاتبان دیوان بر حاج در آمد و بعضی
 مهات عرض کرد و پروان رفت مره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حاج
 گفت چرا چنین گفتی و کاتبان را کرم گفته و مذمت کردی حال آنکه حق تعالی فرموده
 که اما کاتبین کاتبان را کرم گفته و تو بخلاف قول هدای تعالی ایست از آنکه پیش وند
 میبکنی اگر نه حق صحبت قدیم نوی برین سخن ترا سپاسیست میگردم مره گفت ای خدای
 من جوان دیوانی میگویم نه ملکه ملائکه آشفها ترا حاج نچندید و او را صلواتی بخیز
 درم بخشید پادشاهی ندیم خود را گفت نام اینها این صاحب را بنویس گفت شرط
 کن که نام مرکه نویسم غضب کنی و سر را بجا بخت و محاطب مشا زنی قبول کرد ندیم
 اول نام پادشاه نوشت پادشاه گفت اگر ایلی را بر من ثابت کنی ترا پادشاه استم
 ندیم گفت تو برانی سید هزار دینار زر سرخ بقبول نکرده ای که من دیار دور دشت
 رود و آن دوج را نرفته کرده بیار و گفت آن مرد را همیشه ندیم گفت بلی من آن مردمانی
 شناسم درین دیار نه یکی دارد نه سرا و نه باغی دارد و نه زن و نه فرزندی اگر آن وجه است
 آرد و سپرد عالم نهد و بدر یا نه بگری رود که ترا بر ملک او دست نیست چه میگوی پادشاه
 گفت اگر او از ما رو نکرده آن نشود و آن وجه را تمام بیار و تو چه میگوی گفت آن
 نام پادشاه را از دفتر ایمان بر ترا استم و نام او بنویسم فاضل ندیم پادشاه عیب
 بود و آنک و سواسی داشت و عاوت کرده بود که کاه مویی از محاسن رخ و
 میکند پادشاه بآن و سواس فاطمه شد آن را از بند پسنیده گفت اگر دیگر از
 محاسن خود یک موی بکنی بفرمای تا دستت پرند ندیم ترسید و در مجلس پادشاه
 بچفظ حال خود بیک متوجع شد و از پس که ملاحظه احتیاط میکرد و عیش او منقضی گفت
 گشت و وقت او گذر شد بغایت نرسیدان و هر پاسبان بود که مسابا و بطریق عاوت
 جزو آید و در معرض سپاس پادشاه افتد بعد از چند روز که کا

تغیص ان فی فاضل نشتند حاج را از حال او آگاه کردند تا احتضار او فرمان داد و با وصیتی
 داشت و فرمود که افشادن تو برندان چه بود گفت سپهری داشتم که خون ما حق کرده کجاست
 و مرا کرده و بزندان کرده که تا او را بیا کنی ترا گذارم حاج گفت صدق الله تعالی است
 قال شعر جینی بن ملک ذینا فایست بران الفتی با بن عم السوره ما خود یعنی شوری انجنت
 سپهر تو در حال کنایه کاری پس تو مبتلا شدی بکنایه او بدرستی که چون آن مرد سپهر کرد
 خود که فشار میشد و چون حاج گفت صدق الشاعر و این بیت خواند آن او پست گفت قول
 الله صدق حیث قال الله تعالی ولا ترزوا الله و در اثری یعنی هدای تعالی ترا شاعر
 کوی ترست ایجا که فرموده است هیچکس را بکنایه دیگری نگیرند حاج را جواب فرمود
 و گفت صدق الله و کذب الشاکر پس او را هزار درم داده از او کرد و ابو الفتح بیتی
 از کجاست بیان که کاتبان بن منصور سامانی بوده و او را توقعات بسیار است در کتبه
 اهل انشا از حد توقعات او است عادات السادات العادات یعنی بر عادت کجاست
 بزرگان و ملکه نفس ایشان باشد آن عادت بزرگ حضرتی است در میان عادت و ازان
 حد است این که گفته است هر کس نسبتی منزه نصیبا هر که باشد صاحب اصل
 امید مدار از هیچ بهره و نصیب **قصه دوم** در لطایف ندیمان بر مجلس ملوک و حکام
 یکی از اولاد خلفا عباسی که بنام طالم سینه و پستم اندیشه بود و اجداد خلافت داشت
 ندیم در خود را گفت برای خود من البته پد اکن مثل منوکل با اهد و معتصم با الله گفت
 با الله یکی از خلفا و وزیر خود را گفت کجا بودی ای پادشاه گفت ابلی لک صر فای یعنی برای تو
 صر میساختم و صر نام کوشک فرعونست خلیفه از جواب او جیران عاوندی که در جواب او
 اشارتی بود و با کله طیفه حکم فرعون دارد چنانچه در قرص خلیفه اشارتی بود با کله و از تو هم
 فرعونست چه پادشاه در زیر فرعون بوده روزی منوکل با الله کرده پست داشت و بن
 حدود ان زمانه او حاضر بود و بقره بجای کجاشک از اذخت و خطا شد و منوکل گفت این حد
 گفت آفرین باد ای خلیفه زمان منوکل گشت چون بند تو را خطا شد چه میخوبین کردن
 خوش آمد گفتن است این حد و ن گفت اندا ایجا که شفتت و رحمت نسبت بخلت خدا

بروغایت شک شده بود و قتی پادشاه خوشحال بود و بساط عشرتی انداخته بود
 و همه مقرران و درویشان حاضر ساخته و درین مجلس آن ندیم فاضل سی لطیف طرب
 آید و حکایات بهجبت ایمنزدال او نیز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را خندان
 و مسرور ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روز نیست که مراد میگویم باطل
 نبودیم تا تو از حاصل آن برخیزی و فراغت خاطر و جمعیت باطن بود که رسی بر
 اکنون از با طلب بر مرز خطی که دولت میخیزد که گفت ای پادشاه ریش مرا با قطع
 بمن ده تا هر چه خواهم بر پیش خود بیا آورم تا دستم از ریشم کوتاه شده است هیچ حضور
 و سروری ندارم پادشاه بخندید و او را رخصت موی کردن از ریش داد و دو هم جوهری
 از زلف داشت پادشاهی ترمیم خود و رعنا و خطاب کرد بران کلمات بمعنی و سخنان
 مالا یعنی که از مجلس شرایب از روی مینوی و بخودی گفته بود پس اول از نرم خاص خود
 براند و او چند روز از آن صحبت محروم بود تا آخر در مقدمت از آن علی ادلی و وقت
 بگفت و نزد پادشاه و نشان داد و پادشاه را بتوش آمد و از سر کوتاه او در که شد و با
 محرم مجلس خاص گشت و آن دو وقت اینست **قل لای امر الله و ولدت**
العفو افضل بار جوه من بخوی **ان المیتید به شرط سمعت به** ان لا یعب و حدیث
السکر فی العفو ترجمه بیت اول اینست که کوی مراد شاه را که دایم مدار خدا می دوست
 او را که بخشیدن گناه فاضلترین چیز است که من امید میدارم از آن جانب خود
 و ترجمه بیت دوم اینست که بدینستی که شراب مراد را شریعت که شنیده آنرا باز
 کرد آینه نشود سخن نیستی در پیشاری باز مکتوبه و از آن چنانی که نیکند سید عا و خطاب
 فاضل و خوش طبع بوده وی گفته که در مجلس میرزا الفیچک شاهنامه فردوسی میخواند
 و میرزا در معنی بعضی از آنهاست آن با حاضران گفت و شنید میکرد و شی میروی اولی
 الهی بداد از خوش آهنگ از من عافان و محسبان خاصه میرزا شاهنامه میخواند
 آشنا خواند که مصرع ز فربا که در او باستی دلیر میرزا از من پرسید که ز فلفله کجا است
 کفرم لفظ خراسان آن و در الهی ز روی تعرض گفت خراسانیان **رجب**

محل میگویند که در آن محل که پادشاهی چیزی میخواند میگوید در مقام ز فاسکن میخواند میرزا
 آن جواب از من بغایت خوش آمد و خلعت خاصه داد و حکم فرمود که دیگران بداد از پیش
 او شایسته خوانند مولانا نمان صدر در مجلس میرزا با بر بهلوی صاحب دولت خرد
 او فدا که از بدما میرزا بود و در فن نژادی نظیر نداشت مولانا نمان از آن جهت که
 بهلوی نژادی شسته بود و ناخوشی و وقت بود در آن آتش گفت بد مرضی است ذات
 بجنب صاحب دولت گفت ذات الصدر را خود چکویم این گفت کویس میرزا رسید
 بتم مزود و هر دو را تحسین فرمود مولانا پادشاه ندیم سلطان ابو سعید میرزا بود
 روزی میرزا عبد الرحیم صدر در مجلس میرزا با وی آغاز نزل مطایبه کرد و گفت میرزا
 میفرماید که از مغز سگسته مثل مولانا پادشاه می میتواند ساخت گفت تو این از خود
 میسازی میرزا بخندید و او را بران جواب صد داد و میرزا عبد الرحیم خجل شد ملک اسکند
 پسر پادشاه فرخ فرمود تا قاضی زره را که بسی حق باطل کرده بود و خیا تهای عظیم
 بجای آورده و رو سپیاه کرده و دیوان خری بر پشت او بسته بعضی از حاضران در محفل
 کردند که روی او را بیا پر پشت بفرمود تا بشانته زخروی او بشانته ندیم ملک گفت
 بشانته الوجوه عظیمه تا نیت یعنی گشتا و کی روی بخشید و یک پرست که بر بنده عطا کرده
فصل سیم در لطایف سپاهیان پادشاهان روزی اسکندر عرض لشکر کرده که در آن
 حرب دار داشت و در آن روز بر اسپ با در شمار تن کردار سپوار بود تا که سپاهیان
 دید که بر اسپ لاغر و تنگ نشسته بود از پیش او بگذشت اسکندر در غضب شد و بفرمود
 تا او را از اسپ فرو کشیدند در آن محل سپاهی بخندید اسکندر را خنده او در آن وقت
 عجب نمود او را پیش طلبید و سپید خنده پرسید گفت از غضب و حکم تو مرا خنده آمد
 که تو بر آلت قرار نشسته و من بر آلت ثبات و با وجود این غضب میرانی و مرا ایزار
 میرپانی اسکندر آن سخن او پسندید و او را از سپه نکان لشکر کرد و این سپاهی ریش
 در آن داشت از بارون رشید چیزی محقر خواست بارون گفت ریش در آن آورده
 و هیچ جاعقلی نیکت اما سمع از اذنا لست لیلة المرء کون سج عطفه یعنی با شنیده

آنکه چون در آن روز رویش مرد کوه نشو و عقل او بارون را این سخن از او شنید
 و زیاده از آن سخن طبع میداشت انعام نمود و عمر لیت روزی عرض سپاه کرد
 اول شکر باین خود را و بیکه براسی بغایت لاغر سوار بود در غضب شده و گفت لعنت
 خدای بر لشکریان من باو که هر دو بیار و درم که بایشان دوام سیرین زمان خود را بآن
 فریب ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگردانیدند آن لشکری گفت و الله ای امیر
 اگر تحقیق زما این سیرین بسی لاغر ترست و از آن سخن بخندید و ده هزار و بیار بوی
 انعام کرده مر سوم و مضاعف گردانید و گفت اکنون برود مرکب را فریب ساز
 یا دشمنی از حاضران مجلس عرض لفظی پرسید که آن بیت که پارسان سپید و سال
 بنی رسد و سال آئینه نیز خود از پرسید سپاهی حاضر بود گفت مر سوم من باو شاه بخندید
 و لفظ خود تا مر سوم دو سال را و از آن خندید یادند و مر سوم آئینه او را مضاعف
 ساخت **فصل چهارم** در لطایف سپاه پهلویان بسیار مردمان بیای هر عام که رفتی چون
 بیرون آمدی حامی را گفت فلان رخت من کم شده آشنا بیدکن یا تاوان ده و بیکلی و غوغای
 را بپست کردی و آخر مرد عام و سر تراش و دلال ناواوه بیرون رفتی همه حامیان او را
 او را بشناخته و از آمدن تمام محروم ساخته و دیگر در هیچ عام راه نداشت آخر چنان
 شد حامی رفت و با حامی شتر طعمه کرد و دیگر کسی است دزدی نهند و اوجه حامی و سر ترا
 تمام به ویرین جمله جمع گواه شده چون سپاهی فوطه است و بجام درون رفت حامی
 فوطه دار را بفرمود تا تمام جامها سپاهی با هم نام کرد و کوشش او را بیک کاسیت سپاهی
 چون از جام برآمد جامها تمام غایب دید و بحال دم زن نداشت که گواهان حاضر بودند فوطه
 دار از میان کشید و او برهنه تا در زانو نماید بفرودت شمشیر بر میان دست و حامی را
 گفت من خود هیچ نیکویم اما خود انصاف ده که باین صورت بجام آمده بودم حامی و حامی
 بچند بید و جامهای نوی بار آورده و حامی مقرر کرد که هر هفته یکبار تمام آید و مزد نهاس
 سپاهی را بجز وید نه در میان بر شش او آمدند و گفته باین نیست اگر اسپ تو در و نیای
 کم شد و آخرت سراز تو از وی می بر کند گفت آن خوشتر دادم که دینی بر از آخر من بگرد

اسپ سپاهی بزر و دید یکی گفته نگاه تو بود که نیک ضبط اسپ خود کردی دیگر گفت
 نگاه عظام تو بود که در طویل باز که داشته بود سپاهی گفت همه نگاه ماست و زور را هیچ نگاه
 نیست سپاهی چهار بهاشتری به چشم بگرش سوار بود ناگاه از چنبری بر سپید و سراز و در
 و روی برای بناد که نه مقصد سپاهی بود یا ری بوی رسید و از وی پرسید که کیا می روی گفت
 گفت آنجا که خاطر اشتر من میخواه سپاهی از میدان جهادی که نخت گفته که اسپ بوی
 ای مرد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگر نخت لعنت الله از آنکه گویند فلا گفته
 شد رسته الله سپاهی بی نلی جمیله داشت حر نام روزی بغزار فرستید و بعد از فقیر عام
 رو بگریز نهاد گفتند ای نامرو باز کرد که اگر کازی را بکشی غازی باشی و اگر کازی ترا
 بکشند شهید باشی او در قیامت حور عینی با بی گفت من خود دینی حوری دارم بر
 عینی خود را بکشتن شوان داد ترکی سپاهی را گفته که ام دو بستنداری غارت کردند
 با بهشت زد گفت آن خواهیم که امروز دست بغارت و تا راج بکشایم و زو با
 فوعون و فرود با تش در آیم **فصل پنجم** در لطایف مناظره مردان و لیوان اسلحه
 و جوایهای مویز محکم که باز داده اند گویند و هفتانی منطلوم عرصه و اشتهای نزد مخرج
 خان آورده و اوران مخلصی سرودل رفته او را ببحرا اذاخت و هفتان ابرام
 نمود و گفت ای خان بر من بیداری رفته است و او من دیده گفت برو که او نمائند
 و هفتان گفت که ادای که نماند خان از آن سخن بغایت منتر شد پیشا که آب
 از پیشش روان گفت و بداد آن مراد رسید و هفتانی را ستمی رسیده بود نزد پادشاه
 زمان رفت و عرض حال کرد پادشاه با او نیز داخت و عذرا بجای دیگر مشغول
 ساخت با او با کم کرد پادشاه رو بگرد و آید باز نگار ستم و منته خود کرد پادشاه غضب
 شد و گفت ای میسم در و پسر از پیش ما بر گفت پسر تو در را بجا برم پادشاه
 از آن سخن منتر شد و بر سر پرشش هم او آمد و انتقام او از آن سنگر کشید و او پس
 بیانی گویند مردی بینی و بیکر پیش حجاج بن یوسف ایستاده بود و با او مناظره میکرد
 و پوالم او را خواجها بهار مردان باز میداد و حجاج حال سار خود از او پرسید که در ولایت

بیت

مین حاکم بود گفت ای مرد چون که استی محمد بن یوسف را که حاکم شاپست گفت بگفت
 و بزرگ جنه و تر و نازه گشت از بن او بی رسم از عدل انصاف او بی رسم گفت
 گفت ای رحیمی ظالمی فاسقی فاجری شفاکی پنهان بگفت گفت چرا استکبارت بزرگتر از
 بزرگی تا ظلم او را از پریشانم دفع کند گفت آنکه از بزرگتر است صد بار از ظلم است
 گفت مرا می گشتا گشت علی تو حجاج بن یوسفی داو بر دست گفت از من نرسید
 که این همه سخن درشت در روی من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از عجز او و ترسید
 و سخن و هر که حق کوید باطل نیندیشد حجاج گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر
 گفت بنی هاشم زیرا که محمد رسول الله علیه و سلم از آن قبیله است گفت کدام
 قبیله بهتر گفت نقیث زیرا که تو و برادرت از آن قبیله ایم چون فرموده او را در هزار
 و پانصد و اند پس گفت ای طاووس پس این مرد از آن طایفه است که حق تعالی در
 ایشان فرموده که بجا هر و ن فی سبیل الله و لایحی فون لومست لایم یعنی کوشش
 میکنند در راه رضای خدای تعالی تر پسند از علامت هیچ علامت کننده روزی مقل
 بن ابی طالب پیش معاویه در دمشق نشسته بود وقتی که معاویه حاکم شام بود و همه
 اعیان شام و حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه پرسید نظر اوقات گفت
 ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشمار سیده است این آیت تبت یا اهل البیت
 و تبت گفتند بل ای ابی سب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق
 آیا بشمار رسیده است این آیت و امرایه حالت الخطب فی حید با جمل من سید
 گفتند بل گفت ای حالت الخطب عم معاویه راست معاویه از اطرافت خود بشمار
 گشت و از آن خواب بخت شد روزی معاویه عقیل را گفت ان قبیک تبعاً یا بدرستی
 که در شما هر صبح آرزوی شهورت بسیار است ای نبی هاشم عقیل گفت هو منافی الجلال
 و منکم فی الناس یعنی این صفت از جانب ما که نبی هاشم در مرد است و از جانب
 شما که نبی امیرید زمان شریک از علماء بزرگ تابعین است و بحسب ظاهر عالمی
 چندان ندانسته روزی پیش معاویه رفت معاویه خواست که او را انفعالی در گفت

عقیل

ای شریک تو قتیح و بیخ بر از قبیح و تو شریکی واحد را شریکی نیست و پدر تو عور یکی
 چشم بر از عور با این همه قبیح و معایب نشاید که تو بزرگ زمان باشی شریک گفت
 تو معاویه مشفق از عواست که با یک شاپست و سپر حردی و سپلم یعنی صلح بر از حرب
 و این خصم می سپل یعنی سنگ سخت و سهل یعنی زمین نرم بر از خصم بود این همه
 قبیح و معایب نشاید که حاکم شام باشی روزی یحیی بن سعید عاص که از بزرگان
 عربست بجهل حجاج بن یوسف در اند حجاج خواست که او را انفعالی در گفت ای یحیی
 عبد الله بن هلال عجب سخنی میگوید و می مشعبه بود که گفت من ابلیس ام بیستم و
 استادمست یحیی گفت این هلال چه میگوید حجاج گفت میگوید که یحیی بن سعید ابلیس
 ماند یحیی گفت ای حجاج تو مسکرت این سخن مباحث کن بزرگان مشایخ بزرگان باشند
 من بزرگ انتم و ابلیس بزرگ من حجاج از آن خوب سخن شنیده که در برابر جنان تفرض بقا
 ز پاکت یعقوب بن یسین پیش از سلطنت مروی مقل لعل بود و احتیاج تمام داشت
 در زمین سلطنت و شتمت خود یکی از اغنیاه سینتا شا مواخذه کرد و مال او تمام گرفت
 و او را بتمان محتاج ساخت روزی آمد پیش او آمد یعقوب از و بر سیده که امروز
 حال تو چیست گفت همچنانکه دی روز حال تو بود گفت دی روز حال من چون بود
 گفت چنانکه حال من امروز است یعقوب در غضب شد و زبانی سریش انداخت و در خود
 بخوشید لیکن با انصاف آمد و او را بران سخن استجسان فرمود و مال او بتمام باز
 داد پیش با دشمنی گفت که درین شهر روی طریقت که در صورت شما نماند است
 بفرمود تا او را حاضر کردند با شاه بر سپل طیبیت گفت ای مروان والده ترا بشمار
 زنی قبیله بود و لا از حزن لغت با بنما میگویم که میسر و معاملات میکند و آن طرف
 گفت والده من خود هرگز از خانه بیرون نرفته بود و او پدر در با نفع ملک متصل حرم مرا
 ایشان بود با عیانی میکرد و پادشاه را جواب او خوش آمد و او را از نداه مجلس حاضر
 کرد ایده و عیانی در پیش بزرگ داشت از ولایت حضور پیش میرزا پاره داد و او را
 کرد که خزان دیوان توده فرود غله مرا صد خر و اگر خفته اند بداد من بر سر میرزا گفت

ای عذری است و در من ریش بر داشته و پیش آن آمد چه که از آن میگوید هرگز کسی ده من خرد
 گرفته و هفتان گفت ای میرزا یکبر می ریش مرده من خرد از هر زبانی من خردان ترا چه
 گویم میرزا بخندید و گفت تا نشان تر خانی تمام او نوشتند **فصل ششم** در مناظره زمان
 ویر با سیلاطین جوانی را برزدی گرفتند و پیش ارون رشید بردند و بعد از آنکه در ذی پرو
 ثابت شده بود ارون حکم کرد که دستش بر بند پر مادی داشت باضلاب تمام
 پیش آمد و گفت ای خلیفه روزگار دستی را که خدا را بسته قطع کن ارون گفت بگو خدا
 قطع میکند و از خدا میترسم که در حدی از حد و شرعی تمام و در نرم زد و با شمشیر
 برید بر زنی گفت ای خلیفه فوت من کسب دست او پست و پست او میری قوت
 من بری ارون گفت دستش برید که اگر این حدی و ترا نام از جمله کما حکا لکم بر وزن
 گفت ای خلیفه ترا کما به بسیار است این را نیز یکی از آن کما بان انکار که شب و دره زاران
 بسته بخار میکنی خلیفه را این سخن از او خوش آمد و بخندید و پیشش را بر و بخندید و هم
 خشو و روان کرد و اینده جمع بر حجاج خسر و کرده بود نماز آن جمع زنی را گرفته نزد او
 حجاج با او آغاز خطاب و عتاب کرد و او سر در پیش انداخته بود و چشم در زمین دوخته
 ز جواب او میداد و چشم بطرف وی کشید و ای که از حاضران گفت امیر با تو سخن میگوید
 و تو از او اعراض کرده گفت من از عذای تعالی شرم میدارم که کسی نظر میکند از آنجا که اگر
 بوی نظر میکند حجاج گفت از کجا میگوید که عذای تعالی بین نظر میکند گفت از آنجا که اگر
 بنظر داشتی ترا همچنان بظلم باز نگذاشتی حجاج گفت والله که این شیر زن را بست میگو
 پس او را هزار و پاره و او پیش تو مش فرستاد و زنی را نزد حجاج آوردند که قید او بر شیری
 کرده بودند گفت ای زن آتشی مناسبت حال بخوان تا ترا چشمم گفت از اجار بفرستند و
الفتح و راجعت الناس بحیرت من و ان الله حجاج گفت و ملک بدخلون بی بی وین
 بخوان گفت دخلوا و انت تخرجه معنی آیت اینست که چون پیاده نصرت و فتح
 خدای تعالی و به پستی مردمان را که در می آید بر بین عذای آن زن چنین خواند که بیرون میروند
 از دین عذای حجاج او را منع کرد که چنین بخوان که در می آید بر بین عذای آن زن گفت پیش

برین عذای می آمدند و تو اینست ترا بیرون کردی از دین عذای حجاج بخندید و گفت آفرین
 تو با و ای شیر زن بدین حق رسایند پس فرمود تا او را دو هزار درم دادند و بیست
 با ز فرستادند چون عمر و بن لیهت بنت ابی امیه لشکریان او در منازل مروان نزدیک
 میکرد و کار بر اهل شحرانک شده بود در آن عوفا زنی تبطلم تر و وی رفت گفت
 و گفت صحبتی بود ام و چهار طفل تا رسیده دارم مراد برین شهر چهار پسر است که
 همه را لشکر یان تو فرود گرفته اند و من با طفلان خود رو کرده افتادم **باب ششم**
 در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان و این باب
 مشتمل است بر پنج فصل **فصل اول** در لطایف اعراب در مجلسی که بر دین و ملوک و سیلاطین
 عربی بودی مسجد پنجم صلی الله علیه و سلم در آمد و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه
 در مسجد حاضر بود و در عرب نمازی گذارد و از روی سرعت و تعجیل چنانچه ز تقدیر در کار
 بجاء آوردند ترتیبی در قرائت قرآن رعایت کرد بعد از آن که نماز گذارد و خوابت امیر
 بیرون رود حضرت امیر با یکم بیرون زد و بغلیبن حواله او کرد که بر خیز نماز را عاده کن که
 این نماز در حساب نیست عرب از ترس بغلیبن حضرت امیر بر خاست و نمازی از
 روی تانی او کرده و تقدیر و ترتیل چنانچه باید و نشاید بجاء آورد و در خضوع و خشوع
 مبالغه نمود بعد از تمام شدن نماز حضرت امیر فرمود ای بیوی بد این نماز که گذارد
 بهتر است عرب گفت لا والله یا امیر المومنین زیرا که نماز اول که گذاردم از ترس خدای بود
 و نماز دوم از ترس بغلیبن شما عدلی بقاییت قبح الوجوه کور المنظر بر سر خوان امام حسین
 علیه السلام نشست و از روی حرص شده تمام طعام خوردن گرفت و از آنجا که خدمت
 که می داشت امام ما آن نوع چیزی خوردن از آن عرب خوش آمد و مبسط شد و در آن نشاء
 از او پرسید که ای عرب مجریدی با من اهل گفت من اهل هم بر سید که چندین فرزند داری گفت
 هشت و خردم که من مشکل از همه بهترم اما ایشان پر عوار ترند نام قسم فرمود و او را ده
 هزار درم انعام کرد و گفت این حصه تو و زوجه تو و هشت و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 از عدلی نشاء پرسید که علان من در دیار شما چه معامله میکنند گفت از اطابت العین

الانهار چون آب چرخ شده صاف باشد آب در همه جزو بیاضات رود منصور علیه السلام
 شناسد که گفت چرا لشکر خدای تعالی بجای نمی آید که تا من بر شما حاکم شده ام طاعون از میان
 شما دفع شده عرب گفت حق سبحان ازان عادل ترست که دو بلا بر ما کرد منصور ازان
 سخن بسیار خجل شد و گیت آن عرب در دل گرفت و آخر او را بسیار کشتن عربی سر راه حجاج
 گرفت و چیزی خواست حجاج او را بر اند جای دیگر سر راه بر گرفت سوال کرد حجاج گفت
 ای سرم بجز در فلان بقعه چیزی خواستی و ترا بر اندام باز چه آید گفت بعضی
 البقیع ایمن یعنی بعضی و بقعها برین پیشتر داروان بقعه که اول در و سوال کردم مرا براند
 بر من شوم آمد امیدوارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را چیزی داد و حقیقه بغداد
 با عربی که از یاد بر آمده بود و هرگز شهر ندیده و بچاپ بر سرکی نرسیده بود از یک طبق
 میخورد تا که نظر حقیقه بر لغوی افتاد و وی چشم وی در آمد گفت ای عربی آن کجا
 از لغت دور کن اعرابی لغت را بر خوان نهاد و دست باز کشید و گفت کسی که چندان لغت
 همان کرد که موی را پند از خوان او طعام نتوان خورد فصل رابع کوید بکس حلیه می
 کند ای من داد که نهفته بخوان بملوی من عربی عدلی نشسته بود من میخواندم و عرب
 بگوشه چشم دران میبگریست گفت چه میگری ای پانداخته که این دولت روانیت گفت
 حدیثی من رسیده که هر که کمزب بر او مومن کرد ملی اذن او مطلع شود بر آتش
 و وز کدزد و دزدان مرده اند میباشم که بر آتش مطلع شوم تا به میز که در کدام در
 اندازد کات و در شرح مرا از خواب او خنده گرفت و حلیه چون بر باجاری واقف
 شد بسیار بخندید حجاج در سخاری ز لشکر دور افتاد و ترسته شد به پیشته بر آمد دید که اعراب
 نشسته است و از خرقه خود چند کتان میبستند و شتران بر من او بچند چون
 شتران حجاج را دیدند بر میدند اعرابی سر بالا کرد و خشمناک و گفت کیست که از میان
 با جا ما رختنانی بر آمد که لعنت خدای بر وی باشد هیچ گفت پیش آمد که السلام علیک
 و رحمة الله وبرکاته اعرابی در خواب گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته
 حجاج از آب طلبید گفت خود وای بخوری و خاک آری و آب خور و الله که من خادم

با حجاج

نوکر

نوکر کسی نیست حجاج خود آمد و آب خورد و باز پیوار شد بگفت ای اعرابی منترین خلق
 عالم کیست گفت محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم بزخم تو بازگفت از گرم و بزرگوار
 نام دی در دبان نمیکنند و بر او زاوه و دوضی رسو است بگویی چشم تو بر سینه بگویی
 در حق عبد الملک بن مروان اعرابی هیچ گفت حجاج گفت جواب من بگویی گفت بدست
 پرسید که چرا گفت خطای از دور وجود آمده است که از مشرق تا مغرب ازان پی
 شده است پرسید که آن خطا که است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر سیمان
 کاشته است حجاج هیچ گفت تا که مرغی برید و آوازی کرد اعرابی روی حجاج کرد و گفت
 تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوالت که میکنی گفت ای مرغ را خبر داد که لشکری سیر
 که بر سر ایشان توتی درین سخن بود که لشکر یان وی در رسیدند بروی سلام گفتند
 اعرابی چون آن بدید رنگ وی بگریید حجاج بفرمود تا شتران او را سپردند و او را
 همراه بردند چون روز دیگر با داد کرد و مایه نهاد و مروان جمع آمدند چون رفتند
 اعرابی را آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک رحمة الله وبرکاته گفت من چنان
 حجاج میگریم که تو میگفتی و علیک السلام و برکاته پس گفت طعام میخوری گفت طعام
 تست اگر اجازت میدی میخورم گفت اجازت و اوم اعرابی پیش نشسته است
 دراز کرد و گفت پس الله انشا الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید
 و حاضران را گفت هیچ میدانند که دی روز ازین سخن بر من آنچه کدشت است اعرابی گفت
 اصبح الله الامیر سرری کردی روز میان من و تو کدشته است امروز آفتابی آن کمن
 بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود
 گردانم یا تا پیش عبد الملک در سنه و آنچه او را گفته اختیار کنم اعرابی گفت این دو کار
 که نام بر وی سپیدی نیز او رو پرسید که آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری تا سلامت
 بدیار خود باز روم و دیگر نه مرا تپنی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا او را هزار درهم
 داد و شتران تسلیم او کرد و تقبیلش باز فرستادند اعرابی نزد حلیفه بغداد آمد که
 مردی فقیر و غریب بود بگفت خدای تو گفت میتواند بود و همه و میان فقیر و غنی بگفت خدای تو

رسول جودای تعالی فرموده با اینها الناس اتم الفقرانی الله ورسول الله صلی الله علیه و سلم
گفت که کن فی الدینا کما کن فی اعرابی گفت و اعیب حج و ارم خلیفه گفت مبارک بادتی
بیکو کرده که او ای فریفته فریض حق نکر کن که حق تعالی فرموده و الله علی الناس حج البیت
ایک راه روشن است قدم در راه ن اعرابی گفت مستطعم استطاعت نمازم و
زاد و راه نیست خلیفه گفت حج از تو ساقط شد که فرصت بشرط استطاعت است چنانچه
فرموده است من استطاع الیه سبیلا اکنون بفرمانت باش که از سوخ سفر خلاص شدی
اعرابی برنگ آمد گفت ای خلیفه من پیش کن باش تو چیزی طلبید نه آمده ام نه نبوی
چسبید و خط شیبیدن خلیفه بختند و هزار در مسق و اد عربی بره جزان خلیفه حاضر شد
آورد و خلیفه او را هم کاسه خود ساخت پیش خلیفه روغن بسیار بود و پیش عرب خشک
بود پس گفت چو بی سبخت تار و عن برفت او روان شد خلیفه این آیت خواند که اخر
تبتا لتفرق الیها یعنی یا سوباح میکی کشتی را تا عرق کرده انی اهل از اعرابی آیه خواند
تبتا یعنی سیر بر آید و بر آب را بر زمین روزه افزوده تا آب زمین بازده
کرد ایم خلیفه روزی بره بریان پیش نهاد برود و میخواست که تا اول کند تا که اعرابی از باده
برآمد خلیفه او را باطلید و پیش خود نشان را اعرابی بغایت کرسنه بود از روی حرص شد
اغاز بر بیان خوردن کرد خلیفه بر سبیل ظرافت گفت چیت ترا که چنان این بره را از هم
میکنی و گوشت او میخوری که کویا پاره را و ترا نشان زده است اعرابی گفت این خوردیت
ا تو چنان بچشم شفقت دروغ نمیزی و از خوردن گوشت پرمی سیری که کویا مادر او ترا
شیر داده است خلیفه را آن سخن بغایت خوش آمد و او را هزار دنیا را نعام نمود عربی نزد خلیفه
نهی عرض کرد و فقی که خلیفه را از عمری ناخوشی بود با او درشتی کرد سخت دستت گفت ترا
روی در کرد و گفت ای خلیفه روزگار و الله که حق سبحانه ترا چیزی داده است که
خود محمد را رسول صلی الله علیه و سلم را زاده خلیفه با یک پر و زده که ای طعون که گفتی گفت
راست گفتم حق سبحانه مصطفی را صلی الله علیه و سلم خلق عظیم کر است کرده و ترا پند
داده پس راستی که آنچه ترا داده چسب خود را زاده خلیفه از آن سخن متأثر شده و هم

کلیت کرده روزی اصمی که عالم فاضل بود و مقتدا ای اهل بیت است بر خوان بارو
رشید نشسته بود و پالوده غسل ندیده اند بک نام آن نیز نشیده خلیفه گفت برین دعوی
شادی باید که دروغ میگوید اصمی قبول کرده که این معنی را خاطر نشان خلیفه کند اتفاقا
همه برین روز خلیفه بکجا پرسون آمده و اصمی در ملازمت بوده خلیفه دید که از باوی اعرابی
بر آمده و اصمی را گفت برو او را پیش من آر اصمی پیش او باز رفت و گفت امیر المؤمنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مو منازا امیر می خواند اصمی گفت بلی اعرابی گفت من بار
بوی ایمان دارم اصمی او را دست نام داد و گفت خاموش یا این الزانیه اعرابی در
شده و ک بیان اصمی گرفت و به طرفی میکشید و دشنام میداد و اصمی در دست او عاجز
شده بود و خلیفه از آن صورت میخندید بعد از آن اعرابی که بیان او را میکشد
پیش خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان بجان این مرد نه برغم من داد من از دست آن که
مرا دست نام داده است خلیفه گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله یکی مرا دست نام
داد و در زمانه می باید که رفت تو میکوشی که دو درم بوی ده این چگونه حکمی است که میکشی خلیفه
گفت حکم ما چنین می باشد اعرابی روی یا سمعی کرد و گفت یا برح الا انشین روان باش
و بیکم امیر خود چهار درم بمن ده خلیفه از نزد یک بیان رشید که از اسپ در افتد پس
در همراه بر دند چون اعرابی بارگاه خلیفه و آن عظمت دید و خنده و هرگز مثل آن چیز
ندیده بود بغایت در خشم وی بزرگ نمود پیش تخت خلیفه آمد و گفت السلام علیک
یا الله خلیفه گفت خاکت برهن خاموش باش چه میکوشی گفت السلام علیک یا نبی الله
گفت و بیک ای خذول چه میکوشی حازان گفت امیر المؤمنین کوی گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین خلیفه گفت علیک و السلام پس او را بنشاند و بفرمود تا آمده طعاعها
کونا کن بود کمان همه تناول نمود و در آخر نا بوده آوردند اصمی گفت امید میدارم که او نماند
که پا زده چست خلیفه گفت اگر چنین باشد ترا یک برده زرد بدم اعرابی دست دراز کرد
و پا زده خوردن گرفت برو جی که بان می ناست که هرگز نخورده است خلیفه از و پرسید
که این چست که میخوری گفت سوگند بان خدا ای که ترا ساطعت داده که منی دانم که این چه

چهرت امانتای تعالی و قرآن فرموده که وفا کند و نخل در مان نخل از دیک ما هست گان مبرم که
 این زمان باشد اصمیت امیر المؤمنین کنونی دو بدو بر نوزاد و اجب شد ز یکا که وی
 همچنانکه با دیده را نمیداند زمانه نیز نمیداند عین بنجدید و اصمیت با دیده و ادعرب را
 هزار درم انعام کرده **مصلح دوم** در نظرافت اعراب نسبت بقصبات انا فی موالی و
 سایر مردمان عربی نزد قاضی کواهی و او قاضی کفایت مینماید که دروغ میکوشی و کفایت
 و الله که دروغ کوشی جز در اول باب قاضی سپهان کرده است قاضی منفعل شد گفت
 این سپزای کسی است که تخریب کند کان های پهنی عربی نزد قاضی مای کسی
 کواهی داد معی علیه خواست که کواهی و راجع کند گفت ای قاضی این عرب زرب میارند
 و هرگز نمیکنند کواهی و پیشتر نبی با وجود آنکه نازک فرض است عرب گفت دروغ
 میکوشی و حال آنکه من در فلان تاریخ چو گذارده ام و مناسک بجا آورده قاضی از پرسید
 که اگر راست میکوشی نشانه که در ملامت کجاست گفت پروردگار با صفاست که دایم برود
 عرفات نشسته است گفت ای جاهل مردم چایست که از آب میکشند و عرفات
 صحرای است بی درو دیوار عرب گفت در آن تاریخ که من رسیدم منوژ آن جاه نزد
 بزده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت عربی بیخ بسجده در آمد و نماز باجاست
 گذارد و پستجی بوده که همی ضرورت داشت قاری بعد از فاتحه سورده بوی پینا و
 کرده چون گفت اما رسلمان از جا یعنی با خداوندیم فرستادیم بوی ربا تو آیت است از
 یادش برفت و حشر شد چو سکوت او دید در کشید عرب را طاقت نماند گفت ای ایها القار
 اگر بوی نمیزد و دیگر بر البزیت و مانا از اشطار مده عربی همان حاقلی شد و پیر و زحافظ
 او را نشان و کاش یعنی ای که در وصیاح جارم در محراب قرارت میکوشی با برایت رسید
 حرمت علیکم المیتة و الدم و سلم **فصل** در عرب گفت و الکح و فلا تنهیا یعنی ای که عرفان را حاقلی
 شنید که میخواند اعراب الله کفر و لعا ق بعد از آن شنید که میخواند و من اعراب
 من یومن بالله الله محبانم در منابا کست خدای که همچو کرده است ما را بعد از آن صح کفایت
 عدلی از غیب قاری نماز گذارده قاری بعد از فاتحه خواند که **مصلح** اعراب الله کفر و لعا

عرب و تفرقه و قطع نماز کرده عصا چند بر قاری زد و قارقا روزی دیگر از عقب همان
 قاری نماز گذارد و قاری بعد از فاتحه خواند که **مصلح** اعراب من یومن بالله عرب
 گفت ایها القاری نفی تک العسی آن الملت کردی روز جزوی تا نافع بود که ترک بخور
 کردی و روی بپوش آوردی عربی را گردان در راهی غارت کردند و هر شتر و گوسفند
 متاعی که داشت بردند بعد از آن هر که که تلاوت قرآن کردی چون با این آیه رسیدی
 که اعراب الله کفر و لعا ق چنین خواندی که الا کرا و الله کفر و لعا ق مردم او را
 ملامت کردند که چرا غلط میخوانی و بجای اعراب الا کرا و میخوانی گفت ای مردمان
 ملامت مکنید که حسب حال خود میخوانم آن طم که از گردان بمن رسیده از عربان
 رسید عربی را جانی نشسته بود یکی از فرزندان ابو موسی اشعری میکشید و بتخت میخورد
 گفت کویا پیر و عمر و عاص را تو پیر داده او را لعن زو بان که عمر و عاص پیرا و پیرا
 داده بود اسحق بن زوه مروی هزار و چیزه ولی حیاء مزاج پیشه بوده است روزی
 عدلی بدوی که هرگز نشتر ندیده بود و میان مردم نشسته وقتی که با جمعی طرفا و شعرا کجا
 نشسته بود یاران گفتند با این بدوی گفت و کوشی کن این زوه گفت ای بدوی هرگز
 بر چیزی ندیده کواهی داده گفت بل کواهی میدهم که ذکر در فیح ما درت رفته و تو از
 فرج او پروان آمده این زوه با وجودی حیای منفعل شد عدلی بدوی که پستان با دیده
 پر آمد لب آبی رسید دیگر عدلی دیگر انیان پر کوشش و نان از پشت بار کرده و سپر آن کشید
 و پاره پاره نان و کوشش پروان آورد و میخورد و آمد و بروی او بتشیت عرب در
 چیزی خوردن پسر بر آورد و عدلی را در برابر خود نشسته دید گفت یا ای ای که میر کفایت
 از قنبد تو گفت بر منزال من گذر کردی گفت بل مسوی معمور آبادان دیدم گفت مسک
 مرا که بقیع نام دارد و بدی گفت رده را عجب با سپهائی میکنند که از یک میل راه کر که را
 مجال نیست که بیامن آن رده که در وقت پسرم خالد را دیدی گفت در مکتب خانه بسجده
 منم نشسته بود و با او از بلند قرآن میخواند گفت ما در قرآن ندیم را دیدی گفت هیچ
 مثل او در تمام عربی زنی نیست کمال عفت و جمال طهارت گفت شتر آنگوش مراد دیدی گفت

ح

نهایت ذمه و تازه بود چنانچه پیشتر بگویم برابری شده بود گفت قصر مروید ی کشت ایوان
 او سربگیوان رسانیده بود و من بود هرگز عالی تر از ان بنامی ندیدم عرب چون احوال
 و مان معلوم کرده و دانست که هیچ کردی نیست بفر اعراف مان و کوشش خوردن
 گرفت و بدوی راجع ند او بعد از ان که میر شد بر انچه حکم است و بدوی و دیگر خوش
 آمد گفتن او پیش پنجه و او طول شد و درین محل سکی انجا رسید صاحب ایوان استخوانی
 که اگر کشت مانده بود پیش او انداخت و برخاست تا انجا در پشت کشد و برود بدوی
 سطاقت شد گفت اگر تو بقتل زنده میبوی و راست با این سگ میمانست عرب گفت که
 بقتل من مرده است گفت بل در پیش من مرد بقای عمر تو با دگفت بسبب مردن او چه بود
 گفت از بس که شمش او سگ بخورد گفت او را در تعذیب او در خالد کیشد گفت که خالد
 بر دگفت بل گفت سبب مردن او چگونه بود گفت از بس که نزد میکرد و سپرد که خالد
 میزد و مغزش خلع یافت گفت که خالد من بر دگفت بل گفت سبب مردن او چه بود گفت
 قصر ایوان که ساخته بودی بزاید خراب گشت و خالد در زبرد بر او آمد و کشته شد عرب
 که این اخبار موخسته استماع میبوی و انجا زمان و کوشش بجز انذاخت و گفت و او بیا
 و اصعبیناه و راه با دوی گرفت بدوی انجا کوشش را بخورد بر بود و فرار نمود و کوشش
 رفت و بقیه مان و کوشش را بخورد و بجای دهای طعام گفت لا ادرع الله الا انما البیام
 خاک آلود کرد و انا و ضای تعالی لا یبتر ایمان و یجیل انرا عربی لفظو اتی را حاکم و لایست
 او اعیان قیامین بود و اطلیسه و گفت شما میگویند در حق عیسی روح الله و با سمان
 رفتن او گفته ما با سمان رفتن او را چگونه اعتقاد کنیم و چون مسلم داریم و حال آنکه ما او را
 از او را بختیم و قتل رسا بیدیم عرب حکم کرد تا بگفتی که ان پر دست و پای ایشان نهادند
 پس گشت من خویش عیسی ام هم با تو را شهادت خون او از شما میگیرم و تا خون بهانه
 هید شما را کتذاریم بین بین بهانه مالی خبیر از بود و لا بین گرفت **فصل سوم** در لطایف
 متفرقه از اعراب از هر باب اعرابی شتر کم کرده بود با یک میزد که هرگز شتر مرا بمن آرد
 او را دوشتر شتره بدیم با وی گفته هیسات این چکار است که پسر با که سر باری ما از خردار

کوت

گفت شما لذت یافته اید و علاوت و حیان خشیده آید معذورید **سه** کم شده که چه
 خیر است کوی که عثمان از طلبش یافته به **چهارم** در قاعده خورد و ده شناس
 لذت یافتن از یافته به **عزلی** را پرسیدند که این چه رسم است که شما اولاد خود را سده
 و کلب نمی مانند و علامان و بندگان خود را سده و مبارک میخوانند گفت شما را بی شکران
 آن نام کنیم و بندگان را برای خود این لقب کلم عربی را گفته است و همیشه ناسی گفت
 هیچکس باشد که چه بیای شقف خانه خود نشاند عربی را پرسیدند که ستاره بی شکران
 گفت چون نشاندسم بران نوزانی را که مثل منظره در حال ماه عربی را فرزند می قابل
 یافته بود چرخ بسیار میگرد گشتد صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست میدارد و
 اجزای حساب میدهد گفت صبر دعوی مقاومت با بلای خدای تعالی و خدا را بفرخ
 از من خوشتر آید از دعوی مقاومت با بلای او عربی در سبت هفتم رمضان ماه ده
 که انده و بار یک شده گفت احمد بن الذی اهل حمیم که حضرت بلای سباب را بخندید
 که بگذاشته چشم ترا همچو مکه تو منی ساختی شکم مرا عربی را گفتند سوریای کرم را بعد از چه میگویند
 گفت سخنین گفتند سوریای سرد را چه میگویند گفت ما هرگز انرا نمیگذاریم که میرد شود انرا
 نامی باید نهاد عربی را گفتند چرا در زیستان نماز نمیکنی انرا گفت لشکر سمانا سخن آورده
 و خوف بسیار بر من غالب شده و نماز خوف را شرائط فراوانست که بان قیامت
 نمود عربی نافه مشک از مال غنیمت بدو دید گفتند حق سبحانک فرموده است دست
 یعلل بابت میا عمل بجوم القیمه یعنی هر که مال غنیمت بدو داد انرا روز قیامت از کوشش
 در آویزند و با این علامت او را بجز انچه در آرد نکند انرا **اوهام طیبه** **الصح** **خصیعه**
المحل یعنی آن هنگام خواهد که کینه باری که کم خوش و دوستی و هم سبب که در کشیدن
 گفته و قتی که برادر تو وفات یافت برای زن خود چه میراث گذاشت گفت چهار ماه
 و ده هزار و هفتاد عربی را از انی بود جمیله زهره نام گفته میخوانی که با و شاه شوی و ترا
 امیر المؤمنین گویند لیکن زنت میبرد گفت لا والله این منصب و این لقب سخاوت را بیک
 کار خلق از نظام افتد و مهمات در هم رود و من بجزیره میانم عربی موسی نام در وقت

صبح در ستقاییه وضوی ساخت حره زربانت و در آن محل کثیر نماز گفته شد و دست راست
 گرفت بصفه حاجت حاضر شد و از عقب قاری در نماز ایستاده اتفاقاً آن قاری عبدالمجید
 ابن ایت خاند که در آنکس بهمینک یا موسی یعنی چیست آنکه در دست راست نشانی
 موسی عرب گفت و اقدانت ساحر و در پیش محراب از آنست و روی بگریز نهاد و از
 ترس آنکه میباید او را بتهمت زد و میگریزید **فصل چهارم** در نکات فصیحی و بلغای عرب
 و لطایف اقوال ایشان یکی از فصیحی عرب مجلس امام حسین رضی الله عنه در آمد و فریانی
 ملازمست وی کرد بعد از آنکه بیرون آمد از او پرسیدند که چون باقی مجلس امام را گفت
 رایت الداخل راجیا و الخارج راصیا یعنی دیده ام در آئینه را امیدوار پریدن آئینه را
 خست زوضی و بلغای زمان او را برای حسن لفظ و عذوبت یعنی شاکت معیبد
 از حد فصیحی عرب و از نشا پیرایشانست و بغایت حقیر خسته و ضعیف ترکیب بود
 است با رون رشید صفت او بسیار کرده و او را در دل بان وقع تمام میباشند و با
 حضار او فرمان داد چون معیبدی را بسیار گاه در آورده و چشم آن برده اما در
 او چیزی بپندر نمود گفت **تسمع بالمعیدی غیر من ان** تراه یعنی شنیدن تو نام و صفت
 معیبدی را بهتر بوده است آنکه تو او را به بینی معیبدی در جواب با رون گفت المرمر
 با صفریه در وفا است بد و عسوخ و در خود یعنی بدل و زبان که دل او ساخت مستقیم
 و زبان او آلت وضاحت با رون و اهل مجلس او انان کلام موفرخان معیبدی کرده بود
 او را کرام تمام نمود مقتضی المرام بقیله اشمن باز کرد اینها ابو العینا که از فصیحی و فضیلائی
 عرب است پیر احمد بن ابی داؤد که نزد مشهوره مامون رشید بر تیز وزارت داشت
 در آمد وقتی که احمد را فتنه در یافته بود و دست و پای او از حرکت مانده پس گفت والله
 که نیامده ام تا ترا پیشش کنم بر مصیبتی که تو رسیده است لیکن آمده ام که حکم خود را
 برای تو که ترا به بند انداخته ام در پوست بدن تو ز در بند دشمن تو چنانچه در زار دیگر
 از جنس تو به بند انداخته و دشمن بکلام ساخت و حمد میگوید خدا را بر آنکه ترا جنمی روشن
 داده که بان زوال لغت و نیاز مشا به میبکشی احمد او را برای محمدت و عبادت آفرین

کرد

کرد و صلوات بر او و احوال ابو العینا روزی مجلس عبد الرحمن بن خاقان رفت که از اعیان
 زمان و اسنهای جهان بود و اتفاقاً در آن روز هوا بغایت خشک بود و عبد الرحمن گفت
 چو بیایم پسر او سخت ابو العینا گفت یا بل نماز که ان اجده نیکوار و لغت های بگو من سر
 با هم عبد الرحمن را از این سخن خوش آمد و او را هزار درهم انعام کرد ابو العینا وقتی در یک
 مجول با صفهان در آمد محلات با هم جنگ سنگ میکردند سبک بر سرش آمد و نیکوست و جابه
 اش حذن الوده شد ملول گشت و کرسپه بر روی اتفاقاً آن مشب در خانه دوست او حج
 نورانی نمود و دو کاهنار با زار نیز بسته بودند او که سز بود تا و نشد و علی الصلیح بر بند
 و زیر او آمد همدب از او رسید که با این شهر کدام روز در آمدی گفت فی یوم حسن گشت
 کدام ساعت گفت فی ساعه العسرات گفت کجا نزول کرده بودی گفت بود غیر **فصل پنجم**
 در جمع همدب بخندید و او را با حسان از ممنون ساخت یکی از فصیحی عرب را پرسیدند که از
 خویش ن تو چه گمان مانده اند گفت حاسدا لغت و شامه للتکلیف کسی مانده است که حسد
 برنده است بر نفی من شامت کننده است بر کبک من بچم در امثال مشهوره عرب
 و اگر چه آن بسیار و بیرون از حد شمار است چنانچه فضله در آن باب کتب ساخته اند و سبیل
 پرده الهه لیکن ازان جمله آنچه درین مجموع ایراد می یابد جمله مثل است که پنج اول او از احادیث
 ما توره مصطفی است صلی الله علیه و سلم و پنج دیگر از کلمات قدس میر تقی است کرم
 و چه در سنن شام دیگر از حکم و امثال اعراب اما پنج مثل حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم است
مرات المؤمن آینه است مومن است یعنی صورت عیب و هنر بر او مومن خود را
 بری میباید اما لیذع المؤمن من حجر واحد من تن کزیده نشود من از سوراخ دور بار
 یعنی از هر گری که حصری یا فتنه بار دیگر بر من آن کزود و انزلو الناس مناه لهم فزود و آید
 مرد ما ز او در نماهای ایشان یعنی هر کس را بقدر مرتبه و منزلت او اعتبار کنید و در تب
 طبقات مردمان را محفلت نماید البیه العلیا خیر من البیه السفلی است ز برین یعنی در
 عطا و بند بهتر است از دست ز برین یعنی هر که از خیر و بیان چه غولی روی علامت اعتدال
 مزاج است و اعتدال مزاج نشان غوی خوب و طالب و سیاهل از پیش روی خوب خوش

بسیار از این کلمات در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

خوی محرم و موباز کرد و اناج مثل حضرت مرتضی کرم الله وجهه و اذاتم العقل نقص الکلام
 چون تمام شود عقل او تمام و کامل باشد تا بل و تفکر و انی سخن فزاید و چکمت و مصلحت
 کلی لب کشاید **ح** خم بر باز باده تهنی از صدایست چون که تهنی شد صدای پر از است
 جرخ بدین کردش ایام خوش **ج** چرخه علاج هزاران خروش البشاشه خیال المود
 طلاق و چه کسانده روی دام دو پستی است که دلبهار صید میکند و بخود میخیزد میکند
 الفرصه تمر السحاب فرصت و بوقت میکزد و کشتن امیر که کث و آرام دارد و از
 کلام حضرت امیر کرم الله وجهه این نظیره در امثال مشهورست با بقیه این کلام چنانچه در پنج
 البلاغت نظر در آمده اینست فانتز و افرص بخیر سی ای بنکان هذای غینت شمارید
 فرصتای خیر **ه** ساقی بیار باده ده اکنون که فرصت است **ط** مطرب بزین زمانه
 که فرصت غینتست **ز** لسان العاقل و راقیه و قلب الاحتم و ارسانه زبان و ناپس
 دل اوست یعنی تا اول بدل مشورت کند و در آن سخن تا تمامید بزبان بنار و دل
 تاوان در پس زبان اوست یعنی مشورت دل و سپهر سخن کوید و مرجه بدیش سینه
 تا مل بزبان اروز زبان مرد عاقل تابع دل اوست و دل احمق جابلن زبان او سید رضی
 الدین جامع نوح البیان که کوید این کلام از جمله معانی عجیده شریفیست نوم علی نقین خیر
 من صلوة فی سکه خواب کردن بر صفت نقین خیرترست از نماز گذاردن بر شک
 و شبهه و حضرت امیر این مثل را وقتی بزبان مبارک داد که شبی حرووی را دید که تخمه
 میکزد و حورریان جماعتی بودند از حواصی که روی کرده و آن شده بودند از حضرت
 در مثل حرو را که موصی است مشهور در نهر و ان امامی مثل اعراب الار جاف
 معتدله اکنون از جاف و احد از جیف است و آن عیانست از خیرا بر آنکند که
 سخن آن معلوم نباشد پس عرب کوید اینچنین جزا پیش روحش و قوعیت کار عام
 غیب پیشبادت می آید با جنبار کلی و یا جنی بحر و ان مسد لغز و العبد عبد و ان مسی علی
 المذر از او همیشه از اوست یعنی مرد عالی است همیشه عالی است اگر چه او را سختی
 و شکستنی در یافتن باشد همیشه سده است یعنی دون ستم همیشه دون ستم است

راه رود بر بالای در و مرادید الصبی صبی لولعی المینی کو دک سمان کو دک است اگر چه باغیر
 ملاقات کرده باشد یعنی مرد احمق بر چند با عاقل نشیند احمق از وزایل نشود و العزل طلاق الرجاء
 عزل کردن از منصب طلاق مرد است یعنی چون منصب سایه تربیت از سر مرد برداشته
 او حکم بیه دنی گرفتند که شوهر او طلاق داده و تنها که آشته الغرض یعنی الت قطع دوستی
 زیرا که بناه عوارض روزگار مرد ادای قرض تعویقی می افتد و آن موجب عیار خاطر و سستی
 میگردد و بخیر عیادی و مفارقت میشود و آرزو و پستی در سر آن میرود و دلیل جعلی لابد
 مانند شب آهنگن است و اینست میشود که بخوابد زایمید یعنی اکثر حوادث در شب حادث شود
 و در نقاشی کرد و المقل غریب فی بلده در ویش نمیکند و مردم با او نمی آمیزند از جهت افلاس
 او از تربیت فی وقت فطر که نخست از مهر که عیفت و قتی که مقادوست باختم خواهد کرد و غیر ستم
 چه هیچ ظفر فیزی و زی بر ابر آن نیست که سر مرد سبلاست باشد و بلخ فی الکلی فات الکلی هر که
 طبع کند در همه نون شود و از همه چه طبع کردن در همه چیز علامت کامل حرص شوم است بحرین
 مردم امن غاب غاب و الکلی القبه الاصحاح مرکه غایبش در وقت رسیدن طعام زایمید کار
 کشت و بخورد بهره و حصه او را یاران من کمین دیا اکتله الکلاب هر که بنامند که بخورند
 او را سگان یعنی هر که تن بزبونی در دهر بد نفسانی بر و علیه کنند من لیر که حیا نموده عرض کرد
 ضر میرسد بانه حیات او پس مردن او عرو سپهات یعنی موجب خورشیدها انما یخرج
 الصیبات بالزئیب جز این نیست که زئیب داده میشود کو دکان بویور یعنی مردم نادان و
 ستم باند که چیزی از منافع و بینا پیرو فری آرند و ان بفرقیته و معز و میشوند من کثرت المصایب
 عرقه السیفه از بسیاری ملاحظان عرف میبند و کشتی یعنی در اختلاف راهها کار ضایع میشود و راه
 صواب کم میکرد و در عرض من لبن الطیر و اقل من فی المبعوض و عزیز تر و نایاب تر است از
 شیر مرغ و کثر و اندک تر است از مغز اسخون پشته این مثل در چیزی کوید که بنیابت نایاب
 و عزیز الوجود باشد لا احب و میبسته طشت من ذهب و و پست نمیدارم عن خود را در شتی
 زین این مثل کسی کوید که در میان داده و دولت هم قتل و غارت داشته باشد لا تا من الت
 علی العیون و الکلب علی السحیم این معیاش از که بر پر کشت و از سگ بر سپه یعنی بر منافقان

و نیشانیان اعتماد کن و دست ایشان را از تصرف کوتاه و او اکل الصبیح فی جوف العزی می شمارند
 در درون کور خرس است این مثل وقتی که بید که کسی را بجا معیت انواع فضایل و کمالات صورت
 و معنوی ستایش کننده و منشا داین مثل آنست که وقتی جمع از اعراب اتفاق کرده اند قبیله
 بگنجا برهون رفتند و بعضی خوک شها که نهند و بعضی نخچیر با و یکی از ایشان کور خری بزرگ صید
 کرد و شکم او را شکفتند و خوک شها و نخچیر با در درون او نهادند و متوجه قبیله شدند تا
 مثل آنجا زدند که اکل الصبیح فی جوف العزی طرح و فرخ بپکن و پیاسای این مثل وقتی که بید
 که کار پای سخت بر خورده و از آن مرد در زیر بار خاطر است و از هم دست فی دایم ملامت
 کنن با ایشان نام و ام که در سپهر ایشان در اول مرتبت مشتق از مصدر مراء و دارائی
 اسم پیاست اولاد و نام فرزندان ماکبر اند که بید پوری و پوری را زود حاکمی برودند که خوا
 زند اول پدر را ندا خشد و صد جوب زدند که آه مکز و دم زد و بعد از آن پسرش را ندا خشد
 و چون یک جوب زدند پسرش آغا کرد و نام و تراوی حاکم گشت تو صد جوب خوری دم
 تروی یک جوب که پسر تو خور این نامه و زیاد پیست گشت آن جو بیگ که بر تن سپه آمد
 تحمل میکردم اکنون که بر جگر می آید تحمل ندارم عصفور فی یک خیر من کر کی فی الهوی گشتگی بود
 دست تصرف تو بهتر است از کلنگی که در هو است و دست تو با آن نیرسد عبا را العمل خیرین
 و عفران المظلمه عبا را عمل و کار کردن بهتر از عفران معطل بودن و بجای رنشیستن عبا
 اذکم کل بعین الذیب عبا را که که سفند پسر در و شنی است بر شتم که با یعنی چون عبا را
 دید شمش روشن شد با آن امید که صبیحی که در فلان پنی تقصیر و البهدم مصرا فلان بنا میکند
 قصری و پیران میکند شهری و بود سپان این مثال را چنین میگویند که فلان خود پیر بزرگ
 زیان است فلان بیرق الزمان و تصدق بها علی المرض فلان میدزد و دانا را و صد قومیه
 از با چهاران یعنی از و جهرام خیر کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا کرد و وجهی میگرفت
 بر درویشان قسمت می نمود شاعر می در حق او قطع گفت که مصراع آخرش ضرب المثل
 شد و آن اینست مصرع فواک لا تری ولا یفقد و ای بر تو ای زنان کن و صدقه ده
 فلان بطلب القیمه فی الزیبت فلان بچو و غیبت از امید اند که جان بسلا مست بر فلان

بخریب العلیل تحت الکسار فلان میزند طلب را از زیر کلیم فلان کالغایم میگون جمله اول
 لسا طیری و طیب را از اقبیل ملاحی فلان چون شتر تر نیست که شتر باشد چون کسی در کوبید
 با رکش مرغ باشد فلان کالغصعوران ارسله فانت وان قبضت علیه مات فلان کالغصعوران
 در دست تو اگر بگری و با قوت شود یعنی برود و اگر بگیری او را حکم حکما بهاری همیشه
 این وقتی که بید که طلب مار را و هوا بسا کند **باب هفتم** در لطایف و مشایخ و علماء و فضا
 و فقهها و اصحاب تذکیر و این باب مشتمل است برشت **فصل اول** در لطایف
 و مواظبت مشایخ طریقت و علمای ربانی قدس الله تعالی ارواحهم مرتفقش که یکا نزد متفقان
 عراقست و از علمای این طایفه است چنین گفته است که ابو عبد الله حضرت امیر کار کجا
 صوفیان بود و پست پال بود که سخن گفته بود سوال کردم که صوفیان چه کسانند مراد
 قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا یعنی صوفیان مردانی اند که راست سازند فلان
 عمدی را که با خدای تعالی بسته باشند یعنی غیر او را رب و مطلع ندارند و مراد از
 حد است که قرآن بان ماطن است مرتفقش گوید با از و پر سپهرم که صفت صوفیان است
 گشت لا تره البهم طرفم و اجدتهم یعنی نظر ایشان بخود نیفتد بلکه نظر ایشان خالی محض باشد
 در مشاهده حق تعالی و دلنمای ایشان خالی بود از اندیشه غیر یا ز بر سپهرم که محل ایشان از
 احوال کجاست گفت من مقصد صدق عند ملک مقدر یعنی جای ایشان موضع راست است
 نزدیک پادشاهی که بیک تو اناست کفر زیاده که فایده را کنت و البهر الفواد کل الیک کان
 عند مسول یعنی قوت پیامده و با صره و عافیه بک جمع توای مکره را سوال خواهند کرد
 از کردار ایشان پس بیاید که آن قوتها کار زموده نشود و کردار آن صاحب شریعت
 گفته است محمد بن یوسف بنا از عوفا علی طریقت و اذا هدا یاب حقیقه و صفت است
 او انقلع بروی غالب میبوده و چند بغدادی او را بزرگ میبده شسته روزی حقیقه کوفتی
 یعنی سپهر اصغمانی نوشت که از مشیخ و اسناد و عو محمد بن یوسف سوال کن که با غالب
 علیه یعنی کدام صفت و حال از صفات و احوال را باب کمال بر تو غالب است علی بن سهل
 آن مکتوب را به محمد بن یوسف نمود و گفت بچند نویس که و الله غالب علی امره خدای تعالی

بر او نشان فرود یعنی پس جان در منظر من که یکی از شیون و مظهر قدرت اویم متصرفت
 و هیچ حال در من متصرف نیست شیخ نجم الدین رازی که بعد از مشهور است و صاحب تفسیر
 بحر الحقائق است میفرماید از دلایب خوارزم بیک شیخ شنیده شد و او بروم افتاد و آنجا با
 مولانا جلال الدین روی و شیخ صدر الدین قونیوی صحبتها داشت گویند وقتی همه در یک
 مجلس جمع بودند با یک نماز شام دادند و حاجت قائم شد اکابر شیخ نجم الدین التماس
 کردند که پیش نمازی کند و او پیش رفت و در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرین خواند
 چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بروی چپیت گفت که شیخ
 نجم الدین ظاهر یکبار برای شما بکفر خطاب ساخت و یکبار را سلیمان بن عبد الملک
 بو عطف ابو حاتم اعرج مدنی آمد که نام او سپهر بن دینار است و از جمله علمای فقه عدل بود و در
 خود و در خلافت منصور خلیفه وفات یافته ابو حاتم آیات و احادیث و اخبار حکایات
 در و عید حق پس جان بر خواند که بر سید و آب از شهرش روان شد و خوف و خشیت بر او
 مستولی گشت پس گفت یا ایها الجاهلین رحمۃ الله این همه را از غضب و سخط او گفتی گفت
 رحمۃ الله تعالی ابو حاتم این آیت خواند که ان رحمۃ الله فریب من المحسنین بر برستی
 که رحمت خدای عز و جل یک نیکو کاران را بر هر کس که راست بپوشاید و بیانی را که در
 ده و موافق کسی که بان رضای خلق و خالق برود و حال کند در روز داود که ایان بر
 خلق از تو را رضی شوند و در شب داد که انبی برده تا خلق از تو را رضی باشد نشوند و در شب داد
 یکی از علمایان ربانی که صاحب کشف و یقین بود و بعلیر یاد بدگفت ای ملعون چرا آدم سجده
 کردی گفت بوا سطر آنکه من از آتش نورانی ام و او از خاک طعمانی نیکی داشتتم که او را
 سجده کنم گفت ای ملعون میروی و فاسق را با قاضیه برای زنا و ریکی خانه حج میکند و برود
 آن خانه می نشیند و قبا دست میکشد و ننگ میداری و از سجده آدم صفتی الله که بدیع فطرت
 و وضع قدرت ننگ میداری زهی خذلان و خوار و پستی و خاک ساری بعلین از
 تعرض او بخل شد و گفت بدان خدای که مرا ملعون آید کرد آینه که هرگز هیچ آفریده مرا
 این چنین انصاف آید او که تو داری پس ناله زار بگرد و از نظر آن بزرگ غایب شد

چند

باب دوم

باب دوم در لطایف علماء و رسوم روزی معاویه بر سر منبر گفت حق تعالی میفرماید و آن
 منشی الا عهدنا خزائنه ما ننزل الا بقدر معلوم معنی آنست که نیست هیچ چیز از آنچه او می بخواهد
 است که آنکه از ما است و بفرمان ما خزینهای او فرود میسر است آنرا که با اندازه معلوم کند کم
 از آن شاید و نه زیاد و بران باید انقاد معاویه گفت پس شما ای عرب چرا میکنید و با ما
 اخف برقیس از عهد و سخا زمان بود و بر خاست و گفت والله که ما را علامت میکنند
 به آنچه در خزاین او است لیکن علامت ما را آنست که تو داری آن خزاین را بر او
 افزویندی روزی سلیمان بن عبد الملک او را نافرین شنید گفت این چه آواز است گفتند
 این علامت وقت نماز است که برایم کسب سینه خود مینوازند بجای با کتمان مسلمانان
 سلیمان فرمود تا آن نافرین را بشنید و آن کینه را ویران کرد و در این خبر بقیصر روم رسید
 و او بفرانی بود سلیمان فرشت که اینها که شسته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب
 کردند پس تو خطا کرده که آنرا شکست و اگر تو صواب کرده پس اینها خطا کرده باشند و این
 باطلست زیرا که اینها معصومانند و بر ایشان خطا نرود و سلیمان علماء و فضلاء عصر را جمع
 کرده گفت جوانی شانی خوانم که بقیصر فرستم هر یک از علماء چیزی نوشته و چکدام پسند
 طبع او نیشاد او نواس که فرزدق نام او است و از علماء و شعراء مشهور است گفت مرا چه
 میرسد که همین یک آیه جواب او بنویسند آنها با سلیمان کلاما آیتها حکما و علماء یعنی پس تعلیم
 دادیم حکومت سلیمان را و بنام او رسانیدیم حکما که بگویم کس برسد و هر یک از پدر و پسر را یعنی داد
 و سلیمان را دادیم حکم کردن و دانشن امور دین سلیمان سلیمان را این آیتها است
 خوش آمد از بقیصر فرستاد و فرزدق را صلح لایق داد و زنجشیری صاحب کتاف و رخا که کعبه
 شسته بود و در فرود بسته و تالیف کتاف مشغول بود شیخ نجم الدین عرسنی که صاحب
 تفسیر تفسیر است به رخا کعبه آمد و بزنجشیری گفت کیت نور نسفی گفت عمر زنجشیری
 گفت انصرف یعنی برگرد نسفی گفت عمر لا یصرف زنجشیری گفت از آنکه تصرف یعنی کلمه غیر
 منصرف چون کنز و اقع شود منصرف کرد و بقاء عهد بخوبیان خواجده غیاث محرز شد
 که از روزگار بزرگ است و پسران او بچو دی مستوبند روزی یکشتمت و بخل تمام برت

علامت

روان نشسته بود و چهار بر صاحب جمال آنرا برداشته بود و در آنجا بیجا میبودند
 یکی از علماء روز پنج در کتبی ایستاده بود که او را میکشیدند چون آن صورت دید این
 آیت بخواند که بقیه نمازیک آل موسی و یارون تکرار ملکایه یعنی در تابوت بسکیه تقیته
 ماند و استیلا که استیلا از موسی و یارون که بر میدارند آن تابوت سبکند را در کتبی
 یکی از علماء بر پیش نمازی قوم پیش نمازی قوم پیش رفته بود و نماز کعبه در پیش
 تا که در میان قرابات زو ماند و حضرت شد و معتقدان بهجت حرمت داشته او
 القیا آیت میگردند آخر او این آیت خواند که ایس جل رشید یعنی ایانیت در میان
 شما مردی راه نمایی کی از مقتدیان چون این آیت شنید آیه قرآنی موش کرد و پاد او
 روزی خواجہ نصر طوسی در راهی سوره میبخت و مولانا قطب الدین علامه کتبی کرد
 او بود در رکاب او میرفت و بغایت صاحب جمال و مزلف بود و غیرا راه بر نش
 نشسته بود و خواجہ از روی نظرافت این آیه بخواند که یا ایبتی کنت ترا با ای کاشمیرنگ بود
 می یعنی آن قنادی که بر لطف تو آینه شده مولانا قطب الدین در خواب خواند که قبول
 اکهار یا ایبتی کنت ترا یا ایبتی کاشمیرنگ ای کاشمیرنگ ای کاشمیرنگ ای کاشمیرنگ
 کک حسین کثرت سخن که از لولک طو این است روزی سلطان نصرانقه در نزد داشته
 شاه پسر جان و آمد و بهلوی ملک بنشسته بعد از وی قاضی فتح الله که از عیان زبان
 بان مجلس درآمد و خواست که بر سلطان نصرانقه مقدم نشیند سلطان دست او گرفت
 زبرد دست خود نشاند گفت حق پسر جان در قرآن مجید چنین تعیین فرموده است که
 اذا جار نصر الله والفتح لنا این ترتیب و تعیین را از دست دهم مولانا روزی از خوار
 زنی از دانشندان هراة بود روزی بعد از آن مولانا محمد حاجری آمد و دستا سوال
 زمانی بود و در آن اوقات باجره او ضعیف شده بود با بیار او در میکرد و پیش حرف
 داشت مولانا نور الله گفت ضعیف چنان غالب شده است که بنهار حججه نمیتوانم
 رفت و از بنجست تبر خاطر دارم مولانا روزی این آیه خواند که ایس سیح الاعلی حرج
 والاعلی حرج ولا علی الریض حرج برنا پنا کنایه نیست اگر جواب نرود و نر بر لنگ در

و نیز چهار آیه بخواند معذورند فاضی عسقلانی صاحب سیم و ششم و فرموده است روزی
 یکی از علماء در نجاشت شیراز که مولانا پادشاه و نام داشت اولاد شمشیران مقرر شمشیران
 بود و بغایت قهر مشه و ضعیف و لا غرض با جسته در میان داشته و بخت ایشان بر
 مصلحت و خشوعی انجامیده و اتفاقاً در پیش روزی مولانا پادشاه و اولاد و فاضلی
 بوده است فاضلی بر سپیل تقریب گفته است که از پیش آن دولت آگاهی می آید بر شمشیر
 که در پیش آن چه چهرست و با این حکایت مولانا پادشاه است بختارت جسته
 مولانا در جواب فاضلی گفته است که از یک نظر پیش از این مشکوک نمیشود و فاضلی
 در آن جواب که بغایت زیاده گفته از تقریر خود پیش بیان و بخت شده و بخت در انفعال
 آن می نود و مردی فاضلی فاجر موی بر سر که استند بخت کلامی و اخذ حکام و صیانت
 خال خود با سیادت شترت داده روزی عالم متقی اصل و نشان مستجاب را میباش
 از پیش وی بگفت و بر و بیلام کرد آن مرد بوی مستعرض شد و گفت من آنرا که رسول
 باشم تو یکی از است جد من باشی تا ای رسید که از پیش من بگذری و بیلام کنی و حال آنکه
 در هر شب روزی چندین بار در نماز و غیر نماز برین صلوات میفرستی و وقتی که میکوی
 اللهم صل علی محمد و علی آل محمد عالم کنت من در صلوات خود چنین میگوئی و الا لطین
 انظار برین و در میان قیامه از آل او خلاص میشوی زیرا که بظنی در ظاهر سپیدی و عالمی
 هم خدومت کردند سید فرید بر او که در آنجا و عالم او از برداشت او با مردم اول
 گفته او او مان چه معنی دارد و کنت خود صبر را صلی الله علیه و آله چه عالم و اصح است
 که من فرزند اویم علیه السلام عالمی صلوات مستحق بعد از آنرا که از آنرا خلیل رفت و کنت چنین
 سخن رسیده که تو خیری از مال خود نامزدی با اب استحقاق کرده من بغایت مستحق و
 محتاجم خواجہ بنام کرد و کنت من آنچه گفته ام نامزد کردن کرده ام تو کورینتی حاکم کنت
 عطف کرده که در حقیقت منم که روزی از آنرا قتل فاضلی بر بافته لغم و بسوی مثل تو بختی شده
 و روزی از کتبی پند و خواجہ سخن او متاثر شد از حقیقتش بر او هر چند در خواب
 کرد تا خواجہ خدمت بجای آورد و در جواب قبول نیافت **فصل سیم** در ذکر بعضی از نظراتها

دردی تو ظلم زنی جمیده شو هر ایش قاضی پر دو گفت زنی جو انم و شوهر بر حال من نه پیر و از
 و شب بر شب پشت بجانب من خواب میکنند مرد گفت ایها القاضی زخم دروغ بیکوت
 و من هر شب پر نوبت خدمت بجای آرم و زیاده بر بر قوت ندارم زن گفت بچیز
 از پنج بازو پستی نیاید و پنج حال ازین حد و چیز که کنم قاضی گفت عجب حال نیست
 که هیچ دعوی پیش من نیفتاد و کجور چیزی در سپهر آن بایست کرد اکنون من برای شش
 غصه شست شاد و بار دیگر بر او کفتم تا عهد و پیمان تمام شود و تو از میان شتایر چیز دور
 گفت زنی قاضی مشفق و نهربان زنی قاضی متدین و مسلمان زنی پیش قاضی محمد رسول
 امامی آمد و گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ و چست نشاند و من از آن تنگ قاضی
 بگریختن خاموش باشم که هر چند جایگاه و زمان شکست و چست تربیت بهتر است و در مرد
 پیش آمد قاضی محمد آمد بزرگی بدیگری دعوی کرد که این مرد مرا کیدی گفت و کول و چنین گوی
 داد که او را زن طلب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکنند و آن زن طلب گوی
 میداد من در میان ایشان چه کنم کنم شخصی نزد قاضی محمد آمد و گفت فلان را کشته ایست
 کوه بخور قاضی فرمود او عملی کشته ایست تو باید کار خود را با شش **شش** در ذکر بعضی
 از فراموشی قاضی شش که از علماء تابعین ایست و لقب کرده حضرت امیرالمؤمنین
 بوده ایست رضی الله عنه در کوفه گویند زنی با شوهر بیکدیگر پیش وی آمد و قضی که شخصی گوی که
 از بکار علماء زمان بوده درین محله پیش وی نشسته بود زن از کار کرده و ذاری کرده و از
 شوهر خود شکایت می کرد نمود و پس از آنکه از دیده ریخت چنانچه شخصی را دل پر و حسرت
 قاضی شش را گفت چنین میس نماید که این زن منقلوبه ایست و حق بجانب اوست قاضی
 گفت برادران بوسیله علی السلام ظلم بود و دعوی که ریخته کا قال الله تعالی و جاهدنا بام
 عیشتا لیکون یعنی آنکه برادران بوسیله بعد از آن که او را در عیاله انداخته بود و بنده بود و پیر
 خود شتابان کرده و دروغ بیکریخته شخصی خاموش گشت و قاضی بیان همه جمیع تاریخ
 و اهل مجلس ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده ایست و زن بدروغ میگریست شخصی
 تو ایست قاضی آفرین کرد و گفت و درین پیش قاضی شش آمدند و یکی بر دیگری مال خیره دعوی

کرد

کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان بر ایشان میکفت و قاضی در میان گفت و گوی
 مسکرا و سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را بقیصر حاصل شد با کله او را این مال داد و آن
 حکم کرد و بر خیزد مال را تسلیم مدعی کن مسکرا آغاز کرد و زیاد و اضطراب کرد که ایها القاضی من
 هم ما را افسه تیاخته و کواه گواهی نداده چگونه حکم میکنی یاد ای دین قاضی گفت کواه که ای
 داد مسکرا گفت که ام کواه قاضی گفت خواهر را داده خالد لقا کواهی داد یعنی تو اقرار کردی
 مردی در صحرائی خالی از مردم در بای درختی هزار مثقال از خالص دهن کرد و سهری نیست
 بعد از آن که با آمد و بر سر آن زر رفت و دیگر یکدیگر درخت را کافه اند و زمین را شش
 و زر را پرده و او را نهادش بر آمد و به طاقت شده نزد قاضی شش رفت و در خلوتی
 صورت حال را عرض کرد قاضی گفت برو بعد از سپه روز تو و من ای لیکن درین سه
 روز حال خود را بچکس گوی آن مرد برفت و قاضی طلب شهر را که مرجع خلق بود و نظایر
 و در خلوتی بر سپید زد که هیچ فلان درخت هیچ خاصیتی و منفعتی دارد و گفت خواص او بسیار
 و منفعت او بی شمار گفت درین ایام هیچ بیمار را هیچ آن درخت هیچ معالجتی کرده است
 آری پیش ازین یک ماه فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود به پنج آن درخت
 من او را باین درخت نشان دادم و از حق آن پنج فرستادم و او را بکار برد و شفایافت
 قاضی طلب را و آن کرد و آن مرد را طلبید و در خلوتی او را پیش خود نشانید و برفت و کلمه
 آغاز نصیحت و موعظت کرد و چند آیت و حدیث در ترغیب بر خواند و دل او را نرم
 کردانید و چسبند پر از آن بازگشتند و آن مرد هزار دینار را که در بای درخت یافته بود
 بصاحبش باز داد و روزی دو مرد نزد قاضی شش آمدند و یکی بر دیگری مال خیره دعوی
 کرد و او انکار صرف نمود و گفت من او را هرگز ندیده ام و با او هیچ معامله کرده ام
 پس اگر ایست میکنی چه میدانی که آن درخت دور ایست نزد یک شتر خج شده و بغایت
 منفصل گشت و قاضی برفت و ولایت و عطف و نصیحه او را ملامت ساخت تا از آن کایا
 قرار بگشت و چون مدعی بر کردار او در قاضی گفت بر کمای تو پیش از آمدن کواهی دادند
 و معاخذ از هم که شست پس مسکرا ایست مدعی گرفته از محله بجای خود آورد و روز تسلیم او کرد

فصل ششم در ذکر فاضل قاضی ابیاس که از مشاهیر علمای فقهاست و وی ابیاس بن علی
 بن قره بن ابیاس بصری مروزی است از چند مرتبه و کینت او ابو ائمه است و حدیث و فقه
 و عهده آن ابیاس مسایل فقهی را بغایت مستحضر بوده است و بسیار حاضر جواب روزی
 الغضولی بر او اعتراض کرده که چرا در جواب مسایل تعجیل کردی و تا مل وافی بجای نیامد
 گفت از برای آنکه درین جواب حاجت تامل نمودن ابیاس گفت من نیز درین مسایل چنانستیم
 و محتاج تامل نیستیم جمیع فضلا سه اعتراض کردند بر ابیاس اول آنکه در جواب مسایل تعجیل
 میکنی دوم آنکه با اراذل و او باش قوم صحبت میداری پس دوم آنکه لباسش تکلف
 میباشد ابیاس فصلی منقرضانرا گفت از تو سوالی دارم گفت بپرس گفت سید زاده یا
 پنج منقرضی هستند و گفت خج ابیاس گفت چرا در جواب من تامل و تعذر نمودی گفت
 از برای آنکه حاجت تامل نمودن ابیاس گفت در جواب من در مسایل ازین قبیل است دیگر
 آنکه با اراذل و او باش صحبت آن نیز که ایشان مرا خدمت کنند و از من خدمت طلب کنند
 و اگر با عزه و اکابر بنشینم مرا خدمت ایشان بیاورند و وقت آن نذارم و یکراختن ابیاس
 بودم که او خدمت من کند نه چنان که مرا خدمت او بیاورد و زن یکبار که در ده ریسمان
 در حکم ابیاس آوردند و هر یک را دعوی آن بود که آن ریسمان از آن او است ابیاس
 ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این ریسمان را بر چه چیز حیده گفت قطعه
 چوب زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان بر چه چیز است بچیده گفت بر باره کراس
 ابیاس بفرمود تا ریسمان را باز کرد و ناز و نود آن قطعه چوب پرور آمد ریسمان از آن
 زن و او که را بپست گفتند بود و دروغ گوی را چند تا زبانه فرمود از قاضی نظام الدین مرو
 ولد حاجی محمد فرقی در زبان خاقان مغفور سلطان حسین میرزا نیز مثل این فرستاد و قی
 شد و آن چنان بود که دو کس دستارهای بیکدیگر آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار
 از آن او است قاضی اعتراضی که داشت بر یکی بدکان شد و او را گفت بر چیز و این دستار
 به پند چنانچه حادث نموده است در پست این دستار آن مروست و چیزی از دستار
 زبانه آمد و دیگر را بفرمود تا بپست را پست آمد حکم کرد که دستار ازین مرد است و بعد از

تحقیق و تند بیکار که قرار کرد بکذب خود قاضی او را از کذب توبه داد **فصل هفتم** در ذکر
 بعضی از لطایف فقها شخصی در مجلس که مذمت حجاج و ظلم او میکردند بطاعتی زن سوگند
 خورد که حجاج دوزخ نیست مردم او را امانت کردند که چون تعقیبش حال معلوم نیست حکم
 بر خاستست چنانچه این عبارت گفتی و جمعی هر یک و مذکر زن بر و طاعتی شد که سوگند بر غیب
 خورد آن مرد بول شده نزد عمر بن عبید آمد که افتد و اروع و اتقی زمان خود بود و قصه پیش
 او باز گفتند عمر و گفت زن خود بکتابه دارد که اگر خدای تعالی حجاج را بآن همه مظلوم عباد کرد
 کردن او پست بیاورد و بدو عجز تا با آن نزد مرد و آن زن سوگند با تو نیز باین یک کجا میسازد
 نخواهد کرد صدر الشریعه افند زمان خود بوده و طبع لطیف داشته اند میگویند که احبنا تا تخم
 و کفی از نیک بکار برده شخصی اند و پرسید که در نیک بگویی گفت بچیب الکف عهده و حبست
 گفت زن کف در لعنت عرب نعست و در بار کسی گفت پست باین طراحت جواب او گفت ما
 مومن بن رشید با ابویوس که فقه مصر بود و نظایف خوش طبع آقا از مطا پیر کرده از وی
 طراحت گفت از تو مسئله میپرسم تامل جواب گوی گفت آنچه دانم بعضی پرسید نام ما
 گفت کسی که منندی از کس بخزید و آن کو سفند بکلی انداخت چنانچه ضرب آن بچشم که بگری
 آمد و او را کور ساختند دید چشم آن را بگری بر باج است یا بر مشتری گفت با بویع ما مونا
 بر سید که از کجا میگوئی گفت از آنجا که در وقت فروختن مردم را بانبیه کرده است که در فقه
 این کو سفند توفیقی و مستقیم است که چشم مردم را کور میسازد تا مردم حذر کنند و از پیر او
 نزد فقهی را بر سید که سرور کلام روز تراشید و ناخن زد کلام روز زبان کشیم گفت
 روی بجا همای خود تا در بند و حجابی نزد یک فقیه آمد که زن عمیده دارم و دلم بآن بسته
 او پست و او تا در کمرای است که توت و طاقت خمیر کردن و ناع و آتش نجین و حبابه
 شستن و خانه رفتن نذار و در پست رس آن نذارم که کینزک بخرم که خدمت خان کند
 میخوام که زن خدمتکار من بنحو احکم که این کارها از پست او آید و چنان زن سید کرده ام
 اما خوبت را و راضی نمیشوند و میگویند تا از نخستین راطلاق نهی ما خویش خود تو بنیم
 اکنون از تو التماس پس آنم که مرا حیده آموزی که این زن بنحو احکم و محبوبه من طلاق نشود

گفت زنت را کجوی تا بگویدستان رود و چون از تو طلاق زن خواهد بود غیر آن زن که در کور
 پستان دارم هر که باشد طلاق او هم خویش آن که آن بر آنکه تو زنی مرده واری در کور پستان
 زن نبود همت بخوان آن بکار برود آن زن را بچیلد و آرزو **فصل ششم** در ذکر بعضی از نظریات
 تا سخنان و اعطای روزی پادشاه بیای منبر و اعلیٰ حق گوئی آمد و اعطای در شای نصیحت
 او را بنام اصلی او مخاطب سپاخت و پادشاه از آن صورت استحقاق دریافت و غضب
 بر او مستولی شد اما خود را برای مصلحت ملک نگاه داشت و چون مجلس منقض شد یکی
 از حیران بچله مندی نزد او فرستاد و آن محرم گفت الا اطاعت اولوالامر و تعظیم
 و تقدیر او و ایضا بیست بایستی که تو پادشاه را بکشیت یا که کردی نه بنام و اعطای گفت
 خدای تعالی بهترین آدمی را بنام می کند آنچه که میفرماید و اما محمول را قبول و بدترین
 آدمی را بکشیت یا می کند آنچه که میفرماید بخت بد را ای نسب چون محرم آن جواب را
 پادشاه رسپانید و را خوش آمد برای و اعطای خلعت خاصه فرستاد تا آنکه زنی و اعطای
 خوش طبع جا آنکه شیرینی زین داد که کین نداشت و القاس نمود که بر سر منبر مراد و کن
 و اعطای او را برین وجه و عا کرد که بار خدا یا او را در بهشت قصری زین بد که شرف
 در آنستند باشد بعد از آنکه از منبر و دادند تا آنکه پیش او رفت مصافحه نمود پس گفت ای
 محرم ابر چه نوع و عا بیست که در حق من کردی گفت اگر اکثرین تو کین میداشت
 قصر تو نیز سقف میداشت ابو العاد مرانی و اعطای نود هاست مشهور و معروف و بعینه
 ریای و سمع موصوف روزی بر پیر منبر گفت مردم مرا مرانی میکنند و حال آنکه من کمال
 صدق و اخلاص و از شما پیر با و سمع خلاصم در اخلاص طاعات و سیز عبادت میکوشم
 و خیرات و میراث خود را از نظر جمله برایت میبوشم امیک ووش با قصد رکعت نماز
 خوام که در و تا آخر عمر روزه خوام داشت و هر چه دارم در راه رضای خدای تعالی صد
 خوام داد و این طاعات خود را هرگز هیچ احدی ظاهرا بخوام کرد و آن میان مریضی
 منست این خیر را تو این حرمت و تقی که در راه الهی بودی از بعضی اکابر استماع می
 نمود که در پیش احمد سمرقندی و دانشمند و عاروف بود در مقصود بهرات و عطف

سمرقندی

میکنند همه علما و فضلا و فقرا و عرفا بهرات بیای منبر و حاضر میشدند چند روز نزدیک
 و عطف کرد بعد از آن باز مشغول شد و در آن آنکه گفت و اعطای دو قسمت اول اینها که یکی
 خود روی در حق و از نه و پشت بر خلق و باعث ایشان بر و عطف گفتن اعلا که یکی است
 و کمال شجاعت و رحمت بر خلق پس ایشان و ایام و عطف که بنده و تعظیم جایز ندارند و بیست
 دوم آنجا اندک که یکی خود روی در خلق و از نه و پشت بر خلق مطیع نظر ایشان در و عطف اخذ
 حطام دنیا و نیست و طلب جاه و خود نمائی پس این ظاهر نیز و ایام و عطف که بنده و تعظیم
 تعظیم جایز ندارند و در واقع من از چشم اول نیست که یکی خود روی در حق و از نه و
 تا ششم یک دو اعی نفس من بسیار است و در و عطف گفتن خود و بعضی از غواض فاسده فریغ
 خوبی نفس الامریان قسیم و هم نیز نیست زیرا که در و عطف گفتن خود و نیتهای صالح نیز فاسد و است
 بر صدق حال مثال میکارم پس من کوی و عطف میکویم و کای طریق تعظیم میبویم **باب**
هشتم در لطایف حکما و متقدمین و متأخرین و حکایات عجیبه اطبا و متعبران و سخنان
 و این باب مشتمل بر هشت فصل است **فصل اول** در لطایف و خوارید حکما و متقدمین
 در نواد و لقبی از ثلث ثبات حکما و متقدمین نقل کرده که یکس از آنکه ایشان در بدو می
 معذوب باید داشت صایم و مرین و ساق فرسده چرسست که در او موااساتان لازم است
 سلطان و مریض و قرض خواه سبکس از آنکه ایشان استحقاق کردن تا نبود و در استحقاق
 عالم دین فاسد سلطان و عالم و صاحب که در استحقاق سلطان دنیا فاسد شود و در
 استحقاق عالم دین فاسد شود و در استحقاق مصاحب مروت فاسد شود و نیز چرسست
 از بدو کان که خدمت آن عیب نیست پر و همان و مرکب سوچراست که راحت جز در
 معارف آن نیست در آن متحرک و درم خریده در و وزن بدخوی لقان حکیم سیاه چو
 بود کسی و در بدو بدیگری گرفت و مانی خدمت میفرمود و از وی آثار علم و حکمت مشا به
 پیوسته روزی خواجه او بر سم امتحان مراد را گفت که سفندی کبش و کبتریزین اعضهای
 او را برای من بیار لقان کو سفند را بگشت و ول در زبان پیش خواجه آورد و روز دیگر
 گفت این چگونه است گفت بیخ چرخه از دل و زبان نیست اگر پاک باشد و بیخ چرخه

برتر از آن زبان نیست اگر ناپاک باشد از شفا لیس در سای میرفت جوانی صاحب مثال
 پیش آمد حکیم از وسوالی که در جوابی ابلهان با داد و حساب که گفت پست حسن بود که آن خیره سالکن
 خانه خست اگر دور کسی بود و حالینو پس در راهی میرفت پسری صاحب حسن پیش آن
 حکیم از و چیزی پرسید و جوابی در شست گفت روی و ترشش کرد حکیم گفت اما زو حسب
 قیبه حل نظر نیست زارین که در و سپر که است بقراط حکیم سخن در حکمت میکند عالی با و
 معارض شده و گفت مردم از آن این سخن را قبول نمیکند و پس علم بنیاد از حکیم گفت سخن باید
 که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد برین لازم نیست که مردم را تکلیف کند از من قبول کنند
 مودع مودان حکیم و دانشندان فاضل الفضا است مابین بود و هم در زمان قیاد و هم در زمان
 پسرش نوشیزوان و آن وقتی در فصل بهار که مردم چار پایان بعلق میرد او بود و در باره
 همراه قباد که آب بر کاب میراند و قباد از و در حکمت سخنان می پرسید در آن اثنا است
 مزید که شب علف بسیار خورده بود برقع ذیل فوایم خود را از دم تا سم پیا لود و سو می از آن
 صورت بقا بیت منفعل شده قباد برای دفع افعال او سخن در میان انداخت و گفت از
 او آب صحبت ملوک چیزی بگوئی گفت بگو داد آب است که کسی که با داد آن با و شاکه و
 خواب کرد و است خود را آن قدر علف نه بگی که موجب افعال وی کرد و قباد مودع باران
 سخن نخستین کرد و گفت بدین حسن کیا ست و صدق فرامیست است که رسیده آن بنیاد
 که رسیده **حکایت دوم** در لطایف و فواید حکما در متاخرین در نواور ثلثی از با عیانت حکما
 متاخرین نقل کرده که چار چیز است که محتاج بچار چیز است با و ب سروری با من قرابت
 بودت عقل تجربه چار چیز است که اندک آن اندک نیست قرض و اقس و دشمن و مرض
 چار چیز است که اقیه قباچ است غضب از حکامه کذب از عمار و بخل از خینا و قش از
 نسا از حکیمی سوال کردند که کدام سخن راست است که تا گفتش او ایست مدح خود بر
 منطقت چینه که نقش دوم است و پنجم پیوم حکیمی گفته است که رو ابو و خرد از آن که بر
 بر مکان تقدم چونده ای اوئی گفته او را یکی از مبدع موضع او اسرار و ایلا و خاصا سبلا
 و جو احتیلا او را که چون سیر کنند در مشب خرد از آن پیش رفتن برای محافظت بر مکان

رو است جوان از مقوله او است و دم آنکه چون بسبب آن بر سنده پیش رفتن خرد از آن است
 برای احتیاط و حفظ بزرگان پیوم آنکه چون روی بشکری آنند پیش رفتن خردوان
 رو است برای حایت بزرگان کی از حکما نسبتی چنانکه باید ندانست یکی از بزرگان از دوکان
 جاهل و عامی بود و تفرغ کرد و گفت شبک عار علیک یعنی اصل و نسب تو عار است بر تو
 با این جمل و نامانی عاری بر نسب خود جاهل بر سپیل ترض حکیمی را گفت چرا از زبان تو
 بروی آید گفت از بس که معایب تو در سینه نگاه داشته ام در گفتم سرایت کرده تو آنکی
 حکیمی را گفت صد و دینار دارم میخو همسم که تو دوم مصلحت چیست گفت اگر بدستی
 بهتر و اگر نهی را بهتر یعنی از بار مست تو خلاص شو چنانچه حکیمی را دید که بخت بسیار شک
 از معدن نقره میگردد و زیره می ساخت بعد از آن می گذاشت و قراضه حاصل میکرد و آن
 معاش میکند را بنیاد خیل گفت ای حکیم چون چه معیشت از این آب این ترمیسرا است
 این محنت همه جز آبگشتی گفت مابین محنت و شقت از سنگ از حاصل کردن برین بزار با
 آسنان تزیینت از شست از یک فلوس بیرون آوردن **س** بدندان زدن در پولاد
 کردن **ب** باض راه در خار بریدن **ج** با تش و آن فزه رفتن بگو پیار **د** یک و دیده تش
 پاره چیدن **ه** بلوق پیر نمایون صد شتر بار **و** زمشرقی جانب مغرب دویدن
 بی بر جای آب ترمایر **ز** بار منت دو نان کشیدن **ح** فصل **میریم** در فواید و لطایف
 که حکما بر متقدمین و متاخرین فرموده اند در نکاح و طعام و خرد و جماع حکیمی با پرسیدند
 که چه کوشی در نکاح گفت فیه فرج شهر و هم و نقل مهر و کسر ظهر یعنی در که خدای نگاه شادمانی
 بعد از آن همه اندوه و غم جاودانی و دیگر در که مدانی کرانی کاچن چون که و دیگر شستن
 پشت و که اندازد او را این معیفت که از آن این حروف است در باب تامل از بزرگی استماع
 دار و که میفرمودند چون مرد و تامل شود سبب شرت ر و در شب او ان بیست طیفه است
 و باقی عمر بطریق مروت حکیمی بعد از تامل فرموده است که تا مجرمان کر شده یعنی با نصیحت
 و منع کردند و اندک آنکه که ناکند خدا شده ای مجرمان کر شده اند یعنی نصیحت مانیشوند و شمس
 نویسنده حکیمی گفت که خدای جان نصیحت عین کبره در و اقسا و رهایی نیاید از و پرسیدند که

از حکما در نکاح
 اولت است عار
 حکیم عار نکاح

که خدا شمشه ایم

ایا هرگز از تو ان رسپت گفت اگر خرسنگ بر سپر او نهند بر بائی مکن اپست گفتند خرسنگ است
 کت ز نش هر فردی که بز با بر خزه سنگ بر سپر آن چاه بند کلیم در باب طعاقم پست چون
 کسی ترا ضیافت کند و نانش با پشد و آتش سپرد و نمکش سفید تره استن بر سپر و سرکاش
 پیسخ فتنه است ضیافت دهانی او تمام و کمال است هودی از کلیم بر سید که خدای تعالی
 در کاف و کبرای ابوالقاسم یعنی حضرت محمد صلی الله علیه و سلم فرو فرستاده است
 فرموده است ولا رطب ولا یابس لانی کتاب همین یعنی از نزه و خشک هیچ چیزی
 مگر آنکه در کتاب روشن یعنی کلام الله و اقصت الکتون بگو که علم طب در کلام الله
 کجا پست گفت آنجا که فرموده کلا و اشتر و اوله تسرفه بخورد و پیا شامه و اشتر
 کینه یعنی سیاه بخورد بر نریا که سرخه چهار بار بسیار خورد و این است از کلیم سوال کرده
 که کدام طعام الطیب و الذی است کت جرح یعنی چون کرسکی غلب نشود هر طعام که خورد
 طیب نماید و در ذایقه اش لذیذ آید از کلیم پرسیدند که وقت طعام خوردن کجا است
 کت غنی راه قتی که کرسپه شود و فقیر را وقتی که پیاده و در راه و غلبی او و ذایقه کت کلیم
 خرمین خورد کشته سبب تا خوردن عیبت کت لا اشرب ما یرب عقی یعنی نیاشام
 چیزی که در آتش عقل مرا عباس بن مرداس از نرکان عربستان از و پرسیدند که چو
 هرگز نتر خوردی کت اگر تو ان اصح سید القوم و امسی سفیهم مژوه میدارم که صیاح
 کنم در حالی که سید قوم باشم و شام کنم در حالی که سفید ایشان باشم چه کرسپه سبب
 و غریبه اعتدال و سقلی با نند با دستای کلیم را با جبار او مگر است و خرد و درستی
 از و سخنان پیوده و پیشان سپرد چون با خود آمد او را بران کلمات مشی است
 کردند و گفتند مناسبت طور عقل خود آنچه از تو ظاهر شده کت ما اقله و کت قاله
 الذی کفنی بشرح یعنی من کفتم آنچه کفتم و لیکن آنرا کت کت که در کتب کت شراب
 طوارا کت کرد و از کلیم سوال کرده که چرا کت شراب و صحبت شراب خواران کرده
 کلیم در جواب سیل این ده پست کت در ندمت شراب کت شراب و شام
 و کت حریفان عاب شراب بسید پس از شاد و بفتح لشرا بود ده پست اول سید

تک خوردن شراب و صحبت شراب خواران کردم و هر چه حریف و موافق آنست که
 عیب شراب کند و در پست دوم میگوید شراب فریب دهنده و در راه راست را و بیشکند
 برای بی در بای خورد را کلیم در بزم مطزلی حاضر بود و مطرب بجا بیت بد و از بی خوانندگی
 میکرد و اهل مجلس متناوی بودند کلیم گفت در کتب حکما و تصدیرین دیده ام که آواز کوف
 دلیل بلاک کت است **فصل چهارم** در نجایب معالجات اطبا شخصی را بحر می درم
 کرده بود و مشغله سفلی پسته شده هر چه میخورد و به دفع میشد و مریض از آن کمر میشد
 عظیم داشت و تمام اطبا از معالجه او عاجز آمده بودند آخر محمد بن زکریا را بر سر جرح
 کردند بر او و ندانیدند و درم سیاه بخوردن او و اندکی حال از بحر می پرور آمد و آن
 ورم دفع شد و از قی کردن خلاص یافت سبب آن پرسیدند کت در معالجه مریض التوا
 و ج ثاب افتاد و بود سیاه آنرا پست کرد و این معالجه دلیل و اخست بر کمال خلافت
 و کجا سنت را از قطیع مصری از مشا بر خد اکت و در فن طبابت ان نظیر زمان بوده و
 و تصرفات عجمه در معالجات امراض مثله منقویست و اذان جمله اینست که کجا از
 معارف مریض سکنه افتاد و نبض وی ساقط گشت و اهلها از معالجه او عاجز
 شدند از سر بلین اور فتنه و اوله و اوله و اوله و اوله و اوله و اوله و اوله و اوله
 مشغول شدند این خبر قبیعی رسید از کسی پرسید که اطبا جرح کردند کت از معالجه
 او بهلوی کردند و مردم مریض لباسهای ماتم پوشیدند و این سیاه فصل و فن منبیا کت
 قطیع بر خاست و بسر بلین او آمد و نبضش گرفت و دید که ساقط شده و اوله و اوله و اوله
 او را کت چون می بیند حال مریض خود را کت کت کان میگوید که علاقه خیانت منقطع شده
 و او مرده و در خست رحمت تعالم عدم برده کت کت مرخصت میدهند که معالجه مستغول
 شوم اگر این خیانت ظاهر شود و مریض دفع کرد و فیها و الامرا ملامت بکینه کت کت کت
 کنیم بعد از آنکه نا امید شده ایم قطیع آستین بر بالید و کت تا زیاده بپارید اطبا مصری
 شنیدند که قطیع بر بلین آن مریض حاضر گشته و در صد و معالجه شده متعجب شدند
 و در آن سراج آمدند و کت کت کان ما است که او مرده است و شروع تو در معالجه

ولی نماید او که شش سخن اینست که در دانه نازیده گرفت و بجز مود تا بر این اورا بجزه سپاشند
 پس بر پشت خود دانه نازیده خصمانه بر پشت و پسیبزه آورد چنانچه در هر ضربه نقش نازیده
 بر بدنش پیدا شده بعد از آن بنفش اجناس کرد و اطباء را گفت بنفش اورا هیتا ط کیند هر که
 بنفش و بد فریاد و آواز و گفت و افتد که او زنده است قطعی بانه نازیده تا زیاده دیگر
 بزود بنفش قوی تر شد بانه نازیده و دیگر بزود مرخص بعد از خوردن چهل نازیده چشم باز
 کرد و ناله را آنگاه کرد قطعی از او پرسید که چرا لاری گفت که سپند نام قطعی فی الحال
 شربت لطیف خوردن داد و آن مرخص هم درین مجلس خراش خود باز شست و شست
 پشت و پهلوی و سینه ام در و عظیم میکند و میسوزد و الا و اقربا در دست و پای
 او افتادند و قصه معالجه قطعی را شرح دادند و اطباء و سایر حاضران انگشت خیر بردند
 کردند و دست او را بر سینه زدند و بر روی او آفرین گفتند و سبب صحت او بعد از سقوط
 بنفش بر سینه نگرفت و در بدن او حرارت نمانده بود باین نازیدها و در بدنش احداث
 حرارت کرد و تا حال خود باز آید یکی از اعیان مصر مرض استسقا مبتلا شده بود و بجز
 اطباء علاج کردند و نموندانستند و مستقی دل از جان برداشته هر چه طبعش میطلبید
 میخورد و روز پنج فروشی بر خانه اش رسید آواز او شنید و اش و اش بر رخ شور بریان
 کرده کشید و در ظل از آن بجزید و تمام را بخورد و اسپهال بروی افتاد و پسیبزه دست
 انگشش اجابت کرد و مرض تمام زایل گشت و این هفت روز شهر شهرت کرد و جز صحت آن
 مستسقی قطعی رسید و در آن تابعی کرد و سبب صحتش را با نایافت قطعی گفته است که نزد
 یخ فزوش رفتم گفتم این یخ را از کدام صحر گرفته بودی نشان داد و آنجا رفتم و در آن روز
 از رویون بسیار گذردم و انتم که آن نمغان از آن مار زیون خورده بودند و آن در معالجه
 استسقا بغایت نافع است اما غایله عظیم داد و بوی معالجه کردن بغایت خطر
 ناک است زیرا که سپهالی است و در نهایت قوت چون نمغان آنرا خورده بودند در درون
 ایشان تر شیخ تمام یافته بوده است و اصلاح میک پذیرفته و صورت قوت او
 در اسپهال سنگسنة لاجرم در درون مستسقی تلین با اعتدال کرده و مواد فاسده را با سپهالی

دفعه نوزده **فصل پنجم** در معالجه اطباء بطریق نرافت و مطابقت شخصی نزد طبیب رفت که
 سکیم بغایت درد میکند و ببطا قتم آنرا علاج بجز گفت امروز چه خورده گفت نان
 سوخته بسیار خورده ام طبیب غلام را گفت عهده داروی چشم را بپار تا جوهر دارد
 و چشم او کشم مرخص گفت ای مولانا من درد سکیم دارم داروی چشم را بچشم طبیب گفت
 اگر چشمت روشن شودی نان سوخته نخوردی مردی نزد طبیب رفت و گفت قولنج
 عظیم دارم ببطا قتم فکری در کار من کن که بر شرف هلاک طبیب از او پرسید که امروز چه
 خورده گفت از طعامهای گوشتت باهی نمک پیوده و گوشتت کا و قد پیوه و کبک بخنجی و پیر
 شور و تخم مرغ و هر پیسه و از میوه بارانار و امرو و بسیار طبیب اگر امشب مردی از درو
 باز رستی و اگر نه میری نزد ایچکه بر مشاره شهر برای و خوردن پزیرا کلن تا از در و این
 چرمی که معالجه مختصر درین است مردی نزد طبیب رفت که در بخوریم و ضعف معده دارم
 و اشتها سکیم شده بنفش را علاقه کن و برای من شکر چار شربتی بنویس که دفع بعضی
 فضلات کند و معده ام قوی گیرد اشتها من بقرار اول آید طبیب بنفش و بر بعد از آن
 پرسید که امروز چه خورده گفت چند روز شده که معده ام از کار رفته و چیزی نمیتوانم
 خورد و گشت باری بگو که امروز چه خورده گفت آن قدر نیست که گرامی گفت که گفت باری
 آنچه اتفاق افتاد بگوی گفت علی الصباح که از خانه پدر آمدم بر ناست ناچیل من خریزه
 گرم خوردم بعد از آن سپه من نان میدد و پنج من بر پیسه گوشت کا و بر بالای آن پد
 پانزده من انار و در آخر و لم شیرینی خواست هشت من حلوائی چوز چینه زده خوردم
 دیگر چیزی نخورده ام اکنون از تو نسخه شربتی میخواهم طبیب کا غده و قلم برداشت و نو
 کرده من شیر خشک و پست من بزکین و سی من تر بندی و چهل من آوای بجای از آنچه
 من کلاب بس بر پشت وی داد و گفت معده برین ضعیفی را داروی کم از این نشاید
 مردی نزد طبیب رفت که چند روز است که بیماری و بیخ اشتها دارم علاج ضعیف
 میکنن طبیب بنفش او گفت پس از او پرسید که امروز چه خورده گفت اشتها دارم
 و بیماری سپه روز چیزی نخورده ام گفت باری بگوی چه خورده گفت قدر محسوب

نماد که از آن باز توان گفت باری چه قدر اتفاق افتاد و گفت حالی که بجهت استعمال
 تو آمد بر دوکان کله پزی رسیدم که همان زمان سردیک برکنشاده بود بوی کله در خوش
 آمد از و شش کله خریدم و خوردم تو پسه کله کرد و چارمین نان تنگ با کله های خوردم تو در
 کیر بعد از آن خاطر بشرینی کشید هشت من علوی با و ام بر بالای آن تنگ ل کردم تو چار
 من کیر چون از آنجا گذشتم صله اکور امیری رکنین دیدم خاطر م بان میل کرد و پیست من اکور
 گرفتم و خوردم نوده من کیر بعد از آن دوکان خربزه فروشن رسیده و خربزه ها را خریدم
 دیدم چهل من خریدم و خوردم تو پیست کیر طیب که آن سخنان شنیده گشت تو نیز حساس
 کفها را تا من نیز بگویم شش سال پرستم شوی تو سه سال کیر بعد از آن چار سپال و قی کنی تو
 سپال کیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود و تو یک چشم کیر بعد از آن هر دو پایست مثل شود تو یک
 پای کیر بعد از آن بر روی یکم بگیری و چون ترا در قیصر کنند صد خردار خاک بر بالای تو ریزند تو
 و بچاه خردا کیر روی طیب حادث را نزد پادشاه آورند که چشمش درد میکرد و طیب
 گفت کف پای پادشاه را صفا بید بستی خدا چه پیرانی اینجا حاضر بود و اعتراض کرد و گفت
 ای طیب چشم پادشاه در و میکند تو چنان برکت بای بندی کف پادشاه چشمه مناسب است
 گفت آن مناسب تر است که حقیقه را از بن خندان تو که چون حقیقه تو پدید کرد و من از آن خندان
 تو چو می ترست پادشاه از آن معارضه بچندید و از طیب آن جواب را بیدید و او را
 اسپ و حاکمت داد و شخصی نزد طیب رفت و گفت در وی دارم از اهل کج کن بر سپید که
 چه در وی گفت چند روز شد که موی من در وی کشد طیب چیران مماند گفت نام روز
 چه خورده گفت نان و پنج طیب را چیرت بفرود و گفت نه در وقت برده آدمیان ماند
 و نه خدایت بعد ای عالمیان شاعری باوه کوئی سپرد نفس پیش طیبی رفت که چیزی
 بر روی و لمن میبکود و غشیان و دل شوره دارم و از آن جهت افسردگی تمام پهم
 اعضای من سرایت کرده و وقت مران خوش ساخته طیب مروی طریقت بود و گفت
 درین زودی هیچ شغری گفته که هنوز بر کسی نخواهد با شتی گفت آری گفت روا
 بر من خوان بخواند باز گفت بار دیگر بخوان بخوانند پیوم بار گفت باز بخواند طیب

گفت بر خیز که خلاص یافتی این شتر بود که بر روی دل تو میکشت و موجب دل شوری
 بود و تنگی آن با اعضای تو میر سپید و ترا پهم داشت چون آنرا پیرون دادی تقیه تمام
 حاصل شد و اکنون برو سلامت کشتی مروی که در آن او علت جز داشت و از نفس او
 بروی خوشش می آید نزد طبی رفت و گفت در چشم من تشویش پیدا شده اسپت احتیاط
 فرمای و یک ملاحظه کن که بر چاه بسته یا چیزی در آن افتاده پس روی خود را نزدیک
 او آورد و طیب منت در بان و احساس کرد و با غشش از آن بوی بدنا خوش گشت
 گفت ای مرد چشم تو هیچ تشویش ندارد اما علاج معده خود کن که آنچه از منغه سفلی رخ
 می باید که معده تو از آنرا از راه دفع میکند مروی نزد طیب رفت و از درد شکم فریاد
 میکرد و میگفت برای خدای بفرماید من رس طیب گفت امروز چه خورده گفت پسته
 خوب ریوان کرده نیم سوخته گشت نزد مطار رو که معالجه چار با بیان تعلق بوی میدار و
 من طیب آدمیانم نظری از طبی سپو ال کرد و پدید کرم اسپت با سرد گفت آنرا نام لیکن این
 قدر دارم که سخت باد آنرا اسپت طیب را دیدند که هر کاه بکو رستان رسیدی ردا از سر
 کشیدی را بسب آن بر سپیدند گفت از امر دوکان این کور رستان شرم میداد که زیرا که
 بر هر که میکندرم حضرت من خورده است و در هر که من میبکرم از شربت من مرده **شتر**
 جان از دوکان تو ریش اسپت و ول از غره کجوار **هر کرای کرم تیر جفا خورده است**
فصل ششم در احکام عجبیه همچنان منجی با برادر کردند کسی در آن محل از و بر سپید که این صورت
 در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد بود
 آفتاب نقره در منزل پادشاه کشت منجی را آوردند که بعد طالع مساله نیک و انان بود
 و آن علی شریفیت در فن نجوم آن منجی اسطلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظریات
 کو اکب را در آن وقت ملاحظه نمود و بعد از تحقیق طبع گفت این آفتاب نقره را من خود
 در نیده خاطر آن بخندیدند و گفتند این چه سخن اسپت و فقه در لغت عرب نقره را گویند
 آری خادم است که فقه نام دارد و گفت الفقه اخذت الفقه آن فقه نام برین
 فقه را در زبیده بود بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن برین را از آن چار کیر

و بجز و او آن جاریه را برای لایق در کما رهنما و در زمان بوشهری که میر که منجان زمان بود
 اکثرین پادشاه بلخ و حرم سرای او کم شده و پادشاه بقایت ملوک گشت و اکثرین
 گرفت و ابو معشر را طعنه و گفت ای ایستاد اگر این اکثرین پادشاه و اهل حرم را بقتل
 میسایم و غضب عظیم میرانم بدین باب ارتقاء بگیرد طالع وقت نظری سبقت
 کند و نیک متوجه این امر شود ابو معشر بعد از آنکه طالع وقت گرفت بود و ملاحظه استظهار
 که الکتب پیدا کرده گفت این اکثرین را حق سبحانه و تعالی از آنکه طالع وقت پادشاه و اکثر
 دولت و حصار مجلس از آن سخن چیرت کردند و بعضی از جهال بروضه میدادند و بعد
 تقطیع آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه در وقت تلاوت قرآن در میان
 مصحف که استاده بوده است پادشاه ابو معشر را خلعت خاص داد و برای او ده
 هزار دینار و سیصد تن دهن و پرویز میبوی بود در کمال مهارت و بصارت روز
 نزدیک پرویز آمد گفت ای خمر و قاطع من رسیده است و من از آن بسیار سمانم
 و کستانخی بخاطرم آمد پرویز گفت تو در حضرت مادر چه فریت است بگو آنچه بخاطرت
 رسیده گفت میبخوام کرده روز در قصر خاص خسرو باشم و شبها آنجا خواب کنم که آن
 سعادت و اقبال و مسکن و امانت تا آن قاطع از در طالع من بگذرد پرویز خفت
 داد او و ده شبها روز و در آن قصر بود و شبها نزدیک فرانس پرویز خواب کردندی
 تا روزی که شت و شب و هم در آمد اتفاقا جمعی از دشمنان پرویز خواب کا و او
 معلوم کرده بودند نفی زدند آنچنان که پیر از میان قصر بگریزد در پهلوی خانه خواب
 میخورد دشمنان گمان بردند که آن پرویز است پیرش از تن جلا کردند و در آن حال پرویز
 در حرم سپری خاص بود و پایت از آن صورت خیر نداشت چون صیاح بقصر آمد
 و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش بیخ حیران میاندید بر قوت او چیرت بسیار خورد
 و گفت چون او فدای باشد او را بر چه خاص ما برید پس او را بردند و در صفره خاص کسری
 رفتند که پهلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار نشسته بود حکیم ابو رحیم را طلبید
 و گفت طالع وقت بگیر حکم کن که من از این خانه چار در که بمشرق و مغرب و شمال و جنوب

کشتادامت

کشتاد است از کدام در پرویز خواهم رفت و اگر خلاف حکم تو ظاهر شود ترا بقتل رسانم
 حکم حیران ماند و از پرویز خواست او پرسید و چون از امثال امر چاره نداشت اسپطراب
 بروا شدت و ارتقاء گرفت و ملاحظه تمام بلخ بجای آورد و بعد از آن چیزی نوشتند
 هم پیچیده و روزی چار با لش او نهاد محمودی لخال میثین را طلبید و بفرمود تا صندلی را کتیب
 مشرقی و شمال بود و بستگرفت و از آن شکاف پرویز رفت بس کاغذ حکیم را طلبید و سپر
 کشتاد و بجوانند نوشتند بود که پهلطان از هیچ در پرویز نرود بلکه دیوار کتیب خرداند
 در چینه که میان مشرق و شمال باشد پرویز رود و محمود از آن حکم کتیب خیر بدندان گرفت
 و بهائیت او را معتقد شد و هم در آن مجلس صد هزار درم نقد بوی داد و اسپ خاص و خلعت
 چه خاص از فرق تا نقد مشن پوشانید و قدر و منزلت او را بدرجه اعلی رسانید **فصل**
خفتم در تغییرات عجیبه معبران که در خوابهای سیلا طین کرده اند با و شاه بخواب
 که همه در آنها را برینیت و بغایت طول شد علی الصباح معبری را که در آن فن مشهور بود
 بخوابد خواب را با وی بگفت معبر گفت همه اولاد و اولاد او از او ای پادشاه در حضور
 میرزا پادشاه را آن تغییر بغایت بر آمد بفرمود تا تمام و ملائمتی او را با بنور اولاد او
 او کشیدند و زمان او برینده بقیامت بعد از آن معبری دیگر میرا طلب و آن خواب را
 بوی گفت معبرانی مردی بود و اما و حوش طبع گفت ایها الملک این خواب کلامت بر
 طول عمر میکند و تغییرش اینست که عربا و شاه و راز از خود را هر بود از همه غر و اولاد او
 و اولاد او را تغییر او پادشاه را بغایت خوش آمد و او را اسپ و خلعت بخشید و هزار درم داد
 و کنت مضمون این دو تغییر بکیست لیکن معجز اول تغییر بر نمود و در او در هر طبع
 از احوت و این بطف تغییر علم دولت بر افلاک او از خلعت چون میان اسپ کشد و او را
 و جلال اسپتد او یافت غلبه در جانب او را بود و کتیب بسیاری قوی را پست داشت
 اسپکنه را از آن جهت مول شد بکن و در دوران خود رفت تا کاه و او را او را برین نوشتند
 او را بر زمین نهاد و چنانچه نوشت و بر زمین پهن شد چون پدید شد خوبت و اندوه او بخت
 و با حکیمی که در علم تغییر را هر بود و از حیران اسپکنه بود و آن اسپ را اطرا هر کرد و حکیم نوشتند

این خبر ظاهرا نباشد کرد اسپکنه را بشمارت داد و گفت ازین خواب میدواری با شکر
این دلالت بران میکند که بعد از داروی زمین ترا میعلم خواهر شد چرا و پشت ترا بر
نماه و روی زمین ترا او اسپکنه را از ان تعبیر پسندیده افتاد و او را لصله نیک
بنواخت و کار ویرا بسیار جفا بود و وقت آن تعبیر ربع مسکون را بخورد تعبیر در آورد
شبی اندو شیر و ان ویر که با خودی از نیکتین آب میخورد چون بیدار شد با و نیر خود آن خوا
برگرفت و او تعبیر و غضب کرد و گفت منی است که ترا از پست کرده ام تا اگر شکلی
پیش من آید جل کنی و کر بلا دی روی نماید پروای کنون ترا پسندون مملت دادم
یا تعبیر کن خواب مرا و چه که خاطر نیک شود با معجزی و انامید انکه دفع این امر کند
و اگر بعد از سرد و نا این مشکل را حل کنی ترا قبل رسام و زبیرا از پیش تو شیر و ان تعبیر
و پیر کرد ان بر نامه و تمام حکما معجزان که جمع کرد و قصه باز گفت و همه ان تعبیر او عاجز
شدند و او دین هر که بنام او این افتاد در شهر شمشیر کرد و روز پسیم و زبیر شمشیر کرد
و پس شمشیر کوی اسپست و دره غاری و دران غاری بکوی است که طریق از و احتیاج کرد
و از خلق منقطع شد روی در و او آرزو و قصه زیار است او کرد که شاید جرح او
مرحی نمود و او را از چنان غمی با شمی و بهر سو ار شد و منتهی حکم گشت در ان اثنا کوی
رسید و جمع کرد و کان دید که با هم با زنی میگردند در میان ایشان کو کوی با و ان غنای است
و زبیرا برای معجزی بر سوئی ناز و و همسجکاری نمیسازد و حال آنکه تعبیر آن خواب در
منست و حقیقت آن بر من روشن آن او از بگویش زبیر بر بنده عنان باز کشید او را
پیش خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بزر جهر گفت این همه حکما و معجزان از حل
این افتاد و با نرد و تو پیری بخورد و پشال بکورد و عوی تعبیر مسکون گفت همه عالم
همگی شخ اوه اندکنت اگر با بسنت میگوید تعبیر کنی گفت مرا پیش کسری ترا آید حل
مشکل تو کنم و زبیر گفت اگر عاجز آئی چون باشد کنت خود کسری را بخل کردم تا خود
تو را بکشند و زبیر او را اگر نشد از راه برگشتت و بجز تو کسری آورد و قصه باز گفت کسری
در غضب شد که همه حکما و علمای بزرگ از تعبیر این خواب عاجز شده اند بعد از آنکه کو کوی

می آید و از و حل چنین مشکل چشم میداردی و زبیر سرد و پیش از آنست بزر جهر گفت باهما
الملك تو کرد که بدین آن بین که حل مشکل تو میکند کسری گفت بگو گفت بر ما استوان
گفت خلوت کرد و ندان چنانچه پیش کسری ازین تعبیر متغیر شد و ان عالمی روشت و
ای کو کوی سخن بنیایت عظیم گفتی این صورت را چگونه بر سپر توان آورد و بچه و چه
معلوم توان کرد گفت هر زنی جمیل که در حرم دارم از جاری و از پزیری همه را
بزمای تا برهنه شده از پیش تو گذرند تا بپر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد و هر یک
امعان نظری نمود و در هر یکی بفرایست تا ل میفرمود و دران میان یک جای که
بنیایت جمیل بود و کسری بوی بقصه تمام داشت از پیش او میگردد چون در برابر
وی رسید رعشه بر اندامش افتاد و از فریق ناقه مشش رزه گرفت بنیاید که از باهی و زده
کسری او را پیش طلبید و تهدید عظیم کرد که رایست کوی او اقرار نمود که بر من فلان غلام
صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان او را بر سر حجرم می آرد و با او بخوابد صحبت
میسازد کسری هر دو را بردار کرد و روی تر پست بزر جهر آورد و کو کوی در میان طلبی پزیری
انقیاسی سپس کن او را در حضرت امیرالمومنین علی آن قدر که در دست و صداقت تمام
که متوکل یا احمد چون ظلم و تعدی او بسیاد ات علوی از حد گذشت روزی با بعضی از خوا
گفت که امشب بر تو خواب را بخواب و بدم و او همیشه از حضرت امیر با ملی تراب تعبیر
میگرداند از بیدار کشید و هفت تا دینا ز حکم برتن من زد و این خواب تر بیان و اهر
آپان بر تو است پس حکما و معجزان طلبید و خواب را با ایشان تقریر کرد و از ایشان
تعبیر طلبید و ایشان در بیدار کردی شد و هر یک یکدیگری حواله کردند متوکل در نیت
و گفت آنرا آنچه حق تعبیر است بگو میگردن شما از من عیبی متوجه نخواهد شد یکی که اعلم
بود در تعبیر اندیش مندر شد و بعد از چند روزی گفت بیی ترکان بیار که تو را بید و
هفت زخم شمشیر که بتورسد لیکن امید است که بخیر بگذرد و از ان تعبیر اندیشه مندر شد
و بعد از چند روزی جمعی ترکان بیار که او در آمدند و او را بشمشیر باره پاره کردند
و پسرش مسقر بالله را بجلان برداشتند و رایست خلافتش را و از او شمشیر و او بخت

بر رسا دست علوی را تفقیدی فرمود و تعهدی نمود و در تعظیم و توقیر ایشان افزود و
 وی آن خواب را از پدر شنیده بود و گفت تحقیق کنید که بدرم را بچند پاره کرده اند گفته
 بشش پاره گفت او در واقع هفت تاز یا نه خورده با یک که هفت پاره شده باشد
 بعد از تحقیق بلوغ دیدند که یک بند از آن گشت و پیش خدا شده بود و بر مکان حضرت
 خواب ظاهر شد **فصل هشتم** در تقریر استعجاب این سیرین و غیر وی پوشیده نماند که
 نام وی محمد بن سیرین بصری است و از کبار تابعین بوده و عالم و زاویر و عابد و شاعر
 بوده و در پال صد و سی سال از هجرت وفات یافت در وقت وفات هفتاد و هفت
 سال بود بعد از یوسف بن عمر بن علی السلام در تقریر مثل او که بوده و شمه از تقریرات او این
 ی با بیکر نیک کسی نزد این سیرین آمد که خواب چنان دیدم که خون بسیار از پیشانی من
 گفت مال بسیار از دست برود و دیگری از عقب آن مرد آمد و گفت خواب چنان است
 که خون بسیار بدست تو آید که در آن گفته ای است و هر دو یک خواب دیدند این
 نقیض آن است گفت خون در علم تقریر مال و پسر یا است و من این دو تعبیر
 نقیض را از تقریر ایشان ذکر فرم آنکه اول آن گفت دیدم که خون رفته گفته حال از دست
 رده و آنکه بار دوم آمد گفت دیدم که خون آنکه گفته مال بدست آید کسی نزد وی آمد و گفت رایت
 فی النوم سوخته دیدم در خواب یک کل سوپسین گفت یک پیل سوخته توبیدی و سخن
 رسد گفته از کجا میگوید گفت از کلمه سوپسین چه آن مرکب است از سوخته و سوپسین
 است و سوخته پیل سوپسین که دیده با سوخته با شمشیر بی کسی پیل کسی نزد وی
 آمد که خواب دیدم در روی چون بنیان کردم گفت از فضل شوم خود توبه کن که چنان
 نماید که صفت شادان تو شده است و میگویی زانرا در زیر مردان بحرام گفت تو
 این کجا دانیستی گفت از آنجا که حق تعالی در قرآن گفت کانه شمشیر منده و توبه
 کرده است مردان از خواب و این آیه در شان منافقان نازل شده است که فرمود
 که پیا ایشان جو بهایش شک از به یور یا زندهاده و زانرا گفته که نهن بعض کنون
 کوپا ایشان بعضیهای پنهانند یعنی روشن از کرده و غیر محمود پس بود که بعضی

جواب بینی زانرا در زیر مردان میگویی آن مرد بدست این سیرین توبه کرد و زنی پیش وی آمد و
 گفت خواب دیدم که موی من تاریخی بار آورده گفت اگر راست میگویدی از آن آبتن
 شده و آنجا ن بود که این سیرین این بچهره کرد و بوکن نزد وی آمد و گفت خواب دیدم که
 که مو زنی میگویم گفت تو فنی یا بی کج کرداری دیگری بعد از آمد و گفت که مو زنی میگویم گفت
 تو زدی میگویی ازین صفت و میم از به کن حاضران منجیب شدند و گفته یا ایها الشاهین
 و یک خواب دیدند این اختلاف در تقریر از کجا است گفت مرد اول صورت و سیرت
 نیکو داشت و چون خواب خود تقریر کرد این آیه است در خاطر افتاد و ادان فی المنازل
 یعنی نمانده ای بر احمیم در میان مردمان و بجز این را هیچ خدای و مرد ثانی صورت
 و سیرت بد داشت و چون خواب خود گفت این آیه یا دم آمد که ادان موذن ایتها العیر
 آنکه لسان قور یعنی پس نماند که در کار و اینان بر ریتی که شما در دانه فقیه
 شبی خواب دیدم که یای بر پیل بر پیر سیل دارد علیه السلام و نماذ میگذارد و چون بیدار شد
 بماند منت یکی از عارفان زمان رفت و خواب خود را عرض کرد و فرمود که کمر و نماز
 یا بروی از اوراق کلام الله تها و ده و بماند آمد و در زیر و مصلی که بر بالای آن نماذ میگذارد
 احتیاط کرد و رقی از مصحف یافت **باب نهم** در لطایف شعرا و بدیهه گفت ایشان در
 حلهما و ذکر بعضی از عجایب صنایع شعری و غزایب و بدایع کفری ایشان مشتمل بر **فصل اول**
فصل اول در لطایف شعرا نسبت بسلاطین شاهی شعرا از شعرا پایت منصور خلیفه نهم
 بود که گفت روزی تصبیه عزاکردم با میده صله کل پیش خلیفه بروم و در خوابم در درج قبول
 یافت بعد از آن گفت ای نقلی که ام دو پسترواری آنکه ترا سید و بنا و ز ر پین ویم
 یا سید که از حکمت بتو آموزم که مرکب لصد و بیار ز ر پین از من بنا بر خوش آمد با او تمام
 حکمت باقی بر از نعمت فانی گفت که اول آنکه چون چاره نماند که در دمو نه نو پشوی که بد
 نماید که آه و او ایلاه که صد و بیارم بسوخت خلیفه بتیم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون روع
 در ویش میباید که که پانزده کلمه در نغ و هزار درایع که در و تسبیت و بیارم صنایع
 شد خلیفه باز بتیم کرد و گفت کلمه پیوم پیش آنکه بیان کند که گفت ای خلیفه روز کار حکمت

پس بر او خیره نگاه دارد و صد و بیست و یک بار باقی را بمن و ده که آنرا هزار بار نافع تر است از کلمه
 ششصد و نهمین بخندید و بفرمود تا یا بصد و بیست و یک بار سرخ آوردند و بمن تسلیم کردند و یا بصد
 هزار بار و صدای عربست قصیده غز او در مح با وی غلیظه بگفت و عرض کرد که و مخلص
 اینست **س** لا تغفلن شرابان و لکن شرابان **ع** عذرة السماوی و یوم المهر جان **ب** باویا
 خوش نیاید و بر و آخرت اضر کرد که ای صبر بر اینقدر قصیده بلفظ لاکرود که کلمه نفعی است
 و این مبارک میمون نیست ای مقاتل گفت هیچ کلمه در عالم افضل و اشرف از کلمه
 تو خیر نیست که لا اله الا الله است و انذار آن بجزت لا است با وی را جواب اینست
 آمد و صلح و اذ او و حکیم خاقانی از برای خاقان که بر منوچهر که پادشاه ممالک شیروان
 بود پیشی در پستاد و چیزی میطلبید از بیت اینست **ش** و شقی ده که در بریم کیم **ش**
 باو شاقی که در برش کیم **ش** و شقی بر پستین است و شوق غلام سادو روی که ملازم خاص
 خاص شد خاقان در قدر شد که او در برین بیت نام مراد و نهمی بیرون آورد که گفته
 که این دو با آن ده چرا از من برود و را نطلبیده خبر خاقانی بر دند کسی با یک بال کند و نیز
 او فریستاد که سر با او شاقی گفته ام این کس نقطه دیگر بهلوی نقطه با بنا و آنرا است
 خاقان بخندید و شقی با دست نه برای او و استاد مولانا مظهر هروی در زمان کما
 هرات قصیده کوی زیروست بوده و در استعاره خاقانی بهیکرده و در روح ملک
 الدین حسین قصاید عزا گفته روزی قصیده بر ملک میخواند چون بدین بیت رسید که
س زین قدر او ز قبح خضر و خور **ق** قزوه چند از زما دست و در نشان اعرسی **ش**
ک ملک بوی لفرغ کرد و گفت این معنی را خاقانی در قصیده گفته است **س**
 چست هر و سپهر با قدرش **ع** اعرسی در میان خاکستر **ب** مولانا آمد و منفع شد
 و گفت خاقانی این معنی را از من پرده است ملک حسین گفت این سخن چون است
 آید و حال آنکه خاقانی بمر با پیش از تو وفات یافته مولانا گفت ای ملک معانی تو اشیه
 در از دل آن سپهر قیاضی متوجه روح من بوده است خاقانی آنرا در راه و فرموده
 و بنام خود کرده ملک بخندید و بران قصیده مولانا را صله لایق و با چون میرتور

دلیت فایز را پس بر او سرگرد بیشتر از آنکه و شاه منصور را بگشت و حافظ شیرازی را طلبید
 او همیشه منتهی می بود و بفرموده فاقه میگذراند سید زین العابدین رکن آبادی که نزد
 امیر تپور قزلی تمام داشت و مرید حافظ بود حافظ من بقریب شمشیر تمام روی برین
 خراب کرد و نام سمرقند و بخارا میگویند و تو آنرا یک خالی بنزد وی بخشی و بسبب کوی
س لکر آن ترک شیرازی بدست آورد ای امار **ب** بخالی هندوش چشم سمرقند و بخارا
 حافظ گفت ازین بخشندگیها پست که بدین فقره فاقه افتاده ام امیر تپور بخندید و پری
 حافظ و طیفه لایق تعیین کرده مولانا لطفی است عرک تر بیت کرده میرزا ابابکر بوده
 روزی قصیده روی باغ مولانا مظهر هروی را جواب بیلو گفت بعضی میرزا
 در چاه بند ز مولود که قصیده روی سرای او را نیز جواب کوی گفت اول میگویم که از باغ
 او چه بر میخیزم بعد از آن قدم بر میرای او نهیم میرزا بخندید و او را صله و افزود **ش**
ع و در لطایف شعرا نسبت بنو اکثران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که خجل نسبت
 بود و قصیده گفت دوران او را پستایش بسیار کرد و بعد از آن بر او خندید و آنچه است
 که شاعران صله در گفت ملک میخواند است که تخمین بر کند تا بنید و از سر با یکدیگر گفت ای
 فلان میگو شعری گفته احسن الله الیک یعنی تنبک کینه عطای لفظی بحق مرادش آنکه تنبکی از
 خدا چشم دارد و بمن منع کن شاعر مرادش در یافت و گفت احسن الله الی من مظهر کوی
 یکدیگر عطای من لیک از مظهری قیومی ترا و اسطر **ر** روزی میسازد آنکه بزرگی را خوار
 او بقایت خورش آمد و او را رعایت کل نمود شاعری در روح خواجه بخیل قصیده بگفت
 و بر و خواجه صله در او یک هفت صبر کرد و اثری ظاهر نشد پس او قطعه تقاضای
 بگفت و بگذراند خواجه التفات نمود و بعد از هفته مجرک و خواجه خوار با آن بنا و
 شاعر سپاه و پرور خا **ع** او مربع بنشست خواجه بیرون آمد او را بدید که بغرابت
 نشسته است گفت ای مرد چکا قصیده گفتی چیست مدوم قطعه تقاضای آوردی بر
 کردم همچو گفتی خوار با آن بنا و در دم و یکرا چکا چرامید نشسته گفت بران آمدید که
 میرزا مرثیه است نیز کویم و بروم خواجه بخندید و او را صله بیلو بخندید خواجه بهار شد

چحیا

در بستر خرافات و آن چهاری امتداد با بخت و شایستگی که آشنایان و دوست او بود
 در آن مدت بنیاد چون نواجر بخت یافت و با او ملاقات کرد از روی کله بندی
 گفت این همه بیماری صعب کشیدم و تو کجا بر اعدیا دست کردی گفت معذرت دار
 که بجز این گفتن تو مشغول بودم شاعر را دیدم که از کوه چینی بیرون آمد خلعت نو
 پوشیده گفت خواجه این خلعت بود او با شد و این کرم اردو خرب و عجب او بود
 شاعر گفت لا والله بخل او بجز تبه ایست که اگر او را پسر ای کشتی تل بر چند صغیر بزرگ
 و خانه های بسیار و تمام آن مال اعال بود از سوزن و یعقوب پیغمبر جمیع اینها را
 و ملائکه مقربین را علیه الصلوة والسلام بشفاعت بیمار و همه را خانه من خرد
 کرد اندو از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که با آن چهلین کند اینچنین کسی را بگو
 خلعت دهد و همان شاعر مضمون را نظم کرد و برین وجه که **س** لوان در این است
 و اختشای ابرایین بنیاد با دفعا **لک** لشتر و **و** اما یوسف و استعجاب ابره این طیفه
 لم یفعل یعنی بدست اول آنست که اگر چنانچه در سبزی نوبه برید برای تو و مخلوق بود
 تو از سوزن تا پیشاید که شک شود بسبب آن سوزن تا قضا منزل تو یعنی بدست
 دو هم کند بنیاد تو و یوسف و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن تا بر تو و بر این
 در ریه تو و تو آن کار کنی که بعاریت یک سوزن نوی دهی **فصل** در لطیف
 سفر او نظرافتهای ایشان با یکدیگر سلمان سادجی در جو عبیدار اکانی که در جو کوی
 من محایه بزرگالی اینها بوده است این قطعه گفت **شعر** چمنی در جاکو عبیدار اکانی
 مقرر است برسد و اتق و پیشی اگر چه نیست ز تو وین و رو ب سارر و است
 و لیکن می شود و اندر کلام تو وینی در خرافان مشهور است که فلان تو وینی شد
یعنی بدتر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعید از اکانی رسید برای تفریح سلمان
 از تو وین بر بعد از رفت سلمان از بر کنار و جلد یافت که بجهت تمام با جمعی از اعیان
 بعد از کرد و بی طرفی و شغرا شسته بود پیش رفت و سلام کرد و سلمان گفت چه کسی
 و از کجا میرسی گفت مروی چسبیم و از ولایت تو و نیم گفت چرخ شعر سلمان بودی

گفت دارم و این دو بیت بخواند که **س** من خرافایم و با ده پرست در خرافات
 معان عاشق پرست میکشندم چه بود و شش بروش میسر نرم چه فوج دست
 پرست **پس** گفت سلمان مروی است از اهل فضل و بلاغت و مرا کما نیست که این
 شعر از آن او حسب الحال خود گفته است چه این نوع شعر زبان نسبت کردن
 اولی می نماید که ایشان را و شش بروش پرست و بدست میسرند سلمان در حضور
 طرفایان عظیم هم بر آمد و بغایت بخل و منتقل شد بنای عرق تشویر از چنین او را
 گفت و بفر است در یافت که او عبیدار اکانی است سو کند و او که تو فلان استی گفت
 هتم پس سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود مروی فاضل و دانایی کسی را که هرگز تو
 و حقیقت حال او ندانسته و میان تو و او کفنی که موجب مرث باشد واقع نشده بخار و
 چه معنی دارد و من عزیمت بعد از این خاص از برای کوشمال تو کرده بودم و میجو استم
 که ترا در مجلس و شاه پسر اودم لیکن سخت تو قوی بود که بر کنار و جلد بچنگ من افتادی
 تا آنکه دل بر تو پر و انخم و تا قدری منشا شریا ختم سلمان بر خفاست و عذر او بخوابت
 و با او معانفت کرد و بخانه بروی او صحبتها بر آورد روزی حکیم انوری را می شناسی
 گفت چه میگوی و انوری بچندید و گفت شعر و ششیده بودم اما شاعر در زندندید نام
 مروی طویس را بگو و نسبت کند روزی در مجلس میب ز ابا بر لطفی شاعر بهلوی طویس
 شاعر افتاده بود طویس بر سپیل طرافت از لطفی بر رسید که کجایی کادی گفت بهلوی کجایی
 کمال بجهت در اشعار خود سنگ بسیار میگوید و چسپن و بلوی دل ندر بسیار میگوید
 هر دو دیوان را در یک جلد بدست کسی دید گفت اینها از یکدیگر جدا ساز و از هم دور
 اند از مسادا و سکان کمال دل بندهای چسپن را بخورند میرزا امیران شاه فرزند ملیر را
 شاه رخ چون بگوست تبریز رفت بملازمست مولانا محمد سیرین مغربی رسید که از خرافا
 شرافت و آنچه مرید شد و در هر سفره یکبار در خانه او میفرست و بعد از چند روز که بصحبه
 خوابه کال رسید و لطافت صحبت او بدید از مریدی مولانا محمد خود را بان چند و ملازمست
 خوابه جدید هر هفته دو بار بخدمت خوابه میرفت و مولانا محمد از آن صورت بگفت

برنجید و دواب خواجه آن بود که در صبح پسر مینا دو تمام اکابر و اعیان تبریز بسفر پسر
 او حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کلی می افتاد و روزی میرزا امیران
 شاه که در زین مرصع بجوهر قیمتی بطریق مذکور بیان پیش خواجه فرستاد این را شرح سفر
 کننده خواجه بفرمود تا آن بفرود خنده و بهای آن از آن بسیار بود و تمام خرج کیسفره کردند
 و تمام خواص عوام تبریز را بر سر آن پسر حاضر کردند و هیچکس نماند که نیاید الا مولانا
 محمد حسین و اتباع او که از آن سفره تعلق نمودند و در آن مجلس میرزا امیران شاه از بزرگ
 که مولانا راجه در و دار و خواجه گفتند که در ذکر و در فصل **پیام** در لطایف جام نسبت
 بطول ایف طبع شعر و آدم روزی مولانا سعید الدین کا شعری و خواجه شمس الدین محمد
 کوسوی حدیث ایشان پیش خواجه ابو نصر پارسا نیشسته بودند تا که شاه طیب
 که از خلفا رشیخ زین العابدین خوانی بود بان مجلس آمد و بر خواجه شمس الدین محمد
 کوسوی مقدم نشسته و اهل مجلس را از تقدیم او که اهیته مؤثری که خواجه همه عالم بوده
 و هم عارف و عم از اولاد شیخ الاسلام احمد جام عزیزان خاموش بودند در آن آنجا
 ششم شاه طیب بر طاق خانه افتاد و صحیح میسلم نموده بود از خواجه ابو نصر پرسید که کتاب
 میسلم در چه فن است خواجه گفتند میسلم گویند و گفت این لفظ خوزیست است تا
 آنکه تشدید بر پیر زار و ایشان گفتند برین تقدیر میسلم و قبحی که ایشان در سفر حجاز
 پیچند و رسیدند کمال عراقی با جمعی از مریدان بدین ایشان آمد و وی شیخی معتظم بود
 که معتقد اکثر خواص عوام بود پوشش او و مریدان از پیرنابای همه پیشم شتر می بود چون
 چشم بر ایشان افتاد و گفت جمال الهی دیدم ایشان گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شکران
 خدای مولانا شیخ حسین در زمان سلطان ابو سعید میرزا محتسب با استقلال بود
 چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک منت روزی کبریا مسلمان سپاخت بود
 و دستار خود بر پیر نهاده و از خزینه میرزا برای او جابه گرفته بود و پیرا کرده با دهل
 و نغاره و سپرهای کرد بازار با برمی آورد پیش ایشان گفتند که مولانا امر و زکبری ما ستم
 سپاخته و دستار خود بر سرش نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سپال است کرد

برنجید و دواب خواجه آن بود که در صبح پسر مینا دو تمام اکابر و اعیان تبریز بسفر پسر
 او حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کلی می افتاد و روزی میرزا امیران
 شاه که در زین مرصع بجوهر قیمتی بطریق مذکور بیان پیش خواجه فرستاد این را شرح سفر
 کننده خواجه بفرمود تا آن بفرود خنده و بهای آن از آن بسیار بود و تمام خرج کیسفره کردند
 و تمام خواص عوام تبریز را بر سر آن پسر حاضر کردند و هیچکس نماند که نیاید الا مولانا
 محمد حسین و اتباع او که از آن سفره تعلق نمودند و در آن مجلس میرزا امیران شاه از بزرگ
 که مولانا راجه در و دار و خواجه گفتند که در ذکر و در فصل **پیام** در لطایف جام نسبت
 بطول ایف طبع شعر و آدم روزی مولانا سعید الدین کا شعری و خواجه شمس الدین محمد
 کوسوی حدیث ایشان پیش خواجه ابو نصر پارسا نیشسته بودند تا که شاه طیب
 که از خلفا رشیخ زین العابدین خوانی بود بان مجلس آمد و بر خواجه شمس الدین محمد
 کوسوی مقدم نشسته و اهل مجلس را از تقدیم او که اهیته مؤثری که خواجه همه عالم بوده
 و هم عارف و عم از اولاد شیخ الاسلام احمد جام عزیزان خاموش بودند در آن آنجا
 ششم شاه طیب بر طاق خانه افتاد و صحیح میسلم نموده بود از خواجه ابو نصر پرسید که کتاب
 میسلم در چه فن است خواجه گفتند میسلم گویند و گفت این لفظ خوزیست است تا
 آنکه تشدید بر پیر زار و ایشان گفتند برین تقدیر میسلم و قبحی که ایشان در سفر حجاز
 پیچند و رسیدند کمال عراقی با جمعی از مریدان بدین ایشان آمد و وی شیخی معتظم بود
 که معتقد اکثر خواص عوام بود پوشش او و مریدان از پیرنابای همه پیشم شتر می بود چون
 چشم بر ایشان افتاد و گفت جمال الهی دیدم ایشان گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شکران
 خدای مولانا شیخ حسین در زمان سلطان ابو سعید میرزا محتسب با استقلال بود
 چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک منت روزی کبریا مسلمان سپاخت بود
 و دستار خود بر پیر نهاده و از خزینه میرزا برای او جابه گرفته بود و پیرا کرده با دهل
 و نغاره و سپرهای کرد بازار با برمی آورد پیش ایشان گفتند که مولانا امر و زکبری ما ستم
 سپاخته و دستار خود بر سرش نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سپال است کرد

با میکونید و در خراسان شما خود مثل آن انکوری نیست ایشان فرمودند که ما نیز انکوری
 سیاه یا لیده شیرین داریم که آنرا خایه علامان میگویند و خایه علامان ما با زرشک با
 بار شفاست قاضی عوذر در سیاه جرده بود و فرج الوجر فرج پر سوس و مدتی بهمت
 کنایت مهمات خود در هرات مانده بود و روزی نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار
 بماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما حوک بسیار شده است ایشان
 فرمودند این زمان که آمدی اندک شده باشد مولانا رعینات فقیهی بود و بغایت
 کشف و کرون و ازین جهت او را مولانا رعینات خری گفته بودند و در هرات با بر لقب
 مشهور و معروف بود که و کوش او کرانی تمام داشت و سخن را بدید می شنود و روز جمعه
 بعد از نماز پیش آنرا در پر سپید که مولانا را از کجای می گفت از مجلس مولانا را چهرین و
 گفتند که در آن مجلس چه شنیدی گفت از بابی میزبختی از دهم مردم دور افتاد بود
 از او عطف بکوش من میسر سپید فرمودند که او اعطی میسر سپید علی شیر برای خود
 چند کورخانه بقیس کرده بود اول در حوالی روضه مقدس رضوی علی سکنه الرضوان
 و البیتة دوم در مزار خواجه عبدالقادر انصاری پیغم در مزار مولانا رسعه الهین کاخ
 چهارم در پهلوی مسجد جامع که خود ساخته بود نزد ایشان این خبر برود و آن مواضع
 شمرند فرمودند که ایامیر علیش در که ام کور خواجه سپید روزی شاهزاده بغایت
 صاحب حال از او بیخوری در مجلس ایشان قطعه بنات مصری بر زبان خود پاره
 پاره ساخت و بعضی از او باب دهن او تر شد بارهای بنات را بر کف نهاد و ایشان
 را گفت خدمت شما که ام پاره بنات را میخواند ایشان فرمودند آنرا که آب دهن او تر
 پیشتر کرده ایشان در او ان جوانی تعانی خاطر داشته اند و در غلبات عشق
 و جنونی عاشقی تراشیده بودند و این قطعه نظم کرده که **س** ای که داری بر سر
 خوبان عالم سپردی **پ** سپردی سپردی تو در سپردی **ت** که ترا شنیدم
 پرویشم ستودم موبو **پ** پر زشکم کن کنان مقصود دیگر داشتم **م** مانده بود
 از پرستی من در غمت مویخ پس **ع** عاقبت آن هم بیکی از میان برداشتم **د** درو که

پسری که آخر چنین او بود و غشش آغاز میداد کرده بود گاه گاه تراشیده بود و روزی
 پیش ایشان از درو در کردی خود میلا فید و میکفت برای فلان چنین وی ترا شنیدم و بر
 فلان چنین بچسب ترا شنیدم ایشان فرمودند چه شود که برای ما نیز ریش ترا شنی از جمله
 لطایف منظومه ایشانست این قطعه که در هیچ دیوان هیچ مکر و **ن** در **ن**
 فصل خانه ام بکشاد **ن** ناره و پریم خوشترن **ن** کرد آن خانه بز فضل نهافت **ن** هیچ چیز
 که جبار زد **ن** ناکمان یکی از برون بر خاست **ن** فصل را بر گرفت پرورد **ن** مردی بخیل
 که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش ایشان نشسته و از روی پیش ظرافت میگفت پی
 رتجه دارم میخواهم که بان چیزی بخرم و از آن بعد آن بخورم که پسر شوم و آنچه باقی ماند
 سه آنچه بجز شوم مردی بود که سومی محاسب نشن و پسندی نهاد و بود و بعضی دار و هاسی ناپاک
 بخش ریش رنگ میکرد پیش ایشان گفته فلانی میگوید من حلوانی میخورم که ریش من سیاه
 می ماند ایشان گفته که سگ محزون چون ایشان از حجاز بمنان رسیدند راه داران
 و تمام چنان گفته که قافله را که رسانیده ایچه خیال دار بود ما شلوارهای شمارا با خود
 بست حضرت مخدوم فرمودند هر چه در شلوارهای ایشان میاید از آن شمار و زمانه
 ان یک ایشان چندگاه در پسر فند بودند و در آن زمان جوانی بود صاحب حال و شاعر
 پشه و ظریف و خیره ارکان کل سمرقند آمده بود و خاکي خلص میکرد و بان مشهور بود و ز
 ایشان با جمعی از طرفا و شعرا خراسان از پیش خاکي میکشد و او با گروهی از طلبه علم
 و طرفا پسر فند نشسته بود بر پسر لقرض گفت یکا میر و ندر خان خراسان ایشان در جواب
 او فرمودند که خاکي نرم میخواهد که غلظت یکی از شعرای پسر فندی پیش ایشان نشسته یکی
 از اهل مجلس از او پرسید که در شهرت شاعر بسیار هست یا نی گفت در شهرت شاعر
 از سگ بیشتر است ایشان فرمودند که در شهرت ما با روی از سگ کمتر است شاعری مهمل
 کوی پیش ایشان گفت که دوش خضر را علیا پلام بخواب دیدم که آب دیوان مبارک
 در دیوان من انداخت ایشان گفته غلط دیدم خضر میخواهد که تف در روی ریش
 ترا کند تو دهن بلند داشته در دیوان تو افتاده یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان

قال

و در آن حافظ و صد کلمه امیر زار صنی الله عمده جواب گفته ام ایشان فرمودند که خدا
 چه جواب خواستی گفت شاعر می پرسد ایشان عزالی بخواند و گفت که میخواهم که این غزل
 از روزانه ملک سپا و یزید نامشهرت کند ایشان فرمودند که در آب زمزم می آید
 بهترین بود یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلا دانی بود و دعوی شاعر می شنید
 میکرد این غزل ایشان را بمنت کرده بود پیش ایشان آورد که **شعر** بر چشم بنگار
 چشم بیدارم تو نبی هر که پیدا میشود از دور پندارم تو نبی بعد از آن که غزل خود را
 که را بیدار مطلع ایشان اعتراف کرد که گفت شما فرمودید **مصراع** هر که پیدا میشود
 دور پندارم تو نبی شاید که حزی باک او پیدا شود ایشان فرمودند پندارم تو نبی
 آن شیخ زاده این قدر نداشتند که همچنان که در کلام عرب لفظ من غالب حال از آن
 ذمه العقول میباشد و لفظ ما از برای غیر ذمه العقول در کلام فارسیان نیز لفظ مذمه
 برای ذوی العقولست و لفظ جو برای ذوی العقولست پس هر که پیدا میشود این معنی
 داشته باشد که هر که پیدا می شود از او میان مولانا و شاعر می آید پس هر که با ایشان
 با نکت تمام داشتند و ایشان که کاه بوی مطا پیر میکردی روزی بهاری مشغول
 بودند از آنجا که کاری میکردند مولانا شاعر می آید استاده بود و یک پای
 میبغل گرفتند و نیکه بر آن کرد و یکی اورا گفت چرا تو نیز کاری کنی ایشان فرمودند
 که او در کمانه میدارد مولانا شاعر میبغل بستم بود عذره رمضان پیش ایشان نشیند و
 در آن روز سگی افتاد بود و در نور لال و حاکم شاع میسوی فرموده بود که مردم
 باید که تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان فرمودند که مولانا شاعر میباری علی الصبا
 چیزی خورد یکی از اصحاب گفت بفرمودی خورد با شدا ایشان گفتند که اگر سفره
 بفرمودی خورد ایشان در شان مولانا شاعر می آید **شعر**
 شاعر میبگفت در آن معانی برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
 دیدم اکثر شعر را پیش را یکی معنی نداستند راست میبگفت آنکه معنی شاعر را در دیده اند
 این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا شاعر می خواندند پیش ایشان آمد و کلام آغاز کرد

من خادم و بر پیشه این آستانه ام و شما قطعه فرموده آید که در تمام شهر شهرت کرده
 و مردم یاد گرفته اند و هر جا میرسم بر من میخوانند و میخوانند و این قطعه را رسوای
 عالم ساخته ایشان فرمودند که این قطعه را گفته ایم که شاعر میبگفت کاتبان و خط
 شتر را به حیثیفات شاعر می ساخته اند مولانا شاعر می ریش در آن وقت روزی در شهر
 خیار با بر کمانه می خواندند حضرت سالار ایشان روزی خواجده خیار العیدین یوسف
 ایستاده بود و در آن جوی کسی ایستاده و دستش در شاعر می و دم او میکشید
 مولانا شاعر می از خواجده پرسید شاعر می و دم این اسپ بچه ماند خواجده فرمود شاعر
 او روی شاعر نیست و دم او ریش شاعر می مولانا علی سرخ از دماغ او را در ایشان بود
 روزی در کتاپ خانه در پید و دانت شاعر می پیش داشتند و بر سر می چیزی پیچیدند
 تو شدت مولانا گفت این سگ کتاف پر گشت اگر فرزند تو را دیدم و سگ کتاف را بینم پند کنم
 فرمودند حاجت یاران میت تو قطره از آب پستی خود درین دوات بچکان تا پیر
 شود مولانا پرسید هر روز از خیار بان دو بار برای خواجده بشهر آمدی و کند دو بار
 کردی روزی پیش ایشان نشیند بود او را گفتند و پرسه قطره آب بر سپای بان
 او قطرات در دوات میچکانند در آن محل ایشان را گفت من که نظر با میچکانم شما
 بسخیر بشوید ایشان فرمودند نیکو باشد از ما بسخیر و از تو قطره روزی مولانا
 زولی نام کسی نزد ایشان آمد و فرمود و فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ نامور
 بر یکدیگر مینبست و آنرا نظم خیال میکرد و بقید کتابت درجی آورده عم جا میخواند مردم
 میخواندند پس از ایشان منتشر شد و طلبند و ابرام و مبالغه از صد که با ایند و بروح خوار
 سوگند داد و البته بسای من چیزی نویسد که بان در میان شاعران و نظریه میبگفت
 و میبگفت که من ایشان دوات و قلم و کف غنظ طلبند و بجهت و مراعات خاطر او این
 رتبه در مجلس فرستادند که خدمت مولانا زولی فقیر از آنجا حضور نمود و مشورت ساختند
 و بچکاندن اشعار و لیدیر خود بنواختند یا به شعرش از آن بلند تر نیست که بچکانی
 و زن کجند یا کسی تواند که آنرا بجز آن طبع سخنده تجا و زاهد غنظ و غنی و عجب جمع من میبگم

Handwritten mark or signature on the left margin.

بالای یعنی فصل **خیم** در بدیه گفتن شعر بجنوب پهلایین شی سبطان محمود غزنوی در دست
 زلف ایاز که بوی علاقه محبت داشت برید و صبح که هشت یار شد از کرده بغایت
 پیشمان گشته نماز زلف او سیاه پوشیده و نشاط عیش و نشاط را در لوز دید و پیه
 شبازون با چرخ کس سخن گفت و لب گمشاد و پیراحدی را از مقریان و ندیمان
 نزد خود راه نداد و ز راه او سپار ملازمان بیک آمدند و رجوع با بوالقاسم
 حسن بن احمد عنصری کردند که ملک الشعرا پای تخت محمود بود در فنون شعر و شاعر
 مهارت تمام داشت پس او را گفته اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را ازین تبص
 پرور آدی و این بار از خاطر ناگشس برداری ما از اصد هزار درم لغت خدمت کنیم
 عنصری بعد از آنکه پیروز ازین صورت که شسته بود بحوالی سرای گذشت و خود
 از دور سلطان محمود سلطان او را طلبیده گفت عنصری هیچ خبر داری که درستی برت
 ما چه حظ رفیع است اکنون درین باب شعری کوی عنصری زمین خدمت بر میسید
 و بر عهد بدیهه این رباعی گفت که **س** امر و ذکر زلف یار در کاستن است
 بر خبای بغیم نشستن و خاستن است **ه** حکام نشاط و وقت میخوابتن است
 کار ایستن سرور پر ایستن است **ج** سلطان این رباعی انبایت خوش آمد و بفرمود
 تا در بی میانه جوهر قیمتی آوردند و پیر بار و بان او را پر کرده که هرگز در امر ازین صد هزار
 درم جان افزا و ندهد و سلطان با ایاز و سایر مقریان و ندیمان بزم عیش و طرب
 نشسته و چهل شیاروز پرورد پیانندگان و نواحی زندگان و خوانندگان این
 رباعی بودند و باین بر بدیهه قدر و منزلت عنصری عظیم پیفزود و این قصه تفصیل در
 کتاب محمود ایاز بسکک نظم در آمده است **و** اذ الوقت علیها فلیجمع الیهما
 مغزی از ضلالت شعر ایست و در اصل از نشا بود و در مبادی حال بسیار
 کوی شغل میبوزد و آخر کار بملاد منت سلطان جلال الدین ملک شاه که خلاصه دو
 دیان سلجوق بود شتافته و در ملازمت او منصب ملک الشعرائی یافت و بسبب
 این منصب بدیهه بوده که از او واقع شده و آنچه نیست که شام عمیر مصنان سلطان

برایم قهری بود با مقریان و ندیمان و بهلال چپتن شغف تمام داشت و مردم حید
 النظر هر چند سبب شته غلیظا خفته که ناکاه نظر سلطان بر او افتاد و بغایت مرور شده
 بدیکران نمود و مغزی درین محل حاضر بود و سلطان گفت در صفت ماه تو بدیهه کوی
 این رباعی گفت **س** ای ماه کجای خنجر یاری کوی **ه** و ز کوش سپهر کوشواری کوی
 نقل ز راه از ارض عیار کوی **ج** یا بروی آن طرافت کجاری کوی **ه** سلطان از این رباعی
 از پسند افتاد و مرتبه او را بلند کرده بر سپالت بقیصر و دم فرستاد و کونیداران
 پیفر چهل قطار شتر قماش و متنوع نفیس با صفتان آورد و خاقانی معتقد شعر بوده
 مکر شعر شد رشید و طوطا نام او محمد بن عبد الملک است و در انوشیروان فضا بل و فنون
 بوده است و در اصل از بلخ است مادر خوارزم سپاکن بوده و ظهور وی در دولت
 اشراف سلطان محمود از مرثاه بود و تربیت از دیوانه و او بغایت مظهر خنده و
 او تیز زبان بوده است و ازین جهت او را طوار گفته اند که اسمع ایستن خطان بورا
 که فرمایست و اگر است و از آن در اصل از غلام زاد او بای سلطان جلال الدین ملک شاه بود
 و سلطان حکومت خوارزم را بعد از فوت پدر ستیغش سلطان محمود بوی تفویض
 سینم و دوی بر سپال کیمیا بر عمر می آمده و ملازمت سلطان میبکروه و باز میکشته و اکثر
 اوقات با کفار نماز جهاد کرده و از ایشان مردم بسیار کشته و غنایم چمد و پیشمار
 گرفت و بان سبب براتی و اسپه قدا او عظیم گشت و مال و مثال خطیر بدست آورد و
 بنایت قوت گنفت و شوکت حاصل کرد و چون سلطان جلال الدین وفات یافت
 و سلطان سبزه بر شری علی عهد بر گشت افسر بر سر و نو و بنا کرده و کرون از رفیع
 طاعتش بر تافت و لشکر سلطان سبزه از مرفح قونج کریزان کریزان روی بخوارزم
 نهادند و ترک ملازمت خدمت سلطان سبزه را نمود و درین محل رشیده و طوطا
 قصیده در مدح تسبیح گفت که مطلعش اینست **س** افسر غازی است ملک بر گز
 دولت سلجوق و آل و لیدر اند **ه** این مطلع بسمع سلطان سبزه رسید و کینه رشیده
 گرفت و لشکر عظیم از مرور برداشته و قونج افسر قلعه را از دست که حتی بود بغایت

حسین اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان بجز از امید ایشیت پس اتسز
 صاری شد و سلطان سجز بزمود تا آغاز محاربه کرد و در اثنای حرب سلطان
 پس سجز بزموی را فرمودند که بدید بکوی که تا بر تیر بندند و درین قلعه افکنند و بزموی
 حضور سلطان برین رباعی گفت **هـ** ای شاه همه ملک جهان جب ترا است
 و از دولت و اقبال جهان کس ترا است **هـ** امروز یک جمله هزارست بکیر **هـ** و زوا
 هزارم صد هزار است تراست **هـ** این رباعی را بر تیر بندند و در قلعه انداختند
 و مردم از پیش اتسز بود و چون رباعی را بخواند رشید را گفت فی الفور بدید
 بکوی بر تیر بسته بشکست بجز اندازند و پیش اتسز این رباعی گفت **هـ** ای شاه که
 بجاست می صافست درود **هـ** اعدای ترا از عنده خون باید خور **هـ** که ختم تو ای شاه بود
 رستم کرد **هـ** یک خرمز را اسپست توان رود **هـ** پس اتسز بزمود تا از بر تیر بندید
 و در لشکر انداختند مردم از پیش سلطان بودند و سلطان داشت که آن کشته رشید
 رشید عظیم بر سید بعد از آن سلطان بزمود تا لشکر بجای رجمه آوردند و بجنگ سخت
 در پیوسته و کابریا بل قلعه شکستند اتسز تاب مقاومت نداشت شبانست از قلعه
 بگریخت و در آن شب رشید را فرصت آن شد که همراه اتسز بیرون رود و زوایه
 منواری شد و سلطان حکم فرمود که رشید را بداند و خبر سلطان آوردن حکم کرد او را
 بر پسر او وی باز برود و بهمت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا پیش خوابه بخت
 بدید کاتب بر بد که منشی دیوان و ندیم مجلس سلطان است که دو کلمه با عرض
 داشت کن بعد از آن حکم سلطان بر من برآید او را نزد خواجه بردند گفت من شنیدم
 که سلطان حکم فرمود که مرا بهمت پاره کنند و حال آنکه من هر گلی حقیرم مرا بهمت پاره
 کردن خالی از تشویش نیست اگر سلطان عنایت کرده بفرماید تا مرا بدو پاره کنند
 لطفی باشد خواجه بخندید و عرض او را سلطان رسانید سلطان بتیم فرمود و بفرمود
 که او را از حقیر تراست که او را بدو پاره نیز توان کرد بگذار بد تا هر گلی که خواهد
 او را کد است شد باز بملازمت اتسز رفت و عمر در آن یافت و سالها در ملازمت

کاتب

پس اتسز ایل ارپسان بود بعد از و زمان دولت بسرا ایل ارپسان سلطان شاه را نیز
 در یافت و چون سلطان شاه ولی عهد پدرش از زوی صحبت رشید داشت بفرمود
 تا او را بر تخت روان نهاده موکلان پیش او برودند و وی چنان مغموم شده بود که پشت
 او خمیده بود و باینها او قوت رفتار نداشتند چون سلطان شاه با او ملاقات کرد
 آرزوی امتحان و طبع از مانی او را گفت ای رشید مرا اینی کن یک رباعی که در آن همه ذکر
 و صفت جد پدرم باشد و هم ذکر صفت من رشید پیش او بر بدید این رباعی گفت
هـ حدت و ورق زمانه طلمت شست **هـ** عدل پدرت شکستی کرد در دست **هـ**
 ای بر تو قبای سلطنت آمد جنت **هـ** بان تا کجانی که نوبت دولت نشت **هـ** سلطان
 شاه برین رباعی او را چهل هزار درم بخشید چون سلطان بجز بزمود تسخیر ممالک باو را
 الهی غنیمت کرده و همه فغان انشاقا نموده در سخای شرف بزمود در آن محاربه
 بر سلطان افتاد چون بر لب همچون فرود آمد بغایت طول و محسوس بود فرود
 کاتب که از شد کردن انور است و شاعر فاضل بود و در آن لشکر همراه سلطان بود
 پیش سلطان بر بای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید چو دیدی که ما را چگونه چشمی
 رسید درین حال که پیش آمده بدید کوی که بار دم سیک شود و فرید این رباعی گفت **هـ**
 تیغ تو چهل پال از اعدا کین خوابت **هـ** که چشم بدی رسید آن هم ز قضا است **هـ** کاسین
 که یک حال همانست خداست **هـ** سلطان ازین رباعی موجب جمعیت خاطر تمام شد
 و او را صله لایق و ادبش درم و برقی عظیم می بارید و هستی خمیده و خوش طبع
 بوده است و معشوقه سلطان بجز پیش وی بود بعد از آن که سلطان یک خواب
 کرده بود سپار رشید و از همپستی بر سید که چه حال دارد و بر بدید این رباعی گفت **هـ**
 اسپ سعادت شاه کالت اسپ سعادت زین کرد **هـ** و ز جمله خسروان ترا تحسین کرد
 تا در حرکت پند ز برین بقلبت **هـ** بر کل نهند پای زمین سمین کرد **هـ** سلطان او را برین
 رباعی تحسین کرد و چهار درج که هر شبید از رقی حکیمی که او بمن عرفا فضل بود و است از
 مرود در اصل از مرود و در دولت سلطان شاه سلجوق که افضل آل سلجوق است

شاه ارپسان تو جان رشید شاه

ترتیب تمام یافت روزی سلطان نزد میساجنت و مرچند پیشش میخواست
 پدید آمدن صورت متغیر شد از رفتی حاضر بود سلطان زوج باخت و هر چند
 بگوی این رباعی گفت **شعر** که شاه پیشش خواست سه یک در خم افکند تا طن بری
 که کعبین داودا **شعر** شش خون مکرست صحت حضرت شاه از بهیت شاه
 روی بر خاک کند **شعر** سلطان او را برین رباعی صلوات افرو داد و مکرز صیانی شاعری
 فاضل بوده است و از قاضی زادگان سمنانست و در زمان دولت طغرای حمیر
 خان تربیت یافته و در خدمت او منصب امامت داشته روزی از و تقصیری
 بوجود آمده بود خان او را بند فرمود و چند ماه در بند ماند وقت فرصت گنجایش
 و با بندگران سر راه بر خان گرفت و نیازی عرض کرد خان گفت بدیهه مناسبت حال
 بگو تا تا بخشم او علی القوالین رباعی گفت **شعر** در حضرت شاه چون قوی شد
 رایم **شعر** که کاب ز زار قریام آهن جوشید این حدیث و هجره و رباب قباد
 و حلقه زار پرایم **شعر** خان بفرمود که تا بند از پای و برداشته و پیش او برزد و خان
 او را خلعت خاصی داد و پسر منعبش فرستاد و ظهیر قاریا علی لقب و نامش ظهیر الدین
 طاهر بن محمد قاریا پست فاضل عالم بوده و در شکر ساگر و رشید سمرقند است
 که کجایت هر دو فاضل کرده او پست لیکن در شعران است و خود ملک از بسایست
 در پیش است و وی در عهد دولت قزل ارسلان تربیت یافت و برای او قصاید
 عزاکت و این بیت بغایت مشهور است از یک قصیده او که **شعر** مکر سی ملک
 هند اندیشم زیر پای تا بپید بر کاب قزل ارسلان **شعر** در پیش ظهیر بغایت
 پیخ و رکین بوده است روزی قزل ارسلان او را گفت برای ریشخ خود چیزی
 بر بدید بگوی که خاندان منضمن چیس طلبی باشد ظهیر این آیات علی القوالین گفت که
شعر و اعظمی فرار منبر گفت که جو پیداشو و سپرای نهفت **شعر** دریشمای سپاه
 روز امینید باشد اندر پناه ریش سفید **شعر** با ز ریش سفید ران کما **شعر** بخشاید و بر
 پیشمای سپاه **شعر** مردکی بر رخ ریش حاضر بود **شعر** و پست در ریش ز جو این بشود

گفت با خود درین شمار نام **شعر** سبزه آغوش ریش مظلوم است که ز انعام شاه محرو
 قزل ارسلان این آیات خوش آمد و او را صلوات تمام انعام کرد امیر شیخ حسن بعد از
 سلطان ابو سعید خدابنده در بغداد و آذربایجان بادشاه شد و دل شاد و خاتون
 روج او بغایت فاضله و عاقله و کریمه و جمید بود و پهلوان سادوی در مع امیر شیخ
 حسن و لسان خاتون قضا بسیار و در وقت تربیت کرده ایشانست و پسر
 تویت امیر شیخ حسن در سلیمان را آن بود که چون سلیمان آواز برل و کرم ایشان
 شنید از شهر شاه و بیخدا و رفت اشقی از کوراه در صحرا املا زمت امیر شیخ
 حسن بر سید وقتی که با مفرقان خود بر سر کشتار پروغ آمده بود و در آن صحرا
 گمان برد پست داشت و تیر از ناخست و سعادت نام غلامی بغایت صاحب
 جمال پیاده و در رکاب او بود که مشغور بود از نالی تیرا بر میزد و باز بوی میسایند
 سلیمان پیش آمد و پیغام کرد جمعی که او را پهلوان آواز تو بسیار شنیده ام اکنون بر
 همین قدم که ایستاده در باب تیر اندازی من و دویدین سعادت از نالی تیر تیرتی
 چند بر بدید بگوی پهلوان کا حد و دوات و قلم از چیب خود برد آورده و همچنان
 ایستاد این آیات بر بهر بگفت و نوشت و پست امیر داو او چون قوت طبع
 بر تربیت او برداخت و در خط او را بلند ساخت و آن آیات اینست **شعر**
 حور بار چو کانی با عقاب سپهر **شعر** که گفتی که در برج خمیر است ماه **شعر** و وزاع گمان
 با عقاب سپهر **شعر** بر دم یک گوشه آورده سپهر **شعر** نهادند پسر و سر و دش شاه **شعر**
 شام چه گفته در گوشش **شعر** جوان پست بگفت **شعر** و خیر کرده **شعر** بر آمدن هر گوشه او آرزو
 شهرت در بند تیر تست **شعر** سعادت و دان در نالی تیر تست **شعر** عهدت ز کس نه **شعر**
 بغیر از گان در بنالده و است **شعر** که در عهد پهلوان صاحب قران **شعر** مکر و پست کس
 ز و رجز بر گان **شعر** تنبلی پهلوان در چلبس سلطان او این بود که بر رشید امیر شیخ
 حسن و دلشاد خاتون است و وی بغایت جمال و خوش طبع و فاضل بود
 مستعد و کریم پیشه و عالی پیشه بوده است جو منقضی شد سلیمان که بمنزل خود و

دانش شاه

و شب تاریک بود و سلطان فرار شد از فرموده شمشیر بزرگ با لکن زرین از مجلس راه
 او پرود و در منزل و کد است تا صبح بیرون سلمان با ملازمین سلطان
 آمد فرار از سلمان لکن زرین طلسمه سلیمان بر بد بیه این دو بیت بگفت **شعر**
 مرغ و شمع و دول پیوسته خانه سیاه که شب او کردی من از غم من دون پیوزم
 شمع خود پیوسته شب دوشن زاری امروز که لکن را طلبند شاه ز من من پیوزم
 سلطان بخندید و آن لکن بوی خشمید پس شاه شجاع در شیراز جوانی بود فرزند
 پشمال و یکا نه در چس و حال منو چو نام روزی بر پیوستی سپار شده بود که کافر
 بی هزار دینار زر سپرخ بها کرده بودند و جهان ملک زوجه شاه سجده که مادر شاه منو
 چو بود و بسیار فاضل و کامل بود در فنون شعر و غیر آن با دستانه سپار ایستاده
 بود و در وقت نماز چو کان بازی فرزند میکروند و شاه بر او در عین ایست بازی چو
 بازی بود تا که پای اسپ خطا شد و شاه زاده پیشا دوروی او مجروح و خون
 آلوده شد و عالم بر چشم شاه جهان ملک و سایر ناظران از رحمت و سیاه تاریک
 و سیاه کشت و غلبه پر شاه می توانی شد حکم کرد که آن اسپ را بکشند امر او مقربان
 حاضر این بودند مولی معتزب شدند زیرا که آن اسپ بود در وانی نظیر در صورت
 مر شار و بیخک در آن زمان مثل آن اسپ ندیده بود و نشنیده آن خرچاره شدند
 و بجان ملک اشارت کردند که بد بیه بگویی و این اسپ را حایتی کن و اگر کشتن بر آن
 العنود این رباعی بگفت **شعر** شاه با تو ادب کن فلک بد خوار کوی خشم ریا بیند
 یکوز را که گوی غلط رفت بچو کا نشن زن در اسپ خطا کردی من خشن کارا شاه ما
 آن رباعی خوش آمد اسپ را بوی خشمید و صد هزار درم صلده این رباعی بوسی بود
 مولانا برندق بخاری مردی خوش طبع و دینم پیشه بوده است و تربیت کرده میرزا
 با یقزای بن عمر شخ بن تیمور حاشست و با خواجہ عصمت بخاری مشاطره و مشاعره
 کرده است که میزایع پست است که **شعر** در بخار خواجہ عصمت ششترتی دارد
 تمام در خراسان خواجہ عصمت نیت پیچی عصمت است که گویند روزی بر

ایمیرزا با یقزای قصیده عزالکله را بخواند و میسر را پروا نمی دانند گفت پیش بود النون صلده بودی
 و هرید یعنی با لصد و نیار بر و اپچی ز هفت و دو بیت و نیار آوردت سلیم وی کرد او در
 مجلس این قطعه بدید بگفت و بر میز را بخواند که **شعر** شاه دشمن گذار و سپت نواز
 آن جها کبیر که جبار است پیش بود النون مرا نمود انعام لطف آن شاه
 بر بیده بسیار است یا کرم غلط شنیدیم یا که برو ایچی غلط کار است یا که
 در عبارتی ترکی پیش بود النون دو سیست و نیار است سیصد از جمله است
 زبان از میان دو صد پیدار است میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و نیار سیصد
 دیگر آورد و در مجلس هزار و با لصد و صد نقد سلیم او کردند خواجہ منصور قزاقی
 طویسی مردی خوش طبع و عزال کوی بوده است و این عزال مشهور از آن است که
شعر ای خشم غمخیزت بلای مردم دور دیده تو بیخ بجای مردم مردم تو
 بختم در بیاری چیزی زگری درای مردم وی ملازم میرزا علاء الدولت پسر
 شاه کوی بوده است و با قاضی عبدالوهاب طوسی که قاضی نیا دیانت بوده است
 نقاری و فبار خاطر میداست است و میرزا بر معادلات ایشان مطلع بوده او در
 قاضی مجلس میرزا درآمد میرزا بر سپیل ترض گفت ای قاضی حال بیحال چه معامله
 میکنی گفت ای میرزا من بیتمانم و بر هر کسی عامه ام و در سپهر ما آفتاب میرزا روی بخواجه
 منصور کرده که درین سخن که قاضی گفت بدید بگویی خواجہ علی العنود این قطعه گفت **شعر**
 قاضیا جابه میمانی خون نشان میخوری کمر شیتی گفته آفتاب شرح منم
 آفتابی ولی تم کشتی میرزا را این قطعه بجا نیت بسندیده افتاد و ده هزار دینار از خزانه
 نقد بوی داد و امیر شاه سیواری که نام وی قی ملک بن ملک عمال الدین است و در سل
 از عیان پرونده که بوده است و تربیت کرده میرزا با یقزای بن میرزا شاه رخ
 روزی در مجلس میرزا با یقزای که زاده ناقابل مرد مقدم نشسته میرزا را از آن
 تقدیم آن و ناخوش آمد وی بدید شاهی کرد و گفت در باب تقدیم این ناهل و ناخو
 بدید بگویی میرزا شاهی عمال این قطعه **شعر** شاه با مدار جرح فلک در هزار سیال چون

سن کجایه نمایر بعد هنر که ز یاد پست هر نفس ناکس شپسته بود ایچا لطیفه است
 برانم من این قدر بحریت مجایس نژ که در بحر علی خلافت که هر نیز باشد و خاشاک
 بر نیز **فصل ششم** در بدیه گفتن و ز را بدیه شعرا پیش ایشان نیز کان
 گفته اند هر که در بدیهی با استحقاق نظام الدین الکلب قاضی که و کمال جلال الدین ملک
 شاه سلجوقیست برسد وزارت نه نشینت در آخر کار اهل سعادت مزاج سلطنت
 را بر و متغیر پاشند و ترکان خالون که حرم نزدیک سلطان بود بتر پست اولتقام
 من استحقاق وزارت کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصاور با داد و در پیش
 بعد از جمعی از ملاحظه در حد و نهادند خواجه را کار زدند و آن در خدمت درجه شهادت
 رسید و در وقت نقل از عالم قطع بر بدیه بگفت و نزد سلطان اثر عظیم کرد و
 کریمت و از کرده خود اظهار نداشت کرد و آن قطعه اینست **شعر** چهل سال
 قیال تو ای شاه جوان سخت زک ستم از آینه دهر پستردم طغرای کونای تو تو
 سعادت ز تو ملک العرش لطف تو بدم چون شد از قضا مدت عمر تو در
 در حدتها و شپک زخم بدم یکد استم آن خدمت و بر نیز بفرزند او را بفر
 بخداوند سر دم خواجه شمش الدین محمد و ایوان که بعد از نظام الملک پاستعد
 و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کریم پیشه و عالی همت بوده است و
 رساله شمس در متعلق بنام او پست روزی در دیوان وزارت برسد حکومت
 نشینت بود یکی از فضلای شعرا قعه بدست وی داد که در آن رباعی گفته بود در مع
 او و آن رباعی اینست **س** در باجو مجلیست و کف خواجه نقطه پر پسته بگرد
 نقطه میگرد و خط برورده نژ که در و ون و سپط دولت بد خدا کی پس با غلط
 خواجه قلم برداشتنی تا دل در خواب او این رباعی را بر بدیه بگفت و بر ظهر قعه آن
 شاعر نوشت و مگر کرد و بد پست وی داد **س** سپید بره سینه چون بصد
 کار از سپیای بنویس و بی نقطه از کله حاضر ماند از جابلیط جوان بد بد پست
 دارنده خط خواجه شمش الدین محمد را در باغ نیز چارم ماه شعبان پست

و تانین و پ تانین حکم ارغوان خان نقل رسا بنیند و محمد حکم که فاضل و دانشمند
 و بنظیر و قتی خند و ملک الشعرا عراق و فارسیس بود و معاصر شیخ مصعب الدین سعدی
 و ندیم مجلس سعد بن ذکی که شیخ گلستان بنام او نوشتند در مرثیه خواجه شمش الدین
 محمد رباعی بر بدیه گفت و شیخ سعدی اثر بنیند و کریمت و محمد بران شعر چنین
 و تعریف کرده و آن اینست **شعر** در ماتم شمش از شفق خون بکلیه چه چره
 کشته و ز پر کیسوی برید شب جا به سیا کرد در ماتم صبح بر زد نفس سپرد و کر بیان
 بدرید شعرا مشاخرین اتفاق دارند که هیچ شاعر را منتقد مین و مشاخرین زمین
 در مرثیه اکابر مثل این رباعی گفته اند الامیر شاهی سبز واری که در وقت میرزا
 با پستقر این رباعی گفته و سخن که هر قیتی سفته و آن اینست **س** در ماتم تو در
 شین کرد لاله مخزن دیده بردا من کرد کل چیب قبا ای او ارغوانی بدرید
 قمری خند سیا و در کردن کرد شاه نور نیشاپوری شاعری فاضل بود و ه شاکر و
 تمیر قبا ای پست و تر پست یا فتنه خواجه نور الدین غیثی که وزیر با پستقال
 سلطان جلال الدین محمد خوارزم شاه اسپت خواجه بغایت فاضل و دانا بوده
 انا و مان شرب مبتلا بوده چون نسبت اول شاه نور بدر خانه او آمد باز
 یافت همچنین شیخ مبار پها ای آمد ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه
 نور نیشاپوری مروی فاضل و شاعر و مشهور خراسان و عراق است و شیخ
 بار شد که بدر خانه تو می آید و بار نهیاید مناسب است که التفات فرموده
 او را بخوانی و در مجایس خود نیشانی خواجه کسی با او فریستاد که اول مناسب
 حال باید بدیه بگوی تا فونت طبع تو از شعر تو معلوم کنیم بران تو بهجت داریم شاه
 نور بر بدیه این رباعی گفت و نوشت و پیش خواجه نور الدین فریستاد که **شعر**
 فضل تو این بوده پرستی با هم مانند بلند است و پستی با هم حال تو بچشم ماه
 رویانی ماند کا چنان پست مدام نوز و مستی با هم خواجه نور الدین را آن رباعی بسیار
 خوش آمد و او را پیش خود خواند و بر پست او متوجه شد جلال عضدان افاضل شعرا

و از سادات مرو ایت و قدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات و کاتب
 خود بوده روزی محمد بن مظفر مکتوب خانه آمد سیدزاده دید با روی چون ماه رو کسی
 سیه که خط می نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پس سید عصفرد
 و جلال ابن محمد نام دارد و درین پهلنا بنی فضایل کسب کرده و انواع شعر را بقایت نیک
 میگوید اصناف خط را بسیار خوب می نویسد محل مظفر گفت چیزی بر بیه بگوی و بنویس
 شعر و خط ترا ملا خطه و مشا پره کم او بر بیه این قطعه گفت بنویس و بر پیشش داد
 که قطعه **خیا** چتر است که در سینگ اگر جمع شود و لعل یعقوب شود و سینگ بدان را
 پاک طینت و اصل کرد و دست خدا و تزیینت کردن همراه کلمه میثاقی با من این بر صفت
 هست چه در میساید تزیینت از نو که خورشید جهان آراشی محمد بن مظفر از لطف
 شعر و حسن خط او متعجب شد و در پیش سید عصفرد را طلبید و گفت میخواهم که در نزد تو پیش
 من باشد تا تزیینت او و دنیا پر با بدیش بر قیام نمایم که عجب فایده ای دارد و اگر تزیینت با بد
 نادره زمان و عجب دوران میشود و لیکن تا سواد روا است شود تا با ما است خواهد بود
 محاسب بداند او را نزد من آری و هزار دینار صلواتان قطعه بوی داد او را و تحصیل
 علوم اینستغال نمود و سواد و لالت بورزید و کسب فضایل کرد و در فلان شعر را بر شد
 و برای آل مظفر بقضایل عزاکنت و رعایت های کل بافت سید شرف الدین رضای
 پسر واری از سادات عرضی بود که بجهت نسب مقررند و در شعر طبع بلند داشت و
 و پیران او در عهد سربالان پسر و اوزارت کرده اند و زمان **میرزا** شاه رخ
 پیشوای و کلان تری مردم پسر و ارتضیق بوی داشت و از پیش **غلام** پسر **محمد**
 که بهل سال وزیر باستغال میرزا شاه رخ بود جمعی را سپیدان سعادت کرد و خواهر کفایت
 و تاسید را بندگراغ بریای او مشاهده از سیر و ابره آورد و نه کسی بر وی هم آورد
 و مرتی آن بند بر پای او ماند دوران وقت در هرا تیری بود هفتاد و سیال اندام
 که شفته در کمال بودت و خشک که او را میر و یس صدر می کشید و عادت او آن بود
 که هر وقت آفتاب در غروب بود که کلاه نوز و زنی را نمد سفید بر سر مینهاد و حاضر بود

خواج

خواج بر بیه کرد و گفت شنیده ام که شعر را نیک میگوئی و بد پیر و ان داری اکنون خوب
 حال خود و حسب حال میر و یس و کلاه نوز و زنی او بد بیه بگوی پس به حال این رباعی گفت
عصفرد ای صفت هم مرز که کیوان قدره مانند بال حلقه در گوشه نوز در **بسیار** چند
 شده است در شهر هرات زنجیر من نگاه نوز و زنی صدر **خواج** را این رباعی پس
 بسیار خوش آمد بفرمود تا بنماید ای او کشت و نذا و را خلعت خاص و صلح کلی دادند
 و نشان امضا کرده مایب روی تمام بسز و از فریستاد **شعر** در بیه بگفتن
 شعر ای یکدیگر نوز و سی طوسی بنظر زمان خود بود و شاه همتا بر فضل و کمال او و لیلی
 واضح و بر لالی لایحست نام وی چسبن بن اسحاق شرف شاه است و از دو جهان یاد
 طوسن بوده و در میبادی حال یا مرزا است شغل میگردت که سید حمید و الی طوسن را
 در غایت خوبی ساخته بود و آنرا خود و پس نام نهاده و پدر او را اسحاق بن شرف
 شاه بزرگ آن معتز به بود و وی باین نسبت و مناسبت و دوستی شغل کرده
 عالم طوسن روی طلسمی کرده و وی بفرزین رفت از برای داد خواهی و آجی بر سید
 عسری مجلس سلطان محمد و قازری رسید و شعر که رایند و سلطان او را بخواست و ششم شاه
 نام مشغول ساخت روز اول که بفرزین رسید بر درگاه سلطان سیری میگردوی و
 سید و محبت که حوز را بنظر سلطان رسانید تا گاه جمع و دید کسی بر سید که اینها چه
 کرد و اندک که اینجا جمع شده اند گفت شعر را بای شخت سلطان نزد این مر و ملک **الشعر** است
 بدو شاکر خود فرستی و مسجدی که هر دو فاضل و قادر بر سخن اند پیش رفت و سیل
 عسری جواب داد و گفت چه کسی که غریب می نمائی گفت مروی شاعر **غلام** از جانب
 طوس آمده ام عسری گفت بیا و بنشین تا با هم بد بیه گویم و طبع از مانی کینم فرودی
 پار هبلوی مسجدی بنشست عسری گفت ما چار شاعریم رباعی میگویم بمشاکرت
 که هر شاعری یک مصرع گوید پس عسری آغاز مصرع کرد مصرع اول را چنین گفت
مصرع چون طلعت تو ماه بنا شد روشن **مصرع** دوم را زخمی گفت **مصرع**
 چون قامت تو سر و نیز و زخمین **مصرع** سوم را مسجدی گفت **مصرع** مردگان پی

عقل منظم

که کند از جوشن **مصراع چهارم** فردوسی گفت **مصراع** مانند پستان کیو در چنگ نشین
 چرخ فردوسی این **مصراع** شنید بر پیل تعجب یاران نکرست بعد از آن فردوسی گفت
 ازین **مصراع** چنان معلوم میشود که ترا بر نایب ملک بجم اطلاع تمام است و این به میرا
 بیع سلطان رسانید و فردوسی را مجلس آورد و چون سلطان بر فضایل و کمالات
 و وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم
 واد سخن وری واد سخن طبعی عالم و فاضل و خوش طبع بود و اینست و چون آواز
 علم و فضل و شرف طبع صدر الشریعه شنید از خراسان علاحه به بزم صحبت او بجای رفت
 و از کرد راه بدر سده او در آمد و بسلام کرد و در خزانه در س او نشست و قتی که او بر
 ش کرد آن قصیده میخواند که آنرا پشت تمام کرده بود و هر یک از ش کرد آن قوت
 طبع خود را در سخن میکشید و مدعی میکردند و از آن قصیده است این چهار بیت که
شعر بر خیز که صبح است و شتابست و من تو آواز خروس سخن خاست ز هر سوی
 بر خیز که بر خاست بیاید پیک پای **بنشین** که نشیت صراحی بدون آواز می نوشن از آن
 پیش که معشوقه شتاب با صبح بگریزد و تیرند و کیسو **در شیشه** می نامی رگین خود و لگن
 سکنیت برین شیشه کرده می نو **درین** اثنا صد را بشربعت در و کز کسیت او را
 نیک متوجه دید گفت ای مرد غریب در شوه هیچ و قوفی واری گفت موزونی از نا
 موزون فرقی مینویسم که گفت این شعر چون سحر است گفت کلامی موزون آن
 طلبه درین در او فتادند که چرا بر این صفت کز وی گفت اگر من بدیده بدانم کیویم
 شما هم کیوید گفتند ترا در شوه سلم دارم و الا ترا چنان زاری او کا خذ و دو وات
 و قلم طپیده و دل نامل آن قصیده را بچاه پست جواب گفت در مدت یکد و سات
 بخوی و از آن قصیده است این چهار بیت **از روی** تو چون کرد صباطه بیک سو
 ز یاد تو آرد و شب عالی کیسو **از سرم** خطا لبه بوی تو فتاد پست **در** وادی غم ما بگر
 سوخته اهو **این** زلف شب آسوخ روز نمائیت **چون** عنبر کا نور هم ساخته بود
 جانان دل بخون مرا جذب براری **ز** بخیر کمان تا بر طاق دو ابرو **و چون** صدر الشریعه

عصری از

قوت طبع او دید او را بر هم شکر دان مقدم نشانیه بعد از آن او را بشناخت و
 او چندگاه در خون و رس استا و بخانه برود کا بندهی کمال او پرواخت و او چندگاه
 در خزانه در پس استاده بود و استفاوه علوم نمود و روزی وقت خطیم مینیا بدو یاد
 پرو عینت پیچست در چنین وقتی رشتید و طوطا را ذوق صحبت او بی صبار شد
 چه بیکدیگر را بظهور محبت داشتند و میان ایشان بسیار مصلحت و مطابقت بود و او
 صابر داشتند و متعجب بوده و در قون شخص محاربت تمام داشتند و در زمان
 سلطان بخر و نشود نما یافته و در اصل از بخارا است اما در خراسان کسب ضلایا کرده
 او نظری او را در کسب بارشید در خانه او پ رسید حلقه بر در زد که کبیر کی پرس در آمد
 و گفت کسیت گفت رشتید بیت و او پ را معجزانه گفت **کنت** کرم و درین
 رود درین روز **عزیزان** ترند و کز کسیت **آو** پ چنان در دیده بالا خانه که نشیت
 و الا ن ساختند بود پرو ن کرده در جویا بش بر بدیده گفت **من** خود بجم سپر
 خرمیشم بد است که پرو ن در کسیت **ام** معی هر دن عالم بوده است بملو نقلی و
 عقلی و از آن سخن مصلح الدین سعدی است و محمد حکم شعر او را بر شعر شیخ سعدی
 ترجیح کرده چنانچه در آن رباعی گفته **ما** کز چه مطلق طولی خوشتر تقسیم **بر** شکر گفتنا
 سعدی کسیم **در** شیوه شاعری با جماع اعم **هر** کز من و سعدی با باغی ترسیم
خود الملک از کا پرو افاضل زمان بود قطعه گفت و بد پست قاصدی بطریق استغناء
 امام زینت استاد و قاصدی را وصیت کرد که باید که از با بنشستی تا جواب بنیر پ
 و آن قطعه اینست که **شعر** پیر فاضل دوران امام است و دین **پناه** اهل شریعت
 درین چه فرماید **که** کز بر سپر بد بقری و کبوتر ترا **بش** زتن بقصدی و ظلم بر باید
 خدای کان کبوتر از روی شری **قصاص** سخن کز بر اگر تیغ بر کشد شد بد **قاصد**
فر الملک چون این قصیده که در لایحه جواب را علی الغر طپیده امام قلم برداشت و
 بدیده جواب او را بنظر در تعجب این قطعه نوشت فی الحال باز نوشتا که **س**
 یا لیلیت سوالی که در شام خورد **ز** بوی کنت حلقه نسیم جان آید **بگر** نه نیست

قصاصی که صاحب ملت از چنین قصاص منشرع مبین آنرا نماید **س** تا که ذکر بر سرست که چنانچه
 که مرغ نیده و بر شاخ و نوچه کشاید اگر بسا عدو بازوی خود سر بر آرد **س** چنان که به همان که
 دست نالاید بقای قری و کرکته نیز از خواهر **س** قرارگاه فتن را بلند نماید **س** پیمان سازد
 و سراج قری قزوینی در مجلس بعضی حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره
 و مشاعره کردند و میر مجلس حکم کرد و هر دو برین مصرع مشهور که **مصراع** ای صاحب این همه
 آورده تست **س** طبع از ما نمی کشد و بر چه پدید و در باغی بگویند اول پیمان چه پیکنت **س**
 ای آب روان سر بر آورده تست **س** ای سپرد جان سر بر آورده تست **س** ای صاحب
 این همه آورده تست **س** بعد از سراج قری فی ثانی گفت **س** ای ابرو بسا سپرد
 بر آورده تست **س** ای غار و درون غنچه خوان کرده تست **س** کل زخمش و لاله است بر کن
 نموده **س** ای با و ضیای این همه آورده تست **س** تا هر جای که شاعری فاضل در ویش مشرب
 بوده و عمر در یک سیاحت گذرانده است **س** مشور از و پیش که **س** در ویش را که ملک
 قناعت پس است **س** در ویش نام دارد و سلطان عالم است **س** و این مطلع قصیده است
 که در ایضات بیکو درج کرده که بنده وقتی که بسفر فرج میرفت به بعد از سپید و بر کنار و حکما
 با جمعی از فضلا و شعرا نشسته بود پیش ایشان رفعت و سلام کرد و اتفاقا فصلی بهای بود
 و آب و جلد طغیان عظیم و اشقت پیمان گفت چه کسی گفت مردی شاعرم گفتند به
 اشالی گفت تا صر گفت مردی ترا ندانم پیمان بر چه پدید این مصرع گفت که **مصراع** و جگر را
 ایصال رفتاری عجب ستانه ایست **س** تا صر علی العزرا گفت **س** بای در زنجیر و کت بر لب
 کرد و بر آید ایست **س** سلمان و سایر حاضران در تعجب شدند پیمان گفت از کجائی گفت
 از کجائی ایست گفت تا صر باری نباشی گفت بی ناصر هم سلمان بر جاست و او را در
 سر در گرفت و بهلوی خودش ندیس بجایه برو و تا ناصر در بعد او بود و سلمان خنده مت و بی
 قیام نموده خوابه علی بن شهاب تو میرازی شاعری و فاضل بود **س** و میان او و شیخ
 آرزوی که خمر نام او است مناظره و مشاعره واقع شده روزی در مجلسی بر فضل او
 شراجم بودند آرزوی او را مخاطب ساخت این رباعی بر پدید گفت **س** بر و قسره

ارباب هنرمند او علیست **س** ای که ترا لطف طبیعت از اینست **س** تو خود را پسندید
 پسند **س** و اندر همه کسین که خمره است و طبع است **س** خوابه علی شهاب آرزوی بر بیند تو
 جواب او گفت که **س** ای هنرمندان که عرش حق جای علیست **س** بزودیش رسول
 از طرف پاری علیست **س** است تا و علیست خمره در جنگ ولی **س** صد خمره بفضول و علم
 علیست **س** مولانا بی حسن شاه بدیده که چنانکه درین فن بی نظیر زمان بود روزی
 از حیثه بنی هرات بشرفی آمدند و میرزا امیر پیر جوانی صاحب جمال خورشید از او یاد
 میر نمودن از ستر نجیایان میر وقت برده ای بل رو بلند در و از او ملک رسیدند پسند که
 مولانا چنین شکره دادند فی الحال چشم پوشیده **س** گفت چشم خنجر کشد و اما وقتی که برید
 گفت باشی مولانا فی العزرا گفت **س** از آن چشم پوشیده شکره از آنکه که بر شمشیر
 چشم دارم **س** تیر شکر بچندید و چشم بکشد و واقعا طبعی که نامیده او **مصراع** چشم
 در بر پیکر که عرفا لشکر وقت وفات گفت از جوان او کلمات در شهر ایضات
 قتل عام کرد و از کمال الدین اسمعیل انجلیه در حد شهاب دست رسید و سوی عالم و فاضل قفا
 بر سخن و ماهر در فن سخن بوده است چنانچه بزرگان و بیا خلق المعالی گفته اند که
 در آن وقت که یکی از لشکر کمان چرخ و بیار از هم کاری روزه بود این رباعی بر پدید گفت و چنان
 نمود بر و بر او خاندن نوشت که **س** دل خون شد و شرط خاکداری ایست **س** در حضرت
 او کینه با نسی ایست **س** با این همه صبح نمی بایم گفت **س** شاید که میده موانعی ایست
س رقم این رساله و قایل این مقاله اند و از حد و علیا از حد چنین شنید که این رباعی از
 حضرت شیخ فرید الدین عطار است قصه پسندیده که در وقت فتنه عامه سپاه بود
 یکی از لشکریان ملاک خان شیخ را شنید که در آن وقت شیخ برین و چه خواند که **س**
 در جاده تو را هم بر فرادستی ایست **س** عشاق ترا کینه با نسی ایست **س** با این جمله لطف
 تو امیدم **س** شاید که ترا از بند نوانی ایست **س** چون ملاک خان در نشا بود با غنچه علی
 کرد یکی از مغول تا قاصد پست شیخ بطلار گرفته بود و میسر و که او را در قتل عام پیش
 تن بود آرزو شیخ را در آن حال خوش وقت کشته بود و سپرد خیمه علیه کرده روزی در

فائل کرد و گفت با من که تاج مندی بر سر نهی و تیغ مندی بر کمر نهی و از جانب ترکستان بکوه
 دستتاری برای نیواری که ترا همیشه هم بین دران محل که آن لکتری تیغ او نیام بر کشید و شمشیر
 بر سر با شمشیر شمشیر بر به این رباعی گفت **سه** دلدار به تیغ و پست بر روی دل همین
 بر بند هیجان و بر سر بلای نشین و آنکه بزبان حال میکوه که نبوش جام از کف بار و شربت
 باز نشین **سه** هبلوان محمود بود با راز چردان و مقردان روزگار بود که چون بر مرکب
 رسید بر بستر مرض بملطیه اصحاب کرد و در آمد و رفتی که مختصر شده بود و بالعقولی
 گفت ای محمود وقت رفتن اسپت و است را چرمی باید و خاطر است بچه میکشاید تا دور
 خدمت جان فشانم و با است ترا تو ریسایم هبلوان دران حالت بر بر به این
 قطعه گفت **سه** چه بر کسی چه میاید است وقت مرگ بخور و صلح با نانی با است **سه**
 مباد امر از خدای او که هر چه پیش آید تم نشاید است **سه** مولانا لطف الله نیشابوری از
 شترای خوش گوشت و قضا بد او مشهور است گویند و بر صنعت طالع بوده است
 دوران باب از و حکایات هر چه آرد از آنکه نیست که روزی با جمعی بیاران و آنکه
 بسبب آبی رفعت بود که جاها پیشوید بعد از آن که بیاران از جاها شوی فارغ شد در صحرا
 جاها بر آفتاب انداختند و مولانا دستتاری نیکو و است که اول بار بود که آرد آفتاب
 بود و بر صحرای ساخته تا که کرد و با در پید شد و بهیچ جام تعرض نکرد و دستتاری مولانا
 در هم چمید و با با لایرو و بشاید که از نظر بیاران غایب شد و هر چند دران حال و نواحی
 بکشند از آن دستتاری نیافتند و دران محل مولانا این رباعی را بر بدیهه گفت
 سنجاکیت از فلک **سه** فریاد و سپست فلک منم **سه** که ندر بر من ننگ آرد
 نه کن **سه** با این هم هم هیچ نمی یارم گفت **سه** که زین ترم که کوه که کوه **سه** مولانا در
 عرو فریاد پسر بی از حال نیشابور متزوری شد و از امیر شمس خان کمار کرد و بعد از
 چندگاه جمعی بیاران عزیمت زیارت او کرده از شهر بکن دیر رفتند و بدین طبع آوید
 در بسته بود هر چند در زند فریاد کرد و ندکسی جواب نداد یکی بدیو را با لاله گفت و آن
 وزون در باغ را بکشاید بیان بلیغ در آمدند و بدرفخانه او رفتند دیدند که آرد ازین فریاد

در بسیار زدند و فریاد کردند کس در کشت و یکی بخنده بسیار بلای بام رفت و از راه نیشابور
 پای بام بخانه درآمد و دید که مولانا بر پستجاده عرو سجده کرد و نانی اینستا و مولانا بر سر نیشابور
 دوید و برای بیاران خبر کرد و بیاران بر سر او آمدند ملاحظه کردند و دیدند که مولانا سر سجد
 نموده و جان داده بسیار که میسند و کس را بیشتر دو ایندند تا مردم را از آن حال خبر کردند
 و خلق شتر تمام با آن ده آمدند تا برو نماز گذارند و بیاران چون خوابستند که او را بخانه
 در کف دست را پست او پاره کا خد میزند که در وقت جان و او این رباعی گفته بوده است
ش دین من ز سپر صدق و صفای من **سه** در میکده آن روح فرانی دل من
 جامی من آورد که بستان و بوش **سه** گفتم نخورم گفت برای دل من **سه** مردم بران رباعی
 که بیار کرد و فغانها بر آوردند و بعد از غسل و کفین و بچیر بر و نماز گذارند و او را بخانه
 فرخ و فن کردند در شهر سپست و عشرت شایسته **سه** در عیال صانع شعر
 و غزایب بدایع حکری شعر او شنیده باشد که صانع شعری بسیار است و بدایع حکری
 بیرون از حد شمارش درین فن کتب ساخته اند و رسائل پر داخه و خدمت و این
 فیض حقیق علیه الرحمه در رساله بدایع لایحافی صانع الا شعر خلاصه آرا جمع کرده اند و فریاد
 دو است صنعت آورده و این فیض حقیق درین فصل است صنعت عجیب فریاد
 رساله و غیر آن از کتب حد و ندرین فن انتخاب کرده ایراد می نماید و با اصداف
 اول صنعت تقم است و آنچه است که شاعر دو چیز یا زیاده قیمت کند و ترتیب
 بر یک اسلوب گفته دارد مثالش از شعر عبدالواسع جیلی که در اصل از غزلی است
 و شاعر پای تخت سلطان شجراست در مع وی گوید **سه** ز عدل کامل خرد و من
 سلطان **سه** ندر و کبک که رومور کرد و سنده در کیهان **سه** یکی مخزنه شادین دوم و چمن
 طغرل **سه** چه و کرموش جنیم چهارم حمد ثعبان **سه** خداوند جهان پیچر که همواره چهار است
 بودار است و رای او چمن و روی او پنهان **سه** بی پروزی دولت فیروزی است **سه** در کوه
 زینت و دنیا چهارم نصرت ایمان جان اوست در بخش سنان او پست در کوشش
 بقای او پست در مجلس خای او پست در میدان **سه** یکی از راق با سطر و م اروح راقا بلص

سردی که سعد را با چهارم فتح را برساند . و تمام قصیده برین اسلوب است تا آخر دوم
صنعت تینا که کفر تغییر نیز گویند و آن چنان است که شاعر لفظی چند بهم بر شمارد
که هر یکی محتاج بیدار کردن و تغییر باشد و در بعضی با مصراع دیگر از برتر نبت میبین کرداند
مثالش یکی از مشاعر گویند و مثل این است در صنعت که گفته شد **شعر** حال و حال پال فال اول
و نسل و تحت و تحت . بر مراد است با و هر هشت ای همان روزگار حال نیکو مال و اوسال
فرخ قال سعد اصل ثابت نسل باقی تحت عالی عبت یار . سهوم صنعت تیسیق و
آنچنانست که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از شاعر اخوانی است
که در صنعت این گفته است و درین صنعت مثل این است که گفته اند که هشت صنعت
در یک بیت بر یک نسق ایراد نموده **س** ملک تا بند و دیو این ملک ترکب گوشت
ننگ آسپ پر آفت پلنگ آشوب نیل افکن . چهارم صنعت اعراق و آن چنانست
که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند و بسرد علورساند مثالش از شعر عساکری
که از کرامت شواست و در مرع سلطان غازی قصیده گفته است و در مرع سلطان غازی
در قصیده که بر نام او تمام کرده از دست این دو بیت **س** صواب کرد که پدید آمد هر
و در جهان . یکبار از دوداری بی نظیر مثال مشتعل و کرد هر چه بخشید می برود سخن امید
بنده نمائی باز روی مشتاق . مثال دیگر از شعر سبیب الدین اسفر کینی از فضلا شعرا ماوراء
النهر است و این شعر کین موضع است مبار و راز الهی و در یکی از صنایع از خود در صنعت
اعراق یعنی دارد که آمده اهل آن زمان اتفاق کرده اند که آن بیت برابرست با زودیا
و آن انیمت **شعر** سونش محل بریزد از پر جمای در هوا که بخورد ز کشته لعل لب
ایستخوان . چون صنعت ایهام ذی الوجوه و ایهام است که شاعر یک لفظ گوید که آنرا
دو معنی یا زیاده باشد و هرگاه یک لفظ را سه معنی یا زیاده باشد از ایهام ذی الوجوه
گویند و چون این قسم از اقسام ایهام اعراض است مثالش ایراد می یابد از اشعار خواج
حضر و دوی این معنی است که در صنعت عجیب تر از آن کسی گفته است و در لفظی
آورده که هفت معنی صحیح از آن بیرون می آید و آن اینست **س** بیل تن شاه

بسیار

و بسیار است بارت بر سر بر زمین مرغ ای ابر و باغ که گویمت بسیار بار . از لفظ بسیار
یار که در آخر است هفت معنی ظاهر است . نو پیل تنی از این معنی که گویمت بسیار بار .
یعنی گران باری را تو بسیار است . نو شاهی از این معنی که گویمت بسیار بار . یعنی بار
تو بسیار است . نو شاهی از این معنی که گویمت بسیار بار . یعنی نیکو کار در لغت نیکو
کار است . نو شاهی از این معنی که گویمت بسیار بار . یعنی بسیار بار تر از شاه گویم .
نو ابری از این معنی که گویمت بسیار بار . یعنی بارنده نو ابری از این معنی که گویمت بسیار
بار یعنی بسیار بار . یعنی از این معنی که گویمت بسیار بار آورده و میوه دارد . ششم
صنعت مغالطه که یکی از اقسام صنعت تشبیه است و آنچنانست که شاعر چیزی را بچیزی
تشبیه کند که در عرف عکس آن ظاهر باشد پس از این نوع تشبیه گفته اند که از مغالطه دفع
شود و مثالش یکی از شعر گوید **س** و باشت بکل ماذایخ لنوان . چون عجب است
و شاد است ای دلفروز . رخت فخته لیکن سخته تمام . دهن کل ولی تا سخته هنوز
مثال دیگر **س** روی تو بشک ماند و زلف بخون . سیکوی و می آید از این عهد بیرون
خون زلف ولی آمده از ناف بر . رخ مشک ولی تا شده در تا ز درون . هفتم صنعت
ازوم و مالا یلام و آنچنانست که شاعر چیزی لازم کرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر
عبد القادر ناهی که از اقران شیخ سعدی است و وی غزلی دارد که در بعضی از اشعار
آن در هر مصراع چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و از آن غزل است
این سه بیت که در هر مصراع سه چشم و چشمه است **س** ای کدی چشم تو چشم چشم
من جز تر ندید . هیچ چشمی چشمه از چشم تو میکو تر ندید . چشمه نوش تو آید چشمه حیوان چشم
چشم من از آن چشمه چشمه بران که بر ندید . چشم آن دارم که از چشم برانی چشمها . ز آنکه
چشمم چشم چشمه نور ندید . هفتم صنعت مراعات النظر و آن چنانست
که شاعر کلمات متناسبه را جهت انتظام کلام در یک سلسله مشتمل سازد و مثالش
از شعر سراج قمری رباعی است که در هفت مرع را حمید کرده **س** ای که در مرعی
چو باز و در طغاب . عقفا بقوری و طوطی عتاب . از زیاده بطی فرست مرقری را

چون چشم فروش در شب چو عذاب **مثنوی** دیگر از شعرا مثنوی لطف الله نیشابوری است
 که در هر مصرع چهار چیز را احاطت کرده که نام شهری و زمانی و نام کلی و نام عصری و روح نموده
میکوید و در هر پریر لاله آتش ایجنت **دی نیلوی در آب** که بخت **امر و زکل**
 از خاک نشاپور و مید **و دابری با دامن خواجه بخت** **مثنوی** دیگر هم از شعرا مولانا
 لطف الله این رباعی است که در هر مصرع پنج چیز را احاطت کرده که نام کلی و زمانی و نام
 سلاح و نام جوهری و نام عصری و روح نموده این رباعی از عجایب این عصر است صنعت
 افتاد و در سخن کاری کرده که مقدر هر چه شاعری نیست و چون مولانا این رباعی بگفت
 مولانا رومی که از شعرا خوش طبعان نشاپور بود و جامع انوار فضل علی از حفظ و انشا
 و جبران در صد اردو جواب این رباعی در آمد و یک سال متصل در کف آن بود و آخر بجز
 قابل شد و رباعی اینست **کل را در بزر در ع فزوده بیاد** **دی جوشن لعل لاله**
بر خاک شاد **داو اب سمن خنجر مینا امروز** **یا قوت سنان آتش نیلوفر داد**
 هر صنعت ساقی الاعداد و آن چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند کرده که
 مثلش دو بیت از قصده بعضی شعر گوید **یکبار که درون دسر روح و چار**
طباغ **پوچ حس شش برکان** **منا بعد مراد** **اگر نه هفت زمین سوی هشت**
خلد کراید **ز دایه برده نوع میرد خوار** **مثنوی** دیگر از رباعی بعضی **شعر**
ده بار ز سپهر و ز هشت هشت **هفت اخترم از شش جبهت این نام نوشت**
 که پنج جو اس جار ایگان و سر روح **ایز دود و عالم تو جو یک بت ز شش** **و شش**
ذوالسائین و آنچه نیست که شاعر شوی گوید که از نام بحر می توان خواند هم بقای
 و این صنعت در غایزه اشکال و صحت است پس اگر در کماست و سکون و حرکت که حرف
 آنکه تقا و با شده اعتراضی بران انصاف و درست و شاعر آن قدر تقاوت معده
 مثلش از شعرا خواج حسرو و بوی **هبای خانه واری با بها کن** **هو و اوار**
و ناولی با کن **معنی** فارسی ظاهر است رباعی به نام کسی باشد و یار و یاد
 پیوسته یا مکتبه یعنی همار من خانه واری یعنی خیانت که در پیرای من یا بها

کن

کن بر دران سپر باش هو اواری فزوده در پیرای من و ناولی و مذاکره در هر پیرای
 او را می باشد در لفظ خانه حسب کماست تقاوتی هیت او در حرکت هیچ تقاوت نیست
 مثال دیگر از شعرا خواج پیمان ساد **یاد ضیائی جان بهاری** **آب بنانی صندل**
معنی فارسی ظاهر است اما عربی با و هلاک شد خیالی دلجان بهاری جانب مشوقه پیر
 یعنی نازکی و لطافت آب با زکشت بنانی کجا من من یعنی روی به پیر روی نهاد چند
 قران در جان بهاری حسب کماست تقاوتی است و در حرکت نیز چند جان تقاوت نیست
 یازدهم صنعت تقریب و آن چنانست که شاعر الفاظ فارسی را بر اسلوب عربی نظم کند
 و تا مطلعش ساع در فزون عربیت با بر بنامند این نوع شعر متواتر گفتن و معین این
 طنز آن که از افاضل شعر است برین اسلوب قصیده دارد که مطلعش اینست **ترک**
ترک و جدت الذر و من در نامه **و عهدت ترک العبد من پمانه** **و درین صنعت**
به ازین دو بیت استنهای **یقینا و ده که یکی از فضلا گفته است** **مالی و تیکار ویت**
قد افتر **و میان و وقت بیکم را** **لا شون من المردم شکله** **خوباکنل الصید فی جو الطیر**
از امثال مشهوره عزت و در فصل چهارم از باب ششم معنی آن ایراد یافته و هم برین اسلوب
این قطعه که **سپهر شهر اصمنا** **ادت من دستنی لجا بانه** **فی ولی رخسابا**
بخته **پنهنه فی گوشه الویرانه** **و هم ازین قبیله است این رباعی که** **شعر**
سترکار من الرهانت **لائیرس من فقادان لجا بات** **قد کرد خول عمارت**
من لاله کاه سحر کاه بات **دوازدهم صنعت تفصیل و آنچه نیست که شاعر شوی**
گوید خالی از حروف شغوی که در نظم کلمات آن لب از لب جدا باشد و این از صنایع
مجدده است مثلش این رباعی است که یکی از فضلا گفته است **ای دیده رخ**
ککار وین خطر است **ای دل سرا بری رسته کشیدن خطر است** **بالجشی دساحر**
عشق دگر **زهار دلا ز هر چه پیدن خطریست** **بیزوم صنعت تو صیل آن چنانست**
که شاعر شغوی بگوید مرکب از حروف شغوی و حلقی گزینان و در آن حرکت کند و کلمات
آن لب گفته است شود مثلش رباعی خواج حسرو است که درین صنعت **فی نظیر افتاد**

سوی ما بوی ما بویان ای او موم و موی ویم ما و ایه . ایتم می و آن ما با ما .
 ما با ما و ما با ما با ما . چهارم صفت موقوف و آنچه است که شاعر شعری گوید که آخر
 بر مصراع موقوف باشد بر اعلی و خواجہ خسرو درین صفت رباعی داد که مصراع
 آخر از آن موقوف که است و آن اینست **س** در حسن کسی ترا نمائند الا . خورشید
 که هر صبح بزبان آید تا . خدمت کند و پای تو بوسد اما . تو روی سویی او کنی که تا بوسد با .
 یعنی او روی سویی تو کند که پای تو بوسد یا نزدیم صفت موقوف مطلقه و این غریب
 تر از صفت سابق است و آن چنانست که شاعر شعری گوید که در آخر هر مصراع یکدیگر
 قطع کند و جزوی از آن در آخر مصراع آرد و جزوی دیگر در اول مصراع دیگر مثالش
 از قصیده سوزنی بخاری که در مرع حمیدالدین مستوفی جوهری کتبه است **شعر**
 زندگانی مجلس مستوفی بود و است حمیدالدین دیلمی . جزوی دیگر از خواجہ ایزدخواست در مصراع یک
 آورده و قصیده را برین اسلوب تمام کرده در رساله بهارستان مذکور است که اگر در
 الفاظ قطع کرده چنان رعایت کند که بعضی از آن اجزای فی نفسه در معنی سبقت باشد
 مناسب متن و غالباً از لفظی نخواهد بود و برای مثال قطعه رباعی ایراد یافته قطعه است
س دی فریب تمام قطعه سویی من . کنیز وانی و زمره فضلا . کرده لطف سه چدر از آن و نیم
 تا کند عاجز از جواب مرا . گفته اند جواب او کای مسف . خرق خلق نظا فاضی سا . جبتا اصحاب
 مستف بعضی است بسیار خواست به عا **س** ای شادی صید چون بکام دلخ . دایم شد
 محبوس درین نگه مع . زورم بر ایل دل گزاردی رخ . بوسه است برسم عبیدم از تو طبع
 شازدهم صفت مطلقه و آنچه است که شاعر شعری گوید یا بیشتر که جمع حروف از هم جدا
 مثالش یکی از شعر گوید **شعر** زرد و داغ و روی زرد و زارم . ز روی او زاری زرم
 و دارم . هفتم صفت موصول و آنچه است که شاعر شعری گوید موصول بر حروف
 یا بیشتر یا پنج حرف و بعضی موصول تمام حروف نیز نظم کرده اند حرف این رباعی شامل
 بر دو صفت مطلقه و موصول است که مصراع اول و مطلقه است و مصراع دوم موصول
 بر حروف و سیم صفت و چهارم چهار حرف **مصراع** ای اول آفر زده از رخ آفر

مانی بر مرکب خط تو جا کرد غیر سخن چند کجاست کجاست . مشکل بکشد که مشکل غیر مرز و عار
 جام را حسی است پنج پیت شامل صفت مطلقه و موصول که در پنج دیوان از واکاوی
 ثلثه نکوشته پیت اول از آن غزل مطلقه است و دوم موصول بر حروف و سیم
 بسه حرف و چهارم چهار حرف و پنجم پنج حرف **شعر** زرد و دارم ز دوری آن دور
 زوه داغ و دردم درون دل آفر . چون کارشس کوئی شب فرقت تو تیره تو که
 که باشد برین کوزلا ع حطت خضر بعد کجاست مشک بخت . تنگ سیم لعل لب تیک مشک
 بخت نعیم مقیم بخت بهشت محمد صنیعت محقر به باطنی کفتن فضیلتی بطلعت صلیبی
 یکسو معجزه موصول تمام حروف که از اصفت منشاری نیز گویند از اجنت که چون
 مشکل بکشد که مشکل آره نماید چهار اذنه بسیار باشد معانی سیمان گویند **س**
 شست پیش سبقت تن نشینت . بر تیش شست تن پشت بخت . هر دو هم
 صفت مطلقه و آنچه است که شاعر شعری گوید که هر حرفش منقو باشد
 مثال **شعر** زلفی ز سب بختی زین جشبتی بود . ز سپید جشبت زینت بخت . و پوشید
 نمائند که دال نیز به حقیقت زال بفرماید است نه با بر فاعده که در لغت درین صفت
 و آن قاعده درین بابی مذکور است **س** آنها که بیارسی سخن میرانند در موضع دال
 را بنشانند . ما قبل وی از ساکن جز دال بود و پشت و کز دال بجم خوانند و زودیم
 صفت مجرد و آنچه است که شاعر شعری گوید که تمام حروف او مجرد باشد
 از لفظ و این یک صفت سابق است و پدر جامی که شاعر شعری و شاکر دماهر بوده
 و شاکر مجده که است و در اصغیان خواجہ بهاد الدین فرزند خواجہ شمس الدین
 محمد صاحب دیوان او را نیز است کرده و او در مرع خواجہ قصیده دارد که تمام آن
 مجرد است از لفظ و این پنج پیت از آن قصیده است **شعر** که کرد کار کم مرد
 و ار در عالم . که کرد اساپس ممالک ممد و محکم . عماد عالم عادل سوار ساعد ملک
 اساس ظلم اسپلام و پیر در عالم . ملک علو عطار و علوم مهر عطا . سماک مرغ اسد عالم
 و بلال در هر بلال عالم کلام او همه سخن بلال در هر حال . مراد او همه عطار مال در هر عالم

هم او و هم دل او و در عدل را معمار و موعود ملک را هر هم **پنجم** صنعت خدمت
 و آنچه ناست که شاعر چندی پیشتر گوید که در آن حرفی از حروف راضف کند و اکثر شعرا
 محذوف الما الف گفته اند زیرا که آن از همه دشوارتر است و در آن صنعت شعر را طبع
 از باقی تمام است و از آن صنعت است این دو بیت **سوم** بر وزن **بو** و **بستم** هر دو
 نی بود کوششیم **یک** در جست و جوی میکوشم **باب دوم** در لطایف **فصل اول** در لطایف طرف نسبت بلوک
 و زمان و این باب مستعمل است بر باره **فصل اول** در لطایف طرف نسبت بلوک
 و سلاطین و حکام و شاعر نزد فرعون غمنازی و چه کونی کردند از مومنین آل فرعون و
 گفتند او ترا چندان قبول ندارد گفت اورا نزد من آید آه روز از آن دو شاعر بر سید
 که من را بکما کسیت پروردگار شما گفت است **رئیس** بروردگار ما از مومنین بر سید
 که من را بک گفت زنی و در هم بروردگار من بروردگار آن دو صاحب است فرعون این
 گفت نه سعایت کردید او را که بر پست تر از قبول ندارد پس این را بسیار است رسانید
 و من را رعایت کرد جمیع دهقانان پیش ما مومنین ریشیدان عالی مقام شکایت کردند
 و او خواسی نمودند گفت در میان حال من بر اوستی و عدالت او کسی نیست از فرق
 تا قدم هر عضو او پرست از عدل و انصاف طریق از آن دهقانان گفت ای خلیفه خوب
 چنین است هر عضو ای از اعطای او را ولایتی نیست تا هم قلم روانه قلم او تراعد
 فرود کرد عدل ترا فرود کرد و ما مومنین چندی و آن عامل را معزول ساختند جمیع ساعیان پیش
 یکی از خلفای بعد او گفته فلانی از حمیر زنده یقین است و یحییان خلفای عباسی بفرمودند
 مثل منوکل با الله و معنقم با الله که بر کتبههای نقش کرده اند و نیز بر سید خرافت برای
 خود این لقب را بر کتبههای نقش کرده اند بقیع با الله خلیفه است تا من آن خاتم را ند
 پنجم باور کند او را گرفته و با هم نامش که در آن گفت داشتند و خلیفه او زنده او نبوت
 دریافت کرد پس مواظده او چیت و آغانه کرد که خلیفه است چرا میکونی گفت دوستی
 داشتیم زنده نام بسیزی میرفت خاتم خود را که بر آن نام او پوده میوه داده بود که یادگاری من
 با خود میدارد که هرگاه در آن کنه کنی مرا پیا و آری درین زمان که کاشکستان خلیفه مرا گرفته

در آن خاتم که بیستم او پادام آمد و کردیم بر من سپیدی که اگر درین محل من بودی مرا مرد
 کاری نمودی خلیفه خاتم او را طلبید و در نقش آن کزیت دید که زنده بقیع با الله گفته بود
 گفت چه معنی دارد که درین کتبه زنده بقیع با الله نقش کرده اند گفت لا و الله ای خلیفه
 آن زنده بقیع با الله نیست بلکه زنده بقیع با الله است یعنی ای زید اسپه تو باش چندان ای
 خلیفه در آن سخن آمد و او را به بخشید مروی دانند و خلیفه آورده اند که او زنده بقیع است
 خلیفه او را پیش خود طلبید و گفت چنین بمن رسید که تو زنده بقیع گفت حاشی و کلا
 بلکه من مروی مومنین موقت و نماز گذار و روزه دارد شب خیز و پیر بهر کار خلیفه
 من قاتان با زنده بقیع اقرار کنی گفت عجب عالیست حضرت مصطفی صلی الله
 علیه و آله و سلم بشهرت میرود که مسلمانان اقرار کنند و خلیفه زمانی و امیر مومنانی مرا تا زنده
 میزنی که کافر میسرار کنی خلیفه بخندید و او را به بخشید با و شاهی علی المصلح بکش پرورد
 میرفت مروی قیج او چه از مقابل او پیدایش یغالی ان شکل را بگرفت و نیز نمود تا او را
 ای شاهی پیش کردند اتفاق سخا را و زور نیک بر آمد و جانور بسیار صید کرد و خوش دل
 بازگشت بخاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بچیت اینا اگر میم او را با بد طلبید و عذر خواهی
 باید کرد پس نیز نمود تا او را حاضر کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی مراد کرد
 انعام کرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نیکو اعم اما التماس دارم که در خلعت
 یک سخن دهی گفت بگو گفت صباح اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
 دیدم تو بودی ترا امروز همه روز بعیش و طرب است مرا بچیت و شنب هم خود انصاف
 ده که ازین هر دو که ام شوم به ترمیم با و شاه بخند و او را خلعت خاصه داده هزار درهم
 انعام کرد جمیع شعرا قصید با گفته بودند و بملازمت با و شاهی میرفتند که شعر اکرانند و مسلمانان
 کبرند مروی لطیف که شاعر بود مردی ایشان نهاد که شاید او را نیز از احسان با و شاه
 بهره بود چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزه با گرفته بودند بان طریق رسید با و شاه
 گفت تو نیز شعری که داری بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نیستی همه آن
 چه میکنی گفت من از طبقه غاصبم گفت غاصب گفت غاصب من است با و شاه شعر اند

مجلس

گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوندی که فرموده است و الله اعلم
 شاعران عرب که بجز مومنان میکنند پسران ایشان را سینه پنهان عرب که شتر ایشان را بد
 میگیرند و در مجلس کفار میجو اند برای ای ای مسلمانان را بدستگاه بخندید و او را نیز
 چیزی داد چون عمر عبدالعزیز و فاست یافت وقت و قدر کردن او پیشتر که خدیجه الملک
 نام داشت کسی را دید که سخن میگوید و بدست چپ اشارت میکرد عبد الملک را
 گفت با بدست چپ اشارت ای مرد و لغت سخن گفتن پرست راست اشارت
 میکن گفت من هرگز ندیدم که کسی در چنین حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد
 او دست چپ از دست راست باز نشاند ظریفی با کجاشی مواضع کرده بودند
 پیش پادشاه بروند بعد از بیست گناه گفت یعنی او را سوار کنی ظریفی گفت ای
 پادشاه اسلام دادند که پستی من دو سوراخ وارد مرا آن کافران است و بسوران
 سیوم احتیاج ندارم بخندند و او را بخشید روزی سلطان محمود غازی از طغیانیان
 گفت بروید بیابان و از قضیب ارغوان چند عدد وجوب چارید تا او را سوار بسیم غلامان
 از آن خوب دویدند و دیر می آمدند و طغیانیان را روز از او مشاهده بود و جمعی از طغیانیان
 وی ایستاده طغیانیان گفت یکبار بنشینید که در میزیده با شنیده تا وقتی که خوب
 برسد سلطان بخندید و او را بخشید روزی طغیانیان جرمی عظیم در وجود آمد بود سلطان
 او را حکم کشن کرده گفت سم در پیش من او را گردان و بنده حاکم و تابع بر همه آمد و کرد
 سر میکشند و طغیانیان در زیر تیغ بنامیت منظر سینه زید که بر حوی سلطان اعتماده
 و با عتدال او را سید داشت یکی از مذمبی محبت گفت ای نامرد مردان با ش این چه بیست
 چکری است مردان بر روزی آمده اند و بروزی رفقه طغیانیان گفت اگر تو مردی و
 جگری داری بیاید بجای من بنشین تا من بر خیزم سلطان بخندید و از پسر گناه او دور
 گذشت روزی سلطان در فضلائنا بنشیند و بدست سینه بسیار هجوم کرده بود
 و مرا حمت میبند و گفت ای هیچ موضعی است که آنجا کمپنج و طغیانیان گفت هر جا که
 آدمی نباشد کس نباشد سلطان گفت این لازم نیست بیست و اند بود که حاجت باشد

که کرد

که هرگز آدمی آنجا نرسد و کس نباشد طغیانیان گفت این محالست سلطان گفت اگر چنین جای
 پیدا شود چه میگوئی گفت سخن خود سلطان را بچکن کنم اما اگر شرط نامن برم سلطان قرار
 داد و نذ و سلطان گفت و ده هزاره خبر فرمود سلطان گفت و ده هزاره بنیاد بریم برین
 شرط قرار دادی و سپه سلطان با جمع مقرر بان از شهر بیرون آمد و وی در صحرا نهادند
 و خندق فرسنگ در میان بی راه رفتند تا بجای رسیدند که هرگز هیچکس آنجا نرسد سلطان
 عنان باز کشید و ایستاد و مرا صفت کشید تا کجا که کسان پیدا شدند که هرگز آدمی آنجا
 نرسد طغیانیان گفت اگر شما آدمی نیستید من باری آدمی و آدمی زاده ام سلطان
 بخندید و بفرموده تا ده هزاره بنیاد بریم او کرد و نذ طغیانیان را حذای و از آنجا
 داد و سلطان از او پرسید که روزی نذ بر سر است یا دختر گفت از نذ بر سر چه آید غیر سر بی
 دختر بی سلطان گفت ای مردک از فقیران بر سر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بر
 مثل ناستانی ظالمی خان بر اندازی و نذی سلطان را عتبی عظیم مسئولی شد و بود مرا
 طغیانیان را گفتند اگر سلطان را از نذ بر سر و نذ آیین بنیاد بر سر و نذ بر سر و نذ بر سر
 قبول کرد پیش سلطان رفت و دید که در بیابان نذ بر سر نشسته و ایستاده اران
 همواره میبکند گفت درین زمین چه خواهد شد کاش سلطان در عین غضب گفت
 که هر طغیانیان گفت معاذ الله نذ یک حر مست کینز کان گذارند که سر از زمین بیرون
 کند سلطان بخندید و بر آن قبض به بسط سبیل شد و امر او عده و خاکر و نذ ابو العین
 طراف بعداد و مرایم مکرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام بهلوی تم نشسته بود
 پسر که شنی میکرد نذ حکم گفت باز با هم خبر دروغ میماند به گفتد مع شما میگویم خواه
 محمود شهاب و وزیر میر تیمور بود بعد از وفات وی خواست که مسیح بخند خود را که
 از تم ریخته بود و حراب شده عادت کند من دوران او روان نذ و بخواب کردن
 دیوار پایی شکسته و مسجد مشغول ظریفی از آن محله میکند نذ کرد عبا ر بسیار
 دیگر گفت این عیبت گفت نذ خواه محمود بویران کردن دیوار مسجد مشغول است
 گفت تا میر تیمور نذ بود و خانه مسلمانان و بیرون میکرده اکنون که میر تیمور نذ

خدا و بران میکند روزی بنامی شاعر بود هر که در شیر علی شیر آمد و بنامش بیاید
 او را و از او که بر پروان گشت گفت نهایی میرگشت خوش آمدی که ما کسی میخواستیم کند
 باقی با او سخن کنیم بنامی گفت ما نیز برای همین کار آمدیم **فصل دوم** در لطایف طرف
 نسبت بسادات و علم و فضل و جاه و مال و مولی روز سیدی ابو العینار گفت بر حسب
 که سوادت بسیار شده اند که نسبت بسبب آنکه از حضرت عیسی که در شما و ایم در هر نمازی
 دعا میکنند که بارک علی محمد و علی آل محمد نظیر فی از عالمی شنیدند که هر که روز عرفه روزه دار
 و کفارت کنه یکساله وی شوی و نظیر روز و کفرت اتفاقا فضل تا پستان بود
 و هوا بقایت گرم چون وقت است و تا اندک است و تشنگی بره غالب کرد و زود بکش
 و طعام و شراب خورد و بروی اعتراض کرد که چرا روز را تمام نکردی گفت تمام این
 روزه کفارت کنه یکساله است من نیز روزه داشتم حالا مرا شش ماه کفارت
 کافی است یکی از قصصت غریبت که با طریقی مطالبه کند گفت از تو سلیقه بر سر ما بود
 بزای بصواب گوئی گفت اینچه از عرض کنه و فکر نمازم از جانب قاضی استغاده
 نمایم قاضی گفت سگی از بام بر بای حجت که بیایم در بر بیا آمدن نتوانست که بیای
 و بی از این بام جدا شد امانا و مرد تعلق بصاحب کدام بام داشت تا باشد گفت هر
 بام که نزدیک تر باشد گفت اگر بر دو بام برابر باشد گفت تصفی بصاحب آن رسید
 و تصفی بصاحب این سرگشت اگر صاحب هر دو سرافایب باشد گفت بیست
 المال است و مال غایب تعلق بحایب قاضی عرض کردند که درین شهر هزاری است مغفد
 که در مجلس شهابی آمدند و آنرا و در منزل ساخته و مردم را با آن سبب میزند قاضی
 در غضب شد و کسی را بطلب او فرستاد که تا نیاید بزند چون حاضر شد قاضی با او
 افغان عرض کرد که بی مردک ترا میباید که هر جا هر جا رسد مرا بر آیدی گفت که لعنت
 خدای بر کسی که شما را بر آورده است شخصی حجتی را پیش قاضی برد و دود در دم بروی
 دعوی کرد و او منکر شد قاضی از مدعی گواه طلبید گفت گواه ندارم گفت سوگنده
 گفت سوگند و راجه اعتبار **فصل سوم** در نظر خرد و مزار سوگند دروغ نان کوه که دریا

اعرابی دروغ و جری گفت ای قاضی مسلمانان درین شهر مثل شما امینی و مندی نیست
 چون سوگند مرا قبول نذر و شما از قتل من سوگند خورید تا خاطر او قرار گیرد شخصی پیش
 قاضی آمد و برکی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی هزاری را بگو ای او رو قاضی از او پرسید
 که هیچ مسلمانی گفت قدر که شرح نتوان کرد پرسید که قرآن میدانی گفت چه قرأت
 پرسید که هرگز مرده شنوی کرده گفت آن خود هنرمند و پیشه ایا و اجداد منست پرسید
 چون مرده را بشنوی و گفتن کنی و در تابوت نهی چه گوئی گفت گویم خوشی آنکه مردهی و جا
 بسلاست بر وی تا تر اپشتن قاضی نیاید شد که ای شاید داد تر ساری مسلمان شد محتسب
 او را گفت گوئی که تو این زمان که حالی از ما در متولد شده بعد شش ماه اهل محله او را
 پیش آن محتسب آوردند که این نو مسلمانی نماز نمیکند و محتسب گفت چرا کماهی
 در نماز میکنند گفت نه وقتی که مسلمان شدم گفتی که آن زمان از در متولد شده
 و از آن تاریخ شش ماه پیش مکده شد هر کس آدی شش ماه را تکلیف نماز کرده او نواس
 فراوان نام است محتسب را دید که در مردی را آنچه بود و خواست که او را تا زیاده زند
 بست آنکه در دست او چیزی دیده بود که آن جز با لاله محتسب را گفت چه داری برین
 فقیر بکن از تاملی کار خود رو و گفت میگذاردم که او آلت خرم با بون همراه دارد او نواس
 دامن برداشت و عضو تا اسل خود بد نمود و گفت سپاهانیزان بانه بز آن که آلت نشان
 کردن همراه دارم محتسب خجل شد و آن فقیر را بکد داشت تا بر وقت طریقی بدر مسجدی رسید
 و کپس نماز گذاشت در آمد و آفتد بقاری کرد قاری نماز بغایت سبک بگذارد بعد از آن
 که پیغام باز داد و طریقی او را گفت ایها الفاضل تو در نماز خود خواندی که با وجود آنکه من
 هیچ نمیخوانم هر چند که دم بتوانم پرسید مولانا خود و معروف مردی طریقی بود و در
 و در روز کار خود از آنی نظیر آن عصر بود روزی در فصل بنا را با جمعی بیاران سیر
 صحرا بیرون رفته بود بجز کسی رسیدند که ستوران خود را بعلف سردا دم بود و در آن
 میان درازا کوشی بود که هر دو کوش دوم او بر میوه بود و بیاران مولانا را گفتند با این
 کاری تفرض کنی گفت ای مرد عجب دراز کوش پیدم و کوشش داری ایادم و کوشش

تفاضل

چرا بودند گفت بخت آنکه بسیار معرفی میکرد مولانا با وجود خیره کی هم برآمد و خجل شد **فصل**
 در لطایف عرفا با بنیامین بن ابوالعینا که ظریف عربست گفته که اسعد بن سلمه که
 یکی از فضلا عربست و ایمرتو میخندد و چون از پیش او میگذری ترا خیش چنین میکند
 ابو العینا این آیت خواند که ان الذین اخرجوا کافرون من الذین آمنوا لیکفون و اذا
 مرو بهم تیغا مزون یعنی برستی که آنکه ترک آورده اند هستند که از آنکه گردیده اند
 میخندند چون میگذردند بوسان غزه میکنند یعنی بچشم و ابرو و اشارتها و عیبها میکنند
 این کرم ظریف مصر با ابو العینا جاسی شسته بود فاحشه را پیش ایشان بگذاشت این کرم
 گفت زمان فاحشه عاقلترین مردمانند که طعام اطیب میخورند و شراب اصنی مینوشند
 و از مردم زربسار میگیرند لذت مباشرت نیز بسیار از ابو العینا گفت عقل مادر است
 چو نیست گفت و الله که ادلی عقل ترا خواهد ترست این کرم با ابو العینا روزی در مجلس
 بتقریبی گفت با قرده یعنی ای بوزنه ابو العینا در جواب او گفت این آیت و ضریحی مثل
 ونسی خلفه یعنی بزود برای ما مثل و فراموشی کرد و از او نمیشد خود بظرفی بر سر شده بود چنانچه
 پعضصای و مددکاری راه نمیشد رفت جوانی بر سید ظرافت رسیدی سنی کارزل
 جر است و بلای جان مردم شدی گفت امید میدارم که تو با بن پسین نرسد تا بخت شفقی
 و بلای مردم نشوی مشهور است که اهل نیشابور را بجز نسبت کنند و اهل طوس را بجا و رود
 شیخ محی الدین طوسی که از اولاد ابو حامد عزالی بوده و عالم و فاضل و خوش طبع بوده با یکی از
 عرفا نشاء بر گفت خرم و مانند این نشاء بوریان که جفا آن بر لاله خراب میشوند باز
 عمارت میکنند گفت آری اگر خرم نسودند جل بر کا و پیسته مردی ظریف جاه و موزه
 تو پوشیده بود بکنار سخی بزرگ رسید که او ویران شده بود و مستعمل بود و مجال آن
 نه است که جاه و موزه بکشد تا کاه مردی ظریف رسید از او التماس کرد که تقبل دارم
 چه باشند که مرا بالا پر پشت گیری و ازین جوی بگذرانی و منقعی بر من ثابت کنی آن مرد قبول
 کرد و او امن بر نود و او را بر پشت گرفت در آب در آمد ظریف که سوار شده و عار سواری
 مرکب افغان کرد و گفت **بجان اللای سخن ما هانا و ما کماله مفرین این مطیعین هیچ گفتند**

تا بیان آب جوی رسیده هر روز افزا بر زمین نهاد و د عار نزول در منزل خواندن گرفت
 رب انزلنی منزلا مبارکا و انت خیر المنزلین و جاه و موزه نو او را در آب غرق ساخته نظر
 همان سنگ آمدن را بگذاشت ظریفی شد و سرش با نوزی در خانه او گشت نمود ظریف از
 همان سنگ آمدن را بگذاشت اب این مرد کران جان تا کی اینجا خواهد بود گفت من او را معلوم
 کنم من نزد همان آمد و گفت ای مرد عزیز بدان خدای که ترا سده ش با نوز و همان با کرد و ایند
 و فردار و نوزی تو جانی و دیگر خواهد داد که سو هر بر من غضب میکند او را ملاطمتی و ضیعی کن
 درین محل شوهرش در آمد همان گفت ای یار عزیز سو کند میدم تا بدان خدای
 که مرا درین همان روز همان شما ساخته و روزی مرا بر خوان احسان شما نوشته که بر
 زن جنان کن و او را از خود راستی ساز **فصل چهارم** در لطایف طرفا بگو آنکران و بخیلان
 منم برای خود مقبره ساخته و یک سال بنایان در اینجا کار کرده اند تا تمام رسیدند خواج
 از استا و بنا که مردی ظریف بود بر سید که این عمارت را دیگر چه می باید گفت و وجود شریف
 شما مولانا را مرقی قومستانی مردی فاضل و مشاعر و خوش طبع بوده و بخیلان قومستانی
 اشعار مشهور و دلپذیر دارد از دیوان او است **دو بیت** **ه** فکر خجای توانی
 دل آهین بود که **و** در نو تیار مومرودیش ازین **م** سوزم و میگر **ا** که ز بخورم که سیت
 جرم چنین هم روشدی تو قین موک **و** عارف جام این مطلع را اشعار او می پسندید که
ب حسن ز جلوه ده و با که جو کل نار و زار **خ** خوش بیازار در شهر با ز کار و زار
ر روزی خواجه از مستغان قومستانی مولانا را بخانه فرود برد و ضیافتی کرد و او ان اعظم
 آورد از آنچه کبابی میش مولانا نهاد و سیر از اکتش دو گفت این کبابی را با تمام
 بر سیت نزد پیته ام تناول کنید مولانا را از نوبی او که ایچی شده و دست از خوردن آن
 کشیده داشت **خ** خواجه گفت ای مولانا چه کبابی می خوری مگر بیدیر کرده ام گفت سیت
 بر کرد و ولی بر خال کرده ظریفی بدر خانه بخیل آمد و چشم بر درند نهاد و دید که خواجه طبعی بخیتر
 پیش نشاء و بر پشت تمام میخورد و ظریف حلقه بر دراز و خواجه طبعی را در زیر دست نشاء
 پنهان کرد و ظریف از امید بر سر بر خاست و در کبک و و ظریف بخانه او در آمد و سلام کرد

که بنشینت خواهی گفت چه کسی چه عیش دراری گفت مردی حافظ و قاری علم و قرا زیاد
 قرات میداد و فی الحقیقه او را می بیند نیز دارم خواهی گفت ای جند از قرآن برای من بخوان طریقی
 پندار کرد و از آن بیرون طور بسیار سخن خواج گشت و التبع کجا رفت گفت در زیر دستار
 پنهان همی طرف و شعر را در خانه بچینای رفتند که از او اخذ می کنند خواهی از آمدن ایشان
 خبر یافت غلام را گفت بیرون رود و این جماعت را بگویی که خواهی بروم و دو شرف یافت
 یافتند اینست معذرت و در بارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید طرفا گفتند خواهی بی نصرت
 با بود و در ذمه ما حقوق بسیار دار و انتظار جنازه او میسریم تا بیرون و برود نماز گذاریم
 و بجایک سپاریم نظری بر جوان خواهی بخسب رخ بریان کرده و بی گفت عمر این مرغ بعد
 از کشته شدن در از تر خواهر بود از عمری که در حیات داشت نظری همان بچینی شد
 بچینی کینک را گفت برای همان پالوده غسل مساز گفت غسل آورد و روغن حاضر نیست
 گفت اگر آن میسر نمیشود جابه خولای از حریر و دیباچه بکسب تا بفراعت و آسایش بران
 خواب کند نظری گفت ای خواهی در میان دیبا و حریر و بالوده غسل هیچ نان باره خشک
 باشد که آن مراب از دیباچه برود پالوده غسل است سر تراشی روزی سر خواهی میتر میشد
 تا گاه و پست او بزرید و سر خواهی برید و نیا بد داشت که بی حرکت سپرد بریدی گفت
 خواهی خاموش کن که سر بریده سخن گوید میشد بران نظری بوده که بریان بزی کردی
 روزی بزرپر لاغر بهیضم تر بریان نماده و بغایت خام بیرون آمد و هیچکس آن رغبت
 نمود و پیش او پانده از برید رخا نه هتر مرده تنو بیان رفت و گفت ای خواهی مردی فقیر و
 بی کسم و پر زنده ایم میسریم که چون میسر کسی بروای من کنه یا کنه و مرا غسل داده یا نداده
 بجاک گفتند اکنون بر بریان کرده ام آبتو میدهم تا صفت اعیال و اطفال خدمت خود
 کنی و وقتی که من میسر و برای خدای مرا غسل دهی هتر گفت منشته دارم و بریا نیز از او
 گرفت و با مردم خود از همه گذارید چون هتر برین که شست میسر جاده سفر پوشیده و باید
 دریا کرده به رخا نه هتر آمد و در کجوفت هتر بر آمد و مر جانی گفت و بر سید که خدمت است
 میسر گفت هتر عذیمت و مشق دارم و آجایی از اقربای من وفات و از مال خیر مانده

دختر من و ارثی نثار و اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا بروم و همراهان را کرده اند و
 آشپز من میسرند زود باش و بیرون آی که ترا همراه میسرم زیرا که من نمیدانم که بکدام
 زمین خوام مرد باری همراه من باشی که هر جا میسر مرا بسوی هتر حیران بماند که بجایک بر
 و میان ایشان گفت و کوی جنگ و عز غابا که رفتند و مردوم بمصالحه در میان آمدند هتر بی
 محنت کشیده تا بهار بر بیان او را با صغاف از دوا از دست او خلاص شد **فصل پنجم**
 در لطایف طرفا کبران جانان و مردم با زانو از نقلی از جالینوس حکیم آورده که وی
 که بجایسته استقل جمیع الروح هتر کبران جانان است روح است از حسن بصری آورده
 که پس است ترا دلیل بر ترک صحبت کبران جانان قول حق تعالی که فرموده فاذا علمت فانقل
 و لا مستأمنین هتر یعنی چون طعام خورید بر آنکه شود و انس میکشد بریای سخن گفتن
 ازین آیت معلوم میشود که حق تعالی راضی نیست با آنکه صحبت دارند بحسب او کبران جانان سخن
 که بر سلمان فارسی رضی الله عنه در امری جوانات و ملک مارا هممانی کرده گفت اگر آنجودی
 که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم تنی کرد ما را از گفت کردن برای هممان من برای شما گفتنی
 میکردم کی از کبران جانان همراه ما بود فتنوی کرده گفت اگر مقداری سعت سینه باشد که نان
 خورش کیم خارج است از طور گفت سلمان بیرون رفت و مطهره خود بدکان سبزی فرو
 من کرد و سعت آورد چون از طعام فارغ شدند آن کبران جانان گفت الحمد لله الذی جعلنا
 بما رزقنا سکر آن خدای را که قناعت دار ما را و آنچه روزی ما کرد سلمان گفت و شفقت
 کم کن مطهره می هر هتر اگر شمارا قناعت بودی مطهره من کردیم قناعتی ای این معدون فاضل
 عصر بود و ندیم منوکل گفته است هرگز با کبران جانی طعام نخوردم الا که باوم آمد این آیت
 ان لم یسألکم الله و عیالکم و اموالکم فاعطوا صدایا ایها الیهام یعنی زود یک پست برای مرثکان
 بندهای کبران و آتش افروخته و خورونی در کلوی گیرند و عدلی در دنا که بزرگان گفته اند چون
 گران جان کبران جانی خود آگاه باشد نفسی از کبران جانی و برود زیرا که این آگاهی حاصل شود
 الا بسبب روحی شبی کبران جانی مجلس در آمد نظری بر شاست و چراغ برداشت مجلس با
 بر سر زو آن کبران جانان در تهر شده گفت این بر منست که بجای آوردی گفت بیخول حق تعالی

عمل کردم که ز منوره است و اذا اطعم علیهم قوما یعنی چون تا یک شوره برایشان
 بر خیزد کرانی مجلس درآمد که مردم بسیار حیرت نشسته بودند و از منی مقام تسویش شده
 او هر روزی که داشت در میان دو کس نشسته و کسی که برویست راپست او بود
 عذر خواهی میکرد که جابر تشنگ ساخته گفت تو که در خانه خودی جابر تشنگ داری چه جای نیست
 مردی ظریف بدوستی گفتو میبویست و میخواست که بعضی سخنان پیری در آنج گفته کران
 جانی هملوی او نشسته بود و در آن گفتوب نیکوست و آن ظریف نوشت که اگر جان
 ولد از نا هملوی من بودی و در گفتوب من نگرستی مسی فانی الصغر مینویست شکر آن کران
 جان گفت که مرا چرا سخنانی کردی من در گفتوب تو نگرستم گفت اگر نگرستی چه دانستی
 که من از تو سخنانی نوشتم یعنی کران جانان قران بریالین خواجهر پیری سطلی در آنجا
 و بسیار نشسته و او را عذاب کرده بعد از آن که میفرستد گفته باراد عانی کن گفت اللهم علما
 کینت لغو والمرضی بارهذایا بار ما رسامو که چگونگی پریشش چهاران کنیم در نواد علی آورد
 که یکی از چهار صحابه مروی نامی بود که چون کران جانی بصحبت او آمدی گفت فی اللهم اغفر له و انش
 خدا یا پیغمبر را و ما را با زبان از و جمعی کران جاناتان بیاید و دست بزرگی آمدند و بر پسر
 بالین بیماری بسیار نشسته و در آخر پسرید که جانشینش داری گفت تشویش عیادت تو
 و ارم دیگر تشویش نیست کران جانی بر بیماری درآمد و گفت بسیار کرده و مبالغه مینوی
 که دولت چه میخواهد و در دل آردانی نگاه مدار گفت دلم آن میخواهد که بپریم و از جانی
 تو خلاص شوم کران جانی بر بیماری درآمد و گفت چه مرض داری گفت مرض خفقان ارم
 که بر طبع من دست خارج از اعتدالست گفت ز شمار وصیت کن که بدر و برادر همین
 مرض مرنده و یقین دانم که تو از این مرض جان نبری و مبالغه از حد گذاراید که در پیشم مرنده
 آزا بطلب و وصیت کن چهار فرزند از اطپید و گفت وصیت میکنم چهار که دیگر این
 جابر را بر بالین من نگذارید بیماری بر شرف موت بود کران جانی که در آن وقت جاب
 و از نفس او بوی ناخوشی آمد بر سر بالین او نشسته بود و هر زمان سر پیش روی او پیش
 و دیان او میداشت و کلمه بر عرض میکرد و او از بوی ناخوشش همان آن کران جانی بودی

میکردند

میکردند آنرا تشنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که من باک و خوشحال و با کیزه بپریم یا میخواهی که
 مرگ مرا بر چه از آن ناپاک تر نیست میا لاتی ابو العینا بر سر بالین کران جانی آمد و گفت
 ای بت چون میگذرانی با این نقیص نمیدانم که محنت تو یا او پیش است یا محنت او یا تو
 کران جانی دلی او میگرد و عزیز می او را عادت مینمود و گفته یکم آب و کلمه را پسین سرشته
 گفت آب و کل تر اینک سرشته اند که آب و کل تر اینک سرشته اند اما اگر کم خورد است
 کران جانی دست در بغل طریقی کرده بود و با برام چیزی میطلپید و میگفت فلان چیز در بغل
 دلی دنیا بنیدهی طرف در تهر شده و گفت در بغل من دست چیزی هست جان از نده ما
 مجلس متوکل بوده روزی نزدیک کران جانی بار و نشسته بود آن کران جان از و بر پسرید
 تا فصل زمستان چند مازده گفت آن مقدار که میان من و تو ترا محشری در هیچ الا بر آورد
 که حسن بن وهب و ابو العینا شرطی بسته برده رطل برفت و حسن شرط را بر و ابو العینا
 بر آمد که در رطل برفت پیدا کند هر چند در بازار با یکشت نه برفت یافت و شرح و نیز خواست
 که در پست خالی پیشش نان رود و حیران فرودماند که چه چاره سازد ناگاه بگرم عتاب که مردی
 بار و کران جان بود و پیرو دست معروف و مشهور در بازار ابو العینا که او را دید خوشش
 شد و گفت خوش آمدی ابر عتاب که من ترا بیخیم پس او را بدر خانه این و بهرید آورد
 از و بخانه درآمد و گفت تو از من ده رطل برفت خواستی و من صد رطل آورده ام پس او از
 داد که ای بگردای چون پس را بشم بروی افتاد ابو العینا که گفت خدای ترا پامزد و افتد
 که زیاده آوردی از آنچه گفته شیخی باز کرد کران جان با جمعی مردان بار و نزد خواجهر رفت
 گفت دوش بدرت را در واقعه دیدم که هر یسده بخت هفتاد دیگر با آمد که بدرت را در واقعه
 دیدم برع خواست خواجهر برنج و مصالح بخورد و شرح و مریدان او با ن هفتاد دیگر با آمد
 بدرت را در واقعه دیدم که ترشی خواست آزا نیز بخت هفتاد دیگر آمد که بدرت را خواب
 دیدم که بر بیان و حلای قند خواست خواجهر گفت باز کرد و دیدم سایجوی که بر خیزد پاک
 تا آنچه و ارم هم خوریدم و این فاصد و پیغام را از میان بردار که خان و آن مارا بریان خواهد کرد
 جوانی ظریف و حراپانی بکران جانی عرضیست که در چون بعد از رسیدن جوان خرابانی عرضی

موت اشاد و آن کران جان او را در آن غریبت و بیماری که داشته قصد مرابعه کرد چهار
 او را گفت چون بوطن روی واقف باش و اجبار حال من برسد خواهی گفت بگویم اول او را
 صدراع شد بعد از آن ذات الصدور ذات بجنب و ذات الریه خارج کشت و پسر
 ز آوردم که در جگرش فاسد شده و معدش ضعیف کشت و استسقا شد و تمام اعضا
 ورم کرد و تب داریم او را لازم شد و ضعف او بشاید شد که از قیام و قعود نماز کشت
 نیز اکلام ماقول دل بهترین سخن آنست که اندک باشد و دلالت کند بر معنی بسیار
 چه حاجت که این همه دستمان بردازی این همه راست و دروغ بسیاری را که اطفال
 من بود بگو فلان بار سفر آخرت بست و از صحبت آن باز درست **فصل ششم**
در لطایف نظر فایده مردم قبیح الوجه مردی و عالمی که در اللهم انی اسالک بحیثه و اعود
بکلمات النار بار خدا یا میجو اسم از تو بهشت و پناه میبرم بجز از آنست که از تو بگری
 شنید گفت ای مرد این روی بد و لحن خیز خبیثی میکنی و او را از آتش در بیخ میداری
 مردی قبیح الوجه که به المنظر از محاسن ظریفی برگ کاهی برداشت آن ظریف هیچ گفت
 اعتراض کرد گفت چرا تک سنت کردی و برای من دعای خیر بخانیا وردی گفت دعای
 کن که درین محل می باید کرد اینست که گویم **حرف القمه عنک السوء یعنی بگردان و انا و خدای**
از تو جوی را من از آن نزدیکم که اگر ترا ایراد و عاکنم خدای تعالی روی ترا بگرداند و از
تو دور کند و آدمی را روی رسوا شود پس این دعا در حق تو نفعین شود باین جهت
گفته و دعا کردم چهار نوبتیم مستعمل از ملازمان یا متوکل را که بوی فزونی داشت و بغایت
قبیح الوجه بود چند روز نوبت بعد از آنکه پیدا شد جازاز و بر پدید که درین ایام که نمودی
کجا بودی گفت چند روز شد که بر قبیح ترین اعضا خود دلمبار آورده و لقمه و آب آن واسطه
از ملازمت مانده بودم جای نیز در روی او کز دست و کشت دروغ میکوشی زیرا که بر روی
تو که قبیح ترین اعضا هست چنان نشان و طالع نیست این اهل حضرت بغایت گریه المنظر بود و
بانی نواس ملاقات کرد و رنگ روی وی شکسته دید و بر روی مایل گفت ای نواس
رنگ تو چرا زرد شد گفت دیدن من چگونه موجب یاد کردن کنایان تو شد گفت ز رسیدم

کعدای

کعدای تعالی مرا بر کنایان منج کردن شخصی را از اهدی بر پدید که ایامه رمضان خست و رفت
 یا ناشنود گفت که خست و رفت زاهد گفت از کجا میگوی گفت از آنجا که اگر ناشنود رود
 سال دیگر باز نیاید شیرازی با کیوه نماز میکند و در وی در کین بود میخواست کیوه او بیست
 چون سلام داد گفت ای مرد با کیوه دارم موزنی بکنید گفت مردم به چیل روی مسجده بنیان
 و برای ضعف پیش بریم سبقت پسندت طرفی حاضر بود گفت واقعه که موزن بجای نی
 علی الصلوته حتی علی الزکوة گفتی مردم در هر از مسجد بریم سبقت گرفتن جمعی به عاریاران
 بیرون رفتند و همه اطفال را با خود بردند طرفی گفت این طفلان را کجا میبرند گفته اند دعا
 کنند که ایشان بی گناه باشند و دعای بی گناهان مستجاب است گفت اگر دعای طفلان مستجاب
 مستجاب شد کجای کتب وارد در همه عالم زنده نمائی لطیفی **فصل ششم** را دیده که دو طعام غریب
 با هم میخورد و گفت این دو طعام با هم نمیسازند و لاویک شنید که آن ظریف میاشد
 بر بلایح آمد و گفت نه آنکه گفت که این دو طعام با هم نمیسازند گفت این زمان باری
 بهم ساخته اند و میجو ایند مرا از میان بردارند تو بینی از بصره می آمد گفته از کجا می آئی
 گفت از کرم سیر گفته آنجا در جگه بودی گفت در عرق کردن و کما خوردن طرفی گفت
 خوانی دیدم که نیر اوست بود و نیمه دروغ بخواب دیدم که یک ایشان پر زرد رنگت دارم
 و از عطای جای میبرم و کتف من از باران زرد و عظیم که خسته چون بهار شرم ایشان
 زرد بود و در کتف عظیم بود طرفی مفلس شده بود از و پر سپید که ترا هیچ مانده گفت
 من خود بغایت مفلس شده ام اما زوجه مرا فی اهل خیر می مانده گفته چه معذرت گفت ده
 هزار دینار در حق خردار برایشم حق و کما بین زد و من مردی از ده لست به کتف افتاد
 بود روزی در آن حال عطسه زد و جمعی مردم که نزد یک او بودند که کربادی از وجه اش
 او را که بر دهنده دشنام دادند نماز کشته بخندید و گفت عجب عالی ایست در ایام دست
 اگر نفی از من جدا شدی مردم از عطسه بیشتر دنده رنگ افتد میکنند و اکنون که در کتف
 عطسه را بنوع حساب میکند لعنک الله میکوشید مردی گوش او بزرگ بود و ای خود میکنند
 که حکما شنیده ام که در کتف فراست ایست که گوش بزرگ آدمی را دلیل طول عمر است و سخن

کوشش من بزرگ است عمر من دراز خواهد بود اتفاقا او با من همی کردند و قتل بر او لازم شد و
 پیاپی و در بدنه غلامش میکشید و میکشید ای خواجه دایم میفرمودی که عمر من دراز خواهد
 بود که بزرگ کوشش و دلیل درازی عمر است و انیک ترا میکشید گفت ای غلام من میکشتم
 کوشش بزرگ و دلیل درازی عمر است اگر کسی هرگز خود بپوشد و بپوشد هرگز که مرا بزرگ من میکشند
 حاکم وقت آن گفت و شنید استماع نمود آن مرد را به بخشیدند پس یکی از مصلحت
 بعد از گذشته که در علم فراغت پنی بزرگ دلیل بزرگ است اتفاقا در آن نزدیکی
 بود که پنی بزرگ و انشت شب او را بجرم سر برود و صبح پنی او را بریده از خانه خارج کردند
 مردم از او پرسیدند که پنی ترا چه شده گفت کوهی در رخ داد او خورشید که در نیشی از وی
 و شبیر دانی برد و منم و قزوقی مفلح رفته چون بیکه رسیدند شیرازی گفت من سگ را در
 این دولت کلاشگر را از او کردم قزوقی گفت مرادم خزیره نیست که از او کنم لیکن
 بشکر از این کرامت ما در فرزند از با طلاق گفتم و از قید خود آزاد کردم نشا ابی
 انساب عرب را مستحق بود و دعوی میکرد که نسب هر که برسد بگویم روزی در جمعی که
 خاص و عام حاضر بودند کسی بر سپیل غرافت از او پرسید که نزد عوی آن میکنی که نسب
 همه پس حاضرم اگر بایست میکوی که پدر و مادرم آدم پسر متنا بن مله بود و مادر
 او ساعده بنت قزاق حواصن بن محمد بود و عوام میفرمودند بعد از آن با ازان از او پرسیدند
 که این چه نسب بود که از برای آدم که ابوالشتر است بیان کردی گفت ترسیدم که عوام
 مرا بچیل نسبت کنند عقیل از طرف فارغ کسبت فیلسوفی گفت عجب تر از هر چیزی است که
 رده فرشته است که از کس خود ترست و از انبوس بزرگتر است گفته که با این سخن
 آن سخن میجوای که از انبوس خود ترست و از کس بزرگتر است گفت اگر چنین باشد
 میخ عجب نیست در صحرا می سپیر میکرد و تیراندازی جاهل از آموز دید که هر فی نشان کرد و
 تیر می انداخت بر او است و چپ اصلا تیرش نزدیک بود تیر انداختن و چپوستی رسید
 که مباد این تیر بر او نهد رفت متصل بدت پیشت گفت لم ارموا صفا اسلم و من غنا
 ندیدم موضعی بسلامت تر از جای این هفت چه یقین میدادم که تیر او بر هفت نخواهد

فیلسوفی از کجا بان تو بگو و همان زمان ریش ترا شنید گفتند چرا چنین کردی گفت ای پسر
 آنکه معصیت رسیده بود جوی دراز کوشش خود را بزرگتر در شتی بخانه میبرد او غیرت مردم
 کند همه چار با بیان چون روی بخانه خود نهند بر عمت و شتاب روند بهت چیست
 دراز کوشش تو بر خلاف عادت بخانه بر میرو و گفتند لانه بیعت سوء المنقالت یعنی از
 یعنی از برای آن میروند که شناسند بری جای بازگشت خود را و میداند که عقوبت آن شد
 که مرابصوت تو مسخ کرد و اندر طریقی مردی قیس الودج را دید که بغایت غضب بر دستوی
 بود و در راهی میرفت گفت ای مرد غضبناک از کجا می آیی و از غایت غضب کت من
 لعنه الله علیک و در امد عزیمت باز کرد و اندر خدای عزبت تر یعنی تشابو طبت که لعنت
 است بر سار من **فصل مقرر** در لطایف طرف با عراب طریقی با عزلی همراه شد و در آن آثار از او
 پرسید که ای عراب چه نام داری گفت مطیع یعنی باران گفت کینت تو چیست گفت ابو الفیض
 یعنی پسر باران گفت بدرت چه نام دارد و گفت ذات که نرسیت معروف است کینت
 او چیست گفت ابو العین یعنی پسر باران گفت ما در تو چه نام دارد گفت ام ابی العین مادر
 در با کت برای ند الخطه باش تا زورتی پراکنم و اگر در همراه تو غرق خواهم شد طریقی عزلی
 همراه شد و در آن آثار از او پرسید که چه نام داری گفت بار و یعنی خنک گفت کینت تو چیست
 گفت ابو جمل یعنی پسر جمل گفت نام پدر تو چیست گفت برو یعنی نسکی گفت کینت تو چیست
 ابو الطیغ یعنی بر برت گفت نام مادرت چیست گفت ام الشاه یعنی مادر زمین است
 چه پیشه داری گفت بیخ فروشم گفت کجا میروی گفت از نلی رفت میروم طریقی گفت
 برای ند الخطه باش تا بوسکتی پیدا کنم از سر ما فروده کشتم و هلاک شدیم طریقی در بادیه
 راه کم کرد و بود و عراب که قطع طریقی بود و ند او را که گفتند لعنیه خود بردند با سها او
 او پرن او روند و گفتند این شخصی طراری نماید لیکن که چیزی زلف و برده باشد و دروغ
 ترش آورد بدان بسیار بر و چو ند تا سها بر و افتاد یکی از ایشان جوبلی گرفت و میان
 غایت او در میطلبید او بخندید گفتند چه میخندی گفت من در دیار خود قند و نبات میخورم
 از من غایت جدا میشد اکنون که دروغ ترش میجویم زرد چکونه جدا شود بشر نام طریقی بود

در کوفه روزی را نشکر سپید شد که گفته ای بیشتر خاره طعام کن بس برخواست و باران
 در خانه نشاند و پروان آمد که چیزی خوردنی پیدا کند پس کشت و از هیچ جا نماند چنانکه
 ناکاه نظر کرد و اعرابی دیگر از صحرای بستر آمده بود و شتری زده خنده زانرا میسر و در کوفه
 میان بندی پیوست پیش رفت و بر وی سلام کرد و اعرابی جواب داد بر سید که ای اعرابی
 چه نام داری گفت تو احدی نیست در میان او و تو که خوب بایتم ترا زود باش
 و بزوده و نیار که بحق در ده روز دارم او آن که در یکا هست تا ترا میطلبم نمی بایم اعراض
 چنان بنا گفت ای مرد من هرگز بدین شهر نیامده بودم و امر و زاده ام هرگز ترا
 ندیدم و با تو معامله کرده ام از من چیزی میطلبی بشرکت همه کس و ز من به اعرابی
 آغازه خصومت کرده در حق او بخینند و مردم جمع شدند و عرب را گفتند این مردی ظریف
 و خوش خلق است و ما او را میباشیم با تو مکاره صریح نخواهد کرد و پاد و چیزی صلح کن
 و عرب اضطراب میکرد و اینه که من هرگز این مرد را ندیده ام شاید که او مرا میبیرد غلط
 کرده باشد بشرکت پیشوری نیست که چنین غلطی کنم زوده و نیار میدی الامراه
 من بر ارفضا حاضر میشوی تا نزد قاضی گواه بگذرایم و حق خود ستانم هر دو بجمعه
 قاضی رفتند و قاضی نام هر دو پرسید ظریف گفت نام من بشریت و عرب گفت
 نام من لواحد است پس شکر بر زوده و نیار دعوی کرد او منکر شده قاضی مشر
 گواه طلبید گفت گواه من خدای تعالی است که در قرآن فرموده است لواحد للبشر
علیها تسعة عشر معنی آیت اینست که آتشی باشد سپاه گفته بشره مشرکان یعنی
 برست بر آن ایشان بر آن آتش موکلند زوده فرشته که مشرکان را در آن آتش
 حوطه میدهند از خاصه حذو چون قاضی از بشر این آیت بشنید بجنید و او را زوده
 و نیار داد و لواحد از جنک او را بنید و بشر از آن در طعامها پاران ریب نشی
فصل ششم در لطایف طرف بسیار مردمان طرفی خا در رویشی همان شد و آن در
 شفق خانه را از چهار ضعیف پوشیده بود و بار کران داشت هر خطه از آن خواب
 آوازی پرده نمی آمد همان گفت ای درویش مرا ازین خانه جایی دیگر که میترسیم

کننده

از آنکه بر سر زد و یاد گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر گویند ایشان را و بعدی و حالی
 و پست و هر که همه بیکبار در رقص آید و بصد در افشند ابو العینار همان درویشی شد
 آن درویش عقل حاصل بود مقدار بی بر که رتبه بجز اول برورده بانان جو آور و ابو العینار
 از بوی آن بر که و باغ بسوخت و دانست که بغایت شده و تیز پیوست و دست از آن
 کشیده داشت درویش کخت طعام پاک و حلال ایست بر این خوری گفت میترسم
 که بجدت و تیزی که دارد میباید الهی تجدید را از لوح و لوله زایل کرد اندر مردی سنگم بر سر
 باغ انوری کرد و دیگر خرسی انور میخورد و او نیز مشغول کشت ناکاه صاحب باغ پیدا
 دید که مردی و خرسی انور میخورد چون گرفت و بر سر آورد و او را در دست کشید و با
 برداشت که ای عزیز که موجب است کردن انور خوردن است خرس تیز میخورد و
 پیش از من ویرانی میکند چو نسبت که بوی نقرض نمیکند صاحب باغ مردی ظریف بود
 گفت از این است که او سپید میخورد و میزد و تو با کینه سپید میخوری زله تیز و من میبیری مردی
 با کینه که مسایر تیان زانکه که کینه از او عالمه شده است بران قیاحت اطلعت
 زانی را گفت یا عدو اعدای چون این فعل فاش میگردی بایستی که عزال کنی و کنه اری
 که نطق بر رو و ولد الزانی حاصل نشدی گفت از علمای شنیده ام که عزال کردن
 کرده است گفت نشنیده که زانرا چیست مردی پر خرد را میزد گفتند شرمی بدار و حقوق
 او را تیز به بد حق است فراموش کن گفت چنانکه بد را و فرزند بزرگ است
 اول آنکه سخن است و زنده را بزرگ به بد حق است گفتند حق و زنده بر بد چیست گفت
 اول آنکه باور از آن مردم اصیل نخواهد که همید باشد درم خریده است در شکل از رنگ
 بار دیگر آنکه باید که فرزند را نام بیکه بنده او را بجز خرافت نام کرده و دیگر او را در خرد پای
 بکشت و پست تا قرآن آموزد و من بیک حرف نیشناسم و دیگر آنکه باید که او را در طبعی نشد
 کند پس دامن برداشت و کشف عورت کرد و گفت ای یک من چهل ساله شده ام هنوز
 اقله یعنی خنده نکرده مردی ظریف بدی رسید از ولایت عوز و در شمال آن ده که کوی
 دید بغایت بلند که هوای آن ده را گرفته بود عوز را تا گفت جوان می بیند که من این صبح

که در آن پیش و هشتاد بر کیم و ده شمشاد خوش هوا سازم کفشد چوب که می کرده باشی در حق با می
 زیرا که بواسطه این هوای اکثر اوقات در ده مانت لزه و طاعون است کنت من خود این
 کار را یکیشتر می که مرا یکسال هممانی کیند و سرچو دم خواهد از طعام و میوه تربیت و مید
 و بعد از آنکه این کوه را دو سه پرده با شتر مراهزاردینا رود مید که خزی راه کنم کفشد منست
 و این پس کیسان خدمت او چنانچه باید و شایسته قیام نمود و نزد چون سیال نزلد و بر
 او رفتند که بر نیز بود و ده و فاکن کنت بر و در تمام خانه با جوید و هر جای بسی و طناب
 یا پیرانیک که تا صد کن جموع را پیش من آید رفتند و خردار با ر پس آوردند بفرمودنا
 همه را بر سر هم بسته پس کفشد این رسن دراز را که در کون و بارید چنان که در پس هر دو
 رسن را بگرفت و پشت بگوه باز نهاد و کنت تمام مردم ده از مرد و زن و جو و در یک
 و پر و جوان حاضر شدند همه آمدند پس کفشد پیران کوه در آید و زور کینده بپکنا را دید
 و بر پشت من بنید تا از او در برم و در معانی انرا نام کفشد تو و یوان شمشاد که هزار اونی
 مایکونه تو اینم این کوه بزرگ با بر داشت و بر پشت تو نه دن کفشد دیوانه شمشاد که هزار
 آو چی آنرا بر نمی توانید گرفت و مرا کفشد میکیند که تو شمشاد را در مطرفی نا خوشش آواز
 مجلس با بنگ در طراش ناپس این معراج را مکر میخواند که **معراج** هر چه عاشق کز علامت
 اهل مجلس از و بنگ آمده بودند طرفی چنان در آن مجلس حاضر بودند فاست و بنید از کینا و
 و بر و بول کرد و سروروی لورا تمام بیالود و او آغاز دست نام و عوفا کرد و ظرف کفشد
 مرا برین کار علامت کن که من با تو هم بقول تو عمل کردم که تو کور میکفندی که هر چه عاشق کند
 علامت نیست و و الله که من بر و دفتر همسایه عاشق پس تو با یک که علامت کنی و معدود
 واری مردی بود و ظرف و نهال بیشتر و قرص میبارد و جمع شده و غریبان بر و از دعای
 کردند و او را کشتش آوردند چاره شد ندانست که چه کند آخر غری بر و هم کرد و در وقت
 او را کفشد اگر من ترا حیل آموزم که همه غریبان نما و کند و بر و نه چه میکوی کفشد مرده
 بجان ایست و کی کم کفشد شرط کن که تو من مراهزردی قبول کرد کفشد چون تو من خواهی نذا
 تو آید و ز طلبید تو در روی او با یک سک کن و باید که عزیز این فعلی از تو صادر نشود و نهال

آشاقبول که چون روز دیگر تو من خواهی ان هجوم کردند هر کدام پیش آمدند و ز طلبیدند او در پناه
 ایشان عفت میزد و هر چند بر کردار او کفشد و او در علامت که عزیز این عفت آوازی از و
 بر سپید نیاید آخر غریبان با هم کفشد در غ اوار است افلاس خلیل کرده و از و حاصلت
 اورا کد اشید و رفتند بعد از رفتن ایشان آن غریم که اورا این حیل آموخته بود آمد و کفشد دید
 که چون غریبان از سر تو باز شدند اکنون پنا و شرط خود و فاکن و زمره را دید و در برابر غریب آواز
 عفت کردیم کفشد شرمت یاد که با من حیل مرا پیش پیری نهال را بکنار و مرز مراد آن باز
 عفت آواز کرد و سر نهال مرد و بلفط و عفت با او کفشد و کور که در عفت عفت خیزی نشید
 آخر او نیز نا امید شده آن نهال را کد داشت و بر منت جوی کین را حیل آمد جوی کوران دید که
 میخوا پسند از آب کز ندانست چه میشود شمشاد که اینجا جمعی آید کفشد میجو ایچ که از آب کز نیم
 کفشد اگر من قایم شمشاد چه مید هید کفشد بر سری ده جو ز بهر هم کفشد عفت دست کندان
 یکدیگر نیز تا من شمشاد از کز کاسی نیکو کز را نیم من است پیش روایش که کفشد آب
 در آمد چون به شدی آب رسیده کوری را آب بر و نوا یاد کردند که ای قایم یکی از یاران ما
 آب بردا و کفشد در غی از ده جو زمین درین سخن بودند که دیگر آب کز فریاد و ندند
 یکی دیگر را آب برد کفشد در غی از دست جو زمین کوران کفشد ای باطل این چه سخن است
 که تو میکوی و این چه راهی باست که میجویی بر اهی افتادی که همه را با ای وادی کفشد شمشاد
 چه میشود زیان مرا افتاده است که بر کی که کم میشود جو ز با از دست من میرود با وجود
 این زبان من میکوی شمشاد و یاد او را **فصل** در لطایف متفرقه ظرفان اهری مجلس
 میکفشد ای ماه رمضان از ماضی و در منت یانی ظرفی کفشد بل نشود در منت ز اهر سبح
 او کفشد جوی کفشد من و ما درم هر دو میخ ما هر یک که در حکم ما حظا منی واقع میشود کفشد
 این بزرگ و دعوت از کجا میکوی کفشد از آنجا که چون ابری بر اید من میکوی بیار آن غراب
 آمد و ما درم میکوی غراب آمد البته با آن می شود که من میکوی با آن میشود که او میکوی از
 جوی بر سپید ند که هرگز در و هیچ کاری بود بهر منت کفشد همیشه بر اهل جمله خود سالم
 در بر و ن آمدند از مسجد دیگر که من همیشه متاخر ترین ایشم در درون آمدن مسجد نهال

نزد مجری رفت و گفت ووش خرابی دیدم مجرکت نیز باشد بگو تا دیدی گفت دیدم
 که از بشکول شتر بورانی میساختند مجرکت یکدم ریده تا خواب ترا تغیر کنم گفت اگر ملا
 می بودی باوجان خریدی و از پیشک شتر بورانی ساختی بزالی در مجلس دایم مسخرگی میکردی
 زای می اورا گفت همه عمر خود در منزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که در روز قیامت
 ترا سرکون در دو رخ افکند گفت آن نیز مسخرگی و بیکر خود بودی **فصل پنجم** در لطایف
 ظرفا نسبت بزنان محمد مکر که ذکر وی در باب شعر که شتر زنی داشت بجایت بود
 کهن پهل روزی با یکدیگر جنگی و ما بر لای داشتند پرنال گفت مصلح پیش از من تو بلیل
 و تماری بوده ایست مجد گفت اگر پیش از من بوده پیش از تو باری بودی زالی بر شکل
 شود هر خود را طاعت میکرد که از خدا شرم نمیداری که زنی حلال طیب در خانه داری
 او را میکنداری و زنا میکندی مرد گفت اما حال فغم و اما الطیب قناری حلال چیست اما
 طیب نیست مردی پیش از او العینا گفت زنی دارم بجایت سلیطه و بیخوی و زشت
 روی و کین سیاه چپار و مزمن که کوه پسا است که بر جامانده گفت مشتاقی هر که او
 باشی و خواهی که بر مرک او بنوازند گفت لا والله خودم او را العینا گفت و یکجای می
 خواهی گفت بیستیم که از فوج مفرط بیدم طریقی زنی شوم قدم خواسته بود که چه شود
 کرد داشت تا که او یوبه بیماری مرگ افتاد و قتی که جان میکند آن زن بر بالین او می گشت
 و میگفت ای شوهر از دنیا میروی مرا یکد میسپاری گفت بشوهر شستم زان درویشی
 میانند چنانچه مسایه میرفت که او را مصیبتی افتاده بود در ویش گفت چاک میروی
 گفت بجز نیست رسانیدن گفت در خانه برای طفلان چه که است نه که بجز رنگت خانه
 نه اگر دست زنگ نه اینهم چه سازم و چه گذاریم گفت بس تقریر در خانه ما بایت لولا میر
 ظریفی زنی بجز نیست و چون شب را با وی گذرانید و صبح شدی را نانو بر سپید کرد
 حال چیست و دنت بچه ماندگشت ترکس که پیرش سفید است و در پیش زرد و ووسا
 سبز و باریک ظریفی زنی بجز است بعد از چهار ماه بگیری بزمی شوهر گفت بستر را چه نام
 کنم گفت او ز نامم را چهار ماه آمده است او را چه لطفی نام کنم ظریفی زنی بجز است چه بجا

مول شده زن گفت ای مرد ترا بر اوران و خویش آن بسیارند چون قرار ده که من روی کنانم
 و پیش که ایم گفت تو رو بین منمای و پیش من میاید بیک پیش بر که خواهی در ای دروی بهر که کنی
 نمایی زنی بر خوی بد روی چهار شده شوهر را خواستم گفت اگر من میرم تو زنی من خواهی نیست
 گفت اگر میری چون خواهم زیست زنی پرسید طرفت سیاسی را گفت این همه کرد
 عالم کشتی و بر زرد بودم یکد کشتی چه فایده حاصل کردی و چه بجز بهر دست آوردی گفت
 آنکه بزخم کردم که هرگز با زنان انش بخیرم تا وقتی که کفیم هم بسبب آنکه در ولایت خطای بجا
 خانه نقاشی در آغوشم بر دیوار خانه او پست صورت کشیده دیدم که بقایت اسناد او بود
 و هرگز با آن خزان نقشی ندیده بودم اول صورت مردی بود و سرش افکنده و در کفزد
 و در دراز افتاده و دوم صورت مردی بود که یکدست ریش خرد میکند و با او بر میاید
 و بر پستی بیکر سنگی داشت که بر پستی میزد و سیوم صورت مردی که رقص میکرد
 بنشاط و انهار خوشی میخورد از روی انبساط و بر زبر هر صورتی سطری بقا جعلی نوشته
 بودند بر سپهر صورت اول که در کفزد و در دراز بود نوشته بودند این مردی ایست
 در کفرا شده که ایازن خواهم بانی و بر صورت دوم که ریش میکند و سنگ بر سینه میزد
 بودند که این مردیست که زن خواسته و پشیمان شده بر صورت سیم که رقص میکرد و
 می نمود نوشته بودند این مردی ایست که زن طلاق داده و از بلای او خاص شده **فصل**
پنجم در حکایات لطیفه زنان و لطایف متفرقه یکی از افاضل عرب زنی فصیحی با
 داشت روزی بر سپهر طیت در مذمت زنان این بیت گفت ان النساء سبیلین
 خلقن لهن لغو با اهدمت الشیاطین برینتی که زان و یوانند که آفریده شده اند از برای
 ما چنانچه میسرم بخوابی و یوان چون زنتش این بیت شنیدند در برابر او گفت ان النساء
 زینچین خلقنم و حکم تشتی شتم الریاحین که زان کیما بان خوشبوی اند که آفریده شده اند
 از برای شما و همه از و مزایند که بیونید آن کیما بان منبوی را بجهی طراه بصره نزدیم
 مدویر رفشه و گفتند ای را بجهی مرو از پیه فضیلتن اول آنکه کامل العقلمه و زان ناقص
 العقل و دلیل نقصان عقل ایشان آنکه گوایی و وزان برابر یک مرو است و دوم آنکه

زمان ناقص الدین اند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه در راهی بحسب حیض خند
روز از نماز و روزه باز می مانند پس آنکه هرگز هیچ زن بر وجه پیغمبری نرسیده اند
گفت را بپست میگوید اما زمانه نیز بر فضیلت است که مردان است اول آنکه در دنیا
زمان محنت نیست و این صفت خاصه مردانست دوم آنکه هیچ زنی دعوی خدای کند
و این حرات ای او را از مردان سپرده سیم آنکه همه اینها و صدیقان و شهیدان و صلوات
در شکم زنان برورش یافته اند در کما را ایشان بزرگ شده اند فیهی کامل زنی داشت
بغایت و نام روزی آن فیهی زن خود را دید که بر زوانی با او برفت چون نیمه رسیده
گفت اگر بالا روی بطلاتی و اگر بر جای خود گشت کنی بطلاتی زن فی العز خود را از زنی بزرگ
آنکه فیهی او را آذین کرد و گفت اگر من تمام تو توانی که مسایل شرعی را جواب نویسی
پرو و زبیر شیرین با که زوجه محبوبه او بود و خوش خیریت با دشمنی اگر دایم بودی گفت
اگر دایم بودی تو نیز سپیدی با دشمنی بسر میرفت و زنی جمیده داشت که حاضرش
بری متعلق بود آنکه شتری ز برین در آنکشت زدی که گفت این را بمن ده تا با و کاری تو
نگاه دارم و هرگاه نظر بر آن افتد ترا یاد کنم زن گفت این زهیب است و بگفت
از رفتن نشان دهد و اخاف آن تذهب و میترسم از آنکه با من تفاوتی بودی و بر
مانی اما این قلعه خوب عود است از باستان و نگاه دار که عود از عود نشان دهد
او را چون تقود و امید میدارم که با من تفاوتی زود باز روی عمران بن حطان در عود
مشهور است بقباحت و چه کرامت منظوری داشت است بغایت صاحب کمال است
حصال روزی عمران گفت بئین میدانم گفت که من و تو هر دو بهشتی و سعیدیم گفت از کجا
میدانی گفت از آنجا که تو دایم سخن جمل مرا می بینی و مشک میبوی و من و تو هیچ ترا سپیدیم
میکنم و صابران و شکران اهل بهشت اند مردی بزرگ بینی زنی را عودا سپاسگاری کرد
و ترفیض خود میکرد که مردی ام متعل و بارگش زن گفت را بپست زنی که اگر متعل و بار
بیشود ای این بینی را اجل سال میکشیدی ای جمعی گوید در بازار عودا برود و کانی را سپیدیم
که روی بروی کاروان سپری بود دیدم که زن صاحب جمال در دوکان میوه زدوشی

نشسته

نشسته و مرغی چند بر وار کرده و بار ساخته بیلوی میبوی بنموده و بر بالای دوکان خانه
که کزین کان صاحب جمال را پسته سران در چهار پروان کرده اند من آن میوه و مرغان
و زبیر و کزین کان اشارت کردم و این آیه بران زن خواندم و گفتم که ما پیغمبر و سلم
طیرا مما یتنون و حور عین کا مثل الله لو المکنون زن گفت ای عزیز چرا تمام خواندی
گفتم تو تمام کن که چون در صدف پنهانند یعنی صاف و پاک اند چرا با کما تو ای علمون
یعنی این میوه و گوشت مرغ و خضران سیاه چشم که چون صدف پنهانند یعنی صاف و
پاک اند چرا کسی است که در آن بیکو کند که پرنه زنی نموده پشت را گفته آنجا ای که خدای تعالی
پشت خمیده ترا راست کند با آنکه زبیران و دیگر را مثل تو خمیده پشت کرد اند گفت آن را تمام
که دیگران نیز مثل من کوز نیست شوند تا با آن چشمیک ایشان در من بگردانند
من نیز همچنان چشم در ایشان مگر من جوی بغایت قبیح الوجود بوده حکایات کرد که روزی
بر سر بازار میساده بودم زنی پیش من آمد و در روی من بسیار کز بست چون
نفر کردن وی از حد که پشت ای زن چه قسم داری که چشم در روی من دوخته و حین تیز
تیزی کنی گفت چشم من در کنه عظم کرده بود و خواستم که او را عذاب کنم بخبری که بدتر
از آن نباشد هیچ بخت ترا از آن نیاورم که زانی بروی داشت تو لکنه که من مرد
ظریف زنی جمیده دید او را گفت چه شود اگر رخصت دهی که ترا بچشم و عاشقی که مرا تا چشم تو
بشیرین تری یا زن من گفت این را از شوهرم با بد بر سبید که او هر دو را چسبیده است
تا او خاطر نشان تو کند جوی گفته است که هرگز انفعال نکشیدم که پیش نقاشی کشیدم و چنان
بود که روزی زنی آمد و مرا گفت ای جوی تو حاجتی دارم که بگویم که است گفت آنکه تا سپهر
چون در عراه من بیانی و بر من منشی ثابت کنی همراه او فرستادم او مرا بر دوکان نقاشی
برد گفت همچنین پس مرا بگذاشت و رفت و نقاشی بخندید و من تیر شدم که این چه
بسن نقاشی را گفتم از سر کارا که کن آن نقاشی گفت چندگاه است که این زن بدر کما
من می آید و میباید میکند که صورت امیس را برای من نقش کند و مرد و او از من
بپستان و من هر بار او را میکویم که نمیدانم که چه نقاشی کنی که من انیس را ندیده ام آخر گفت

بپستان

من برای تو تمثالی پارچه تا مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورد و گفت همچین بساز
 گفت من از سخن آن نقاش انفعال یافتم که بمدة العریافته بودم **باب یاد دوم**
 در حکایات و لطایف بخیلان و بر خواران و طیفلیان مشتمل بر پنج فصل **فصل اول**
 در حکایتی عجیب از سعد بن هرون که بخیل معروف است و خراجی که از مشغای مشهور رعایت
 حکایت کرده است که با جمعی تاضیف النهار پیش او بنشیند و از کرسیهای چشماهای نازک
 شد بغایت ملول گشته آخر بر غلامی و نشست او اندوخت اگر خردنی داری یا غلام
 رفت و تا او آخر وقت نماند بعد از مدتی سفره چرکین آورد که بر دیک طرف نشسته
 کج نیمه بود و کاسه کهنه شکسته را آب گرم آورد که در ویر خروسی نیم خام بود که بر پشت
 چون کاسه را بر سفره نهاد و سپید نظر کرد و سر خروسی بر کردن ندید سر در پیش افتاد
 و بگرد و در از رفت بعد از مدتی سر بر آورد و پر غلام را گفت پسر این خروش
 کجاست گشته پندارتم گفت مرغ ابله با منم که پای خروش را می اندازد و گفت
 که سر او بکنند و این انفعال بدی باشد که راس گرفته اند و سر خروس با چندین غنچه است
 اول آنکه از بان آوازی پرونی آید که بندهکان خدای بوقت نماز حاضر میشوند
 بآن پندار میکردند و شب خیزان بنام تجید برکت آن آواز شعل میکرد و تاج که بر سر
 او است که نموندا از پنج بادشاهان است و او با پنج میان برغان مت و سر خروان
 و چشم که در کاسه سر است بآن فریشتگان را معاینت میکنند و معاشران شراب
 رکنین را ابوی تشبه میکنند و در صفت شراب لعل میگویند شراب کعبین الدیک و غیر
 سر او در کلبه است و هیچ استخوانی خوش طعم تر از استخوان سر او نباشد است
 و اگر تو از اجابت این اندامی که گمان بردی که من خواهم خور و خطای فاحش کردی
 زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم و مغز سر او را بغایت معتقدم و بر
 تقدیری که من خواهم آخر میدانی که عیال و اطفال من میخورند و گرفتار ایشان نیز بخورد
 آخر همان من که صبح تا این وقت هیچ نخورده اند میخورند و منت میدارند
 بش از روی غضب او را گفت پرواز را بر حیا انداخته پندار کن و بنظر من آرا کردی

آن لعل کنی ترا این را بلیغ کنم چنان این را می که هرگز ننشیده باشی گفت والله که نمیدانم که
 کجا از اختام سعد گشت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم شوم خود انداخته غلام
 گشت والله که من از آنجا خورده ام تو این سوگند دروغ خوری سعد را ازین سخن غضب
 زیاده شد بر جنت و در آن پر غلام او بخت تا ویر از زمین گشت و لست کند غلام نیز در
 او بخت و میان این غرقا با لاکرقت و در آن اثنا پای سعد بران کاسه آب گرم
 آمد و پیر کنون شده آبهای بران سفره چرکین ریخت و آن خروس نیم خام از کاسه بر زمین
 افتاد که بر زمین بود آن خروس را در بروده و پسر فرود رفت و با سعد را با غلام در دم
 آویخته که آتش تیر و پرون آمد **فصل دوم** در ملاقات و همان واری یعنی بخیلان هر
 بعضی را کوفی و بعد از وی خیل با یکدیگر و وستی و آشناسد و قتی بعد از وی کوفی و در آنجا
 دوست خود رفت کوفی برای او یک شمشیر آورد و گفت شما و کوفی که این ماده و جز
 مرغیست که از صد هزار شمشیر مرغ حاصل شود و در روزی هر یکی مرغیست با بقوه
 که اگر تیر نیست گفته بر یک مرغ تو لاکنه بس من بحقیقت ترا همانی میکنم بصد هزار مرغ
 بعد از وی آن شمشیر را بخورد و گفت اگر روزی بدی را با جهور کنی یا نیک خدمت ازین
 بجا آری پس کوفی را و دایع کرد و بر رفت و بعد از چندگاه کوفی بهوای همان واری دوست
 خود و بعد از رفت و در خانه او زود نمود بعد از وی ذکر کوفی سفیدی بر بیان کرد و او
 آورد کوفی در آن می کرمیست و در دست بان میگرد بعد از وی گفت شما و کوفی که این ماده
 شمل صد هزار کوفی سفید است بس من بحقیقت ترا همانی میکنم بصد هزار کوفی سفید کوفی
 گفت احسن من کوفی میدهم که در آن من سخنی تری زیرا که من ترا بصد هزار مرغ
 مرغ کردم و تو مرا بصد هزار کوفی سفید صیافت فرمودی بخیلی کوفی شنیده که در بعضی
 که در صفت بخل کامل است روی بصر و نما و که او صحبت دارد و صفت او را در بعضی
 معلوم کند که تا چه حد است خون لوی ملاقات کرد و گفت ای مرد عزیز من از دیار و
 بعضی صحبت تو آمده ایم و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهور عالمی فایده برم
 گفت چون از راه دور برای ما آمده بر ما واجبست که ترا همان واری کنیم اکنون بگوئی که

خاطرت بدم طعام را خست و از روی که ام طعام بر دلت غالب است تا آنکه پریم انجام
 کنم کونی گفت مدهما است که در دلم از روی نپیر تازه است و اشتیاق آن در دلم
 پروان از حد اندازه بصری بر خاست و ظرائق گرفت و بدان اراده که برای همان بیکار
 بگیرد پس بدو کان بپیر فروش رفت و گفت مرا از کوفه همان عزیز پسیده و از
 من بپیر نپیر باشد برای همان برم بس بدو کان زبده فروش رفت و گفت زبده
 خوب میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دمی صاف چون روغن زیت گفت پس
 روغن زیت بهتر است از زبده پس زبده فروش را گذاشت و بدو کان روغن
 کرد و گفت روغن زیت خوب میخواهم ترا روغن صافی دهم چون آب للال بصری است
 آب بر از روغن زیت پس روغن گرا که گذاشت و گفت من خود در خانه آب للال
 دارم بخانه آمد و یک کاسه بر آب للال پیش همان نهاد و گفت تمام باز از بره
 به از آب چیزی بیا فتم و قصه را از اول تا آخر یاد گفت کونی دست او بپوسید و گفت
 اشتد اک احدق می کنای میسیدم که تو درین فن حادق تر و داناتی از من **فصل**
سیوم در لطایف خجیلان و نظایف ایشان از خجیل پسیده که شجاع ترین مردمان
 کیست گفت آنس که اعدا و بان جمعی کوشش او رسد که چیزی میجز ندوزد هر جا آب نشود
 شخصی خجیل را گفت کی در علم و صبر رسد مردم با شتم گفت وقتی که نام تو بشنوند تو
 و تو سرش نشکمی ابوالاسود از فضل او عربست و بخیل معروف او را گفته تو طرف
 علم و دعای عجب نوابیست که نمکی گفت هنر طرف آنست که نمک باشد و
 مالمی که در ورندگان دارد و هر طرف که چیزی از تو شرح کند معبود است و رویشی نزد خواجه
 خجیل آمد و گفت بر من و تو آدم است ما در حالس با برادران باشیم و ترا این همه
 بایست میخواهم که مرا قسمت برادرانه بدی غلام را گفت یک سوس پسیده پوی ده
 گفت ای خواجه جز او قسمت سویت رعایت نمیکنی گفت خاموش که اگر برادران دیگر خبر
 یابند این قدر نیز بپوش خجیل و ای که ای از او پیش خود میرانه او را اطاعت کردند
 که خلافت حکم خدا میکنند که فرموده است و اما السبیل فلا تنتر که را منع سخن گفتند

طایفه از هر که عیادت هیچ مرض نکند و بجنایه هیچ مسلمان حاضر نشود و هرگز هیچ
 واحسانی از ایشان در وجود نیاید و چون مردم روی در حق بیخانه آرد حاجت
 خواستن ایشان روی در خلق آرد حاجت خواستن شخصی خجیل را گفت خانم بن
 ده تا هر که ه نظرم بران افتد یاد تو کنم و بدین اسطه و ایم در یاد من باشی گفت هر که
 که خوابی مرا یاد کنم برانی ندیش که فلان رفت از او انکس ترین خواستم و بمن زیاد
 بروی از پیش ملایم گفت ای بر روی ازین دو سگ یک سیاه و یک سفید در قلعه
 کشیده و مراد داشت معاویه گفت ای بروی ازین دو سگ یکی را بمن بخش گفت
 هر که ام خوابی همضا یقه بتو می گفت سگ سفید را میخواهم گفت این سگ نزد من
 محبوب تر است گفت سیاه را به که گفت که بیزده تربیت درویشی کن و شتا که در بخل شود
 عربست پامه از حاجتی خواست شتا که گفت تو اول یک حاجت من برآ تا من بر حاجتی
 که عرض کنی برآم و رویش گفت بفرمای که آن حاجت که است گفت حاجت این که
 هرگز از من حاجت نخواهی بپینی بنگه که بر یک روی کلمه شهادت و بروی دیگر و پستی
 نوشته بود بر که نشد و مال کرده میزد گفتند را با سگرم بنگه را بنگه گفت این نمک است
 تقوی است و تقوی بنگه با بد داشت و صورت نیاید و خجیل بر سر خود را چند میداد که درم
 نقره یال دارد که بنگه کی حرکت کند بیرون و در جیب است و او را که او را حرف کنی میزد
 جمع نزد خواجه **فصل** در کشفه تو از خانه آن که میانی و با جمعی فقیران بر خاستند و با
 میدی بر خاستند **فصل** در کشفه تو از خانه آن که میانی و با جمعی فقیران بر خاستند و با
 گفت آنچه از دست من بر خدمت بجای آورم آن دو حاجت که است گفتند حاجت او
 نگه هزار دینار بر سر تو حق با این مرد بدی که مشکلی عظیم پیش او آمده که هزار دینار میکشید
 و نامه که خدا بنا بر اسامین این چه میشود بر پسیده که حاجت دو دو کواست گفتند که سال
 او را مملت و هیچ که او ای این دین پیش از یک سال سپریست خواجه گفت ای عزیزان
 اگر کسی از دو حاجت که بر عرض کند یکی را برآور و مرگت کرده باشد گفتند ای پسر
 ازین دو حاجت که شتا بر من عرض کرد و بر من حاجت دو دو م را که مملت دادن است

بر آورد و قبول کردم شما بدخواست از مملکت یکساله بیطلبید که من او را و پال
 مملکت و اوم خاطر شما که مردم عزیز بروی در من آورده آید اکنون بروید و حاجت
 اول از و بگیری طلبید که من پیش ازین سخاوت نمی توانم کرد **فصل چهارم در لطایف**
 پر خواران با قناتس آیات قران بیان طیفی از مشایخ فاضلین است و بتن پرور
 و پر خوار می نمودند حکایت که روزی بر پسر خوان جمعی از فضلا و طرفا حاضر شدیم
 و ایشان مرا نمی شناختند تا که بطریق بزرگ حاضر کردن پراز جلوی مجلس کردم که در میان آن
 حاجتی ساخته بودند و آنرا پراز روغن بادام زلال کرده یکی از طرف فاذان جلوه گرفت
 و در آن روغن فکانه و کلفت کف کواقیها هم العاویع یعنی بروی افکند و در آن شرح نشان
 و کرازان چون آیت خوانند رخته در آن چاه زدن و روغن بجانب او روان شدیم گفتیم
 بزرگ معطله و فخرش یعنی حاجی و سپت باز داشت و معطله داشته و کوشک باشد
 بر کشیده و بر معطل حاجی بوده است در حضور موت که قوم صالح بعد از وفات او بر سر آن
 چاه منزل ساخته بود و اند چون آیت خواندم رخته در آن چاه زدم تا روغن کاشی
 روان شد طرفی بر گفت اجز منتهای تفرق الهی کفجه بیت شنبلیله امرا یعنی ایما سورخ میکنی
 کشتی را تا عرفی کنی اهل آنرا بد پرستی که آوردی چیزی شفیق و بر دل کران چون این
 آیت بخواند رخته در آن زده و روغن بجانب او روان شد من گفتم اما شوق الماء
 الی الارض لخواهر یعنی بر پرستی که مانی را بنام آب را بر زمین خالی از کجا و چون این آیت
 خواندم جوی او را بطرف خود کرد و اندم دیگری گفت فالتقی الماء علی امر قد یعنی
 مانی شدند آب آسمان با آب زمین بر گاری که قصا رفته بود بر ایشان که آن
 خاکت بود با آب طوفان و جوی را بطرف خود کرد و اندم من گفتم و جی ما خلا لهما
 نرا یعنی روان کردیم میان آن دو پست آنها جوی را و بطرف خود کرد و اندم دیگری
 گفت سقاه الی بلد کسیت را ندیدم بر آب را بسوی زمین مرده که انزل الی مرده
 بود و جوی را بطرف خود کرد و اندم من گفتم و جی جری بهم فی موج که مجال یعنی آن
 کشتی میرد ایشان را در میان موجها که از عظمت بود و مانند که همها بعد از آن ندیدم

این

که بچکس چیزی نیکوید تمام رختها را بستم بوی ساختم و آنرا بطرف خود رو کرد و اندم
 و گفتم بذا الانها تجری من تحتی این جویها بیست که روان میگرد و در زیر کوشک من
 دیگر هیچ کفنت پیکبار نمد و رختها را در جلوی مردم تا همه را و ز وجود در مسامحات جلوم
 شد پس گفتم و بیل یا ارض الموی ماوک و کفنته شد ز پسین خود و با سما اقلی
 ای آسمان باز که آری را که و کذا رشته و عینض الماء و کم کرده شد اب قطنی الامرو
 گذارده شد که ریا ران چشم کردند و منسب شدند و بعد از آن مرا بشناختند و جوی
 من صحبت بر آوردند و دعوتها همیا کردند من بیان طیفی گفته است که روزی یکی از
 منعمان بهما طی کشیده بود مرا شناسخت و بخواند و با خود خوان نشاند و طاسی بغایه
 بزرگ پراز زین عسل روغایت خونگی که میک و کلاب و زعفران آنرا خش بوی
 و آنرا پسته ساخته بودند پیش او نهاد و بود و خواجگی که روزی بر داشت و بر سرست
 و او گفت ان النعم لو احد پس او یک و او ن گفت بار و دم گفت و ارسلنا الیهم
 اثمنین بار سپیم گفت و عزرا ناسبات با جارم گفتم فذ بار بقه من الطیر بار بچم گفتم
 و نینون بسمه بار ششم گفتم خلق السموات و الارض فی سنته ایام بار هفتم گفتم علی
 شد او ابا و ششم گفتم کل طرس رکب یومئذ نایبه بار نهم گفتم و کان فی المدینه تسکنته
 رهبط بار دهم گفتم ملک عشره و کلمه بار یازدهم گفتم را بیت احد عکبر کوبا بار و او دم
 گفتم ان عدة السهوره عند القدر اثنی عشر شهرا بعد از آن خواج طاس را بتیام میش من نهاد
 گفتم و ارسلنا الی ایه القضا و یزیدون بیان طیفی را سوال کردند که از کلام افکند که ام آیت را
 دو پسته میداری گفت ما لمانا رکون یعنی چه می شود شما را که کلام نمجوید بید گفتم
 که ام امران قران پیشتر که می میدی گفت کما و اشتر بواجو رید و پاستا مید گفتم
 کلام و ما را از قران و رو خود ساخته گفت رینا انزل علیا ما ریدة من السماء یعنی
 ای پروردگار ما زود فرست بر ما خونی بر طعام از آسمان گفتم از احادیث رسول الله
 صلی الله علیه و آله کلام حدیث را اختیار کرده گفت لو و عیبت بکرا الی کرا ع
 لا جنت یعنی اگر مرا بخواند و همانی کنند بیا چه کوشند ی بر آینه که اجابت گفتم و آن

دعوت حاضر شوم ابو العینا بر خوان منعی حاضر شد که مردم را با پالوده غسل مهمانی کرده
بودند و حلاوتی چندان نداشت گفت عملت قبل از نوحی زکات الی الخ یعنی ساخته
شده است این پالوده پیش از آن که الهام غسل و مواد آن کند بر رو کار لغو نبوده
عسل را **فصل** در ظرفت پر خواران و طیفلیان در مجلس در آمدید که جمعی
خوردن مشغول اند چون چشمش بر عسل افتاد و حال بر او بد شد و خوابت که گوید
سلام علیکم گفت علیکم السلام طیفلی پرسیدند که دوی در دو چند است گفت جارت
نان جمعی کثیر گای نشسته بودند طیفلی آنجا حاضر شد بجان آنکه کرطعای رغبت تمام داریم
تو یکو کدام طعام بیشتر بایل گفت طعامی که شمار غنبت دارد بد بیان طیفلی گفته است
علامت البشران مسیق و یعلق بحدی نشانی حصر و شره در خوردن طعام آنست که
یک لقمه در دهان نهاد و در میخاید و در یک لقمه دیگر می آویزد و چشم بر یک لقمه دیگر
دارد و طیفلی بشره تمام طعام میخورد و بهتر بخاکشت حواجی از اطراف طعام بیرون
آورد و اگر گفته چرا پرخاکشت چیزی میخوری گفت بجهت آنکه ششش آکشتن دردم
طیفلی را گفته از صحابه که پشت رو پست میداری گفت آنکه حب الطعام موضعا
لا صد یعنی که داشت دوستی طعام جای برای هیچ احدی بنیان طیفلی گفته که کسی که کند
مصطکی و عک میخاید معده میگوید من ذابق الباب و لا بدخل به ذکاب این که در خانه
میگوید در نمی آید بنیان طیفلی را پرسیدند که غایت پروردگار در کدام وقت است
گفت اذ اریته فنیانا یعنی قدر رسم و لا یفایق دورم و لا یصنیق صد و رسم یعنی تنها
پروردگار وقتی است که بر پنجه چو آنان در باب قنوت و کسوت را که میخورد و یکبار
ایشان از دیدن همانان و طیفلیان صوفی دعوت خواره با جمعی از مردمان جایی بر رفت
دید که در هفتالی کاوی فریم را چنانه من کدم و یک جنگ روغن که سفند با کرده جایی میخورد
صوفی که آن دید با مردمان برقص در آمد و آغاز تو ایچ کرد و از او پرسیدند که چه حال روی
نمود گفت هر سینه را دیدم که بیای خود میخورد مردی از آنج باز آمده بود یکی از معان
برای او طاسی بر غسل مصغی فرستاد طیفلی آنجا حاضر بود مردی که بدین حاجی آمده بود گفت

حق سبحان و تعالی حق ترا قبول کرد آن طیفلی گفت ای مرد حاجت دعا کردن نیست زیرا که
لقین میدام که حج او برود و مقبول است گفت ترا این نقیض از یکجا حاصل شده است گفت
از این طاس غسل که اگر خدا می آید قبول بخوردی چنین تحفه برای ما نخری تا وی روزی را
رشدید از قاضی ابوسف بر سید که چگونه در روز نینه و پالوده گفت من قاضی ام حکم بر نجات
کنم با رون رشید بفرمود تا طعام را حاضر کردند و لقمه از این میخورد و لقمه از آن و هیچ
نیکرفت با رون بر سید که چرا حکم نیکمی گفت ای طیفلی هرگز با این جلدی دو خصم ندیده ام هرگاه
میخوردم که برای کسی بخوردم آن دیگر حتی پیش می آید که خردی نما می کند می خوردی طیفلی
دعوت خواره بود و از نظر ظاهر مشهور هرات پر خورون شهرت تمام داشت تا خاتمی
که او را بر شمع جوع نسبت میکردند روزی فیض از او بفرستی بر سیدم که شما از اشعار بگویند
شعر که پیشتر اعتقاد و آری و نفکم کدام بزرگ پشت تریا و در پیکنت مرا شعر هیچ چنان
خوش نمی آید که شعر مولانا جلال الدین رومی و در مدت ششیت سپال عمر خود غیر غزل
و مشنوی مولانا یاد داشته باشد گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد کرد که تمام
گفتم آن که ایست گفت این که **کوه** بود و نوازه بجز خود پناه ام هر دو جهان
بود لقمه هبست درین دایره **د** بیت مشنوی این که **س** بگو که لقمه میشود در تو گمان
دم مزان چند آنکه بتوانی بخورد **باب** در از هم در لطایف طامعان و کدایان و کوزان
و کزان مشتمل بر هفت فصل **فصل اول** در ذکر قارب الفخر که مردی بود از طامعان
مشهور عرب از او پرسیدند که در مدت عمر خود از خود هیچک طایع نزدیده گفت از نفس
آوی ندیدم لیکن روزی در راهی میرفتم و قدری عکک میخادم سگکی بر لاف غرکین
عکک حرکت دیان من دید و او از دیان بر هم زد و می شنید که کرطعای میخوردم بلع
آنکه بوی لقمه در دم فرسنگ با وجود ضعف تن و با یک در عقب من میدوید و ساعته
بسیاحت پیش آمد و در دیان من می کز نیست من آن سگک را در طایع از خود فوری نزدیم
لیکن آدمی مثل خود درین صنعت ندیدم قارب الفخره در طایع مبتدیه بوده است که خود
با و مثل میزدند اندک اطعمه قارب الفخره و او را در اصل نامید میکرده است و بعد

وقت باین لقب مشهور شد و سبب شهرت او باین لقب آنست که روزی در صحنای صحرة
 سفید بزرگ و بیدار آن پیش قدمه دیده که بر روی آن صحرة سطر می در سنگ کنده اند
 آنرا بر خوارند نوشته بودند که یعنی اگر مرا بگردانی بپوشیده شود فایده قارب الحضره در
 طبع افشا که کرد ز بر آن صحرة کجی مدفونت بطبع بر می کشیده و بسیار جان کنده مان
 صحرة ما برو کرد و اینده بر روی دیگران صحرة سپید و کبر نوشته و دیده است که رب طبع
 پیدی الی الطبع یعنی بسیار طبع باشد که راه نماید بیک دل ارا داشت که غنوده
 آنرا اید و بار خاطر بر دل طبع بند قارب چون آن متعین را خواند و نا امید شد و غضب
 جلیلم بر او سپ تو لی کشته شد و یک صحرة آمد و پسر خود چنان بزرگد که معزش پریشان
 شد و از جهت قرب او بصره پسران بر آن پسک بقارب الصحرة ملقب گشته است
فصل دوم در ذکر اشعث اطعام از و بر سپیدند که طبع لویه غایت است گفت تا
 غایتی که از هر خانه که دودی بر آید کان برم که برای من طعام میباشد پس از آن کان
 بر خیزم و هر نان باره شکلی که دارم پیش آنم و در کس و مشغول نشینم که حال در آن نماند
 پاک برسد است که خاتم کرد و چون انتظار رسیدیم و لای ظاهر نشود آن نان بار بار
 در آب غش کنم و بخورم دیگر آنکه چون با یک صلوات جنازه در کوشش من آید کان م
 که آن میت وصیت کرده است که ایال من ثمنی باشد و عهد پس این امید بهر آن
 تقزیت پسر اوم و در آن پسر اوم و کس که با هم است سخنی گویند که از آن وصیت که
 است برای من کرده سخنی میگویند پس بار باب بصیبت همراهی کنم و در کشیدن آب
 غسل و کشیدن جنازه تا آب کور از پای نمیشود و چون از دفن مرده فارغ شود و باز
 گردند تا در تقزیت پسر ابایشان آیم و چون از ثمنی این وصیت ظاهر نشود و نوسید تا بگویم
 دیگر آنکه چون بیازار سغال و زوشان بگذرم هر که بیتی با کاسه میزد کان برم که بر آن
 میزد که طعامی در آن طبق کرده پس فرسندد دیگر آنکه چون بیازار مسکان بگذرم هر که
 از ایشان ویکی و لوی و طبق و کاسه سپید میسازد و پیش او آیم و التماس کنم که بزرگ تر
 کشاید و تر سازد شاید که روزی صاحبش آنرا بر طعام کرده برای ما فرستد کشاید و تر باشد

دیگر چون در کوهها کرم و امن کشاید کاه و ارم بجان آنکه اگر مسایه از در پیر چتری پیش است
 اندازد شاید خطا شود و در امن من افتد و دیگر آنکه هیچ عروسی بخانه و اماوی نیز ندان آنکه من
 در خانه جزو آب زخم و جادو بکنم آنکه شاید بعلط عروس را بخانه من آرد مشهور است
 که اشعث را دیدند که دامن بپوشت گرفته در صحرای مید و پرادره کفشد و کار میکی گفت
 دیدم که دو مرغانی بهم چفتی کردند و سایه مرغانی موده میدوم دامن بازرگده باشد که
 پشه از وجود او دامن افتد اشعث را دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری مید
 کشاید که در میکی گفت از سم است این سوار آفتی حسب قدری سوخته کردم و در شب
 او رفتم که باشد بارو دیگر آن آتش بچند و من سوخته آزاره اگر م روزی در کوه چه میگذشت
 و در این اطفال بازی میگردند گفت ای کوهکان اینجا چه ایستاده اید و سال آنکه در چهار
 سوگی یک خروازیم پیخ و سفید آورده و مردم بخشش میکنند کوهکان آن شنیدند
 یکبار نیز بجان میزدی که ده رویار سپوی دیدند از او دیدن ایشان اشعث نیز در طبع
 و دیدن گرفت اورا کشید و چرخ می که بدو غم حوز ساختی چرا بطبع افشادی گفت
 درین اطفال از روی جد و ایتمام مرا بطبع انداخت که شاید این صورت واقع باشد
 نقلها که در طبع از مذکور شد میت آید که بر پوسته باشد و میثاید که از و صد ابرای صادر
 شده باشد چه او مردی ظریف و هزل بوده است و در غیر طبع به از و ظرافت است
 و آنرا بنگهدار است که کوهنید آنکه پرو معر شده بود او را علامت کرد و در وقت تو بره آن
 است نه بنگام هزل و ظرافت پس اگر در آخر عمر ببلع حدیث شغل گیری بهتر باشد
 گفتند و الله که سماع حدیث کرده ام گفته اگر را پست میگوئی حدیثی روایت کن گفت
 حدیث کرد مرا تا بن بر دیده از رسول صلی الله علیه و آله که حضرت بسنده است
 که هر که بان معتقد کرد و سعادت دینی و آخرت او را باشد چون حدیث با بنچار رساند
 خاموشش با بیست و مستمعان گفته این نیک حدیثی است پان که آن دو خدمت که
 موجب خرد را این است که ام پست و الله که یکی مانافع و اموشش کردم است
 دیگری را من فراموشش کرده ام از اشعث بر سپیدند که در مدت عمر خود را بخورند

طامع نزدیدی گفت آری زن من در مملع از من زیاده بود و گفتند از کجا دانستی از آنجا که تو
 مرا گفت ای اشعث در هر چیزی که طمع کنی و در آن لبیک افکنی که آبا و زوی در فصل بسیار با
 او بریایی بودم تا که تو سنج که عوام آنرا کمان و سپهر گویند بر کجا را آسمان ظاهر شدند
 کمان بر دو که کمر آن طمانی است ابریشمین که از آسمان فراکشیدند و سر آن طمان
 بر زمین است بقصد که قتل آن طلب دویدند گرفت تبجیل هر چه تمامست ترک مینامد
 کسی دیگر آن طمع کند و در آن دویدند از راه زمین تمام تیتا و کردنش یکست سیوم
 جا که کسی میزد و بر بیاضار بر دوید بیت دلال داد که بفرود شد جا به ران دلال و زد و بدند زد
 حالی دست نزد و یاران آمد گفتند جا به را بجنبه فرود رفتی گفت تا بجهت خرید بودم و زوی
 از خانه یک عیبه جا به زد و بدیدد و بهیتر آورد و نگاه جمعی که پذیرای آن در پیرا رسیدند
 در خانه را رفتن گرفت و آن جمع گفتند که در یکسگی گفت عزیز و برین خانه مرده است
 در خانه را جا بردی میگویم و صفاتی میدهم گفتند جو نیست که او از نوحه نمی شنود گفت
 آن زمانی دیگر خواهد بود و زوی خانه رفت هیچ نیافت که بزد و نگاه کرد و گفتند خانه
 قدری بر یک یک دیدند استغف که آمد دست و دستار خود در میان خانه تکیست ساخت
 و رفت که دامن آرد و پارو بر دستار ریزد و در آن محل صاحب خانه حاضر وقت نبود
 بزد و بدوزد آنجا دید که آگست ز آرد و یکسخت که دستار فراموش کرد و دید که دستار را برده
 خواست که از خانه بردارد صاحب خانه فریاد بر کشید که در و بکشد در زوی باز پس کرد
 و گفت پسر است که در دست و دستار جانب در میان کاروان که مال بسیار را آنجا بود
 جایی عیبی که آب از آنجا میکشیدند و در بیلوی کاروان سر حامی بود یکی از عیاران طلب
 نغمی زان که کهن بجانب کاروان که بر از زوی آب جا به بر کرد و در دل شب که در کاروان
 سر بسته بودند و فصل کراخ بران زو عیار دستار آن خوشی بان لقب در آمد و از آن
 جا به بالا آمد و بچی زد که در او بر پیرا کاروان میرا نقد و جنس بود و خالی کرد و از آن فقر جا
 بر پدید علی الصلیح خوفا از کاروان پیرا بر آمد و شور در شهر که مال مطر عالمی از فلان
 کاروان سر مضبوط بوده است پرده اند مردم شهر روی آنجا نهادند و حاکمان و پسران

علب

شهر

شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند که روان پسر مضبوط بوده است و این نقد جنس هم از آن
 غایب به میتر فرود آمدند آخر رای همیران قرار گرفت که این کاروان سردار و فرزند آن
 او پست وی برای امین که پسر تاجران کاروان پسر بود او را با بزدان گرفتند
 و بر در کاروان پسر آنجا بستند که در مردم شهر جمع شدند و سر چند پسر و فرزند آن را گرفتند
 میکرد کسی بر وی نمیکرد و آن عیار که این کناه من کرده باشم و بگذارم تا دیگران عدا
 کنند و بظلم کشته شوند پس قدم در آن معرکه نهاد و با یک بر عیسیان زد که دست این
 پسر و فرزند آن او بدید که ایشان را درین کار مدخلی نیست و این کناه از من صادر شده
 عیسیان دست از شکسته پسر و فرزند آن برداشتند و در نظر کردند جوانی دیدند
 بالا که تاجی از بره سپیاه بر سر داشت و قبای ارسوف مربع در بر و میان خود بسته
 قیمتی جست بسته و نخر آبدار در میان زده و بای افزای از کبوه پوشیده روی در زده
 و گفتند چون خود از راه نمودی بگو این مال را چه کردی و کجا بردی گفت سمیرین کاروان
 پسر است و در فقر این جا به پنهان کرده ام الطمانی چهارید تا در میان خود بندم و با طبعه خود
 روم و مالها را بالاد هم و بعد از آن که بر ایم هر حکم که بادشاه در حق من بکنند قبول دارم چون
 او این سخن بگفت خزانان جمع بر آمد و مردم او را بران خدمت و جواهری آفرین گفتند
 و عیسیان طمانی آوردند او جست و شیرین آنرا بر میان سست و بعضی آن مرطاب
 گرفتند بان جا به زور رفت و طمان از میان کشتا و روان از آن لقب پسر و رفت
 پسر زد و گفت و عیسیان زمانی بر سر جا مشغول بودند و هیچ اثری و صدائی از آن جا به نیاید
 چنان کاروان کاروان حد که شنت کس بجا فرود سپتا دند و فریاد بر آورد که در یکسایین
 جا به نغمی است گفتند با آنجا در آئی برین که کجا سر بر میکند آن مرد میرفت تا از کهن پسر برگرد
 و نزد ایشان آمد همه اکشت خیر بدندان گرفتند و گفتند این حرف عیار عجب نقیشتی باخت
 و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال بر دو سم بکجا مان حلاص کرد و فصل **سی**
 در لطایف که ایان و حکایات ایشان عباس و دستپی از کشور آن عربست و در که ای
 المثل بوده روزی در جام بود که درویشی سرش آلود و نیاز می نمود و گفت ای پستا و مراد وقت

که انی است میخواست که برای من کپور گوی و نظر فرمائی و چند روزی در خدمت تو گسب این هنر
کنم عباس گفت ای درویش حاجت ملازمت بسیار نیست که نامی پیدا اصل دارد آنکه از آنی
و کار هستی که انی عالمی و من آن اصول را بتو بگویم تا با و کیرجی و از پیکاری خود روی درویش
اورا و عا کرد و گفت بفرمای عباس گفت اصل اول آنکه سوال کنی چه مرجه باشد اصل دوم
آنکه سوال کنی از مرجه باشد اصل سوم آنکه بگیری هر چه باشد در و پیش دست عباس
بپرسید و از پیش او پیک کوشه رفت عباس از تراش پسته طلبد و با خر جری رفت
که شتی آرد و در پیش از یک جانب عباس آمد و گفت شتی الله عباس سر بالا کرد و گفت ای
درویش نام و که انی گفت از هر که جا باشد گفت از عباس دوس که انی گفت از هر که باشد
عباس گفت موسی جذا از با حاضر است گفت مرجه باشد عباس بره آفرین کرد و گفت شاکر و
و گفت شاکر و قابل که یک تعلیم کار از انشا و کلاز انید و رویشی نزد عباس آمد که در کمالی تعلیمی
که چون عمل کنی آن فقره فاقه خلاص شویم گفت چیزی از کلاز عیسان و بر سینه خود چسبان چهل
روز تن برهنه در قیاب سیر کن تا بدست در آفتاب سیاه کرد و بعد از آن بد جمع اهل بیان در
ای و در مسجد ایشان همه شب اجیا کن و در شب چهارم وقت سحر فریاد برکش که خضر را
علیه السلام دید و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه تو می بیند ترا مرید شوند و حد منتهای
من بنا چون مردم نروند و آن نشانه بجز بر سینه تو می بیند ترا مرید شوند و حد منتهای
او آن جمله بجای آورد و یک دیر را مرید خود کرد و مقصود او حصول پیوست و از حقایق فقره
فاقه با در پیست روزی که انی از عبد الملک مردان میری طلبد گفت از حد اطلب گفت
طلبدیم بپوش اگر و عبد الملک بخندید و او را پشت و بر کرد و ایندی بد فرخنده بخیل رفت
و شتی آمدن و بخیل از درون خانه آواز برداشت که ای درویش فرمای که جمع دو پسته
همانی خوانم کرد و طعام بسیار خواهم ساخت تا ترا نصیب کامل و هم درویش گفت برو
آن قدر نان ده که بفرارسم عزای بخندید و او را چیزی داد و در پیش بخانه بخیل رفت و
دو بخیل از درون خانه آواز داد که ای درویش معذور وار که خاکینان در خانه نیستند
گفت من یاره نان بیخوام نه سبب شرفت خاکینان درویشی سرو با برهنه را گفتند مرید خود را

فغان میروی که مال بسیار دارد و سایه بر تو رحم کند و جانده دهد و پیشی آنرا بخرامیست
که بغایت بخیل بود و همسک گفت و الله که اگر پیش خری روم در حال که پوشیده باشم
جاء که کبیرا بیرون آرم از پیش او چون مار از پوست بیرون آمده باشد درویشی پسته
پسرو پا خواهر را گفت اگر من بر در خانه تو میرم با من بچینی گفت ترا کنن مراد زنگی پستی
بر نشان و چون میرسم لی کنن بخاک بسیار خواجه بخندید و او را پیره هنی داد که انی عرض
ر عشته مبتلا بود ایم سرو دست و در سایر اعضای او حرکت می نمود و او را پسته
راها ساختن شپت و پچ طلب میگرد و او را گفتند این عجمت که با وجود فقر و
فاقره و مرضی چنین اصطرلابی ندارد ای گفت اصطرلاب زیاد از این چه باشد که با علم اصفا
من در حرکت است و یک لحظه آرام نراند **فصل چهارم** در ذکر که انی مولانا را شده و اظلمه
که از که ایان مشهور است و در زمان ملک حسین و عظمی گفت و مردم را ماست و کربا
می ساختند و در آخر مجروح که انی می انداخته و کیههای پستهها ذاباک کند پسته داخته
وقتی ملک حسین خواست که رسولی در شیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مدعیان او را
خاطر نشان کند بعد از مشورت با رکان دولت رقم آن کار برینام مولانا را شده
گشتند که بغایت طبع و بلیغ بود پس او را طلبدند و ملک حسین گفت مرا حوض پسته
پیش آمده که رسول شاه شجاع فرستم ملازمان من رقم بر تو کشیده اند لیکن کلابی
در تو بزرگ عیبی است که همه فضا یل و کالاست ترا می پوشد آنموزن اگر عهد میکنی که بجا
که انی کنی و فراموشی ناموس بسازی هر چه بدعای تو باشد لغت از خزینه میدم گفت
آنجا که پیست از هزار دینار میگردم کنون برای رضای تو عهد کردم که آنجا که انی کنی ملک
خوش شده و فقره و ناپیست هزار دینار نقد از خزینه بر تو شمرند و پنج هزار دینار بگرداند
تا بنیب اسباب فقر کرد و بر شیراز رفت و او ای رسالت نمود و بعد با جواب یافت
و خواست که بر کرد شاه شجاع و ارکان دولت و اهل آن ولایت از خواص و خواص
از او التماس مجلس کردند و گفتند بدست است که از اقواله و ناپسته صفت و خط تو شنیدیم
و بغایت شتاق و آرزو کنیم و میخواهیم که یک مجلسی بگویی و ما را پسته نقد کردانی مولانا

ار شده تا بر سباله شاه و خواجه عوام شیراز قبول کرد بعد از نماز جمع در مسجد جامع
 مجلسی که به چون جمع شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاد و از معبود حاضر شدند و شاه شجاع
 و همه اعیان نیز از نشیمن خود خارج عوام ارواحم کردند و مولانا ارشد بمنبر برآمد و مجلسی
 که یک گشت و همه مستمعان را بیکر با بند و نیک مناسرت ساخت و دید که باز او عطف گرم است و
 اران را غلبه وقت طامع اش در حرکت آمد و توانست که خود را ضبط کند گفت ای عزیزان
 پیش ازین گاه که بر سر منبر ایستادم گرم عزیزان در بینه میگردم لیکن وقتی که روی زیار
 آوردم مرا از کدایی سوخته دادند اکنون اگر من سوخته خورده ام که کدایی بکنم شما خورده
 که مرا چیزی ندید مردم در عین که خندان شده اند و خندان خدمت بجای آوردند که در عمار
 او حاصل شده **فصل پنجم** در ذکر کدایی قاضی قاضی اوش که از کدایان نیز در پست مشهور است
 او نیز و اعطای خوش نظیر بود و در کدایی چیلما می نمود که کویند روزی در شهر شیشان
 مجلسی گشت که هوش از مردم بر برد و خاص عوام ان ولایت صید او شده اند و هر چند
 از برای او تخته و هریم برودند قبول نکرد و آن نیز بموجب زیادتی اعتقاد مردم شد تا
 روزی مجلسی را پخته بود و مردم عظیم گریان و مناسرت ساخته در اشای که می مجلسی کرد
 مردم مانگه مروی عزیز سبب صاحب و چو با حجت علامه و دیگران در مسجد درآمد و بیجا
 با قدم در میان مجلس نهاد و بای و ایر میز بالا رفت و یک طبا بچه کج جان بر روی قاضی
 برود مقصود که در صدادر چید و طمانی از میان باز کرد و در کدای قاضی انگند و خوابت
 که او را از منبر فرو کشد پیکبار خواجه عالم حرم و از دحام کردند پیشا بر که نزدیک بان شد
 که آن فروکش نشود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجان خود قرار گیرید و قصه مرغ این
 نشنود مردم آرام گرفتند قاضی گفت بر عزیزان مجلس بچینه مانند که فقیر بنده و خانه زاده این
 مرد و منی درید و عدی بعد پست که از وی کر بخته ام و او چندین پهل است که در دست
 جوی کرد و بر میگردد تا درین زمان منی باین مکان آورده اگر مرا ایضا می کند معذور
 که بی طلب من محنت کشیده ام و من از بغایت شرمنده ام که کافر نعمتی و حرلم گمی
 کرده ام اکنون اگر عزیزان این دیار گرم نمایند مرا از بند بندگی آزاد کنند تا تقیبه اثر دین

دیوار بود عطفه مشغول باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند مرا زمین منت
 خود کرده مردم پیکبار آواز برداشته که بل و جان حد مستحار بکن و منت میداریم پس
 منتجه آن مرد شدند و از روی تواضع و تقاضی قاضی را از وظیفه نداد و بقاییت غلبه بود
 از قاضی را رضی نمیشد بغر و خشن او و بعد از مبالغه بسیار متن بجز و خشن در داد و گفت میخوام
 که او را با نصد تا زیاده بزنم و ولی برو خالی کنم اما از مبالغه عزیزان این دیار شرم میدارم
 میفرود شوم اگر چه میدانم که از این می آرزود و در بها قاضی آن مرد و اهل مجلس گفت و شنید
 بسیار شده تا وقتی که بر تخته هزار دینار قرار گرفت و اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان
 آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توضیح کردند و هم در مجلس در بر خواجه قاضی شمرودند
 داد و باغلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و قدم از مجلس قاضی بیرون کردند و قاضی
 مردم را و عای خیر کرد و از منبر فرود آمد و بمنزل خود رفت و همدران شب غایب شد
 و بعد از چند روز اهل سیستان را معلوم شد که آن خرابی با علمان و نوکران از ملازما قاضی
 بوده اند که آن نقش بر آب زده اند و بخیلید آن از و گرفته و قرار کرده مردم تا نصف بسیار
 خورند و پیوسته داشت **فصل ششم** در لطایف احوال و احوالان و کوران حردوسی
 پیش احوال نشسته بود و او را گفتند که چه میدانی که مرد احوال کی را و وی چندان گفت این سخن
 غلط حرف و کذب محض است زیرا که حال چنین بودی با بیستی که من و در حروس را جبار بود
 سبزی احوال نزد طبی احوال آمد و گفت من کی را و وی چندان مرا علاج کن که این غلط میگویم
 و تشویشها من میرسد طبیب پسر بالاکرد و گفت شما هر جا که نروید ما آمده ایم این یک مرض دارید
 احوال گفت و او براه مرا که طبیبی دیگر باید کرد که اگر من کی را و وی چندان او کی را چاره میزند
 احوالی و احوالی با اتفاق دیگر جان از رفته تا مناجی بخند احوال اوله را گفت که نزدیک شیشا را
 و من و دو چشم دارم باید که حزمین مثل ع را این کورای احوال گفت ای احوال که نرسیده
 که یکدم سره بهتر است از دو درم بسیار احوالی انکوران مشهور است روزی در راهی
 میرفت کسی بر سبیل مرض گفت ای بسیار از خدا در خواست عرض ششم تو چیزی نبود
 گفت در خواسته ام و داده است که آن که است گفت کوری تاروی مثل تو چیزی

بناید دیگر کسی دیگر بر سپیل نقرض بسیار گفتند خدای تعالی از هر که بینه باز کرد و او را عوضی دهد
 چشم نازک باز گرفت چه عوض داد گفت این سعادت که از دیدن روی شوم تو که مخلص نام
 کسی دیگر بسیار بر سپیل نقرض گفت ای که چه جزا در عالم خوشتر داری گفت کوری ز تاش
 تو تا کسی را بناید دید که آن جانی بر سپیل نقرض امتش را گفت چرا این شدی با با محمد کفایت
 کثرت نظری الی التقله یعنی از بس باری نظر کردن من بسوی کران جانان با روغن شسته
 بگو آمو از صلح و علما آنجا بر شسته گفته صلح و اعلام زبان این پیداوست که کمترین
 یعنی ناپنا شده و اکثر اوقات در مسج میبایستد و مراقبت وقت خود میکند و کفایت
 پوی راه نمائید با روغن را میجو این سدا آورده و با روغن شهاب مسج در آمد و بهلوی او
 و او در نماز بود چون فارغ شد با روغن او معضا عقد کرد این سدا و گفت ترا همیشه بیام
 دست تو بر پست میباران میماند ای صاحب این دست نازک برین دست زخم کن
 و او را با تش دو رخ مسوز با روغن بکر سیت و از و طلب زیادتی نصیحت کرد و او را
 او را سخنان نافع گفت و با آن بسیار بکر سیت و بعد از آنکه با روغن بر پشت این سدا و او را
 خبر دادند که آن با روغن بود که با تو مصافحه کرده نصیحت خواست و ائمه که اگر اول استیم
 تا با او مصافحه میکردم و نه بیوال او را جواب میگفتم ابو العین که ظریف عرب بود و آخر
 عمر ناپنا شد و زنی بوی جزا آورد که متوکل با اعدا میکوید اگر ابو العینا کور نمی بود او را در
 مجلس خود میخواندم تو اکتف و ندیم بزم خاص خود میساختم ابو العینا که آن سخن شسته بخلفه
 پیغام داد که اگر تو مرا بر رشتت در سوزن و مروارید در کشته کشیدن و نقش کنی خاند
 و دیده با من میخوانی این من را با عزتم و صلاحیت این کار با نذارم اما اگر از بهر آن میخوانی
 که با تو ند کرده علوم کنم و پسماره ای بر نمایم درین فتون مار و یکانه روزگارم چون
 متوکل این سخن شنید او را بخواند و ندیم مجلس خود ساخت ابو العینا را در آن ناپنا می
 چون مجلس متوکل آوردند گفت ابو العینا چه چیز بر تو سخت تر و صعب تر آمد در کفایت
 شدن چشمت گفت فتون رویتک آنکه ترا ندیدم شخص در جمعی میکفت مرا که چشم جانا زده
 نیم مرد پست مرا که وقت بر سپیاحت در یاندارم نیم مرد دست کوری در آن مجلس حاضر بود

در صفایع

کدن داشت و شما و روی بنید است فریاد بر آورد که ای عزیز عجب معتد بر بروا ختی که
 مرا از او بره مردی جان و در آن ختی که هنوز نیم مرد و دیگر در میباید تا نام هیچ مردی بر من
 آید یکی از اهل بهره حکایت کرده است که بصره سفر کردم بهی رسیدم در شبی که بغایت
 تاریک بود در میان آن ده ناپنا می دیدم که بسوی بر آب بر دوش داشت و چراغی
 روشن بر دوش بر پست و بتجیل تمام میرفت مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود و پیراه
 بر دوشم و او را نگاه میداشتم و گفتم ای احمق شب روز نژد تو بر این پست ایچین بر پست
 گرفتن چه معنی دارد گفت تا کور ولی مثل نوبه هلمو برین ترند و پستی مرا تشکند تا پنا می
 زنی قهقهه که هر چه بخوابست زان گفت کاشکی ترا چشمی روشن بودی تا این حد و حال که
 من در ام مشاهد میکردم و گفت خاموش باش که اگر ترا حسن و جمال بودی بشل حسن
 افتاد و یکی از شعرای عرب در چپان می گوید که مران گفته است این دست را که **سه** کیت بر چو
 حیا رمنه صدیق و مکان و الجبار من خراب یعنی چگونه امید دار و شرم از کور کردت
 و حال آنکه مکان چیا که چشم خانه است از و خرابست **سخت** در لطایف کران مردی بود
 که زنی و ختری و کینه کی داشت که همه کرد و ندر و زنی مرد بخانه در آمد و نژد گفت بغایت
 که پسته ام اگر طعامی داری زود پیش آر زن گفت عجب که هر میان شده من از تو بخانه پد
 یکی را ضعیف بودم اکنون که اگر تو اطلسی از غوالی حزیده و بد زوی داده و اسپه سخنان کرده
 چون از تو راضی بنام خدای تعالی از تو راضی ما و بس بر مطاقت و نژد دختر رفت
 پنج خبر داری که بدرت باز بر سر مهر و محبت آمده و دو پستی از پسر گرفته و جای اطلسی
 کتانی برای من میسازد و دختر گفت خدا بر عمر شما برکت کند اگر مرا بگمای که چشمی
 عقد می بندی اختیار و در بدین بنیاط تمام بر خاست و نژد کینه کرد و گفت هیچ خبر
 که بخت جوانی بر سر آمد و خواهر زاده پیرالی صاحب جمالی بخواسکتری من آمده ام شب
 با دی عقد خوانند بست و هم منشب مرا تسلیم می خواهی که نژد کرد گفت که بخشن
 که تو ترا مرده از آدوی فرشته ترا مرده بهلشت و هر چه می کند بدرو و تو ترا از
 کردند خدای تعالی ایشان را از آتش و نژد از آدو کند که یکی خبر خوانندم با بسیاری بر پست

آب رسید و خواست که آن کدوم را از آب گذرانند تا که سواری دیگر اندو و بر پادشاه بود
 گفت چون سوار بر سدا اول سلام خواهر کرد و بعد از آن خواهر بر سپید که بلند می آب جعفر
 بعد از آن خواهر بر سپید که کدوم چند من است چون سوار بر سپید که ای مرد که بلند می آید
 چه مقدار است گفت عیدک ایسلام و در حوضه و بر کانه نمودار بخندید و گفت سرت بکوش
 زنت گفت تا بگردن و سپید گفت خاکت بدین گفت صد من گری بعبادت بیماری پیش
 در راه با خود گفت چون بر سر بالین او بنشینم و گویم چون است حال تو خواهر گفت امروز
 بهتر کم و چون بر سر نه ای تو چیست اگر او چون بر سر طلب تو کیست خواهر گفت فلان چون
 بر سپید چه حال داری از فتنای پیمان عمری بر سر آن کنی داشت گفت بر سر گفت همه
 بعد از آن بر سپید غذا تو چیست گفت زهر زخم گفت از تو شربت باو بر سر طلب
 تو کیست گفت عزرائیل گفت آمدنش مبارک باد **باب سیزدهم** در گفتگوی کوه کوه
 و غلامان و کیزکان زبیر که تیر فتم شتم بر هفت فصل **فصل اول** در گفتگوی کوه کوه
 زبیر که در مجلس بود در زمان هرون رشید شخصی دعوی بنوت کرد او را مجلس هرون آورد
 و در آن مجلس مامون بسر هرون حاضر بود و هرون جزو ساسان بود هرون بفرمود تا آن
 را هم در پیش انداختند و پشت و سبیلوی او را تبا زبانه سیاه ساختند آن مردی در آتشی تازیانه
 خوردن ناله و فریاد میکرد و بطاقی می نمود مامون در آن مجلس این آیت خواند **خالد خالصیر**
کالو العزم من الریسل یعنی صبر کن و سستیهای روز و همچنان که صبر کرد و خداوندان شما
 و چه بعین آریاب شجاع از پیغمبران هرون از آن آیت خواندن مامون متعجب شده ماند و
 بر سر هرون و منوره کشت روزی مامون در حال کودکی پیش هرون سوخ کرد و هرون در
 شکر گفت یا رب این آیه مامون علی العور در جواب او این آیت خواند **الذاتیه لا ینبئها الا**
زان او شرکت یعنی زن نابکار یکجا در دنیا و او را مرد نابکار نامرد شرک آورده هرون
 از آن جواب که مامون او را مرد نخل شده و پیل او را چسبید کرد حسین بن فضل از مشاهیر
 علما و از پی نظیر آن زمان خود بوده است او را در مجلس متوکل آوردند و در آن مجلس
 پس از علما بزرگ حاضر بودند حسین خواست که سخن گوید او را مانع شدند و گفتند درین

مجلس عالی که مشایخ بزرگ از علما نشینیدند با شند ادب نباشد که کو دو کی سخن گوید سپید گفت
 هر چند من کو دو که یک تریا شتم آخر کو یک تریا شد پس سلیمان گفت احسنت ما لم نخط
 یعنی مشا پاره کردم و بر سپیدم بآن چیزی که تو مشا پاره کرده و بدان بر سپید اگر دانش
 بگیر من بودی سلیمان علیه السلام و جو و صغری در حضور والدش داؤد علیه السلام
 حکم کردی و حق تعالی در حق وی فرمود **فتمنا ما سلیمان یعنی من تعلیم دادیم حکمت سلیمان**
علیه السلام متوکل را از آن سخن عجب آمد و او را انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن
از علما بزرگ است و او را در کودکی مجلس معتصم با الله آوردند بر سپید امتحان از او بر سپید
افتخ بهتر از آن بیشترین یا قوت که در آنکشت و ارم هر که هیچ چیز دیده گفت آری ای ضیفه زان
گفت که ادم است آن انکشتی که این انکشتن است او است ازین انکشتن نیست معتصم را آن
جواب از او عجب آمد و او را صلوات فرود آورد و سر پیش او مشتول شده و الله محمد را امین که
بلین سبزه نسبت بردن کله کرد که مامون را پیش از امین دو پست میدادری گفت هر دو
امتحان کن فتم زبیر تا ندک از او سوال کن که چون خلافت تو بر سپید را بر رعایت خواهی
کرد آن خادم رفت و از او بر سپید گفت ترا مقرب جزو ساسان بر فلان شهر و آن کرد و آن خادم
پاید و هر چه او گفته بود عرض کرد گفتند مامون رو و همین سوال کن و جواب او را بیا
خادم رفت و آن سوال کرد مامون با یک بروزد و بدوات درین که پیش او بود پیر خادم را
بگشت و گفت آمده و هر که بر من عرض میکنی و حال آنکه من امیدوارم که محله فرزندان
و خدا مان در قدم او جان در باندند و عمر هم چونند عمر او شود خادم با سرش کپت پاید و قصه
عرض کرد هرون و الله امین با گفت من بقدر فتم هر یکی از اولاد با ایشان معامله میکنم و زان
یکی از پوستان با نالم خواهر نامکرم بود و زان خلیفه ماند و یکا کو دو که نو رسیده داشت
بقایت زبیر که با شعور و غیر آن از او آن خواهر را هیچ و ارشی بخود اهل شعور با دشفا را
از آن صورت خبر کردند طبع بمال خواهر کرد آن کو دو که را طلبید و بر سپید که بر تو چه مانده
گفت نقد و جنس این و ضیاع و فلان چندین روز و ارتان با دوشاه و بین شاه و این کو دو که
یکجا با دوشاه بنشیند و مال را با خود گذاشت و خاطر بر ترتیب او بگاست **فصل دوم**

در گفت و گوی کوی کوی که در حضور بزرگان حکیم گفتند است رای نیک را قیصر دارید
 اگر چه از کوی که خزه پیل ظاهر شود زیر آن در گران بسیار قیمت خرد پخته که کوی که خوش
 از در با بر آوره باشند جزمه و کهن سال جانی نشسته بودند و جمعی کوی که در پیش ایشان
 بازی میکردند آنرا بازی با کتا برایشان زد و گفت چند سوخی و بی ادبی میکنند سر میگردانید
 کوی که پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرمید است شده ما را بهیبت و مهابت نمیکند است
 که پیش شما بی ادبی کنیم سفیان بن عیینه میگوید یحیی بن اکثم در آن محل طفل و نارسیده ایان
 را که برین دید گفت ای شیخ چه چیز ترا که با این دید گفت اگر بعد از محالست صحابه رسول
 صلی الله علیه و آله بجا است ما سفیان گفت ای کوی که بدین بازی در حاضر جوانی که ترا نمی
 کوی می برم که سلاطین روزگار بنویسند محتاج خواهند شد ایاس بن معاویه مراد خرد و پال
 بود و نارسیده که شام با پیری بد را گفتار رفت که معالده او بان پیر خرد در حضور قاضی فیصل
 بنی فیت اولایاس آغاز سخن جن مقدم است قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش
 کنم به عاقل که کوی قاضی گفت کان نمی برم که تو درین مجلس بگویی و است کوی ایاس گفت
 لا اله الا الله قاضی بخل و منفعل شد و بهم او برداخت و کار او بد لواء ابو العینا گفتند است
 هر که مراد انفعان مدارد که بسوزد و سیال عمید الرحمن بن اهل الرجا روزی او را گفتند ایاس
 مرا بمن میفرستد که من مثل تو بسری میجو ام گفت فرود ختن من خود محال است اما اگر میجو
 بر دم را پیش زن خود بر تابرای تو بسری مثل من بچه رو کوی که از بی با شتم با یکی از ارباب
 سکارم بی ادبی کرد و سنگایت بخشیرد و نخواست تا او را دیکند گفت ای غم من کردم آنچه
 کردم در حال که عقل من مانع بود اکنون بکن آنچه میکنی در حالی عقل تو با نیست غش بخندید
 و از پیر گناه او دور که شنت کوی که در کتب خانه بر معلم میخواند و الله علیک اللغه و مکر
 میکنند معلم در تهر شد و گفت علیک و علی والدیک کوی که گفت درین صفت علیک است
 و علی والدیک نیست ایاز از این حقا که **فصل بیستم** در گفت و گوی کوی که در کوی که زیاده
 نسبت بر پدر و مادر روزی غش از خانه بیرون آمد و میخندید است که در آن گفتند ای
 استا و سب خنده چیست گفت حالی که از خانه بیرون آمدم و دخترک جارساله من بر راه

ساخته

بر من گرفت و یک درم طلسم گفتند نام روی بما در خود کرد و گفت آخر در عالم هیچکس نمیبانی
 که زن وی شوی ندانم که بدین نطقه که چون افشادی ابو العینا خرد و سیال بود بدین گفت ای
 ابو العینا خدای تعالی من ز ما بد ما ما امم عدو لکم فاخذرم یعنی خزین نیست که ما انبای
 شما و خزن ندان شما دشمن شما اندیس بر پهنید از ایشان ابو العینا گفت ای بد مردم خدای
 تو باید لا تعلقوا اولادکم حشنة اطلاق یعنی مکتبید و زن ندان خود را از ترس در ویشی ابو العینا
 روزی بسر خود رسال خود را گفت یا بن الرانینه بر سرش در جواب گفت و الله که تو زن
 خود را بیشتر حفظ کردی که بدرت رین خود را ابو العینا از جواب و چیران ما ندان انفعان
 یافت حنطه بخیری مردی معروف بود از عرب و بسری داشت مره نام روزی از او
 تفرستد و گفت ای مره چون نام خود خدایتی گفت خبث ترا از من کسی که مرا این نام کرده
 حنطه گفت ای مره تو مری چون نام خود بر سرش گفت تو چه با این نام حنطه چه با شمشیر
 حنطه گفت با آن ماند که تو از جنس ایشان نیستی گفت هر بسر که نامش با بر بود و الدلائ
 باشد ابو الفض از ظرفا مرست و از کوی که با خوش طبع و ظریف بوده روزی
 در ایام کوی که بد را و اربابا زار فرستاد که کله آد و بر رفت و کله بخرید و در گوشه نشست
 و تمام کوشش و مغز او بخورد و پستخوان خالی در نان چمیده بخانه آورد و بدینش که نان
 بکش دو دران میان پستخوان دید خالی از گوشه ابو الفیض را گفت چشمهای او کی است
 گفت این گوشه کوی که بوده است گفت این عذر است مغز سرش را چه شد گفت
 جوی کوی که بود وقتی که مادرش بجا رکشت روزی دران بیماری گفت ای بسر برو ای
 نداری و حال آنکه دو شش ده نوبت بر خاسته ام گفت باکی نیست امید میدارم که
 انشب بر بخیزی جوی را و قوی که خرد و سیال کول گفته که میجو ای بسر برت بمیر و ما میراث
 گیری گفت با و احد یک میجو اسم ویرا بکشند تا بجا بجز میراث وی بگیرم خان خوان بنای
 وی نیز بست نام من خرد سال حلاجی از خانه بد آمد کسی از او پرسید که بدرت کجا است گفت
 در خانه است و دروغ بر خدای بند و بر سپید که چگونه گفت آینه است که در خانه و در
 صورت خود مشاهده میکند و میگوید محمد متعالی احسن خلقی و خلقی روزی جوی بدین

بود

خود نشسته بود و خنک هرگز آن مزیده بود و گفت ای پادشاه این چیست گفت آموخته است
 او را درین صندوق نهاده اند و میسرند بجای که آنجا نشیند و چراغست نه فرشته شاه
 در نور و صفای خورشید و زبانش ز آب و نان گفت پس بجای نامی از مولانا زبیر
 شمس از دانشمندان مقرر هرات بود و بر جزو پهل خود محمد را گفت مرا داعیه و اعط
 گفتن شده و من از همه واعظان شهر و انانیم اینان بر سر منبر سخن میگویند بآن
 دانش من جزو بطریق اولی که سخن گویم پس همه با کبر و با پای از واعظ گفتن خود جزو کرده
 جمعه بعد از نماز منبر بالا رفت و خاص و عام هرات در پای منبر او حاضر شدند چون
 بر منبر نشست و آن کثرت از دهام دید و هشت بر و علیه کرد اصلا و قطعا سخن متواتر
 گفت زمانی خاموش بود و هر چند فکر کرد از علیه و هست هیچ خبر یادش نیامد آخر گفت
 ای عزیزان همه میدانید که من دانشمندم و در سخن گفتن عاجز نیستم لیکن تا بمیز آمده ام
 بخاطرم بود از لوح قوت حافظ محو شده و هیچ چیز بخاطر نمی آید و کمالش بر غایت و گفت
 این نیز بخاطرم نمی آید که خود و امی **فصل چهارم** در لطایف علما آن که در حضور پادشاهان
 واقع شده روزی سخنانی طبع آمدن مجلس خب و بر ویز و ستش بلز و بید و قدری آتش چوید
 بر دستان رخسار و بردای حضور و تحت حضور او را حکم گفتن کرد و علام بر کشت و طبع
 تمام در کنار حضور و ریخت گفت این حرکت بود که کردی گفت باین قدر که قطر آدوس
 آتش بر دستان رخسار و در او ریخته متوجه کشتن بنودم اگر مرا این قدر جرم می کشی ترا
 بغد نسبت میکردند و من را انداخته که در آن وقت بظلم من منسوب شود اکنون این
 ادب که درم ناکما و منغیلم شود و چون مرا کشتی عمامت بران متوجه بود که در حضور آن سخن
 پسندیده آمد او را بخشید و لا فلان بقرت عزادمت ز کرد ایندی که از آکا سپهر بر پندام
 طباخ رسید و قتی که نان میخفت کسری دید که قدری خمیر کوفت و عرق خود را که از آتش تنور
 شده بود بآن پاک ساخت و آنرا با قدری خمیر خود کرد و قتی نان ساخت کسری میخفت
 و بگذاشت روزی دیگر غلام طباخ را طلبید و گفت کدام بهتر است غلام زبیر که بود ولی
 برد که ضربه است گفت بهترین طعناها است که تو زبیر را تا وقتی که بخت پیش تو آید کسری

از جیب

این جواب از خوش آمد و از سپهر کله و ایاز او در که شت پادشاهی از علایق نان زمین
 حرکت دید غلام را خواست که فلان را بران کار لقی بیخ زدا و را طلبید و از بر پسیکه
 ای غلام کدام طعام بهتر است غلام در یافت که سر این سوال چیست گفت بهترین طعامها
 آنست که از عراق چین حاصل کنند یعنی یکسب پادشاه او را بخشید با دستهای نشسته بود
 و بسرا و غلام او ایستاده بود و از پیر بر پسیکه در حال چارز و داری را بست بگویی
 گفت آنکه مرا چاه و جلال ملک و مال بسیار باشد و دایم شراب خرم سنگار کنم و شت
 آمیزم از غلام بر پسیکه تو چه مراد داری را بست بگویی گفت مرادم آنست که دایم بید کار
 بیفت آنرا کنم و آنرا با بکرم بدهم پادشاه او را بنواخت و بسرا از چتر عمامت
 چند است روزی حاج ابن یوسف در صحنی با معدودی چند از عاصان پسر میگردد
 از دور شبان دید که کو سفندان میخیزند ملازمان را گفت شما پرشید تا من بان شبان
 صحبت دارم پس ایست خود بران بخت و بر سر ادرت و سلام کرد جواب داد حاج از دست
 که ای غلام حاج بن یوسف بر سر شما چگونه حاکمی است گفت لعنت خدا بر او باد هرگز
 از او عالم تری بر پند حکومت ز نشسته بی رحمی سفاکی خدا تا ز سینه پاکست تا میباید
 که بزودی روی زمین از لوث طم او پاک شود حاج گفت مرا همیشه گفتی گفت
 منم حاج بن یوسف غلام بر پسیکه نکش بگردید حاج گفت ای نواز فلان چه کسی چه نام
 داری گفت نام من در دانست و از فلان آل اعلی توترم و در مای پسر بار مظهر صرع
 میگردد و بوانه میشود و امر و زواصر و حیون منست حاج بخندید و او را خلعتی **فصل**
چشم در لطایف علما آن بطور ایف بخیلان خواهر بخیل بود و علامی زبیر که داشت روز
 خواهر غلام گفت آتش پار و در سرابه بگذاشت ای خواهر ای صرفه گفتی با بینی که چنین گوی
 در بند و آتش پار خواهر گفت رحمت بر تو باد انصاف میدهمی که تو از من زبیر که تری
 خواهر مال خود میان او لا قسمت میکرد و علامی خرد سال الا پشت گفت رای خواهر اول مرا
 عطا کن بعد از آن اولاد خود را خواهر گفت از صحبت گفت از آن جهت که اولاد خدا
 تعالی و مود الملک و البیتون زینت حیوة الدنیا را مقدم دانست از اولاد من مال تویم

عولی غلامی خوابه بصری فروخت وان خوابه اورا بقای مقرر کرد و اورا در شب آن
 آب میکشید روزی عرب اورا دید ز او بی پر اب در پشت کشید و بخت میرفت
 چه حال داری ای غلام گفت چه برسی دایم آب میکشیم از غدیری که هرگز خشک نمیشود
 اسحاق موصی غلامی داشت سقا که دایم محبت آب کشیدن در مانه بود روزی اسحاق
 از او پرسید که ای غلام مال خود و حال مرا چون می بینی گفت آن می بینم که درین سیله
 و خاندان بخت ترین عمر در مان هم وقت اسحق گفت بجه دلیل گفت بان دلیل که تو
 همه شب در غم ایستادن و من همه روز در غم آب ایستادن و ایشان خود از غم من وقت
 فراغت دارم و ما را از کار کران جزو می شماریم و با جزو این هیچکدام از ما را رضی نشیند
 و دایم برمانتی دارم اسحق بخندید گفت و افند که راهت میگوئی پس اورا از او کرد
 خوابه غلامی را پیا زار فرستاد که آنگور و انجیر و خرما پاره غلام برفت و در آن وقت
 اشطرا رسبیا کشیده بعد از آن که آمد همین آنگور آورد و خوابه غلام را لبت بلیج کرد
 چون ترا یک کار فرستم باید که چندین کار سازی زود بهاشی آنگور که بچندین گات
 فرستاده ام پس از آنکه آمد و همین یک کار ساخته بعد از آن بخندید و خوابه پیا
 شد غلام را گفت برو پیش من بر من آن غلام رفت و زود باز آمد و چند کس همراه او
 خوابه گفت و این جمع کثیر چه بکند گفت ای خوابه در آن روز که مرا لبت کردی خوشتر
 که چون ترا یک کار فرستم باید که چندین کار سازی و زود با زانی آنگور رفته ام طبعی
 آورده ام که ترا علاج کند و مصلح آورده ام که اگر عیبری تا بشوی بود و نه کوی آورده ام
 که در تقریبه تو نوزد کند و مودنی آورده ام که صلوة حیانه کشد و جفای آورده ام که کوه
 تو بکند و حافظی آورده ام که بر سر کورت نهدی **فصل ششم** در لطایف کنیزکان
 غلوکان روزی هرون بنفضل بن ربیع گفت دوش مراد و کنیز که جمیده میاید یکی
 دیگری مدتی و من خواب کرده بودم در آن اثناء فی دست منی محتاج بر کشید تا فایم ساخت
 کی اورا مانع شد و برو غمید کرد و مدتی گشت بر من چرا زور میبکنی و حال آنکه ما باین
 وارتم من این رضا میبندی که یعنی هرگز زمین مرده با بر شد از نده و ابا دان کنان

زمین مراد است یکی گفت خاموش کن من این مزاوارترم بحکم لیس الصید لث اناره
 و کلن لمن اخذه یعنی نیست کتاری نان کسی که آنرا بکند و لیکن از آن کسی است که
 آنرا بکند و رشید این حکایت میگفت و میخندید تا غایتی که بخت باز آفتاب پس هر دو
 طلسم و طعنت داد و ایشان را از میان جواری بطف خاص ممتاز کرد و ایند امین بر
 هر دو ن چند و کیلی نجاس فرستاد که برای او کینه که جمیده زود آورد و خاصه دیگر بهترین بود
 و دیگری صورت بری حاضر کرد و کیلی هر سه را نزد امین آورد روی در ایشان کرد
 و گفت چون بپندار شما که ام را که تمجیدین گفت السابقون السابقون اولیک المقربون
 کینه کردی که گفت حافظوا علی الصلوة الی وسطی کینه که آخرین گفت والآخرة نیز یک
من الاولی امین را اقتباسات ایشان بان آیات خوش آمد و همه را بجز نفاق در
 زمان مستوکل مردی بود از معارف بغداد و کینه کی جمیده و استیث که در صحن و مجالس بی
 و بی مثال بود و نفاقت دل و جان کرد عشق او کرده بود جمعی حاسدان و سیاه عیان بیع
 مستوکل رسانیدند که نفاق اینچنین کنش کرد و مستوکل با حضا آن کینه که زمان داد
 که تماشا کند و اگر پسندش افتد بختیست وقت بجز چون نو اگر آن مستوکل بطلب کینه که
 نزد نفاق آمدند بر صورت حال اطلاع یافت حالی بر دیکت کینه که آن حالت از دور
 یافت گفت ای خوابه بگین مشکوکه من خود را بچند از دام او خواهم رسانید و خود را بپوشم
 رسانید نفاق بزدت تن در داد و ملازمان کینه که را نزد مستوکل آوردند چون چشمش
 بر او افتاد از شکل و شمایل او حیران ماند و گفت ای جبار چه خوانده گفت بلی قرآن یاد
 دوم گفت آیتی بخوان او این آیه از قصه داؤد علیه السلام بخوان که و فرشته در صورت
آدمی نزد او بر آمدند برای تنبیه او و یکی گفت ان هذا الی لیس و تسعون و بخت و نفعی
 واحد یعنی بر پستی که این برادر من مراد بود و ندهمیش است هر یک میشم ز همه
 باقی آیت آن برادر میگوید که این یک میشم را نیز نصیب من کردان و ملکیک من
 و غمید میکند بر من در سخن و میبکند از ده که بهمانه کنم داؤد علیه السلام گفت یعنی کهستم میکند
 بر تو بخوابستن تو جمع کردان آن میشمای خود چون کینه که نفاق این آیت بر مستوکل خواند

آوردن مضمون آن مقصود بوده و او را بر خواندن آن آیت آفرین گفت و خلعت داد و بر
 فاق با زوستان و محمود و وراق در زمان معتصم با اقدار داشت هر چه بود و کینه داشت
 بغایت جمیده و لمبیه و محمود بوی علاقه خاطر عظیم داشت خبر چیدن و حال آن کینه را معتصم
 رسید و او را از محمود خریداری کرد و او غمی فروخت و معتصم شرطی کرد که هر که کیسه
 یابد و کینه را بدست آورد اشفاق در آن ایام محمود برد و آن کینه بزرگ در نزد اقدار
 و معتصم از ورثه هزار دینار بخیزید پس او را گفت چیزی داری که ترا به پست هزار دینار
 میخریم و محمود نفروخت و اشطار با بر روی تا اکنون ترا هزار دینار خریدم گفت که
 خلیفه اشطار میراث بخش پیش ازین میرد و آنگاه ازین نیز میخرید معتصم از جواب
 او مستحقر و متعقل شد که بغایت زیبا گفت اگر چه آن جواب برخاطرش گران آمد اما
 بر عقل و کجاست و آفرین گفت و او را از اهل حرم کرایه **فصل هفتم** در لطایف
 کینه گران بطوایف مردمان یکی پیش کی از اعیان کینه کی بغایت شیرین و نمکین آورد
 و پرورش کرد و دید که بر خساره را پست خود خالی دارد بغایت سیاه و در کال خالی
 و زبانی گفت نام تو چیست گفت که آن بزرگ آرزوی انبساط گفت از آن سگینی
 که چرا لا سود را بوسه گفت بهیهات کونوا بالعباده لا یسئق الا نفس و حاریر جمیله پیش
 بر زبان برود که بخرد یکی کرد دیگری ثیب یعنی که بزود تازه بود ثیب گفت ما پستی و
 پنهاناً لا لیله و اجده و پستی بیجا و حال یعنی نیست میان و من و میان او که یک تعب
 یعنی یک شب او نیز کالم خواهد شد و بعد از آن قبح او بخوابد ماند و حال من بگرد خواب
 او گفت صدقت و لکن لیلته العذر چیزیست الف شهر را پست کنه که میان من و تو
 یک شب ما بین است اما یک شب قدر به از هزار است آن بزرگ را گفت و گو
 ایشان خوش آمد و هر دو را بخیزید یکی از اعیان حکایت کرده است که حاریر جمیله تا
 شبی بر میماند تا کاه لعلی شده قصد مبارزت کردم چون نزدیک او رسیدم فتوی و
 ز بولی دست داد و من از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عینک بردن کرده
 شد از تو برد یعنی آنچه موجب خوشی تو بود گفت کلا یا مولای من لکن الشیخ از اقرب

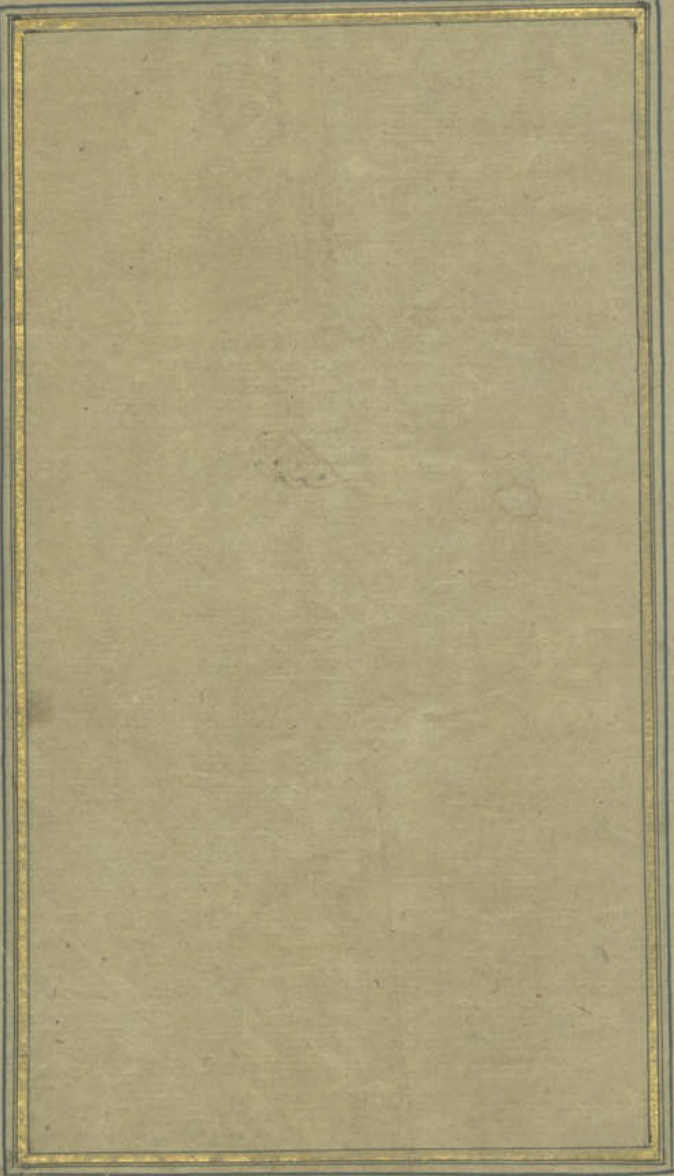
من الناس ذاب یعنی حاشا ای خواجهر که بزود خوشی از من منقطع شده باشد لیکن
 بوی خوشش رسد بگذارد و آب شود یکی از اعیان کینه کی جمیله میخرید و عمده اعضای
 او را ملاحظه میکرد و پس بنجیده تا بیابایی او رسید دید که ساقها با یک و سیاه
 وارو گفت یا چاربه است کاطا و س قبحه الرطین یعنی ای کینه بزرگ تو مثل
 طادوسی که هر دو بای او بدست کینه کی در خواب گفت انما یجعلها و را لخرک
 بر پرستی که خواهد بود آن در بای درویش پشت در آن بزرگ را این سخن از و خوش
 آمد و او را بخسریه عطاری از برای خواجهر بخاری ساخته بود از خود و صد دل خنجر
 که از آن بخت این به جز و مثلث نام کرد و در روزی خواجهر کینه بزرگ خود را گفت چو
 از مثلث بخاری در زیر دامن بسوز تا جایهای من خوش بوی شود که میخواهم جمع
 رفتار و م کینه کی محبت بر آنکه از و خنده آورد در در دامن خواجهر که داشت و بند
 از بخور مثلث بر آتش نهاد درین آتشی خواجهر دفع نفع کرده آن بمشام او بر کفایت
 ای کینه بزرگ این مثلث را بد ساخته اند که بوی ناخوش در مشام من رسد یک یک ظرف
 بود گفت ای خواجهر تا این بخوری مثلث بود خوب بود چون تو آن را مرغ ساختی صنایع
باب چهارم در لطایف و حکایت اهلان و کدایان و مدعیان نبوت و دیوانگان
 و این باب نیز مشتمل است بر هفت **فصل اول** در بیان حماقت ملوک و عیب
 که در میان ملوک و اعیان میبود اندو از آن حماقت ایشان آیت که چون سعد
 بن ابی وقاص بر بعضی از شهرهای عجم مسئولی شد در خزانگی از کاس صدوق
 یافت که از علاج و انبوس ترکیب کرده بودند و ششهای اسید و خطهای در آن
 برداشته صفی زرین زده بودند و پیشک و موم آنرا مکر کرده شخصی بداشت و گفت
 این صدوق مفضل مخوم را همچنین سر پسته را به پست هزار درم میخرم طالع و خج
 من آنچه از فضا کند این صدوق پروان آید سعد حکم وقت که در مدینه بود و در
 داشت نوشت که چنین صورتی واقعت حکم چیست حاکم نوشت که بوی فروشید
 که کان بی مردم که در درون آن از آنرا جمعهای ملوک عجم خیزی باشد که هیچ نیز دو صد

صندوق را بوی فروخت از گرفت آن مرد پسر صندوق بکشاد و در آن او هر چه بود
 از جواب صندوق خوش بوی پرورج را بکشاد و در آن قطعه حریر و یک کجی در آن بچید
 بود و گفت هر چه هست در میان این حریر است بر داشت سبک بر پیش آمد از کیمشاد
 کاغذ باره در میان حریر دید بر آن چیزی نوشته گفت البتة کج نامه خواهد بود بر داشت
 و بخواند بجز فارسی نوشته بود که ای صاحب دولتی و قتی که این رفقه بر پست تو افتد با
 که با بجز درین سپهر نوشته شده کار کنی که مستخرج حکمتی بالغه است و آن است که کیمبار
 از زیر خلق شانه کردن بهتر از آنکه ده بار از پیش روی شانه کنی صاحب صندوق که
 آن دیدند و از نماندش بر آمد صندوق را با بجز در یافت بود پیش سعد بر و گفت
 حسین الله رد اعدا که این مقلد از زار است من دور سپهر باز بیدین عرضه دوشی
 نوشتند و قصه را درین شرح کردند جواب آمد که او را سوگند دهید که اگر بر جواهر بودی
 بخاطر داشت که پست المال گذار و همین زر خود از آن بردار و اگر سپو کند خور و زنی
 باز دهند و الا فلان و سوگند خور و پس آن زر بر پست المال و اصل باشد ملک زاده الحق
 از ملوک هم بیرون شهر میکند شک کی بر کنکره باره شهر نشسته دید جوان سالار طلبد
 و بفرمود تا انداختند و پنجاه تا زینار زودند و هیچکس را مجال در خواست نبود از پس که
 از آن بسیار غصب ظاهرا شده بود آخر جوان سالار گفت ای ملک زاده مرا جراتی
 سیاست میکند گفت استر خاصه من بر کنکره باره شهر چه میکند هیچ اندیشی که از اینجا
 پشتم و پایت بشکند خوان سالار گفت ای ملک زاده این خود ملک است استر
 و بر تقدیم تسلیم کردم که استر پست آخر من خوان سالارم نه آخر سالار ملک با زنی از دست
 بکار بن عبد الملک بن مروان پروان کرد و او را طایفه احمقان مشهور است نو که از آن گفت
 بنا زد و در واره بانا ترا بگویند تا زود در واره را بر بندد که ناکاه با ز من از شهر بروی
 رفت و کیمبار نمی توانم گرفت یکی از اعیان کوفه گوید که با کیمبار بن عبد الملک در سخنای
 سیر میکردم ناکاه بقیع رودی رسید که خرداری نار بار داشت زجر و غصه بسیار بود
 بزرگ از دیگر رفت و من زبان تو را نپستم منع کرد اما بدل آنکار کردم چون آن بر کند

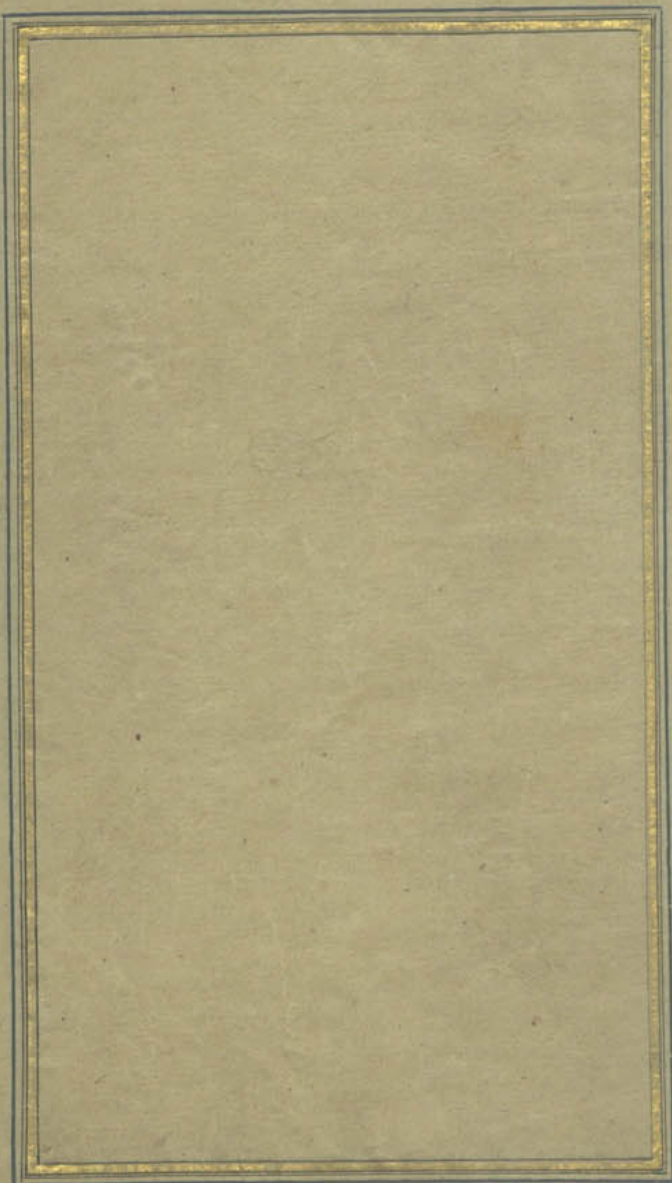
کدامی

که ائمه ائمه انار را بوی نقدی نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این نقدی
 چیست گفت بوی گفت که ای شهریاران ظلم چه بود و این صدقه و اوان چیست گفت ظلم
 کردم بجز فتن انار را یک گناه حاصل شد و انار را که صدقه و اوان مراوه چسبیده حاصل
 شد یک حسنه را یک گناه معادل کردم نه حسنه و یک من باشد گفتم از آن غافل که صدقه از
 حرام مقبول نیست **فصل دوم** در حکایات معلمان و قاضی زاده جلیل در تزوین
 قاضی عالم متذین متقی و وفات یافت و از او بسری جلیل اجماعی ماند برای ملاحظه حقوق
 برش او را قاضی کرد و در مجلس از اول نظهارا میان سر بر شیب زو و بعضی اقرباء
 قاضی از آن افعال میباشند آخر گفتند طالب علمی که نخبگی و اندیشه باید آورد تا این بس
 پیش او بعضی مقدمات عربی بگذرانند رفته و کسی برای تعلیم آوردند از آن گرفت
 ای قاضی زاده این ترکیب یا دیگر بد که ضرب ضمیمت و زیند فاعل و عمر و مفعول معنی
 این ترکیب است که بزودید عمر و را قاضی زاده گفت زید و عمر و را جرات و کیمبار
 کرده بود و حدی بر و لازم شد طالب علم گفت فی این مثال نیست که در علم نخب آورده
 تا این مثال قاعده معلوم شود نه از آن واقع باشد قاضی زاده گفت و کلام
 طلب کیند تا بر نهد و این زید را پاره اند که مردی طالب علم صالح کواهی میدهد او عمر و را
 زده است طالب علم گفت ای قاضی زاده این زید را خدا تیار دیده و این عمر و را ماد
 تراده است قاضی زاده در قهر شد و گفت قابلا تو این زید رشوه گرفته و میجوای
 که این هم ما در هم چینی من کی گذارم و در زمان قضا من امثال این ظلمها گذر و پس بگوگان
 را گفت این طالب علم را بزنده این برید تا من تحقیق این مهم کنم از بای قاضی بسی محنت
 کشید تا آن طالب علم را از دست او خلاص و او ند و بعد بر سر فریب تا ندان
 معنی بر رسیدند که تو بزرگتری یا پاد تو گفت من بزرگترم اما چون کیمبار دیگر بگذرد
 برابر خواهد شد معنی شرکت کسی غلامی خریده بود و هر یکی نصف بها داده بود و ندرد
 از غلام کیمباری در وجود آمده بود بد معلم خوب گرفت که غلام را بزندان شریک و
 گفت چرا کیمباری گفت حصه خود را ملت میگویم بر معلم را گفتند چه با اجماعی گفت اگر احمق

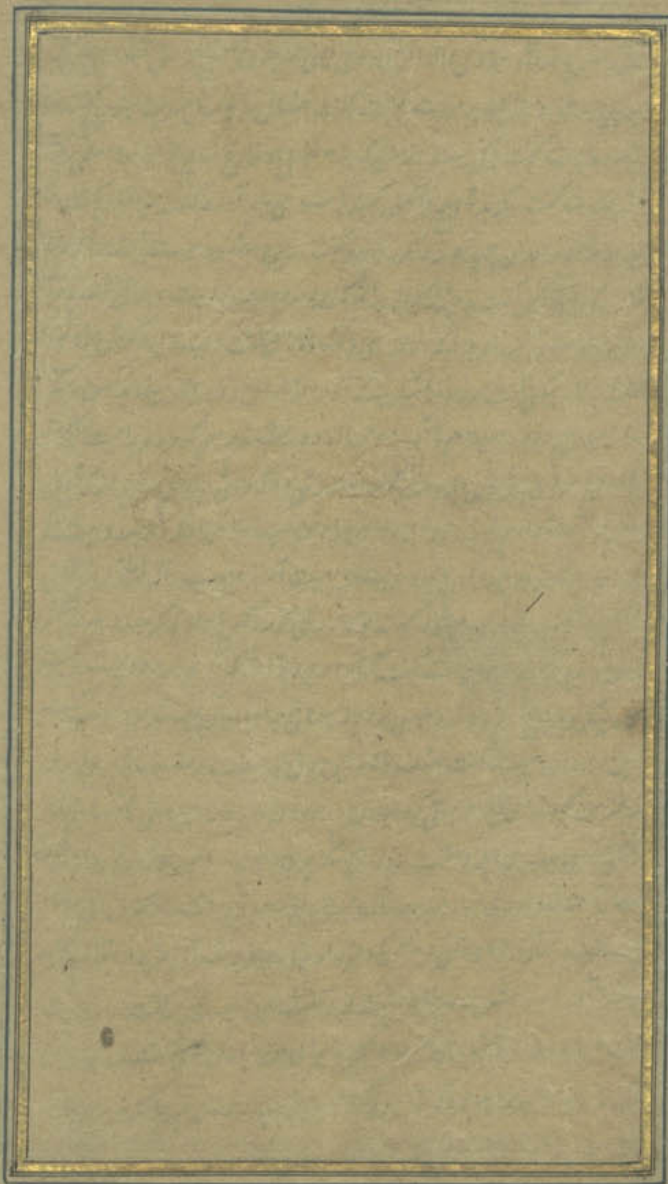
نشود معلوم بر موت سوزنی و اله الزنا بودی یعنی از جنان احمق چرا حق نشود و معلوم است
 بر هم پاشد و مشرف بر موت گشت گفت حسنا را یا با تا بر سر مر را بشوید که گشته بود
 نه مرده است گفت باکی نیست از زمانی که از غسل او فارغ شویم بخوابد مرده معلوم است
 مشرف شد گفت بنگرید تا هیچ جا کفن کننده باشد می باید آورد و کفنش چه میکنی گفت تا
 بعد از آنکه مرده را در آن سجده و در کور نهیید کفنش ازین مقصود چیست گفت آنکه چون
 مگر و کینه آید کفن کننده بر میندگان بزند که این مرده و پوسیده است سوال کفنش و جواب
 بناید داد مؤذنی الم را دیدند که در صحرائی با کتا نماز میکنند و میدوید و کوشش فرود میداد
 کفنش چه کار میکنی گفت مردم مرا میکوشند که آواز تو از من دورتر بینمایند من با کتا
 نماز میدهم و دور میروم تا او از خود را از دور بشنوم بنم که مردم را است میکوشند
 یا دروغ مردهی پیش طیبی ابو رفعت که مرده او سنی ده که دستهای کسک من بر آمد که قبض
 عظیم داشت و ارم طیب حیوی داد من مرده آن حب را اختیار کرد و صد و بیست سگ
 او احاطت نموده بعد از آن بر رویش ن میت آمدند و طیب را گرفتند که پیش از این
 در کفم کفن گشته است و گفتند تو دارویی بخور و کس داد او که صد و بیست سگش
 رفته و بعد از آن مرده بیست گناه او بود با الله که اگر نمی مرده و بیست و بیست
 کار میکرد اینها قاروه نزد طیبی بر دور بیمانی بر میان آن بسته بود و طیبی گفت
 این بیمانی چیست گفت نصف بالار این بول پرست و نصف زیرین بول
 دختر من گفت ای ایله یا بیستی که بیمانی در درون قاروه میستی تا آنها هم مخلوط
 گشتی طیبی پسری ایله داشت روز پنج سگه بوی داد که بر و بسیر جارسوق و از فلان
 عطار آشتاداروی خیار خیرستان بسیر جارسوق رفت و دوکان آن عطار
 بسته بود و نظر کرد و همقانی دید که یک خردو را خیار میفر و شد آن خردو را به تمام بخرد
 و بجای آورد و درش بر در خانه نشسته بود گفت این چیست بگفت خیار دبت
 گفت ای ایله من از تو خیار خیر طلبیده ام تو برای من خیار می آری گفت در بیمانی
 آن قدر خیار خیر خواهد بود که ترا بس کند همین طیبی روزی بسراگفت بر و پادار



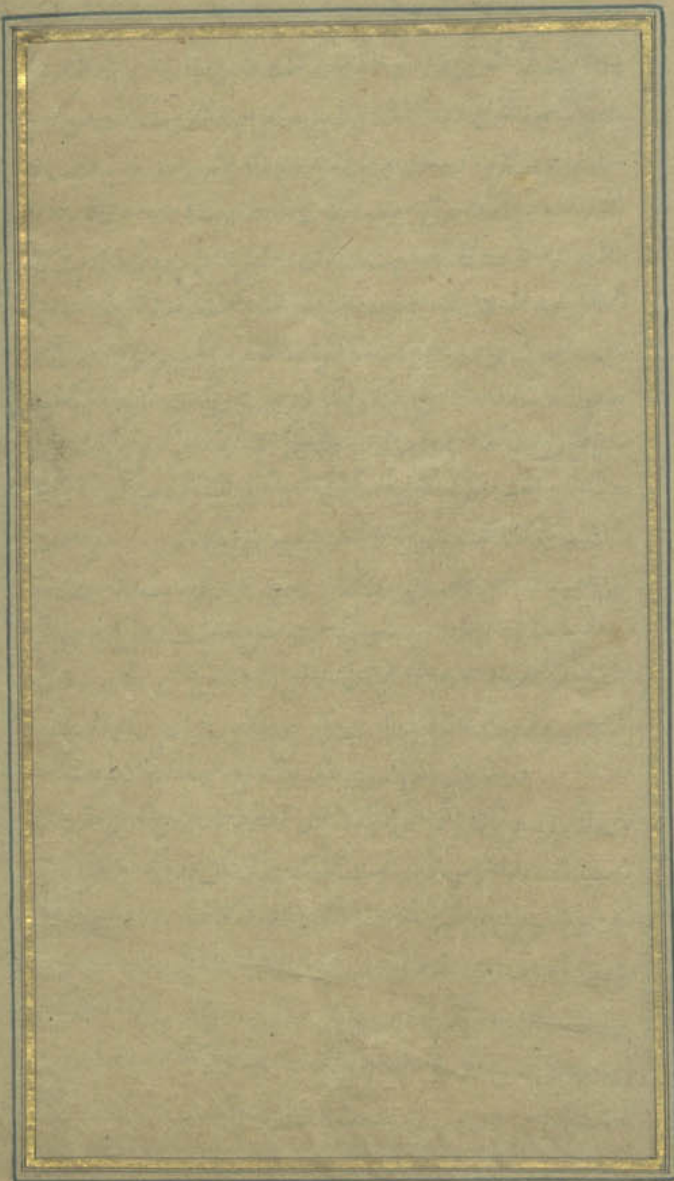
190



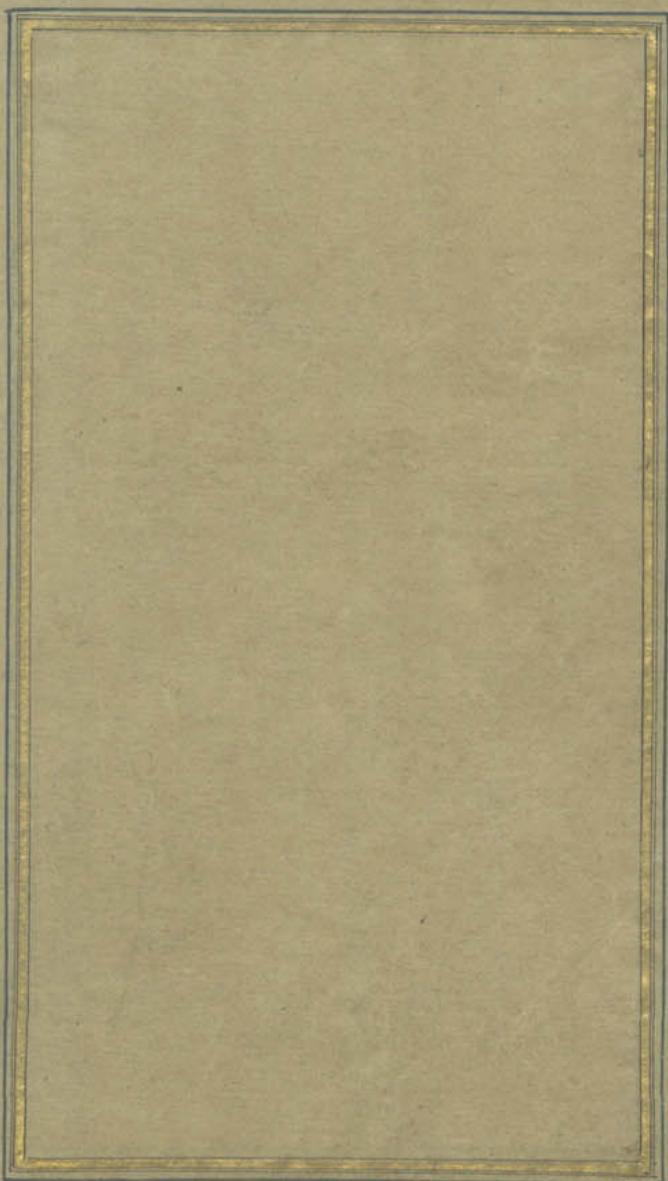
191

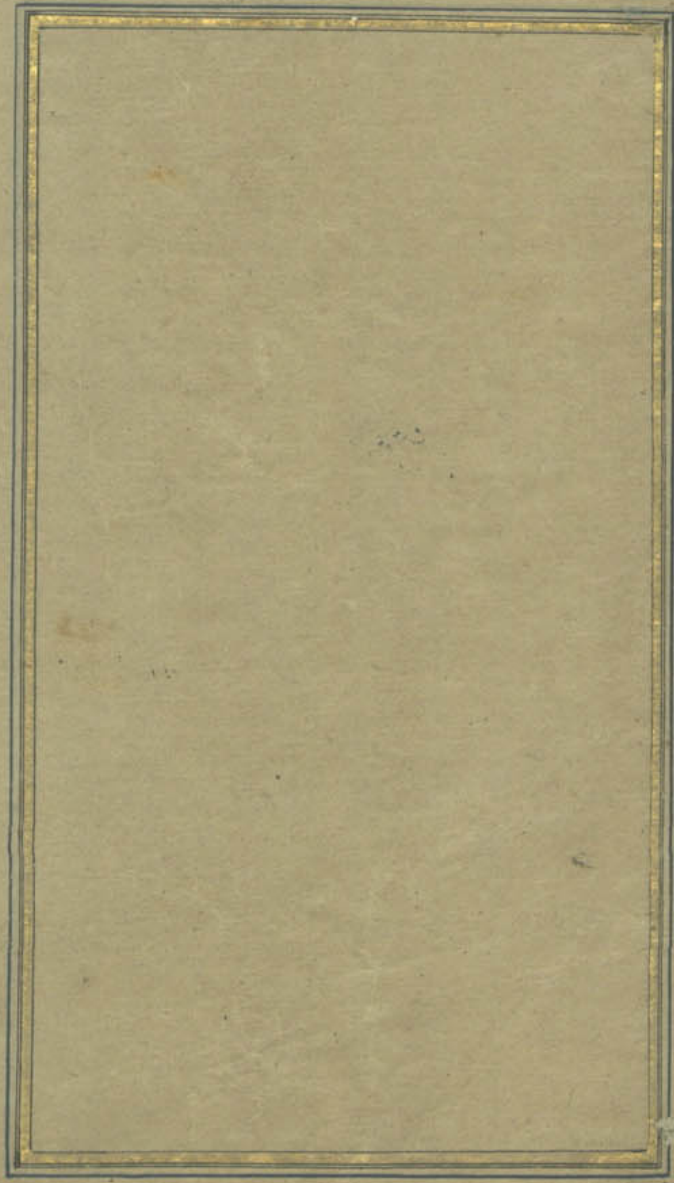


198



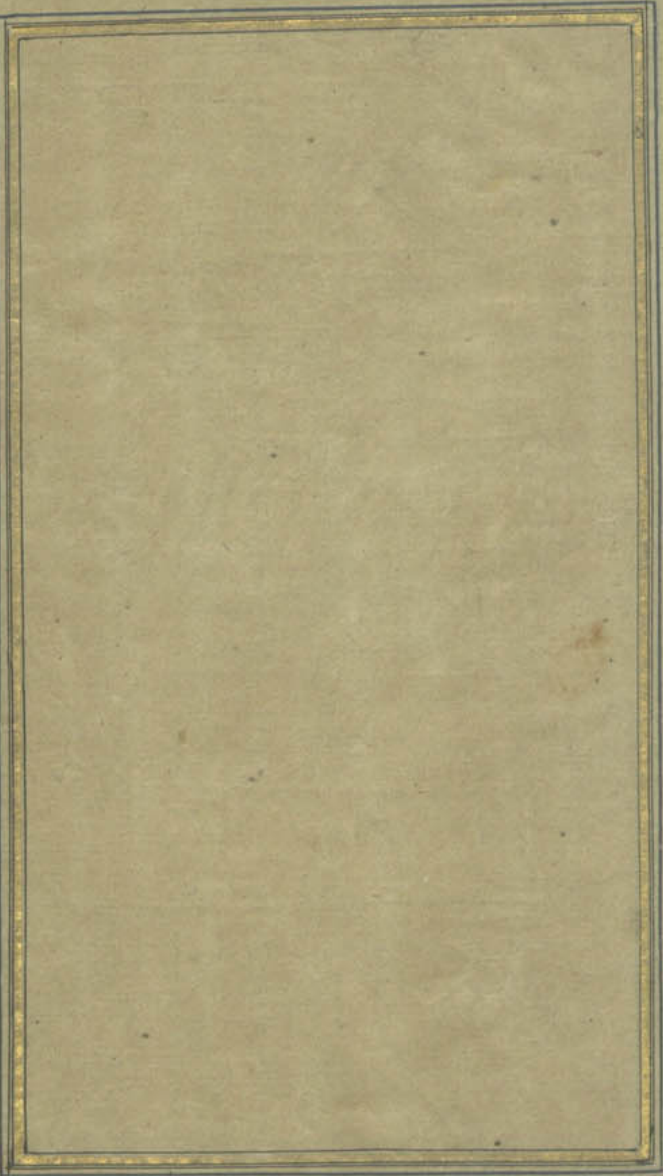
199



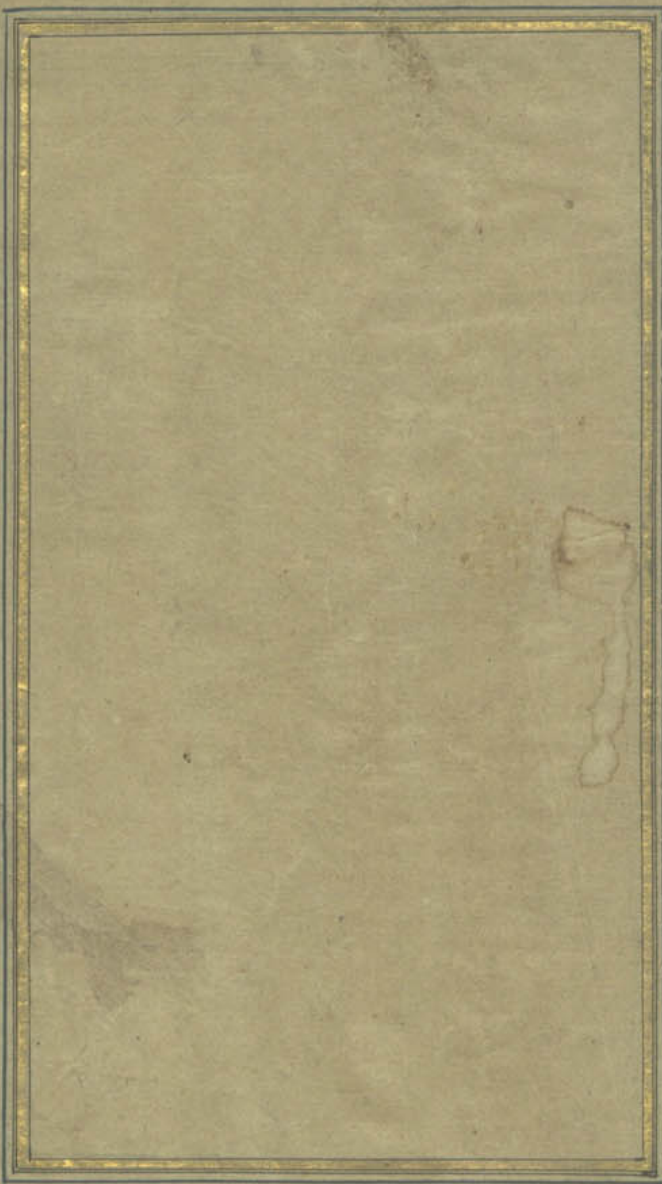


یا ماوه گفت ز کشف این خبر باری ماوه است گفت حرم خندان نریم بنزد حور عروسی
 و در سجده سکر بجا آورده گفتند ای خوری چه محل سجده شکر است گفت من اگر برو
 سوار بودی مرا نترسیدند چه میگویم خوری هرگز بشهر سمرات رسیده چون از در
 شهر در آمده و چهاره سوق رسیده و کان افتاد خوابت دید روی کار نهادن
 بران بادام و قندی و کنار یک دست دراز کرد و مستی از آن بر بود و قضا و خوابت که سر
 دستش بگیرد خوری بسبک دستش در دهن انداخت و گفت ای که زاننده مرا روی
 و چه در مجلس قاضی ابویوسف در آمد قاضی او را تقدیم و تعظیم نمود و او در آن مجلس
 بسیار سکوت کرده و قاضی بوی کمال فضل بود بعد از آن گفت سخن بفرمایید گفت
 برای تحقیق سلسله آمده ایم و سپوالی دارم قاضی گفت آنچه دلم گویم بس گفت صبر کن
 روزگشاید گفت وقتی که آفتاب کند گفت شاید تا نیم شب غروب کند قاضی بچندید
 و گفت چه میگو گفت است چو بر شاعر مشهور عرب این بیت را که **و فی العصمت**
زین اللغنی و انما حیفة لب المیران بکلمها یعنی در خاموشی زب و در نیت است
 مراد صیغه رای ولی خود را و بد رستی که حیفة عقل مراد است که سخن گوید یعنی عقل
 مراد است گفتن او معلوم شود همچنان که بقلی او هم از سخن گفتن او طاهر شود و سخن
 اگر پس خیده گوینت عاقل و مجرب است و اگر پیوده گوینت احمق و نادان است
فضل بیوم در لطایف دروغ گوینان از دروغ گوئی هر پدیدند هرگز راست گفته
 گفت اگر گویم دروغ گفته باشم اصمی گوید که از عذلی نزد قوم خود بد روغ گوئی مقرر بوده
 بر رسیدم که یاد چه الغراب هرگز راست گفته گفت اگر نه آن بودی که میکشند راب
 میگوئی میکشتم فی ابن البشیر شاعران مشاهیر است در کذب روزی کسی پیش او
 میزد و یا با او عهد او خود و معاخرتی مینمودند ابن البشیر گفت پیش مرغی بران خود
 سیاهات میکشند و حال آنکه بزنگی در من مقاب بود که یکبار لی آنکه براق آتش کار کند
 بصید پرورن رفته بود چهار هزار غلام و کینه ک صاحب جمال که حاضر بودند با او سیوار
 شدند و هر یک بید زد و وزی بود و در کردن هر باری یک لعل در خنجرش بودن مشتاق

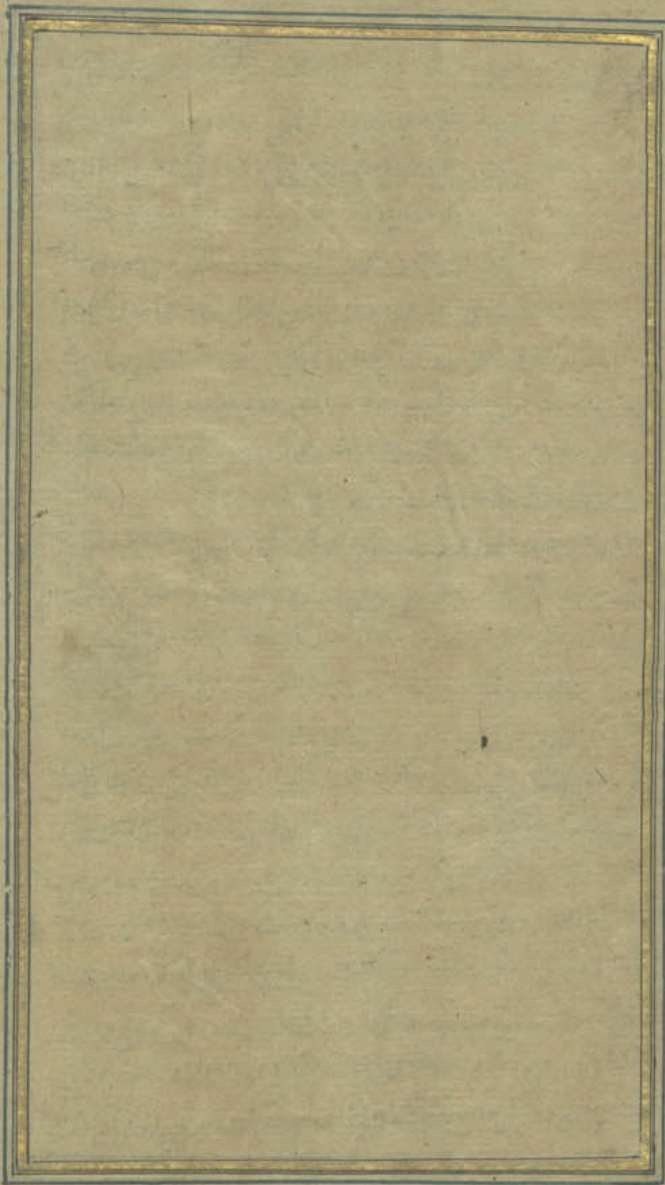
و در زعفران زادی پسیرو تماشا کردند که سی فرسنگ درسی فرسنگ طولی و عرض او بود
 و هر بازی آن روز پسر مرغابی صید کرده بود که مجموع دو ازوه هزار مرغابی باشد
 گفتند یا ابن البشیر از آن بچل و قتل و سحر از بی باقی مانده یا لی گفت حق تعالی بر ما
 از من گرفت برای امتحان که ستر میکند از من یا کفران من در رم نظیر این حکایت است
 آنچه مولانا در حشوی شاعری میگوید که بدر من در وقت خنثه کردن سوری سخته
 بود و در طعام خنثه سوری من از جمله مصابرا صد من زعفران سوره کندنی بکار ریزه
 بود در حاضران گفتند زعفران در کدام طعامهای بکار رفت گفت چهل من در برنج
 غزوسی و مست من در نخود آب و ده من در قله روی بقراره و من در حلوا گفتند
 بود من شده من و دیگر کجا بکار بردند حشوی و زو مانده و بیکر و زو وقت بعد از نماز
 میدرسر بر آوردن شیطا تمام گفت ده دیگر در پنبوسه مرصع **مصابرا** در لظایب
 مدعیان بنونت مردی دعوی بنونت کرد او سا کردند و پیش پادشاه برودند و پادشاه
 گفت چه میگوئی گفت من پیغمبر ختم بمن می باید کرد و پادشاه گفت معجزه چیست
 گفت اگر برضایر اطلاع و اودم پادشاه گفت اگر در دعوی خود صادق بودی
 در خاطر من چه میگردی گفت در خاطر تو این میگرد که من در روغ میگویم شخصی
 رفت که من پیغمبر خدایم بمن ایمان اگر گفت معجزه تو چیست گفت هر چه خواهی پادشاه
 پیش من مشکلی کشی پیش او نهاد که اگر راست میگوئی این فصل بابی کلید گشای کننت
 دعوی پیغمبر میگویم مذ دعوی آهن کبری یکی در زمان خلیفه بعد از دعوی پیغمبر کرد
 که از غایت افلاس خلیفه مانع شده بود او آوردند بر سبده که میگوئی گفت جبرئیل در
 روز یکبار بمن فرود می آید خلیفه گفت معجزه تو چیست گفت اگر از نفس من بوی
 مشک او قوی دهد خلیفه را بر و سحر آمد گفت رایغ این میکنی خلد کرده است او را
 بمطبخ خاص میسبر و هر روز او را نخود آب من عطر مطیب دهد که مرغ بران فری
 پخته باشند صبح و شام سر بهشای نبات مقطر دهد بعد از ده روز او را طیب
 و گفت ای درویش حال چیست گفت خوشتر است گفت چه می بینی بزمی آید گفت



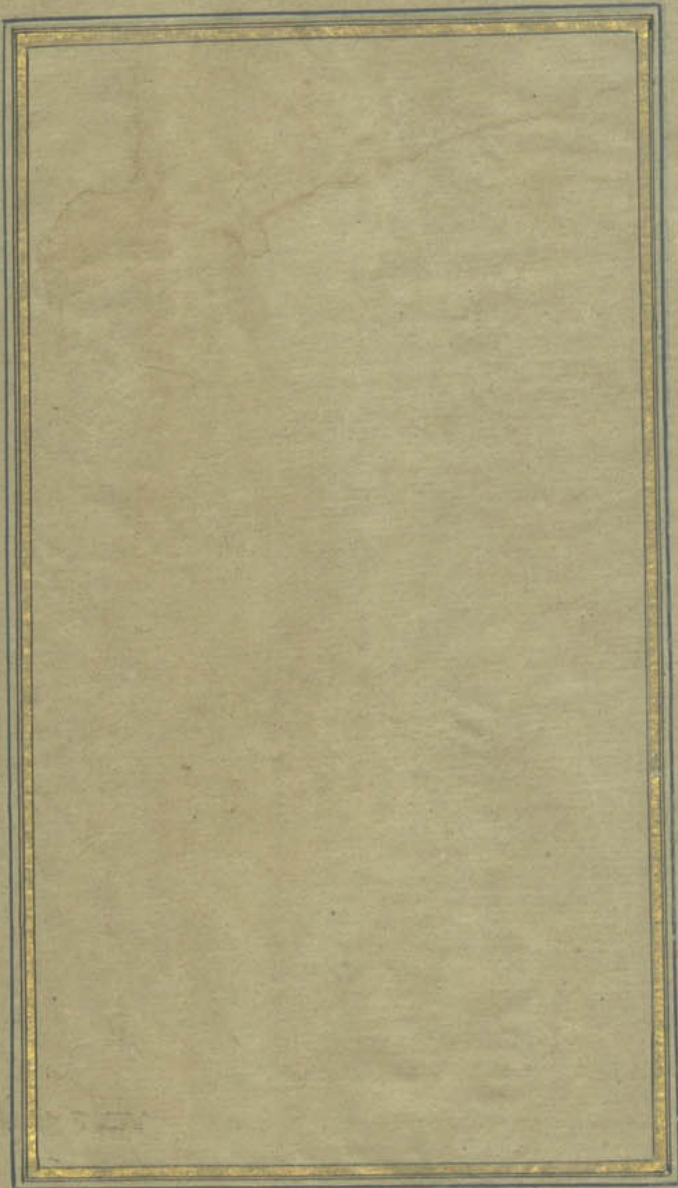
۲۰۳



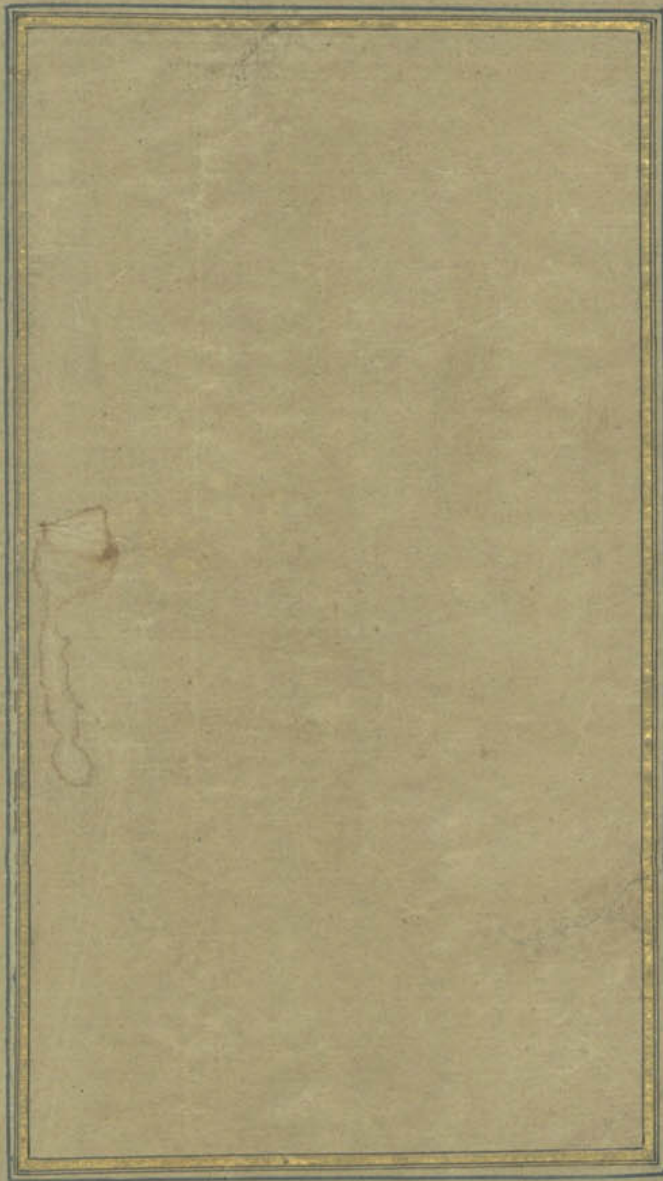
۲۰۲



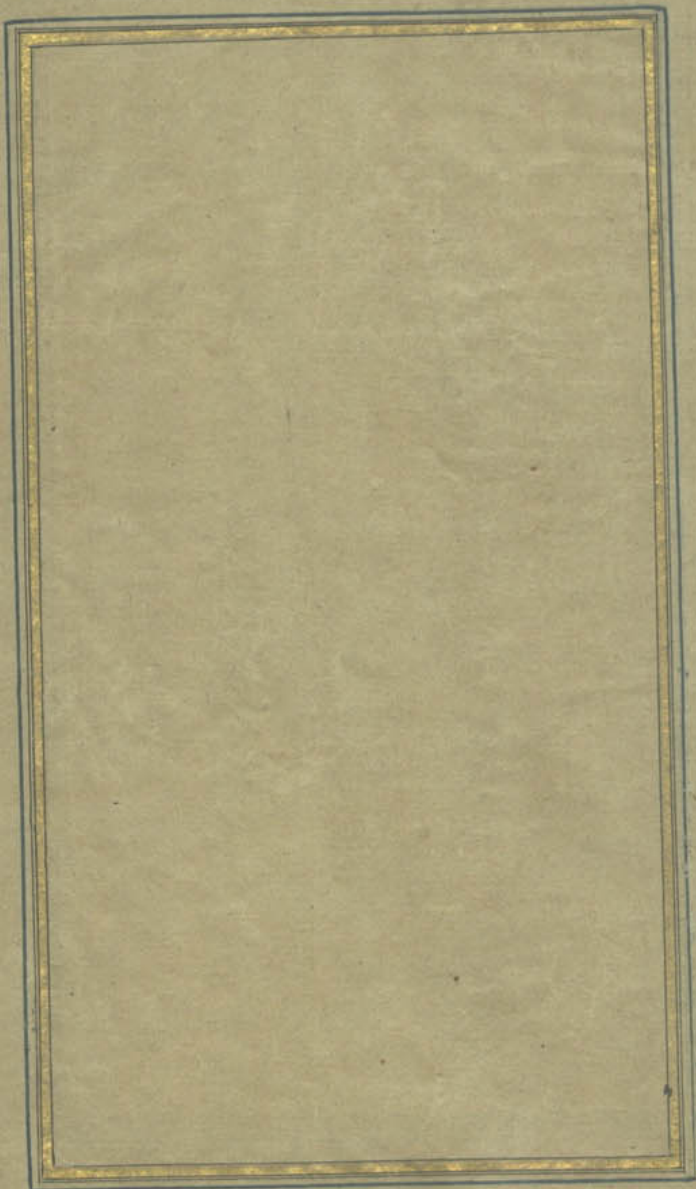
۲۰۰



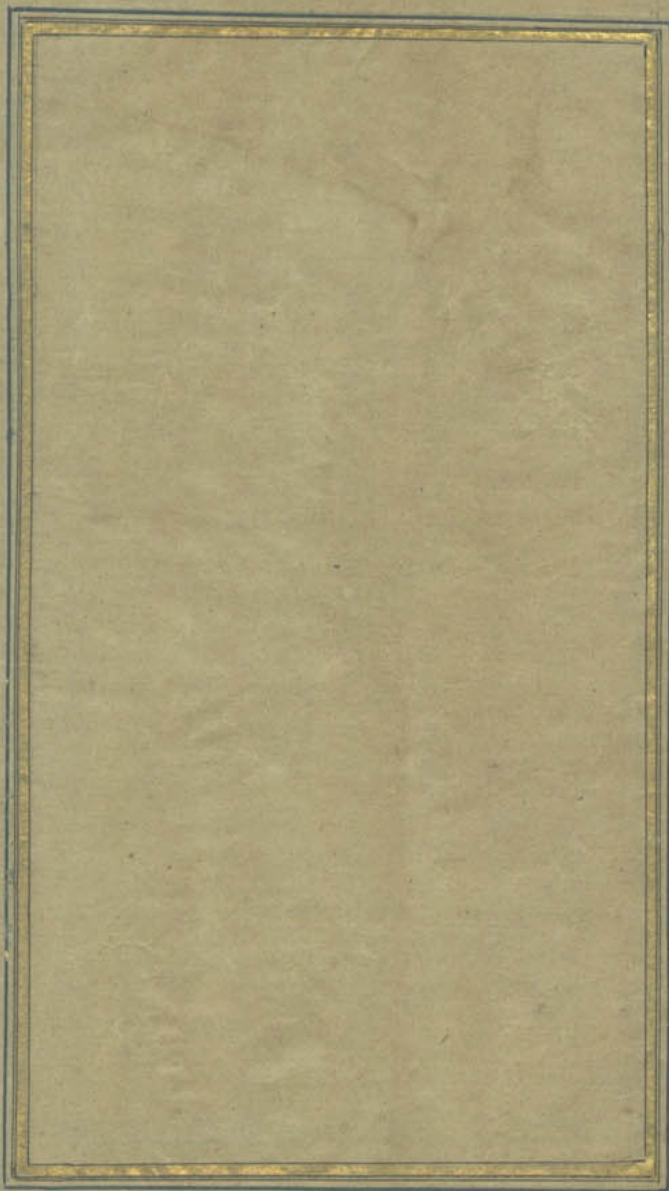
۲۰۱



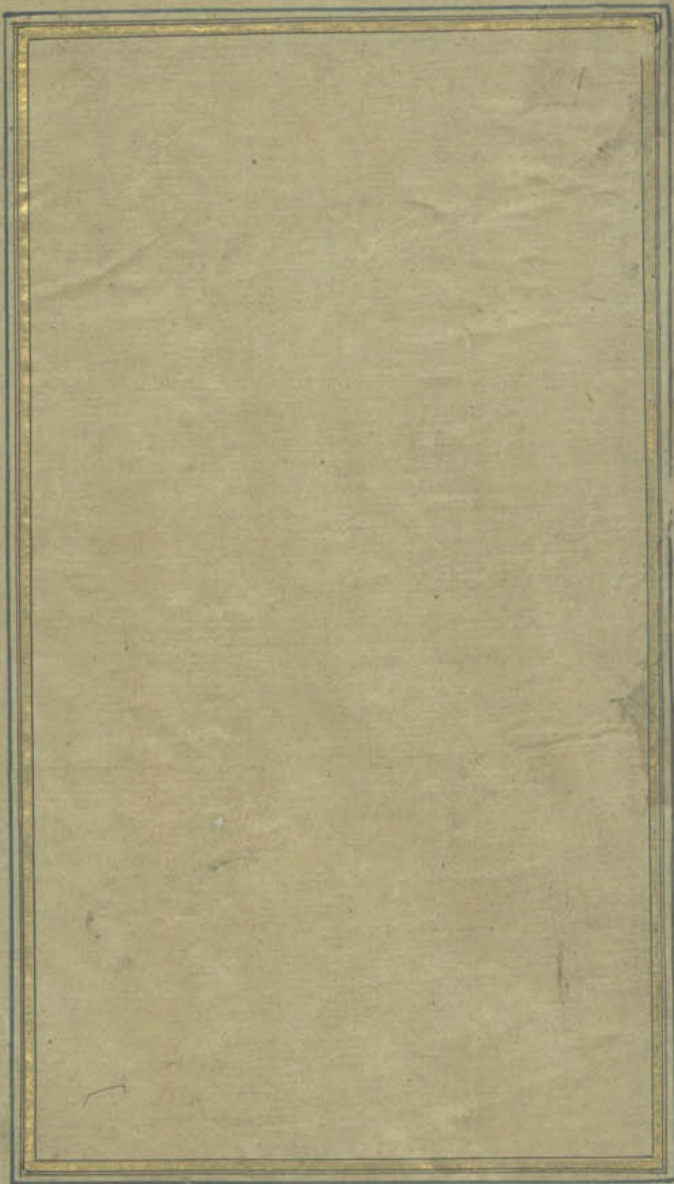
۲۰۷



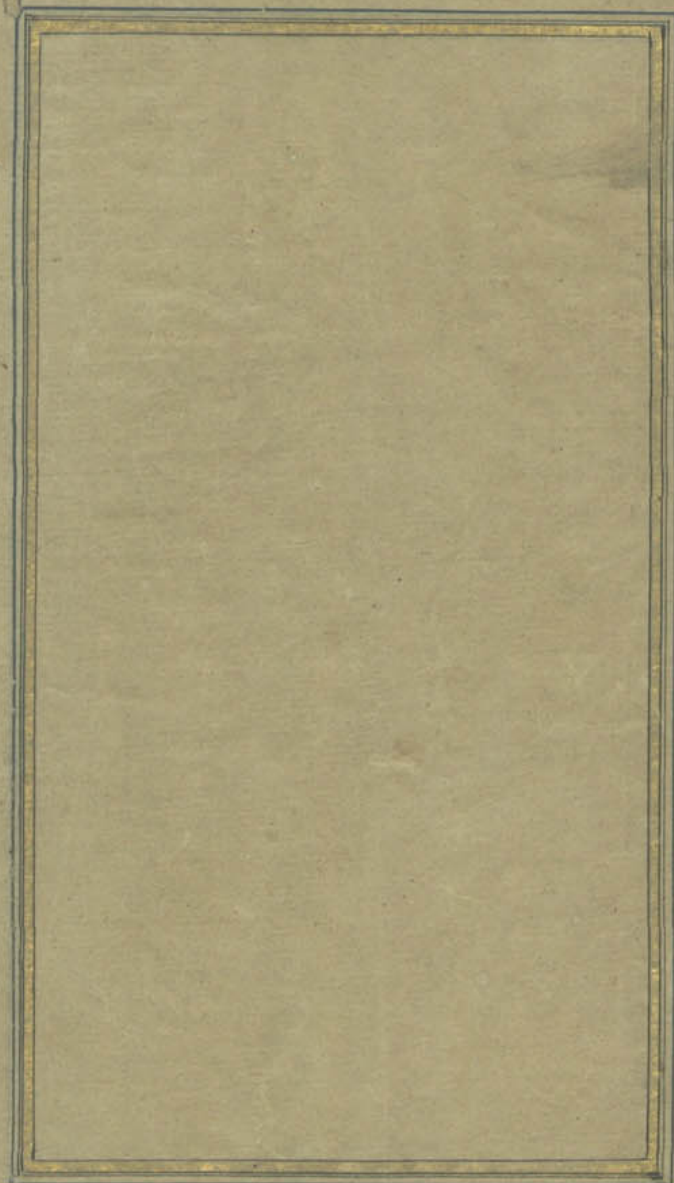
۲۰۸



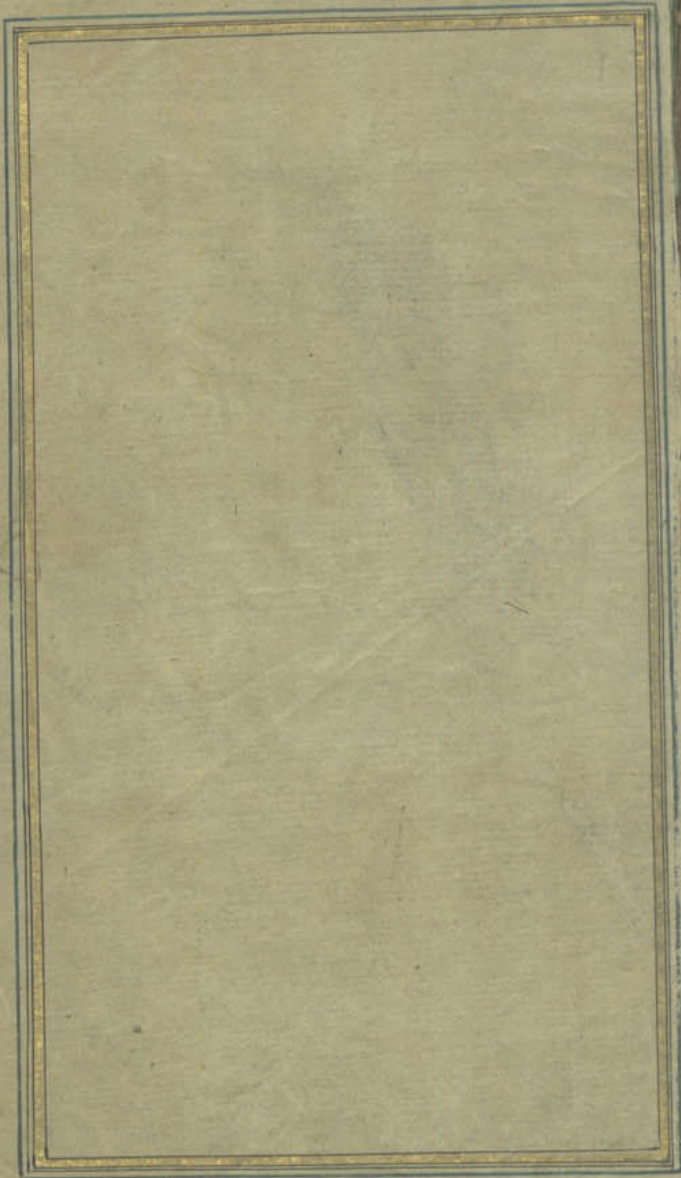
٢٠٩



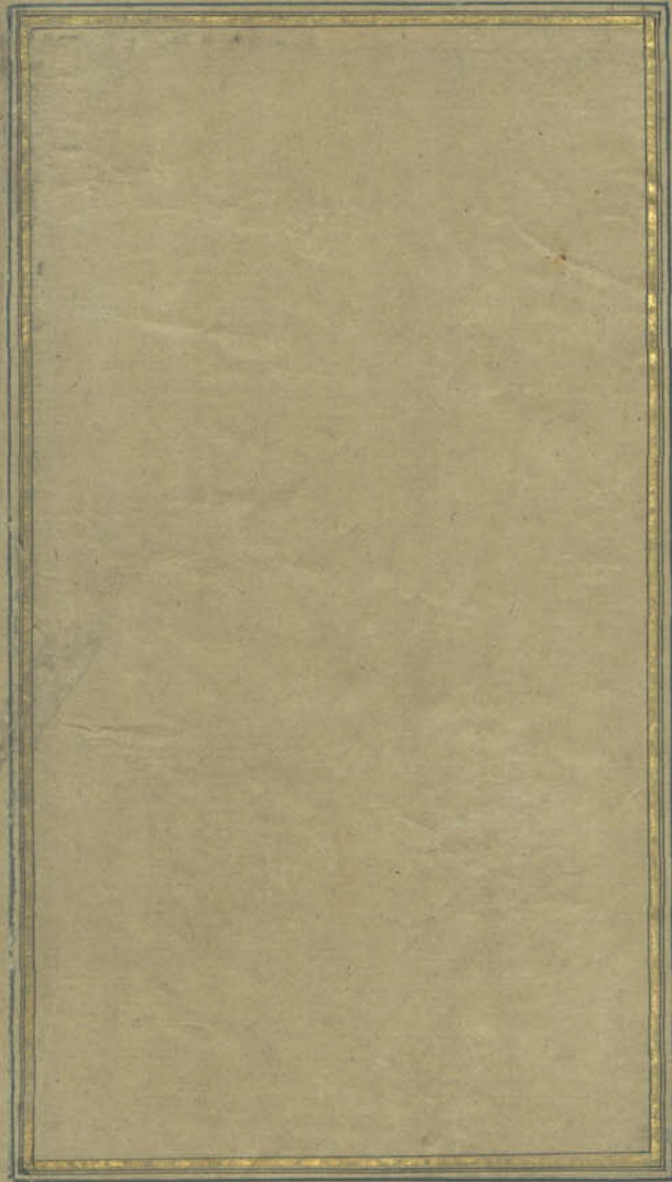
٢٠٨



۲۱۱



۲۱۰





51



33

51